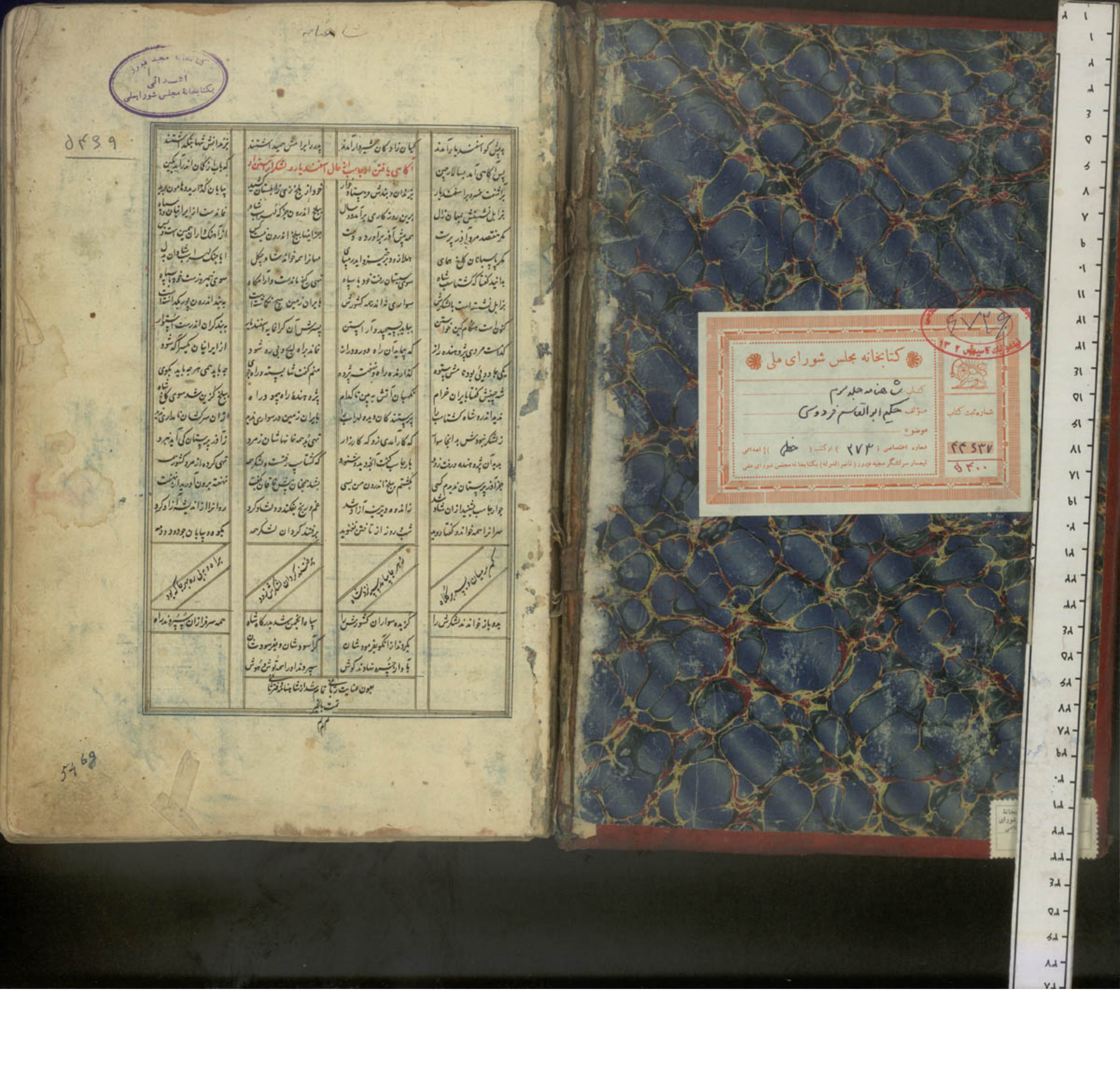
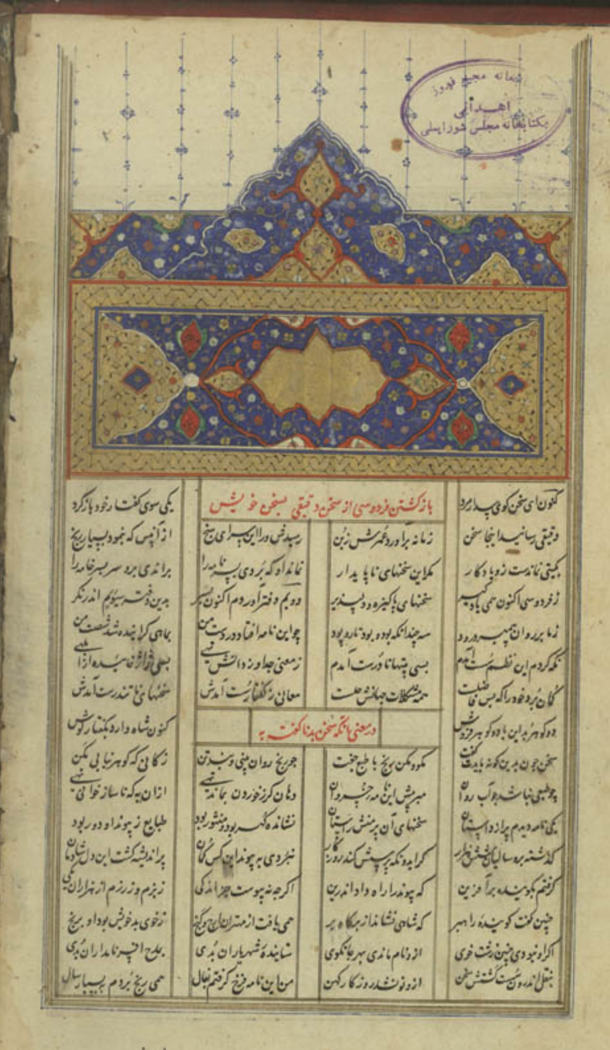



کتابخانه مجلس شورای ملی
شاهنامه جلد سوم
حکیم ابوالقاسم فردوسی
۲۷۳
۴۴۵۳۷
۵۴۳۹
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۲۷۳



آگاهی یافتن اسفندیار از حال اسفندیار و لشکر آمدن او



کنون ای سخنگوی بیدار مرد / یکی سوی گفتار خود بازگرد

بازگشتن فردوسی از سخن دقیقی بسخن خویش

دقیقی رسانید اینجا سخن / زمانه برآورد عمرش زبن
رسیدش ورا این سرای سپنج / از آن پس که بنمود بسیار رنج
بگیتی نماندست ز و یادگار / کزاین سخنهای ناپایدار
نماند او که بردی بپایان نامه را / براندی برو سر بسر خامه را
ز فردوسی اکنون همی یاد گیر / سخنهای پاکیزه و دلپذیر
دو بهر و دفتر آوردم اکنون بسر / برین دفتر سیوم اندر نگر
زما بر روان پیمبر درود / سه چندانکه بود و بود تار و پود
چو این نامه افتاد در دست من / بماهی گراینده شد شست من
نگه کردم این نظم سست آمدم / بسی بیتها نادرست آمدم
ز معنی جدا و ز دانش تهی / بسی [illegible]
گمان برد خود را که بس فاضلست / همه مشکلات جهانش حلست
معانی ز گفتار سست آمدش / سخنهای نا تندرست آمدش
دو گوهر برین باد و گوهر فروش / کنون شاه دارد بگفتار گوش

در معنی آنکه سخن بنا گفته به

سخن چون برین گونه بایدت گفت / مگو و مکن رنج با طبع جفت
چو رنج روان بینی و بند تن / زکانی که گوهر نیابی مکن
چو طبعی نباشد چو آب روان / مبر سوی این نامهٔ خسروان
دهان گر ز خوردن بجا نه تهی / ازان به که ناساز خوانی نهی
یکی نامه دیدم پر از داستان / سخنهای آن پر منش راستان
نشانده گهر بود و منثور بود / طبایع ز پیوند او دور بود
گذشته برو سالیان شش هزار / گر ایدونکه پرسش کند روزگار
نبردی به پیوند او کس گمان / پر اندیشه گشت این دل شادمان
گرفتم بگوینده بر آفرین / که پیوند را راه داد اندرین
اگر چه نه پیوست جز اندکی / ز بزم و ز رزم از هزاران یکی
چنین گفت گوینده را رهبر / که شاهی نشاند از بنگاه بر
همی یافت از مهتران ارج و گنج / ز خوی بد خویش بود او برنج
اگر او نبودی چنین زشت خوی / ازو نام ماندی بهر جا نکوی
ستاینده شهریاران بدی / بمدح افسر نامداران بدی
بنقل اندرون سست گشتش سخن / ازو نو نشد روزگار کهن
من این نامه فرخ گرفتم بفال / همی رنج بردم بسیار سال

بسی رنج



بسی رنج بردم درین سال سی / عجم زنده کردم بدین پارسی
ندیدم سرافراز بخشنده / بگاه کیان بر درخشنده
همی این سخن بر دل آسان نبود / بجز خامشی هیچ درمان نبود
یکی باغ دیدم سراسر درخت / نشستنگه مردم نیکبخت
بجایی نبد هیچ پیدا درش / جز از نام شاهی نبد افسرش
که در در خور باغ بایستی / که گر تنگ بودی نشایستی
سخن را نگه داشتم سال بیست / بدان تا سزاوار این گنج کیست

ستایش سلطان محمود

بپایم کنون جای گوهر پدید / در باغ را یافتم من کلید
ابوالقاسم آن شهریار جهان / کزو تازه شد تاج شاهنشهان
جهاندار محمود با فر و جود / که اورا کند ماه و کیوان سجود
بیامد نشست از بر تخت شاد / بشاهنشهی تاج بر سر نهاد
سر نامه را نام او تاج گشت / بفرش دل تیره چون عاج گشت
ببخت و بدانش برای و هنر / سزاوارتر بود با تاج زر
ز شاهان پیشین همی بگذرد / نفس داستان را بهد نشمرد
چو دینار بر چشم او بر چه خاک / به بزم و به رزم اندرون نیست باک
گه بزم زر و گه رزم تیغ / ز خواهنده هرگز ندارد دریغ
بماناد جاوید بسیار سال / کزو گشت پیوسته فرخ همال
همی تا جهان او جهاندار باد / سر دشمنانش نگونسار باد
ز نظم دقیقی که گفتم سخن / هزار است نقصان ز سر تا بن
من این را نوشتم که تا شهریار / بداند سخن گفتن نابکار
بداند که گفتار هرزاژ خای / نشاید که یابد بر شاه جای
نشاید که آرند گفتار بد / بر شهریاران ز روی خرد
کنون رزم ارجاسپ را نو کنیم / بطبع روان باغ بی خو کنیم
چو ارجاسپ آگه شد از کار شاه / که رفت او سوی سیستان با سپاه

آگاهی یافتن ارجاسپ از رفتن گشتاسپ بسیستان و تاختن زدن بپرش

بفرموده تا کهرم تیغ زن / بپرد چنین پا لار چین انجمن
که ارجاسپ را بود مهتر پسر / بخورشید تابان برآورده سر
بدو گفت بگزین ز لشکر سوار / ز گردان شایسته مردی هزار
از ایدر یکی تاختن کن به بلخ / که از بلخ مان روز شد تار و تلخ
نگر تا گرا یابی از دشمنان / از آتش پرستان آهرمنان
سر انشان ببر خانهاشان بسوز / بر ایشان شب آور بر خشنده روز
از ایوان گشتاسپ بیکه دود / زمانه برآرد بچرخ کبود
وگر بند بر پای اسفندیار / ببینی بپا بر برار زر و نگار
همانگه سرش را ز تن باز کن / ز نامت جهان را پر آواز کن
همه شهر ایران بکام تو گشت / تو تیغی و دشمن نیام تو گشت
من اکنون بگویم بگنج زمان / دمادم بیایم پس تو دمان
بخواهم سپاه پراکنده را / برافشانم این گنج آگنده را
بدو گفت کهرم که فرمان کنم / بفرمان تو جان گروگان کنم
نماز آورید نزد آن پیش تخت / چنان گشته خشنود از بخت و تخت
با هون رون به سراسر سپاه / همی آفرین کرد بر پیک شاه
که جاوید بادی و پیروز بخت / سزاوار گاه و سزاوار تخت
نباید که گشتاسپ در نیمروز / ابا لشکر گشن گیتی فروز
بتوران بیاید خود و رستم / وز ایشان بباید بآب برستم
کند کشور چین سراسر خراب / نباید بدین رزم کردن شتاب
وز پیسته و رستم تا بنگرد / ز توران نبرد ایلپستان گنده
بداند سر و کار شان تاکه چیست / نباید که بر ما بباید گریست
چو بشنید ارجاسپ گفتا که راست / همه رستم و رستم جنا چه ان سزاست
اگر چه در پستاد ام مشتی از بن / بداینسته ام سازد آهنگ این

سواری نو ساده بشد تازنان
بزابل بیدیش کی میرانکام
چو ارجاسپ بشنید کفتا که چین
چو خورشید تیغ از میان برکشید
بیامد بدان مرز کشت او دوست
چو ترکان رسیدند نزدیک بلخ
بیزدان چنین گفت کای کردگار
نگهدار در بیژن توش من
بگیتی درون کم مکن نام من
بیامد بازار مردی هزار
چو توران سپه اندر آمد بجنگ
ز جای پرستش باورد کاه
بهر حمله جادوی زان سپاه
نگه بستن او بیفزود شاه
هر آن کو نشک و دار از او یافتی
بترکان چنین گفت کهرم که جنگ
چو توران سپاه این شنیدند نوی
بزرگشت چندانکه بود نشان
چو لهراسپ اندر میانه بماند
جهاندیده از تیر ترکان بخست
بخاک اندر آمد سر تاجدار
همی سوار ایش پند آشتند
بماندند یکسر از و در شکفت
بدین ریش و موی چو با شدهٔ
بدین اندکی ما بجا آمدیم

کجا تنگ اند بسود و زنان
زچین وز دشمن نبرد نام
بجا سوی آمد سوی نیمروز
بیامد با ارجاسب کفتا که شاه

آمدن کهرم با سپاه بجانب ایران بجنگ ایرانیان

شب تیره زود و امن اندر کشید
چپاور و کهرم با ایران سپاه
کسی را که ویش همیکرد پست
همه دل بدی را چپار استند
گشاده زبانها بگفتار تلخ
ز کهرم چو لهراسب آگاه شد
تو بی برتر از گردش روزگار
توانا و دانا و بخشنده ای
همان نیز بنیاد و هش من
که من بنده بر دست اینان تباه
بجنجو میاور سر انجام من
بلخ اندرون نام داری نبود
چنان چون نبیند در خور کار زار
که گشتاسب آنجا نبد آن زمان

رزم لهراسب با شاه تورانیان زراسب

بشد بر نهاده کیانی کلاه
به پیری نعره بید جون پیل مست
زمین را بسپرد بگرز گران
همیگفت هر کس کاین نامدار
و یار بسته شد کمدا کینه خواه
بهر سو که باره برانگیختی
بنش اندرون زهره بشکافتی
بکفتند یکسر همه انجمن
بسازید با او یکایک بجنگ
بکوشید و اندر میانش آورید
سوی شاه لهراسب کرد کینه روی
بر آمد بکاچاک زخم تبر
جهان جون کهرم را بیاورد
چو ابر سیاه اندر آمد سپاه
به بیچارگی نام یزدان بخواند
ز پیری وز تابش آفتاب

کشته شدن لهراسب بر دست تورانیان

بروا انجمن شد فراوان سوار
بکردند چاک آن کی جوشنش
چو خود از سر شاه برداشتند
بریدند لعل آن جو کافوریش
کاین پیر شمشیر جون برگرفت
گرایدر کو آمد با رآمدی
نکرتابه بیکار جون کرد زور
چو پیران چنین است از ایران سپاه
همه با گله در چه آمدیم
بیاران چنین گفت کهرم که کار

بنزدیک گشتاسپ گیتی فروز
ندارد خبر خود ز توران سپاه
بتازید ای شهسواران چین
زمین گشت چون روی نیل سیاه
بتاراج و کشتن بپرداستند
غمین گشت و با رنج همراه شد
خداوند خورشید رخشنده ای
نکردم نه از بیم فریاد خواه
وزان کرز داران سواری نبود
شده بود از آنجا سوی سیستان
بجوشید لهراسپ چنان جنگ
یکی گرزه گاو پیکر بدست
ندارد مگر زور اسفندیار
همی خاک با خون برآمیختی
که اینست سزاوار شمشیر زن
چو شیر ژیان مر و را بشکرید
خروشان سواران پرخاشخر
میان در گرفتند لهراسب شاه
غمی گشت و بخت اندر آمد بخواب
نگونسار شد شاه یزدان پرست
بشمشیر شد پاره پاره تنش
وز آهن سیاه آن مشکین روی
سپه را بدین دشت کار آمدی
جوان خود بود شیر در رزمگاه
همی نیز دو رنج اندرین کارزار

کاین تاجور شاه لهراسپ است
چو این نیز کو خود پرستنده بود
وز آنپس بلخ اندر آمد سپاه
همه زند و استا بر او خوانند
ور اهیربد بود هشتاد مرد
زخون شان ببرد آتش زرد
زنی بود گشتاسب را هوشمند
کتایون بدش نام و آزاده بود
یکی بر جو گشتی بیاراست سوار
از ایوان ره سیستان برگرفت
چنین تا بنزدیک گشتاسب شد
بدو گفت بر کوی کین را چه است
چرا دل بدین جای بنشاندی
سپاهی ز ترکان بیامد بلخ
بدو گفت گشتاسب کین غم چراست
چنین داد پاسخ که با ره مکوی
وز آنجا بنوشاد اندر شدند
ببردند مرد و خزانه اسیر
دگر دختر شاه بآزرید
چو خورشید و چو دختران ترا
همه نام ما زیر ننگ اندرست
ز درد پدر گشت خسته جگر
همه زار گشتند و گریان شدند
هزار آفرین باد بر خاک اوی
سواران برانگند بر هر سوی

که باب جهاندار گشتاسپ است
دل از تاج و از تخت برکنده بود
جهان شد ز تاراج و کشتن سیاه
چه پرمایه تربد همی سوختند
روانشان زیزدان بر آزاد کرد
که اورده بود از جهان [illegible]
نشستش که با فر یزدان بود
کنون پشت گشتاسب زو شد تهی
نهادند سر سوی آتشکده
همه کاخ و ایوان بکندند پاک
همه پیش آتش بکشتند شان
چو گیتی چنین یکسر آشفته شد

آگاه شدن گشتاسپ در سیستان از کشته شدن لهراسپ بلخ

بسی داد فرزانگی داده بود
یکی بارپا بود از شاه بود
بداد و در جهان از پدر یادگار
از آن خرم جان باره بر نشست
وزان کارها مانده اندر شگفت
نخفتی بمنزل چو بردا شتی
برگاهی در دو لهراسب شد
بدو چون زکرد ره اندر رسید
چنین آمدن کرم ناکاه چیست
بدو گفت چندین چرا ماندهٔ
که آتش با بر برافشاندی
دگر گفت کابدر چه یابی همی
بکشت و مردم زنده را روز تلخ
همی بلخ پر غارت و کشتن است
بیک ناختن درد و ماتم چراست
جو من با سپاه اندر آیم زرزم
که کاری بزرگ آمدست پیش روی
شهنشاه لهراسب پیش از بلخ
رد و هیربد را بهم سوختند
ز خونشان [illegible]
چنین کار دشوار آسان مگیر
اگر مهتری جو شکست همای
که بادهوا هر که او را ندید
که از تخت زرینش برداشتند
نیاکان و نیک اختران ترا
ببردند شان پاک جو بیکسان
بکردون نگر تیره ماه اختر است
جو بشنید گشتاسب پر زرد شد
همی ددو دست کی را [illegible]
بزرگان ایران را بخواند
جو بر آتش تیز بریان شدند
همی گفت هر گه که لهراسپ شاه
بمینو بنازد تن پاک اوی
نویسنده نامه را خواند شاه
ور بستاو نامه پهلوی
که گیتی سراز کل شود پاک

همه کار او رزم و میدان بود
به بچه زد و بهیم شاهنشهی
بدان کاخ و ایوان بر آرنده
ز ایوان بکیوان فشاندند خاک
ره کبر کی بر تو نشستند شان
همه کاخ و ایوانها خفته شد
خردمند و از بد بدانش بسند
نژاده بدان بانو ماه روم
بکردار ترکان میان را ببست
دو روزه بیک روز بگذاشتی
چو زن را همی شاه گشتاسب دید
خود از بلخ با می چرا ماندهٔ
چرا سوی کشور شتابی همی
از ایدر تراروی بر گشتن است
همه کشور چین ندارند پای
بکشتند و شد بلخ را روز تلخ
چنین بد کنش خوار خوار شمرد
خرد مند را دل نرفتی ز جای
بدو باره و تاج نکمدا شتند
بنفتی همه زیر بور دگان
ز دیده ببارید خوناب زرد
شنیده همه پیش ایشان براند
ببردی بدینسان تهی کرد گاه
بیندا خت تاج و ببرد اخت گاه
نماند بازار بلند کاخ

برانید گیسو بدین بارگاه / زره دار و با گرز و رومی کلاه
ببردند نامه بر مهتری / که بود در پادشاهی سری
بیامد سوی شاه چندان سپاه / که درگاه گشتش چو ابر سیاه
چو گشت انجمن لشکری پرورش / سواران جنگ آوران لشکرش

آمدن گشتاسپ با سپاه سیستان و دوم جنگ گشتاسپ با ارجاسپ

درم داد و از سیستان بر گرفت / سوی بلخ بامی ره اندر گرفت
تهمتن یکی روز با او برفت / وزان راه بسپرد با او دو هفت
همی رفت گشتاسپ با گرزن / سرانجام گیتی بود همچنین
بگیتی نه فرزند ماند نه باب / تو بر سوک باب ای دل افتاب
بپذرفت با دا تراز بدی / ز را شهریاری مرا ابن بدی
بگفت این شاهش ببوسید روی / بجاماند و خسرو بشد جنگجوی
چو بشنید ارجاسپ کامد سپاه / جهاندار گشتاسپ با تاج و گاه
ز توران چهار و چندی سپاه / که تاریک شد روی خورشید و ماه
ز دریا بدریا سپه گسترید / بلد کوه و هامون همه پی دید
چو لشکر بیامد بدانسان چو گرد / زمین شد سیاه و هوا لاجورد
بصحرای نرمه بترکان رسید / جهان شد ز گرد سپه ناپدید
ز توران و ایران برآمد خروش / سراسر جهان شد پر از جنگ و جوش
هم از گرد ره ساز کردش نبرد / به بهرام و کیوان برآورد گرد
دو رویه سپه بر کشیدند صف / همه نیزه و تیغ و ژوبین بکف
ابر میمنه شاه و خورشید ورد / که با شیر درنده جستی نبرد
سوی میسره گرد نستور بود / که شاه جهان پهلوان پور بود
جهاندار گشتاسپ در قلبگاه / همی کرد هر سو نظر گاه گاه
وزان سوی کندر سوی میمنه / بیامد پس پشت او با بنه
سوی میسره گهرم تیغ زن / بقلب اندر ارجاسپ با انجمن
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
تو گفتی که گردون ببرد همی / زمین از گرانی بدرد همی
از آواز اسپان و زخم تبر / همی کوه خارا فرو برد سر
ز آشوب گردان و از زخم تیر / ز خاک سپه می برآمد نفیر
همه دشت سر بود بی تن چو خاک / بسر بر ز گرز گران چاک چاک
درخشیدن تیغ و باران تیر / خروش یلان برده دار و گیر
ستاره همی جست راه گریغ / سپه را نیامد همی جان دریغ
ز گرد اندرون تیر چون ژاله بود / وزان خستگان دشت پرناله بود
همی کوفت زیر نعل اندرون / کفن سینه و بستر تابوت خون
تن بی سران و سپه بی تنان / سواران چو پیلان گنگ افگنان
پسر را نبد بر پدر جای مهر / همی گشت ازین گونه گردان سپهر
ببودند زینسان سه روز و سه شب / پر از کین پرخاش و جنگ و جلب
چنان کشته شد تا سرآوردگاه / که از جوش خون لعل شد روی ماه
ابا گهرم تیغ زن در نبرد / برو بخت چون تیره و شید بود
ز گهرم برآنگونه او خسته شد / که جان از تن او همی جسته شد
از ایران سواران پرخاشجوی / چنان خسته بردندش از رزم روی
هزاران از ایرانیان کشته شد / ز خون یلان کشور آغشته شد
پسر بود گشتاسپ را سی و هشت / دلیران کوه و سواران دشت
بکشتندشان اندران رزمگاه / بیکبارگی تیره شد بخت شاه
از اندیشه آن همه پور خویش / تن سست شد شاه و دل گرد ریش
پدر کشته و کشته چندان پسر / بماند اندران درد و غم خیره سر
همه دست شمشیر شل شد ز کار / جهان بر تهی بر دلش خوار شد

هزیمت شدن گشتاسپ از ارجاسپ شاه

سرانجام گشتاسپ بنمود پشت / بدانگه که شد روز کارش درشت
بروزی دو منزل همی تاختند / مراورا گرفتند همی تاختند
یکی کوه پیش آمدش پر گیا / بپوشش اندرون خیمه چون نیسا

که برگرد آن کوه یک راه بود / وزان راه گشتاسپ آگاه بود
سپه دار ایران بر آن کوه شد / ز بیگانه ترکان پراندوه شد
برانگونه شد داغ دل با سپاه / ز گردش نشستند گردان براه
یکی گنگره کردند بر گرد کوه / ز بیم سواران توران گروه
بهر سوی کوه اندرون پاسبان / طلایه نشانده ابا دیده بان
کرا ساخته لشکر و کوس نیست / مراورا بازرات طوس نیست
چو ارجاسپ با لشکر آنجا رسید / بگردید و بر کوه راهی ندید
فرود آمد آنجا و در زیر کوه / گشتاسپ آنجا ازان شکوه
گرفتند گرد اندرش چار سوی / چو بیچاره شد شاه آزاده خوی
ازان کوهساران آخور ختند / برو خار و خاشاک می سوختند
همی گشت هر مهتری بار کی / بماندند دل را بیچارگی
نیاز اندران لشکرش کار کرد / همی هر کسی پیش مردار خورد

پرسیدن گشتاسپ جاماسپ را از جهت کارزار ارجاسپ و جواب دادن جاماسپ

چو لشکر چنان گردش اندر گرفت / کی پرمنش دست بر سر گرفت
جهاندیده جاماسپ را پیش خواند / وز اختر فراوان سخنها براند
بدو گفت کز گردش آسمان / بگوی آنچه دانی بپوشش ممان
بگو تا چه آید همی بر سرم / ز دشمن چگونه ستم بر کرم
که باشد بدین بد مرا دستگیر / ببایدت گفتن همه ناگزیر
چو بشنید جاماسپ بر پای خاست / بدو گفت کای خسرو داد و راست
اگر شاه گفتار من بشنود / بدین گردش اختران بگرود
بگویم همه هرچه دانم بدوی / اگر شاه داند مرا راست گوی
بدو گفت شاه آنچه دانی زراز / بگو و مدار از سخن هیچ باز
گرایدونکه برآساید سرم / هم از گردش آسمان بگذرم
بدو گفت جاماسپ کای شهریار / سخن بشنو از من یکی گوش دار
بجز آسمان نیست دستور من / وز اختر فزاید همی نور من
بفرمان تو فرخ اسفندیار / همی بند ساید بدین روزگار
اگر شاه بگشاید او را ز بند / نماند برین کوهسار بلند
برین لشکر انجمه شود کامکار / که بگشاید از بند اسفندیار
نیابد ظفر کس برین روزگار / مگر نامور فرخ اسفندیار
ازین اندهانت رهایی بود / همان ره سوی روشنایی بود
چو بشنید ازو این سخن شهریار / رخش گشت چون گل بگاه بهار
بدو گفت گشتاسپ کای راستگوی / که هم راه جویی و هم راه پوی
بدو گفت شاه ای خردمند پیر / برای و بدانش بحکمت هژیر
بگفتا چو او را به بند گران / ببستم بمسمار آهنگران
همانگاه من زان پشیمان شدم / دلم خسته شد سوی درمان شدم
که او را ببستم دران بارگاه / بگفتند بدخواه و او بی گناه
گر او را ببینم درین روز کین / بدو بخشم این تاج و تخت و نگین
ور او را بیابم درین رزمگاه / سپه را سپارم درفش سیاه
که یارد شدن نزد آن ارجمند / رهاند مر آن بی گنه را ز بند
بدو گفت جاماسپ کای شهریار / جز من رفتنی کین سخن نیست خوار
بدو گفت گشتاسپ کای پر خرد / که جان از هنرهات رامش برد
بره دشمنش ده فراوان درود / بخستی بره بگذار ناگاه زود
برو پیش آن بخت پور من / جهاندار و فرخنده دستور من
بگویش که آنکس که بیداد کرد / برفت از جهان با دلی پر ز درد
وگر من ببستم بگفت کسی / که بهره نبودش ز دانش بسی
چو بیداد کردم بپیچم همی / ز پاداش نیکی بسیچم همی
چو غم گر ز امر پدر کرد بند / که زندان دشمن بود پا ببند
کنون گر بیابی دل از کینه پاک / سر دشمنان اندر آری بخاک
وگرنه شد این پادشاهی و تخت / ز بن برکنند این کیانی درخت

چو آیی به پیکارم از تاج و گنج / ز چیزی که من گرد کردم به رنج
برین گفت یزدان گوای منست / چو جاماسپ کو رهنمای منست
پرستش بود زین سپس کار من / چو لهراسپ پیش جهاندار من
به یزدان و تابنده خورشید و ماه / بروز سپید و شبان سیاه

رفتن جاماسپ باوردن اسفندیار را از دژ گنبدان

برآنم من ای پور پاکیزه رای / اگر تو بجایی همی باز جای
که تاج کیانت بسر بر نهم / جهان را بدست تو اندر نهم
بپوشید جاماسپ ترکی قبای / فرود آمد از کوه بی رهنمای
خرد یافته چون بیامد ببخت / شب تیره از لشکر اندر گذشت
بچیچون برون زد چو کشتی نوح / ز آب و ز راهش نیامد گزند
بسر بر نهادش کلاه و دیگر / بآیین ترکان ببستش کمر
یکی اسب ترکی بیاورده پیش / برآن اسب آلات از اندازه بیش
هر آن اسب را اندر آورد زیر / برو بر خردمند چون نره شیر
هر آنکس که او را بدیدی براه / بپرسیدی او را ز توران سپاه
بآواز ترکی سخن راندی / بگفتی بدانکس که او خواندی
ندانست او را کسی حال و کار / که بودی بترکی سخن هوشیار
بگفتی بشبها همی راند چون باد و ابر / که با دل نبودش همی هوش و هنر
بدانسان همی راند ماننده باد / بدان تا بیاید بر شاه زاد
چو آمد بنزدیک دژ گنبدان / برفت از ره روشن و دست بدان
یکی نامور بود ز اسفندیار / که تو شاد و رخش خواندی بر بار
بر آن بام دژ بود چشمش براه / بدان تا که آید ز توران سپاه
پدر را بگوید چو چند کسی / بیالا و رنگش نباشد بسی
نمود بازگوید باسفندیار / هر آنجا او به چند بدان کوهسار
پدر را بگوید چو چند کسی / بیالا و رنگش نباشد بسی
چو جاماسپ را دید پویان براه / بسر بر یکی نغز ترکی کلاه
چنین گفت کامد ز ترکان سوار / بپویم بگویم باسفندیار
فرود آمد از باره دژ دوان / چنین گفت کای نامور پهلوان
سواری همی بینم از رزمگاه / بسر بر نهاده کلاه سیاه
شوم تا ببینم که گشتاسب است / و یا کینه جوییست ارجاسپ است
اگر ترک باشد ببرم سرش / بخاک افکنم تا بسوده برش
بدو گفت پر مایه اسفندیار / کجا جست کس را سوی ما گذار
همانا کز ایران یکی لشکری / بیامد سوی ما به پیغمبری
بیاید که ما را دهد آگهی / هم از رزم بدخواه و روز بهی
مرا و را کلاهی بسر بر نهاد / ز بیم سواران جادو نژاد
کمر بر میان بستش آنکه پدر / بریسم دلیران پرخاشخر
چو بشنید گفتار از پهلوان / برآمد بر آن باره دژ دوان
چو جاماسپ تنگ اندر آمد زراه / بدانست و برا شناخت پور شاه
بیامد بگفت او بفرخ پدر / که فرخنده جاماسپ آمد بدر
بفرمود تا در گشادند باز / بیامد خردمند و بردش نماز
بیامد درود پدر در بدر / بجایی که آورده بد سر بسر
بدو داد پاسخ که اسفندیار / که ای در جهان از خرد یادگار
هنرمند گنداوری پر فراز / چرا بسته را برد باید نماز
کسی را که بر دست و پا آهنست / نه مردم نژادست کاهرمنست
درود از شهنشاه ایران دهی / ز دانش ندارد دلت آگهی
درود دم زار جاسپ آمد کنون / گر ایرانیان دشت شد پر ز خون
مرا بند کردند ار بی گناه / همانا که زرم است فرزند شاه
کنون همچنین بسته باید تنم / بیزدان گواه منست آهنم
که بر من ز گشتاسپ بیداد بود / ز گفت گرزم آهرمن شاد بود
چنین بود باد آتش رنج مرا / آهن بیاراست گنج مرا
مبادا که این بد فرامش کنم / خرد را بگفت تو بیهش کنم

بدو گفت

پاسخ دادن جاماسپ اسفندیار را

بدو گفت جاماسپ کای راست گوی / جهانگیر و گرد افکن و رزمجوی
دلت گر چنین شاد از پدر پیر گشت / سر بخت آن بد نژاد برگشت
ز لهراسپ شاه آن پسندیده مرد / که ترکان بکشتندش اندر نبرد
همان هیربد هفتاد یزدان پرست / که بودند با زند و استا بدست
بکشتند هشتاد از آن موبدان / پرستنده و پاک دل بخردان
ز خونشان بنوش آذر اندر بمرد / چنین بد کنش خوار نتوان شمرد
ز مهر نیا دل پر از درد کن / پر آشوب و رخسارگان زرد کن
ز کین نیا گر بجنبی ز جای / نباشی پسندیده رهنمای

جواب دادن اسفندیار جاماسپ را

چو کار اوفتادست درمان مکن / همین کار دشوار آسان مکن
بجاماسپ گفتا که ای نیکنام / بلند اختر و گرد و گسترده کام
برانداختن آن پیر لهراسپ را / پسندیده باب گشتاسپ را
شنیدی که روزی ز من یاد کرد / بخواهشگری جان من شاد کرد
کنون چون که دشمن بر آورد باد / برین کین مرا از چه باید نشست
پسر به که جوید کنون کین اوی / که تخت پدر دید و آیین اوی
بدو گفت ار ایدونکه کین نیست / بخوبی که داری بدل کیمیا
همای خردمند و به آفرید / که باد هوا روی ایشان ندید
ببردند ز ایوان برهنه سران / تهی پای اسیران دشت خاوران
ببردند مر هر دو تن را کشان / بر ایشان شده چهره مردم کشان
برو بین دژ اندر بتوران زمین / اسیرند بی تاج و تخت و نگین
بترکان اسیرند پر درد و داغ / پیاده دوان و رخان چون چراغ
ز کین پدر چند باشی بدرد / بمهر اندر آی و ز کین باز کرد

گله کردن اسفندیار با جاماسپ

چنین پاسخ آوردش آن هوشمند / که تا من گرفتار گشتم به بند
نیامد از ایشان کسی نزد من / چو رنجه دارم کنون خویشتن
چنین گفت اسفندیار از جگر / پسر جو بیامروز کین پدر
نکشتند هرگز که روزی همای / ز من یاد کرد اندرین تنگ جای
و گر نیز بر مایه به آفرید / نگفتی مرا در جهان خود ندید

پاسخ دادن جاماسپ اسفندیار را

بد آن به که چاره بدبخت کند / همه بازنا باب بهتر کند
همی گشت گریان به پیش اوی / روا گر برادر بود کینه جوی
بدو گفت جاماسپ کای پهلوان / پدرت آن جهاندار تیره روان
بکوهی برست این زمان با سپاه / دو دیده پر از آب لب پر جراح
یکی اسپ ماندست با هر کسی / دگر پاک گشتند خورد و بسی
سپاهی ز ترکان بگرد اندرش / از آن پس نه بینی سپهر و افسرش
نباید پسند جهان آفرین / که تو سر بپیچی ز مهر و ز دین
بسوزد دلت بر دو خواهر ز درد / چنین کین نیارد کسی یاد کرد
بسوزد بر ایشان دل خاره سنگ / که نام بزرگی در آمد به ننگ
چه گویند هر کس بدین روزگار / که بپسندد این خواهر شهریار
بر اندیش و از نام خود یاد کن / خرد را برین کار استاد کن
برادر که بد مر ترا سی و هشت / پلنگان کوهی و شیران دشت
همه خاک دارند بالین و خشت / که دشمن از ایشان بشوری بهشت
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که چندین برادر بدم نامدار
همه شاد بودند و من در ب بند / بکردند کس یاد این مستمند
یکی تن بدرد اندر نگفت ای پدر / که ای شه چه کردست اسفندیار
که او را چنان ماند زیر بند / نیابدت ازان بند او چرکند
و گر من کنون کین بسیچم چه سود / گز ایشان برآورد بدخواه دود
چو جاماسپ زین گونه پاسخ شنید / دل بسته زانگونه بریان بدید
همی بود بر پای پر درد و خشم / پر آزار زان دل پر از آب چشم
بدو گفت کای پهلوان جهان / اگر تیره گردد ملت با روان

۱۰

چنین تنگ بستی دلت را بکین / نشد گرگ بستی که هستی چنین
بنده پهلوان است و سپهدار شاه / تو او را بشمشیر پشت و پناه
چه گویی کنون کار خورشید زرد / که بوده است همواره با داغ و درد

ملامت کردن جاماسپ اسفندیار را بخون برادر خویشتن

بهرجا که بودی ببزم و برزم / پر از درد و نفرین همی برزم
نه خوش خواب کردی نه از بهر تو / دلش بود آگنده از مهر تو
ترا یار و همراه و همزاد بود / ز مادرت بود و بس یاد بود
پر از زخم شمشیر دیدم تنش / دریده بر و مغفر و جوشنش
همی زار می بگسلد جان اوی / ببخشای بر جان رنجان اوی
همی جان سپرد او بآوردگاه / ببخشای بر جان و نیکخواه
همی گفت با آن همه خستگی / که یارب تو بخشای آن بستگی
ز من جان ما گسلان تا یکی / بپیچم رخ اسفندیار اندکی
مرا نیست جز فر اویم پزشک / همی گفت خونین بخونین سرشک
چو آواز دادش و نشنید درد / رخش گشت پر خون دل پر ز درد
همی گفت زارا دلیرا گوا / یلا مهترا شیردل خسروا
مرا نیک یار و لشکر پناه / چگونه زید بی رخت تا درا
من از خستگیهای تو خسته‌ام / رخان را بخون جگر شسته‌ام
تو بودی ز دل مهر ما مهربان / ترا بندم از بهر گستهم یان
بگفت این و از دل برآورد جوش / بجوشید و بنهاد و برزد خروش

گشاده شدن اسفندیار از بند و رفتن بجنگ ارجاسپ

چو بازآمدش هش بجاماسپ گفت / که این بد چرا داشتی در نهفت
که تا من بر آن خسته بخشود / ترا این همه رنج نموده‌ای
بفرمود کاهنگران چند / ز بازار رومی بیامد بند
بیاورد جاماسپ آهنگران / چو سندان پولاد و سنگ گران
بسودند زنجیر و مسمار و غل / همان بند رومی بکردار پل
همی دیر شد بود آن بستگی / سبک شد دل بسته زآهنگی
بانگشش گفت کای شوم دست / ببندی و بسته نه‌ای شکست
بیاهخت از دست و برپای خاست / همی شد چه بازید با بند دست
چرا زد بپای و بهم بند دست / همه بند و زنجیر برهم شکست
چو بگسست زنجیر بی توش گشت / بیفتاد و زان پس بیهوش گشت
ستاره‌شناس این شگفتی ببین / بر آن نامدار آفرین گستریم
چو آمد بهوش آن گو زورمند / همه پیش بنهاد زنجیر و بند
چنین گفت کین بد بهای گرزم / بدست پدر داد ما را بنزم
و گر گفت کین غل و بند گران / همی میر مسمار آهنگران
که بر جان ما بود از آن شهریار / ز دستش بنالم بپروردگار
بفرمان یزدان نشسته بدم / نه از بهر این بند بسته بدم
با پیشاوژند اندرون زرد دشت / بگفته است نبود نرم و درشت
که هر گونه فرمان و پند پدر / بیاید برون جست جاده پسر
پسر را پدر گر بزندان کند / ازان به که دشمن گل افشان کند
نگشتم ز فرمان نگفتم سخن / و بیچه بهر انگو بد افکند بن
وز آنجای با جا گرو یار چند / بگرمابه شد با تنی دردمند
همه تن گرفته ز زنجیر زنگ / زدوده تنش ز تن زنگ آهنگا
یکی جامهٔ خسروانی بخواست / همان جوشن پهلوانی بخواست
بفرمود کان بارهٔ کامزن / بیاید آن ترک و شمشیر تین
بیاورد جاماسپ آنجا که خواست / بپوشید و از گاه برپای خاست
چو چشمش بر آن تیزتک بر فتاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
همی گفت کز من گنه کرده‌ام / از ایرا به بند اندر آزرده‌ام
چو کرد این چنان بارهٔ بربری / که بایست کردن بدین لاغری
همین بند ز بهر ستور سمند / که چون برنشیند بر آن ارجمند
ولیکن از ایران و توران ما / مجو یاد فریاد کس در جهان

مسایاد

۱۱

مسایاد کس بند گشتاسپی / دانا و کس راز جاماسپی
گزین هر دوان ماند گستهم چنین / ز زرا سپ سپهری از بهر کین
دلم گشت ازین باره اندوهناک / چگونه کشم رزم این دردناک
بپوشید دارای آهو نشید / ز خوردن تنش را به نیرو کنید
وزو پیشتر کس نزد آهنگران / هر آنکس که استاد بود اندران
برفتند چندی زره ساختند / سلیحش یکایک بپرداختند
دو ماه اندرین کار شد روزگار / چو زنجیر و گرفت است اسفندیار
شبی چون رخ اهرمن کینه‌خواه / خروشش جرس خاست از بارگاه
سواران تنی چند کرد انجمن / ببرد و سپه را از خسرو شدند
چو شب تیره شد گشت اسفندیار / سلیحش بپوشید و برساخت کار
بدان بارهٔ پهلوی برنشست / یکی تیغ هندی گرفته بدست
خود و آذر و بهمن سرفراز / برفتند پویان براه دراز
ورا راهبر پیش جاماسپ بود / که و پستور فرخنده گشتاسپ بود
ازان بارهٔ دژ چو بیرون شدند / سواران جنگی بهامون شدند
سپهبد سوی آسمان کرد روی / چنین گفت کای داور راستگوی
تویی آفریننده کامگار / فروزندهٔ جان اسفندیار
گرایدون که پیروز گردم بجنگ / کنم روی گیتی بر ارجاسپ تنگ
نخواهم ازو کین لهراسپ شاه / همان کین خون سی و پنجاه
برادر جهان بین من سی و هشت / که از خون شان لعل شد خاک دشت
بپذیرفتم از داور دادگر / که کینه بگیرم ز بند پدر
بگیتی صد آتشکده نو کنم / جهان از ستمکاری خو کنم
نه بیند کسی پای من بر پلاس / کمر در بیابان کنم صد رباط
بسنجی که کرکس برو نگذرد / برو گور و نخچیر بی تن پرد
کنم چاه آب اندرو صد هزار / نشانم بهرجا بسی دار آبدار
ببخشم ز گنج درم صد هزار / بدرویش و هر کو بود پیشکار
همه بی رهان را بدین آورم / سر جادوان بر زمین آورم
پرستش کنم پیش یزدان بپای / نه بیند مرا کس بآرام جای
پرستش چنین تا بگردد تمام / نه بیند مرا کس بآرام و کام
بگفت این و برگاشت اسپ نبرد / بیامد بنزدیک فرشیدورد

آمدن اسفندیار ببالین فرشیدورد

ورا زار بر جامه بر خفته دید / تن خسته را خسته آشفته دید
زدوده بیارید چندان سرشک / که با درد او آشنا شد پزشک
بدو گفت کای شیر پرخاشجوی / ترا این گزند از که آمد بروی
که از کین تو باز خواهم بجنگ / اگر شیر جنگی بود گر نهنگ
چنین داد پاسخ که ای پهلوان / ز گشتاسپم من خلیده روان
مرا این ز گشتاسپ آمد بروی / ازان بی‌هنر مردوان گفتگوی
که گر وی نکردی ترا پای بند / ز ترکان نبودی بپا بر گزند
همان شاه لهراسپ با پیر سر / همه گنج ازو گشت زیر و زبر
ز گفت گرزم آنچه بر ما رسید / نه بیند کس این به نه هرگز شنید
تو کم کن از داد خرسند باش / بگیتی درخت برومند باش
که من رفتنی‌ام بدیگر سرای / تو باید که مانی همیشه بجای
چو رفتم ز گیتی مرا یاد دار / ببخشش روان مرا شاد دار
که از خستن من ترا غم رسید / مرا این تباهی ز گهرم رسید
تو پدرود باش ای جهان پهلوان / که جاوید باشی و روشن روان
بگفت این و رخسار کان زرد کرد / شد آن نامور شیر فرشیدورد
بزد دست بر جوشن اسفندیار / همه پرنیان بر تنش گشت خار
بغلطید در خاک و گفت ای جوان / تو باشی بگیتی مرا رهنمای
که پیش آورم کین فرشیدورد / برانگیزم از سنگ و از آب گرد
بریزم ز تن خون ارجاسپ را / شکیبا کنم جان لهراسپ را
برادرش را مرده بر زین نهاد / ولی بر ز کینه سری بر زباد

ز هامون برآمد بکوه بلند — برادرش بسته بر آب سهند
همیگفت کاکنون چه سازم ترا — یکی دخمه چون بر فرازم ترا
نه بسیست با من زر و گهر — نه خشت و نه آب و نه دیوارکر
نه جایی درختی که در سایه دار — نخوانم ترا ای کو مایه دار
برآمیخت خفتان جنگ آهنش — کفن کرد و پستار و پیراهنش
بکندش یکی گور و گردش مغاک — جهان را ازین بازی آنکه چه باک
وز آنجا بیامد بدان جایگاه — کجا شاه گشتاسپ گم کرد راه
چه مایه از ایرانیان کشته دید — شده خاک و ریگ از جهان ناپدید
همی زار بگریست بر کشتگان — بر آن تنگ دل روز برگشتگان
و جاماسپ با او و بهروز و شیر — بسی رنج دیده و بادرد تیر
بپرسید آنجا از ایرانیان — بسی مرده کشته ز پیر و جوان
قدم گشت گاهی به بر روی گرزم — فگنده به زاری و کشته ز زخم
همان آیین بر تیغ افکنده بود — بخاک و بخون کاهش اگنده بود
چنین گفت با کشته اسفندیار — کرای مرد نادان به روزگار
نگه کن که دانای ایران بگفت — بدانگه که گشتاسپ راز آن نهفت
که دشمن که دانا بود به ز دوست — که نادان بود این سخن نه نکوست
بر اندیشد از آنکس که دانا بود — ز کاری که بر روی توانا بود
ز چیزی که باشد بر او ناتوان — بچرخش رنجه ندارد روان
بایران همی جای من خواستی — تو آوردی اندر جهان کاستی
تو بردی ازین باد شاهی فروغ — همی چاره جستی بگفت دروغ
بدین رزم خواهی که شد ریخته — تو باشی بدان کینه آویخته
وز آن دشت گریان سر اندر کشید — بانبوه گردان ترکان رسید
سپه دید بر خشت فرسنگ دشت — کز ایشان همی آسمان تیره گشت
یکی کنده کرده بگرد اندرون — ز پهنای پرتاب تیری فزون
زکنده بصد پاره اندر گذشت — عنان را گران کرد بر سوی دشت
طلایه ز ترکان چو هشتاد مرد — همی گشت بر گرد دشت نبرد
پراکنده در پیش او آمدند — باواز با جست و جو آمدند
یکی گفت از ایشان که تو [illegible] — شب تیره اندر پی چیستی
بپرسش گرفتند کان تیز مرد — چه جویید همی شب بدین دشت نبرد
چنین داد پاسخ که بدبخت نیم — شما را همه کار خوانندیم
چو آگاهی آمد بگهرم ز دشت — که اسفندیار از شمار برگذشت
مرا گفت برگیر شمشیر تیز — وز ایشان برآورد یکی رستخیز
چو بگذشت از آنجای بیم و ستیز — برانگیخت آن باره خویش تیز
برآهیخت شمشیر و اندر نهاد — همیکرد در رزم گشتاسپ یاد
بیفکند از ایشان فراوان براه — وز آنجا بیامد به نزدیک شاه
برآمد برین بند بالا فراز — چو روی پدر دید بردش نماز
بسی کس به گرد بر رهگذر — وز آنجایگه تا بشد در بدر
پر از داغ دل بود و برپای جست — ببوسید و بپسود رویش بدست
نبد شاه آگه از اسفندیار — که او رفت بر کوه با یک سوار
برآمد بر آن بند خارا فراز — کشیده بسی رنج راه دراز
خبر شد بگهرم که اسفندیار — در آمد بلشکر ابا یک سوار
یکی تیغ هندی گرفته بدست — هر آنکس که دید از طلایه بکشت
از آن درد گهرم جگر خسته شد — وز آن روی گهرم سپه بسته شد
بدو گفت یزدان سپاس ای جوان — که دیدم ترا شاد و روشن روان
زمین بر دل آزار شد بی مدار — بکین خواستن هیچ کندی مدار

رسیدن اسفندیار پیش گشتاسپ

گرزم بیاندیش بدگوی مرد — دل من بیفروز از من تیره گرد
برآمد برویش ز کردار بد — پدید آمد از روی هر کار بد
بپذیرفتم از کردگار جهان — شناسنده آشکار و نهان
که گر من شوم شاد و پیروز بخت — سپارم ترا کشور و تاج و تخت

پرستشگی بی کنم زین جهان — سپارم ترا آنچه دارم نهان
چنین پاسخ آورد اسفندیار — که خشنود باد از من شهریار
بجان و سر تاجدار جهان — که خشنود گشتم ز شاه جهان
مرا آن بود تخت و گنج و کلاه — که خشنود باشد ز من بند شاه
جهاندار داند که بر دشت رزم — چو من دیدم افکنده در روی گرزم
بر آن مرد بدگوی گریان شدم — ز درد دل شاه بریان شدم
کنون آنچه بد بود از ما گذشت — که رفتند همه نزد ما باد گشت
از این پس چو من تیغ کین برکشم — ازین کوه پایه سر اندر کشم
ز ارجاسپ نامه ز ابنا پس چنین — نه گهرم نه تیغ نه توران زمین
چو لشکر بدانست کاسفندیار — ز بند گران رست و بد روزگار
براندند یکسر گروها گروه — به پیش جهاندار از آن برنه کوه
بزرگان بیگانه و خویش اوی — نهادند سر بر زمین پیش اوی
همه کس ورا آفرین خواندند — ورا شاه جوینده کین خواندند
چنین گفت کو بنده اسفندیار — که ای نامداران خنجرگذار
همه تیغ زهرآبگون برکشید — بکین اندر آیند و دشمن کشید
یکی بانگ برخاست اندر میان — ببودند لشکر همه شادمان
بزرگان برو خواندند آفرین — که ما را نوی افسر و تیغ کین
همه پیش تو جان گروگان کنیم — ز دیدار تو رامش جان کنیم
هر شب همی لشکر آراستند — همه جوشن و تیغ بر خواستند
به ره تیز با فرخ اسفندیار — همی راز گفت از بد روزگار
ز خون جوانان پرخاشجوی — بخ بر نهاده بدیده دو جوی
که بودند کشته بدان رزمگاه — ز خون بر سنان جوشنان کلاه
همان شب خبر نزد ارجاسپ شد — که فرزند نزدیک گشتاسپ شد

آگاهی یافتن ارجاسپ از آمدن اسفندیار

برو بر طلایه فراوان بکشت — کسی کو نشد کشته بیهود گشت
همی گشت و پرباد کارا نخواند — بسی پیش گهرم سخنها براند
که ما را چنین بود در جنگ رای — بدانگه که لشکر بیامد ز جای
همی گفتم این دیو بد را به بند — ما نیم و گیتی شود بی گزند
بگیریم یکسر گاه ایران و چین — بهر مرز ما را گشتند آفرین
بجویم ز گشتاسپ لهراسپ جنگ — ز هر جا بر ایشان کنیم کار تنگ
کنون چون گشاده شد آن زاد و بود — بجنگ ما را غم و سپرد باد
چو آمد برون دیو جنگی ز بند — کش از بیم گیتی شود پر گزند
ز ترکان کسی نیست همتای او — که گهرم بزم اندرون جای بود
چنین دل شاد و پیروز بخت — بتوران خرامید با تاج و تخت
نبرد و نامهر چه بد خواسته — ز گنج و ز اسپان آراسته
ز دینار و یاقوت و تاج و کمر — ز دیبای زربفت و زر و گهر
ز چیزی که از رنج یابی بیرون — چه آورده و دیگر بگهرم سپرد
ز گهر بیش کهتر پسر بد چهار — ببند برنهادند و بستند بار
بر فشد بر هر سوی صد هیون — نشسته ابر هر یکی رهنمون

پند دادن کرگسار ارجاسپ را

دلش گشته پر بیم و سر پر شتاب — از آن دو ورشد خورد و آرام و خواب
یکی ترک بد نام او کرگسار — ز لشکر بیامد بر شهریار
بدو گفت کای شاه ترکان چین — ز گیتی مرا نام خود بر زمین
سپاهی همه خسته و کوفته — گریزان و بخت اندر آشفته
پسر کشته و سوخته شهریار — چه باری که آمد جز اسفندیار
هم آورد او گر بیابد منم — تن مرد جنگی بخاک افگنم
سپه را همه دل شکسته گنی — بگفتار بی جنگ جز بسته گنی
نه دانا بود شاه با ترس و باک — ز ترس بنده مردم برآید هلاک
نگرند ای بتر کی فرود آمده — نه تیری به بر گستوان زده
جو ارجاسپ بشنید گفتار اوی — بد آن دل و رای هشیار اوی

بدو گفت کای گرد پرخاشخر / ترا هست نام و نژاد و هنر
گر این را کنی بجای آوری / هنر بازبان رهنمای آوری
ز خرگاه تا پیش دریای چین / ترا بخشم این گنج ایران زمین
سپهبد تو باشی بدین لشکرم / ز فرمان تو یکزمان نگذرم
وگر زانکه دانی که با آن هنر / نشانی بپوشان تو خود را ببر
بکردیم تاراج گنج و بنه / بایران نشستیم جز [illegible]
بشادی برو بین فراز شنویم / نشینیم و با ما همی بشنویم
که گر بر برآرد یل اسفندیار / نیارد گذشتن بر آن راه خوار
تو بشنیدی آن داستان شغال / که زد با یکی پیر گرگی سگال
که سگ را بخانه دلیری بود / چو بیگانه شد بانگ بی کم شود
ورا باج آور دیگر کپار / که فردا مرا بین تو ای شهریار
که روی اندر آرند لشکر بروی / جهان نشان بیابیم چو گاهی ز نوی
بگفت این و لشکر براور اسپرد / ز گیتی دو بهره مرا ور اسپرد
همه شب همی لشکر آراستند / ز ده باره پهلوان خواستند
چو خورشید زرین سپر بر گرفت / شب تیره از دوست بر سر گرفت

رزم اسفندیار با ارجاسب

بینداخت پیراهن مشک رنگ / چو یاقوت شد چهر گیتی برنگ
ز کوه اندر آمد سپاهی بزرگ / به پیش اندر اسفندیار سترگ
چو لشکر بیاراست اسفندیار / جهان شد ز گردان چو دریای قار
بشد نیز نستور پور زریر / که یکدانستی پشه ز نره شیر
بیاراست بر میمنه جای خویش / سپهبد به لشکر آرای خویش
چو گردوی جنگی سوی میسره / پیاده چو خور پیش برج بره
بقلب اندرون شاه گشتاسب بود / روانش پر از کین ارجاسب بود
به پیش سپاه آمد اسفندیار / بجنگ اندرون گرزه گاوسار
وز آن روی ارجاسب صف برکشید / ستاره همی روی هامون ندید
ز بس نیزه و تیغهای بنفش / هوا گشت پر پرنیانی درفش
شده قلب ارجاسب چون کوه [illegible] / سوی راست شش کهرم و [illegible]
سوی میسره خام شاه چگل / که در جنگ او خواستی شیر دل
برآمد ز هر دو سپه گیر و دار / به پیش اندر آمد یل اسفندیار
چو ارجاسب دید آن سپاه گران / گزیده سواران نیزه وران
چنان هم یکی تند بالا گزید / بهر سوی لشکر همی بنگرید
سپاهی که چندان ندیدست کس / از اندازه یکی سرد و برزد نفس
نگو آمد اندر دلش زان سپاه / بجنبش جهان گشت حمله سپاه
وز آن پس بفرمود تا پیلوان / همیون آورد پیش صد کاروان
چنین گفت با نامداران براز / که کر کار کردد بجا بر دراز
پیاده بپیدار پیروز بی / درفشیدن با دل افروز بی
خود و ویژگان بر سپه ناست / بسازید اندر نهان راه جست
چو اسفندیار از میان دو صف / چو پیل ژیان بر لب آورده کف
همیگشت بر سان گردان دیو / بجنگ اندرون گرزه گاو چهر
تو گفتی همه دشت بالای اوست / روانش همی می نگنجد بپوست
خروش آمد و ناله کره نای / بر فشند گردان لشکر ز جای
تو گفتی ز خون دشت دریا شدست / ز خنجر هوا چون ثریا شدست
گرانی شد از کین یل اسفندیار / بغرید با گرزه گاوسار
بیفشرد بر گرز پولاد مشت / ز قلب سپه ترک پنجصد بکشت
چنین گفت کز کین [illegible] / ز دریا بر انگیخت [illegible] مرو گرد
وز آن پس سوی میمنه حمله برد / عنان باره تیز تک را سپرد
صد و شصت گرد از دلیران بکشت / چو کهرم چنان دید بنمود پشت
چنین گفت کین کین خون نیاست / گز و شاه را دل پر از کیمیاست
فانزا به حبه بر میسره / زمین شد چو دریای خون یکسره
بگشت از دلیران صد و شصت و پنج / همه نامداران با تاج و گنج

چنین گفت کین کین آن تخت و دشت / گرامی برادر که اندر گذشت
چو ارجاسب آن دید با گرگسار / چنین گفت کین لشکر بیشمار
همه کشته شد هیچ جنگی نماند / به پیش صف اندر دژم کی نماند
ندانم تو خامش چرا مانده ای / گزان واپسینها چرا مانده اند
ز گفتار او تیز شد گرگسار / پیاده به پیش صف کارزار
گرفته کمان کیانی بجنگ / یکی تیر پولاد پیکان خدنگ
چو نزدیک شد راندش اندر کنار / بزه بر برآورد پیکان [illegible]
ز زین اندر آویخت اسفندیار / بدان تا کجا برد گرگسار
کمان تیر یکدشت بر جوشنش / بگفت آن کمانی به بر روشنش
یکی تیغ الماس گون برکشید / همی خواست از تن سرش ببرید
بترسید اسفندیار از گزند / ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بنام جهان آفرین کردگار / بینداخت بر گردن گرگسار
به بند اندر آمد سر و گردنش / بخاک اندر افکند لرزان تنش
فرود آمد از تخت با زه [illegible] / بیازید چنگال چون نره شیر
دو دستش ببستند از پس [illegible] / بگردن در افکندش آن پالهنگ
چو دیدش بر آن کوه بر گرگسار / دلش گشت خندان چو خرم بهار
بلشکرگه آوردش از پیش صف / کشان و ز خون بر لب آورده کف
ز پس شاه بخواه را نزد شاه / بدست همایون زرین کلاه
چنین گفت کارا ببرده پسرای / به بند و بکشتن مکن هیچ رای
بدان تا کرا بر دهد روزگار / که پیروز برگرد از کارزار
چو ارجاسب ز آن انگشتی بدید / وز فرزند خود را به آنجا ندید
از آنجایگه شد تا رزمگاه / بجنگ اندر آورد یکسر سپاه
برانگیختند آتش کارزار / هوا تیره گون شد ز گرد سوار
بجنگ اندرون گفت کهرم کجاست / درفشش بیداد برداشت راست
همان تیغ زن گند رشت گبر / که یکداشتی نیزه بر کوه تیر
بارجاسب گفتند کاسفندیار / برزم اندرون هم دو با گرگسار
همی گشت ارجاسب چیزی نگفت / هیون خواست و راه بیابان گرفت
خود و ویژگان بر هیون نشست / برفتند اسپان گرفته بدست
سپهدار بدان رزمگه در بماند / خود و مهتران سوی خلخ براند

هزیمت شدن ارجاسب از پیش اسفندیار

خروشی برآمد از اسفندیار / تو گفتی که از آواز او دشت و غار
بایرانیان گفت کشتم بجنگ / ندارید خیره گرفته بجنگ
نیام از دل و خون دشمن کشید / ز توران زمین کوه و غار آن کشید
یکی نعره زد لشکر کینه خواه / سپاه اندر آمد به پیش سپاه
بخون غرقه شد خاک کوه و گیا / تو گفتی بخون گردد این آسیا
همه دشت پای و سر و دست بود / درنده بر و تیغ در شست بود
سواران ایران همی تاختند / بکالا گرفتن [illegible]
چو ترکان شنیدند کارجاسب رفت / همه پوستشان بر تن از غم بکفت
کسی را که بد باره بگریختند / دگر تیغ و جوشن فرو ریختند
بزاری بر اسفندیار آمدند / همه دیده چون نوبهار آمدند
برایشان ببخشود اسفندیار / وز آن پس بفرمود پس کارزار
ز خون بنا دل بی آزار کرد / سری را برایشان نگهدار کرد
خود و لشکر آمد بنزدیک شاه / پر از خون برو تیغ و رومی کلاه
ز خون در کفش خنجر افسرده بود / بره گفتش از جوشن آزرده بود
بشستند شمشیر و جنگش ز گبر / کشیدند [illegible] تیر
بآب اندر آمد سر و تن بشست / جهانجوی شادان دل و تندرست
یکی جامه ترس گاران بخواست / پیاده سوی داور داد و راست
نیایش همی کرد خود با پدر / بر آزادی بینده دادگر
چو کفنه بر پیش یزدان پاک / همی بود گشتاسب ترسان و باک
بهشتم بجای آمد اسفندیار / بیاورد نزدیک خود گرگسار

ز شیرین روان دل بشسته امید / تن از بیم لرزان چو از باد بید
زمین را بر تخت او داد بوس / ز بس بیم رخسار او سندروس
بدو گفت شاها تو از خون من / ستایش نیابی به هر انجمن
یکی بنده باشم به پیشت بپای / همیشه به نیکی ترا رهنمای
به هر وقت کایم زبونی کنم / بر این دژ درت رهنمونی کنم
بفرمود تا بند بردست و پای / برندش جهان نزد پیروز رای
بجنگی که آمد که ارجاسپ بود / که ریزنده خون لهراسپ بود
بجنبید از آن رنج کز خواب سینه / سوار و پیاده شدند انجمنه
سر از کین پر از آنچه آورده بود / بکشت آنکه او شکر آورده بود
وز آن پس چو آمد بپرده سرای / ز هر گونه انداخت با شاه رای
ز لهراسپ وز کین فرشیدورد / وز آن نامداران روز نبرد
بگفتا جهاندار گشتاسپ را / که چون خواستم کین لهراسپ را
بیامد که تا از پدر چشم داشت / پدر زین سخن بر پسر خشم داشت
بدو گفت گشتاسپ کای زورمند / تو ای شاه و دل خواهرانت به بند
خنک آنکه بر کینه کشته شد / نه از ننگ ترکان سرش گشته شد
چو بر تخت بنشند مار انشست / چه گوید کسی کو بود زیر دست
که لهراسپ مردی بی جست است / به نزد جهاندار بی رحمت است
بنالم برین ننگ تا زنده‌ام / بمغز اندرون آتش افکنده‌ام
پذیرفتم از کرد کار بلند / اگر تو بتوران شوی بی گزند
بمردی شوی در دم اژدها / کنی خواهران از ترکان رها
سپارم ترا تخت شاهنشهی / همه گنج بی رنج و تخت مهی
مرا جایگاه و پرستش بس است / چو فرزند من نزد دیگر کس است
چنین داد پاسخ یل اسفندیار / که بی تو مبیناد کس روزگار

پاسخ دادن اسفندیار پدر خویش را

به پیش پدر من یکی بنده‌ام / نه از بهر شاهی پرستنده‌ام
فدای تو دارم تن و جان خویش / نخواهم سر بخت و فرمان خویش
شوم باز خواهم از ارجاسپ کین / نمانم بر و بوم توران زمین
بتخت آورم خواهران از بند / بتخت جهاندار شاه بلند
بر او آفرین کرد گشتاسپ و گفت / که با تو روان و خرد باد جفت
بر فتنت یزدان پناه تو باد / بباز آمدن بخت گاه تو باد
وز آن پس بفرمود تا سپاه را / بسازند هر چیش باید بگاه
بخواند آن زمان لشکر از هر سوی / بهر جا که بد موبدی کینه جوی
گزین کرد از ایشان ده و دو هزار / سواران اسب افکن کینه گذار
بر ایشان بپرداخت گنج درم / نکرد ایچ دل را ز بخشش دژم
ببخشید تختی باسفندیار / یکی تاج پر گوهر شاهوار
دو پنجه هیون کرد در زیر بار / همه آلت بزم و از کارزار
ابر هر هیونی یکی ماه روی / نشسته که رامش کند شبان روی
بهامون کشیدند پرده سرای / درفشی کجا پیکرش بد همای
برفتن نهاد آن زمان سر سپاه / شد از گرد خورشید تابان سیاه
جهان لابه در بند او کرد ساز / بیاورد از آن ده و سی کوار
بشوتن که بد بود ره نمای / رها کرد دستور فرخنده رای
هیونان پر بار چون سی هزار / چو از خورد بی وجه دینار بار
گرامی بد آن بخت شد او دور / نشد کس بدان راه از ایران بدور
جهانجوی از آن باره آمد فرود / بدان تا شود شاه از او با درود
پدر مر پسر را ببر در گرفت / بگفتار نیکو سخن در گرفت
که پیروز و شادان زی از تاج و تخت / ترا یار یزدان پیروز بخت
اگر باز بینم ترا تندرست / همه گنج با تاج و تخت آن تست
ببوسید چشم پدر را به مهر / دو تا کنجا چو بر گرد رخشنده چهر
بیامد وزان سوی ایوان رسید / همان مادرش پیره ده بدید
ببرسید و کردش ورا بدرود / همین بود آن کم زموبد شنود

ز زرتشت هم از بند اسفندیار / وزان پس که گشتن شهریار
وزان پس همی وحشتش جان من بگذرد / گذر از سوگ شان به جهان بگذرد
کنون زین سپس هفتخوان آورم / سخنهای نغز و جوان آورم

داستان هفتخوان اسفندیار و ستایش سلطان محمود

بگویم ثنای شه محمود شاه / بدان فر و آن خسروانی کلاه
بدان گیر و دار و بدان بزم و رزم / بدان مرزبانی و بدان ای حزم
اگر بخت یکباره یاری کند / درین طبع من کامگاری کند
بگویم همین داستان شگفت / گزان مرد دانا شگفتی گرفت
که شاه جهان جاودان زنده باد / بزرگان گیتی ورا بنده باد
مبادا از او گاه شاهان تهی / فزون باد بهروز و دانای بهی
چو خورشید بر چرخ بنمود چهر / بیاراست روی زمین را بمهر
به برج حمل تاج بر سر نهاد / وز او خاور و باختر گشت شاد
پر از غلغل رعد شد کوهسار / پر از نرگس و لاله شد جویبار
ز لاله شکیب و ز نرگس فریب / ز سنبل عتاب و ز گلنار زیب
پر آتش دل ابر و پر آب چشم / خروشی مغانی و جنبش بچشم
چو آتش نماید بپالاید آب / وز آواز او سر در آید بخواب
چو بیدار گردی جهان را بچین / که دیباست با نقشهای بچین
چو رخشنده گردد جهان آفتاب / رخ نرگس و لاله بیند پر آب
بخندد و بدو گوید ای شوخ چشم / ز عشق تو گریم نه از درد و خشم
بخندد زمین تا بگرید هوا / هوا را نخوانم کنت با وشا
که باران او در بهاران بود / نه چون همت شهریاران بود
بخورشید ماند همی دست شاه / چو اندر حمل بر فروزد کلاه
اگر گنج پیش آید ار خاک خشک / و گر آب دریا و گر در و مشک
ندارد همی روشنایش باز / ز درویش و از شاه گردن فراز
کن شاه بوالقاسم آن شاه شاد / چنین است تا پاک و نابارباد
ورنجش نیاید ز بخشیدن ایچ / نه آرام گیرد بروز بسیج
چو جنگ آیدش پیش جنگ آورد / سر شهریاران بچنگ آورد
بدان کس که گردن نهد گنج خویش / ببخشد نیندیشد از رنج خویش
جهان را جهاندار محمود باد / وزو بخشش و داد موجود باد
دو زلف شب تیره و روز عید باد / چو مهر و چو مه اخترش سعد باد
که گر جم و کیخسرو و کیقباد / فریدون و اسکندر کی نژاد
بر آرنده تاج سر از خاک / کشنده این جهان را به پیدا و پاک
بهر حال باشند از و یار پس / که اورا جهاندار یار است و بس
بر تیغ مه چون دست بردم فراز / بنام شهنشاه گردن فراز
بجستم چنین مرگ نام خویش / بمانم چنان بهر کام خویش
همه پهلوانان و گردن کشان / کرا دادم درین قصه ز ایشان نشان
همه مرده از روزگار دراز / شد از گفت من نام شان تازه باز
منم عیسی آن مرد کان را کنون / روانرا همی نو شده رهنمون
بمانا زمانه کرد دون بپای / مر این داستانها همایون بجای
ز روئین دژ اکنون جهاندیده پیر / بگیرد چه گوید تو زو یاد گیر
سخن گوی دهقان چو بنهاد خوان / یکی داستان راند از هفتخوان

آغاز داستان

ز روئین دژ و کار اسفندیار / ز راه و ز آموزش گرگسار
یکی جام زرین بکف برگرفت / ز گشتاسپ آنگه سخن در گرفت
چنین گفت کو چون بیامد به بلخ / زبان و روان پر ز گفتار تلخ
سمیر اندر آمد پیشش آمد دو راه / سرا پرده و خیمه زد با سپاه
بفرمود تا خوان بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
بر فشند گردان لشکر همه / نشستند بر خوان شاه رمه
وز آن پس بفرمود تا گرگسار / شود در دو آنج دل پیش اسفندیار
بفرمود تا جام زرین چهار / زنا دوم بپیشند بر گرگسار

وزآن پس بدو گفت کای نیکبخت
رسانم ترا من بتاج و بتخت
گر ایدونکه هرچت بپرسم تو راست
بگویی همه بوم توران تراست
چو پیروز گردم سپارم ترا
بخورشید تابان برآرم ترا
نیازارم آنرا که پیوند تست
همانرا که پیوند فرزند تست
وگر هیچ کژی بگردی دروغ
بگیرد دروغت بر من فروغ
میانت بخنجر کنم بدو نیم
دل انجمن گردد از تو بیم
چنین داد پاسخ ورا گرگسار
گرامی نامور فرخ اسفندیار
زمن نشنود شاه جز گفت راست
تو آن کن که در پادشاهی سزاست
بدو گفت رویین دژ اکنون کجاست
که آن مرز از این مرز ایران جداست
بدو چند راه است و فرسنگ چند
کدامست بی بیم و که با گزند
سپه چند باشد همیشه بروی
ز بالای دژ هرچه دانی بگوی
چنین داد پاسخ ورا گرگسار
که ای نامور فرخ اسفندیار
زمن نشنود شاه جز راستی
نه بینی ز من کژی و کاستی
که بر هفتخوان هرگز ای شهریار
بروی نشد هیچکس کامکار
بزور و بنیرنگ بگذشت کس
مگر گرز تن خویشتن کرد بس
بدو نامور گفت گر با منی
ببینی دل و زور آهرمنی
بدو گفت کای چیره نیکخواه
سه راهست از ایدر بدانجایگاه
یکی بر سه ماه و یکی بر دو ماه
سپه راند باید براه
یکی راه پرآب و خرگاه و شهر
گذر بر بزرگان توران و بهر
دگر آنکه راهش بود پر دو ماه
سپه را خورش تنگ باشد براه
گیاهست و آبشخور چارپای
فرود آمدن را بیابی تو جای
سه دیگر ببرد بهفته [illegible]
بهشتم برو بین دژ آید سپاه
پر از شیر و گرگست و پر اژدها
که از چنگشان کس نیابد رها
فریب زن جادو و از گرگ و شیر
فزونست از اژدهای دلیر
نمایم ترا راه آن شارسان
که ارجاسب خواند بپیکارسان
دمش پیل خردست گاه زیر
ز گور و کلاهو نبد هیچ سیر
مگر سوی دریا نوازد ز راه
یکی را نگون اندر آرد بچاه
زن جادو از جادوان بگذرد
بافسون و تنبل کسی نشمرد
بیابان و سیمرغ و سرمای سخت
که چون باد خیزد ببرد درخت
وزانپس چو رویین دژ آید پدید
نه دژ دید از انسان کسی نه شنید
سر باره برتر ز ابر سیاه
بدو در فراوان سلیح و سپاه
بگرد اندرش رود و آب روان
که از دیدنش خیره گردد روان
بکشتی برو بگذرد شهریار
چو آید بهامون ز بهر شکار
بصد سال اگر ماند در حصار
ز بیرون نبایدش چیزی بکار
هم اندر دژش کشتمند و گیاست
درخت برومند و هم آسیاست
چو اسفندیار آن سخنها شنید
زمانی بپیچید و دم در کشید
بدو گفت ما را جز این راه نیست
گذشتن به از راه کوتاه نیست
چنین گفت با شاه پس گرگسار
که بر هفتخوان هرگز ای شهریار
بروز و شب نیز بگذشت کس
مگر گرز تن خویش کردست بس
چنین پاسخش داد اسفندیار
که بینی اگر با منی روزکار
بهشتم چو آید چو کوهی نخست
که باید به پیکار او باره جست
چنین داد پاسخ ورا گرگسار
که ای مایه ور مرد با پاک دار
نخستین بپیش تو آید دو گرگ
نر و ماده هر یک چو پیلی سترگ
بسان گوزنان بسر بر سروی
همه رزم شیران کند آرزوی
دو دندان بکردار پیل و زیان
برو یال فربه و لاغر میان
بفرمود تا میانش ببند
بخرگاه بردند ناسودمند
بیاراست خرم یکی بزمگاه
بسر بر نظاره بر آن جشنگاه
چو خورشید بنمود تاج از فراز
هوا با زمین نیز بگشاد راز
ز درگاه برخاست آوای کوس
زمین آهنین شد سپهر آبنوس

رفتن اسفندیار برا هفتخوان

سوی هفتخوان روی بتوران نهاد
همی رفت با لشکر آباد و شاد
چو از راه نزدیک منزل رسید
ز لشکر یکی نامور برگزید
پشوتن یکی مرد بیدار بود
سپه را ز دشمن نگهدار بود
بدو گفت لشکر بآیین بدار
که من پیش از این گفت گرگسار
منم پیش رو گر بمن بد رسید
دگر دیگران را نیاید گزند
بیامد بپوشید خفتان جنگ
کشیدند بر اسب شیر نهنگ
سپهبد باسب اندر آورد پای
تو گفتی که گردون برآمد ز جای

خوان نخستین رزم اسفندیار با گرگ

سپهبد چو آمد بنزدیک گرگ
چو پیل سرافراز گردن سترگ
بدیدند گرگان بر و یال وی
میان یلی چنگ و کوپال اوی
ز هامون سوی او نهادند روی
دو پیل سرافراز و دو جنگجوی
کمان زه بکرد آن مرد دلیر
بغرید برسان درنده شیر
بر آهرمنان تیرباران گرفت
بتندی کمین سواران گرفت
ز پیکان پولاد گشتند سست
نیامد یکی پیش او تندرست
نگه کرد روشن دل اسفندیار
بدید آنکه زو پست گشتند زار
یکی تیغ زهرابگون برکشید
عنان را گران کرد و سر در کشید
سراسر بشمشیرشان کرد چاک
گل انگیخت از خون ایشان ز خاک
فرود آمد از نامور بارگی
بیزدان نمود آرزو چارگی
سلیح و تن از خون ایشان بشست
بر آن خاک بر پاک جایی بجست
بر آن ریگ سر سوی خورشید کرد
دلی پر ز درد و رخی پر ز گرد
همی گفت کای داور دادگر
تو دادی مرا زور و هوش و هنر
تو کردی ددانرا بدین خاک جای
تو باشی بهر نیکی رهنمای
چو آمد سپاه و پشوتن فراز
بدیدند یل را بجای نماز
بماندند از آن کار کردن شگفت
سپه یکسر اندیشه اندر گرفت
که این گرگ خوانیم اگر پیل مست
که جاوید باد این دل و تیغ و دست
بی او و ز او اورنگ شاهی مباد
بزرگی و دیهیم شاهی مباد
برفتند گردان و رزم آزمای
برو کشیدند پرده سرای
غم آمد همه بهره گرگسار
که ای نامور شیردل شهریار
یکی خوان زرین بیاراستند
خورشها بخوردند و می خواستند
بفرمود تا بسته را پیش اوی
ببردند لرزان و پر آب روی
سه جام میش داد و پرسش گرفت
کز این پس چه گویی چه بینم شگفت
چنین گفت با نامور گرگسار
که ای نامور شیردل شهریار
وگر منزلت شیر آید بجنگ
که با جنگ او بس نیاید نهنگ
عقاب دلاور بر آن راه شیر
نبرد ار چه چند باشد دلیر
بخندید روشن دل اسفندیار
بدو گفت کای ترک ناهوشیار
ببینی تو فردا که با نره شیر
بگونه کند جنگ مرد دلیر
چو تاریک شد شب بفرمود شاه
از آنجایگه برگرفتن سپاه
شب تیره لشکر همی راندند
برو بر همی آفرین خواندند
بر این گونه لشکر همی راند تیز
دو دیده پر از خون دل پر ستیز

خوان دویم رزم اسفندیار با شیر

چو خورشید از آن چادر لاجورد
یکی مطرقی کرد دیبای زرد
سپهبد بجای دلیران رسید
بهامون پرخاش شیران رسید
پشوتن بفرمود تا رفت پیش
ورا پندها داد از اندازه بیش
بدو گفت کین لشکر سرفراز
سپردم ترا من سلم زرساز
بیامد چو با شیر نزدیک شد
جهان بر دل شیر تاریک شد
یکی نره و دیگری ماده شیر
برفتند پرخاشجوی و دلیر
چو نزد اندر آمد یکی تیغ زد
که شد رنگ زیرش بیک سو کبود
ز سر تا میانش بدو نیم کرد
دل شیر ماده پر از بیم کرد
چو ماده برآشفت و آمد فراز
یکی تیغ زد بر سرش سرفراز
بریگ اندر افگند غلتان سرش
بخون لعل شد دست جنگی سرش

بیاب اندر آمد پشوتن نخست / نگه دار جز پاک یزدان نجست
چنین گفت کای داور داد و پاک / به پیشم تو کردی دد از هلاک
هم اندر زمان لشکر آنجا رسید / پشوتن برو بال شیران بدید
بر اسفندیار آفرین خواندند / ورا نامدار زمین خواندند
وز آن پس بیامد یکی رهنمای / بنزدیک خرگاه و پرده سرای
نهادند خوان با خورشهای نغز / بنزد شهنشاه پاکیزه مغز
بفرمود تا پیش او گرگسار / بیامد بداندیش و بدروزگار
سه جام می لعل فامش بداد / چو آهرمن از جام می گشت شاد
بدو گفت کای مرد بدبخت خوار / چه دانی ز فردا چه داری بیار
چنین گفت کای شاه برزمنش / ز تو دور بادا بد بدکنش
چو آتش به پیکار بشتافتی / چنین بر بلاها گذر یافتی
ندانی که فردا چه آیدت پیش / بپیچانی از بخت بیدار خویش
گزاید ترا چون بفردا به منزل رسی / بسی کار پیشت ازین بد بسی
یکی اژدها پیشت آید دژم / که ماهی برآرد ز دریا بدم
همی آتش افروزد از کام او / یکی کوه خاراست اندام او
دریغت نیاید همی خویشتن / سپاهی شده زین نشان انجمن
چنین داد پاسخ که ایشان بدان / به بندت همی برد خواهم کشان
ببینی که آن تیز چنگ اژدها / ز شمشیر تیزم نیابد رها
بفرمود تا دُر گران آورند / سر نیزه از چوب گران آورند
یکی نغز گردون چو بینی بساخت / بگرد اندرش تیغها در نشاخت
بسر بر یکی کرد صندوق نغز / بیاراست آن درگر پاک مغز
بصندوق در مرد و بیم جنگجوی / دو اسپ گرانمایه بست اندر وی
نشست آزمون را بصندوق شاه / زمانی همی راند اسپان براه
زره دار با خنجر کابلی / بسر بر نهاده کلاه یلی
چو شد جنگ آن اژدها ساخته / جهانجوی ازان کار پرداخته
جهان گشت چون موی زنگی سیاه / ز برج حمل تاج بنمود ماه
نشست اندر بر سولک اسفندیار / برفت از پس لشکر نامدار
دگر روز چون گشت روشن جهان / درفش شب تیره شد در نهان
پشوتن بیامد برنامدار / بسر با بزرگان خنجرگذار
بپوشید خفتان جهاندار گرد / سپه را بفرخ پشوتن سپرد

خوان سیوم رزم اسفندیار با اژدها

بیاورد گردون و صندوق شیر / نشست اندرو شهریار دلیر
دو اسپ گرانمایه بست اندر وی / سوی اژدها تیز بنهاد روی
ز دور اژدها بانگ گردون شنید / خرامیدن اسپ جنگی بدید
ز جای اندر آمد چو کوه سیاه / تو گفتی که تاریک شد چرخ و ماه
دو چشمش چو دو چشمهٔ تابان ز خون / همی آتش آمد ز کامش برون
چو اسفندیار آن شگفتی بدید / بیزدان پناهید و دم درکشید
دهن باز کرده چو غاری سیاه / همی کرد غران بر آن درنگاه
همی جست اسپ از گزندش رها / همه درکشید اسپ با اژدها
فرو برد اسپان و گردون بهم / بصندوق در گشته جنگی دژم
بکامش چو تیغ اندر آمد بماند / چو دریای سبز اژدها سر فشاند
نه بیرون توانست کردن ز کام / چو شمشیر بر تیغ و کامش تمام
ز گردون و از تیغها [illegible] / بزور اندر آورد تلخی بسی
برآمد ز صندوق مرد دلیر / یکی تیز شمشیر در چنگ شیر
بشمشیر مغزش همی کرد چاک / همی دود زهرش برآمد ز خاک
ازان دود و آن زهر بیهوش گشت / بیفتاد بر جای و بی توش گشت
پشوتن بیامد هم اندر زمان / بنزدیک آن نامدار جوان
بترسید کورا غم آمد بروی / دلش پر ز خون گشت و پر آب روی
سپاهش همه ناله برداشتند / پیاده شد از اسپ بگذاشتند
پیاده سپاهش سراسر دوان / پر از غم دل و دیده رخ ناتوان

پشوتن بیامد هم اندر شتاب / بسی ریخت بر تارک او گلاب
جهانجوی چون چشمها باز کرد / بگرد آن گردن کش آغاز کرد
که بی هوش گشتم من از دود زهر / ز زخمش نیامد مرا هیچ بهر
ازان خاک برخاست شسته به آب / چو مردی که بیدار گردد ز خواب
ز گنجور خود جامه‌ای نو بجست / بیاب اندر آمد سر و تن بشست
بیامد به پیش خداوند پاک / همی گشت پیچان ابر تیره خاک
همی گفت کین اژدها را که کشت / مگر آنکه بودش جهاندار پشت
سپاهش همه خواندند آفرین / همه پیش دادار بر بر زمین
ازان کار پردرد شد گرگسار / که آزنده شد مرده اسفندیار
می خسروانی سه جامش بداد / بخندید و زان اژدها کرد یاد
بدو گفت کای بدتن بی بها / ببین ای دم آتش نر اژدها
ازین پس بمنزل چه پیش آیدم / کجا رنج و تیمار پیش آیدم
بدو گفت کای شاه پیروزگر / همی یابی از اختر نیک بر
چو فردا که در منزل آیی فرود / بپیش آید آن جادو از در درود
که دیدت ازین پیش لشکر بسی / نگردد ستیهان روان از کسی
چو خواهد بیابان چو دریا کند / ز بالای خورشید پنهان کند
ورا غول خوانند شاهان بنام / بیارد ز جای مرد پیش دام
به پیروزی اژدها بازگرد / نباید که نام اندر آید بگرد
جهانجوی گفت ای بد شوخ روی / ز من هرچه بینی تو فردا بگوی
که من با زن جادوان آن کنم / که پشت و دل جادوان بشکنم
به پیروزی دادگر یک خدای / سر جادوان اندر آرم بپای
چو پیراهن زرد پوشید روز / سوی باختر گشت گیتی فروز
سپه برگرفت و بنه برنهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
شب تیره لشکر همی راند شاه / چو خورشید بفراخت زرین کلاه
چو یاقوت شد روی برج بره / بخندید روی زمین یکسره
سپه را همه با پشوتن سپرد / یکی جام زرین پر از می ببرد

خوان چهارم رزم اسفندیار با زن جادو

یکی ساخته نیز طنبور ساخت / همی رزم را پیش خود سور ساخت
همی شد چنین زین بر اسفندیار / چو شیر ژیان بیشه مرغزار
یکی بیشه دید همچون بهشت / تو گفتی سپهر اندرو لاله کشت
نبد از درخت اندرو آفتاب / بهر جای بر چشمه چون گلاب
فرود آمد از بارگی چون سزید / به پیش لب چشمه برگزید
یکی جام زرین بکف برنهاد / در آن دم که از می لبش گشت شاد
همانگاه طنبور بر بر گرفت / سرائیدن از کام دل در گرفت
همی گفت بد اختر اسفندیار / که هرگز نه بیند می و میگسار
نه بیند جز از شیر و جز اژدها / ز چنگ بلاها نیابد رها
نیابد همی زین جهان بهره / به دیدار فرخ پری چهره
نیابم ز یزدان همه کام دل / مرا گر دهد چهرهٔ دلگسل
ببالای سرو و چو خورشید روی / فرو هشته از مشک تا پای موی
زن جادو آواز اسفندیار / چو بشنید شد چون گل اندر بهار
چنین گفت کامد هژبری بدام / ابا جامه و رود و پر کرده جام
بر آژنگ روی بد آئین و زشت / بدان تیرگی جادو [illegible]
بسان یکی ترک شد خوب روی / چو دیبای چینی رخ و مشکبوی
بیامد بنزدیک اسفندیار / دو رخ چون گلستان و گل در کنار
جهانجوی چون روی او را بدید / سرود و می و رود برتر کشید
چنین گفت کای دادگر یک خدای / بکوه و بیابان تویی رهنمای
بجستم هم اکنون پری چهره / بتی شهره ده مرا بهره
مرا آفریننده دادار داد / دل پاک و جان پرستنده داد
یکی جام پر باده مشک بوی / بدادش بدان جادوی خوبروی
یکی نغز پولاد زنجیر داشت / نهان داشت از جادو [illegible]

ببازوش بر بسته بد زرد هشت که گشتاسپ آورده بود از بهشت
بدان آهن از جان اسفندیار نبردی گمانی بد روزگار

بینداخت زنجیر بر گردنش بدانسان که نیرو ببرد از تنش
زن جادو از خویشتن شیر کرد جهانجوی آهنگ شمشیر کرد

بدو گفت بر من نیابی گزند اگر آهنین کوه گردد بلند
بیارای زانسان که هستی رخت که شمشیر یابد ز من پاسخت

بزنجیر شد گنده پیری تباه سر و موی چون برف و رویی سیاه
یکی تیز خنجر بزد بر سرش ببادا که بینی سرش با برش

چو جادو بگشت آسمان تیره گشت بر انسان که چشم اندرو خیره گشت
یکی باد و گردی بر آمد سیاه بپوشید دیدار خورشید و ماه

ببالا برآمد جهانجوی مرد چو رعد خروشان یکی ویله کرد
بشوتن بیامد پسک با سپاه چنین گفت کای نام بردار شاه

نه با زخم تو پای دارد نهنگ نه جادو نه شیر و نه گرگ پلنگ
همانی بدین هفتخان سرفراز جهان را بمهر تو باد انباز

یکی آتش از تارک گرگسار بیامد ز پیکار اسفندیار
جهانجوی پیش جهان آفرین بمالید چندی رخ اندر زمین

جهان پیش اندر سراپرده زد نهادند خوانی جهان چون سزد
بدژخیم فرمود پس شهریار که با بند بختش ایدر آر

ببردند او را بر شهریار چو دیدار او دید اسفندیار
سه جام می خسروانی بداد چو شد گرگسار از می لعل شاد

بدو گفت کای ترک برگشته بخت سر پیر جادو ببین بر درخت
که گفتی که تا من چو دریا کند سر خویش را بر ثریا کند

دگر منزل اکنون چه پیشم شگفت گزین جادو اندازه باید گرفت
چنین داد پاسخ ورا گرگسار که ای پیل جنگی گه کارزار

بدین منزلت کار دشوار تر گرازنده تر باشی و بیدار تر
یکی کوه بینی سر اندر هوا بر او بر یکی مرغ فرمانروا

که سیمرغ خواند ورا کارجوی که پرنده کوهیست پیکار جوی
اگر پیل بیند برآرد بابر ز دریا نهنگ و ز خشکی هژبر

نه چندش بر داشتن هیچ رنج مر او را چو شیر و چو جادو مسنج
دو بچه است با او ببالای او همان رای پیوسته با رای او

چو او بر هوا رفت و گسترد پر ندارد زمین هوش و خورشید فر
اگر باز گردی بوی سودمند نتازی بسیمرغ و کوه بلند

تهمتن بخندید و گفت ای شگفت به پیکان بدوزم من او را دو کفت
ببرّم بشمشیر هندی سرش بخاک اندر آرم ز بالا برش

چو خورشید تابنده بنمود پشت دل خاور از پشت او شد درشت
سر جنگجویان سپه برگرفت سخنهای سیمرغ اندر گرفت

بدو گفت کای ناکس تیره بخت بدوزم من آن مرغ را لخت لخت
بفرمان یزدان فرمانروا فرود آرم آن مرغ را از هوا

همه شب همی راند خود با گروه چو خورشید تابان بر آمد ز کوه
چراغ زمانه زمین تازه کرد در و دشت بر دیگر اندازه کرد

سپه را بسالار لشکر سپرد همان اسپ و صندوق و گردون ببرد
همی رفت چون باد فرمانروا یکی کوه را دید سر در هوا

بدان سایه بر اسپ گردون بپای روان را باندیشه اندر کشید

خوان پنجم رزم اسفندیار با سیمرغ و کشتن اورا

همی آفرین کرد بر یک خدای که گیتی بفرمان او شد بپای
چو سیمرغ از آن کوه صندوق دید پسش ناله کوس با بوق دید

ز کوه اندر آمد چو ابر سیاه نه خورشید از او بود روشن نه ماه
بیامد که گردون بگیرد بچنگ بدانسان که نخچیر گیرد پلنگ

بر آن تیغها زد بر و پای و پر نماند ایچ سیمرغ را زور و فر
بچنگ و بمنقار چندی طپید چو شد زورش از تن فرود آرمید

چو دیدند سیمرغ را بچگان خروشان و خون از دو دیده چکان
چنان بر پریدند از آنجایگاه که از سایه شان دیده گم کرد راه

چو سیمرغ از آن تیغها گشت سست بخون اسپ و صندوق و گردون بشست
ز صندوق بیرون شد اسفندیار بغرید چون شیر در کارزار

زره در بر و تیغ هندی بچنگ جز او را آورد مرغ پیش نهنگ
همی زد برو تیغ تا پاره گشت چنان بد که مرغ بیچاره گشت

پیاده بپیش خداوند ماه که او داد بر هر دو نیکی دستگاه
چنین گفت کای داور دادگر خداوند پاکی و زور و هنر

تو بردی پی جادوان را ز جای تو بودی بدین نیکیم رهنمای
همانگه خروش آمد از کرنای بشوتن بیاورد پرده سرای

سلیح و سپاه و پسر بزرگان ایران و تاج و کمر
از آن کشته کس روی هامون ندید جز اندام جنگاوران خون ندید

زمین کوه تا کوه پر پر بود ز پرش همه دشت پرخون بود
بدید او پر از خون تن شاه را کجا تیره کردی رخ ماه را

همی آفرین خواندندش ردان سواران جنگی و گندآوران
شنیدند آن سخن در زمان گرگسار که پیروز شد نامور شهریار

تنش گشت لرزان و رخساره زرد همی بود گریان و دل پر ز درد
سراپرده زد شهریار جهان بگردش دلیران روشن روان

زمین را بدیبا بیاراستند نشستند بر خوان و می خواستند
وز آن پس بفرمود تا گرگسار بیامد بر نامور شهریار

بداوش سه جام دمادم نبید رخش گشت همچون گل شنبلید
بدو گفت کای بدتن بدنهان نگه کن بدین کار کرد جهان

همه فره داد کرد او درست وز اندیشه و از گمان بدرست
نه سیمرغ پیدا نه شیر و نه گرگ نه آن تیز چنگ اژدهای سترگ

بمنزل کدامیم دانی بار شور بود جای آب و کجا هست شور
بآواز گفت آن زمان گرگسار که ای نامور فرخ اسفندیار

ترا یار بود ایزد ای نیکبخت بیار آمد آن خسروانی درخت
یکی کار پیش است فردا که مرد ببندد میان از ره کار نبرد

نه گرزی بکار آید ایدر نه تیغ نه بینی در جنگ و راه گریغ
ببالای یک نیزه برف آیدت به پنج روز کار شگفت آیدت

بهای تو با لشکر نامدار بیرف اندر ای فرخ اسفندیار
اگر باز گردی نباشد شگفت ز گفتار من کین نباید گرفت

همی ویژه در خون لشکر شوی بتندی و بدرایی و بدخوئی
مرا این درشتی گزا دسخت برودوران بمرز و بر درخت

دگر بگذری هم نباشد شگفت زبخت تو اندازه باید گرفت
وز آن پس جو اندر بیابان رسی یکی منزل آید بفرسنگ سی

همه ریگ تفته است و باخاک و شخ بروبگذرد مرغ و مور و ملخ
نه بینی بجای یکی قطره آب زمینش همی جوشد از آفتاب

نه بر خاک او شیر یابد گذر نه اندر هوا کرکس تیز پر
نه بر شخ و ریگش بروید گیا زمینش ز ده ریگ چون توتیا

براقی بدین گونه در سنگ چل نه با مرد جان و نه با اسب دل
وز آنجا برو تا در آید سپاه چو بینی یکی باره در جایگاه

زمینش بکام نیاز اندرست سر باره با خور بر از اندرست
ز بیرون نیابد خورش چارپا نه لشکر نماند سواری بجای

از ایران و توران اگر صد هزار بیایند گردان خنجر گذار
نشینند صد سال گرد اندرش همی تیر باران کنند از برش

فراوان همانست و اندک همان چو حلقه است بر در بد بدگمان
چو ایرانیان این بد از گرگسار شنیدند و گشتند با درد یار

بگفتند کای شاه آزاد مرد بگرد بلا تا توانی مگرد
اگر گرگسار این سخنها که گفت چنین است و این هم نماند نهفت

بدین جایگه مرگ را آمدیم / نه فرسودن ترک را آمدیم
چنین راه دشوار بگذاشتی / بلای دد و دام بر داشتی
کس از نامداران و شاهان گرد / چنین رنجها را نباید شمرد
کز پیش تو آمد بدین هفتخوان / بدین بر جهان آفرین را بخوان
چو پیروز کرباز کردی ز راه / دل شاد و خرم شوی نزد شاه
براهی دگر گر شوی رزم ساز / همه شهر ایران برندت نماز
بدینسان که گوید همی گرگسار / تن خویش را خوار مایه مدار
بجوی یکی لشکر اندر مشو / که چرخ کهن بازی آرد بنو
از آن پس که پیروز گشتیم و شاد / نباید سر خویش دادن بباد
چو بشنید اسفندیار این سخن / شد آن تازه رویش ز گردان کهن
چنین پاسخ آورد پس گرگسار / که ای پهلوانان با نام و گرز
شما گفت از ایران بپند آمدید / نه از بهر نام بلند آمدید
کجا آن همه خلعت و پند شاه / کمرهای زرین و تخت و کلاه
کجا آن همه عهد و سوگند و بند / بیزدان و آن اختران بلند
کراکنون چنین سست شد پای تان / بره بر پراکنده شد رای تان
شما بازگردید پیروز و شاد / مرا کار جز رزم و پیکار باد
بگفتار این دیو ناساز کار / چنین پست شان شد دل از کارزار
از ایران نخواهم بدین رزم کس / پسر با برادر مرا یار بس
جهاندار پیروز یار منست / سر اختر اندر کنار منست
بمردی نباید کسی همرهم / اگر جان ستانم و گر جان دهم
بدشمن نمایم همه هر چه هست / ز مردی و پیروزی و زور دست
بپاید هم بیگمان آگهی / ازان نامور فرّ شاهنشهی
که با ذره چه کردم به پیمان و زور / بنام خداوند کیوان و هور
چو ایرانیان برگشادند چشم / بدیدند چهره و را پر ز خشم
برفتند پوزش کنان نزد شاه / که گر شاه خواهد ببخشد گناه
فدای تو بادا تن و جان ما / برین بود تا بود پیمان ما
ز بهر تن شاه غمخوار مایم / نه از کوشش و جنگ تکاریم
ز ما تا بود زنده یک نامدار / نه پیچیم یکتن سر از کارزار
سپهبد چو بشنید از ایشان سخن / به بیداد از آن گفتهای کهن
بر ایرانیان آفرین کرد و گفت / که هرگز نماند هنر در نهفت
گرایید و نکه کردید پیروز گر / ز رنج گذشته نیاید بر
نگردد و دانش بدل رنج تان / نماند تهی بیگمان گنج تان
پس چون بشنیدند گفتار اوی / بماندند از خشم و آزار اوی
همی رای زد تا جهان شد خنک / بجست از بر کوه بادی سبک
برآمد ز درگاه شیپور و نای / سپه برگرفتند یکسر ز جای

خوان ششم رسیدن اسفندیار بمنزل برف

بگرد اندر آتش همی راندند / جهان آفرین را همی خواندند
سپیده چو از کوه سر برکشید / شب آن چادر شعر در سر کشید
ز خورشید تابان نهان گرد روی / همی رفت خور در پس پشت اوی
بمنزل رسید آن سپاه گران / همه گرزداران و نیزه وران
بهاری یکی خوش منش روز بود / دل افروز و هم گیتی افروز بود
سراپرده و خیمه فرمود کی / بپاراست خوان و بیاورد می
هم اندر زمان تند بادی ز کوه / برآمد که شد نامور زان ستوه
جهان یکسره گشت چون پر زاغ / نداشت کس باز هامون ز راغ
بباریدا زان ابر تاریک برف / زمین شد پر از برف و بادی شگرف

آمدن باد و برف و فرو ماندن لشکر

سه روز و سه شب هم بر آنسان بداشت / دم باد از اندازه اندر گذشت
هوا پود گشت ابر چون تار شد / سپهدار از آن کار بیچار شد
بآواز پیش بشوتن بگفت / که این کار ما گشت با درد جفت
بمردی شدم در دم اژدها / کنون دور کردن نیارد بها

همه پیش یزدان نیایش کنید / جهان آفرین را ستایش کنید
مگر کین بلا تا ز ما بگذرد / کزین پس کس از ما نباید ببرد
بشوتن چنان شد به پیش خدای / کزو بود نیکو پس رهنمای
پس یکسره دست برداشتند / نیایش از اندازه بگذاشتند
همانگه برآمد یکی باد خوش / ببرد ابر و روی هوا گرد و خش
چو ایرانیان را دل آمد بجای / ببودند بر پیش یزدان بپای
سراپرده و خیمها گشته تر / ز پیشها کسی را نبد پای و پر
چنین هم ببودند آنجا سه روز / چهارم چو افروخت گیتی فروز
سپهبد گرانمایگان را بخواند / بسی داستانهای نیکو براند
چنین گفت کایدر بمانید بار / ندارید جز آلت کارزار
هر آنکس که پیشند فرهنگ و هش / که باشد ورا پایه صد بار کش
بهنگام آب و خورش بر نهید / دگر آلت پرورش بر نهید
فرو بُد هم ایدر بمانید بار / گشاده است بر ما در کارزار
چو نومید کرد و ز یزدان کسی / ازو نیکبختی نیاید بسی
بنیروی یزدان نیایش بدست / بدان بدکنش مردم بت پرست
ازان در یکایک توانگر شوید / همه پاک با گنج و افسر شوید
چو خور چادر زرد در سر کشید / بُد از باختر چون گل شنبلید
بنه برنهادند گردان همه / برفتند با شهریار رمه

خوان هفتم رسیدن اسفندیار با آب و خشم گرفتن بر گرگسار و گذشتن از آب

چو یکدشت ازان تیره شب بگذران / خروش کلنگ آمد از آسمان
برآشفت از آواز او شهریار / پیامی فرستاد زی گرگسار
که گفتی بدان منزلت آب نیست / همانجای آرامش و خواب نیست
کنون ز آسمان خاست بانگ کلنگ / دل ما چرا کردی از آب تنگ
چنین داد پاسخ کز ایدر ستور / نیابد مگر چشمه آب شور
دگر چشمه آب یابی چو زهر / کزان آب مرغ و ددانت بهر
سپهبد چنین گفت کز گرگسار / یکی راهبر ساختم کینه دار
ز گفتار او تیز لشکر براند / جهاندار یکی ذو شسی بخواند
چو یکپاس بگذشت زان تیره شب / ز پیش اندر آمد خروش و جلب
بجنبید بر بارگی شاه نو / ز قلب سپه رفت تا پیش رو
سپهدار چون پیش لشکر رسید / یکی ژرف دریای بی بن بدید
چه بودی که بد اندر آن کاروان / کجا پیش رو داشتی ساروان
همه پیش رو غرقه گشتند تا / سپهبد بزد چنگ هم در شتاب
گرفته دوان برکشیدش ز گل / بترسید بدخواه ترک چگل
نفرمود تا گرگسار ژند / شود داغ دل پیش با پای بند
بدو گفت کای ریمن گرگسار / گرفتار در دست اسفندیار
نگفتی که ایدر نیابی تو آب / بسوزد ترا تابش آفتاب
چرا کردی ای بدتن از آب خاک / سپه را همه کرده بودی هلاک
چنین داد پاسخ که مرگ سپاه / مرا روشنایی چو ن هور و ماه
چو بینم همی از تو من پای بند / چه خواهم ترا جز بلا و گزند
سپهبد بخندید و بگشاد چشم / فرو ماند از آن ترک و بنمود خشم
بدو گفت کای کم خرد گرگسار / چو پیروز گردم من از کارزار
بره بین ورنت بر سپهبد کنم / مبادا که هرگز بتو بد کنم
همان دشت شاهی سراسر تراست / چو با ما کنی در سخن رای راست
نیازارم آن را که فرزند تست / همانا که از دور پیوند تست
چو بشنید گفتار او گرگسار / پرامید شد جانش از شهریار
ز گفتار او ماند اندر شگفت / زمین را ببوسید و پوزش گرفت
بدو شاه گفت آنچه گفتی گذشت / ز گفتار خامت نشد آب دشت
گذرگاه این آب دریا کجاست / ببایدنمودن بما راه راست
بدو گفت با آهن از آب گیر / نیابد گذر بر وی پیکان تیر

زمین چند بردارد و پیش او جوی وزان پس چه پیدا درآورد جوی
جو بشنید گفتارش اسفندیار که باره به یکجای کردن گذار

مخور بر تن و جان خود زینهار مباد آگه از ما بر آید دمار
چو بشنید گفتار ایشان جوان سپه را بگفت آن گو پهلوان

در افتاد ترسی در آن لشکرش بگفتند او را همه یکسرش
که ای نامور گرد اسفندیار که باره به یکجای کردن گذار

چه باید همی ترس و دادن مرا چرا می بنز سپید از بن یکسرا
که از آب ترسید و کامی بجست نباشد با ترس کوشش شکست

مرا پس نکرده و برین رزم جنگ چو دلشان شد از برف و از آب تنگ
همه باز کردند ایران زمین که من بر نگردم بگفتار از این

چنین بود گفتار آن پیر سر چو کردید با من برین رهگذر
که از گفت این ترک شوریده بخت بلرزه فتادید همچون درخت

سپه چون شنیدند گفتار اوی بمانند در رنج و تیمار از وی
چو چاره ندیدند آن کار را همه دل نهادند پیکار را

دگر سجده کردند یکسر سپاه بگفتند کای نامبردار شاه
سر چرخ پیش تو افکنده باد جهان امروز رای تو آبشنده باد

بر آن سو گرائیم کت هست رای نبد شاد از گفت شان زود شاه
نگه کرد پس آنکه سوی گرگسار بدو گفت کای ترک ناسازگار

نباید که گشتاسب من زچند زتو بر سپاه من آید گزند
بقتیل دریا تو بیرون شوی ره خشک کیسری بهامون شوی

بجای سپاه مرا اندر آب سر بخت ایران در آید بخواب
بخسرو چنین گفت پس گرگسار که گفت مرا خوار مایه مدار

که هرگز نگفتم من از بیم رنج که مردم نگیرد بکژی فروغ
تهمتن فرو ماند زو در شگفت هم اندر زمان بند از و برگرفت

بدریای آب اندرون گرگسار چاه هیون گرفته مهار
بدانجای دانست آن خاکسار که پایاب را هر کجا بد گذار

سپهبد بفرمود تا مشک آب بریزند بر آب در ماهتاب
بدریا سبک بار شد بارگی سپاه اندر آمد بیکبارگی

چو آمد بخشکی سپاه و بنه بشد میسره راست تا میمنه
بنزدیک روئین دژ آمد سپاه چنان شد که در پیشگه ماند راه

سر جنگجویان بگوردن نشست پرستنده شد جام باده بدست
بفرمود تا جوشن و خود و گبر ببردند با تیغ پیش هژبر

گشاده بفرمود تا گرگسار بیامد بر پیش یل اسفندیار
بدو گفت کاکنون که رستی ز بیم زتو خوبی و راستی گشت سیم

جو از تن ببرم سر ارجاسب را درفشان کنم جان لهراسپ را
چو کهرم که از خون فرشیدورد دل لشکری کرد با داغ و درد

هم اندر بیابی که پیروز گشت نگشت از دلیران کسی پشت گشت
سرانشان ببرم بکین نبیره بپید آرم از هر دری کیمیا

همه کورشان کام شیران کنم بکام دلیران ایران کنم
سراسر بدوزم جگرشان بتیر بیارم زن و کودکانشان اسیر

ترا شاد و پیروز گردم بگو آنچه داری بدل پیش دکم
دگر گرگسار اندر آن تنگ شد روان و زبانش پر از جنگ شد

بدو گفت تا چند گوئی چنین که بر تو مبادا بدادآفرین
همه اختر بد بجان تو باد بریده بخنجر میان تو باد

بخاک اندر افکنده پر خون تنت زمین لیسته و گور پیراهنت
ز گفتار او تیز شد شهریار برآشفت بر تیره دل گرگسار

یکی تیغ هندی بزد بر سرش
کشتن گرگسار و رفتن اسفندیار بدین پشته و دیدن روئین دژ
زنارک بدو نیم شد تا برش

بدریا فکندش هم اندر زمان خور ماهیان شد تن بدگمان
وزانجایگه باره برنشست بتندی میان یلی را ببست

ببالا برآمد بدو بنگرید یکی سایه دار آهنین باره دید
سه فرسنگ بالاء و پهنا چهل بجائی نبرد اندرو آب و گل

بپهنای او بر رود بر سوار برو مقی چندی بها بر چهار
چو اسفندیار آن شگفتی بدید یکی باد سرد از جگر برکشید

چنین گفت کین را نشاید بسید بدام بروی من از راه بد
دریغ آن همه رنج و پیکارها پشیمانی آید همه کارها

بگرد و بیابان همه بنگرید دو ترک اندران دشت پوینده دید
همی رفت پیش اندرون چاره سنگ نکالی که گیرند آهو بچنگ

زبالا فرود آمد اسفندیار بجنگ اندرون نیزه کارزار
بنیزه ز اسپان جدا کردشان پیاده ببالا بر آوردشان

بپرسید و گفت این دژ نامدار چه جای است و چند است آنجا سوار
ز ارجاسپ چندی سخن راندند همه دفتر دژ برخواندند

بگفتند کای نامدار هژبر خردمند با دانش و با هنر
ببالا و پهنای این دژ ببین دری سوی توران دری سوی چین

بد و اندرون تیغ زن صد هزار سواران گردنکش و نامدار
همه پیش ارجاسپ در بنده اند ابر فرمان و رایش پرافکنده اند

خورش هست چندانکه اندازه نیست بجوشد درون گر ازو ده بیست
اگر در ببندد صد سال شاه خورش هست چندانکه دارد سپاه

اگر خواهد از چین و ماچین سوار بیاید بر وی نامور صد هزار
نیازش نباید بچیزی ز کس خورش هست و مردان فریادرس

بکشتند او تیغ هندی بمشت دو گرد نکش ساده دل را بکشت
وزانجا بیامد بپرده سرای ز پیکان بپرداخت کردند جای

پشوتن بشد نزد اسفندیار سخن رفت هر گونه از کارزار
بدو گفت جنگی که این دژ بجنگ بسال فراوان نیاید بچنگ

نگه دار گیرم تن خویش را یکی چاره سازم بداندیش را
تو باید شب و روز بیدار باش سپه را ز دشمن نگهدار باش

تن آنکه شود بی گمان ارجمند سزاوار شاهی و تخت بلند
گر اندوه دشمن نترسید ز جنگ بکوه از پلنگ و بآب از نهنگ

بجای فریب و بجای نهیب گهی در فراز و گهی در نشیب
چو بازارگانان بدین دژ شوم که داند کس که بدین پهلوم

فراز آورم چاره از هر دری بخوانم ز هر دانشی دفتری
تو بی دیدبان و طلایه مباش ز هر دانشی سست مایه مباش

اگر دیدبان دود بیند بروز شب آتش چو خورشید گیتی فروز
چنان دان که آن کار کرد منست نه از چاره هم نیروی منست

سپه را بیارای و زاید بران زره دار و با خود و گرز گران
درفش من از دور بر پای کن سپه را بقلب اندرون جای کن

برو تیز با گرز گاوسار چنان کن که خوانندت اسفندیار
وز آنجایگه ساروان را بخواند به پیش پشوتن بر او نوت ماند

بدو گفت صد اشتر سرخ موی چاوریب از بانگ بوی
از و ده شتر بار دینار کن دگر پنج دیبای چین بار کن

دگر پنج هر گونه گوهران یکی تاج زرین و تخت گران
بیاورد صندوق هشتاد جفت همه بند صندوق تها در نهفت

صد و شصت مرد از یلان برگزید گزایشان نشانش نباید پدید
یلان را بصندوقها در نشاند بسنه برنهادند و آنجا براند

تنی بیست از نامداران او سزاوار جنجر گذاران او
بفرمود تا بر سر کاروان بود آن گرانمایگان ساروان

بصندوق در سرکشان پر زبیم
رفتن اسفندیار در روئین دژ ارجاسپ بصورت بازرگانان
ببار اندرون گوهر و زر و سیم

سپهبد بدژ روی بنهاد تفت بکردار بازارگانان برفت
همی رفت با نامور کاروان همی راند پیش اندرون پهلوان

چو نزدیک دژ شد برفت آگهی   بدیدار دل و رای شهریار خویش
چو بانگ درآمد ز کاروان   ز هر سو نظاره ره چاه دوان
بنزد نامداران خبر یافتند   فراوان بگفتند و بشتافتند
که آمد یکی مرد بازارگان   در مکان فروشنده بیارگان
بزرگان دژ پیش باز آمدند   خریدار و کردن فراز آمدند
بپرسید هر یک ز سالار بار   گزین باره چیست کآمد بکار
چنین داد پاسخ که باری نخست   تن شاه باید که بینم درست
توانایی خویش پیدا کنم   جو ز مان دید دیده بینا کنم
شتر بار بنهاد و خود رفت پیش   که تا چون کنند بیز با تاز خویش
یکی طاس پر گوهر شاهوار   ز دینار چندی ز بهر نثار
که بر نافش ساعد و آستین   یکی اسب و ده تخت دیبای چین
بران طاس پوشیدنی حریر   حریر از بر و زیر مشک و عبیر
بپیچید از دست با رنگ و بوی   بنزدیک ارجاسپ شد چاره جوی
چو دیدش فرو ریخت دینار و گفت   که با شهریاران خرد با جفت
یکی مردم ای شاه بازارگان   پدر ترک و مادر ز آزادگان
ز توران بگسترم بایران برم   دگر سوی دشت دلیران برم
یکی کاروانی شتر با منست   ز پوشیدنی جامه و برنشست
هم از افسر و گوهر و رنگ و بوی   فروشنده ام هم خریدار جوی
ز پیروزی دژ کاله بگذاشتم   جهان در پناه تو پند آشتم
اگر رای بینی تو این کاروان   بدروازهٔ دژ کشد ساروان
بجست تو از هر بد ایمن شوم   بدین سایهٔ مهر تو بغنوم
چنین داد پاسخ که دل شاد دار   ز هر بد تن خویش آزاد دار
بیازار دست کس توران زمین   همان گر گرانی بیاجی چین
بیز مو و بیش سرای فراخ   بدژ در یکی کلبه در پیش کاخ
بروی من دژ اندر مرا ور آوند   همه بار گشل ز دشت برنهند
بسازند بر کلبه بازارگاه   همی دارد ش ایمن اندر پناه
بفرشند و بستد و بهار آورست   کشیدند ما را است بخت
یکی مرد بخرد بپرسید و گفت   که صندوق را جست اندر نهفت
کشنده چنین گفت ما هوش خویش   نهادیم ناچار بر دوش خویش
یکی کلبه برساخت اسفندیار   بیاراست همچون گل اندر بهار
ز هر سو فراوان خبر یار خاست   بر آن کلبه بر تیز بازار خاست
بیو دان جب و بامداد آن بگاه   از ایوان روان شد بنزدیک شاه
ز دینار و [illegible] ز گوهر و تخت   همی بردوشان اندرون نیکبخت
پیاده ببوسید روی زمین   بر ارجاسپ چندی بخواند آفرین
چنین گفت کین مایه ور کاروان   همی راندند تیز با ساروان
بدو اندرون باره و اختر است   که شاه پیر افراز را درخورست
بگوید بگنجور تا خواسته   بپیوند همه کار آراسته
اگر هیچ شایسته بیند گنج   بیاورد نزد همانا برنج
پذیرفتن از شهریار زمین   ز بازارگان پوزش آذرین
بخندید ارجاسپ و بنواختش   گرانمایه تر جایگه ساختش
جنامی بدو گفت جستراذام   جهانجوی بازار بیش و دکام
بگزاد گفت ای ردِ رادمرد   برنجی همی کرد پرسش بکرد
ز دربان نباید ترا بار خواست   بنزد من آی انگهی گفت هوا است
وز آن پس بپرسیدش از رنج راه   از ایران و از شاه و کار سپاه
چنین داد پاسخ که من مانچ   کشیدم بدان اندرون در دو کنج
بدو گفت کز کار اسفندیار   با ایران خبر چیست و از گرگسار
چنین داد پاسخ که ای نیک خوی   سخن راند از هر کسی آرزوی
یکی گفت کاسفندیار از بدر   پر آزار گشته است و جسته سر
دگر گفت کز دژ کشنده بدان   سپه برد و رفت از ره هفتخوان
که رزم آزماید بتوران زمین   بخواهد همی روی ارجاسپ گین

بخندید ارجاسپ گفت این سخن   بگوید جهاندیده مرد کهن
اگر کرگس آید بسوی شستخوان   مرا اهرمن خوان و مردم مخوان
پر انده شد جنگی زمین بوب داد   بیامد از ایوان ارجاسپ شاد
در کلبه تا مور باز کرد   ز بازارگان غلغل پر آواز کرد
همی بود چندی خریدار و فروخت   بحیلت همی چشم هر کس ببوخت
ز دینارگان یکدرم بستدی   همی بر برآن آن برین بر بزد
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت   خریدار بازار او در گذشت
دو خواهرش رفتند زایوان همی   غریوان و بر کتفها بر سبوی
بنزدیک اسفندیار آمدند   دریده دل و خاک بر سر آمدند

آمدن خواهران اسفندیار و گریان شدن اسفندیار

چو اسفندیار آن شکستی بدید   دو رخ کرده از خواهران نادمند
شد از کار ایشان دلش پر ز بیم   بپوشید رخ با آستین گلیم
بخوشند هر دو بنزدیک او   ز دیده برخ بر نهاده دو جوی
بخواهش گرفتند بازارگان   از آن مایه ور مرد بازارگان
چنین گفت مهتر که ای ساروان   تخت از کجا رانده کاروان
که روز و شبان بر تو فرخنده باد   همه مهتران پیش تو بنده باد
بایران ز گشتاسپ اسفندیار   چه آگاهی است ای کو نامدار
گزینان دو دخت جهان شاه باد   اسیریم در دست ناپارسا
برهنه سر و پای دو آب کش   پدر شاد مان روز و شب خفته خوش
برهنه دوان بر سر انجمن   خنک آنکه پوشیده شد بالکن
کم آییم خونین بگرزین پس تنگ   تو باشی بدین درد ما را پزشک
گراگاهی بر کوه ازو شهریار   برین بوم ترباک خشنهرها
یکی بانگ برزد بزیر گلیم   که لرزان شدند آن دو دختر ز بیم
که اسفندیار از بنه خود مباد   نه آنکس که گیتی گرو هست شاد
ز گشتاسپ آن مرد پیداگر   که چون او ببیناد تاج و کمر
نه بینی که ایدر فرو مانده ام   ز مهر خور خویش کوشنده ام
میان سخن پهلوی گفت بس   که اسفندیارم بگوید چه چیز
چو آواز بشنید فرخ همای   بدانست و آمد دلش باز جای
چو خواهرش بشنید آواز او   بپوشید بر خویشتن راز او
چنان داغ دل پیش او در بماند   سرشک از دو دیده برخ بر فشاند
همه جامه چاک و دو پا سخت چاک   از ارجاسپ با نش پر از ترس و باک
بدانست جنگ آور پاک رای   که او را همی باز داند همای
سبک روی بگشاد دیده پر آب   پر از خون رخ و چهره چون آفتاب
دژم گشت لب را بدندان گرفت   ز کار جهان مانده اندر شگفت
بدیشان چنین گفت کین کی رود چند   بدانید هر دو لبان را ببند
من ایدر نه از بهر جنگ آمدم   برنج از پی نام و ننگ آمدم
کسی را که دشمن بود انجمن   پسر در غم و باب در خواب خوش
پدر آسمان باد و مادر زمین   نخوانم برین روز کار آفرین
چو از کلبه برخاست مرد جوان   بنزدیک ارجاسپ آمد دوان
بدو گفت کای شاه فرخنده باش   جهاندار و تا جاودان زنده باش
یکی ژرف دریا برین راه بود   که بازارگان را ز ناگاه بود
ز دریا برآمد یکی تند باد   که ملاح کشتی ندارد بیاد
بکشتی درون زار و گریان شدیم   بجان و تن خویش بریان شدیم
پذیرفتم از داد گر یک خدای   که گر من رسم زاید این بجای
یکی بزم سازم بهر کشوری   که باشد بدان کشور اندر سری
همه شاد خوانم بمهمان خویش   هر آنچه کنم نزد شاهان خویش
بخواهنده بخشم کم و بیش را   گرامی کنم مرد درویش را
کنون شاه ما را گرامی کند   ببین خواهش امروز تا می کند
ز لشکر سرافراز و گردان گبند   بنزدیک شاه جهان بر چه چند
چنین بافته شم که مهمان کنم   وزین خواهش آرایش جان کنم

بکرد و فرستاد سوی خان چین
بفرمود تا کس گرامی ترست
بدو گفت شاها روا بُجردا
در مهر ما هست آتش کشیم
پیاده دمان پهلوان تیغ دکام
پس آهو و خرگوش چندی بره
می آورد چون هر چه بد خورده بشد
شب آمد یکی آتشی برفروخت
چو از دیده که دیدبان بنگرید
که چشم بدش از تنش دور باد
ز هامون بیامد سوی دز سپاه
یکی لشکری با پشوتن بدند
همه دز پر از نام اسفندیار
بفرمود تا کهرم شیرگیر
بر شیر مردان دز ده هزار
سرافراز طرخان بیامد دمان
سپهکش پشوتن بقلب اندرون
چو اسفندیار نهم را نماند
در افتاد از هر دو سو گفتگوی
ز زخم سنانها نهانی لباس کون
بشد تیره تو شاه در تیغ زن
چو نوشاد در او را بهامون
کمرگاه طرخان بدو نیم کرد
بر آنسان دو لشکر بهم بر شکست
چنین گفت کهرم به پیش پدر

درفشان کند مهر ایمان من
وزین لشکر آموز نامی ترست
جهاندار و بر موبدان موبدا
دل نامداران بجا خوش کنیم
فراوان برآورد هیزم ببام
ببردند بر بام دز یکسره
گسارنده می در ابرده شد

چو ارجاسپ بشنید از آن شاد گشت
بایوان خرّاد مهمان شوید
مرا خانه تنگست و کاخی بلند
بدو گفت از آن رای و گفتت سزاست
بکشتند اسپان و پس گوسفند
ز هیزم که بر باره دز کشید
همه نامداران بر خفته مست

آتش کردن اسفندیار بر روی دز

بشب آتش و روز را دود دود
همه روز کاران او سور باد
شد از گرد ماه درفشان سیاه
که هر یک به نیرو چو فارن بدند
درخت بلا حنظل آورد بار
برد لشکر و کوس و شیپور و نیم
همه نامداران خنجرگذار
برین روی دز با یکی ترجمان
سپاهش همه دست شسته بخون
کسل و را جز از شاه ایران نخوانم
برآمد بجنگ اندرون جست جوی
تو گفتی همی بارد از ابر خون
همی جست بر خاش با انجمن
ببرد دست و تیغ از میان برکشید
دل کهرم از دور پر بیم کرد
ز گرد سپه بر هوا ابر بست
که ای نامور شاه خورشید فر

پشوتن چنین گفت کز پیل و خم
بزد نای سرغین و رویینه خم
همه زیر خفتان و خود اندرون
بدز چون خبر شد که آمد سپاه
بپوشید ارجاسپ خفتان جنگ
بطرخان چنین گفت کای سرفراز
نگه کن که این رزمجویان کی اند
سپه دید با جوشن و ساز جنگ
بجنگ اندرون گرز آهن بدست
چو طرخان برون رفت و لشکر کشید
سپه میمنه میسره بر کشید
بجنگ اندر آمد سپاه از دو روی
پیاده سپه از طرخان بر شست
به پیش اندر آمد سیان هنر
چنان هم بقلب سپه جای برد
سرافراز کهرم سوی دز برفت
یکی لشکر آمد از ایران بجنگ

سر مرد نادان پر از باد گشت
و گرمی بود باک پستان نهید
بدین باره دز شویم ار جمند
بکاخ اندرون پیش بانان دو شاه
کشیدند بر بام دز بی کرند
شد از دود روی زمین ناپدید
ز مستی یکی شاخ نرگس بدست
که نفش همی آسمان را بسوخت
بهر روی دز ز دشت گرد دلیر
برآمد دز ناله کاروم
همی از جگرشان بجوشید خون
شد از گرد ماه درفشان سیاه
بنالید بر جنگ بسیار جنگ
برو تیز با لشکر رزمساز
وزین تاختن ساخته برجهاند
درفش سپه بکردار پلنگ
بزیر اندرون باره نامدار
سپاه شهنشاه واندر رسید
جهان شد که گفتی که هامون بدید
هر آنکس که برگرد ارجاسپ خوب
که از تن بخاک اندر آمد سرش
بزد تیغ چون برق در زیر ابر
بزرگش یکی بود با مرد فرود
گریزان و لشکر همی راند تفت
سپهبد یکی پیش رو چون پلنگ

پیاده از ایران سپاه بزرگ
همان نیزه جنگ دار دو جنگ
خبر کان همه گفت بیرون شوید
یکی زنده ز ایشان نمانید نیز
چو تاریک شد شب یل اسفندیار
کباب و می آورد جو شنید
چنین گفت کامشب نخسپد بلاست
از آن پس بلان را به بهره بکرد
دگر بهره بردر دز شوید
که بودند با باز می دوش مست
بدرگاه ارجاسپ آمد دلیر
ابا خواهر خویش بر آرزید
چنین گفت با خواهران شیرمرد
بباشید تا من بدین رزمگاه
پیاده یکی تیغ هندی بمشت
ز بس کشته و خسته و کوفته
همه دز پر از نام اسفندیار
بجنگ اندرش خنجر آبگون
بدو گفت کز مرد بازارگان
یکی بهره وارست لهراسپی
برآویخت ارجاسپ و اسفندیار
بزخم اندر ارجاسپ را کرد گرد
سراسر بخنجر تنش پاره کرد
چو کشته شد ارجاسپ هم در زمان
چو بندی دل اندر سرای تیغ

به پیش اندرون نامدار سترگ
سپهبد یکی پیش رو چون نهنگ
ز دز یکسره سوی هامون شوید
کسی نام ایشان نخواند نیز
بپوشید نو جامه کارزار
همان جامه رزم و پوشیدنی
اگر نام کهرم از آید درواست
هر آنکس که جستند تنگ و نبرد
ز بیکار و خون ریختن نغنوید
سرانشان بخنجر ببرید پست
زره دار و غران بکردار شیر
بخون مژه در دو رخ ناپدید
کز ایدر بپوید بر سان گرد
مگر سر دهم یا بستانم کلاه
کسی را که دید از بزرگان بکشت
زمین همچو دریای آشوفت
از اندازه بگذشت شان کارزار
دهان پر ز باد و دلش پر ز خون
کنون یافتی مرگ خود رایگان
نهاده بر و مهر گشتاسپی
از اندازه بگذشتشان کارزار

ببالای اسفندیار است و بس
غمین شد دل ارجاسپ زان سخن
همه لشکر اندر میان آورید
همه لشکر از دز براه آمدند
سر بند صندوق‌ها برگشاد
جوانان خورده شده هر یکی را نشان
بکوشید و بیکار مردان کشید
که یک بهره ز ایشان میان چهار
سیوم بهره را گفت زان سر نشان
خود و بیست مرد از دلیران گرد
بیامد خروشان آمد اندر سرای
چو آمد بتنگ اندر اسفندیار
بدانجا که بازار گاه تو هست
گمانت این وزیشان بتا پیده روی
همه بارگاهش جهان شد که راغ
چو ارجاسپ از خواب بیدار شد
بکوشید بر خاست از خوابگاه
بجست از در کاخ اسفندیار
برادر و پیوسته سوختی خان خویش
جوان را بستان نشود خون و لت
همیدون همی تیغ و خنجر زدند

کشته شدن ارجاسپ بردست اسفندیار

ز خونش همه گل شده خاک گرد
فغانی برآمد ز کاخ زنان
چو وای که اندر نماند مرغ

زپای اندر آمد تن پهلوار
چنین است کردار گردنده دهر
بکیسی نماند نه ترک و نه کرد

بدین دز نباید جز او هیچکس
که نوشد دگر باره کین کهن
خروشش بهر بر زبان آورید
جگر خسته و کینه خواه آمدند
یکی نابران بیکان جست باد
می آورد و گشتند از ایشان دکام
پناه از بلاها بیزدان کشید
بیازند با هر کسی کارزار
نباید که یابند از ایشان تن
بشد تیز و دیگر بایشان سپرد
دوان پیش آزادگان شد بجای
دو پوشیده را دید چون نوبهار
بسی زر و سیمست و راه نهفت
بدرگاه ارجاسپ شد جنگجوی
نبود اندران نامور بارگاه
ز غلغل دلش پر ز تیمار شد
بپوشید خفتان و رومی کلاه
بت اندر تنش خنجر کارزار
کنون خنجر اسپ تاخت و جان خویش
بود زیر خاک سپه منزلت
کهی بر میان گاه بر سر زدند
نبد بر تنش تیز جای درست
جدا کردش از تن سر اسفندیار
کهی نوشش یابم از دو گاه زهر
بر ایشان نماید جان دست برد

بپرداخت از ارجاسپ شهریار / بکیوان برآورد از ایوان دمار
بفرمود تا شمع بفروختند / ز هر سو ز ایوان همی سوختند
شبستان او را بکاخ و سپرد / وز آنجا یکی روشنایی ببرد
ز در گنج و دینار او بهره کرد / بتوران نماندش کسی هم نبرد
گرفتش یکی باره و برنشست / یکی تیغ هندی گرفته بدست
بدان تازی اسپش که آمد گزین / بفرمود تا برنهادند زین
برفتند تا آنجا صد و شصت مرد / گزیده سواران روز نبرد
همان خواهران را بر اسپان نشاند / ز درگاه ارجاسپ لشکر براند
وز ایرانیان نامور مرد چند / بدژ ماند با پاس ده ارجمند
چنین گفت ازین ره چو پیروز شوم / خود و نامداران بهامون شوم
ز ترکان در دژ ببندید سخت / مگر یار باشد مرا نیکبخت
هرانگه که آید کسانتان کمین / رسیدم بدان نامدار انجمن
خود دیده بان باید از دیدگاه / کلاه شه سرو تاج گشتاسب شاه
چو انبوه گردد بدژ بر سپاه / گریزان و برگشته از رزمگاه
به پیروزی از باره گاه و پاس / برآید از پاک یزدان سپاس
سر شاه ترکان از آن دیدگاه / بیندازد باید بپیش سپاه
وز آنجا بفرمود تا پاسبان / برآرد ز بالای باره فغان
که پیروز شد فرخ اسفندیار / سر شاه ترکان ببر بر دار
بخاک اندر افکند ارجاسپ را / برافروخت او نام لهراسپ را
وز آنجا دلاور بهامون شتافت / بجست از نگهبان کسی را که یافت
بیامد ز دژ با صد و شصت مرد / خروشان و جوشان بدشت نبرد
چو نزد سپاه پشوتن رسید / بر نامدار آفرین گسترید
سپاهش همه مانده اندر شگفت / که مرد جوان آن دلیری گرفت
چو ماه از بر تخت سیمین نشست / سه پاس از شب تیره ماند [illegible]
همی پاسبان برخروشید سخت / که گشتاسب شاه است پیروزبخت
همیشه جوان باد اسفندیار / ورا باد چرخ و مه و بخت یار
که برکین لهراسپ ارجاسپ را / ببرد و بسوخت آیین و دژ
بخاک اندر افکند آن شوربخت / برافروخت گشتاسب را نام و تخت
چو ترکان شنیدند زان سان خروش / نهادند یکسر بآواز گوش
دل کهرم از پاسبان خیره گشت / روانش از آواز او تیره گشت
چو بشنید با اندریمان بگفت / که تیره شب آواز شوان نهفت
چه گوییم امشب چه شاید بدن / بباید همه داستانها زدن
اگر دشمن ما بود خانگی / بجوید همی روز بیگانگی
بآواز بد گفتن و فال بد / بکوبیم مغزش بکوپال بد
که باره گشاده بدین گونه لب / ببالین شاه اندرین تیره شب
بباید فرستاد تا هر که هست / سرانشان بخنجر ببرند پست
چه بازی کند پاسبان روز جنگ / برین نامداران شود روز تنگ
چو زین گونه آواز بشنید [illegible] / دل کهرم از پاسبان [illegible]
ز بس نعره از هر سوی زین نشان / برآواز شد گوش گردنکشان
سپه گفت کاواز بسیار گشت / از اندازهٔ پاسبان درگذشت
چنین گفت کهرم که پیش سپاه / که خفته گرفته است ما کینه خواه
نباید که دشمن پس پشت ما / گرفته است و با دست در مشت ما
بباید سپه را سوی دژ کشید / چو از پاسبان بانگ چونین شنید
کنون دشمن اندر خانه بیرون کنیم / وز آن پس برین گونه افسون کنیم
دل کهرم از پاسبان تنگ شد / بپیچید و رویش پر آژنگ شد
بلشکر چنین گفت کز خواب شاه / دل من پر از رنج شد زین سپاه
کنون پیکان باز باید شدن / ندانم کزین پس چه شاید بدن
بزرگان همه روی برگاشتند / بشب دشت پیکار بگذاشتند
خروشان بنزد دژ آمد سپاه / که تا این خروش از کجا و چه راه
پس اندر همی آمد اسفندیار / زره دار با گرزهٔ گاوسار

چو کهرم بدروازهٔ دژ رسید / پس لشکر ایرانیان را بدید
چنین گفت کاکنون جز از رزم کار / چه ماندست با گرد اسفندیار
همه تیغها برکشید از نیام / بنخجیر و بنهاد با یه پیام
بچهره چو آب اندر آویخت / بر آن نامداران ببد کار سخت
دو لشکر بر آنسان برآویختند / همه پر سپه یکسره کوفتند
چنین تا برآمد سپیده دمان / بزرگان چین را برآمد زمان
برفتند مردان اسفندیار / بدان صد و شصتی باره نامدار
بریده سر شاه ارجاسپ را / جاندار و خونریز لهراسپ را
میان سپاه اندر انداختند / زبیگانه ترکان بپرداختند
خروشی برآمد ز توران سپاه / ز سر برگرفتند گردان کلاه
دو فرزند ارجاسپ گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
بدانست لشکر که آن کار گشت / وزان رزمگه بر که باید گذشت
برآمد که نارا دلیر اسپرا / سپهدار شیرا کوا مهترا
که گشتند که بردست کین گشته باد / وزو جاودان روز برگشته باد
کرا باید اکنون سپردن بنه / درفشی که داریم بر میمنه
چو از شاه پرداخته شد تخت و گاه / مباد اسپ و سپاه و مباد کلاه
سپه را ببرگ آمد اکنون نیاز / ز تیغ پر از درد شد [illegible]
وز آن پس همه پیش مرگ آمدند / زره دار با خود و ترگ آمدند
ده و دار برخاست از رزمگاه / هوا شد بکردار ابر سیاه
بهر جای بر توده از کشته بود / کسی را که جا روز برگشته بود
همه دشت بی تن سپه یال بود / بجای دگر گرز و کوپال بود
ز خون بر در دژ همه موج خاست / که دانست دست چپ از دست راست
چو اسفندیار اندر آمد ز جای / سپهدار کهرم بیفشرد پای
دو جنگی بر آنسان برآویختند / که گفتی بهم شان برآمیختند

گرفتار شدن کهرم بدست اسفندیار

تهمتن کمربند کهرم گرفت / بیکدست وز پشت زین برگرفت
برآوردش از جای و زد بر زمین / همه لشکرش خواندند آفرین
دو دستش ببستند بردند خوار / پراگنده شد لشکر نامدار
همی گرز بارید همچون تگرگ / زمین پر ز ترگ و هوا پر ز مرگ
سر از تیغ باران چو بار از درخت / یکی ریخت رخت و یکی یافت بخت
همی موج زد خون در آن رزمگاه / سری زیر پیل و سری بی کلاه
نداند کسی ارزنی جهان / نخواهد گشادن بما بر نهان
کسی کش سرافراز به بارگی / گریزان همی تاخت یکبارگی
هر آنکس که شد در دم اژدها / بکوشید و هم زو نیابد رها
ز ترک و ز چینی فراوان نماند / دگر ماند کس نام ایشان نخواند
همه ترگ و جوشن فرو ریختند / همه دیده با خون برآمیختند
دوان پیش اسفندیار آمدند / همه دیده چون نوبهار آمدند
سپهدار خونریز بیداد بود / سپاهش به بیدادگر شاد بود
کسی را نداد از یلان زینهار / بکشتند از آن جنگیان بی شمار
ز گردان چین نامداری نماند / بتوران زمین شهریاری نماند
سراپرده و خیمه برداشتند / بدان کشتگان جای بگذاشتند
چو پیدا شد از هر دری [illegible] / بدان روی دژ بر سراپرده زد
بزد بر در دژ دو دار بلند / ز دهشت از آن دار پیچان کمند
سر اندر میان نگونسار کرد / برادرش را برد و بر دار کرد
سپاهی برون آمد از هر سویی / بجایی که آمدش از کویی
بفرمود تا آتش اندر زدند / همه شهر توران بهم برزدند
بجایی پی نامداری نماند / بچین و بتوران سواری نماند
تو گفتی که ابری برآمد سیاه / ببارید آتش بر آن رزمگاه
جهانجوی چون کار از آن گونه دید / بیاراست مجلس می اندر کشید
سران را بخواند و برامش نشست / بسر بر چو کارش [illegible]

بگردان چنین گفت کاموزگار — نکو گشت ما را کنون روزگار
بدان راه دشوار بشتافتیم — کنون اختر ... کام دل یافتیم
دبیر خردمند اینش خواند

نخستین نامه اسفندیار به پدر بکشتن ارجاسپ و ستدن روئین دز

وزان چاره و جنگ گفتی براند
برتخت بنشست فرخ دبیر — قلم خواست از ترک و مشک و حریر
نخستین که نوک قلم شد سیاه — گرفت آفرین بر خداوند ماه
خداوند کیوان تابنده هور — خداوند پیل و خداوند مور
خداوند پیروزی و فرهی — خداوند دیهیم و شاهنشهی
خداوند جان و خداوند رای — خداوند نیکی ده و رهنمای
از او جاودان نام گشتاسپ باد — ببینو همه کام لهراسب باد
چو پرداخته شد زآفرین خدای — کشاینده از هر دلی هوش و رای
وزان کارهایی که او کرده بود — سر دشمنانا که بسپرده بود
چنین گفت کای شاه نام آوران — همه مهتران مر ترا کهتران
چو تو شاه بنشست بر تخت داد — زمین و زمان پیش تو بنده باد
کنم آگه از کار خود شاه را — که من چون به پیمودم این راه را
رسیدم زراهی بتوران زمین — که هرگز نخواهم بر و آفرین
اگر برگشایم سراسر سخن — سر مرد تو گردد از جنگ من
بدان هفتخوانی که گفتم کدیو — اگر بشنود زان برآرد غریو
بگاهیدزان هفتخوان کامدم — پسنده گشت این تخت اندام من
چو دستور باشد مرا شهریار — بخوانم بر و چاره کارزار
به بیدار و شاد و خرم شوم — وزین رنج دیرینه پیغم شوم
وزان چارهایی که من ساختم — که با دل ازین کینه پرداختم
بگویم یکایک بر تخت شاه — همان پیش بر پایگان سپاه
بروین دژ ارجاسپ و کهرم نماند — جز از مویه و درد و ماتم نماند
کسی را ندادم بجان زینهار — کجا دریابان پسر آورد بار
همه مغز مردم خورد شیر و گرگ — جز از دل نجوید پلنگ سترگ
دو و دو ام را سالیانی هزار — کیا دریابان پسر آورد بار
فلک دشمن از تاج گشتاسپ باد — زمین گلشن از شاه لهراسب باد
چو بر نامه بر مهر اسفندیار — نهادند جشنی چندی سوار
همیونان کنگ ابکن تیز رو — بایران وز دستاد سالار نو
از آنجا بکه روی برگاشتند — سه منزل یکی منزل انگاشتند
رسیدند تا که بدرگاه شاه — پیاده بر شاه رد بارخواه
گذارنده نامها بر درست — و پیش‌تو سی شاه اندر خورست
بفرمود کارنده نامه پیش — بخواند و به آنچه کام و بیش
به پیروزی پور خود شاد شد — زنند هر اندیشه آزاد شد
بر و سروران آفرین خواندند — بسی گوهر و زر برافشاندند
نبشت آنگهی پاسخ نامه را

پاسخنامه نوشتن گشتاسپ باسفندیار و خواندن او را

بگشت آتش مرد خودکامه را
بسی بر نهاد که پاسخ رسید — یکی نامه بنوشت او را کلید
سر پاسخ نامه بود از نخست — که پاینده بود آنکه نیکی بجست
خرد یافت مرد یزدان شناس — بنیکی پذیرد زیزدان سپاس
دگر گفت کز داد کرتیک خدای — نخواهم که او باشدت رهنمای
درختی بکشتم بباغ بهشت — گزان بار و روز فرزید و بکشت
که بر سر کش یاقوت و زر آمدست — همه برگ او زیب و فر آمدست
سرش می‌رسد با برابر بلند — همیدون بود بخت او ارجمند
بمانا دتا جاودان این درخت — تن پادشاه و دل نیکبخت
رسید آن نبشته بنزدیک من — که روز خوب شد روز تاریک من
نبشته درو آنچه پیش آمدست — هنرها به پیوند خویش آمدست
یکی آنکه گفتی که کین نیا — بجستم بدین چاره و کیمیا
دگر آنکه گفتی زخون ریختن — بتنها برزم اندر آویختن

تن شهریاران گرانمایه بود — نه از گوشش جنگ تاب بود
نگه دارتن باش و آن خرد — که جان را بدانش خرد پرورد
سه دیگر سخن راندی از هفتخوان — که گفتی پیوسته آمدم اندران
مبیر او یزدان ز تو کام تو — مریزاد آن هفت اندام تو
چهارم که گفتی بگاه زینهار — ندادم کسی را ز چندان سوار
همیشه [illegible] صد بار و ده کرم — پر از خرم جان لب پر آوای ام
مبادا ازاین پس خون ریختن — ببی کینه با مهتر آویختن
همیشه بزی شاد و خوشدل بکار — روان از خرد باد آموزگار
نهادست ما را بدید از تو — بدان پرهنر جان بیدار تو
بالا بخوانی سپه برنشان — بدین بارگاه آی با سرکشان
همیدون نگارد بدژ باز گشت — سوی شهر ایران بر آواز گشت
سوار و پیاده همه باز آمدند — بنزد تهمتن فراز آمدند
چو آن نامه برخواند اسفندیار — بخشید دینار و بر خواست کار
جز از گنج ارجاسپ چیزی نماند — همه گنج خویشان او برفشاند
سپاهی همه زو توانگر شدند — وز اندازه ها کار بر تر شدند
شتر بود و اسپان و بخت و کوه — ز باغ سپهدار توران گروه
همیدون خواست از هر سوی ده هزار — پراکنده از دشت و از کوهسار
همه گنج ارجاسپ در باز کرد — بقبان درم سختن آغاز کرد
هزار اشتر از گنج و دینار شاه — چو پنجصد دیبای تخت و کلاه
صد از مشک و عنبر و گوهران — صد از تاج و از نام داد افسران
وز افکنده نهای دیبا هزار — بفرمود تا بر نهادند بار
چو پنجصد شتر جامه چینیان — ز گسترد و مه چون و از پرنیان
عماری بپیچید دیبا جلیل — کنیزک ببردند پنجه و چهل
برخ چون بهار و ببالا چو سرو — بیانها چو غرو و برفتی خدو
ابا خواهران یل اسفندیار — برفتند بت روی پنجصد هزار
ز پوشیده رویان ارجاسپ پنج — برفتند با مویه و درد و رنج
دو دختر دو خواهر یکی مادرش — پر از درد با سوگ و خسته برش
ز عنبر کمند از سر سوگوار — بُرنده خروشان و گرینده زار
ز گنجی که آن ماند از ارجاسپ — برون آوریدند از گنگ دژ آب
هزاران شتر زان گهر بار کرد — دگر هرچه زر بد در انبار کرد
پس آتش بروین دژ اندر فکند — زبانه همی آمد بچرخ بلند
همه باره دژ بزد بر زمین — بر آورد گرد از بر و بوم چین
سه پور جوان را سپه داد و گفت — پراکنده باشید با بخت جفت
براه از کسی سپه بچند داد — سر انشان بنخچیر بر یشاد
شما را سوی بیابان برید — سپه را چو خورشید تابان برید
سوی هفتخوان من بنخچیر شیر — پیایم شماره بگویید دبیر
بپوییم بکهرم سپه راه — ببینم شما را سپه ماه را
سوی هفتخوان آمد اسفندیار — نخچیر با لشکر نامدار
چو نزدیک انجا سرما رسید — همه خواسته کرد بر جای دیر
هوا خوش گوار و زمین پرگیاه — تو گفتی بتیر اندر آمد بهار
از آنجا یکه خواسته برگرفت — همی ماند زان اختر اندر شگفت
چو نزدیکی مرز ایران رسید — بجای دلیران و شیران رسید
دو هفته همی گشت با یوز و باز — همین گشت از رنج و راه دراز
سه فرزند پرمایه را چشم داشت — ز دیر آمدن شان بدل خشم داشت
رسیدند تا گاه هر سپه سر — که چون تو که دارد بگیتی پدر
که شایسته تخت ایران تویی — بهر جنگ پشت دلیران تویی
وز آنجا یکه سوی ایران کشید — همه گنج سوی دلیران کشید
همه شهر ایران بیاراستند — می و رود و رامشگران خواستند
ز دیوارها جامه آویختند — ز بر مشک و عنبر همی بیختند
هوا پر ز آواز رامشگران — زمین برسواران [illegible]

چو گشتاسپ بشنید رامش گزید وزان خرمی جام می درکشید
بلشکر بفرمود تا هر که بود ز کشور کسی کو بزرگی نمود
همه بر ورش بر تبیره زدند بزرگان لشکر پذیره شدند
بدان تیزیان نامور بخردان بزرگان فرزانه و موبدان
بیامد به پیش پسر تازه روی همه شهر یکسر پر از گفت و گوی
چو روی پدر دید شاه جوان دلش گشت شاداب روشن روان
برانگیخت از جای شبرنگ را فروزنده آتش جنگ را
برآمد ز جای آن همیون گران فراوان پس پشت او سروران
فرو جست و پشتش زمین بوس کرد جهان شهسوار سپه از نبرد
پس آنگه پدر را ابر در گرفت پدر مانده از کار او در شگفت
همی خواند بر وی او آفرین که بی تو مبادا زمان و زمین
وز آنجا بایوان شاه آمدند جهانی در ایشان گوا آمدند
بیاراست گشتاسپ ایوان و تخت دلش گشته خرم بدان نیکبخت
بایوانها در نهادند خوان بسالار گفتا همانرا بخوان
بیامد ز هر کشوری میگسار بنزدیک آن نامور شهریار
می خسروانی بجام بلور گسارنده را داد با فر و زور
همه کوهها دو بستان بر درخت دل دشمنان را بمردی بسوخت
پسر خورد با شرم یاد پدر پدر همچنان خورد یاد پسر
بپرسید گشتاسپ از هفتخوان که برنامداران سراسر بخوان
بگشتاسپ گفت آنکه اسفندیار که در بزمگه این مکن خواستار
چو می بیخورم این سخن بیان که امروز شادی کنم با گوان
بگویم بپیش تو فردا تمام که چون برگشایم بگفتار کام
سخنهای دیرینه یاد آورم دل شه بگفتار شاد آورم
چنین گفت مرد جوان دلیر که از می کشیدن شدستیم سیر
سخن را بمستی مشو خواستار که گفتار بستان نیاید بکار
چو فردا بهشیاری این بشنوی بپیروزی دادگر بگروی
بدو گفت گشتاسپ زبان تراست چو این گفته شد زود برپای خاست
برفتند هر کس که گشتند مست یکی ماهرخ دست هر یک بدست
سرآمد کنون قصه هفتخوان برین نامداران کیهان بخوان
بنام خداوند پیروزگر خداوند دیهیم و فر و هنر
که او داد بر نیک و بد دستگاه خداوند خورشید و تابنده ماه
اگر شاه پیروز بپسندد این نهادیم بر چرخ گردنده زین

داستان رزم رستم و اسفندیار

کنون خورد باید می خوشگوار که می بوی مشک آید از کوهسار
هوا پر خروش و زمین پر ز جوش تنگ انکه دل شاد دارد بنوش
درم دارد و نقل و نان و نبید هر کو بپیوندی تواند برید
مرا نیست این خرم آنرا که هست بخشاد بر مردم تنگ دست
همه بوستان زیر برگ گلست همه کوه پر لاله و سنبلست
ببالیز بنالد بلبل همی گل از ناله او بپالد همی
شب تیره بلبل نخسپد همی گل از باد و باران بجنبد همی
من از ابر بینم همی باد و دم ندانم که نرگس چرا شد دژم
بخندد همی بلبل از هر دوان چو بر گل نشیند گشاید زبان
ندانم که عاشق گل آمد گر ابر که از ابر بینم خروش هژبر
بدرد همی پیش پیراهنش درخشان شود آتش اندر تنش
بعشق هوا بر زمین شد گوا بنزد یکی خورشید خندان بود
که داند که بلبل چه گوید همی بزیر گل اندر چه گوید همی
نگه کن سحرگاه تا بشنوی ز بلبل سخن گفتن پهلوی
همی نالد از مرگ اسفندیار ندارد بجز ناله زو یادگار
چو از ابر بینم شب تیره ابر بروز دل پیر و چرم هژبر
ولیکن یکی عیب دارد جهان بچنگال او جان آزادگان

همه مال بینم بنزد خسیس چه زر و چه سیم و چه در نفیس
ظریف و بنیل از پی نان پیر همی جان سپارد بچنگال شیر
دگر بی‌هنر با فر و مایه چیز تن آسان و با کام و هر گونه چیز
جهانرا چو با مات گوشش چنین چه باید ز مهر جهان جست کین

آغاز داستان

ز بلبل شنیدم یکی داستان که برخواند از گفته باستان
که چون مست باز آمد اسفندیار دژم گشته از خانه شهریار
کتایون قیصر که بد مادرش شب تیره یک رفت اندر برش
چو از خواب بیدار شد نیم شب یکی جام می جست و بگشاد لب
چنین گفت با مادر اسفندیار که با من همی بد کند شهریار
مرا گفت چون کین لهراسب شاه بخواهی بمردی ز ارجاسپ شاه
همه خواهران را بخواری ببند کنی نام ما را بگیتی بلند
جهان از بدی پاک بی‌خو کنی بکوشی و آرایش نو کنی
همه پادشاهی و لشکر تراست همه گنج با تخت و افسر تراست
کنون چون برآرد سپهر آفتاب سر شاه بیدار گردد ز خواب
بگویم بدو آن سخنها که گفت ز من راستیها نباید نهفت
اگر تاج شاهی سپارد بمن پرستش کنم چون بتان را شمن
و گر هیچ تاب اندر آرد بچهر بیزدان که بر پای دارد سپهر
که من تاج او خود بسر برنهم همه کشور ایرانیان را دهم
ترا بانوی شهر ایران کنم بزور و بدل کار شیران کنم
ز راز و ز هر چیز بهره ورست کلید همه گنج پیش آرمت
غمین شد ز گفتار او مادرش همه پرنیان خوار شد بر برش
بداند که تاج و تخت و سپاه نبخشد برین نامور کینه خواه
بدو گفت کای رنج دیده پسر ز گیتی چه جوید دل تاجور
مگر گنج و فرمان و رای و سپاه تو داری بدین بر فزونی مخواه
یکی تاج دارد پدرت ای پسر تو داری دگر کشور و بوم و بر
چو او بگذرد تاج و تختش تراست بزرگی و اورنگ و بخشش تراست
چو نیکوتر از نره شیر ژیان به پیش پدر بر کمر بر میان
چنین گفت با مادر اسفندیار که نیکو زد این داستان شهریار
که پیش زنان راز هرگز مگوی چو گویی جهان باز یابی بگوی
که گر لب ببندی ز مهر گزند زنان را زبان هم نباید ببند
بکاری مکن نیز فرمان زن که هرگز نه بینی زنی رای زن
ز تاج گر جهان شد غریبان اوی براو نباشد گرامی چو شوی
بر [illegible] کشور شد از مادرش ز گفته پشیمانی آمد برش
نشد پیش گشتاسپ اسفندیار همی بود با رامش و میگسار
دو روز و دو شب باده خام خورد بر ماه رو با تش آرام کرد
سیوم روز گشتاسب آگاه شد که فرزند او افسر ماه شد
همی بر دل اندیشه افزایدش همان تاج و تخت آرزو آیدش
بخواند آن زمان شاه جاماسب را همان فال گویان لهراسب را
بجستند بازیچها برکنار بپرسید شاه از گو اسفندیار
که او را بود زندگانی دراز نشیند بخوبی بآرام و ناز
بسر برنهد تاج شاهنشهی بر و پای دارد همی او بهی
بتخت بزرگی برآیدش هوش و یا خفته بر تخت پیش سروش
ببندد زره دولت کمر بر میان همه کام دل اندر جهان
چو بشنید جاماسب گفتار شاه ز شندو عمی کشت و تار و تباه
بگفت اینچ دانای ایران سخن نگه کرد از آن زیجهای کهن
ز تیمار مژگان پر از آب کرد ز دانش بروها پر از تاب کرد
همی گفت بدروز و بداخترم ز دانش آمد همی بر سرم
مرا کاشکی پیش فرخ زریر زمانه فکندی بچنگال شیر
وز من بدی بر آن خاک و خون بر آنسان فکنده بدشت اندرون

و یا خود کشتی پدر مر مرا / ز گفتی ز جاماسپ بد اختر ا
چو اسفندیاری که در جنگ او / بتر دد دل شیر از آهنگ او
ز دشمن جهان پر سر کرد پاک / برزم اندرون پیش تن زر سره پاک
جهان از بد اندیش بی بیم کرد / تن اژدها را بدو نیم کرد
از آن پس عنان او بباید کشید / بسی شور بختی بباید چشید
بدو گفت شاه ای پسندیده مرد / سخن کوی از راه دانش بگرد
گراو چون زریر سپهبد بود / مر ازان پس زیستن بد بود
بلانه و گشتاسپ و بهمن بگوی / گزین پر پشتم همی آمد برو
ورا در جهان هوش بر دست کیست / گزین در و ما را بباید گریست
بدو گفت جاماسپ کای شهریار / برو بر بگرید همی روزگار
ورا هوش در زابلستان بود / بدست تهم پور دستان بود
بجاماسپ گفت ای همی شهریار / که این روز را خوار مایه مدار
اگر من سپر تخت شاهنشهی / سپارم بدو گنج و تاج مهی
بپیچند بر بوم زابلستان / ندارد کسی را بکابلستان
شود ایمن از گردش روزگار / بود اختر نیکش آموزگار
کجا دست یابد ز زابل کسی / برو بر جوا او کین بجوید بسی
چنین داد پاسخ ستاره شمر / که از چرخ گردان نیابی گذر
ازین بر شاه تیز جنگ اژدها / بمردی و دانش که یابد رها
نباشد همه بودنی بیگمان / نجست از دم مرد دانا زمان
دل شاه از آن پر اندیشه شد / سرش راست زاندیشه چون بید شد
که اندیشه گردش روزگار / همی بر بدی بودش آموزگار
ز دل تا مدش گاه دادن بسور / بدو خواست ماتم بد و داد سور
اگر او نگفتی به اسفندیار / که رو سوی زابل پی کارزار
ببر لشکر نام برده جنگ / به بند آن جهاندیده پر جنگ
نگفتی همه کرد اسفندیار / وگرچه قضا خود برین کرد کار
و لیکن دلش بگرفتار آز / قضا کار کرکشته بود از دراز
دلش بگرفتار تخت و کلاه / همی پیر تا مدر گنج و سپاه
چو ای چنان را انگشتن ... / بمردادهم از تاج با خود ...
ز بهر جهان دور گردان سپهر / ببرد پدر را دفر ... مهر
چو برگشت خب کرد کرده عتاب / سپیده برآورد رخشان سنان
نشست از بر تخت زر شهریار / بشد پیش او فرخ اسفندیار
همی بود پیش پرستار ... / پر اندیشه و دست کرده بکش
چو در پیش شاه انجمن شد سپاه / ز نام آوران و ز کردان ...
همه موبدان پیش شهر پرده / لم اسفهبدان پیش ...

کلام کردن گشتاسب و اسفندیار با همدگر

پس اسفندیار آن یل تهمتن / برآوردش از درد ... سخن
بدو گفت شاه از سر ... بد / تویی بر زمین فره ایزدی
سر داد و مهر از تو پیدا شده / همان تخت و تاج از تو زیبا شده
ترا ای پدر من یکی بنده ام / همه بازدی تو پوبنده ام
تو دانی که ارجاسب ناپاک دین / بیامد بکین با سواران چین
چه باید نشستن از ایران سوار / چو کشتند لشکر همه سو کار
بخوردم من این تخت سوگند را / به بستم آن ایزدی بند را
که هر کس که آرد برین دین شکست / دلش تا بگیرد سوی جنگ برد
میانش بخنجر کنم بر دو نیم / نباشد مرا از کسی ترس و بیم
از آن پس که ارجاسب آمد بجنگ / ز برگشتم از رزم جنگی پلنگ
جهان خوارشان در شکستم بهم / که ماند بد باروینه پیش کم
شکسته بخواری بشد سوی چین / چو رفت او بخواندی بمن ...
مرا خوار کردی بگفت گرزم / که جام کی خواستی روز رزم
بهستی تن من بهر کار ... / بزنجیر و مسمار آهنگران
سوی گنبدان دژ فرستادیم / ز خواری به بیگانگان دادیم

دریغ آیدت تخت شاهی همی / زکیتی مرا دور خواهی همی
ترا باد این تاج و تخت جهان / مراکو شنه بیهوده در جهان
ز لشکر ترا من یکی بنده ام / بفرمان و راهت سر افکنده ام
بر آنم که اکنون سوی سیستان / بفرمانت ای خسرو کین پناه
دو مرد پسر کیم و دو پهلوم / کنون کشته او و ولی ما ز یم
بگردیم بر کام شهریار / برآید کمر نام اسفندیار
بر آنم که من پیش از دیم نبرور / اگر رای شاید هم تخت شور
بدو گفت بر کار تندی مکن / بلندی چو بالای خوزندی تمن
ز لشکر گزین کن فراوان سوار / جهاندیدگان از در کارزار
سلیح و سپاه و درم پیش تست / خوزندی بجان بد اندیش نست
بر من جو فرمان شاهان من / جو فرمان روشن جهانبان کن
چه باید مرا بی تو گنج و سپاه / همان تخت شاهی و زرین کلاه
چنین پاسخ آورد اسفندیار / کو لشکر نباید مرا خود بکار
گرایدونکه آید زمانم فراز / بلشکر بدار و جهاندار باز

پند دادن کتایون اسفندیار را

ز پیش پدر باز گشت او بتاب / هم از بهر تاج و هم از گفت باب
ابا خویشتن اندر آمد دژم / لبی پر ز باد و دلی پر ز خشم
کتایون چو بشنید پر آب چشم / ببزد و پسر شد پر از آب چشم
چنین گفت با فرخ اسفندیار / که ای در جهان از یلان یادگار
ز بهمن شنیدم که از گلستان / همی رفت خواهی بزابلستان
به بندی همی رستم زال را / خداوند شمشیر و کوپال را
ز گیتی همه پند مادر نیوش / ببند و بیز شتاب یاد کوش
سواری که باشد بنیروی پیل / بر فتار خوار آیدش رود نیل
بدرد جگر گاه دیو سپید / ز شمشیر او کم گند را آشید
همو شاه مازندران را بکشت / نیارست گفتن کس او را درشت
رزو شد گریزنده پولادوند / که باوی بگیتی نیاید بسند
شنیدی همانا که اکوان دیو / چگونه برآورد جان با غریو
چو کاوس جنگی بخشم کند / بیاده گرفت و کشیدش ببند
ز شنکل شنیدی که روز نبرد / بخنجر چگونه برآورد گرد
بیاورد خاقان چین را بجنگ / پیاده بکردن درون پالهنگ
بکین سیاوش از افراسیاب / ز خون کرد گیتی چو دریای آب
ازین گونه چندانکه رانم سخن / هنرهای او هم نباید بمن
تو بیهری او را مبین ای پسر / منه پای پیش و نگه دار سر
که شهریان گرچه گشتاسپ است / همانا نگردست کس در دستگیر
چگونه دهد دست بند ترا / مباد که جوید گزند ترا
بدین یک سخن کرز فرمان شاه / نیابی روا باشد ای نیکخواه
که نفرین برین تخت و این تاج باد / ز برگشتن روز تاراج باد
مده از پی تاج سر را بباد / که با تاج شاهی ز مادر بزاد
پدر پیر گشته است و برنا توی / بیکنک بمردی توانا توی
سپه یکسره بر تو دارند چشم / میفکن تن اندر بلا با ز خشم
پدر بگذرد تخت و تاجش تراست / همان باره و گاه عاجش تراست
خراسپستان در جهان جای هست / جوانی مکن تیز مهمای دست
مرا خاکسار دو گیتی مکن / ازین مهربان مام بشنو سخن
مجوی ایچ بر پور دستان نبرد / به پیرامن منزل زابل مگرد

پاسخ دادن اسفندیار مادر را

چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که ای مهربان این سخن یاد دار
پدر را چنین گفتم ای مام من / که بزدوده خواهی مرا جان ز تن
همانست رستم که دانی همی / هنرهاش چون زنده خوانی همی
همه کارزار و با یران کسی / نیابی اگر چند جویی بسی
جهان ایمن از فره ایزد است / بسر تاج شاهان نکرزوت

چنو را به بستن نباشد سزا / چنین بد نه خوب آید از پادشا
ولیکن نباید شکستن دلم / که چون بشکنی دل ز تن بگسلم
چگونه کشم ز فرمان شاه / چگونه گذارم چنین پیشگاه
مرا گر بزابل سرآید زمان / بدان سوگند آخرم بی گمان
شوم بر گرایم به نیکو سخن / مگر بشنود پند مرد کهن
چو رستم بیاید ز فرمان من / ز من نشنود تلخ هرگز سخن
بباریدِ خون از مژه مادرش / همی پاک برکند موی از برش
از آن درد بر سر پراکند خاک / بتن بر همه پیرهن کرد چاک
بسنده نباشی تو با پیلتن / از ایدر مرو بی یکی انجمن
بپیش تن پیل ژیان هوش تو / نهاده برین گونه بر دوش خویش
بدو گفت کای ژنده پیل ژیان / همی خوار گیری ز بهر روان
همی گفت پند او باش ای یلی / که بی تو جهان را بد آید بسر
که او سر نیارد به پیمان تو / نه آسان در آید به فرمان تو
شنیدی که چون گرد کاوس کی / سخن باز نگرفت و برداشت پی
بمردی نیارد کسی را نهاد / بگوهر ز جمشید دارد نژاد
نترسد ز بیچاره و پیر زن / کجا پیش دارد ز گردون منش
بیک پشت دست آن یل نامور / ببرد پیش او طوس را از زمین
که من خود ز کاوس کی برترم / بمردی و شاهی خود اندر خورم
بروز جوانی ز کاوس شاه / بپیچد سرش در جهان پیشگاه
پس از بهر دو دادمردی گواه / چگونه دهد نام خود را بباد
تو گویی همانا که بندش دهم / بافسونگری بازبندش نهم
ز مادر سخن در پذیرد مرد / بجان و خرد پند مادر شنو
و گر زین نشان رای تو رفتنست / همه کام بدگوهر آهرمنست
بفرخ پسر کودکا زآب جای / که دانا نخواند ترا پاک رای
بمادر چنین گفت پس جنگجوی / که نابودن کودکان نیست روی
چو با زن پس پرده باشد جوان / نباشد منش پست و تیره روان
بهر رزم باید که او را نگاه / بدارم پی رنجم کوپال شاه
زن آن به که در سایهٔ او دمرد / نماند که بر روی جهد باد سرد
که بی مرد زن سست رایی کند / وگرچه همه بار پاسی کند
بسی پرورش کر نباید مرا / بجز از خورش و پیوند و چندی مرا
بگفت این و مادر بپیرور گرفت / تو گفتی غم جانش گم کرد رفت

رفتن اسفندیار بزابلستان بجنگ رستم زال

بشبگیر هنگام بانگ خروس / ز درگاه برخاست آواز کوس
جهانجوی پردل یل اسفندیار / خروشان و جوشان پی کارزار
چو پیلی به اسپ اندر آورد پای / بیاورد چون باد لشکر ز جای
همی راند تا پیش آمد دو راه / فرو ماند بر جای پیل و سپاه
در گنبدان بود راهش یکی / دگر سوی زابل کشید اندکی
شتر آنکه در پیش بودش نخست / تو گفتی که با خاک گشتست جفت
همی چوب زد بر سرش ساروان / ز رفتن بماند آنگهی کاروان
جهانجوی را آن بد آمد بفال / بفرمود کش سر ببرند و یال
بدان تا بود باز گردد بدی / بماند بدو فرهٔ ایزدی
بریدند پرخاشجویان سرش / بدو گشت هم در زمان اخترش
همی گفت از آن اشتر آشفته بخت / گرفت آن زمان اشتر شوم خوار
چنین گفت آنکس که پیروز گشت / سر بخت او گیتی افروز گشت
بد و نیک هر دو ز یزدان بود / لب مرد باید که خندان بود
ندارد دل خود ز رفتن دژم / ندانسته ده نیز باشدش غم
وز آنجا بیامد سوی هیرمند / همی بود ترسان ز بیم گزند
بر آیین ببستند پرده سرای / بزرگان لشکر گزیدند جای
سراپرده زد و بنهاد تخت / بر آن تخت شد هرک بد نیکبخت
همی آورد اندر لشکر اسفندیار / نشسته پشوتن بر شهریار

برامش دل خویشتن شاد کرد / دل را در از غم آزاد کرد
چو گل بشکفید از می سالخورد / رخ نامداران و شاه نبرد
بیاران چنین گفت کز راه شاه / بپیچیدم و دور گشتم ز راه
مرا گفت بد کار رستم بسیج / ز تاراج و کشتن بیاسای هیچ
بگردم نرفتم براه پدر / که این شیر دل پیل پرخاشخر
بسی رنج دارد بجای سران / جهان راست کرد او بگرز گران
بدو جمله ایرانیان زنده اند / اگر شهریار و اگر بنده اند
فرستاده باید هم اکنون دبیر / خردمند و با دانش و یادگیر
سواری که باشد ورا فر و زیب / بگیرد دوار رستم اندر رکیب
گرایدو نکمه بیرزد بیک بها / درفشان کند رای تاریک ما
بجوشی و بهر دست بند مرا / بدانش بپند کزند مرا
نخواهم من او را بجز نیکوی / گراو دور دارد سپه از بدی
پشوتن بدو گفت کاینست راه / برین باشی و آزار مردم بخواه

فرستادن اسفندیار بهمن را برسولی بر رستم زال

بفرمود تا بهمن آمدش پیش / سخن گفت با وی از اندازه بیش
بدو گفت اسپ سیه برنشین / بیارای تن را بدیبای چین
بنه بر سرت افسر خسروی / نگارش بسی پیکر پهلوی
بدانسان که هر کس که بیند ترا / ز گردن کشان برگزینند ترا
بماند که هستی تو خسرو نژاد / سرافراز و آزاده و پاک یاد
ببر نخ بالای زرین ستام / سرافراز ده موبد نیکنام
هم از راه تا خان رستم برو / مکن کار بر خویشتن بر گران
درو دوش دوازما و چرنی قبا / بیارای گفتار و خوبی نژاد
بگویش که هر کس که گردد بلند / جهاندار از هر بدی بی گزند
زواوار باید که دار و سپاس / که او بیت جادو بنیکی شناس
چو باشد گرا بنده نیکویی / بپرهیز و از آز و از بد خوی
بیفزایدش کامرانی و گنج / بود شادمان در سرای سپنج
چو دوری گزیند ز کردار زشت / بیابد بدان گیتی اندر بهشت
بدو نیک بر ما بسی بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد
بدو نیک بر بنده هر چون بود / سرانجام باید که نیکو بود
سرانجام بستر بود تیره خاک / ببرد روان سوی یزدان پاک
بگیتی هر آنکس که نیکی شناخت / بکوشید و با شهریاران بساخت
هر آن بد که کاری جهان بدروی / سخن هر چه گویی همان بشنوی
کنون از تو اندازه گیرم راست / نباید برین برفزونی نه کاست
چو بگذاشتی سالیان بیشمار / ندیدی بگیتی بسی شهریار
اگر باز جویی ز راه خرد / بدانی که چونی نه اندر خورد
که چندین بزرگی و گنج و سپاه / گرانمایه اسپان و تخت و کلاه
که پیش ز نیاکان ما یافتی / چو در بند کی نیز بشتافتی
جهانداری جهان داشت لهراسپ شاه / نکردی گذر سوی آن بارگاه
چو او شهریاری بگشتاسب داد / نیابدت از آن شاه و آن تخت یاد
سوی او یکی نامه ننوشته / ورا نیز پاسخ بیندگی نشستی
ز رفتی بدرگاه او بنده وار / نخوانی کسی را جز شهریار
ز هوشنگ و جم و فریدون گرد / که از تخم ضحاک شاهی ببرد
همی و چنین تا گه کیقباد / که تاج فریدون به سر بر نهاد
چو گشتاسب خشت یک نام دار / ببزم و برزم و برای و شکار
پذیرفت پاکیزه دین / نهان گشت بیدادی و کمری
چو خورشید شد را که کیهان خدیو / نهان شد بد آموزی راه دیو
وز آن پس که ارجاسب آمد بجنگ / سپه چون پلنگان و هنر نهنگ
ندانست کس لشکرش را شمار / پذیره شدش نامور شهریار
یکی کوهستان کرد در دشت کین / که جایی ندیدند هامون زمین
هما ناکه تا رستخیز این سخن / میان بزرگان لشکر و کین

کنون خاور او راست تا باختر / همی بشکند پشت شیران نر
ز توران برو تا در سند و روم / جهان شد مر او را چو یک مهره موم
ز دشت سواران نیزه‌گزار / پدر کاو شاه اند چندین سوار
ور استند ازین مرز تا باژ و ساو / که با جنگ و زیبت شان زور و تاو
ازان گفتم این با تو ای پهلوان / که آواز تو آرزو دارد روان
ز رفتی بدان نامور بارگاه / نکردی بدان نامداران نگاه
گرانی گرفتستی اندر جهان / همی خویشتن داری اندر نهان
فرامش ترا مهتران چون کنند / مگر مغز دل پاک بیرون کنند
همیشه همه نیکویی خواستی / بفرمان شاهان بیاراستی
اگر بر شمارد کسی رنج تو / بگیتی فزون آید از گنج تو
ز شاهان کسی بر چنین داستان / نبینند و نبودند همه راستان
مرا گفت رستم ز بس خواسته / جهان کشور و گنج آراسته
بزابل نشسته است و گشته است مست / نگیرد کس از دست چیزی بدست
چو کار آیدش دوری از رزمگاه / نگیرد ترا انبرز و بزمگاه
ز آمل که آمد بکین خواستن / بیاورد جاماسپ آراستن
نه با او تو همراه بودی براه / نه لشکر دو بنهادی ای نیکخواه
برآشفت یک روز و سوگند خورد / برو بر سپید و شب لاجورد
که او را بجز بسته در بارگاه / نبیند کسی زین گزیده سپاه
کنون من ز ایران بدین آمدم / ببندد شاه و دستور نامم زدم
ببر مهتر و بجان شوار خشم او / مبادا که خشم آورد چشم او
که با وی نتابد هژبر ژیان / نه بیره نه سم اژدهای دمان
چند بیش و بروی لیسری بکین / یکی روبهی گردد و شیر کین
که با من چنین گفت گشتاسپ شاه / بدانگه که من روی کردم براه
بزابلستان کار رستم بسیج / ز تاراج و کشتن میاسای هیچ
چو آنجا رسی دست او را ببند / چو بستی برانگیز پیل بلند
زواره فرامرز را همچنین / ببند و بیاور با ایران زمین
کنون من نکردم هر آنچ از پدر / شنیدم ایا شیر پرخاشخر
که تو بس بزرگی و بس سالخورد / چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
بسی کار رانی بکوه و بدره / بر شهریاران پسندیده
کنون بهمن آمد بنزد تو هم / نگر بند ما نگسلانی ز تم
نباید مرا گر ز چیزی که شاه / بمن گفت آن روز پیش سپاه
بدین مایه در سازی ار ایدونکه بخت / بگو و بر مکن کار دشوار سخت
که تا من نوادست لبسته بپای / برم پیش آن شاه گردن فراز
مگر کز تو خشنود گردد بدین / درآید بمهر و بپیچد ز کین
چو گامی درآید هژبری بهشت / چرا گرد باید بگرد بر درشت
چو آید پدر جای و فرمان کنی / روان از نشستن پشیمان کنی
بخورشید روشن و این ندیر / بجان پدرم آن جهاندار شیر
کمن زین پشیمان کنم شاه را / برافروزم این پهلوی گاه را
بشوتن بدین بر گوای منست / روان و خرد ره نمای منست
که من زین چه گفتم بجویم فروغ / نگردد بهبر کار کرد دروغ
پدر شهریارست و من کهترم / ز فرمان و پیمان او نگذرم
وگر بند کم کردم از بدخوی / که فرموده بد تا کنون بشنوی
ز فرزند من بهمن نامدار / سخن کن بدین راستی خواستار
که من جدا زین جنگ آرام شاه / ولیکن بسی از تو دیدم گناه
همه دوده اکنون بیاید نشست / زدن رای و سودن بزرگان بدست
زواره فرامرز و دستان سام / جهاندیده رودابهٔ نیکنام
همه پند من سر بسر بشنوید / بدین چرب گفتار من بگروید
که شاه از تو بیچاره آزرده شد / دلش زیر پای غم اسپرده شد
نباید که این خانه ویران شود / بکام دلیران ایران شود
چو بسته ترا نزد شاه آورم / برو بر فراوان گناه آورم

وز آن پس بیاشتیم پیش بپای / ز خشم و ز کین آتش باز جای
تمامی که بادی بتو بر وزد / بدانسان که از کوه من بسترد
سخنهای آن نامور پیشگاه / چو بشنید بهمن بیامد براه
بپوشید زربفت شاهنشهی / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
خرامان بیامد بپرده سرای / درفش درفشان بپیل و بپای
نوندی بزیر برش بهرای زر / فروزان ز دیدار او زیب و فر
جهانجوی بگذشت بر هیرمند / جوان سرافراز و سرو بلند
هم اندر زمان کس دیده بانش بدید / سوی زابلستان فغان برکشید
که آمد نبرده سواری دلیر / بترای زرین سپاهی زبر
پس پشت او خوار مایه سوار / ابرسان که دشت از لب رودبار
هم اندر زمان زال زر بر نشست / کمندی بفتراک و گرزی بدست
بیامد جهانگه مر او را بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
چنین گفت کین نامور پهلوست / سرافراز و با جامهٔ خسروست
ز لهراسپ دارد همانا نژاد / پی او برین بوم فرخنده باد

آمدن بهمن نزد زابلستان پیش زال

ز دیده بیامد بدرگاه و رفت / زمانی باندیشه بر زین بخفت
هم اندر زمان بهمن آمد پدید / وزو رایت خسروی گسترید
ندانست مرد جوان زال را / برافراخت آن خسروی یال را
چو نزدیکتر گشت آواز داد / چنین گفت کای مرد دهقان نژاد
سرانجمن پور دستان کجاست / که دارد زمانه بدو پشت راست
بباید بدستان ترا دش کسی / درنگی نباید که باشد بسی
دهد آگهی پهلوی را درا / خداوند شمشیر پولاد را
که آمد بزابل یل اسفندیار / سراپرده زد بر لب رودبار
بدو گفت زال ای جوان چه جوی / فرود آی و می خواه و آرام جوی
کنون رستم آید ز نخچیرگاه / زواره فرامرز و چندی سپاه
تو با این سواران بیارای چند / بیارای دل را بیکبار چند
چنین داد پاسخ که اسفندیار / نفرمودمان رامش و میگسار
گزین کن یکی مرد جوینده راه / که با من بیاید بنخچیرگاه
چنین داد پاسخ که نام تو چیست / همی بگذری تیز کام تو چیست
برآنم که تو خویش گشتاسپی / و رازت نخیز شاه لهراسپی
چنین گفت پاسخ که من بهمنم / نبیره جهاندار روئین تنم
چو بشنید گفتار او پیر فراز / فرود آمد از اسپ بردش نماز
نوازش بهر جا بود دستگیر / چو از تیز برنا چو از مرد پیر
بخندید بهمن پیاده ببود / بپرسید و او گفت و بهمن شنود
بدو گفت بهمن چه داریت نام / نوای بپرورده جانت شاد کام
بدو گفت من پور سام سوار / ز تخم نریمانم از جان یادگار
همی زال را در کنارش گرفت / همی ماند زان برز و بالا شگفت
بدو گفت زال ای چنین اندرای / بتندی مزن کام و ایدر بپای
بسی کرد خواهش که ایدر بپای / چنین تیز رفتن ترا روی نیست
چو داری ز رستم ز دل کوته راز / بپیغام شاه است کاین پیر دراز
بدو گفت پیغام اسفندیار / نشاید گرفتن چنین پست و خوار
چو دانست زال دلاور که او / بدانسان بخواهد شدن پوی پوی
گزین کرد گردی که دانست راه / دو بیستاد باد او بنخچیرگاه
همی رفت پیش اندرون رهنمون / جهاندیده نام او شیرخون
بگفت و بنمود نخچیرگاه / هم اندر زمان بازگشت از براه
یکی کوه بد پیش مرد جوان / برانگیخت آن بارهٔ پهلوان
نگه کرد از آن پس بنخچیرگاه / بدید آن بر پهلوان سپاه
درختی گرفته بچنگ اندرون / بر او نشسته یکی دشمنون
یکی نره گوری زده بر درخت / نهاده بر خویش کوپال و رخت
برآتش مر آن گور را داشته / بکف بر ز یک مرغ بند آشته

یکی جام پر می بدست دگر پرستنده بر پای پیشش پسر
بیکدست کرده بیکدست جام همی خورد باده بی کرد نام
همیگشت رخش اندران مرغزار درخت و گیا بود و هم جویبار
چنین گفت بهمن که آن رستم است ویا آفتاب سپیده دم است
بگیتی کسی مرد ازینسان ندید نه از نامداران چنین کس شنید
زمین را تو گویی خورد روستم است وگر کوه البرز در جوشن است
بترسم که با او یل اسفندیار نتابد بپیچد ازین کارزار
یکی رای باید کنون کرد ساز که وی بر نشیب است و من بر فراز
ازان پیش کو باشد اسفندیار بمیدان در آید کند کارزار
من او را بیک سنگ بی جان کنم دل زال و رودابه پیچان کنم
یکی سنگ ازان کوه خارا بکند فروهشت ازان کوهسار بلند
زنخچیرگاهش زواره بدید هم آواز آن سنگ خارا شنید
خروشید کای پهلو نامدار یکی سنگ غلتان شد از کوهسار
نجنبید رستم نه بنهاد گور زواره همیکرد ازان کوه شور
نجنبید آن جام و نه بانگ زن بدید آن گران سنگ آن پیلتن
همی بود تا سنگ نزدیک شد زگردش سر کوه تاریک شد
بزد پاشنه سنگ انداخت دور زواره برو آفرین کرد و پور
غمین شد دل بهمن از کار اوی چو دید آن دلیری و کردار اوی
چو برزی آن کودک اندر گذشت برو گفت پیش این چه کوه و چه دشت
همیگفت اگر فرخ اسفندیار کند با چنین پیلتن کارزار
تن خویش در جنگ رسوا کند همان به که با او مدارا کند
گراید و نکراید بستر آید بجنگ بگیرد همه شهر ایران بچنگ
کسی کو نترسد ز سنگ و ز کوه کجا گردد از یک سوار آستوه
نشست از بر باره بادپای پر اندیشه کوهش شد باز جای
بگفت این شگفتی بموبد که دید وزان راه آسان سر اندر کشید
چو آمد بنزدیک نخچیرگاه تهمتن بدیدش بیاگه ز راه
بنزدیک شد پیش با زواره بهیم دبا او هر آنکس که برپیش کم
بموبد چنین گفت کین مرد کیست من ایدون گمانم که لهراسپی است

پیاده شد از اسب بهمن چو دود

رسیدن بهمن بنخچیرگاه رستم و سنگ انداختن و گفتن و شنیدن با رستم

بپرسیدش نیکویها فزود

بدو گفت رستم که تا نام خویش بگویی نیابی ز من کام خویش
بدو گفت من پور اسفندیار سر راستان بهمن نامدار
ورا پهلوان زود در بر گرفت ز دیر آمدن پوزشش اندر گرفت
برفتند هر دو بجایی نشست خود و نامداران مهتر پرست
چو بنشست بهمن بدادش درود ز شاه و ز ایرانیان هر که بود
وزان پس چنین گفت کاسفندیار چو آتش برفت از در نامدار
سراپرده زد بر لب هیرمند بفرمان پیروز شاه بلند
پیامی رسانم ز اسفندیار اگر بشنود پهلوان سوار
چنین گفت رستم که فرزند شاه برنجید از ایشان که بپیمود راه
خوریم آنچه داریم چیزی نخست پس آنگه جهان زیر فرمان تست
بفرمود تا خوان بیارند پیش بر آنان که شان بود مهمان خویش
بگسترد بر سفره بر نان نرم پس از گور بریان بیاورد گرم
پرستنده خوان پیش بهمن نهاد تهمتن سخنها همیکرد یاد
برادرش را نیز با او نشاند وزان نامداران کسی را نخواند
بگاه خورش نیز گردش منش که هر بار گوری بدی خوردنش
نمک بر پراکند و ببرید و خورد نظاره برو آن سرافراز مرد
دگر گور بنهاد پیش خورش که بودی مر او را چنان پرورش
همی خورد بهمن ز گور اندکی نبد خوردنش زان او صد یکی
بخندید رستم بدو گفت شاه ز بهر خورش دارد آن دستگاه
خورش چون برین گونه داری بخوان چرا رفتی اندر دم هفتخوان

چگونه زنی نیزه در کارزار که خوردن چنین داری ای شهریار
چنین گفت بهمن که خسرو نژاد سخن گوی و بسیار خواره مباد
خورش کم بود کوشش و جنگ بیش بکف بر نهیم آن زمان جان خویش
بخندید رستم به آواز گفت که مردی ز مردان نشاید نهفت
مرا داد یزدان بصد شیر زور همی شیر خود کی شکیبد ز گور
یکی جام زرین پر از باده کرد وزو یاد مردان آزاده کرد
دگر جام بر دست بهمن نهاد که می کن ازانکس که خواهی تو یاد
بترسید بهمن ز جام نبید نخستین زواره دمی در کشید
بدو گفت کای پور شهریار تو شاد باد و می بگسار
ازو بستد آن جام بهمن سبک دل آزار می خواره بد تنگ
همی ماند از رستم اندر شگفت ازان خوردن و بازو یال و کفت
جو از خوان نخچیر برخاستند سبک باره مهتران خواستند
نشستند بر باره هر دو سوار همی راند بهمن بر نامدار
بدادش یکایک ده و دو پیام از اسفندیار آن شه نیکنام
چو بشنید رستم ز بهمن سخن پراندیشه شد مرد مهتر کهن
بپاسخ نگر تا چه دادش جواب که از گل نشاید نهفت آفتاب
چنین گفت کاری شنیدم پیام از اسفندیار آن کو شاد کام
ز من پاسخ این بر باسفندیار که ای شیردل مهتر نامدار
هر آنکس که دارد روانش خرد سر مایه کارها بنگرد
جو مردی و پیروزی و خواسته ورا باشد و گنج آراسته
بزرگی و گردی و نام بلند بنزد گرانمایگان ارجمند
بگیتی بر آن سان که اکنون توی نباید که داری سر پر ز خوی
بباشیم بر داد و یزدان پرست بگیریم دست بدی را بدست
سخن هرچه بر گفتنش روی نیست درختی بود کش بر و بوی نیست
اگر جان تو بسپرد راه آز شود کار بی سود بر تو دراز
جو مهتر سراید سخن سفته به ز گفتار بیکار پرداخته به
ز گفتار آنکس بدی بند شاد که گیتی که چون تو ز مادر نزاد
بسروی و فرهنگ و رای و خرد همی بر نیاکان خود بگذرد
هویداست نامت بهندوستان برو تا بچین و بجادوستان
ازین بندها داشتم من سپاس نیایش کنان پیش نیکی شناس
ز یزدان همی آرزو خواستم که اکنون بدو دل بیاراستم
که چهرم پسندید و چهر ترا بزرگی و مردی و مهر ترا
نشینیم با یکدگر شاد کام پیاده نشستیم و گیریم جام
کنون آنچه جستم همه یافتم بخواهش اگر تیز بشتافتم
بپیش تو آیم کنون بی سپاه ز تو بشنوم آنچه فرمود شاه
بیارم برت عهد شاهان داد ز کیخسرو آغاز تا کیقباد
کنون ای سپهدار در کار من نگه کن بگفتار و کردار من
گزان نیکوییها که من کرده‌ام همان رنج و سختی که من خورده‌ام
پرستیدن شهریاران همان ازامروز تا روز پیشین زمان
چه پاداش این رنج بند آیدم که از شاه ایران گزند آیدم
همان به که گیتی نبیند کسی چو بیند بدو در نماند بسی
بیابم بگویم همه راز خویش بگیتی بر افرازم آواز خویش
ببازو ببندم یکی پالهنگ پیاده بیایم بسان پلنگ
وزان پس که من گردن ژنده پیل شکستم فکندم بدریای نیل
گرازنده گاهی نیامد پدید گزان بد مرا سر بباید برید
سخنهای ناخوش ز من دور دار ببد با دل دیو رنجور دار
کنون آنچه هرگز نگفت است کس بمردی مکن باد را در قفس
بزرگان بر آتش نیابند راه ز دریا گذر نیست بی آشناه
همان تابش ماه نتوان نهفت نه روبه توان کرد با شیر جفت
کلاه چنین بر کمر بستن است که بگذشت سالم ز ده بار شست

گمانی بمن بر بکر پرستی است / که بگذشت سالم ز ده بار شست

هنوز ای سپهبد یل اسفندیار / بجایست بازوی خنجرگزار

تو در مستی و پیری من مپیچ / که من خود جوانرا ندارم بهیچ

به پیری من منگر ای تاجور / که نی کار و پیری شود سخت تر

تو بر راه من بر ستیزه مریز / که من خود یکی مایه‌ام در ستیز

ندیدست کس بند بر پای من / نه بگرفت پیل دمان جای من

تو آن کن که از پادشاهان سزد / هوا را مکن پادشا بر خرد

که ناخوبی از پادشاهان سزاست / مدارا ز راد و پدرو دادراست

بهر روی از دل دور کن خشم و کین / جهان را بچشم جوانی مبین

که گر پیشت آیی بمن شود تیز کار / بگرز کیانی بمالش گوش

بدل خرمی دار و بگذر ز رود / ترا باد از پاک یزدان درود

گرامی بکن خانهٔ من بسور / جهانش ز پرستندهٔ خویش دور

بجان چون بدم کهتر کیقباد / کنون دارم از تو دل و مغز شاد

چو آیی بنزدیک من با سپاه / هم ایدر بباشی بشادی دو ماه

برآساید از رنج مرد و ستور / دل دشمنان کرده از رشک کور

همه دشت نخچیر و مرغ اندر آب / اگر دیر مانی نگیرد شتاب

به چشم ز تو زور و میدان جنگ / بشمشیر شیرافکنی کر پلنگ

همان به که آموزی از من نبرد / بدانی برزم اندرون کارکرد

چو خواهی که لشکر بایران بری / بنزدیک شاه دلیران بری

گشایم در گنجهای کهن / که ایدر فکندم بشمشیر بن

به پیش تو آرم همه هرچه هست / کجا کرد کردم به نیروی دست

بخواه آنچه خواهی و دیگر ببخش / مکن بر دل ما چنین روز رخش

درم ده سپه را و تندی مکن / چو رامش نیابی نژندی مکن

چو هنگام رفتن فراز آیدت / بهیدار خسرو نیاز آیدت

عنان از عنانت نپیچم برا / خرامان بیایم بنزدیک شاه

بپوزش کنم نرم خشم ورا / ببوسم سر و پای و چشم ورا

بپرسم ز بیدار شاه بلند / که پایم چرا کرد باید ببند

همه هرچه گفتم ترا یاد دار / بگویش بهر پایه اسفندیار

ز رستم چو بشنید بهمن برفت / همی راند با موبدان گام تفت

تهمتن زمانی بره بر بماند / زواره و فرامرز را پیش خواند

گزاید بنزدیک دستان بوم / بنزد شه زابلستان روم

بگویش که اسفندیار آمدست / جهان را یکی خواستار آمدست

بایوانها تخت زرین نهید / بر آن جامه چینی و آیین نهید

بدانسان که هنگام کاوس شاه / وزان نیز برمایه‌تر جایگاه

بسازید چیزی که باید خورش / نباید که کم باشد از پرورش

که نزدیک با پور شاه آمدست / پر از کینه و رزم‌خواه آمدست

کو نامم وارث و شاه دلیر / نبینند نشید از جنگ یکدشت شیر

دلیر و جوانست و رستم چو او / نگر تا چه با شاه از بن خوبتر

سزاوار تاج کیانست نیز / که هم شاه و هم پهلوانست نیز

شوم پیش او گر پذیرد نوید / بنیکی دهم جان او را امید

اگر نیکویی بینم اندر سرش / ز یاقوت و زر برنهم افسرش

ندارم ازو گنج و گوهر دریغ / نه برگستوان و نه کوپال و تیغ

وگر باز گرداندم نا امید / نباشد مرا روز با او سپید

تو دانی که زال این تاب داده کند / سر ژنده پیل اندر آرم ببند

بجایست گرز و بر و بال من / که باید سر گرز و کوپال من

زواره بدو گفت مندیش ازین / بجو بد کسی رزم کیش نیست کین

ندانم بگیتی یکی شهریار / برای و بنیروی چو اسفندیار

نباید ز مرد خرد کار بد / ندید او زما هیچ کردار بد

زواره بیامد بنزدیک زال / وز آن روی رستم برافراخت یال

پیاده دمان تا لب هیرمند / سرش نیز گشته ز بیم گزند

عنان گران کرد بر پیش رود / همی بود تا بهمن آید فرود

چو بهمن بشد روان پیروز پای / همی بود پیش پدر در بپای

بپرسید ازو فرخ اسفندیار / که چون شنیدی از پهلوان سوار

چو بشنید بنشست پیش پدر / بگفت آنچه بشنید ازو سر بسر

نخستین درودش ز رستم بداد / ز پیغام او پاسخ همی کرد یاد

همه دیده پیش پدر بازگفت / همان نیز نادیده اندر نهفت

بدو گفت چون رستم پیلتن / نه بیند کسی نیز در انجمن

دل شیر دارد تن ژنده پیل / برآرد نهنگان ز دریای نیل

بیامد کنون تا لب هیرمند / نه جوشن نه خود و نه گرز و کمند

بدیدار شاه آمدستش نیاز / ندانم چه دارد همی با تو راز

کنون ایستادست نزدیک رود / بدان تا کی آید ز شاهش درود

برو تا بپیشش چون پیل مست / تو گویی که بر کوه دارد نشست

ز بهمن برآشفت اسفندیار / ورا بر سر انجمن کرد خوار

چنین گفت کز موبدان دیده‌ام / یکی پند و آنرا پسندیده‌ام

که هر کو بود مهتر و سرفراز / نز چه که با زن نشیند براز

وگر کودکان را بکار بزرگ / فرستد نباشد دلیر و سترگ

تو گردن کشان را کجا دیده‌ای / که آواز روباه نشنیده‌ای

ز رستم همی پیل جنگی کنی / دل نامور انجمن بشکنی

چنین گفت پس با پشوتن براز / که این پیر جنگ آور رزم‌ساز

جوانی همی سازد از خویشتن / ز سالش نباید همانا شکن

من او را بمردی بچنگ آورم / همه نام او را بننگ آورم

بفرمود کاسپ سیه زین کنند / بیالاش بر زین زرین کنند

پس از لشکر نامور صد هزار / برفتند با فرخ اسفندیار

نشست از بر باره چون پیل مست / کمربست و بگرفت گرزی بدست

پیاده دمان تا لب هیرمند / بفتراک بر بسته پیچان کمند

آمدن اسفندیار بنزدیک رستم و مناظره کردن

ازان سو خروشی برآورد رخش / وزین سوی اسب یل تاجبخش

تهمتن بجنبک اندر آمد ز رود / پیاده شد و داد یل را درود

پس آمد ازین کرد کز یک خدای / همی خواست رستم تا بود رهنمای

که با نام دارا اندرین جایگاه / چنین تندرست آمده با سپاه

نشینیم و گفتار فرخ نهیم / سخنها بگردانیم و پاسخ نهیم

چنان دان که یزدان گوای منست / خرد بر سخن رهنمای منست

که من زین سخنها بجویم فروغ / ندارم سپهبد که مرد دروغ

که روی سیاوخش اگر دیدمی / بدین تازه رویی نگردیدمی

نیابی همی جز سیاوخش را / مر آن تاجدار جهانبخش را

که روشن کند چون رخت جان من / که آید بر از تو بهمان من

ز تو بخت گنج و سپاهم دریغ / وگر سر بباید بسودن بتیغ

خنک شاه کو چون تو دارد پسر / ببالا و فرت بنازد پدر

خنک شهر ایران که تخت ترا / پرستنده بیدار بخت ترا

وزم بخت انگس که با تو نبرد / بجوید ز تخت اندر آید بگرد

دل دشمنان از تو پر بیم باد / تن بد سگالت بدو نیم باد

همه ساله بخت تو پیروز باد / همه روز کار تو نوروز باد

ببالا و فر جوانی تو / همان پیکر خسروانی تو

چو بشنید گفتارش اسفندیار / فرود آمد از بارهٔ نامدار

تن پیلتن را ببر در گرفت / چو خشنود گشت آفرین برگرفت

که یزدان سپاس ای جهان پهلوان / که دیدم ترا شاد و روشن روان

سزاوار باشد ستودن ترا / یلان جهان خاک بودن ترا

که هستی سزاوار کوپال و زین / هم از تو فروزد کلاه و نگین

خنک آنکه چون تو پسر باشدش / یکی شاخ چندین که بر باشدش

خنک آنکه باشد ورا چون تو پشت / بود ایمن از روزگار درشت

نگفت ایچ کس بگذرد روزگار ... بگیتی بماند جو تو یادگار ... چو دیدم ترا یادم آمد زریر ... سپهدار و اسپ افکن و نره شیر
بدو گفت رستم که ای پهلوان ... جهاندار و بیدار و روشن روان ... یکی آرزو خواهم از نامدار ... که باشم بدان آرزو کامکار
خرامان بیایی سوی خان من ... بدیدار روشن کنی جان من ... سزای تو گر نیست چیزی که هست ... بکوشیم و با آن بیاییم دست

پاسخ دادن اسفندیار رستم را

همان ایر در چشم روشن کنی ... در ایوان ز دیدار گلشن کنی
چنین پاسخ آوردش اسفندیار ... که ای از یلان در جهان یادگار ... هر آنکس که او چون تو باشد بنام ... همه شهر ایران بدو شادکام
بزابل نفرمود ما را درنگ ... نه با نامداران ایرم جنگ ... مرا گفت رو روی رستم ببند ... بیاور بنزدیک من بی گزند
تو آن کن که بر یابی از روزگار ... بر آن رو که فرمان دهد شهریار ... تو خود بند بر پای نه بی درنگ ... نباشد ز بند شهنشاه ننگ
ترا چون برم بسته نزدیک شاه ... سراسر بدو باز گردد گناه ... من از بستن تو جگر خسته ام ... به پیش تو اندر کمر بسته ام
ابا پهلوان پاک یزدان گواست ... گر این بستن تو مرا جان بکاست ... گرایی تو با من همی ناگهان ... به بند اندرون پیش شاه جهان
نمانم که تا شب بمانی ببند ... و گر بر تو آید ز بادی گزند ... همه از من انگار ای پهلوان ... بری تا بد از شاه خود بیگمان
وز آن پس چو من تاج بر سر نهم ... جهان را بدست تو اندر نهم ... بنزدیک داور بشد گناه ... ز شرم آید از تاجور روی شاه
و گر باز گردی بزابلستان ... بهنگام بشکوفه و گلستان ... بیابی تو چندان ز من خواسته ... که گردد بر و بوم آراسته
بدو گفت رستم که ای نامدار ... همی جستم از داور کردگار ... که خرم کنم دل بدیدار تو ... شوم شادمانه ز گفتار تو
دو گردن فرازیم پیر و جوان ... خردمند و بیدار و دو پهلوان ... بترسم که چشم بد آید همی ... سر از خواب خوش بر گراید همی
بباید که پیکی میان دو راه ... کند کژ دلت از پی تاج و گاه ... یکی ننگ باشد مرا زین سخن ... که تا جاودان آن نگردد کهن
که چون تو سپهبد سر سروری ... سرافراز شیری و کنداوری ... بشادی بیایی سوی خان من ... بباشی برین مرز مهمان من
گر این کینه از مغز بیرون کنی ... بکوشی و بر دیو افسون کنی ... ز من هر چه خواهی تو جان کنم ... ز دیدار تو رامش جان کنم
مگر بند کز بند عاری بود ... شکستی بود زشت کاری بود ... نه بیند مرا زنده با بند کس ... که روشن روانم برین است و بس
مرا سر نهان گر شود زیر سنگ ... از آن به که نامم برآید بننگ ... بپاسخ چنین گفت اسفندیار ... که ای از کیان جهان یادگار
همه راست گفتی نگفتی دروغ ... بکژی نگیرند مردان فروغ ... ولیکن پشوتن شناسد که شاه ... چه فرمود چون من برفتم براه
گر اکنون بیایم سوی خان تو ... بوم شاد یک روز مهمان تو ... چو گردن بپیچی ز فرمان شاه ... مرا تا بشب روز گردد سیاه
بیازارد از من دل پادشا ... ز من کرده کار این ندارد روا ... همی با کمان با تو جنگ آورم ... ببر خاش خوی پلنگ آورم
درامش کنم مهتران تنگ ... ز پاکی نژاد اندر آرم بننگ ... وگر سر بپیچم ز فرمان شاه ... بدان گیتی آتش بود جایگاه
ترا آرزو گر چنین آمدست ... یک امروز با می بیاییم دست ... که داند که فردا چه خواهد بدن ... برین داستانها نشاید زدن
بدو گفت رستم که ایدون کنم ... شوم جامه راه بیرون کنم ... که یکهفته نخجیر کردم همی ... بجای بره گور خوردم همی

بهنگام خوردن مرا باز خوان ... تو با دوده خویش بنشین بخوان ... وز آنجایگه رخش را برنشست ... دل خسته را اندر اندیشه بست
بیامد دمان تا بایوان رسید ... رخ زال سام نریمان بدید ... بدو گفت پیل رستم نامدار ... رسیدم بنزدیک اسفندیار
سواریش دیدم چو سرو سهی ... خردمند و بازیب و با فرهی ... تو گفتی که شاه فریدون گرد ... بزرگی و دانایی او را سپرد
بدیدن فزون آمد از آگهی ... همی تافت زو فر شاهنشهی ... وزین روی چون آن شب آمد دراز ... بلشکرگه خویشتن رفت باز
چو رستم برفت از لب هیرمند ... بر اندیشه نامدار بلند ... پشوتن که بد شاه را رهنمای ... بیامد همانگه به پرده سرای
چنین گفت با او یل اسفندیار ... که کاری گرفتیم دشوار و خوار ... بایوان رستم مرا کار نیست ... ورا نیز با من دیدار نیست
همان گر نیاید نخوانمش نیز ... که گر زین یکی را برآید قفیز ... دل زنده از کشته بریان شود ... ز دیدار او چشم گریان شود
پشوتن بدو گفت کای نامدار ... برادر که یابد چو اسفندیار ... بیزدان که دیدم شمار اخت ... که یک نامور باد گر کین بخت
دلم گشت ازان خرمی نوبهار ... هم از رستم و هم ز اسفندیار ... چو دیدارتان کردم اکنون نگاه ... ببندد همی بر خرد دیو راه
تو آگاهی از کار دین و هنر ... ز فرمان یزدان و رای پدر ... بپرهیز و با جان ستیزه مکن ... نیوشنده باش از برادر سخن
که هرگز بجانت مبادا بدی ... پدر را دل در ره ایزدی ... شنیدم همه هر چه رستم بگفت ... سخنهاش با مردی او جفت
نشاید دو پای ورا بند تو ... نبندیشد از فر و اورند تو ... سوار جهان پور دستان سام ... ببازی سر اندر نیارد بدام
بترسم که این کار گردد دراز ... بزرگی میان دو گردنفراز ... بزرگی و از ما تو داناتری ... بجنگ و بمردی تواناتری
یکی بزم جوید یکی رزم و کین ... نگه کن که تا کیست با آفرین ... چنین داد پاسخ ورا نامدار ... که گر سر بپیچم من از شهریار
برین گیتی اندر نکوهش بود ... همان پیش یزدان پژوهش بود ... دو گیتی برستم نخواهم فروخت ... کسی چشم دین را بسوزن ندوخت
بدو گفت هر چیز گاه بند ... تن و جان پاک ترا سودمند ... همه گفتم اکنون تو شو بر گزین ... دل شهریاران نیازد بکین
سپهبد ز خوالیگران خوان بخواست ... نفرمود کس را که رستم بخواند ... چو نان خورده شد جام می برگرفت ... ز رویین دژ اندازه اندر گرفت
[illegible] آوردی خورش بیکر باد ... بیاد شهنشاه می خورد شاد ... همی بود رستم بایوان خویش ... نخوردن نگه داشت پیمان خویش
چو بر اندر آمد نیامد کسی ... نگه کرد رستم بره بر بسی ... چو هنگام نان خوردن اندر گذشت ... ز مغز دلیر آب بر سر گذشت
بخندید و گفت ای برادر تو خوان ... بیارای و آزادگان را بخوان ... گر اینست آیین اسفندیار ... که او کار ما را گرفتست خوار
که مهمان کند پس نه بیند نوید ... بنیکی بنزد کس نبینم امید ... بفرمای تا رخش را زین کنند ... همان زین بر آرایش چین کنند
شوم باز گویم باسفندیار ... که گر شاهزادی سخن یاد دار ... که هر کو ز گفت خود اندر گذشت ... ره راد مردی خود اندر نوشت
نشست از بر رخش برسان پیل ... خروشیدن اسب شد بر دو میل ... سری پر ز باد و دلی پر شتاب ... خروشان و جوشان بکردار آب

آمدن رستم بسراپرده اسفندیار و مناظره کردن

بیامد دمان تا بنزدیک آب ... سپه را بدیدار او بد شتاب
هر آنکس که از لشکر او را بدید ... دلش مهر و پیوند او برگزید ... همیگفت هر کس که این نامدار ... نماند بکس جز بسام سوار

بر آن کوه زین که از آهن است | همان رخش گویی که آهرمن است
اگر هم نبردش بود ژنده پیل | بر افشاند تو بار رگ پیل نیل
خرد نیست اندر سر شهریار | که با تو گردی چو اسفندیار
برخسان همی تابی از تاج و گاه | بگشتن و پدنا مداری چو ماه
بپهری سوی گنج با زان ترست | بهره بدیهیم تازان ترست
چو آمد بنزدیک اسفندیار | همانکه پذیره شدش نامدار
بدو گفت رستم که ای پهلوان | نو آیین و نو پاز و فرخ جوان
جوامی نبرزید مهمان تو | چنین بود تا بود پیمان تو
سخن هرچه گویم زمن یاد گیر | مشو تیز با ببر بر خیر خیر
همی خویشتن را بزرگ آیدت | وزین نامداری سترگ آیدت
همانا بردی سبک داریم | برای و بدانش تنک داریم
بگیتی چنان دان که رستم منم | فروزنده تخم نیرم منم
نخواهد زمن جنگ دیو سپاه | سر جادوان اندر آرم بچاه
بزرگان که دیدند ببر مرا | همان نیز غران هژبر مرا
چو کاموس جنگی و خاقان چین | سوار دژنگی و دلیران کین
که از پشت زین شان بخم کمند | ربودم سراپای کردم ببند
پیاده و مان دیو جادو و شیر | بیاورد کاهم نماند ندیر
سواران چینی بسی با شمند | که اید کوای من روشنند
همان پیل و ببر و پلنگ و نهنگ | ز پشت از من یکی گاه جنگ
هزاران هزاران بکشتم بتیغ | مبادا که شاهانش گفتی دریغ
نگهدار ایران و توران منم | بهر کار پشت دلیران منم
تو زین خواهش من شدی در گمان | مدان خویشتن برتر از آسمان
من از بهر این فر و اورنگ تو | نخواهم همی کینه و جنگ تو
نخواهم که چون تو یکی شهریار | تبه کرده از جنگ من خوار و زار
که من سام یل را نخوانم دلیر | گرز و چشمه بگذاشتی نره شیر
بگیتی منم زو یکی یادگار | ایا شاهزاده یل اسفندیار
بسی پهلوان جهان بوده ام | بدو روز هرگز نه پیموده ام
ز دشمن جهان پاک من کرده ام | بسی درد و سختی که من خورده ام
سپاس از یزدان که بگذشت سال | ندیدم یکی شاه فرخ همال
که کین خواهد از مرد ناپاک دین | جهانی بدو برگشسند آفرین
ببخشید با رستم اسفندیار | چنین گفت کای پور سام سوار
شدی تنگدل چون نیامد خرام | ببخشم همی زین سخن نام و کام
چنین کرم بد روز و راه دراز | نکردم ترا رنجه تندی مساز
چنین گفتم از بامداد پگاه | بپوزش بیایم بر تو بگاه
بدیدار دستان شوم شادمان | بپی شاد داریم دل یکزمان
تو اکنون چنین رنج بر داشتی | بدشت آمدی خانه بگذاشتی
فرود آی و بنشین و بردار جام | ز تندی و تیزی بپیچان لگام
بآرام بنشین و آتش گزین | نه هنگام رزمست پرخاش و کین
فرود آمد از رخش پس پهلوان | درآمد بنزدیک شاه جوان
برفتند با هم بپرده سرای | گزیدند هر دو بآرام جای
چو در روی نگه کرد اسفندیار | بدان پهلوی یال آن نامدار
بدو گفت کین نره شیر دلیر | بپیری نگشته است از جنگ سیر
بدست چپش بر یکی جای کرد | ز رستم همی مجلس آرای کرد
جهاندیده گفت این نه جای منست | بجایی نشینم که رای منست
به بهمن بگفتش که بر دست راست | نشستن بیارای زانسان که خواست
از آنجای برخاست بهمن دژم | بابر اندر آورده از کینه خم
چو رستم ورا دید از آنگونه تیز | برآشفت زانسان که بود از ستیز
چنین گفت با شاهزاده بخشم | که بنگر مرا پیش بگشای چشم
مرا پیش تو ای پور شاه کیان | که من رستم در جهان پهلوان
هنر بین و این نامور گوهرم | که از تخمه سام کند آورم

هنر باید از مرد و فر و نژاد | کنی راد و دارم و بی بر ز داد
سزاوار من گر ترا نیست جای | مرا هست پیروزی و نام و رای
همی گفت با او که ای شاه کام | سزاوار جایم بگویم کدام
ازان پس بگفت کای نیک رای | نیایم من اید بر سزاوار جای
قباد و سیاوش و کاوس کی | جهانجوی کیخسرو نیک پی
مرا پیش نامد نه پهلوی خود | جهان چون جهان پهلوان از پی خرد
وز آن پس بفرمود فرزند شاه | که کرسی زرین نهند پیشگاه
بیامد بران کرسی زر نشست | پر از خشم بویا ترنجی بدست
چنین گفت با رستم اسفندیار | که ای شیردل سرور نامدار
من ایدون شنیدستم از بخردان | بزرگان و بیدار دل موبدان
که دستان بدگوهر بد نژاد

نکوهش کردن اسفندیار در حق زال

بگیتی فزون زین ندارد نژاد
پرستنده بد بشکوی سام | که زادی بدو که گهی سام کام
شنیدم چو دستان ز مادر بزاد | برآید همه کار ایران بباد
که چون او جدا شد ز مادر بفال | جهان سر بسر گشت بر قیل و قال
ز زادن چو مادرش پرورد شاد | روانش از آن دیو صد رخنه بیند
فراوان ز سامش نهان داشتند | همی از پی شیرز جهان داشتند
تنش تیره بد روی و مویش سپید | چو دیدش دل سام شد ناامید
ببردند تا پیش دریا برند | مگر مرغ و ماهی ورا بشکرند
ببردند و انداختندش بکوه | ز دیدنش گشته جهانی ستوه
چو بر کوه از آن شان بینداختند | ز باد افره او بپرداختند
بیامد بگسترد سیمرغ پر | ندید اندر او هیچ آیین و فر
بر آورد و بردش بسوی کنام | ز بردن مرا او را خورش بود کام
بر بیگانش چند اخت خوار | که گاه خورش زو گذارند خوار
بخوردن چو کردند سویش بسیج | رمیدند و از وی نخوردند هیچ
بگردند وی را بخوردن بسند | کجا برد سیمرغ از وی گمند
مر او را چنان خوار بگذاشتند | وز و روی یکباره برگاشتند
همی خورد افکنده مردار او | ز جامه برهنه تن خوار اوی
اگرچه به سیمرغ ناهار بود | تن زال پیش اندرش خوار بود
رها کرد وی را بر پیش کام | به بیداری او کس نبد شادکام
که نا آدمی زاده آمد پدید | از آن زشت تر بچگی کس ندید
برو بر بگشت چندی سپهر | برافکند سیمرغ بر زال مهر
خجسته بزرگان و شاهان من | نیای من و نیک خواهان من
ورا برکشیدند و دادند چیز | فراوان برین سال بگذشت نیز
یکی سرو شد نا بسوده سرش | چو با شاخ شد رستم آمد برش
هنر دید و بالا و دیدار اوی | بگردون برآمد چنین کار اوی
برین گونه بر پادشاهی گرفت | ببالید و تا بار بالا گرفت
ز فرمان شاهان کنون بگذرد | همی راه فرّ الهی سپرد
نیارند از مرغ و مردار یاد

جواب دادن رستم اسفندیار را و ستایش کردن

چه گویم ز یزدان تان شرم باد
بدو گفت رستم که آرام گیر | چه گویی سخنهای نادلپذیر
دلت سوی کژی بیالد همی | روانت ز دیوان بنالد همی
توان گوی کز پادشاهی سزاست | بگوید سخن شاه جز راه راست
جهان داور داند که دستان سام | بزرگست و با دانش و نیکنام
همان سام پور نریمان بدست | زبان گرد از کژ زبان بدست
نیاکانت را او جنابی نشاند | اگر زنکسی نام ایشان نخواند
قباد گزین را از البرز کوه | منش آوریدم میان گروه
که دستان ورا تاج بر سر نهاد | جهان را بدست وی اندر نهاد
اگر نه یکی بد پرستنده مرد | نه با گنج و لشکر نه با دار و برد
چو بر نوذر آشفته شد روزگار | همی خواستندش همی شهریار

نیاید رفت شاهی ز بیگانه پشت / همی تخم بد در دلش خود بکشت
بگو هر بود پور هوشنگ شاه / ببی سیم و زر و دشت و تخت و کلاه
بزرگست و هوشنگ بودش پدر / بگیتی بسیم چه خسرو تاجور
همانا شنیدستی آوای سام / نبد در زمانه جهان نیکنام
نخستین بطوس پس ز دستان زر دا / که از جنگ او کس نیابد رها
بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ / همش بوی و رنگ و همش چاره رنگ
ز دریا بپر ماهیان بر درخت / وز او در هوا پر کرکس بسوخت
بدم رود جیحون بینباشتی / سر از چرخ گردون بر افراشتی
همی پیل را در کشیدی بدم / دل خرم از یاد او شد دژم
بدریای بی پیز اندر افکنده رخت / ز دریا بر افکند از ننگ رخت
بدریا درون بودی او جای گیر / ز هولش شد آب دریا چو قیر
بکشتش بنان اژدها را بگرز / جهان گفت او را ز بی فر و برز
دگر سهمگین دیو بد بدگمان / تنش بر زمین و سرش بآسمان
فکنده تن خود بدریای ژرف / همان قلزم او را چو یکشت برف
که دریای چین تا میانش بدی / ز تابیدن خور زیانش بدی
همی ماهی از آب برداشتی / سر از ماه گنبد ماه بگذاشتی
بخورشید ماهیش بریان شدی / وز او چرخ گردنده گریان شدی
کمرگاه او را بدو نیم کرد / جهان را از آن دیو بی بیم کرد
دو چندان روزین گونه بیجان شدند / ز تیغ و دل سام بیجان شدند
همان مادرم دخت مهراب بود / وزو کشور هند شاداب بود
که ضحاک بودش ز تخم پدر / ز شاهان گیتی برآورده سر
زبان خود از تخم جمشید بود / بکردار تابنده خورشید بود
نژادی ازین نامورتر کراست / خردمند گردن نپیچد ز راست
نژادم سراسر شنیدی کنون / شنو تا بگویم هنر برفزون
هنر آنکه اندر جهان سربسر / بلا را ز من جست باید هنر
همان عهد کاوس دارم نخست / که بر من نهاده نباید جست
دگر عهد کیخسرو دادگر / که چون او نبست از بزرگان کمر
نیامد بگیتی چنو نامدار / نه بیند جهان همچو او شهریار
دگر پیر زیجی هاماز داد / بتخت کیان من نشاندم قباد
دگر نه جهاندار افراسیاب / گرفته بد این تخت ایران بتاب
ز هنگام ازانکه و قباد / ز شاهان ایران کجا بود یاد
گر آشوب و تاراج ترکان چاچ / نبرد نام از ایران کسی نام تاج
زمین را همه سربسر گشته ام / بسی شاه بیداد کرکشته ام
پدر بر پدر پهلوان زاده ام / جهان از شب تیره کین داده ام
بدانگه که بد جمله ایران خراب / نهاده بسر تاج افراسیاب
نبد نامداری از ایران بجای / که با او نهادی بکین پیش پای
جو افراسیاب اندر آمد بری / ز بیمش ببودند لرزان چو نی
بهم کودک آنگاه و با کودکی / نخوردم دریغ از سپاه آنکه
بگردن نهادم من این گرز سام / شدم جنگجوی از بر رخش شادکام
چو دیدش مرا پیر افراسیاب / گزان گونه در جنگ کردم شتاب
ز همعان بپرسید کین نوجوان / کدام است گردی بگفتن توان
بدو گفت کین پور دستان سام / که رستمش خوانند گردان بنام
نبینی که دارد همان گرز سام / همی بچه از راست وز چیلگام
شدم من همانگاه پیش پدر / نشانش بپرسیدم از تاجور
که با من بگویی که این شاه ترک / که یکباره گشته است ازبنان ترک
کدامست و جایش بلشکر کجاست / تعلب اندر دست گرز چپ گرز راست
مرا گفت مشتاب و تندی مکن / میاور بدین گونه پشم سخن
که او شهسوار است چون اژدها / نگردد همان اژدها زورها
بشهها سپاهی است بی پیل و کوس / که دارد بگردان گیتی فسوس
تو ای کودک ار چند فرزانه / مشو پیش او گرچه مردانه

بدو گفتم ای باب مندیش ازین / تو او را نیابی و تنگی مکن بر چنین
گزین کودک تازه روده جوان / چگونه فراز کردن عنان
ز بیم خواهش من برآشفت و گفت / همانا که با تو ز نیست جفت
برو گاه گفت او تعلب اندر دست / درفش سپاه است و خورشید بت
چو با من نشانش یکایک بگفت / ز اسپ و سلیح و هم از یال و سفت
همانگه برخش تکاور عنان / سپردم گرفتم بگفت برعنان
بیک حمله من سراسر سپاه / رسیدند جمله بنزدیک شاه
رسیدم بنزدیک افراسیاب / دلم پر ز کین و سرم پر ز تاب
چنین تا رسیدم عنان با عنان / رها کردم آنگاه از کف سنان
گرفتم مر او را دوال کمر / تو گفتی بشد زو همه زور و فر
ربودمش با تاج از پشت زین / همی خواستم کش زنم بر زمین
بدان تا برم زنده نزد قباد / بود دست بردی جهانرا بیاد
دوال کمر بند بگسسته شد / بدانسان شکاری من رسته شد
بیفتاد در زیر اسپان گریخت / چو از شیر نر گور پنهان گریخت
چو زین گونه شد رسته از دست من / بماندش همان تاج و ردست من
ببردم بهدیه بر کیقباد / چو بستند زمن نزد دیو سیاه
مهانم همه آفرین خواندند / مرا تاج بخش زمین خواندند
شنیدی کنون داستان قباد / ز کاوس دارم بسی نیز یاد
که چون رفت او سوی مازندران / ابا لشکر گشن و نام آوران
چو با جادوان تخم کیبنده راز / ببستند او را بدان گونه سخت
خود و لشکرش جمله کردند کور / نه فرماندهی بود و نی لشکر زور
تهی ماند از و تخت شاهنشهی / بشد بخت از و با همه ...
چو بی شاه شد تاج ایران و تخت / که هرگز نبد کار ازانگونه سخت
بجواهشگری کس ورینا دنا / بنزدیک دستان که دریاگاه
که گر تخت ایران نیابی تو زود / شد آنجا و شاهی و این کار بود
همانگه مرا گفت دستان سام / که راه پیغمبر گیرو بگذار کام
بتنها شدم سوی مازندران / بگردن برآورده گرز گران
سخنهای رخش چو گیرم دراز / که چون راندم اندر نشیب و فراز
چه مایه ز دیوان و از جادوان / که گردم ثبت شاه هم از بر بجوان
رهانیدم از بند کاوس را / همان گیو و گودرز و هم طوس را
گذشتم ز کاوس از کیقباد / ز دیگر بزرگان نام آمده یاد
که گردن بشاهی برافراشتند / همه پادشاهی ز من داشتند
چنین جز این کارها کرده ام / روان جهانرا بپرورده ام
ندیدست هرگز کسی پشت من / بجز گرز کین اندرین مشت من
چو من برگذشتم ز جیحون بر آب / ز توران بچین آمد افراسیاب
جهان بود گویی سراسر خراب / ز بیداد کردار افراسیاب
چو من گرز کین بر نهادم بدوش / ز گیتی برآمد سراسر خروش
جهان بد که در جنگ ما داوران / بتنها برفتم بمازندران
ازان نره دیوان بکشتم هزار / برآوردم از جانشان دمار
ودیگر چو سودابه بد نژاد / گزو رفت جان سیاوش بباد
بر تخت شاهش زدم بر دو نیم / نبود از جهان شد مرا ترس و بیم
جنیره ربودم ز زنی بلیسم / با بر اندر آوردم از باد دم
چو اکوان که روی زمین برنوشت / بچرخ فلک برد و از کین گذشت
بآب اندرافکند و شد ناپدید / نهنگی که ما را بدانجا بدید
بیامد برم باز کرده دهن / زدم تیغ بروی چو شیری زبون
ز دریا چو گشتی برون آمدم / همه رزم دیوان زبون آمدم
برید بر بسر و بال آن نره دیو / برآوردم از بر فلک بر غریو
چو برگشتم از رزم مازندران / تبه کرده دیوان و کندآوران
نه ارژنگ ماند نه دیو سپید / نه سنجه نه پولاد غندی نه بید
دگر ازپی شاه فرزند را / بکشتم دلیر خردمند را

که گردی چو سهراب هرگز نبود   بزور و بمردی و رزم آزمود
دریدم جگرگاه آن پیلتن   بدان تا نگوید کس از انجمن
که رستم بتر پیش ازان نوجوان   جهانگیر و گردکش و پهلوان
وزان پس چه کردم بگرز گران   که کاوس شد سوی هاماوران
پیاده دگر باره او ز اسپ آب   همیکرد ایران بکینه خراب
ز هر سوی دشمن نمودند رای   همه کینه دار و همه گاه جوی
ز دست سواران نیزه وران   شده گرد لشکر بهاماوران
همان شاه مصر و همان شاه بوم   سپاه آوریدند اندران مرز و بوم
جهانی پرآشوب لشکر شده   بهاماوران جمله یکسر شده
شهان جهان جمله بر خاستند   همه گاه ایران همی خواستند
چو گشتند ازین گونه در پیش من   بر آشفت جان بداندیش من
ندیدم از ایران یکی نامور   که بر گاه کاوس بستی کمر
من از هر دو کاوس بیجان شدم   ز بیچاره و کرم پیچان شدم
خود و شاه مهراب نام آوران   کشیدم سپه سوی هاماوران
چو آنجا رسیدم بدیدم سپاه   گرفته همه کوه و هامون و راه
دگر باره این گرز برداشتم   تن خویش نابوده انگاشتم
شد این جنگ من گرز و پیکان گروه   شد از جنگ که بنده پیکان ستوه
شه بربر آنجا گشتم بکین   ربودم همه مصر از پشت زین
سپه شان همه گشت زنهار خواه   بدادم که زایشان ندیدم گناه
بکشتم همان شاه هاماوران   که رای جهان بد ز نام آوران
ازین گونه رزمی که پیش جهان   بگویند ازان تا بماند جهان
بکردم من از بهر کاوس شاه   که تا باز آوردمش نزد گاه
وزان پس بکین سیاوخش راد   همان مرز توران فتادم بباد
چو کاموس و منشور و خاقان چین   که شان اندر آوردم از پشت زین
جوانان دیو و چو پولاد وند   فکندم گرفتم بخم کمند
بسا رزمگاها که از اسپ آب   گریزان زمین رفت و دیده پر آب
چنین تا بچنگ آمدم کین   جهان پاک کردم ز بیداد و کین
ز مغشد همانا فزونست سال   که تا من جدا گشتم از پشت زال
همه پهلوان بودم اندر جهان   یکی بودم آشکار و نهان
بسان فریدون فرخ نژاد   که تاج بزرگی بسر بر نهاد
ز تخت اندر آورد ضحاک را   بسپرد آن سر و تاج او خاک را
دگر سام کو بود مارا نیا   ببرد از جهان تنبل و کیمیا
سه دیگر که چون من ببستم کمر   تن آسان شد از رنجها تاجور
بدان خرمی روز هرگز نبود   بی مردی راه بردن نبود
که من بودم اندر جهان کامران   مرا بود شمشیر و گرز گران
فلک تا بسر بر ستاره کشید   چو من شهسواری بگیتی ندید
وگر تو سرافراز برترمنش   ز سیمرغ بر ما کنی سرزنش
به کش همی باد پاینده هوش   ندارد مگر خوب خوبی خروش
کسی کو بود بی بد و کم گسستی   از مرغ و ماهی بگیرد گریز
بویژه که سیمرغ چون کیجاکان   برآورد او را ز پر مایگان
بهر کار اکنون پناه وی است   همه آرایش دستگاه وی است
اگر رای تو پارسایی کند   همان با تو مرغ آشنایی کند
وه دام اندر پناه آیت   رود بد کنش نیک خواه آیت
بدان گیتی تا بر آید همه   تو شاهی و گردنکشان چون رمه
تو اندر زمانه رسیدی نوی   اگر چند با فر کیخسروی
تن خویش بینی همی در جهان   نه آگه از کارهای نهان
چو بسیار شد گفتها می خوریم   بمی جان اندیشها بشکریم
ز رستم چو اسفندیار این شنید   بخندید و شادان دلش بر دمید
بدو گفت کز رنج و کردار تو   شنیدم همان درد و تیمار تو

جواب دادن اسفندیار رستم را در ستودن خود بمردی

کنون کارهای که من کرده ام   ز گردن کشان سر بر آورده ام
نخستین کمر بستم از بهر دین   تهی کردم از بت پرستان زمین
کس از جنگ جویان گیتی ندید   که از کشتگان خاک شد ناپدید
نژاد من از پشت گشتاسپ است   چو گشتاسپ از پشت لهراسپ است
که لهراسپ بد پور اروند شاه   که اورا بدی از زمان تاج و گاه
هم اروند از گوهر کی نشین   که گردی پدر بر نشین آفرین
نشین آنکه از تخمه کیقباد   خردمند شاهی بداد و نژاد
همیرو چنین تا فریدون شاه   که اصل کیان بود و زیبای گاه
همانی درم دخت قیصر است   که او بر سر رومیان افسر است
همان قیصر از سلم دارد نژاد   نژادی با آیین و با فر و داد
همان سلم پور فریدون گرد   که از خسروان گوی مردی ببرد
بگویم من و کس نگوید که نیست   که بی راه فراوان و راه اندکیست
تو دانی که پیش نیاکان من   گزیده بزرگان و پاکان من
پرستنده بودی تو خود با نیا   نگویم همی زین سخن کیمیا
بزرگی ز پیشانان من یافتی   بجور چاکری نیز بشتافتی
بهان تا بگویم همه هرچه هست   یکی کرد و گفت بنمای دست
که تا شاه گشتاسپ را داد تخت   میان بسته دارم بمردی و بخت
هر آنکس که رفت از پی چنین   بکرد گردان بر او آفرین
وزان پس که مارا بگفت گرزم   ببستم بند دور کردم ز بزم
بلهراسپ از بند من بد سپید   شد از ترک روی زمین ناپدید
پشیمان شد از کار بندم پدر   که جز من نماند کس بگیتی پسر
و ز بنیاد جاماسپ پیش من   که او بود آگه ز کم بیش من
بیاورد جاماسپ آهنگران   که ما را گشاید ز بند گران
همی کار آهنگران دیر بود   دل من بر آهنگ شمشیر بود
دلم تنگ شد بالکه شان بر زدم   تن از دست آهنگران بستدم
بر افراختم سر ز جای نشست   همه بند بر هم شکستم بدست
برفتم از آنجا بدان رزمگاه   که گشتاسپ را بخت کم کرد راه
گریزان شد ارجاسپ زخم من   بدانسان یکی نامدار انجمن
بمردی ببستم کمر بر میان   همی رفتم از پس چو شیر ژیان
شنیدی که در هفتخوان پیش من   چه آمد ز دیوان آن انجمن
بتن راست کردم سلیح گران   شتابان شدم پیش جنگاوران
بیچاره برو بین در اندر شدم   جهانی بر آن گونه بر هم زدم
بکوه بزرگان ببستم میان   بکشتم همان کین ایرانیان
نگویم چه کردم خرد از هفتخوان   جهان چون شنیدی ز گنداوران
بتوران و چین آنچه من کرده ام   همان رنج و سختی که من برده ام
همانا ندیدست گور از پلنگ   گراز بشست صیاد کام نهنگ
یکی نیزه فر بر سر کوه بود   که از برتری دور از انبوه بود
بر آنجا همه بت پرستان بدند   سراسیمه بر سان مستان بدند
ز شنکام تو رفته بودند گرد   کس اندر جهان نام آن دز نبرد
بمردی من آن باره را بستدم   بتان را همه بر زمین برزدم
برافروختم آتش زردهشت   که با مجمر آورده بود از بهشت
به پیروزی دادگر یکخدای   با ایران جهان آمدم باز جای
که مارا بهر جای دشمن نماند   بتخانه نهاد و برهمن نماند
بپیمان خویشید رستم نبرد   ببیرخاش تیمار من کس نخورد
سخنها شد اکنون با بردرار ز   اگر تشنه‌ای جام می برفراز
ز دل رنجهای کهن دور کن   بیاد جهاندار بر سور کن

جواب دادن رستم اسفندیار را به تندی

چنین گفت رستم باسفندیار   که کردار ماند ز ما یادگار
کنون داد ده باش و بشنو سخن   ازین نامبردار مرد کهن
ره فرخان گر ز من ره بجی   بجو شیرده [illegible] بر انجمنی

بایران کجا آمدی کیقباد / که در کوهستان در آتیه بر نهاد
وگر من نرفتی بمازندران / بگردن برآورده گرز گران

کجا بسته بد گیو و گودرز و طوس / شده خیره از غم دو چشم کیوس
که کندی دل و مغز دیو سپید / که اید بر بازوی خویش امید

که بگشاد کاوس کی را ز بند / که آورد او را بتخت بلند
ز بند گران بردمش سوی تخت / شد ایران بدو شاد و زو نیکبخت

وگر شاه کاوس ازان سرکشی / ازان تیز جنگی و گرم آتشی
ببستند پایش ببند گران / ازان پس که شد سوی هاماوران

ببردم از ایرانیان لشکری / بجای که بد مهتری با سری
بکشتم بجنگ اندرون هفت شاه / تهی کردم از هاموران گاه شاه

جهاندار کاوس خود بسته بود / ز رنج و ز تیمار درخسته بود
بایران بد افراسیاب آن زمان / جهان کرده پر دود از بدگمان

بیاوردم از بند کاوس را / همان گیو و گودرز و هم طوس را
بایران کشیدم ز مازندران / خود و شاه با لشکر بیکران

شب تیره تنها برفتم ز پیش / همه نام جستم نه آرام خویش
بایران زمین بود افراسیاب / سر نیزه بگذاشته ز آفتاب

چو دیدان درفشان درفشم مرا / بگوش آمدش بانگ رخش مرا
خبر شد همانگه بافراسیاب / که رستم کشیدست لشکر بتاب

رهانید از بند کاوس را / همان گیو و گودرز و هم طوس را
رسیدند ابنگه سراسر سپاه / بگردون برآورده گرد سیاه

سپه کرد ناگاه و آمد برون / ابا لشکر جنگ شسته بخون
بپرداخت ایران و شد سوی چین / جهان شد پر از داد و پر آفرین

وگر زانکه از بهر کاوس شاه / سوی آنجهان در کشیدم سپاه
چو سهراب فرزند کاندر زمین / چنو پای تا رود در پشت زین

بکشتم من او را ز بس کین و خشم / ز درد دلش سوزم پر از آب چشم
گر از بال کاوس خون آمدی / دل پشتش سیاوش چون آمدی

ز روشن کیخسرو پاک زاد / که لهراسب را تاج بر سر نهاد
پدر رام آن دلیر گرانمایه مرد / ز ننگ اندران انجمن خاک کرد

که لهراسب را شاه بایست خواند / ورا در جهان نام چندی براند
چنان زی بدین تاج لهراسپی / ورون تازه آیین گشتاسپی

چنین گفت کای گرد اسفندیار / مباش ایمن از گردش روزگار
و گشتاسب چنین بر جوانی مکن / ز پیر جهاندیده بشنو سخن

مکن آنچه گشتاسب گوید همی / هم او را ره دانش نبود همی
بخوی بد او بستد از باب تخت / که بی داد نفرین بران کشور است

مر او را پدر چون سبکسار دید / پرستشگهی از جهان برگزید
چو دیدش مرا او را جهان گشت خوش / ز آتش کمی رفت با آبروی

بیاد بزابل پدر را ابیدخ / رها کرد تنها و با کام تیغ
سرانجام ازین برون تاختند / بخواری بخاک اندر انداختند

چنان پیر پرمایه پرخرد / به بیهوده شد در سر خوی بد
کسی کو پدر را جهان خوار کرد / پسر را نخواهد غم کارزار

کنون با تو بد خوئی آغاز کرد / سر بار حیله دگر باز کرد
کنون نوبت آمد باسفندیار / که فرمود با رستمش کارزار

نه چندی بخواب و که بر من گزند / برآید ز تو با کسی دست بند
مکن ای جوان بشنو از من درست / چنین آرزو دشمن جان تست

ترا تا نباید سپهدار و تخت / به پیکار من میکند شور بخت
جهان تا ابا تخت و با تاج و گاه / بدوزخ رود یا بخاک سیاه

پدر کو ز فرزند ندارد دریغ / سرکاه خود بر سر تو باد تیغ
پدر کو بدستان کند کم پسر / چو درنده گرگ و چو نخجیر

بجای پدر مر ترا زال سپاس / ز رستم همان گرز و کوپال
بایران و توران ترا شه کنم / ز تو دست بدخواه کوته کنم

وگر بیشتر زین همی بایدت / ازین [illegible] هیچ گفت ایدت
که من از کشت و کیان روز کین / ببندم همی آسمان بر زمین

وگر گویدم تا مدی سوی بلخ / بیاری که شد روز لهراسب تلخ
نیاکان من تا گه زال زر / نکردند پیکار هر بدگهر

بایران ز زابل بخواند مرا / ندارد خرد می نداند مرا
بزابل مرا بود باره بکام / که لهراسب بد یک سوار زهوام

مرا بود این مرز آباد و بوم / که گشتاسب آهنگری برزدوم
چه گفتار خامست و خود کیست آن / که بگذارم از بهر او بیستان

که گوید برو پای رستم ببند / نه بندد مرا دست چرخ بلند
من از کودکی تا شدستم کهن / بدین گونه از کس نبردم سخن

مرا خواری از پور دستان نخواست / وزین چرب گفتن مرا کاهش است
ز تیز رخش خندان شد اسفندیار / بیازید و دستش گرفت استوار

بدو گفت کای رستم پیلتن / همانی که بشنیدم از انجمن

فشردن اسفندیار دست رستم را بزور

شنیدست بازوت چون ران شیر / بر و یال چون اژدهای دلیر
میان تنگ و باریک همچون پلنگ / کجا کرد که برگشت روز جنگ

خنک زال کش بگذرد روزگار / بماند بگیتی چو تو یادگار
بیفشرد چنگش میان سخن / ز برنا بخندید مرد کهن

ز ناخن همی ریختش آب زرد / همانا بجنبید ازان درد مرد
گرفت آن زمان دست خسرو بدست / چنین گفت کای شاه یزدان پرست

خنک شاه گشتاسب آن نامدار / که او پور دارد چو اسفندیار
خنک آنکه چون تو پسر زاید او / همه فر گیتی بیفزاید او

همی گفت و دستش بچنگ اندرون / همی داشت تا چهر او شد چو خون
همه ناخنش پر ز خوناب گشت / بروی سپهبد پر از تاب گشت

بخندید ازان فرخ اسفندیار / بدو گفت کای رستم نامدار
تو امروز می خور که فردا ز رزم / بر هیچ و یادت نیاید ز بزم

چو من زین زدین نهم بر سپاه / ابر ترگ خسروانی کلاه
بنیزه ز اسپت نهم بر زمین / وزان پس برخشش چو بیل

دو دست ببندم برم نزد شاه / بگویم کز و من ندیدم گناه
بیاشم به بخشش بخواهشگری / بیازم ز هر گونه داوری

رهانم ترا از غم و درد و رنج / چنانی پیام از رخ خوبی و رنج
نمانم که باشی تو روزی به بند / بکوشم که بر تو نیاید گزند

بخندید رستم از اسفندیار / بدو گفت پیرا ازین کارزار
کجا دیده جنگ جنگاوران / که نشنیده باد گرز گران

کجا دیده زخم تیر و تبر / بروز نبرد ای شه نامور
اگر بر چنین روی گردد سپهر / بپوشد میان دو تن روی مهر

بجای می سرخ خون آوریم / تو فردا ببینی که چون آوریم
عنان گوسپند آریم زاو از رود / تیغ و کوپال باشد درود

ببینی تو ای فرخ اسفندیار / گرایدون که بخش کارزار
چو فردا بیایی بدشت نبرد / با ورد مرد اندر آید مرد

ز کوهه باغوش برداریت / بابین بایوان زال آیمت
نشانمت بر نامور تخت عاج / نهم بر سرت بر دل افروز تاج

کجا یافتم من از کیقباد / بمینو همی جان او شاد باد
گشایم در گنج بر خواسته / نهم پیش تو یکسر آراسته

دهم بی نیازی سپاه ترا / بگردون برآرم کلاه ترا
وز آن پس بیایم بنزدیک شاه / گرازان و تازان و خرم براه

ببردی ترا تاج بر سر نهم / سپاسی گشتاسب زین بر نهم
بجویم ز هر گونه داوری / که از پور زش که زو گند آوری

بگوییم چرا بند فرمودیم / چرا مهر تا به نه نمودیم
وز آن پس ببندم کمر بر میان / جهان چون برستم به پیش کیان

همه روی گیتی بی خو کنم — بشادی تن خویش را او کنم
چو تو شاه باشی من پهلوان — بری را بتن در نماند روان
چنین پاسخ آورد پس اسفندیار — که گفتار چیزی نباید بکار
شکم گرسنه روز نیمی گذشت — ز گفتار بیکار نیز یک گفت
بیاریم چیزی که دارید خوان — کسی را که بسیار گوید مخوان
چو بنهاد رستم بخوردن گرفت — بماند اندران خوردن او شگفت

بزم ساختن رستم و اسفندیار باهم

یل اسفندیار و گوان یکسره — ز هر سو نهادند پیشش بره
بفرمود مهتر که جام آورید — بجام می پخته خام آورید
ببینیم تا رستم اکنون می — چو چو به که بد زن کاوس کی
بیاورد یک جام می میگسار — که کشتی بکردی برو بر گذار
بیاد شهنشاه رستم بخورد — برآورد از آن خم یکی زرد کرد
همان جام را کودک میگسار — بیاورد پر باده شاهوار
همان جام بر یاد گشتاسپ خورد — بدو در یکی نادره یاد کرد
چنین گفت پس با پشوتن براز — که برخوان نباید بآب نیاز
چرا آب بر جام می افکنید — که تیزی نبید کهن بشکنید
همان باده دانش همان آب رود — وگر جام برداشت بر برود
پشوتن بخندید و با میگسار — چنین گفت کان جام دیگر بیار
می آورد و رامشگران را بخواند — ز رستم همی در شگفتی بماند
چو هنگام رفتنش آمد فراز — ز می لعل شد رستم سرفراز
چنین گفت با او یل اسفندیار — که شادان بزی تا بود روزگار
می و هر چه خوردی ترا نوش باد — روان ترا راستی توشه باد
بدو گفت رستم که ای نامدار — همیشه خرد بادت آموزگار
هر آن می که با تو خورم نوش گشت — روان خردمند را توشه گشت
گر این کینه از دل بیرون کنی — بزرگی و دانش بافزون کنی
ز دشت اندر آری سوی خان خویش — بوی شاد یک چند مهمان خویش
که من هرچه گفتم بجای آورم — خرد پیش تو رهنمای آورم
بپاسای پیچنده و بدنیوش — سوی مرد می بوی و باز آر هوش
چنین گفت با او یل اسفندیار — که تخمی که هرگز نروید مکار
تو فردا ببینی ز مردان هنر — چو من روز کین را ببندم کمر
تن خویش را نیز بستای هیچ — بایوان شود کار رزم و بسیچ
ببینی که من در صف کارزار — چنانم که با باده و میگسار
تو با من همانا بدشت نبرد — ز من بشنود گرد رزم نکرد
هر آنچت بگویم تو بپذیر پند — بگفتار شاه اندر آیی ببند
که فرمان شه پیش یزدان شناس — چو فرمان یزدان بود ناسپاس
ز زابل شه شهره بسته کمر — کسی کش نباشد خرد در گهر
چو تو بند من کار بندی همه — هر آنچت بگویم پسندی همه
چو از شهر زابل بایران شوم — بنزدیک شاه دلیران شوم
هنر پیش بینی ز گفتار من — بجوی اندرین کار تیمار من
کنون بند بر پای نه بی درنگ — بدان تا نباشد به بیهوده جنگ
دل رستم از غم پراندیشه شد — جهان پیش او چون یکی بیشه شد
اگر من دهم دست بند ورا — دگر سرفرازم گزند ورا
دو کارست هر دو بنفرین و بد — گراینده و رسم نو آیین بد
که از بند او بد شود نام من — بد آید ز گشتاسپ انجام من
مرا کار سخت است نزد سپاه — یکی بستن او یکی جنگ شاه
بگرد جهان هر که راند سخن — نکوهیدن من نگردد کهن
که رستم ز دست جوانی بخست — بزابل شد و پای او را ببست
همه نام من باز گردد بننگ — نماند ز من در جهان بوی و رنگ
وگر کشته آید بجنگ نبرد — شود نزد شاهان مرا روی زرد
که او شهریار جوان را ببست — بدانکو سخن گفت با او درست

بمن بر پس از مرگ نفرین بود — همان نام من پیر بی دین بود
وگر من شوم کشته بر دست او — نماند بزابلستان رنگ و بوی
گسسته شود نام دستان سام — ز زابل نگیرد کسی نیز نام
ولیکن همی خوب گفتار من — از این پس بگویند بر انجمن
اگر هیچ ماند بودی ز من — خرد بی گمان جان ربودی ز تن
چنین گفت پس با سرافراز مرد — که اندیشه روی مرا زرد کرد
که چندین بگویی تو از کار بند — مرا پند و رای تو آید گزند
مگر آسمانی سخن دیگر است — که چرخ روان از گمان بر گذشت
همه بند دیوان پذیرم همی — بدانش سخن بر نگیری همی
دگر گفت کای نامدار جوان — تو بر من مبر نیز چندین گمان
بتو سال برنامده روزگار — ندانی فریب بد شهریار
تو یکتا دلی و ندیده جهان — جهانبان بمرگ تو کوشد نهان
گرایدون که گشتاسپ از تاج و تخت — نیابد همی سیری از روی بخت
همی گرد گیتی دواند ترا — بهر تلخی پرورانده ترا
ز روی زمین یکسر اندیشه کرد — خورد رهبر و هوش را پیشه کرد
که تا کیست اندر جهان نامدار — که از تو بپیچد سر از کارزار
وزان نامور بر تو آید گزند — بماند بدو تاج و تخت بلند
کشاید که برو نفرین کنم — وزین داستان خاک بالین کنم
همی جان من در نکوهش نهی — چرا دل نداند ره پژوهش بهی
خرد را برین کار در پیش کن — نگهبان جان و تن خویش کن
منه رنج کاری تو بر جان خویش — اگر بد کنی هم بد آیدت پیش
مکن شهریارا جوانی مکن — چنین بر بلا کامرانی مکن
مکن شهریارا دل ما نژند — میاور بجان من و خود گزند
ز یزدان و از روی من شرم دار — مخور بر تن خویشتن زینهار
ترا بی نیاز است از جنگ من — وزین کوشش و کردن آهنگ من
بسر شد جهان پیش چشمم بتنگ — که تو آمدستی چنین سوی جنگ
زمانه همی تاختت با سپاه — که بر دست من کشت خواهی تباه
بگیتی بماند ز من نام بد — مگر گشتاسپ ماند بد انجام بد
چو بشنید گردنکش اسفندیار — بدو گفت کای رستم نامدار
بدانای چنین مگر تا چه گفت — بدانگه که جان با خرد گشت جفت
که پیروزمند آنکه دانا بود — وگر چند پیروز دانا بود
تو چندی همی بر من افسون کنی — که تا چنبر از یال بیرون کنی
تو خواهی که هر کس که این بشنود — بدین چرب گفتار تو بگرود
بگویند کو با خرام و نوید — بیامد ورا داد چندین امید
بپندارد از تو زنی دانشی — ز بدخویی و تیزی و سرکشی
مرا پاک خوانند ناپاک رای — ترا مرد هشیار زنگی نزای
سپهبد ز فرمان او سر بتافت — گران روی جز خام کاری نیافت
همه خواهش او همی خوار داشت — زبانی پر از تلخ گفتار داشت
همی گفت من سر ز فرمان شاه — بپیچم نه از بهر تخت و کلاه
بدو یابم اندر جهان خوب و زشت — گزو هست دوزخ وزو هم بهشت
ترا هر چه خوردی بزاینده باد — بماند نگارا کز اینده یاد
تو اکنون بکوشی بر زال پوی — سخن هیچ از این بشنیده بازگوی
سلیحت همه جنگ را ساز کن — وزین پس همه جای با من سخن
بگاه آی و جز جنگ چاره مساز — مکن زین سپس کار بر ما دراز
چنانی ز نیروی خود در گمان — که چون تو نباشد بگرد جهان
تو فردا ببینی بآوردگاه — که گیتی شود پیش چشمت سیاه
چو من با تو تیز اندر آیم بجنگ — بدرد ابر کوه چنگ پلنگ
بدانی که پیکار مردان مرد — چگونه بود روز ننگ و نبرد
بدو گفت رستم که ای شیرخوی — ترا گر چنین آمدست آرزوی
ترا بر تنگ رخش مهمان کنم — سرت را بگوپال درمان کنم

تو از پهلوی خویش بشنیده‌ای / بگفتار ایشان بگرویده‌ای
که تیغ دلیران بر اسفندیار / بیاورد که در نیاید بکار
دگر گفت کای فرخ اسفندیار / بجنبی چنین از پی کارزار
به پیشی تو فرزد اسپنان مرا / همان کرد کرد دهشتان مرا
که تا تیز با نامداران مرد / بیاورد که بر بجویی نبرد
لب مرد دانا پر از خنده شد / همی کهتران خنده را بنده شد
برستم چنین گفت کای نامجوی / چرا تیز گشتی بدین گفت‌وگوی
چو فردا بیایی بدشت نبرد / شوی آگه از کار مردان مرد
ز من گوهر و زیر اسپی چو کوه / یگانه یکی جنگی ام بی گروه
گر از دست من راه یابد بدرت / بگرید پدر بر تو و مادرت
وگر گشته‌ای باوردگاه / به بندمت بر زین بیرم نزد شاه
بدان تا دگر بنده با شهریار / نگوید باورد که کارزار
وگر خود تویی کوه آهن ز بلخ / به نیزه ترا بر گرایم ز جای
پس آنگه جهانت بدوزم به تیر / که گرد و زخون است جیحون بکبیر
برآشفت رستم بسان پلنگ / زنجی که بودش گرفت بچنگ
برد بر بر و یال اسفندیار / ز خیمه برون رفت پیر پر خمار
بچو رستم بیامد ز پرده سرای / زمانی همی بود بر در بپای
بگرباس گفت ای سرای امید / خنک روز کاندر تو بد جمشید
بگاه فریدون همایون بدی / بگاه منوچهر میمون بدی
خجسته بدی بر سر کیقباد / کز و گشت گیتی همه پر ز داد
چو فرخ بدی گاه کاوس کی / همان روز کیخسرو نیک پی
در فرهی بر تو اکنون ببست / که بر تخت تو ناسزا بر نشست
شنید این سخنها یل اسفندیار / پیاده بیامد بر نامدار
برستم چنین گفت کای پاک رای / چرا تیز گشتی بپرده سرای
مترد کزین بوم زابلستان / نهد نام داشتی غلغلستان
که مهمان چو پیر آمد از میزبان / برگشتی برد نام پالیزبان
سراپرده را گفت بد روزگار / که جمشید را داشتی در کنار
که او راه یزدان کیهان بشت / نه خوش روز بود خشم خرم بهشت
همان نیز گاه فریدون شاه / شد از بخت تو تخت ایرج سیاه
ز گاه منوچهر تا کیقباد / کسی دین یزدان نیاورد یاد
همان روز کز مهر کاوس شاه / بدی پرده و سایه دار سپاه
که او را ز یزدان همی بازجست / همی خواست دیدار او خرد درست
زمین از دو سر اسپ پر آشوب گشت / پر از غارت و خنجر و چوب گشت
کنون مایه داری که گشتاسپ است / نشستنگه دین جاماسپی است
نشسته بکدرت بر زرد دشت / که باز نو دوست آمد آواز دشت
بهر کیربشوتن که نیک مرد / بجوید ز گیتی همی کرم و درد
بپیش اندرون فرخ اسفندیار / که در شاد شد گردش روزگار
دل نیک مردان بدو زنده شد / جهان زیر شمشیر او بنده شد
پس آنگه بدو گفت کای نیک رای / بکلدت مان از زمین بر گرای
زمانا بشاه آز مردن بخی / نبود دست جز روی اندر تهی
وگر سرزنش کرد خواهی تمام / که اندر اسپ یکسواره بشام
فریدون که شاهی فرو زنده کرد / که ضحاک را خوار و افکنده کرد
ز تا آنگهی کش برآورد بخت / بکینی نبد مر ورا تاج و تخت
برپشه درون جود اپرورش / همان گشتسپ کاو وی بداور خور
فغیز نیست این کار رستم تهی / بود پر یکی روز و روزی تهی
وگر آنچه گیتی زگشتاسپ بام / که در دست او بود آهن چو موم
زنجار کای دان که مردان کار / ندار نماز کردن کار غار
کس او را نداند در مرز بوم / نژاد و گهر نیز و آباد بوم
چو او در کشید اژدها را بخاک / بکرد از جگر گاه آن گرگ چاک
گر ایشان همه روم بد در غذاب / نمی خورد کس خویش یکی شربت آب

پس آنگه چو پیدا شد آن گاه کران / نه بیند کاری بگرز گران
از آن پس نشاهیش بنوشتند / ابخت فیروزش بشنوند
نخوانند از آن پس ایران زر و بوم / بجز نام گشتاسپ از مهر و موم
همان پیش دو در میان گروه / به از خوار مردار خواری بکوه
دگر چون چنینها بسی گفته شد / همان شرم از روی بنهفته شد
بیامد بر پهلوان سوار / پس اندر همی دیدش اسفندیار
چو برگشت از و با بشوتن بگفت / که گردی و مردی نشاید نهفت
ندیدم برین گونه مرد سوار / ندانم که چون آید از کارزار
یکی ژنده پیلست بر کوه کنگ / اگر با سلیح اندر آید بجنگ
ز بالا همی بگذرد فر و زیب / بترسم که فردا به پیچد ز شیب
همی سوزد از رنج و پرخش دلم / ز فرمان داور دل بگسلم
چو فردا بیاید بآوردگاه / کنم روز روشن بر او بر سیاه
و یا او سر آرد بمن روزگار / که داند که چون گردد این کارزار

نصیحت کردن بشوتن اسفندیار را

بشوتن بدو گفت بشنو سخن / همی گویمت ای برادر مکن
ترا گفتم از پیش و گویم همی / ندارد اپستی دل بشنوم همی
میازار کس پاک آزاد مرد / سر اندر نیاری به آزار رود
بخسپ امشب و بامداد از پگاه / برو تا بایوان او بی سپاه
با یوان او روز فرخ کنیم / سخن هرچه پرسند پاسخ کنیم
همه کار نیکوست زود رجهان / میان کیان و میان مهان
همان سر نه چه ز فرمان تو / دلش راست بینم به پیمان تو
تو با او چه کوشی بکین از خشم / بشوی از دلت کین و از خشم
ابا او چه جویی تو پیکار و رزم / که او از تو جوید همی سور و بزم
اگر بر نگردد از این کار شاه / نشود کار در دست یکسر تباه
یکی پاسخ آوردش اسفندیار / که بر گوشه گلستان رست خار
بدو گفت کز مردم پاک دین / همانا نزیبد که گوید چنین
گرایدونکه دستور ایران تویی / دل و گوش و چشم دلیران تویی
همی خوب دانی چنین راه را / خرد را و آزردن شاه را
همه رنج و تیمار ما باد گشت / همه دین زردشت بیداد گشت
که گوید که هر کو ز فرمان شاه / بپیچد بدو فرخ بد پایگاه
مرا چند گویی که کش کار شو / ز گفتار گشتاسپ بیزار شو
تو گویی و من خود چنین کی کنم / که پیشش بگفتار تو اکنم
ورایدونکه ترسی همی از تنم / مرا امروز تر پس ترا بفکنم
که کس بی زمانه بگیتی نمرد / نمرد آنکه نام بزرگی ببرد
تو فردا ببینی که بر دشت جنگ / چه کار آورم پیش جنگی نهنگ
بشوتن بدو گفت کای نامدار / چنین چند گویی تو از کارزار
که تا تو رسیدی گلبرز و کمان / نهد بر تو ابلیس را این کمان
بدل دیو را راه دادی کنون / همی نشنوی پند این رهنمون
دلت خیره چنیم سرت پر ستیز / همه روز دادت بشمشیر تیز
چگونه کنم من که ز پیل ندلم / برشان پیکار کی بکلم
نباشد چنین کینه تا رستخیز / ز دست گنم پیرهن ریزریز
ترا دین تهی و دلت سنگ / از ایرا نتابی همی سر ز جنگ
دو شیر و دو جنگی دو مرد دلیر / چه دانم که فردا که آید بزیر
ورا نامور هیچ پاسخ نداد / دلش گشت پر درد و لب پر ز باد

باز آمدن رستم بایوان از پیش اسفندیار و مشورت کردن با زال

چو رستم بیامد بایوان خویش / ندیدش جز از رزم درمان خویش
زواره بیامد بنزدیک اوی / ورا دید تیره دل [illegible] روی
بدو گفت کای پهلوان جهان / چرا تیره داری بدینسان روان
بدل از چه داری همی بار غم / که هرگز مبادا دل تو دژم

چو بشنید رستم بدو گفت سیر / که شد آتش خشم و پیکار تیز
چنین گفت رو تیغ هندی بیار / همان نیزه و مغفر نامدار
کمان آر و برگستوان آر و ببر / کمند آر و گرز گران آر و گبر
زواره بشد سوی تا هرچه گفت / بیاورد گنجور زو دار نهفت
چو رستم سلیح نبردش بدید / سر افشاند و باد از جگر برکشید
چنین گفت کای جوشن کارزار / برآسودی از جنگ یک روزگار
کنون کارش آمدت بخت باز / بهر جای پیراهن بخت باش
ترا یام کیخسرو نامدار / مرا تا بد پستی زمانی بکار
چنین رزمگاهی که غران دو شیر / بجنگ اندر آیند هر دو دلیر
کنون تا چه پیش آرد اسفندیار / چه بازی کند در دم کارزار
چو بشنید دستان ز رستم سخن / بر اندیشه شد مرد مغز کهن
بدو گفت کای نامور پهلوان / چو گفتی گزین تیر گشتم روان
تو تا برنشستی بزین نبرد / نبودی مگر یک دل و نیکمرد
نیوزان شاهان سر افراخت / همیشه دل از رنج پرداخت
نترسیدی از شیر و نر اژدها / نه دیو آمد از زخم گرزت رها
بترسم که روزت سر آید همی / گر اختر بخواب اندر آید همی
همه گنج دستان ز زین بر کنند / زن و کودکانمان بخاک افکنند
بدست جوانی چو اسفندیار / اگر تو شوی کشته در کارزار
نماند بزابلستان آب و خاک / بلندی بر و بوم گردد مغاک
در آید و نکه اورا سپه زین کرده / نباشد ترا نیز نامی بلند
همی هر کسی داستانها زنند / برآورده نام ترا بفکنند
که او شهریار جوان از گشت / نبرده سواری کو ازما گذشت
همی بیخ شاهی بکند از زمین / بکشت آنچنان پور شاه ارکمین
همی باش در پیش او در بپای / وگرنه هم اکنون بپرداز جای
بپیغوله شو بپوشش نهان / که گر کس شنود نامت اندر جهان
گریز تو از پیش ننگ ... زشت / کرت با نشسته سر جنگ نیست
ببر هیز زین شهریار جوان / گز و مر ترا تیره گردد روان
وگر ننگ داری همی از گریز / به بیهوده با او مبر رزم ستیز
بگنج و برنج این سخن بازخر / مبر پیش دریای چینی نهر
سپاه ورا خلعت آرای نیز / و ز او باز خر خویشتن را بچیز
چو بر کرد داد از لب مهر بست / تو پای اندر آور برخش بلند
با ایران زمین زو و بپیچ راه / بدان تا نپیچی یکی روی شاه
چو چندت ترا کی کند با تو بد / فرود از شاه کردار بد کی سزد

جواب دادن رستم زال را

بدو گفت رستم که ای مرد پیر / سخنها بدین گونه آسان مگیر
بمردی مرا سال بسیار گشت / بدو نیک گیتی بسر برگذشت
بدیدم بدیوان مازندران / برزم سواران مازندران
همان رزم کاموس و خاقان چین / که لرزان بد از رزم ایشان زمین
کنون گر گریزم ز اسفندیار / تو در پیستان کنج و کلشن طراز
چو من ببر پوشم بروز نبرد / سر چرخ ماه اندر آرم بگرد
ز خواهش که کنی کنی بیش اندازه / بر و دفتر گستری خواندم
همی خوار گیرد سخنهای من / بپیچد سر از دانش و رای من
گر او سر ز کیوان فرود آرد / روانش بر من شود آرزو
از و دستی گنج و گوهر دریغ / همان گرز و کوپال و خفتان و تیغ
سخن چند گفتم بچندین نشست / ز گفتار با دست مارا بدست
گر آید و نکه فرو افکند کارزار / دل از جان او بیخ خسته مدار
که من تیغ و نیزه نگیرم بدست / سر نیزه و را به بندم نشست
بچشم آورد او همان / نه کوپال بیند نه نوک سنان
به بندم باورد که راه او / بگیرم به نیرو کمرگاه او
ز کوهه بتاوش برگیرمش / بشاهی ز گشتاسپ بپذیرمش

چهارم نشستش بر تخت ناز / وز آن پس گشایم در گنج باز
چو مهمان من بوده باشد سه روز / چهارم بود از چرخ گیتی فروز
بینداخت آن جام لاجورد / پدید آید آن جام یاقوت زرد
سبک باز با او ببندم کمر / وز آن پس نهم سوی گشتاسپ سر
نشاندش بر نامور تخت عاج / ببخشش برادر افروز تاج
ببندم کمر پیش او بنده وار / نجویم جدایی ز اسفندیار
تو دانی که من پیش تخت قباد / ز مردی چو کردم تو داری بیاد
که او داد نام بزرگ مرا / که امروز هستا این پسر کی مرا
تو زیبایی اکنون که تنها شوم / و یا بنده اورا بفرمان شوم
گرم داد باید به پیکار جان / ز بندش پذیرم نه کردم نهان
بخندید از گفت او زال زر / زمانی بپیچید از اندیشه سر
بدو گفت زال ای پسر این سخن / نگوید سرش را جدا کن ز تن
که دیوانگان این سخن بشنوند / برین خام گفتار تو بگروند
قبادی نشسته بجای ژرم / ز تخت و کلاه و ز گنج و درم
تو با شاه ایران برابر مکن / سپهدار باز آی و گنج کهن
چو اسفندیاری که فغفور چین / نویسد همی نام او بر نگین
تو کوبی که از کوه برداردش / به بربر همی سوی زال آردش
نگوید چنین مردم پیر خورد / بگردد رنا سپاهی بگرد
بچشم ترا آنچه بد رای من / تو بر دار کنون جای این انجمن
بگفت این و بنهاد سر بر زمین / همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت کای داور کامگار / بگردان تو از ما بد روزگار
برین گونه تا خور برآمد ز کوه / نیامد زبانش ز خواهش ستوه
چو شد روز رستم بپوشید گبر / میان تن کرد بر گبر ببر

مصاف خواستن رستم از اسفندیار

کمندی بفتراک زین بربست / بران باره پیل پیکر نشست
بفرمود تا شد زواره برش / فراوان سخن راند از لشکرش
بدو گفت شو لشکر آرای باش / برآورد و ریگ بربای باش
بیامد زواره سپه کرد گرد / بمیدان که آرد بدشت نبرد
تهمتن همی رفت و نیزه بدست / چو بیرون شد از جایگاه نشست
بیامدش بر و کرد آفرین / که بی تو مبادا سپه کوپال و زین
همی رفت رستم زواره برش / که او بود در پادشاهی کیش
بیامد چنین تا لب هیرمند / همه لب پر از باد و جانش نژند
سپه با برادر همانجا بماند / سوی لشکر شاه ایران براند
چنین گفت پس با زواره بلند / که من دست این بدرگ دیو ...
هم اکنون از این رزم کوته کنم / روانرا سوی روشنی ره کنم
بترسم که با او بباید زدن / ندانم کز این پس چه باید بدن
تو اکنون سپه را هم اید بجای / شوم تا چه پیش آورد روزگار
اگر تند باشد بمن زین فن / نخواهم ز زابلستان سرکشان
بتنهای خویش جویم نبرد / ز لشکر نخواهم کسی رنجه کرد
که باشد که از بخت پیروز شاه / نباشد تبه دلش پر ز داد
گذشت از بر رود و بالا گرفت / همی تا ز کار گیتی شگفت
خروشید کای فرخ اسفندیار / بجا آوردت آمد بر آرای کار
چو بشنید اسفندیار این سخن / از آن شهره برخاست ...
بخندید و گفت اینک آرایش تم / بدانگه که از خواب برخاست تم
بفرمود تا جوشن و خود اوی / همان ترکش و نیزه جنگ جوی
بپردند و بپوشید روشن برش / نهاد آن کلاه کی بر سرش
بفرمود تا زین بر اسب سیاه / نهادند بردند نزدیک شاه
چو جوشن بپوشید برخاست جوی / ز زر و روز مردی که بود اندر اوی
نهاد او بن نیزه را بر زمین / ز روی زمین اندر آمد بزین
بسان پلنگی که بر پشت گور / بشنید بر انگیخت از کوه شور

سپاه از شگفتی فرو ماندند / بران نامدار آفرین خواندند
همی شد چو نزد تهمتن رسید / همراورا بران باره تنها بدید
پس از بارگی با پشوتن بگفت / که با او نباید مرا یار و جفت
چو تنهاست ما نیز تنها زنیم / دلبستی بران شد بالا زنیم
پشوتن ز پس بازشد با سپاه / کی نامور گرم کردش سپاه
گمان برد رستم کش آن زود دید / که کوهی است بر باره زین آهنین
برانگونه رفتند هر دو برزم / که گفتی که اندر جهان نیست بزم
چو گشتند نزدیک پیر و جوان / دو شیر سرافراز دو پهلوان
خروش آمد از باره هر دو مرد / تو گفتی بدرید دشت نبرد
هوا و زمین پیکها واز شد / دمان دو نهنگ بلا باز شد
چنین گفت رستم باواز سخت / که ای مرد شادان دل و نیکبخت
برین گونه مستیز و بد را مکوش / چرانده یکباره بگشای گوش

جنگ کردن رستم و اسفندیار

اگر جنگ خواهی و خون ریختن / برین گونه پیکار و آویختن
ز لشکر بیاریم مردان مرد / بران تا برانند بر ابر گرد
از ایرانیان برگزین لشکری / که باشند هر یک بهر دوی سری
یکی نامور اوم زابلی / زره دار و با خنجر کابلی
تو ایرانیان را بفرمای نیز / که تا کو هر آید پدید از ستیز
بدین رزمگه شان بجنگ آوریم / خود ایدر زمانی درنگ آوریم
بباشد بکام تو خون ریختن / ببینی تو پیکار و آویختن
چنین پاسخ آورد اسفندیار / که چندین چه گویی همی نابکار
از ایوان شبگیر بر خاستی / از آن شد بالا مرا خواستی
چرا ساختی با من اکنون فریب / همانا بدیدی به تنگی نشیب
چه باید مرا جنگ زابلستان / دگر جنگ ایران و کابلستان
مبادا چنین هرگز آیین من / سزا نیست این کار در دین من
که ایرانیان را بکشتن دهم / خود اندر جهان تاج بر سر نهم
منم پیش رو هر که جنگ آیدم / وگر پیش جنگی نهنگ آیدم
ترا گر همی یار باید بیار / مرا یار هرگز نباید بکار
مرا یار در جنگ یزدان بود / سر کار با بخت خندان بود
تویی جنگجوی و منم جنگخواه / بگردیم با یک دگر بی سپاه
ببینیم تا اسپ اسفندیار / سوی آخر آید همی بی سوار
دگر باره رستم جنگجوی / به ایوان نهد بی خداوند روی
نهادند پیمان دو جنگی که کس / نباشد در این جنگ فریادرس
وز آن پس همه جنگ را ساختند / بنیرو بلا بر سر افراختند
بنیرو فرازان برآویختند / همی خوی ز جوشن فرو ریختند
چنین تا سنانها بهم برشکست / بشمشیر بردند ناچار دست
بآورد کردن برافراختند / چپ و راست هر سو همی تاختند
ز نیروی اسپان و زخم سران / شکسته شد آن تیغهای گران
برافراختند آنزمان یال را / ز زین برکشیدند کوپال را
همی کوفتند اندر آورد گرز / چو سنگی که آید ز بالای برز
چو شیران ژیان هر دو آشفته / پر از خشم و اندامها کوفته
هم از دسته بگسست گرز گران / همانا که کار رسانده و سران
گرفتند آنگاه دوال کمر / دو اسپ تکاور برآورد پر
یکی سر بدست یل اسفندیار / بدست دگر رستم نامدار
بنیرو کشیدند زین خویشتن / دو گرد سرافراز دو پیلتن
همی زور کرد این بر آن آن برین / بجنبید یک شیر بر پشت زین
پراکنده گشتند ناوردگاه / غمی گشته گردان و اسپان تباه
کف اندر دهانشان شده خون و خاک / همه گبر و برگستوان چاک چاک
بدانگه که چنگ یلان شد دراز / همی دیر شد رستم زال باز
زواره بیاورد از آن سو سپاه / یکی لشکری داغ دل کینه خواه

بایرانیان گفت رستم کجاست / بدین روز خاموش بودن چراست
شما سوی رستم بجنگ آمدید / فرامان بجنگ نهنگ آمدید
همی دست رستم بخواهید بست / بدین رزمگه بر نشاید نشست
پس آنگه بدشنام لب برگشاد / همی کرد گفتار ناخوب یاد
برآشفت ازان پور اسفندیار / سواری بد اسب افکن و نامدار
جوانی که نوشاذرش بود نام / سرافراز و جنگ آور و شادکام
برآشفت با سگزی آن نامدار / زبان را بدشنام بگشاد خوار
چنین گفت کای سگزی بیخرد / نداند که هر کس که دین پرورد
نگه دار داین پیمان شاه / نیارد همی جز بفرمان شاه
نفرمود ما را یل اسفندیار / چنین با سگان ساختن کارزار
که پیچد سر از رای پیمان وی / که یارد گذشتن ز فرمان اوی
کنون گر شما نادرستی کنید / بجنگ اندرون پیش دستی کنید

جنگ کردن زواره با پسران اسفندیار

بپیچند پیکار جنگ آوری / بتیغ و سنان و بگرز گری
زواره بفرمود کاندر نهید / سران سپه را بکشتن دهید
خود آنگه درآمد به پیش سپاه / دهاده برآمد ز آوردگاه
بکشتند از ایرانیان بیشمار / چو نوشاذر آن دید بر ساخت کار
سمند سرافراز را برنشست / بیامد یکی تیغ هندی بدست
وز آن سو یکی نامور مهتری / بیامد نشسته ابر اشقری
یکی مرد بد گرد و لشکر پناه / هنرمند و را دو گزین سپاه
کجا زاولی بود الوای نام / سرافراز و اسپ افکن و شادکام
کجا نیزه رستم او داشتی / پس پشت او هیچ نگذاشتی
جوان دور نوشاذر او را بدید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
بالوای گفت ای سگ بدنشان / رسیده تو از جملهٔ سرکشان
بزد بر سر و ترگ آن نامدار / بدو نیم شد تا میان سوار
جهان زد مرآن تیغ را بر سرش / که بشکافت از هم سر و مغفرش
زواره چو دیدش که او کشته شد / برآشفت و از خشم سرگشته شد
برانگیخت از گاه اسپ نبرد / بشد نزد نوشاذر آواز کرد
که اورا فکندی کنون پای دار / چو الوای را من نخوانم سوار
سوی شاهزاده درآمد بکین / یک زخم بفکندش از پشت زین
یکی نیزه زد آنچنان بر برش / که از زین بخاک اندر آمد سرش
بکشت آنچنان شاه آزاده را / زناکه یکی زخم بیداد را
چو نوشاذر نامور کشته شد / سپه را همه روز برگشته شد
برادر جوان دور دیدش ورا / که کشته شد آن شاه نام آورا
شدش تار و گریان دل پر ز جوش / جوانی که بد نام او مهرنوش
غمین گشت دل مرد شمشیر زن / برانگیخت آن باره پیلتن
برفت از میان سپه پیش صف / ز درد جگر بر لب آورده کف
وز آن سو فرامرز چون پیل مست / بیامد یکی تیغ هندی بدست
برآویخت با نامور مهرنوش / دو رویه ز لشکر برآمد خروش
گرامی دو پرخاشجوی جوان / یکی شاهزاده دگر پهلوان
چو شیران جنگی برآشوفتند / یکی تیغ بر یکدگر کوفتند
همی هر زمان دست گشتند باز / بجنگ اندرون خاک کردن فراز
برآورد که تیز شد مهرنوش / بزاری بسگزی سپردند هوش
بزد تیغ برگردن اسپ خویش / سر بارگی اندر افکند پیش
فرامرز کردش پیاده تباه / ز خون لعل شد خاک آوردگاه
چو بهمن مرآن هردو را کشته دید / زمین زیر شاخ گل آغشته دید

رفتن بهمن پیش اسفندیار و خبر دادن از کشتن برادران

بیامد بنزدیک اسفندیار / بجایی که بود آتش کارزار
بدو گفت کای نره شیر ژیان / سپاهی بجنگ آمد از سگزیان
دو پور تو مهرآذر و مهرنوش / بزاری بسگزی سپردند هوش

توانا نبردی و ما پر ز درد جوانان و کی‌زادگان پر ز گرد
برین تخمه این ننگ تا جاودان بماند ز گردان تا بخردان
دل مرد بیدار شد پر ز خشم بلرزید دلها پر از آب چشم
برستم چنین گفت کای دیوزاد چرا گشتی از راه یزدان و داد
ازان خشم بر وی گشاد او زبان چنین گفت کای بدرگ بدگمان
چنین است پیمان گردنکشان که هرگز مبادت بگیتی نشان
نگفتی که لشکر نیارم بجنگ ترا نیست آرایش نام و ننگ
نداری ز من شرم و از کردگار نترسی که بر سرت روز شمار
ندانی که مردان پیمان شکن ستوده نباشند در انجمن
دو سگزی دو پور مرا کشته‌اند وزان چیرگی هم نه برگشته‌اند
چو بشنید رستم غمین گشت سخت بلرزید برسان برگ درخت
بجان و سر شاه سوگند خورد بخورشید و شمشیر و دشت نبرد
که این جنگشان من نفرموده‌ام کسی را که این کرد نستوده‌ام
ببندم دو دست برادر کنون که او بد نکرد و نبد رهنمون
فرامرز را نیز بسته دو دست بیارم بر شاه یزدان پرست
بکین گرانمایگان شان بکش مشوران برین کار بیهوده هش
چنین گفت با رستم اسفندیار که بر کین طاوس بر خون مار
نریزم که ناخوب و ناخوش بود نه آیین شاهان سرکش بود
تو ای بدنشان چاره خویش ساز که آمد بتنگی زمانت فراز
تن رخش با باد و ران تیر برآمیزم اکنون چو آب و شیر
بدان تا کس از بندگان زین سپس نریزند خون خداوند کس
اگر زنده مانی ببندد دست جنگ ببندد یک شاه بر من بی درنگ
وگر کشته آیی به پیکان تیر بکین دو پور گرانمایه گیر
بدو گفت رستم کزین گفت و گوی چه آید مگر کم شدن آبروی
من از بند با تو چگویم کنون دو پور او شاه و بخاک اندرون
مبر جای با مردم تیره رای چو گویم جوا ورا نباشد بجای
کنون پند و گفت و گوی چه سود که آن هر دو پور ترا کار بود
بیزدان گرای و بیزدان گرای که اوی است بر نیک و بد رهنمای
وزان پس بجنگ اندر آویختند بکین هر دو باره برانگیختند
زکینی دو باره دو کوه آمدند که پویان بیان کرده آمدند
بر آن هر دو بهرام و کیوان سوار بکردند با یکدگر کارزار
کمان برگرفتند تیر خدنگ هشیوار و بی سر ز تیر خدنگ
تبیره کمان چون گرفتند چنگ همی کم شد از روی خورشید رنگ
ز پیکان همی آتش افروختند تن برزه را همی سوختند
دل اسفندیار اندران تنگ کرد بروها و چهره پر آژنگ کرد
چو او دست بردی بتیر و کمان نرستی کس از تیر او بی گمان
بزنگ تبیره خروش کی جهان شدی آفتاب از نهیبش نهان
یکی چرخ را برکشید از نشاع تو گفتی که خورشید برزد شعاع
چو تنها داود دست را بر کمان تو گویی که خورشید شد در کمان

دوم جنگ رستم با اسفندیار و خشم گرفتن اسفندیار

کمان را بزه کرد مرد دلیر بنالید در جنگ مانند شیر
تبیری که پیکانش الماس بود زره جوشن و خود ترکاس بود
چو آواز کمان تیر بگشاد شست تن رستم و رخش جنگی بخست
همان جوشن و گبر و ببر بیان که هرگز ندیدی ز پیکان زیان
مغربل شد از تیر اسفندیار همان رخش ازان زخمهای نگار
سمنها جنبید گرد یل اسفندیار نیامد بر او تیر رستم بکار
چو تیر از کف شاه بر سینه شدی تن رستم نال خسته شدی
بسی تیر رستم نکرد ایچ کار فروماند رستم ازان کارزار
بگفت آنکه رستم نامدار که رویین تنست این یل اسفندیار
تن رخش ازان تیرها گشت سست نبد باره و مرد جنگی درست

چو ماند پیاده از کار رخش سوار یکی چاره سازید بیچاره وار
فرود آمد از رخش رخشان چو باد سپه نامور سوی بالا نهاد
همان رخش خسته سوی خانه شد چنین با خداوند بیگانه شد
ببالا ز رستم همی رفت خون شده سست و لرزان که بیستون
بخندید چون دید شه اسفندیار بدو گفت کای رستم نامدار
چرا کم شد آن نیروی پیل مست ز پیکان چرا کوه آهن بخست
چرا پیل جنگی چو روباه شد ز جنگت چرا دست کوتاه شد
کجا آن همه مردی و گرز تو برزم اندرون فر و برز تو
گریزان ببالا چرا بر شدی همانا ز ناورد سیر آمدی
تو آنی که دیو از تو گریان شدی دل از تف تیغ تو بریان شدی
مگر تو ندیدی پدید آن سوار که گردی بگیتی درون کارزار
بدانستی ای رستم سالخورد چو امروز دیدی ز مردان نبرد
که چندان بود تیغ آتش دهان که خورشید شمشیر دارد نهان
کجا در تنت هست ببر بیان ندیدست ازین گونه رنجم گمان
چنین گفت بشنام ور پهلوان که ای تاجور شاه نو در جهان
ترا گر نمودم درین رزم پشت بمن بر شود مهر یزدان درشت
که من در جوانی بهنگام کین چو تو پیل بی مر زدم بر زمین
بدان ای پسر تا جهان دیده‌ام به پیری ازین روز ترسیده‌ام
وزان روی چون رخش خسته برفت سوی پایگه می‌خرامید تفت
زواره بپی رخش رخشان بدید که از رود بیستر خشکی کشید
بشد جهان پیش چشمش برنگ خروشان همی تاخت تا جای جنگ
تن شیر جنگی چنان خسته دید همه خستگیهاش نابسته دید
بدو گفت خیز اسپ من برنشین که پوشم ز مهر تو خفتان کین
بگویم بدو من همه کین تو بجای آورم رسم و آیین تو
بدو گفت رو پیش دستان بگو گزین دوده سام شد رنگ و بو
نگه کن که تا چاره کار چیست برین خستگیهام تیمار کیست
اگر من ز پیکان اسفندیار سری برسرآرم بدین روزگار
چنان دانم ای زال کامروز من ز مادر بزادم درین انجمن
چو رخش همی چاره رخش ساز من آیم کنون گر بمانم دراز
زواره ز پیش برادر برفت دو دیده سوی رخش بنهاد تفت
زمانی همی بود اسفندیار خروشید کای رستم نامدار
ببالا چنین چند مانی بجای که خواهد بدن مر ترا رهنمای
کمان بفکن از دست و گرز گران برآهنج و بگشای گردی میان
پشیمان شو و دست را ده به بند کزین پس نیابی تو از من گزند
ببر چشمکی پیش شاهت برم اگر داوری با گناهت برم
وگر جنگ سازی تو اندر زمن یکی را ز کیسان این مرز کن
گناهی که کردی ز یزدان بخواه بپوزش کسی کو کند بخشد گناه
مگر دادگر باشدت رهنمای که بیرون [illegible] سپنجی سرای
چنین گفت رستم که بیگاه گشت ز پیکارمان دست کوتاه گشت
تو اکنون چنین راستی باز گرد شب تیره هرگز که جوید نبرد
من اکنون چنین سوی ایوان شوم بیاسایم و یک زمان بغنوم
به بندم همه خستگیهای خویش بخوانم کسی را که دارم به پیش
زواره فرامرز و دستان سام کسی را ز خویشان که دارند نام
بسازم کنون هرچه فرمان تست همه راستی زیر پیمان تست
به بنگاه دستان شوم دست و کش شوم رسته زین جنگ بیگانه کش
بدو گفت رویین تن اسفندیار که ای بدکنش پیر ناسازگار
تو مرد بزرگی و زور آزمای بسی چاره دانی و نیرنگ و رای
بپیرم همه من فریب ترا نخواهم که بینم نشیب ترا
بجان امشبی دادمت زینهار بایوان شوی کام گردی فکار
سخن هرچه پذرفتی از من مکن وزین پس بپیمای با من سخن

خرد را برین کار کن رهنمای — بدستان و دستان میارای رای
که تا من ببندم ز را هر دو دست — مر این آتش کین نخواهد نشست
بدو گفت رستم که ایدون کنم — چو بر خستگیها بر افسون کنم

بازگشتن رستم از پیش اسفندیار جنگی

چو برگشت از پیش اسفندیار — نگه کرد تا چون رود نامدار
بزد اسپ از آنجایگه شاه جوان — نگه کرد تا چون شود پهلوان
گذر کرد رستم چو کشتی برود — ز یزدان همی داد تن را درود
ز پیکان تنش خست و رخ لاجورد — بلی او فتد بر سپهر مرد مرد
همی گفت کای داور داد و پاک — گر از خستگیها شوم من هلاک
که خواهد ز گردن کشان کین من — که گیرد دل و راه و آیین من
چو اسفندیار از پسش بنگرید — بدان سوی رود رخش جنگی پرید
همی گفت کین را نخوانند مرد — یکی ژنده پیلست گاه نبرد
سپاس از خدایی که جان آفرید — زمین و زمان و مکان آفرید
که بر من نداد او بدین رزم دست — برآمد هم از من بدینسان شکست
چو بگذشت با خستگیها ز آب — از آن زخم پیکان شده پرشتاب
شگفتی بماند به اسفندیار — که از آب چون شد برون نامدار
چو اسفندیار آنچنانش بدید — سرش را سوی آسمان بر کشید
همی گفت کای داور کامگار — نگه دارم از بد بدین روزگار
همی گفت و بنگرید از آن جایگاه — که رستم همی رفت چونان براه
بسر در پسینیز و بدل در بیم (?) — سراسر تنش پر ز پیکان تیر
چو دیدش چنان شهریار جوان — بدانسان دوان ژنده پیل ژیان
بگفتا فریدون چنین خواستی — زمین و زمان را تو آراستی
ز تو شادمانم ز تو ناسپاس (?) — چو تو با منی ترس از کس مراست (?)
تو دادی مرا بر یکی دست رس — که در رزم پیشش ندیدست کس
چو گفت این سخن شاه شد بازگاه — خروشیدن آمد ز پرده سرای

بازگشتن اسفندیار از جنگ رستم و مصیبت داشتن پسران

ز نوشاد گرد و ز مهر نوش — بشوتن بیامد برش با خروش
سراپرده شاه پر خاک بود — همه جامه مهتران چاک بود
فرود آمد از باره اسفندیار — نهاد آن سر کشتگان بر کنار
همی گفت زارای دو گرد جوان — چرا شد چنین جانتان ناتوان
چنان زار بگریست بر هر دو تن — کزو زار تر شد دل انجمن
چنین گفت پس با بشوتن که خیز — برین کشتگان اشک خونین مریز
که سوی تهمتن ز خون ریختن — نشاید بجان اندر آویختن
برو کار این کشتگان را بساز — بر آیین شاهان کردن فراز
همه مرگ راایم برنا و پیر — برفتن خرد بادمان دستگیر
بتابوت زرین و در مهد ساج — و زیشان نشانی زی ... تاج (?)
بپامی و ز پستان نزد پدر (?) — که آن شاخ رای نو آمد ببر
تو کشتی بآب اندر انداختی — ز رستم همی چاکری خواستی
تو بر تخت آزی و من در گداز — نماند تو جاودان گنج و ناز
شد این دو جوانان آزادگان (?) — بدست دو کس نامور آزادگان
چو تابوت مهرآذر و مهرنوش — بپیچی ازارجمند بن گوش (?)
بچرم اندرست کاو اسفندیار — ندانم که چون خیزد از کارزار
فرستاد بر تخت با سوگ و درد — سخنها ز رستم همی یاد کرد
چنین گفت پس با بشوتن که شیر — نپیچد ز چنگال مرد دلیر
بر رستم نگه کردم امروز من — بدان برز و بالای آن پیلتن
نیایش گرفتم بیزدان پاک — گزو بست امید زور پیل پاک (?)
که پروردگارش چنان آفرید — بر او آفرین کو جهان آفرید
جهان کار زنهار رفت بر دست او — رسیده بدریای چین شست او
همی بر کشیدی سنانش نهنگ — بدم در کشیدی ز دریا نهنگ
کنون روز پیری چنین پیش من — همی سر فرازد بهر انجمن

بمردی سپهر از جهان برفرازد او — ز پهلوانی همی سازد او
بر ایشان چو رستم تنش را بدید — که از خون او گشت خاک عبیر (?)
ببازوی من ماند اندر شگفت — بکشت از سر رخش و بالا گرفت
پیاده بچان ز بالا برفت — سوی رود با گبر و شمشیر تفت
بر آمد جهان چیره از انگبیر (?) — سراسر تنش پر ز پیکان تیر
برانم که چون او بایوان رسید — روانش از ایوان بکیوان رسید
بشوتن بدو گفت کای شهریار — تو با جان پاکت مخور زینهار
که گر دستی از روستم بنگنی (?) — نیابی ز تیرش منوز ایمنی (?)
وزان روی رستم بایوان رسید — مر او را بران گونه دستان بدید
چو رستم بایوان شد اندر زمان — برو گرد شد سر بسر دودمان
زواره فرامرز گریان شدند — وزان خستگیهاش بریان شدند
ز پیکان تنش همچو غربال بود — شده لعل از خون برو یال بود
از و برکشیدند ببر بیان — پیاده دواره گشاده میان
هر آنکس که دانا بد از کشورش — نشستند یکسر همه بر سرش
بفرمود تا رخش را پیش اوی — ببردند هرکس که بد خویش اوی
برو بر همه زار بگریستند — که خوبان تنش یکسر از وی بستند (?)
ز پیکان تن رخش شد ناپدید — از و هر یکی تیر پیکان کشید
پس آنگه همی کند رودابه موی — بر آواز ایشان همی خست روی
وزین روی دستان کنان زود زود — همی رخت از دیده کاواب نبود (?)
گرانمایه دستان همی کند موی — بر آن خستگیها بمالید روی
همی گفت من زنده با پیر سر — بدیدم بدینسان گرامی پسر
بدو گفت رستم از این غم چه سود — که آن آسمان بود تنها بود
به پیش است کاری که دشوارتر — وزان جان من پر ز تیمار تر
که من همچو رویین تن اسفندیار — ندیدم بمردی گه کارزار
که هرچند من پیش پوزش کنم — کمان شیر دل را پژوهش کنم
نگوید همی جز همه ناخوشی — بگفتار و کردار و گردنکشی
رسیدم به هر سو بگرد جهان — خبر یافتم ز آشکار و نهان
ندانم بمردی چو اسفندیار — جهان گرد کش و چنین کارزار (?)
گرفتم کمرگاه دیو سپید — زدم بر زمین همچو یکشاخ بید
بتابم همی سر ز اسفندیار — ندانم چه پیش آورد کارزار
همه نام جستن ز جنگ منست — سنانم ز چشم و در تنگ جست (?)
همانا که دیدی مرا گاه رزم — که چو رزم کردن بپیشم چو بزم
خدنگم ز سندان گذر یافتی — زبون داشتی گر سپر یافتی
زدم چند بر گبر اسفندیار — جهان به که بر سنگ ریزند خار
و گر بر دمی دست را سوی سنگ — برستم بدی سنگ چون باد رنگ (?)
گرفتم کمربند اسفندیار — گر اینده دست او دست خوار (?)
همان تیغ من کرده بی جنگ — نهان داشتی خویشتن زیر سنگ
نبرد همی جوشن اندر برش — نه یک تار موی بر بیان بر سرش
سپاسم ز یزدان که شب تیره گشت — جهان تیره کی چشم او خیره گشت
بر رستم من از جنگ آزاد ها (?) — ندانم کزان خسته یابم رها
چو اندیشه اکنون جز این نیست رای — که فردا بگردانم از پیش پای
بجایی شوم کو نیابد نشان — برابلستان گر کنم سرفشان
سرانجام از آن کار بیراید راه (?) — و گر چون به پیروزی براید اوی (?)
چو او سیر گردد ز بد ساختن — بیاساید از کین و از تاختن
چو گفت پدر باز خواهد ز من — بپوزش به پیش درایم بکر (?)
مگر چون برآید برین روزگار — بگردد از این رای اسفندیار
بدو گفت زال ای پسر هوش دار — سخن چون بپایی بدان گوش دار

چاره ساختن زال در کار رستم با سیمرغ

همه کارهای جهان را در است — مگر مرگ را کان دری دیگر است
یکی چاره دانم من این را سزد (?) — که پیش فرومند باشد گزند (?)

زهر گونه دستان بکار آورم / برین کار سیمرغ یار آورم
که سیمرغ آید بکین رهنمای / نماند بجا بوم و کشور بجای
وگرنه شود بوم ما کنده مند / ز اسفندیار آن بد بدپسند
سخن چون بسر برد دستان سام / نشستند ابر جرمه تیز کام
زواره فرامرز و دستان بهم / ازین گونه گفتند هر بیش و کم
چو گشتند هر سه بران رای کند / سپهبد برآمد ببالای تند
وز ایوان سه مجمر ابا خویش برد / برفتند با او سه هشیار گرد
همانگه چو بر تیغ بالا رسید / ز دیبا یکی پر برون کشید
بمجمر یکی آتشی بر فروخت / بر آتش ازان پر لختی بسوخت
چنان چون بران تیره شب در گرفت / تو گفتی هوا چون سیاه ابر گشت
نگه کرد زال اندکی از فراز / ز سیمرغ دیدش هوا دلنواز
همانگه چو مرغ از هوا بنگرید / درخشیدن آتش تیز دید
نشسته برش زال با درد و داغ / بپرواز مرغ اندر آمد بگرد
بشد تیز با عود زال از فراز / ستودش فراوان و بردش نماز
بپیشش سه مجمر پر از بوی کرد / ز خون جگر بر دو رخ جوی کرد
بدو گفت سیمرغ شاها چه بود / که آمد بدینسان نیازت بدود
چنین گفت کین بد بدشمن رساد / که بر من رسید از بد بدنژاد
تن رستم شیردل خسته شد / ز تیمار او کار من بسته شد
وزان خستگی هم جانت و بس / بدان گونه خسته ندیدست کس
همان رخش گوئی که بیجان شدست / ز پیکان شب و روز پیچان شدست
بدین کشور آمد یل اسفندیار / نگوید همی جز در کارزار
نخواهد همی کشور و تاج و تخت / بر و بیخ خواهد همی از درخت
همی گوید او پای رستم ببند / ببندم برم نزد شاه بلند
بدو گفت سیمرغ کای پهلوان / مباش اندرین کار خسته روان
سزد گر بجای بهین رخش را / همان سرفراز جهانبخش را
کسی سوی رستم فرستاد زال / که گفتی بچاره برافراز یال
بفرمای تا رخش را همچنان / بیارند پیش تو اندر زمان
بر رستم آمد فرستاده مرد / سخنهای دستان همه یاد کرد
چو بشنید رستم برافراخت یال / روان شد بسختی بنزدیک زال
همان رخش رخشنده با درد برد / یل تاجبخش و سرافراز گرد
ابا رخش رستم بدینسان رسید / همان مرغ روشن دل او را بدید
بدو گفت کای ژنده پیل بلند / ز دست که گشتی بدینسان نژند
چرا رزم جستی ز اسفندیار / همی آتش افگندی اندر کنار
بدو گفت زال ای خداوند مهر / کنون چون نمودی بما پاک چهر
گر ایدونکه رستم نگردد درست / کجا خواهم اندر جهان جای جست
همه سیستان پاک ویران کنند / کنام پلنگان و شیران کنند
شود کنده این تخمه ما ز بن / کنون بر چه رانیم رای و سخن
نگه کرد مرغ اندران خستگی / بدید اندرو راه پیوستگی
بمنقار ازان خستگی خون کشید / وزو هشت پیکان به بیرون کشید
بران خستگیها بمالید پر / هم اندر زمان گشت با زور و فر
بدو گفت کین خستگیها ببند / همی باش یکهفته دور از گزند
یکی پر من تر کن اندر بشیر / بمال اندران خستگیهای تیر
بدینسان نگهدار پیوستگی / بر آنسان که گوئی نبد خستگی
بر آن همنشان رخش را پیش خواست / فرو کرد منقار و برداشت راست
برون کرد پیکان شش از گردنش / نبد خسته یا بسته جائی تنش
همانگه خروشی بر آورد رخش / بخندید شادان دل تاجبخش

پند دادن سیمرغ رستم را و لابه کردن رستم با اسفندیار

بدو گفت سیمرغ کای پیلتن / تو ای نامبردار هر انجمن
چرا رزم جستی ز اسفندیار / که او هست روئین تن و نامدار
مر او را زره انگش اندر برست / هم از دست داود پیغمبرست

بکشتاب

بگشتاسپ دادست این زردهشت / نیرزد ورا تیر و ژوپین و خشت
بدو گفت رستم اگر او ز بند / نگفتی نکردی مرا او نژند
مرا کشتن آسان تر آید ز ننگ / وگر باز مانم ز پیکار و جنگ
چنین داد پاسخ که گر اسفندیار / اگر سر بخاک آوری نیست عار
که او هست شهزاده و رزم زن / فر ایزدی دارد آن پاک تن
تنی چون وی اندر زمانه نخاست / بدو دارد ایران همه پشت راست
بپرهیزی از وی نباشد شگفت / مرا از خود اندازه باید گرفت
که آن جفت من مرغ با دستگاه / بدستان و شمشیر کردش تباه
ازو من همه کینه [illegible] / نخواهم که پیچد ز آیین و کیش
اگر با من اکنون تو پیمان کنی / سر از جنگ جستن پشیمان کنی
بجوئی فزونی از اسفندیار / که کینه و کوشش و کارزار
بسی لابه آرم مر او را بپیش / فدی کن مر او را همی گنج خویش
گر ایدونکه او را نیاید زمان / نیندیشد از پوزش بی گمان
مر آنگه یکی چاره سازم ترا / بخورشید سر بر فرازم ترا
چو بشنید رستم ازان شاد شد / وز اندیشه بستن آزاد شد
بدو گفت گز گفت تو نگذرم / وگر تیغ بارد هوا بر سرم
چنین گفت سیمرغ از راه مهر / بگویم همی با تو راز سپهر
که هرکس که او خون اسفندیار / بریزد ورا بشکرد روزگار
همان نیز تا زنده باشد ز رنج / رهائی نیابد نماندش گنج
بدین گیتیش شوربختی بود / چو بگذشت در رنج و سختی بود
[illegible] / بدشمن بر اکنون دلاور شوی
نگفتی نمایم هم امشب ترا / ببندم بگفتار چو لب ترا
برو رخش رخشنده را برنشین / یکی خنجر آبگون برگزین
همی خوان تو بر کرده کارآفرین / وز ایدر برو سوی دریای چین
مپندیش از راه دور و دراز / کجا امشب رسانمت آنجا فراز

رفتن سیمرغ و رستم هر دو بطلب گز

چو بشنید رستم میان را ببست / وز آنجایگه رخش را برنشست
همیراند تا پیش دریا رسید / ز سیمرغ روی هوا تیره دید
چو آمد بنزدیک دریا فراز / فرود آمد آن مرغ گردن فراز
برستم نمود آن زمان راه خشک / همی آمد از خاک او بوی مشک
بدریا کناره یکی پیل دشت / فتاده است مرده پر از کرم زشت
بخوردن چو بایسته در دام شد / همه حکمت آن مرغ را خام شد
نماند کسی چاره چرخ پیر / چو روز بد آید شود وی اسیر
بپوشد همی هر دو دیده ز خاک / کزین داوری شناسد خداوند پاک
ز دورش همی دید باریک کرم / بدست آن دام با رشته نرم
بدو گفت کای رستم برزگین / فرود آی و از رخش ما را ببین
تو بگشا ز دامش بنه چاره کن / ز خنجر همی دام را پاره کن
برستم نمود آنزمان آن درخت / ز نامش بکوبند گر نیکبخت
بمالید بر مار کش پر خویش / بفرمود تا رفت رستم به پیش
بدان ره چو شد پاره ره پیشتر / بدو مرغ گفتا مرو پیشتر
گر از دل برون کرده کین و خشم / نگر تا چه بینی تو بگشای چشم
گشاد آنگهی چشم و بربست لب / نگه کرد رستم دران تیره شب
یکی گز بدید پر در هوا / نشسته برو شاه مرغ فرمانروا
بدو گفت شاخی گزین راستتر / سرش برتر و بیخ ناکاستتر
بدین گز بود هوش اسفندیار / تو این چوب را خوار مایه مدار
بر آتش مر این چوب را راست کن / یکی نغز پیکان نگه کن کهن
بر آتش برو زو یکی تیر کن / همان تیز پیکان برو بر نهن
بنه پر و پیکان برو در خورش / نمودم ترا از گزندش نشان
جز این گز نباید بدو کارگر / سلیح یلان جهان سر بسر
که زردشت خواندست برو فسون / بود پیش او تیغ و ژوپین زبون

بافسون یکی طشت پر آب کرد / فرو ریخت بر تارکش مرد مرد
دلاور ده ویه بسم بزنهاد / از آنپس کجا چشم را برگشاد
بدو گفت آری که در کارزار / ازین چشم گردد بمن کارزار
چو بر بدر رستم از آن شاخ گز / بیامد ز دریا بایوان و دز
بران راه سیمرغ بُد رهنمای / همی بود بر تارکش چون همای
بدو گفت اکنون جو اسفندیار / بیامد که جوید ز تو کارزار
تو خواهش کن و خواه ازو آشتی / نکوب ایچ باری در کاستی
مکن باز کرده بشیر این سخن / بپهلو آید پس روز کار کهن
که تو چند گه بوده در جهان / برنج و بسختی ز بهر میان
بیامد سواری چو اسفندیار / نه بر تخت چون او یکی شهریار
چو پوزش کنی چند بپذیردت / همی از فرومایگان گیردت
بزه کن کمان را و این چوب گز / بدین گونه پرورده آب رز
ابر چشم او راست کن هر دو دست / چنان چوب گز را بکن رز پرست
قضا خود برو راست آرا بچشم / بچشم است بخت ار نباید بچشم
تن زال سیمرغ پدرود کرد / از و تار و از خویشتن پود کرد
بمالید بر روی رستم پر خویش / کسی کردش آنکه بجوئی ز خویش
وز آنجایگه شاد دل بر پرید / چو از چشم رستم شد او ناپدید
یکی آتشی زود برپای کرد / خرد را بگان اندرون جای کرد
بسان سده آتشی بر فروخت / بره خار و خاشاک چندین بسوخت
به ره بر مر آن چوب پرتاب کرد / گر از آب رزمت شاداب کرد
جو شد راست پرها بر و بر نشاند

باز آمدن بزم و پوزش کردن رستم اسفندیار را

همان تیر پیکان بدو در نشاند
سپیده همانگه ز که بر دمید / بسان شب تیره اندر خمید
چو بشنید رستم سلیح نبرد / همی از جهان آفرین یاد کرد
نشست از بر کوه هر ژنده پیل / همی شد چو کشتی بدریای نیل
برافراز شد رستم چاره جوی / بسوی هماورد خود کرد روی
خروشی بر آورد کای شیر مرد / هم آوردت آمد بدشت نبرد
سرافراز رستم یل نامدار / که بیکار جوید از اسفندیار
چرا خفتی از رزم جستن چنین / که رستم نهادست بر رخش زین
تو برخیز اکنون ازین خواب خوش / برآویز با رستم کینه کش
چو بشنید آوازش اسفندیار / سلیح جهان بر تنش گشت خوار
بدلش اندرون ترسی آمد پدید / که گفتی ز تن جان او بر پرید
چنین گفت پس با پشوتن دلیر / نباشد برمرد جادو دلیر
گمانی نبودم که رستم ز راه / بایوان کشد ببر و کبر کلاه
همان بارگی رخش زیر اندرش / ز پیکان نبود ایچ پیدا برش
شنیدم که دستان جادو پرست / بخورشید یازد بهنگام دست
چو خشم آورد از جادوان بگذرد / برابر نکردم من این با خرد
کنون باورم گشت آنها ز داد / که بشنیدم آوای این دیوزاد
پشوتن بدو گفت با آب چشم / که با دشمنت باد تیمار و خشم
چه بودت که امروز پژمرده / همانا که شب خواب نشمرده
میان جهان ایچ دیو ماجرا بود / که چندین همی رنج باید شنود
ندانم که بخت که شد کند رو / که کین آورد هر زمان نو بنو
بپوشید جوشن یل اسفندیار / بیامد بر رستم نامدار
برافروخت از کین رخ پهلوان / بغرید مانند شیر ژیان
خروشید چون روی رستم بدید / که نام تو بادا ز جهان ناپدید
فراموش کردی تو سگزی مگر / کمان و بر و گرد پرخاشخر
بدانسان بخستی هم از تیر دوش / که با تو نبد دل نه بخرد نه هوش
تو از جادوی زال گشتی درست / وگرنه تن تو همی دخمه جست
کنون رزمی و جادویی ساختی / برین سان سوی رزم من تاختی
در آمد بمیدان چو سرو بلند / بفتراک بر حلقه کرده کمند

برستم چنین گفت کای پهلوان / ترا شرم باد از سر و جوان
نه مردی بود تنبل و جادوی / ز مرد جهاندیده کز بتوی
ولیکن چو کردی کنون یاد ار / که این جای دستان نباید بکار
چنانت بدوزم همی تن تیر / که تا بیره بر چاره زال پیر
بگویم از آن گونه امروز یال / گزین پس نه بینی ترا زنده زال
چو رستم مر او را بران گونه دید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
از آن باره خویش بردش نکاه / بدو گفت کای شاه گردن فراز
سر پهلوانان یل اسفندیار / همی سیر زان کشتن کارزار
من امروز نز بهر جنگ آمدم / سوی پوزش و نام و ننگ آمدم
بترس از جهاندار یزدان پاک / خرد را مکن با دل اندر مغاک
تو با من ز بیداد کوشی همی / دو چشم خرد را بپوشی همی
گمانت چنان آمد از رود رستم / که از تو بد بر تن او در ستم
گر ایزد همی نام ننگی کند / و با پای در بند جنگی کند
برادر ز دشت و دو / بپوشا در و اتش
بخورشید و ماه و باستا و زند / که دل را بتابم ز راه گزند
بگیری بیاد آن سخنها که رفت / و گر پوست بر تن کسی را بگفت
بپالی به بینی یکی خان من / رونده است کام تو بر جام من
گشایم در گنج دیرینه باز / کجا گرد کردم ز یال دراز
کنون باز بر بارگیهای خویش / بگنجور ده تا براند ز پیش
من این دستها را به بند دهم / همی سر بخط کرندت نهم
برابر همی با تو آیم براه / روم چون تو فرمان دهی نزد شاه
پس از شاه گشتاسپ شاه دهم / جهان نیز اگر بند فرمایدم
نگه کن که دانای پیشین چه گفت / که کس را مبادا خشم و کو جفت
سر از بند پیران نه پیچد کسی / مگر کش خرد پیش بود
کای مهرگان چه گویم ز بند / ز بهمات اگر ناتوانی ز بند
بیفتو ای شاه گردن فراز / که آید زمانت به رستم فراز
همی چاره جویم که تا روزگار / ترا پیر کرد اندر کارزار
کا جل تیغ الماس آورده بود / درود ترا داد پس آورده بود
چنین داد پاسخ که مرد دو نیب / نیم روز بیکار و گاه نهیب
از ایوان و خوان جند گوی / رخ آشتی را چه شوئی همی
اگر زنده خواهی که مانی بجای / نخستین بپا بند مارا بپای
دگر باره رستم زبان برگشاد / مکن گفت شاها ز بیداد یاد
مکن نام من زشت و نام تو خوار / که جز بد نبایدت ازین کارزار
فراوان گهر جست هوار / همان باره و طوق با گوشوار
هزارانت زیر که هم ژوش / پرستنده گی را برو روز و شب
هزارت کنیزک دهم / گز ایشان تو چینی همه
در گنج سام نریمان و زال / گشاده کنم پیشت ای بی همال
همه پاک پیش تو گرد آورم / ز زابلستان نیز مرد آورم
همه مر ترا پاک فرمان برند / که رزم بد خواه را بشکند
چو خواهی همه لشکر زابلی / زره دار با خنجر کابلی
چهارم چه گاه تو پیش شمار / که با شهریار گه کارزار
وز آن پس به پیش پرستار فش / بیایم به پیش شه کینه کش
ز دل دور کن شهریارا تو کین / مکن دیو را در خور خود کمین
جز از بند دیگر ترا دست هست / بمن بر بخشای و یزدان پرست
گزین بند تا جادوان نام بد / بماند بمن چون تو کی بسزد
برستم چنین گفت اسفندیار / که تا چند گویی مرا نابکار
مرا گویی از راه یزدان بگرد / ز فرمان شاه جهانبان بگرد
ندانی که در ره بگفتار تو / از آن پس که بگذشت کردار تو
که داوی بکشتن تو فرزند من / دو چشم جهان بین و دلبند من
نه پیچم سر از راه و فرمان شاه / نیایم برون من ز پیمان شاه

که هر کو ز فرمان شد بیرون
خداوند را کرده باشد زبون

جز از رزم پیشه دیگر مجوی
چنین گفتها را بخیره مگوی

چو دانست رستم که لابه بکار
نیاید همی پیش اسفندیار

فروشید و گشتاسب و بشوتن بخوان
که باشد گواهم برین داستان

که من چند کونه پژوهش کنم
بکرده بگفت نیز پوزش کنم

بداند که از من نبد جنگ و کین
نکردم بدم از پیش آیین و دین

نبخشید ازان گفتش اسفندیار
چنین گفت کای پهلوی نامدار

چه گویی بهانه گه تاختن
وزین گونه رنج و فسون ساختن

بشوتن نه دور است و داند همه
ز ما داستانها بخواند همه

پس آواز کرد و بشوتن بخواند
چو رستم ورا دید خیره بماند

چنین گفت پس با بشوتن براز
که ای پاک دل مرد گردن فراز

بسی لابه کردم با سفندیار
نیامد بر پیش لابه من بکار

تو دانی و دیدی ز من بندگی
نپذرفت و سیر آمد از زندگی

اگر او شود کشته بر دست من
ز من باز گویی بهر انجمن

که رستم بسی لابه و زار کرد
بسوی نزدیک آن راد مرد

ترا کردم اکنون بخود بر گوا
که نامد نخستین ورا از من خطا

بدو بانگ برزد دل اسفندیار
که بسیار گفتن نیاید بکار

بیا تا چه داری تو از کار جنگ
که جستی بگیتی بسی نام و ننگ

چو بشنید این رستم سرفراز
بدانست کامد زمانش فراز

کمان را بزه کرد و آن تیر گز
که پیکانش را داده بد آب رز

بزه بر به پیوست سوفار او
بماند جهان خیره در کار او

چو آن تیر گز راند اندر کمان
سر خویش کردش سوی آسمان

همی گفت کای داور ماه و هور
فزاینده دانش و فر و زور

همی بینی این پاک جان مرا
روان مرا هم توان مرا

که هر چند کوشم که اسفندیار
مگر سر بپیچد ازین کارزار

تو دانی که بیداد کوشد همی
همی لاف مردی فروشد همی

بباد افره این گناهم مگیر
تو ای آفریننده ماه و تیر

چو خود کامه جنگی بدید آن درنگ
که رستم همی دیر شد سوی جنگ

بدو گفت کای سگزی بدگمان
نشد سیر جانت ز تیر و کمان

ببینی کنون تیر گشتاسپی
دل شیر و پیکان لهراسپی

تهمتن گز اندر کمان راند زود
بر آن سان که سیمرغ فرموده بود

تیر زدن رستم بر چشم اسفندیار

بزد تیر بر چشم اسفندیار
سیه شد جهان پیش آن نامدار

بدو نوک پیکان دو چشمش بدوخت
بپرد آتش کینه چون برفروخت

خم آورد بالای سرو سهی
وزو دور شد دانش و شاهنشهی

نگون شد سر شاه یزدان پرست
بیفتاد چینی کمانش ز دست

گرفتش بش و یال اسب سیاه
ز خون لعل شد خاک آوردگاه

چنین گفت رستم باسفندیار
که آوردی آن تخم زفتی ببار

تو آنی که گفتی که روئین تنم
بلند آسمان بر زمین بر زنم

کنون گشت گل بال روئین تو
همانگه ز خون شد جهان بین تو

بیک تیر برگشتی از کارزار
بخفتی بر آن باره نامدار

نه من نزی صد و شست تیر خدنگ
بخوردم بنالیدم از نام و ننگ

کنون تو بیک چوبه تیر گز بین
نهادی همی سر بقربوس زین

هم اکنون بخاک اندر آید سرت
بسوزد دل مهربان مادرت

همانگه سر نامبردار شاه
نگون اندر آمد ز پشت سیاه

زمانی همی بود تا یافت هوش
بر آن خاک بنشست و بگشاد گوش

سر تیر بگرفت و بیرون کشید
همه پر و پیکانش پر خون کشید

همانگه به بهمن رسید آگهی
که شد تیره آن فر شاهنشهی

پیاده بر پیش بشوتن بگفت
که بیکار ما گشت با درد جفت

تن زنده پیل اندر آمد بخاک
جهان گشت بر ما ازین تیره ناک

برفتند هر دو پیاده دوان
بر پیش سپهبد دو پهلوان

بدیدند جنگی برش پر ز خون
یکی تیر پر خون پیکان اندرون

بشوتن بر و جامه را چاک کرد
خروشان به سر بر همی خاک کرد

همی گشت بهمن بخاک اندرون
بمالید رخ را بدان خاک و خون

بشوتن همی گفت راز جهان
که داند ز دین آوران و مهان

مگر کردگار زمین و سپهر
خداوند کیوان و ناهید و مهر

چو اسفندیاری که از بهر دین
بمردی بر آهخت شمشیر کین

ز دشمن جهان سر بسر کرد پاک
نیامد ورا از کسی ترس و باک

جهان پاک کرد از بت و جاد پرست
بید کار هرگز نیازید دست

بروز جوانی بهلاک آمدش
سر تاجور سوی خاک آمدش

بدی را کز دست گیتی بدید
پر آزار زنده جان آزاد مرد

فراوان برو نگذرد روزگار
که هرگز نپسند جز از کارزار

جوانان گرفتندش اندر کنار
همی خون بشستند از آن پهلوا

بشوتن برو بر همی مویه کرد
رخی پر ز خون و دلی پر ز درد

همی گفت زارا یل اسفندیار
جهانجوی و از تخمه شهریار

که گشت برین دشت کین کشته باد
بروکار بد باز برگشته باد

که کند انجمن کوه جنگی ز جای
که افکند شیر ژیان را ز پای

که کند این پسندیده دندان پیل
که افکند ازین موج دریای نیل

که خورشید تابنده را تار کرد
که شاه سرافراز را خوار کرد

که بنشاند این شمع افروخته
کزو شد همه دودمان سوخته

کجا شد دل و هوش و آیین تو
توانایی و اختر و دین تو

زاری کردن بشوتن بر اسفندیار

کجا شد برزم اندرون ساز تو
کجا شد ببزم اندرون ناز تو

کجا شد یلایی بر و یال تو
جهان جستن و گرز و کوپال تو

جو آمد برین تخمه از چشم بد
که بر بدکنش بی گمان بد رسد

چو کردی جهان را ز بدخواه پاک
نیامد ترا از بد اندیش باک

کنون کامدت سودمندی بکار
همی خاک چشمت بپروردگار

که نفرین بر آن تاج و آن تخت باد
شرد گر نباریم از ان هیچ باد

که چونین سواری یل شهریار
فکندش برین گونه بر خاک خوار

شرد گر شود مردی و تاج و گاه
ازان پس کجا مرد گشتاسب شاه

چنین گفت پر دانش اسفندیار
که ای مرد دانا و بهروزگار

مکن خویشتن پیش من در تباه
که این بود بهره من از تاج و گاه

تن مرده را خاک باشد نهال
تو از کشتن من بدین سان منال

کجا شد فریدون و هوشنگ و جم
زباد آمده باز گردد بدم

مرا نیز چون رفتنی ام چه باک
همی رفت باید چنین زیر خاک

همان پاک زاده نیاکان من
گزیده سرافراز و پاکان من

برفتند و ما را سپردند جای
نماند کسی در سپنجی سرای

فراوان بکوشیدم اندر جهان
چو بر آشکارا چه اندر نهان

که تا راه یزدان بجای آورم
خرد را برین رهنمای آورم

چو از من گرفت این سخن روشنی
ز بد بسته شد دست آهرمنی

زمانه بیازید چنگال تیز
نبد زو مرا روزکار گریز

امید من آنست کاندر بهشت
دل افروز من بدرود هر چه کشت

مرا سخت زانست کان باب من
بگیتی نمی خواست پایاب من

چو با من نبد بر سپه راه راست
نه بنشست تا دید چانکه خواست

کنون کو که بنشین بد روزگار
که برباد شد کار اسفندیار

بمردی مرا پور دستان نکشت
نگه کن بدین گز که دارم بمشت

برین چوب شد روزگارم بسر
ز سیمرغ و از رستم چاره گر

فسونها و نیرنگها زال ساخت
که اروند و بند جهان او شناخت

من این پاک در خواب دیدم نخست
چنین است و بر من چنین شد درست

چو اسفندیار این سخن یاد کرد
بپیچید و برگشت رستم بدرد

بیامد بنزدیک اسفندیار بمانده ز رستم خسته و سوگوار
چنین گفت پس با پشوتن بدرد که مردی ز مردان بشد یاد کرد
چنانست کو گفت یکسر سخن ز مردی بگیتی نجستند بن
همانا که از دور ناسازگار مرا بهره رنج آمد از روزگار
که تا من بگیتی کمر بسته‌ام همه رزم گردنکشان جسته‌ام
سواری ندیدم چو اسفندیار زره دار و با جوشن کارزار
چو بیچاره برگشتم از دست او بدیدم کمان و کی شست او
سوی چاره رفتم ز بیچارگی ندادم بدو سر بیکبارگی
زمان ورا در کمان ساختم چو روز وشن سر آمد بینداختم
که او را همی بخت یار آمدی مرا تیر گز کی بکار آمدی
ورا او را همی روز باز آمدی زمانش بدین کی فراز آمدی
چنین است کردار کار جهان اگر کینه جویی و گر مهربان
هم از خاک تیره بباید شدن بپرهیز یکدم نشاید زدن
همانست کز بد بهانه منم و زین تیر گز با نشانه منم
بسی زیر شد نام و ننگم به پر بدو باز گشت و چنین بود بهر
بیزدان که من با یل اسفندیار نه خواستم کوشش و کارزار

ولیکن قضا چونکه آورد روز

اندرز کردن اسفندیار رستم را و سپردن بهمن را بوی

شود چشم خورشید تابنده کور

چنین گفت با رستم اسفندیار که اکنون سر آمد مرا روزگار
تو از من پسر بهتر اندرای که ما را دگرگونه گشت رای
که بشنو این پند و اندرز من ز بهر پسر یاد و اندرز من
بگوشی که آن را بجای آوری بزرگی بر ورستنا آوری
تهمتن بگفتار او داد گوش بیامد پیاده بر او با خروش
همی ریخت از دیدگان آب شرم همی مویه کرد و بآواز نرم
چو دستان خبر یافت زان رزمگاه ز ایوان چو باد اندر آمد ز راه
ز زاره و فرامرز چون بیهشان بر افشند و جستند از ایشان نشان
خروشی برآورد و از آوردگاه که تاریک شد روی خورشید و ماه
برستم چنین گفت زال ای پسر ترا پیش گریم بدرد جگر
که ایدون شنیدم ز دانای چین و زاختر شناسان روی زمین
هم از موبدان ستاره شمر که بودند با دانش و با خبر
که هر کس که او خون اسفندیار بریزد ورا لشکر روزگار
بدان گیتیش رنج و سختی بود بدین گیتیش شور بختی بود
چنین گفت با رستم اسفندیار که از تو ندیدم بد روزگار
تو از مردمی هیچ نگذاشتی که نه مر ترا بود و پنداشتی
ز پنداشت هر بد ببردم به سر ز پندار کرد و ربائی پسند
زمانه چنین بود و بود آنچه بود سخن هر چه گویم بباید شنود
پدر بد بمن بر چو بد گمان نه سیمرغ و رستم نه تیر و کمان
همی گفت انگاه بی ترس و باک ز گفتار گشتاسپ گشتم هلاک
که این کرد گشتاسپ با من چنین بدو بر بخوانم ز جان آفرین
مرا این بد آمد ز گشتاسپ شاه که ما را فرستاد با این سپاه
کز ایران برو سیستان را بسوز نخواهم که زین پس بود نیم روز
بکوشید تا لشکر و تاج و گنج بدو مانم و من بمانم برنج
مرا خود همین بود روزی ز بخت که در بخت باد و سزای تو تخت
کنون بهمن نامور پور من خردمند و بیدار پیش در من
ز من تو پدروار اوش اندرپذیر مه هر چه گویم ترا یاد گیر
بزاولستان در ورا شاد دار سخنهای بدگوهران یاد دار
بیاموزش آداب پس کارزار نشستنگه بزم و ساز شکار
می و رامش و زخم چوگان و بار بزرگی و برخوردن از روزگار
چنین گفت جاماسپ گم بوده نام که هرگز بگیتی مبیناد کام
که بهمن ز من یادگاری بود سرافراز شهریاری بود

تهمتن

تهمتن چو بشنید بر پای خاست ببرزد بفرمان او دست راست
چنین گفت کای شاه اکنون چه سود که از آسمان بود بیما بجود
ولیکن از این پس بفرمان تو بیازایه بندم به پیمان تو
چو تو بگذری زین سخن نگذرم همه هر چه گفتی تو فرمان برم
ببندم کمر پیش او بنده وار و ز او باز دارم بد روزگار
نمانم که بر روی چهر سپه باد بیارمش خرم دل و بخت شاد
نشانمش بر نامور تخت عاج نهم بر سرش بر دل افروز تاج
همه گنج خود زو ندارم دریغ همان جوشن و گرز و کوپال و تیغ
ز رستم چو بشنید گو با سخن بدو گفت کای نامدار کهن
جهاندار کو یزدان گوای منست بدین دین به ره نمای منت
کزین نیکویها که تو کرده‌ای ز شاهان گیتی که پرورده‌ای
کنون نام نیکت ببرباد گشت ز من روی گیتی پر آواز گشت
غم آمد روان مرا بهره زین که این بود باره جهان آفرین
ز رازش بدو نیک نتوان گذشت بکرد و فضولی نیابد گذشت
چنین گفت پس با پشوتن که من بگویم همی زین جهان جز کفن
چو من بگذرم زین جهان سرای تو لشکر بیارای و شو باز جای
چو رفتی بایران پدر را بگوی که چون کام دیدی بهانه مجوی
زمانه سراسر بکام تو گشت همه مهرها زیر نام تو گشت
درودت از اسفندیار جوان که ببرد تا کام دیده روان
امیدم نه این بود نزدیک تو سزا این بد از جان تاریک تو

بهی‌ها که کردم بجای تو من

اندرز کردن اسفندیار با پشوتن بملامت پدر

چو دیدم بگیتی ز رای تو من

جهان راست کردم بشمشیر داد بهر کس نیارست کرد از تو یاد
از آن پس که ارجاسپ دیوی نبود ببخت و بتخت شدم رهنمون
بایران چو دین بهی راست گشت بزرگی و شاهی مرا خواست گشت
بپیش سران پند ما داد و بیم نهانی بگفتن و فرستاد بیم
کنون زین سخن یافتی کام دل بیارای و بنشین بآرام دل
چو این بشنوی مرگ را دور کن بر آیین شاهان یکی سور کن
ترا بخت و سختی و کوشش مرا ترا گنج و تابوت و پوشش مرا
چو گفت آن جهاندیده مهتر سخن که بگمر بزد از مرگ برنا و پیر
شوا یمن از تاج و تخت و کلاه روانم ترا چشم دارد براه
بنزد دی خرامی بنزدیک من به بینی دل و رای تاریک من
میان من و تو بود داوری کند داور داوران داوری
جوابی بهم پیش داور شویم بگوییم و گفتار او بشنویم
ستاند ز تو داد من دادگر که چونین پدر کی کشد با پسر
که او باز گردی به مادر بگوی که مرگ آمد آن پور پرخاش جوی
که با تیر او گبر چون باد بود گذر کرد اگر کوه پولاد بود
پس من تو زود آیی ای مادر تو از من مرنج و مرنجان روان
برهنه مکن روی بر انجمن ببین نیز چهر مرا در کفن
که دیدار ما را بخواهد بدت کسی ز نکچردان بنزد نشاید ت
بگیتی چنین تا بود بر گذر نه فرزند ماند نه نام و پدر
همان خواهران را و جفت مرا که چو یان ندیدی نهفت مرا
بگوی پدران پاک دل بخردان که پدر دو باشید تا جاودان
ز تاج پدر بر سرم بد رسید در گنج را جان من شد کلید
و فرستادم اینک بنزدیک او که شرم آورد جان تاریک او
بگفت این و برزد یکی تیز دم که بر من ز گشتاسپ آمد ستم
جهانگیر برفت از تنش جان پاک تنش خسته زان تیر بر تیره خاک
تهمتن بنزد پشوتن دوید همه جامه بر خویشتن بر درید
برو جامه رستم همه پاره کرد سرش پر ز خاک و روانش پر از درد
همی گفت زار ای نبرده سوار نیا شاه جنگی پدر شهریار

زبدست گیتی چو تو یک جوان — سرافراز شاه و یل و پهلوان
بخوبی شده در جهان نام تو — ز گشتاسب بد شد سرانجام تو
زمین شد ترا تیغ ناکام کام — بگیتی مرا از تو شد زشت نام
چو بسیار بگریست با گشت گفت — که ای در جهان شاه بی یار و جفت
روان تو بادا میان بهشت — بداندیش تو بدرود هر چه کشت
زواره بدو گفت کای نامدار — بیابیت بدرفت از روز شمار
ز دهقان تو نشنیدی آن داستان — که یاد آرد از گفته باستان
که گر پروری بچه نره شیر — شود تیز دندان و گردد دلیر
چو سر برگشت بخت و بد روزگار — بتخت اندر آید بسر روزگار
همان زال گفت ای گزیده پسر — برین کرده خویش اندر نگر
که بد رفتی آن مار چپ از نوی — نگر تا چه آید از و مان بروی
وگر درمیان دو کس کین و سپهر — چو افتاد از دور گردان سپهر
اگر چه شود روزگاری دراز — جهانا و شهر زند ماند باز
دو پهلو بر آشفته از خشم سر — نخستین ازین بد بایران رسد
که شد کشته شاهی چو اسفندیار — بپیچیم ازین پس بد روزگار
ز بهمن رسد بد بزابلستان — بر چند پیران کابلستان
نگه کن که چون او شود ناچار — بپیش آورد کین اسفندیار
پس از مرگ تو خاک زابلستان — بایران کشد این کو کین پستان
بدو گفت رستم که با آسمان — نتابد بداندیش و نیکوگمان
من این برگزیدم که چشم خرد — بدان بنگرد نام باز آورد
گراو بد کند چه از روزگار — تو چشم بلا را بشدی مخار
یکی نغز تابوت کرد آهنین — بگسترد فرشی ز دیبای چین
بیالود یک روی آهن بقیر — پراکند بر قیر مشک و عبیر
ز دیبای زربفت کردش کفن — خروشان بر آن نامدار انجمن
وز آن پس بپوشید روشن برش — ز پیروزه و بر سر نهاد افسرش
سر تنگ تابوت کردند سخت — شد آن بارور خسروانی درخت
همه اشتر پیاده برستم گزین — ز دیبا و جشنه دیبای چین
دو اشتر بدی زیر تابوت شاه — چپ و راست اشتر پس اندر سپاه
همه خسته روی و همه کنده موی — زبان شاه گوی و روان شاهجوی
بریده بش و دم اسب سیاه — پشوتن همی برد پیش سپاه
برو بر نهاده نگون زین — ز زین اندر آویخته گرز کین
همان نام و خود و خفتان اوی — همان ترکش و مغفر جنگجوی
سپه رفت و بهمن بزابل بماند — ز مژگان بیخ خون دل بر فشاند
تهمتن ببر دشت ایوان خویش — همی پرورانید چون جان خویش
برآمد همه کار اسفندیار — که جاوید باد اگرین شهریار
همیشه تن از رنج پرداخته — زمانه بزمان او ساخته
بگشتاسب آگاهی آمد ز راه — کنون شد سر نامبردار شاه

آگاهی یافتن گشتاسب از کشته شدن اسفندیار

همه جامها چاک زد بر برش — بخاک اندر آمد سر و افسرش
خروشی برآمد از ایوان بزار — جهان شد پر از نام اسفندیار
بایران ز هر سو که شد آگهی — بینداختند آن کلاه مهی
همی گفت گشتاسب کای پاک دین — که چون تو نه بیند زمان در زمین
کس از روزگار منوچهر باز — نیامد چو تو گرد و گردن فراز
که آلوده تیغ و بیالود کیش — جهان را همی داشت بر جای خویش
تو بودی کنون یادگاری اندری — که گیتی تهی کردی از کینه جوی
جهان از تو بستی ز ناپاک دین — بیاراستی تخت و تاج و نگین
دریغ آن کی فرو آن برز تو — همان پهلوی خنجر و گرز تو
که ناگاه کشته ز جهان چو پیر — بایران چنین چشم بد کی رسید
بزرگان ایران گرفتند خشم — وز آن رزم گشتاسب شستند چشم
بآواز گفتند کای شوربخت — چو اسفندیاری نو از مهر بخت

بزابل و رستی بکشتن دست — تو برگاه و تاج مهی برنهی
سرت را ز تاج کیان شرم باد — برفتن پی اخترت کرم باد
برفتند یکسر ز ایوان اوی — پر از خاک شد کاخ و ایوان اوی
چو آگه شد از مادر و خواهران — از ایوان برفتند با دختران
برهنه سر و پای پر گرد و خاک — تن بر همه جامها کرده چاک
پشوتن همی رفت گریان براه — پس پشت تابوت و اسب سیاه
زنان از پشوتن در آویختند — همه خون ز مژگان فرو ریختند
گزین تنگ تابوت سر بر گشای — تن کشته از دور ما را نمای
پشوتن چنین شد میان زنان — خروشان و گریان و رخ پر زنان
با آهنگران گفت سوهان تیز — چاره بکام مرا رستخیز
سر تنگ تابوت را باز کرد — بنوی یکی مویه آغاز کرد
چو مادرش با خواهران روی شاه — پر از مشک دیدند ریش سیاه
بشد هوش پوشیده رویان اوی — پر از خون دل جعد مو باز اوی
بر فشاند از هوش آن مرد ماه — چو دیدند آن روی مرد جوان
چو از بیهشی باز هوش آمدند — بنزدیک فرخ سروش آمدند
برفتند یکسر ز بالین شاه — خروشان بنزدیک اسب سیاه
بسودند از مهر یال و برش — گشایون همی ریخت خون از برش
که روشناد روز برگشته شد — بیاورد بر پشت او کشته شد
همی گفت مادر که ای شوم پی — بپشت تو برگشته شد ناخوی
دو شاه و دو شیر و دو گرد دلیر — چو اسفندیاری دگر چون دلیر
از ایشان بپشت تو برگشته شد — وز ایشان هر دو شه روز برگشته شد
ازین پس کرا برد خوانی بجنگ — کرا برد خواهی بجنگ نهنگ
جهانجستی تو ای بدرگ مرد ری — کجا بردی آن شاه کهتر وری
بیالش همی اندر آویختند — بسی خاک بر یال کش بیختند
بایران اندر آمد خروش سیاه — پشوتن در آمد بایوان شاه
چو شد تنگ نزدیک تختش فراز — نپرسید و دیده و نبردش نماز
بآواز گفت ای سر سرکشان — ز برگشتن بخت آمد نشان
بپیچی ازین بد که خود کرده — دم از شهریاران برآورده
ز تو دور شد فره و بخردی — نیابی تو بادا فره ایزدی
که کشتند آن نامور زشت تو — وزین پس بود باد در مشت تو
پسر را کنون دادی از بهر تخت — که بد بخت بنهاد بهر تو تخت
جهان پر ز دشمن پر بداه — نماند بتو تاج تا جاودان
بدین گیتی ات در نکوهش بود — بروز شمارش پر از وحش بود

ملامت کردن پشوتن گشتاسب و جاماسب را

بگفت این و رخ سوی جاماسب کرد — که ای شوم بدکیش بد ای مرد
بگیتی نداری سخن جز دروغ — بگزی گرفتی ز هر کس فروغ
میان کیان دشمنی افکنی — همی این بدان آن بدین برزنی
نداری همی جستن آموختن — بر بدن ز نیکی بری توختن
یکی کشت کردی تو اندر جهان — کز آن بد روی آشکار و نهان
بزرگی بگفتار تو کشته شد — که روز بزرگان همه گشته شد
تو آموختی شاه را راه بد — ابا پردگی کیش بدخواه بد
تو گفتی که هوش یل اسفندیار — بود برگ رستم نامدار
بگفت این و گویا زبان برگشاد — همه بند و اندرز او کرد یاد
هم اندر زبهمن برستم بگفت — برآورد رازی که بود از نهفت
پشوتن چو گفت آنچه بودش نهان — بآواز با شهریار جهان
چو بشنید اندرزها شهریار — پشیمان بشد از کار اسفندیار
چو پردخته گشت از بزرگان سرای — برفتند پرآزرده همای

نکوهش کردن خواهران اسفندیار گشتاسب را

بپیش پدر برگشتند روی — ز درد برادر بکندند موی
بگشتاسب گفتند کای شهریار — نیندیشی از کار اسفندیار

که او شد نخستین بکین زریر ‏ همی گور بستد ز چنگال شیر
ز ترکان همه کین او باز خواست ‏ بدو شد سپاه و شهی بیست راست
چو آسان نشستی به تخت و بزم ‏ در اینده کردی بگفت گرزم
بگفتار بد کوی گردیش بند ‏ ببُل گران و عمود و کمند
چو او بسته آمد بنا کشته شد ‏ سپه را همه روز برگشته شد
چو ارجاسب آمد ز خلخ ببلخ ‏ همه زندگانی شد از رنج تلخ
چو ما را که بودیم پوشیده روی ‏ برهنه پیاده روان از ایوان بکوی
چو نوشاذر زرد هشتی گشت ‏ گرفت آن زمان پادشاهی گشت
تو بودی تن آسان بزابلستان ‏ برت خوب رویان گلبستان
نبود عنم شهر و آن پدر ‏ چو این شیدی چون ببستی کمر
همه رستم زال بُد میزبان ‏ دو سالی چو بالی چنین میهمان
ز تخت و ز شاهی نیامدت یاد ‏ برادی همه شهریاران بباد
پدر گشته و بوم و بر سوخته ‏ تو شادان دل و کام افروخته
بگشتند پیری چو لهراسب و ‏ گز دیافتی شاهی و تاج و گاه
همان هیربد پیر شتاد مرد ‏ بگشتند از ایشان کسی غم نخورد
همه دختران پادوار ه بی ‏ ببردند ترکان به بیچارگی
بجابرد ل مادر از غم بسوخت ‏ بجنگ آتش از جان او بر فروخت
به تنها برون آمد از سوی راه ‏ به تاراج و کشتن بگردش نگاه
بچاره ز ترکان جهان برگذشت ‏ که روبه و شیران بپشته بدشت
به تنها سوی سیستان رفت تفت ‏ ترا کرد آگه که بر ما چه رفت
بصد خواهشت کرد آنجا براه ‏ که راندی سپه را سوی کینه خواه
چو دیدی که باوی نیایی بسند ‏ بروی تو آمد ز ترکان گزند
بگشتند شیزادگان سی و هشت ‏ بخواری فکنده بر آن پهن دشت
بزاری از ارجاسب بگریختی ‏ بسر خاک پیچاره بیختی
پناه ار نه کوه هست بدی روز رزم ‏ ندیدی دو چشم ترا نیز بزم
از اسفندیار آنکه آمدت یاد ‏ که داوی همه پادشاهی بباد
ز بند آنکه آوردی او را برون ‏ که شد مرز ایران چو دریای خون
چو آمد رهانیدت از شاه چین ‏ رسانیدت باز تخت و نگین
تو دیدی که پورت بمردی چه کرد ‏ برآورد از ایشان دم و دود و گرد
نبودش هم از بهر ما خواب و خورد ‏ سپه راند و آمد سوی چین شتاب
شنیدی که او بره هفتخوان ‏ چه مردی نمود آن شه پهلوان
چو آمد برون دژ آن شیر مرد ‏ جهان زا پادوست کانجا چه کرد
ز دی کش اگر مرغ اندر شدی ‏ بنیمه ره از رنج بی پر شدی
بمردی و چاره جهان در گرفت ‏ گزو ماند چشم جهان در شگفت
چه بود او ز رنج و ز سختی جنگ ‏ که ما را رهانید از ان بند و ننگ
ز روی و دژ آورد ان بر درت ‏ نگهبان کشور شد و افسرت
ز ارجاسب چون کین لهراسب خواست ‏ ز تیغ و بمردی جهان کرد راست
شدی ایمن و بر نشستی بگاه ‏ نماندت بگیتی کسی کینه خواه
چو از دشمنان پاک ایمن شدی ‏ بپور گرانمایه دشمن شدی
نباید که از تو برد تاج و گاه ‏ جهان چون تو بردی ز لهراسب شاه
نشستی خود و بر جاماسب دیو ‏ که بادا ش نفرین ز کیهان خدیو
ز بهر کونه رای بد ساختید ‏ که او را سوی سیستان تاختید
از اید ره بزابل و زبستان دیش ‏ بسی پند دادند زنان و ادیش
که تا از پی تاج بیجان شود ‏ جهانی برو زار و پیچان شود
اگر ده بدل بُد بدت در نهان ‏ چه کینه بُد از رستمت در جهان
مگر کین نان و نمک توختی ‏ و گرد بدو مردمی دوختی
سواری که در جنگ او پیل و شیر ‏ نیارید رزمش برآورد دلیر
تو فرزند را کشتی او را به بند ‏ بود روشن این نزد هر هوشمند
که او را بکشتن فرستاده ی ‏ همه داد فرزند کم داده ی
نه سیمرغ کشتش نه رستم نه زال ‏ تو کشتی مرا او را چو کشتی بنال

ترا شرم

ترا شرم بادا ز ریش سپید ‏ که فرزند کشتی ز بهر امید
جهاندار پیش از تو بسیار بود ‏ که بر تخت شاهی سزاوار بود
بکشتن نداد ایچ فرزند را ‏ نه از دوده و مر خویش و پیوند را
ترا خود به شمکار کی پیشه است ‏ ز بد پیشه جانت بر اندیشه است
ز لهراسب تخت بزرگی بزور ‏ گرفتی و انگیختی شر و شور
بسیار از تو تخت بزرگی بکاست ‏ تو بد رفتی او راستی خواست راست
بافسون بسی پندها داد و بیش ‏ وز آن پس بکشتن ورا دادیش
بگفتار جاماسب کم بوده نام ‏ جوانی چنان را بکشتی بکام
خود این کرد نامی بسیار یاد ‏ ترا از خدای و خرد شرم باد
بگفتند زین گونه مویه کنان ‏ همه دست ها از سپهر و کنان
شنید این سخن شاه و خاموش بود ‏ ز تیمار و تشویر مدهوش بود
چنین گفت پس با بشوتن که خیز ‏ برین آتش تیز بر آب ریز
بیامد بشوتن ز ایوان شاه ‏ زنان را چادر از آنجایگاه
بشوتن چنین گفت با مادرش ‏ که چندین به تندی چه کوبی درش
که او شاد خفته است و روشن روان ‏ که پیر آمد از مرز و از مه بگاه
چه داری همی دل به تیمار اوی ‏ کنون در بهشت است بازار اوی
چو بسیار کردند مویه بر وی ‏ بکردند از آن نشان بسی گفت و گوی
بپندرفت ما در زدین زار شد ‏ بداد و خداوند کرد او بسند
اگر چه دل آزار و مدهوش شد ‏ بپندرفت آن پند و خاموش شد
همیگفت گشتم خلیده روان ‏ همی چشم ازدر داد و در جهان
یکی دخمه پرداخت شاه جهان ‏ ببردند وی را در آن دخمه دان
یکی تخت زمود پس شاه اوی ‏ نهادند بر روی اسفندیار
ببستند آنگه در دخمه گاه ‏ بفرمان آن نام بردار شاه
وز آن پس یکی سال هر برزنی ‏ با بیران خروشی بدو شیونی
ز تیر گز و بند و دستان زال ‏ همی مویه کردند بسیار سال
همی بود بهمن بزابلستان ‏ بنخچیر اگر با می و گلستان
سواری و می خوردن و بارگاه ‏ بیاموخت رستم بدان کینه خواه
بهر چیز بیش از پسر داشتی ‏ شب و روز خندان ببر داشتی
چو کنار و کردار به پوست شید ‏ در کین بگشتاسپ بربست شید
یکی نامه بنوشت رستم ببرد ‏ همه کار فرزند او یاد کرد
سر نامه کرد آفرین از نخست ‏ برانکس که کینه نبودش بتخت

نامه نبشتن رستم بگشتاسپ بپوزش

نخست آفرینده را کرد یاد ‏ خدایی که بنیاد گیتی نهاد
خداوند خورشید و چرخ بلند ‏ از او بیست شادی و هم زو گزند
دگر گفت یزدان گواه منست ‏ بشوتن برین رهنمای منست
که من چند گفتم باسفندیار ‏ مگر کم کند کینه و کارزار
سپردم بدو کشور و گنج خویش ‏ گذر دیدم از هر گونه رنج خویش
زمانش چنان بود تا شاد چهر ‏ مر او را سپهر براند ز رود و دل پر ز مهر
برین گونه بد گردش آسمان ‏ بسنده نباشد کسی را زمان
کنون این جهانجوی نزد منست ‏ که فرخ تر از اورمزد منست
هنرهای شاهانش آموختم ‏ از اندرز و ام خسرو نو ختم
چو پیمان کند شاه پوزش پذیر ‏ گزین پس نیندیشد از کار تیر
روان و تن و جان من پیش اوست ‏ اگر گنج و تاجست و گر سود اوست
شمار جهان زین کار باشد بدرد ‏ بدارد مگر حرمت پیر مرد
چو آن نامه نزد شاه جهان ‏ پراکنده گشت از میان مهان
بشوتن بیامد گوا هی بداد ‏ سخنهای رستم همه کرد یاد
همه زاری دخمه اندرز خویش ‏ که با وی بگفتم ابا اندازه بیش
پس آن نامور شاه خشنود گشت ‏ گرایندهٔ آمدن سود گشت
ز رستم دل تاجور گشت خوش ‏ وز آن پس به شادی همی بود کوش
هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت ‏ بباغ بزرگی درختی بکشت

پاسخ نامه رستم از گشتاسپ و خواندن بهمن

چنین گفت کز دور چرخ بلند
چو خواهد رسیدن کسی را گزند
به پرهیز چون باز دارد کسی
وگر سوی دانش گراید بسی
بشوتن بگفت آنچه درخواستی
دل من بخوبی بیاراستی
ز گردون گردان که یارد گذشت
خردمند گرد گذشته نگشت
توانی که بودی ازان برتری
ببند و قنوج بر مهتری
ز چیزی هرانچت بباید بخواه
ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه
فرستاده با گنج بیاورد زود
برآنسان کجا شاه فرموده بود
ازان نامور پهلوان شاد گشت
دل او ز اندوه آزاد گشت
چنین تا برآمد برین کار چند
بُید شاه زاده ببالا بلند
خردمند با دانش و دستگاه
ز شاهان برافراخت فرخ کلاه
بدانست جاماسپ آن نیک و بد
که آن پادشاهی به بهمن رسد
بگشتاسپ گفت ای پسندیده شاه
ترا کرد باید به بهمن نگاه
ز دانش پدر هرچه جست اندروی
بجای آمد و گشت با آبروی
به بیگانه شهری فراوان بماند
کسی نامه تو برو بر نخواند
نه روزی ز حالش بپرسیده‌ای
ز گوینده کان نیز نشنیده‌ای
به بهمن یکی نامه باید نوشت
بسان درختی به باغ بهشت
که داری که گیتی جز او یادگار
کسا زنده و درد اسفندیار
خوش آمد سخن شاه گشتاسپ را
بفرمود و خندید جاماسپ را
که بنویس یک نامه نزدیک اوی
یکی سوی گردنکش کینه جوی
سر نامه بود آفرین خدای
که او هست بر نیک و بد رهنمای
که یزدان سپاس ای جهان پهلوان
که ما از تو شادیم و روشن روان
نبیره که از جان گرامی‌ترست
بدانش ز جاماسپ نامی‌ترست
ببخت تو آموخت فرهنگ و رای
سزد گر فرستی کنون باز جای
یکی نزد بهمن که رستم درزمان
اگر نامه خوانی بزابل ممان
که ما را بدیدارت آمد نیاز
برآرای کار و درنگی مساز
چو فرمود نامه نوشتند زود
فرستاده برجست آمد چو دود
چو باد دمنده همی شد دوان
چنین تا بیامد بر پهلوان
بدو نامه بسپرد و پیغام شاه
بداد آنچه بودش نهان از سپاه
چو رستم چنان نامه شاه دید
همان نیز پیغام پنهان شنید
ز شادی تو گفتی که جان برفشاند
دبیر خردمند را پیش خواند
بدو داد نامه که این را بخوان
چو خواندی نگه دار پیمان روان
بر رستم چو برخواند نامه دبیر
بدان شاد شد مرد دانش پذیر
ز چیزی که بودش به گنج اندرون
ز خفتان و از جوشن و گبر گون
ز تیر و کمان و ز برگستوان
ز کوپال و از تاج هندوان
ز کافور و از مشک و از عود تر
همان عنبر و گوهر و سیم و زر
ز دیبا و از جامه نابرید
پرستار و از کودک نارسید
کمرهای زرین و زرین ستام
ز یاقوت با رنگ زرین دو جام
ز اسپان تازی بتکلیف زین
بزر و پرستاش نشانده نگین
یکی تاج پر گوهر شاهوار
یکی طوق زرین زبرجد نگار
همه پاک رستم به بهمن سپرد
ببرد و بگنجور او برشمرد
که چون شاهزاده ز زابل برون
همی آمد و دیده‌ها پر ز خون
ز بهر چه بود با سوگ و غم
نگشت از دلش درد یک روز کم
برفتن چو از زابلستان براند
همه کینه و درد با وی بماند
تهمتن دو منزل بیامد براه

رفتن بهمن از پیش رستم بایران پیش گشتاسپ

پلی ورا و فرستاد نزدیک شاه
ز بهمن خبر یافت گشتاسپ شاه
که آمد نبیره ز زابل براه
پذیره فرستاد جاماسپ را
که دستور بُد شاه گشتاسپ را
بیامد بپرسش بنزد نیا
پژوهنده را دل پر از کیمیا
چو گشتاسپ روی نبیره بدید
شد از آب مژگان رخش ناپدید

گرفتش ببر سر دل اندر کنار
برو کرد هرگونه گوهر نثار
بدو گفت کاسفندیاری تو بس
نمانی جز او را بگیتی بکس
چو با وی سخن گفتن آغاز کرد
در گنج دانش برو باز کرد
ورا دید روشن دل و یادگیر
سخن گوی و دانا و گرد و دبیر
بهرچ آزمودش فزون آمدی
ز در رای شاهی چو در گفتگوی
چو دیدش برآن گونه ویرا دلیر
همی خواندش ازان پس ورا اردشیر
گوی بود با زور و گیرنده دست
خردمند و با فر و یزدان پرست
چو برپای بودی سرانگشت او
ز زانو فزون تر بُدی مشت او
همی آزمودش بچندین گاه
همی گرد بالای او را نگاه
یکی سرو گشت از برش گرد ماه
نشاده به بر بر ز عنبر کلاه
همش رنگ و بوی و همش برز و شاخ
سواری میان لاغر و بر فراخ
بمیدان هم چوگان و هم بزم و شکار
گوی بود مانند اسفندیار
ازو بد گشتاسپ ناشکیفتی
بمی خوردن اندر بُدش نیز جفتی
همیگفت اینم جهاندار داد
غمین بودم از بهر تیمار داد
سپاس از یزدان کز آن درد رست
شد از وی یکی شاخ فرخ برست
که اکنون همی سر بگردون کشد
همی شیر درنده در خون کشد
چو کم شد سرافراز رویین تنم
بمانا و تا جاودان بهمنم
سرآمد کنون کار اسفندیار
که جاوید بادا تن شهریار
درفشش بگردون برافراختند
زمانه بفرمانش در ساختند
دلش باد شادان و تختش بلند
مباد از دشمن برو بر گزند
ز اسفندیار آمد این داستان
بپایان شد این گفته باستان
ازین کار نامه چو پرداختیم
ز کار شغاد این سخن ساختیم
جهان در کمین است و اندر خورد
که اندر یکی دیگری را برد
کنون کشتن رستم آمد به پیش
ز دفتر همان سوی گفتار خویش
یکی پیر بُد نامش آزاد سرو

داستان شغاد و کشته شدن رستم بکروی و مدح شاه محمود

که با احمد سهل بودی بمرو
ولی پر ز دانش لبی پر سخن
زبان پر ز گفتارهای کهن
کجا نامه خسروان داشتی
تن و پیکر پهلوان داشتی
بسام نریمان کشیدی نژاد
بسی داشتی رزم رستم بیاد
بگویم کنون آنچه زو یافتم
سخن را یک اندر دگر بافتم
اگر ماندم اندر سپنجی سرای
روان و خرد باشدم رهنمای
سرآرم من این نامه باستان
بگیتی بماند ز من داستان
بنام جهاندار محمود شاه
ابوالقاسم آن فر دیهیم و گاه
خداوند ایران و توران و هند
ز فرش جهان شد چو چینی پرند
ببخشش همه گنج پیرا کند
بدانایی از نام گنج آگند
بزرگست و چون پیل یابان بکند
ازو گو بدانکس که دارد خرد
ز رزم و ز بخشش ز بزم و شکار
ز دادش جهان شد پر از یادگار
خنک آنکه چند کلاه ورا
همان بارگاه و سپاه ورا
بمانا و تا جاودان نام اوی
پر از آب حیوان همه جام اوی
دو گوشش دو پای من آهو گرفت
تهی دستی و سال نیرو گرفت
بپیوستم برین کهنه خواه بخت
بنالم ز بخت بد و سال سخت
شب و روز خوانم همی آفرین
برین دادگر شهریار زمین
همه شهریاران برین یاورند
جزانها که بد دین و بد گوهرند
که تا او بتخت کئی بر نشست
در کین و دست بدی را ببست
بپیچاند آنرا که بیشی کند
وگر چند بیشی ز پیشی کند
نبخشاید آنرا که دارد خرد
وز اندازه خویش بر نگذرد
ازو یادگاری کنم در جهان
که تا هست مردم بگردد نهان
بدین نامه شهریاران پیش
بزرگان و جنگی سواران خویش
همه بزم و رزم است و رای و سخن
گذشته بسی کارهای کهن
همه دانش و دین و پرهیز و رای
همان ره نمونی بدیگر سرای

ز چیزی که از ایشان پسند آیدش
همین روز را سود بند آیدش
ازان برتران باد کارش بود
همان مونس روزگارش بود
همی چشم دارم برین روزگار
که دیدار یابم من از شهریار
که از من پس از مرگ ماند نشان
ز گنج شهنشاه و گردنکشان
امیدم چنانست کز رنج آز
رهاند مرا شاه گردن فراز
که تا من بیزدان نیایش کنم
مر او را بروی ستایش کنم
که گیتی بکام شهنشاه باد
همیشه ورا جای برگاه باد
رخش لاله گون باد و جشنش جوان
بمانا دو رخش دایم روان
کنون گر زمانه ز رنج آمدم
برین بارهٔ مرگ بنشاندم
سرآرم من این نامهٔ باستان
بگیتی بماند ز من داستان
کنون باز گردم بگفتار سرو
فروزندهٔ سهل ماهان بمرو
چنین گوید آن پیر دانش پذیر
هنرمند و گوینده و یادگیر

گفتن زادن شغاد برادر رستم و آمدن خرابی خانواده و خبر کردن منجمان احوال او

که در پرده بر زال را بنده‌ٔ
نوازندهٔ رود و گوینده
کنیزک پسر زاد روزی یکی
که از ماه پیدا ببود اندکی
ببالا و دیدار سام سوار
ازو شاد شد دوده و نامدار
بفرمود زال آن یل پر هنر
که خوانند پیشش ستاره شمر
بجستند تا اختر او رسید
چگونه است و از وی چه آید پدید
ستاره‌شناسان و کنداوران
ز کشمیر و کابل گزیده سران
ز دانش بزرگان و یزدان پرست
برفتند با زیج رومی بدست
گرفتند یکسر شمار سپهر
که دارد جهان کودک خوب چهر
بجستند راز فلک خورش
ندیدند فرخ همان اخترش
چو در جستن راز بشتافتند
مر او را ستاره چنان یافتند
گزو تخمهٔ زال بی بر شود
همان بوم زابلش در سر شود
ستاره‌شمر کان شگفتی بدید
همی این بدان آن بدین بنگرید
بگفتند با زال سام سوار
که ای از بلند اختران یادگار
گرفتیم و جستیم راز سپهر
ندارد برین کودک خرد مهر
چو این خوب چهره بمردی رسید
بجای دلیری و گردی رسید
کند تخمهٔ سام نیرم تباه
شکست اندر آرد بدین بارگاه
همه سیستان زو شود پر خروش
هم از شهر ایران بر آید خروش
شود تلخ ازو روز بر هر کسی
وز آن پس نماند بگیتی بسی
غمین شد چو بشنید دستان سام
ز دادار کیهان همی برد نام
بیزدان چنین گفت کای رهنمای
تو داری سپهر روان را بپای
بهر کار پشت و پناهم تویی
نمایندهٔ رای و راهم تویی
سپهر آفریدی و اختر همان
همه نیکویی باد ما را گمان
بجز کام و آرام و خوبی مباد
ورا نام کردش سپهبد شغاد
همی داشت مادر چو شد سیر شیر
دلارام و گوینده و یادگیر
بده سال کودک برافراخت یال
بر شاه کابل فرستاد زال
جوان شد ببالای سرو بلند
سواری دلاور بگرز و کمند
سپهدار کابل بدو بنگرید
همان تاج و تخت کی را سزید

خواستن شغاد دختر شاه کابل را

ز گیتی بدیدار او بود شاد
بدو داد دختر ز بهر نژاد
ز گنج بزرگ آنچه بد در خورش
فرستاد با نامور دخترش
همی داشتش چون یکی تازه سیب
نمی‌خواست زان اختر بد نهیب
بزرگان ایران و هندوستان
ز رستم زدندی همه داستان
چنان بد که هر سال یک چرم گاو
ز کابل همی خواستی باژ و ساو
در اندیشهٔ مهتر کابلی
چنان بد که گر زور رستم زابلی
بگیرد ز کابل درم نیست یاد
ازان پس که داماد او شد شغاد
چو هنگام باژ آمدش بستدند
همه کابلستان بهم بر زدند
دژم شد ز کار برادر شغاد
نکرد این سخن پیش کس هیچ یاد

چنین گفت با شاه کابل نهان
که من سیر گشتم ز کار جهان
برادر که او را ز من شرم نیست
مرا سوی او راه آزرم نیست
چه مهتر برادر چه بیگانه‌ای
چه فرزانه مردی چه دیوانه‌ای
بسازیم و او را بدام آوریم
ز گیتی برین کار نام آوریم
بگفتند و هر دو برابر شدند
در اندیشه از ماه برتر شدند
مگر تا چه گفته است مرد خرد
که هر کس که بد کرد کیفر برد
شبی تا بر آمد ز کوه آفتاب
دو تن را سر اندر نیامد بخواب
که چاره چه سازیم و تدبیر چیست
کزین جستن نتوان بید کام دست
بگوییم و هر گونه رای آوریم
همه چاره را رهنمای آوریم
که نام ورا از جهان کم کنیم
دل و دیدهٔ زال پر نم کنیم
چنین گفت با شاه کابل شغاد
که گر زین سخن داد خواهیم داد
یکی سور کن مهتران را بخوان
می و رود و رامشگران را بخوان
بمی خوردن اندر مرا سرد گوی
میان یلان نا جوانمرد گوی
همان نام رستم بر بیداد گر
برآر و مپیچان برین رای سر
همه تخمهٔ زال را زشت گوی
همان کم بود نزد تو آبروی
که تا من شوم سوی زابل بخشم
بگویم سپهدار کابل بخشم
چو رفتم ز کابل بزابلستان
بنالم ز سالار کابلستان
چه پیش برادر چه پیش پدر
ترا نام بد خوانم و بدگهر
برآشوبد او را سر از بهر من
بیاید بدین نامور شهر من
تو نخچیرگاهی نگه کن براه
یکی چاه چندی بنخچیرگاه
بر اندازهٔ رستم و رخش ساز
بکن چاه و بر باد مگشای راز
سر چاه را سخت کن زان سپس
مگو این سخن نیز با هیچ کس
بشد شاه و راه از منش در کرد
بگفتار آن بی‌خرد سور کرد
مهان و کهان را ز کابل بخواند
بخوانش پسندیده را برنشاند

سگالش کردن شغاد با شاه کابلستان و رفتن بزابلستان بگله پیش زال

چو نان خورده شد مجلس آراستند
می و رود و رامشگران خواستند
چو سرپر شد از بادهٔ خسروی
شغاد اندر آشفت از بدخویی
چنین گفت با شاه کابل که من
همی سر فرازم برین انجمن
برادر چو رستم چو دستان پدر
ازین نامورتر که باشد دگر
ازو شاه کابل برآشفت و گفت
که چند این سخن دارم اندر نهفت
تو از تخمهٔ سام نیرم نه‌ای
برادر نه‌ای خویش رستم نه‌ای
که چندین بمانی بکابلستان
جو کس نیاید ز زابلستان
نکردست یاد از تو دستان سام
برادر ز تو هم نبردست نام
تو از چاکری کمتری بر درش
برادر نخواند ترا مادرش
وگر نیز هستی برادر سخن
چه چینی تو نو را چه بازی کهن
ز زال و ز رستم مرا باک نیست
نه زهر است کش نیز تریاک نیست
بمردی نه من از کسی کمترم
همی آسمان بر بپاید سرم
برانگیزم از رستم و زال گرد
که نه خود بگیتی همانند مرد
ز گفتار او تنگدل شد شغاد
برآشفت و سر سوی دستان نهاد
همی رفت با کابلی چند مرد
بر سیستان لبان کرده پر باد سرد
چو آمد بدرگاه فرخ پدر
دلی پر ز چاره پر از کینه سر
همانگه چو روی پسر دید زال
چنان برز و بالا و آن فر و یال
بپرسید بسیار و بنواختش
همانگه بر رستم تاختش
ز دیدار او شاد شد پهلوان
که دیدش خردمند و روشن روان
چنین گفت کز تخمهٔ سام شیر
نزاید مگر نره و دلیر
که رستم ازو ماند اندر شگفت
وزان کار اندیشه اندر گرفت
چنین داد پاسخ برستم شغاد
که از شاه کابل مکن هیچ یاد
ازو نیکویی بد مرا پیش ازین
چو دیدی مرا خواندی آفرین
کنون می خورد جنگ سازد همی
سر از هر کسی بر فرازد همی

مرا بر سر انجمن خوار کرد / همان گوهر بد پدیدار کرد
مرا گفت چندست ازین باژ و ساو / نه با سیستان ماندا ریم تاو

ازین پس نگویم که او رستم است / نه زو گوهر و مردی من کم است
نه فرزند زالی مرا گفت نیز / وگر هستی خود نیرزد بچیز

ازان مهتران شد دلم پر ز درد / برانم ز کابل دو رخسار زرد
چو بشنید رستم برآشفت و گفت / که هرگز نماند سخن در نهفت

ازو نیز مندیش و از کشورش / که مه کشورش باد و مه گوهرش
من او را بدین پیشه بیجان کنم / بر و بر دل دوده پیچان کنم

نشانم ترا بر سر تخت اوی / بخاک اندر آرم سر بخت اوی
همیدون بگشتش روز چند ار جمند / سپرده بدو جا بگاه بلند

وز آن پس برآراست هر گونه کار / بدان تا بکابل کشد کارزار
ز لشکر گزین کرد شایسته مرد / کسی را که زیبا بدی در نبرد

بفرمود تا ساز رفتن کنند / ز زابل بکابل نشیمن کنند
چو شد کار لشکر همه ساخته / دل پهلوان گشته از آن اخت

بیامد برش مرد جنگی شغاد / که با شاه کابل مکن رزم یاد
که گر نام تو بر نویسم بر آب / بکابل نیاید کس آرام و خواب

که یارد که پیش تو آید بجنگ / دگر تو ببخشی که سازد درنگ
برآنم کنون خود پشیمان شدست / وزین بیخ خشم سوی درمان شدست

بیارد کنون پیش خواهشگران

رفتن رستم بکابل و غدر خواستن شاه کابل و چاه کردن او در حق رستم

ز کابل فراوان گزیده سران

بدو گفت رستم که اینت راه / مرا خود بکابل نباید سپاه
زواره ابا نامور صد سوار / پیاده همان نیز صد نامدار

وز آن روی چون شاه کابلستان / وز پیشاو او را بزابلستان
بیاختر چو آمد بشهر کابل برفت / بدان دشت نخچیر شد شاه تفت

ببرد آنگهی لشکر چاره‌گر / کجا نامور بود ازان انجمن
سراسر همه دشت نخچیرگاه / همه راه بد کنده در زیر چاه

زده حربها را بن اندر زمین / همه تیغ و زوبین و شمشیر کین
بکنده سر چاه کردند کور / که مردم ندیدی نه چشم ستور

وزین روی رستم بسیچید راه / بیامد ز زابل باندک سپاه
چو رستم دمان سر برفتن نهاد / برفتند پویان سواری شغاد

که آمد که پیلتن بی سپاه / تو پیش آی و زنگرده زنهار خواه
خبر چون بر شاه کابل رسید / همان گفت و آماده خود برگشاد

همانگه پذیره بیامد ز شهر / زبان پر سخن دل پر از کین ورگ
چو چشمش بروی تهمتن رسید / پیاده شد از اسپ کو را بدید

ز سر برشاره کابلی برگرفت / برهنه شد و دست بر سر گرفت
همان موزه از پای بیرون کشید / بزاری ز رخسارگان خون کشید

دو رخ را بخاک سیه برنهاد / همی کرد پوزش ز کار شغاد
که گر مست شد بنده از بیهشی / نمود اندران بیهشی سرکشی

سزد گر ببخشی گناه مرا / کنی تازه آیین و راه مرا
که از کار بستان نگیرند یاد / که گفتار بستان بود همچو باد

همی رفت پیشش برهنه دو پای / سری پر ز کینه دلی پر ز داد
ببخشید رستم گناه ورا / فزون کرد ازان پایگاه و راد

بفرمود تا سر بپوشید و پای / بزین بر نشست و بیامد بجای
بر شهر کابل یکی جای بود / ز سبزی دهیشش و آرای بود

بپوشاند و آن جندی و رخت / بشادی فکندند هر جای رخت
بنی خوردنیها بیاورد شاه / جا راست خرم یکی جشنگاه

می آورد و رامشگران را بخواند / مهان را بتخت مهی برنشاند
وز آن پس برستم چنین گفت شاه / که چون راه آید بنخچیرگاه

یکی جای دارم که بر دشت و کوه / بهر جای نخچیر بینی گروه
همه دشت غرم و آهو و گور / کسی را که باشد تکاور ستور

ابا چنگ آیدش گور و آهو بدشت / ازین دشت خرم نباید گذشت
ز گفتار او رستم آمد بشور / ازان دشت پر آب نخچیر و گور

بچیزی که آید کسی را زمان / بپیچید دلش چون گران شد گمان
ندانند گفت و نه بینند چیز / نه اندیشه دارد و دل بنیز

چنین است کار جهنده جهان / نخواهد گشادن بما بر نهان
بدریا نهنگ و بهامون پلنگ / همان شیر جنگ آور و تیز چنگ

ابا پشه و مور در جنگ مرگ / یکی باشد اندر دهان نیست برگ
نه آگه بد آن شیر جنگی ز مرگ / همی جست خفتان و شمشیر و ترگ

بفرمود تا رخش را زین کنند

رفتن رستم بشکارگاه کابل و افتادن بچاه با رخش و تیر زدن بر شغاد و کشتنش

همه دشت پر باز و شاهین کنند

کمان کیانی بترکش نهاد

همی راند بر دشت با او شغاد

زواره همی رفت با پیلتن / تنی چند ازان نامدار انجمن
بنخچیر لشکر پراکنده شد / اگر کنده گر سوی اگنده شد

زواره تهمتن بران راه بود / ز بهر زمان کاندران چاه بود
همی رخش ازان خاک نو یافت بوی / تن خویش را کرد چون کرد گوی

همی جست و ترسان شد از بوی خاک / بنعل و بسم خاک میکرد چاک
بزد گام رخش تکاور براه / چنین تا بیامد میان دو چاه

دل رستم از رخش شد پر ز خشم / زمانش خرد را بپوشید چشم
یکی تازیانه برآورد نرم / بزد تنگدل رخش را کرد گرم

چو تنگ اندر آمد میان دو چاه / ز جنگ زمانه همی جست راه
دو پایش فرو شد بیک چاه باز / نبد جای آویزش و کارزار

چنان ریگ شد چشم سرش از نهیب / ز بالا درآمد بسوی نشیب
بن چاه پر حربه و تیغ تیز / نبد جای مردی و راه گریز

بهر دو بپهلوی رخش سترگ / بروبال آن پهلوان بزرگ
بپیچید بر خویشتن پیلتن / پر از درد جان و پر از خون دهن

ببردی تن خویش را برکشید / دلیر از بن چاه برسر کشید
براگونه چون خویشتن را بدید / یکی باد سرد از جگر بر کشید

بیاد آمدش کار و کردار خویش / یکی داستان راند بر کار خویش
باواز میگفت با خویشتن / که خواندی ترا هر کسی پیلتن

چنان او فتادی که بر خاست / همان کینه را جای و آخر نخست
بیکبار کی تیره شد هور تو / کجا شد جهان مردی و زور تو

برزم اندرون رخش انگیختن / همان خون شاهنشهان ریختن
بویژه چنان چون گه اسفندیار / که او مانده بود از شهان یادگار

چو گفت آن جهانگیر بیدار مرد / که او داستان خرد یاد کرد
که گر پیر زر مردی بگردون کشی / وگر کوه خارا بهامون کشی

نباید که گیری تو خون را زبون / که گیرد ترا هم سرانجام خون
ز خون هم مبادا که سیری بیاد / که خونت بریزند هنگام داد

هر آنگه که تشنه شدی تو بخون / بیالودی آن خنجر اکنون
زمانه بخون تو تشنه شود / براندام تو موی دشنه شود

خروشت زنا که بکیوان بری / چگونه ازین جا که جان بری
چو با خستگی چشمها برگشاد / بدید آن بد اندیش روی شغاد

بدانست کان چاره و راه اوست / شغاد و ز بیننده بدخواه او
بدو گفت کای مرد بدبخت و شوم / ز کار تو ویران شد آباد بوم

پشیمانی آید ترا زین سخن / بپیچی ازین بد که کردی کهن
چنین پاسخ آورد ناکس شغاد / که گردون گردان ترا داد داد

تو چندین چه نازی بخون ریختن / بایران بتاراج و آویختن
که آمد که بر تو سر آید زمان / شوی کشته بر دست آهرمنان

تو چندین چه نازی بخون ریختن / بایران بتاراج و آویختن
که آمد که بر تو سر آید زمان / شوی کشته بر دست آهرمنان

زواره بجایی دگر درفتاد — نیامد بدانجای بدخو شغاد
همانگه سپهدار کابل ز راه — ز دشت اندر آمد بنخچیرگاه
کو پیلتن را چنان خسته دید — همه خستگیهاش نابسته دید
چنین گفت کای نامدار سپاه — چه بودت بدین دشت نخچیرگاه
شوم زود و چندی پزشک آورم — ز درد تو خونین سرشک آورم
مگر خستگیهات گردد درست — نباید مرا رنج بوتا شکست
چو دیدش برادرا فتاده بزار — ز کارش شده شاد آن نابکار
همین گفت همین ای برادر چه بود — که بر تو چنین درد و خواری فزود
همان به که کردی تو با مردمان — بدانجات اکنون سرآمد زمان
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی — که ای مرد بد گوهر چاره جوی
بروبم چه آری ز کردار بد — چنین گفته اندر خرد کی سزد
چه گویی که چندین پزشک آورم — بنخ برز دردت سرشک آورم
سرآمد مرا روزگار پزشک — تو بر من میالای خون سرشک
که کار من اکنون ز چاره گذشت — سپهای این باد بر من گذشت
فراوان بمانی سرآید زمان — کسی زنده برنگذرد ز آسمان
نه من بیش دارم ز جمشید فر — که ببرید بیور میانش بار
نه از آفریدون و از کیقباد — بزرگان و شاهان فرخ نژاد
نماند جاوید اندر بجای — چنین است رسم سپنجی سرای
گلوی سیاوش بخنجر برید — گروی زره چون زمانش رسید
زمان را بگردید نی از نیم راه — نکردی نگه سوی کاوس شاه
همه شهریاران ایران بدند — برزم اندرون نره شیران بدند
برفتند ما دیرتر ماندیم — چو عزم زبان در کمر ماندیم
پلنگ از پس و پیش و من پیر گرگ — ز راهی که بگذشتنم نیست برگ
و گر آسمان خود بپاید سرم — هم از چنبر چرخ در نگذرم
و گر خود ز پولاد آهرمنم — زمانه بسوهان بساید تنم
بگام من ار چند گردون بگشت — سرانجام ازو هم نشاید گذشت
مرا رفته گیر از جهان فراخ — بتو هم نماند ایوان و کاخ
فرامرز پور جهان بین من — بیاید بخواهد ز تو کین من
جهان را سراسر بهم برزند — ز تن بیخ بدخواه من برکند
چنین گفت پس با شغاد پلید — کاکنون که بر من بد چنین بد رسید
ز ترکش برآور کمان مرا — بکار آور این ترجمان مرا
بزه کن بنه پیش من با دو تیر — نباید که آن شیر نخچیر گیر
بدشت اندر آید هژبر شکار — من اینجا فتاده چنین تن فگار
نه من با سلیح و نه خنجر نه تیغ — نه دست گشنده نه پای گریغ
به پیش مرا زو گزند آیدم — کمان چون بود سودمند آیدم
ندرد مگر شیر زنده تنم — زمانی بود تن بخاک افگنم
شغاد آمد آن چرخ برزه کشید — پس آنگه یکی بار زه اندر کشید
بخندید و پیش تهمتن نهاد — بمرگ برادر همی بود شاد
تهمتن بسختی کمان برگرفت — بدان خستگی بجش اندر گرفت
خدنگی یکی تیر برزه نهاد — ز روز جوانی همی کرد یاد
برادر ز تیرش بترسید سخت — چنار پیر کرد و درخت
درختی بد اندر برش چنار — گذشته برو بر بسی روزگار
میانش تهی بود و برگش بجای — نهان شد پسش مرد ناپاک رای
چو رستم چنان دید بفراخت دست — چنان خسته از تیر بگشاد شست
درخت و برادر بهم بر بدوخت — بهنگام رفتن دلش بر فروخت
شغاد از پس زخم او آه کرد — تهمتن برو درد کوتاه کرد
چنین گفت رستم ز یزدان سپاس — که بودم همه ساله یزدان شناس
گر آنکس که جانم رسیده بلب — برین کین من روز تا مد شب
چنین گفت رستم ز یزدان سپاس — که بودم همه ساله یزدان شناس
گر آنکس که جانم رسیده بلب — برین کین من روز تا مد شب

مرا زود آمد ازو کز مرگ پیش — ازین بی وفا خواستم کین خویش
بگفت این و جانش برآمد ز تن — برو زار گریان شدند انجمن
زواره بجایی دگر در بمرد — سواری نماند از بزرگان و خرد
چنین است کردار گردان سپهر — گهی کینه پنهان ازو گاه مهر
تو گفتی که رستم نبردی چو گرد — چگونه زد و دشمن برآورد گرد
جهانرا سراسر ز هم بردرید — که پیشش همی روی گردون ندید
ببزم اندرون تا مه و سال وی — برزم اندرون گرز و کوپال اوی
همی برد از کار هر گرد آب — همی بست بر چشم هر ترک خواب
بسی باکیستی درون چاه کند — بنیزه گهی سنگ و پیکان و بند
زمانش چو آمد براه اوفتاد — ز گاه اندر آمد بچاه اوفتاد
برانست دور سپهر روان — چه با شهریار و چه با پهلوان
گهی تخت باشد ازو گاه بند — گهی کامرانی و گاهی گزند
گهی شهریاری و آرام و گاه — گهی بی مرادی و آسیب و چاه
چه نازی بتاج و چه نازی بگنج — چو بازی بسر شد سرای سپنج
چه خواهی همیدار در دست برد — که گردون گردان بدو دست برد
پس آنکه از آن نامداری بخت — گهی شد پیاده گهی بر نشست

خبر رسیدن پیش زال از کشتن رستم

نشاید از ایشان بزابلستان — که گوید همی حال کابلستان
چو آمد سوی زابلستان گفت — که پیل ژیان گشت با خاک جفت
زواره همان و سپاهش همان — سواری ز رستا ز بد بدگمان
شغاد بداندیش این کار ساخت — مر این را بدین سوی کابل بتاخت
سگالید بدبخت ریمن شغاد — که داد این بوم زابل بباد
چو بشنید زال این سخن در زمان — خروشی برآورد باد و دمان
فریوی برآمد ز زابلستان — ز بدخواه و ز شاه کابلستان
همی ریخت زال از بر یال خاک — همیکرد روی و بر خویش خاک
همی گفت زار ای گو پیلتن — نخواهد که پوشد تنم جز کفن
کو پرزور از اژدهای دلیر — زواره که بد نامبردار شیر
شغاد آن بدگوهر شوربخت — بکند از بن این خسروانی درخت
دریغ آن کوپال و گرزه دریغ — که خورشید تابنده شد زیر میغ
دریغ آن دو آزاده مردان گرد — که هر یک بچاه اندرون جان سپرد
که داند که با شیر روباه شوم — همی کین سگالد بر آن مرز و بوم
که دارد بیاد این چنین روزگار — که یارد شنید این از آموزگار
که چون رستمی را که بد پر دمان — ز گرزش ندیدی زمانی امان
زواره چنان اژدهای دلیر — گره پیشه بگذاشتی نره شیر
بگفتار روباه کرده هلاک — زمانه ندارد ازین ترس و باک
چرا پیش ایشان نمردم بزار — گر اماندم اندر جهان یادگار
چرا باید م زندگانی و نام — کزین پس نه آرام یابم نه کام
کو آن شیر گیرا یلا مهترا — دلاور جهانگیر گند آورا
ز جانم برانگیختی تیره گرد — که یارست با تو چنین کار کرد
کنون گر من از کوه هامون کنم — و گر آب جیحون همه خون کنم
من این خون تو از که خواهم کنون — که چشم نبرزد و جانت بخون
جهان تو بودی نگه داشتی — چو رفتی کنون بر که بگذاشتی
کنون آن کمرگاه تو گشت چاک — چه گیهان بچشمم چه یکمشت خاک
همانگه فرامرز با سپاه — فرستاد تا رزم جوید ز شاه
تن کشته را زود باز آورد — جهانرا بر آورد نیاز آورد
فرامرز شد سوی ره با سپاه — همی رفت افغان با بر سپاه

رفتن فرامرز بکابلستان بخون خواستن پدر و آوردن تابوت رستم و زواره به زابل

پس آنگه چو نزدیک کابل رسید — بشهر اندرون نامداری ندید
همه شهر یکسر گریزان شدند — ز بیم فرامرز لرزان شدند

کسانی که بد در گریبان شده / ز سوک جهانگیر بریان شده
بیامد بدان دشت نخچیرگاه / بجایی که کنده بودند چاه
ببردند بسیار با هود و تخت / نهادند بر تخت زیبا درخت
کشاد آن میان بسته پهلوان / برآهیخت از او جامه پهلوان
نخستین بشستند از آب گرم / بر و یال و ریش و برش نرم نرم
بسی عنبر و زعفران سوختند / همه چنگیانش ببردوختند
همی بخت بر تارکش بر گلاب / بگسترد بر تنش کافور ناب
بریا تنش را پار ابستند / وز آن پس گل و مشک می خواستند
کفن دوز بر وی ببارید خون / بشانه زد آن ریش کافور گون
بکه جای رخش را ابر درخت / تنی بود اگر پایه گستر درخت
یکی نغز تابوت کرد از ساج / همی میخ زرین و پیکر ز عاج
همه در نمایش گرفته عبیر / برآلوده بر قیر مشک و عبیر
بخوابانیدش ورا اندر آن تنگجای / چو گرد او گذر زین سپنجی سرای
زواره ز جایی دگر برکشید / بشست و بر دیبها پیچید
برو گرد کافور و مشک و گلاب / جهان هم همی بخت بر جای خواب
وز آن پس تن رخش را برکشید / همی دوخت جایی که آجسته دید
ببستند و کردند دیبا کفن / بجستند جایی بن نارون
بر افشند بیدار دل ده گران / بریده از و تختهای گران
دو روز اندر آن کار شد بوزگان / تن رخش بر پیل کردند بار
ز کابلستان تا بزاولستان / زمین شد بکردار لعلستان
زن و مرد بودی پستاده بپای / کسی را نبد بر زمین نیز جای
دو تابوت بر دست برداشتند / وز آن بوده چون باد بگذاشتند
ده و روز و ده شب ز زابل رسید / کسیش بر زمین بنهاده دید
زمانه شد از درد او پر خروش / تو گفتی که هامون بر آمد بجوش
کسی نیز نشنید آواز کس / همه کوه ها مویه کردند و بس
بباغ اندرون دخمه ساختند / سرش را بپا بر برافراختند
بدو در نهادند زرین دو تخت / بر آن خوابگه شد گو نیکبخت
یکی تخت دیگر زواره بروی / نهادند پهلوی آن رزمجوی
هر آنکس که بود از پرستندگان / ز آزادگان و ز پاکدل بندگان
همی مشک با گل برآمیختند / بپای گو پیلتن ریختند
همیگفت هر کس که ای نامدار / چرا خواستی مشک و عنبر چه کار
بگیری همی پادشاهی بجز رزم / نپوشی همان گبر هنگام رزم
نجستی همی گنج و دینار نیز / همانا که شد پیش تو خوار چیز
چو دخمه بدیها بیاراستند / گل و مشک و عنبر همی خواستند
همه بوم دخمه گل مشک بود / ندیدند جایی کز آن خشک بود
دو تخت گرانمایه یکسر ز زر / نشانده در و گونه گون گهر
دو پهلو بر آنسان بر آن تخت عاج / چپا تخت از بر عاج تاج
فراوان برو زال زر مویه کرد / همیگفت زارای سوار نبرد
جهان را چو کردی ز شمشیر راست / همت آرزوی دگر جای خاست
جهان را نکردی جز از نیکوی / چرا کرد با تو چنین بدخوی
چرا با تو چنین کرد یارست بد / بدو کر نباشند ایمن پسند
نبد درد و پیچ دل خود / جز آنکس نباشد ز داد آگهی
جهان را بگزی چو بشناختی / چو تیر از میانش برون تاختی
کنون شاد بادی بخرم بهشت / که یزدانت از داد و مردی سرشت
در دخمه بستند و گشتند باز / شد آن نامور شیر گردن فراز
همه رخش را بر در دخمه جای / بکردند گورش چو اسپی بپای
همی بود رخش و همان بد سوار / از ایشان همین نام ماند یادگار
چه جویی همی زین سرای سپنج / گر از آغاز گنج است و فرجام رنج
بریری بخاک ار بمد آهنی / اگر دین پرستی گر اهرمنی
تو تا زنده ای سوی نیکی گرای / که کام یابی بدیگر سرای

فرامرز چون گور رستم بداشت / سپه را همه سوی هامون گذاشت
ز خانه پیلتن بازگرد / سپه را درم داد و آغاز کرد

انتقام کشیدن فرامرز بر شاه کابل و هلاک کردن شاه کابل را هم در آنجا که رستم زخمی شده بود

سحرگه خروشش آمد از کرنای / هم از کوس هندی و رویین درای
سپاهی ز زابل بکابل کشید / که خورشید گشت از جهان ناپدید
چو آگاه شد شاه کابلستان / از آن نامداران زابلستان
سپاه پراکنده را گرد کرد / زمین آهنین شد هوا لاجورد
پذیره فرامرز شد با سپاه / بشد روشنایی ز خورشید و ماه
سپه را چو روی اندر آمد بروی / جهان شد پر آواز پرخاشجوی
از انبوه اسپان و گرد سپاه / و پیش و درون شیر گم کرد راه
برآمد یکی باد و گردی کبود / زمین ز آسمان هیچ پیدا نبود
بیامد فرامرز پیش سپاه / دو دیده پر از آب آزرده جان
چو برخاست آوای کوس از دو روی / بی آرام شد مردم جنگجوی
فرامرز با خوار مایه سپاه / برد خویشتن تیز بر قلبگاه
همی راند یکسر سوی قلب تیز / که بود ایستاده شه پرستیز
ز گرد سواران جهان تار شد / سپهدار کابل گرفتار شد
پراکنده گشت آن سپاه بزرگ / دلیران زابل بکردار گرگ
ز هر سو بر ایشان کمین ساختند / پس لشکر اندر همی تاختند
بکشتند چندان ز گردان هند / هم از پرنیان نامداران سند
که گل شد همه خاک آوردگاه / پراکنده هندی و سندی سپاه
دل از مرز و از خانه برداشتند / زن و کودک و خرد بگذاشتند
فرامرز از ایشان سبک بازگشت / بر آن پیل با شاه کابل بدشت
تن مهتر کابلی پر ز خون / فکنده بصندوق پیل اندرون
بیاورد لشکر بنخچیرگاه / بجایی که کنده بودند چاه
همی برد بدخواه را بسته دست / ز خویشان او بسته چل بت پرست
ز پشت سپهبد زهی برکشید / جهان کاستخوانش همی اندرید
بچاه اندر آویختش سرنگون / سرش پر ز خاک و دهان پر ز خون
چنین گفت با وی که این بد بود / که بود از بزرگان زابل گرو
گر اشنیدی آن داستان بزرگ / که گفتش خرد با همال سترگ
که جز چو کنی مرکسی را بپیش / بسند از بی آنرا با لای خویش
گرامی در آن بی گمان در رود / بسر بر بت پتیاره باید شنود
چو شد او در آن جا او آویختند / برو خاک گینه همی بیختند
چل خویش او را بر آتش نهاد / وز آنجایگه رفت پیش شغاد
بکردار کوه آتشی برفروخت / شغاد و چنار و زمین را بسوخت
بدانجایگه داستانی بزد / ابر شور بختی و کردار بد
چنین گفت پور گو پیلتن / که چه را بر انداز و خویش کن
که هر کو نهد دام بر راه کس / سرانجام ماند خود اندر قفس
چو روز جهان شه گوا کرد / بکابل یکی پر منش شاه کرد
ز خویشان رودابه به مهتری / که او بد سرافراز بر کشوری
وز نام زنگل شهی سرفراز / فرامرز کابل بدو ماند باز
وزان دودمان کس بکابل نماند / که منشور تیغ ورا بر نخواند
چو لشکر سوی زابلستان کشید / همه خاک کابل بسیستان کشید
ز کابل بیامد پر از داغ و درد / شده روز روشن برو لاجورد
خروشان همه زاولی و بستی و / یکی را نبد جامه بر تن درست
بپیش فرامرز باز آمدند / دریده بر و پر گداز آمدند
بیکسال در سیستان سوک بود / همه جامهاشان سیاه و کبود
چنین تا برودابه میگفت زال / که چندین ز سوک تهمتن منال
بیارام نختی و چیزی بخور / جدا و که از پا در آیی بسر
بدو گفت رودابه کای نیکمرد / روانت نه پیچیم ز رستم بدرد

مرا چون گسسته شد از بن نهال / ز رودم تو گویی که چندین منال
همانا که تا هست گیتی فراخ / ازین تیره‌تر کس نبیند روز
چو رستم بگیتی کسی دید مرد / به بزم و به رزم و به نام و نبرد
چنو نیز سوار دلاور نبود / صف‌آرای و جنگی و بیدار بود
بدو گفت زال ای زن کم خرد / غم ناچریده برین بگذرد
برآشفت رودابه سوگند خورد / که هرگز نیابد تنم خواب و خورد
روانش روان تو با پیلتن / کمر باز بستند دان انجمن
ز خوردن بیکسو کشید از نخست / که با جان رستم یکی راز داشت
ز خوردنش چشم تاریک شد / تن ورهش سست و باریک شد
ز هر سو که رفتی پرستنده چند / همی رفت با او بهم گرگ بند
سر هفته از روی خرد دور شد / ز دیوانگی ماتمش سور شد
بپا مطبخ بهنگام خواب / یکی مرده ماری بدید اندر آب
بزد دست بر دست و جان سرش / بدان بدگمان مار سازد خورش
پرستنده از دست او زهر مار / ربود و گرفتندش اندر کنار
کشیدندش از جایگاه پاک و دست / بایوانش بردند جایی نشست
بجایی که بودند بنشاختند / ببردند خوان و خورش ساختند
همی خورد هر چیز تا گشت سیر / فکندند پس جامهٔ نرم زیر
بخفت و برآسود اندر دو روز / ز تیمار مرگ و ز اندوه و رنج
زمانی چو آسود از روزگار / همان آرزوش اندر آمد بکار
خورش خواست کز خواب بیدار گشت / ببرد او ز هر گونه بسیار چیز
همی خورد هر چیز تا سیر شد / همی پیرزان خوردنی دیر شد
چو باز آمدش هوش با زال گفت / که گفتار تو با خرد بود جفت
هر آنکس که او راه دادار جست / غم و شادی و مرگ و سوزش یکیست
برفت او و ما از پس اندریم / بداد جهان آفرین بگرویم
بدرویش داد آنچه بودش نهان / همی گفت با کردگار جهان
که ای برتر از نام و از جایگاه / روان تهمتن بشوی از گناه
بدان گیتیش جای کن در بهشت / بپرسش دوزخی که ایدر بکشت
چو شد روزگار تهمتن بسر / ببیش آورم داستانی دگر
ز گشتاسپ وز تخم لهراسپی / هم از بهمن و جای جاماسپی

اندرز گشتاسپ با جاماسپ در کار بهمن

چو گشتاسپ را تیره شد روی بخت / بیاورد جاماسپ را پیش تخت
بدو گفت کز کار اسفندیار / جهان داغ دل گشتم از روزگار
که روزی ببندد زند کاینم خوش / دژم بود ماز اختر کینه کش
پس از من کنون شاه بهمن بود / همان راز دارش پشوتن بود
مپیچید سر را ز فرمان اوی / بگردید روزی ز پیمان اوی
بکار آید بندش نماینده راه / که اوست زیبای تخت و کلاه
بدو داد پس گنجها را کلید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بدو گفت کار من اندر گذشت / که از تار کم آب بر ترگ جست
نشستم بشاهی صد و بیست سال / ندیدم بگیتی کسی را همال
تو اکنون همی کوش و با داد باش / چو داد آوری ز رنج آزاد باش
خردمند را شاد و نزدیک دار / جهان بر بداندیش تاریک دار
همه راستی کن که از راستی / نیاید بکار اندرون کاستی
سپردم ترا تخت و دیهیم و گنج / از آن پس که دیدم بسی گرم و رنج
بگفت این و شد روزگارش بسر / زمان گذشته نیاید دگر
وز آینده بودی نیاد نشان / بپاهر زمانه نداد نشان
بکاری نیاید سخن بیم و گاه / نه زیاد در رس بود و گنج و سپاه
یکی دخمه کرد از ملکان ساج و عاج / بپا و بخشنده از بر عاج و تاج
همین بود از گنج و از رنج بهر / بدید از پس نوش تریاک زهر
چنین است آیین و ساز سپنج / چو دانی که ایدر نمانی مرنج
زد ایوان بران سر ... / چنین آمد از گفتهٔ باستان

که بر بن شه گشتاسپ بر دو درخت / سپردش به بهمن همان تاج و تخت
بجاماسپ اندرز کرد و بسی / که آن را ندانست دیگر کسی
چو پردخته شد کار گشتاسپی / بگویم کنون بند جاماسپی
که با بهمن اندرز گشتاسپ شاه / بگفت و نمودش هر گونه راه
نخستین چنین گفت کز باستان / شنیدی همانا بسی داستان
که از گاه طهمورث دیوبند / ز هوشنگ و جمشید شاه بلند
ز ضحاک و از آفریدون گو / که هر کس از ایشان ز گیتی چه برد
اگر بودن ایست شادی چراست / شدند از مرگ درویش با شاه راست
بگو هر چه روزی پسر را بگوش / ببرد خردمند بسیار کوش
گذر کرد همراه و ما ماندیم / ز کار گذشته بسی خوانده‌ایم
بمنزل رسید آنکه پوینده بود / بسی یافت آنکس که جوینده بود
بگیرد ترا دست جز نیکویی / که از پیر دانا همی بشنوی
کنون رنج در کار بهمن بریم / خردمند و دانا پشوتن بریم

پادشاهی نشستن بهمن

چو بهمن بتخت نیا برنشست / کمر بر میان بست و بکشاد دست
سپه را درم داد و دینار داد / همان کشور و مرز بسیار داد
یکی انجمن ساخت از بخردان / بزرگان و کارآزموده ردان
چنین گفت کز کار اسفندیار / ز نیک و بد و گردش روزگار
همه یاد دارید پیر و جوان / هر آنکس که پرسید روشن روان
که رستم گه زندگانی چه کرد / همان زال افسونگر پیر مرد
ز ما هر چه جز کین ما در جهان / نگوید همی آشکار و نهان
سرم پر ز درد است و دل پر ز خون / جز از کین ندارم بمغز اندرون
دو جنگی چو مهرآذر و مهرنوش / که در سر بگردد از کینه جوش
دو شاه جوان بخت و پاک زاد / که از مرگ هر کس نکردند یاد
چو اسفندیاری که اندر جهان / بدو تا رسید روزگار جهان
بزابلستان زان نشان کشته شد / ز درد دو دو دام سرگشته شد
همانا که بر خون اسفندیار / بزاری بکشته بر ایوان نگار
هم از خون آن نامداران ما / جوانان و جنگی سواران ما
هر آنکس که باشد وی از آب پاک / نیا رود و بیراز گوهر از مغاک
بکردار شاه آفریدون بود / چو خونین نیا شد همایون بود
که ضحاک را از پی خون جم / ز جنگ آوران جهان کرد کم
منوچهر با تور و سلم سترگ / بیاورد از آمل سپاه بزرگ
بهمن رفت و کین نیا باز خواست / مرا همچنان داستانت بکاست
چو کیخسرو آمد از او افراسیاب / ز خون کرد گیتی چو دریای آب
پدرم آمد و کین لهراسپ خواست / ز کشته زمین کرد با کوه راست
فرامرز کز بهر خون پدر / بخون رستم آن بار آورده بهر
بکابل شد و کین رستم بخواست / همه بوم و بر کرد با خاک راست
زمین را ز خون بازنشناختند / همی اسب بر کشتگان تاختند
بکینه سزاوارتر کس منم / که بر پیل و بر شیر اسب افکنم
اگر شهری در جهان نامدار / سواری نبینی چو اسفندیار
چه بینید این را چه پاسخ دهید / بگوئید تا رای فرخ نهید
چو بشنید گفتار بهمن سپاه / هر آنکس که بد شاه را نیکخواه
باواز گفتند ما بنده‌ایم / همه دل بمهر تو آکنده‌ایم
ز کار گذشته تو داناتری / ز مردان جنگی تواناتری
بگیتی همان کن که کام آیدت / وگر زان سخن فخر نام آیدت
نپیچد کسی سر ز فرمان تو / که بادا گذشتن ز پیمان تو
چو پاسخ پسر یافت از لشکرش / بکین پدر تیزتر شد سرش

لشکر کشیدن بهمن بزابلستان

همه شهر ایران بیاراستند / برین بر نهادند و برخاستند
بشبگیر برخاست آوای کوس / شد از گرد لشکر سیاه آبنوس

ازایران بشد لشکر نامدار / سواران شمشیر زن صد هزار
چو آمد بنزدیکی هیرمند / فرستاده برگزید ارجمند
فرستاد نزدیک دستان سام / بیادمش ز بهر کوه چندی پیام
چنین گفت کز کین اسفندیار / مرا تلخ شد در جهان روزگار
هم از کین مهرآذر و مهرنوش / که بودند هر دو چو فرخ سروش
ز دل کین و دشمن برون کنیم / همه رود زابل پر از خون کنیم
فرستاده آمد بر زال و گفت / دل زال با درد و غم گشت جفت
چنین داد پاسخ که گر شهریار / براندیشد از کار اسفندیار
بداند که آن بودنی کار بود / مرا زان سخن دل پر آزار بود
تو بودی به نیک و بد اندر میان / ز من سود دیدی ندیدی زیان
نه پیچید رستم ز فرمان اوی / دلش بسته دیدی به پیمان اوی
ز دست آن گرانمایه شاه بزرگ / زمانش بیامد جهان شد سترگ
به بیشه اندرون شیر و ازدها / ز جنگ زمانه نیابد رها
همانا شنیدی که سام سوار / ببردی چو گرد اندران روزگار
چنین تا بهنگام رستم رسید / که شمشیر تیز از میان برکشید
به پیش نیاکان تو در چه کرد / ببردی به هنگام ننگ و نبرد
همان کهتر و رایگان تو بود / به لشکر ز بر مایگان تو بود
برازی کنون رستم اندر گذشت / همه زابلستان پر آشوب گشت
وگر زانکه او خود گنهکار بود / جفاجوی و خون ریز و خونخوار بود
چو او زنده بد خون بهابت خواست / منم پیر سرگشته با خاک راست
ازین یک دو مردم بی گناه / چه خواهی بر پیل زهاد و ماه
براندیش کین خاندان جهان / نشاید که ویران شود در جهان
گرایدون که بینی که بیکار ما / بجوی برانه بیشی از کار ما
بیابی ز دل کینه بیرون کنی / بهر اندرین کینه افسون کنی
همه گنج فرزند دستان سام / کمرهای زرین و زرین ستام
جوانی به پیش تو آرم همه / تو شاهی و گردنکشان چون رمه
درین خانه نان و نمک خورده / ببخشای گرچه بیازرده
فرستاده را اسب بسیار داد / ز هر گونه چیز بسیار داد
جو آن مایه ور پیش بهمن رسید / ز دستان نگفت آنچه دید و شنید
چو بشنید از و بهمن نیک زاد / ز هر گونه چیز بسیار داد
بشهر اندر آمد دلی پر ز درد / سری پر ز کین لب پر از باد سرد
پذیره شدش زال سام سوار / بیامد چنین خوار باد و ستوار
ازان بد کجا ما که کرده ایم / ترا در جوانی بسر برده ایم
ببخشای و کار گذشته مگوی / هنرجوی و از گستاکان کینه جوی
برآشفت بهمن ز گفتار اوی / نیارد یاد آن کمو کار اوی
هم اندر زمان پای کردش به بند / ز دستور و گنج زنشید پند
ز ایوان دستان سام سوار / شتروار ها بر نهادند بار
ز دینار و ز گوهر و هر نابود / ز تخت و ز گستردنی هر چه بود
ز پشمینه و تاجهای بزر / ز زر و سیم و گوشوار و کمر
ز اسپان تازی بزرین ستام / ز شمشیر هندی بزر بر نیام
هم از برده و بدره های درم / ز مشک و ز کافور هم بیش و کم
که رستم فراز آورید آن ز گنج / ز شاهان و گردنکشان یافت ناج
همه زابلستان بتاراج داد / جهانی همه بد و ترتاج داد
برآورد از سیستان تیره گرد / ببند کس با وی بجوید نبرد

آگهی یافتن فرامرز از رسیدن بهمن بزابلستان

خبر شد بنزد فرامرز راد / ز رزم تهمتن همی کرد یاد
همی پای دستان بیل را ببست / کس از زیر دستان او هم نخست
چنین شد فرامرز در مرز بست / که بهمن جهان را بتاراج داد
چو نزدیک بهمن رسید آگهی / ز درد و نیاد ست کین را
سپه کرد و پس سوی بهمن نهاد / برآشفت بر تخت شاهنشهی

بنه برنهاد و سپه برنشاند / بروز و شب او همی براند
فرامرز پیش آمدش با سپاه / جهان شد ز گرد سواران سیاه
بیاراست لشکرش را یکسره / همه میمنه راست با میسره
وزان روی بهمن جنگی برشید / که خورشید تابان همی ناپدید
از آواز شیپور و هندی درای / همی کوه را دل برآمد ز جای
بشد آسمان روی گیتی بتیر / بباریده چون ژاله از تیر بر
ز چاک تبر روز جنگ / زمین گشت جنبان تو از آسمان
سه روز و سه شب همچنان رزمگاه / بر خشنده خورشید تابنده ماه
همی گرز بارید و پولاد و تیغ / ز گرد سپاه آسمان بست میغ
بروز چهارم یکی باد خاست / که گفتند با روز شب گشت راست
بسوی فرامرز برگشت باد / جهاندار گشت از دم او شاد
همی شد پس گرد با تیغ تیز / برآورد از آن انجمن رستخیز
ز پستی و از لشکر زاولی / ز گردان شمشیر زن کابلی
بیاورد که بر سواری نماند / وزان سرکشان نام داری نماند
همه سر ببر خشت بر گاشتند / فرامرز خوار بگذاشتند
همه رزمگه گشته چون کوه / بهم بر فکنده ز هر دو گروه
نبد آب را رفتن اندر نبرد / ز بس خون کشته زمین گشت گرد
فرامرز ماند کی جنگ جوی / ز هر روی بروی اندر آورد روی
میسره چپ و راست چون پیل مست / چنین تا سر اسپ فرخش راه بخت
بکشند انابت ان صد و چل / که بودند شیر اوژن و گرد گیر
همه تنش پر زخم شمشیر بود / که فرزند شیران بد و شیر بود
جو روز دل فروز او کشته شد / جهان جنگ پیروز برگشته شد
بدانست کان روز روز بلاست / زمانه رسیدست روز قضاست
پیاده برآویخت مانند شیر / بگردش ده آمد فراوان دلیر
بگفتش در بخاک شد کار تنگ / همه نام ما گشت بیچاره ننگ
بماندم چنین در دم اژدها / ازین جایگه من نیابم رها
بر بیجای با گرز و شمشیر تیز / بماند ز من نام تا رستخیز
ز هر گوشه بروی گشودند راه / بصد جای اندام او بجست
یکی حمله آورد بر قلبگاه / چنین تا بیامد بنزدیک شاه
ز گردان بکشند چندی سپاه / همه نامداران کشند آورا
چو بهمن چنان دید خیره بماند / وزان رزمگه نام یزدان بخواند
به لشکر یکی بانگ زد خسرو / که آمد گرد اندرش مور وار
میان اندر آویختش از هر سوی / بگیرید راهش ز هر پهلوی
سواران بکردار تند آمدند / به پیکار کردن برافراختند
سواران بکردار شیر ژیان / ز هر جا یکی بار کرده کمند
بحمله همه سوی او تاختند / همی بند کردنش را ساختند
چو بهمن جنان دید بر سان شیر / بغرید چون اژدهای دژم
بگرز گران آن زمان دست برد / تنودش گرز گران دست برد
همی کوفت مغفر و می کوفت / چنان تا بیامد شیر مردان گشت
همه گشته گشتند یاران اوی / کسی کو بماندش نیامد بروی
یکی تیر باران بکرد و بخت / چو سود از هنرها که برگشت بخت
ازان زخم بسیار گشت او حزین / نبود اندر آورد کس کین
ز پیکان ها پست شد بار کی / بروی اندر آمد ز ناچار کی
سپهبد فرود آمد از خنگ علج / سپهر برآورد و ماند
چو افتاد از پشت اسب نبرد / ز بدنامی خویش تر سید مرد
همه حمله بردند از چپ و راست / ز گردان ایران همه کینه خواست
چو دیدند گردان بر او تاختند / بیچاره لشکر برو کوفتند
سواران گرفتندش اندر میان / همی گشت از آن زخم شمشیر زبان
ز بس خون گرز / بایستاد بر جای دقانوس

گرفتار شدن فرامرز رستم بر دست بهمن اسفندیار

نیارست رفتن کسی پیش اوی   بخون غرقه گشته سر و پشت اوی
سرانجام بر دست گرد اردشیر   گرفتار شد نامدار دلیر
بر بهمن آوردش از رزمگاه   بدو کرد چندان که بیننده نگاه
چو دیدش نداد ایچ جان زینهار   بفرمود داری زدن شهریار
پشوتن چو بشنید آمد دوان   شتابان بنزدیک شاه جوان
بدو گفت کای خسرو نامجوی   مبند از پی کینه آن آبروی
که نه پند دادی تو جهان کردگار   ز پرمایگان مردم روزگار
که تو پور رستم بزاری کشی   مر اورا بدار سپه بر کشی
که هرگز ز رستم نیامد بدی   نه روزی بگشت از ره ایزدی
که تا بود بود آن گو نامور   به پیش نیاکانت بسته کمر
همان نیز هنگام اسفندیار   چو خواهشگری کرد و نامد بکار
جو او راز مان بود بر دست اوی   تبیری که بیرون شد از شست اوی
همو بود خورده زر اسفندیار   صد و شصت تیر اندران کارزار
به آخر زمان او بر گشت   چو اندر کردش بران پشت و دشت
دو گرید آن گو نامجوی   بدو مر ترا کی سپردی بدوی
جو داد پند و بند کیهان کرد   که روزی بتو بر زند باد سرد
کنون گر تو فرزند او را تباه   کنی کی پسندد ز تو نیکخواه
مر او را نگشت باز دادش بپند   بود گفت شو و گفت من سودمند
پشوتن اگر چند بسیار گفت   نیامد خرد با شهنشاه جفت
فرامرز را زنده بر دار کرد   تن پهلوان را شکوپار کرد
وز آن پس کی نامور اردشیر   ز کینه بگشتش بباران تیر
که گفت ابدان اژدهای دژم   که او پیل را در کشیدی بدم
گرامی پشوتن که دستور بود   ز کشتن دلش سخت رنجور بود
بیوه چنین گفت کای آفتاب   بمی زنده وین راندی آب
بسی سال داری بهمن کنون   که شد کینه خواه از پی او بخون
به پیش جهاندار بر پای خاست   چنین گفت کای خسرو داد و راست
اگر کینه بودت بدل خواستی   پدید آمد از خواستن کاستی
کنون غارت و کشتن و جنگ و جوش   مفرمای و مپسند چندین خروش
ز یزدان بترس و ز ما شرم دار   نگه کن بدین گردش روزگار
که هر دم بگردد بصد گونه رنگ   بکاری نماند زمانی درنگ
یکی را برآرد با بر بلند   دگر را کند زار و خوار و نژند
نه رنجش بود در جهان شادی و کام   نه زانش بود کینه و ننگ نام
پدرت آن جهانگیر لشکر فروز   نه تابوت را شد سوی نیمروز
نه رستم بکابل به نخچیرگاه   بدان شد که آنجا در افتد بچاه
تو با شیرهای خسرو نیک زاد   مرنجان کسی را که دارد نژاد
نوازه فرامرز و دستان سام   همان پیلتن رستم نیکنام
ز خون بی کنان اندای بادشاه   توان کینه از خاک گشتاسب خواه
تو خود در میانه بدی و آگهی   بده داد از خویشتن گر نهی
چو فرزند سام نریمان ببند   بنالد به پرورده کار بلند
بپیچی تو زان گر جهان داوری   جو با کردگار افکند داوری
چو رستم نگهبان تخت مهان   همان بر ره رنج بست او میان
توان تاج ازو یافتی یادگار   نه از رای گشتاسب و اسفندیار
ز هنگام کیقباد اندر آی   چنین تا بگشتاسب نیک رای
بزرگی ز شمشیر او داشتند   جهان را همه زیر او داشتند
چنین کرد ای شه نه آیین بود   که پاداش آن کهتران کین بود
ازو بند بردار اگر بخردی   دلت باز گردان ز راه بدی
ندیدی که گشتاسب با گنج و تخت   جو رودی از جهان خواست کردن برخت
که کار تو گیتی همه داد باد   مبادا که گیتی به بیداد باد
چو بشنید شاه از پشوتن سخن   پشیمان شد از کرده‌های کهن

رها کردن بهمن اسفندیار زال زر از زندان

ز بس ناله زر زنان ساز کرد   ببخشش دو دادار آغاز کرد
ببخشود بر زر دستان همی   بران دوده سام دستان همی
خروشی برآمد ز پرده سرای   که ای پهلوانان با داد و رای
بپیچید از کشتن کشتنید   مبادا که تاراج و کشتن کشید
بفرمود تا پای دستان ز بند   گشادند و دادند بسیار پند
لبان از فرامرز پر باد کرد   چو از حق نان نمک یاد کرد
تن کشته را دخمه کردند جای   گنهکار دستور پاکیزه رای
ز زندان بایوان گذر کرد زال   بروزار بگریست فرخ همال
همان دختران را برآورده جوش   پذیره شدندش ببانگ و خروش
که زارا دلیرا گوا رستما   نبیره گزین نامور نیرما
تو تا زنده بودی که آگاه بود   که گشتاسب اندر جهان شاه بود
کنون گنج تاراج و دستان اسیر   پسر زار کشته بباران تیر
مبیناد چشم کس این روزگار   زمین باد بی تخم اسفندیار
چو بشنید از و زال یکسر سخن   غمین گشت از آن نیشهای کهن
خور و خواب و آرام از و دور شد   ابر بستر درد رنجور شد
از اندیشه پور و اکشتنش   وزان بخت وارونه بر گشتنش
همی گفت به کار و بهروزگار   که بر من رسید از پی اسفندیار
که بهمن بپروردم اندر کنار   همی دیدم این روز را آشکار
که روزی شود بی گمان گشته کش   زمانه برآرد پر از خواب خوش
ز بهمن کنون آنچه بر من رسید   دو چشم زمانه بگیتی ندید
فرامرز پور جهان پهلوان   ابر دار کردش بر سر نوان
بباران تیرش همه تن بخست   دلش بر جهان پهلوانی شکست
ولیکن بجز حکم ایزد نبود   پشیمانی از کار رفته چه سود
ازین آگهی سوی بهمن رسید   بنزدیک فرخ پشوتن رسید
پشوتن ز دستان پر از درد شد   ز درد آب رخسارها زرد شد
به بهمن چنین گفت کای شاه نو   چو بر چرخ آسمان ماه نو
بشبگیر ازین مرز لشکر بران   که این کار دشوار گشت و گران
ز تاج تو چشم بدان دور باد   همه روزگاران تو سور باد
بدین خانه زال سام دلیر   نزد گر نباید شهنشاه دیر
بفرمود پس بهمن کینه خواه   کز انجا برآمد آن سپاه
چو شد کوه بر کوه بسته دس   ز درگاه برخاست آوای کوس
سپه را سوی شهر ایران کشید   ز زابل بجای دلیران کشید
بجا سود بر تخت بنشست شاد   جهان را همیداشت بر رسم و داد
همه شهر ایران برفتند باز   چو آمد بنزدیک زی پیر فراز
یکی اژدها بود بر راه اوی   سوی جنگ آن اژدها کرد رای
جهاندار بر زخم او خسته شد   به پیچید و از جنگ سر گشته شد
بهر ویش بخشید گنج و درم   از و چند شادان و چندی دژم
پسر بد مرا ورا یکی شیرگیر   که ساسانش خوانده کی اردشیر
یکی دختری بود نامش همای   خردمند و با دانش و نیک رای
پیدا او بر فلک مه نبود   چو بالای او در زمین سرو نبود
چو سروش قد و چون منش چهر بود   دل شاه ازان چهر پر مهر بود
همی خواندی ورا چهره زاد   ز گیتی بدیدار او بود شاد
ز مویش خجل بود مشک تتار   ز قدش شده خیره سرو بهار
چو بر گاه بودی درفشان بدی   ز رویش جهان را گلفشان بدی
بنوبی شده داستان در جهان   بنزد کهان و بنزد مهان
همه موجان پرمنش را نشان   ز نرمی بدانش ز دو داستان
پدر در پذیرفتش از نیکوی   بدان دین که خوانی ورا پهلوی
همای دل افروز تابنده ماه   جهان بد که آبستن آمد زشاه
که بودی شب و روز شان در کنار   چنین رسم بود اندران روزگار
چو شش ماه شد پر ز تیمار شد   جو بهمن چنان دید بیمار شد

جوانه روشاه اندر آمد ز پای   بفرمود تا پیش او شد همای
بزرگان و پرمایگان را بخواند   به تخت گرانمایگی برنشاند
چنین گفت کین پاک دل چهرزاد   ز گیتی فراوان نبودست شاد
سپردم بدو تاج و تخت بلند   همان لشکر و گنج و بخت بلند
ولیعهد من او بود در جهان   هر آنکس کزو زاید اندر نهان
اگر دختر آید ازو گر پسر   ورا باشد این تاج و تخت و کمر
چو ساسان شنید این سخن خیره شد   ز گفتار بهمن دلش تیره شد
بسه روز و سه شب گریزان و تنگ   برزد و کر شد بسان پلنگ
دمان سوی شهر نشاپور شد   دل آزار بود از پدر دور شد
زنی راز تخم بزرگان بخواست   بپرورده با جان همیداشت راست
نژادش بگیتی کسی را نگفت   همیداشت تخم کی اندر نهفت
ازو زن یکی خوب فرزند زاد   یکی نیک پی بود فرخ نژاد
پدر نام ساسانش کرد آن زمان   مر او را نبودی سرآمد زمان
چو کودک بخردی بجای رسید   دران خانه جز بینوایی ندید
ز شاه نشاپور بستد گله   که بودی بکوه و بیابان یله
همی بود یک چند چوپان شاه   بکوه و بیابان در آرامگاه
کنون بازگردم بکار همای   پس از مرگ بهمن که بگرفت جای
به بیچاری اندر ببرد اردشیر   ز تیمار او و خنده دلپذیر
پر از خون شده سوک بهمن بداشت   بسی روزگاران بدو برگذاشت
برآمد بتخت پدر برنشست   در گنج بگشاد و لب برببست

رفتن بهمن از جهان و پادشاهی بهمن سی سال بود و بتخت نشستن همای دختر بهمن بفرمان پدر

خبر شد پراکنده گرد جهان   که از شهر نام آوران جهان
همای آمد و تاج بر سر نهاد   یکی راه و آیین دیگر نهاد
سپه را سراسر همه بار داد   در گنج بگشاد و دینار داد
برای و بداد از پدر برگذشت   همه گیتی از دادش آباد گشت
نخستین که دیهیم بر سر نهاد   جهان را بداد و دهش مژده داد
چنین گفت با بخردان جهان   بفرزانه مردم دلاور مهان
که هر پادشا کو نشیند بتخت   چه باشد خردمند و پیروزبخت
بیاید که دارد ز یزدان سپاس   بود پر دل و داد و مردم شناس
نخستین کجا بر نشیند بگاه   نشیند به پیش سپاه آن ساه
کند آفرین بر جهان آفرین   کزو دارد این تخت و تاج و نگین
خداوند تاج و خداوند تخت   فروزنده تاج و دیهیم و تخت
نگارنده صورت از آب پاک   برارنده پرورش‌ها ز خاک
ستاینده شهریاران داد   فزاینده زندگانی بیاد
ازو آفرین بر نیاکان ما   گذشته گزینان و پاکان ما
کز ایشان بپاید کارست تخت   جوانزاده کر فر و فرخنده بخت
بمارز چنین تاج و اورنگ داد   جهانا دو گیتی ز ما باد شاد
بدین تاج و این تخت فرخنده باد   دل بدسگالان پراکنده باد
همه نیکویی باد کردار ما   مبیناد کس رنج و تیمار ما
توانگر کنم آنکه درویش بود   نیازش برنج تن خویش بود
همان جا نما که دارند گنج   نباشند ازان نیکوی با برنج
چو بگرفت شاهی برو برقرار   سپه را شد از هر سوی خواستار
سراپرده از شهر بیرون کشید   همان کوس و پیلان بهامون کشید
سپهبد و کین پدر جست باز   از آن اختر و با شاه گردن فراز
چو زینسان بگیتی بگسترد داد   ز زابل همانا کش آمد بیاد
که بهمن بدیشان چه کرد از بدی   نماند ایچ گونه بره ایزدی

پیغام همای بزال و رودابه و سپری شدن عمرشان

بزابل برو دوابه پیغام کرد   که بهمن یکی کار بس خام کرد
بدان خانه زال سام سوار   بتابیت کردن جهان کازنا

بدین دانش من نه نیکو بدان   که او کرد با خانه دایگان
کنون خانه و جای من با شما   یکی باشد آن تا بود جان ما
نخواهم بجز کام و آرام تان   بگیتی که باد آمده کام تان
جهان دید مان توای زال پیر   که بر گنج تو چشم نشت کرد
نهادست چونان که بگذاشتی   سپردی و بگذر بگذاشتی
چو بایدت بفرست و از ما بخواه   فزون زان دهم من ترا دستگاه
بزابلستان باشش پیروز و شاد   چنان چون که بودی که کیقباد
نباید که باشی ز کس با هراس   که یزدان بداد و دین را سپاس
شما دل مدارید دیگر دژم   اگر چند کردست بهمن ستم
بسی دیده چونین دو چشم شما   که مردم همی خورد خشم شما
زمانه نباید که بر یک نهاد   مگر کین چنین آمد از روی داد
جو آمد کنون نوبت روزگار   بجای جهان دیده نامدار
سر تخت و گاه و کلاه بزرگ   همان نام داری و جاه بزرگ
فرستاده اینک بدست نظام   که کشور شاه است فرخنده نام
جو داری بخواه و ببخش و بده   تو هستی بهر کار سالار و مه
چو رودابه دل خوش کند زین سپس   نداریم خود آن جهان را بکس
جو آید نظام سپهر و کیان   بپیچند دل در رای باریکتان
جو کامی بود تان بفرمان خویش   بخواهید تا من دهم جان خویش
بزرگی شمارانه من داده ام   اگر چه ز تخم اندر آزاده ام
همه بودش من از آنست و بس   که که نفرین نخواهید بر هیچ کس
چو بشنید از او این سخنها نظام   بیامد سوی زال فرخنده نام
همه هر چه گفتش بدیشان بگفت   دو دل مرد و زن را چو گل بر شکفت
همه بر بسی آفرین خواندند   ورا شهریار زمین خواندند
که آیین شاهان خود زنده گو   بمهرش دل و جان بنده کرد
بماناد بر تخت شاهی بداد   بدو شاهی و تاج فرخنده باد
وز آنجا نظام انجمن باز گشت   ستاینده باباد و مساز گشت
بپاید همانگه بفرمود همای   بگفت آنچه بشنید فرخنده رای
همای گرانمایه زو شاد شد   که کارش سراسر همه داد شد
همیداد فرمان دل چهرزاد   بشاهنشهی در شده تخت شاد
ز با نها گشادند بر آفرین   برآن پر هنر زن زداد آفرین
بتخت از بنه جز همه نیکوی   وزو شد نهان و جهان بدخوی
ز رودابه و زال گویم سخن   کنون تا رسانم سخن را به بن
فرستاده چون شد بنزد همای   دل زال و رودابه خشم گرد جای
از آن پس همه روز گریان شدند   چو بر آتش تیز بریان بدند
یکی دم نبد خواب و آرام شان   که از بن همی دور بد کارشان
نژادی گفتند یک باد کرد   که دیدی که ما را چه آمد بسر
بدیدی که بهمن چه با ما چه کرد   از آن دودمان چون برآورد گرد
چه سودست اکنون بگفت همان   دل ما همی بازتابد بجای
اگر تاج بخشد گر تخت و گنج   نداریم بر گنج او دل برنج
همان چون فرامرز بردار شد   همه خواسته پیش او خوار شد
زمین گشت پیرامن هر دو گل   در آب و در آتش ز چشم و ز دل
جو ده روز بگذشت بر پیر زال   بنالید که بگذرد روزش ز حال
بداوار دارنده گفت آن زمان   که ای برتر از جای و کوی و مکان
پشیمانم از هر چه کردم گناه   بدین گفته‌ام تو هستی گواه
بگفت این و جانزا بیزدان سپرد   بگیتی بجز نام نیکی نبرد
جهانا چنین است آیین و رنگ   گهی تازه و شادی و گه خشم و جنگ
یکی را برآرد بچرخ بلند   یکی زیر خاک اندرون مستمند
چو رودابه آن دید شد دردمند   خروشش برآمد بچرخ بلند
بگیتی نه فرزند ماندش نه شوی   تنش گشت باریک بر سان موی
شب و روز گریان و با درد و ...   گدازنده از رنج و تیمار دود

سرانجام مرد نخستین را بزهر   بگشت از غم شوی و تیمار و بر
برخ برنهادند پس شوی و زن   برایشان بسی گونه گونه کفن
زبس سوگ و زاری بر آن نامور   تو گفتی همی دل برآمد ز بر
همه دوده بر زال بگریستند   که از نام رستم همی زیستند
چنین است کردار گردان جهان   چه بر آشکارا چه اندر نهان
بدو در نماند نه برنا نه پیر   نه خسرو نه پهلو نه مهتر نه میر
همان به که نیکی کنی یادگار   چو ناچار می بگذرد روزگار
کنون باز گویم سخن از همای   که چون بود کار رنجی سپرای
گران بار گشت از نکهی که داشت   همه روز و شب را به سختی گذاشت
چو هنگام زادنش آمد فراز   ز شهر و ز لشکر همی داشت راز
همی تخت شاهی پسند آمدش   جهان داشتن سودمند آمدش
نهانی پسر زاد و با کس نگفت   همی داشت نیکو و اندر نهفت
یکی نیک پی پور فرخ نژاد   که از مادر و هر چون او نژاد
بیاورد از آزادگان دایه ی   یکی پاک و با شرم و پر مایه ی
نهانی بدو داد فرزند را   جهان شاخ شاه برومند را
کسی کو ز فرزند او نام برد   چنین گفت کان شاهزاده بمرد
خود آن تاج شاهی بسر بر نهاد   همی بود بر تخت پیروزه شاد
ز دشمن بهر سو که بد مهتری   فرستاد بر هر کسی لشکری
ز چیزی که رفتی بگرد جهان   نبودی بد و نیک بروی نهان
ز گیتی بجز داد و نیکی نجست   جهان را سراسر همه داشت راست
جهانی شده ایمن از داد وی   بکشور نبودی جز از یاد وی
بر ایشان همی بود تا هشت ماه   پسر بود مانند رفته شاه
چو فرزند را داد از آن سان همای   بپرسید و با خویشتن کرد رای
که هر کس که چندین چنین خوب چهر   فزاید بر او بی گمان برش مهر
مر او را که هر کس که بیند بتخت   بگوید که خود بهمن است این درخت
نباشد جز از پاک فرزند اوی   بود بی گمان هم ز پیوند اوی
شود آشکارا همین راز من   نکوهیده گردد بر انجمن
بگویند کو هم گشتاسب شاه   جهان شد همی شیفته تاجگاه
که فرزند را کشتن سپرد   همی گوید این نیز کو خود بمرد
ز فرزند شاهی دریغ آیدش   وگر نیز بکشد روا شایدش
چو اندیشها گرد از ینسان همای   بدل در همی زد ز هر گونه رای
بآخر بر آن گشت رایش درست   کزین خورد باید مرا دست شست
سپارم من او را به آب روان   وگر چند گردم ز دردش نوان
بجایی فتد کش نداند کس   همین است این چاره کار و بس
مگر بر من این پادشاهی و گنج   بماند چو بردم من این مایه رنج
اگر چند زاده گرامی بدش   همه دل بدان تاج نامی بدش
یکی دایستان نزد بر آن کار جوی   که گرچه دلم شد ازین درد ریش
برآنم که دانای پیشین گفت   بدانگه که بگشاد راز از نهفت
که فرزند را تو بخیره مکوش   ز مهرش مکن جای دل با خروش
که گر زانکه باشد ورا یار بخت   دهد مر ورا پادشاهی و تخت
وگر زانکه آید ورا بهره رنج   ندارد وی سود ار چه باشدش گنج
بباید بده آنچه او را سزد   تو باری مده نیک خود را بید

انداختن همای فرزند بهمن را در آب

چو اندیشه زین گونه چون پیشه شد   ز تیمار آن غم دلش بسته شد
بفرمود تا درگری پاک مغز   یکی تخت حبت از در کار نغز
یکی خوب صندوق از چوب خشک   بکردند و بر زد بر او قیر و مشک
درون نرم کردش به دیبای روم   بیالود بیرون او را به موم
بزیر اندرش بستر خواب کرد   میانش بسی در خوش آب کرد
بسی زر و سرخ اندرو ریختند   عقیق و زبرجد برو ریختند
ببستند بس گوهر شاهوار   ببازوی آن کودک شیرخوار

بدانگه که شد کودک از خواب مست   خروشان ببردند یکسر بدست
نهادش بصندوق در نرم نرم   بجستی برو پوشش پوشید گرم
سر تنگ صندوق کرده نه خشک   بدیق و بعنبر بموم و بمشک
سراپرده بسیار زر دوختند   بر آن عود با زعفران سوختند
بر آن پشت صندوق یک تخت نغز   زدندش بر آن کرده از زیر نغز
نشسته بر آن تخته استاد و زند   بکردند بسیار افسون و بند
که تا دور باشد از دست او   سپردند او را بکیهان خدیو
چو زین کار پرداخته شد چیز را   برد کرد نام جهاندار را
همی بود تا شب درآمد تمام   جهان شد چو صندوق او فرقام
ببردند صندوق را نیم شب   کز کس زبان سخن بیچ نگشاد لب
ز پیش همایش برون تاختند   بآب فرات اندر انداختند
پس اندر همی رفت پویان دو مرد   که تا آب با شیرخواره چه کرد

یافتن گازر صندوق را و بیرون آوردن بچه و بیرون شدن گازر از آنجا

چو کشتی همی رفت چون آفتاب   نگهبان او در گرفته شتاب
سپیده چو برزد سر از کوهسار   بپیچید صندوق بر جویبار
بگازرگهی کاندرو بود سنگ   سرجوی گازر گهی کرده تنگ
یکی گازر آن چوب صندوق دید   بپوئید و از کارگه برکشید
چو بگشاد و آن دو شهابر گرفت   بماند اندران گازر اندر شگفت
بگازرگه پوشیده آمده آن   پر امید دل شاد و روشن روان
بدیدار آن دیدبانان اوی   وز آنجا ی زی شاه کردند روی
سبک دیدبان پیش او در دوید   ز صندوق و گازر بگفت آنچه دید
جهاندار بیدار با دیده گفت   که چیزی که دیدی نباید نهفت
نباید کزین گفت یابد نشان   کسی در جهان آشکار و نهان
که گر زانکه این راز بیرون شود   بسا بخت دل که پر خون شود
چو بیگاه گازر بیامد زرود   بدو جفت او گفت هست این اندرو
که باز آمدی جامها نیم نم   بدین کار کرد از که یابی درم
دل گازر از درد پژمرده بود   یکی کودکی زیرکش کرده بود
زن گازر از درد کودک نوان   خلیده دل و تیره گشته روان
بزن گفت گازر که بازآر هوش   گزین پس ترا زشت باشد خروش
کنون گر بداری سخن در نهفت   بگویم ترا این سپر او ز جفت
ابا زن یکی عهد بست آن زمان   گزو آشکارا نگردد نهان
چو سوگند خورد آن زن ناکهان   بدو گفت گازر که ای پر خرد
بلندی که من جامه را بر زنم   چو با کینه کردو در آب افگنم
در آن جوی صندوق دیدم یکی   نهفته بدو اندرون کودکی
ابا او بسی زر و در خوشاب   ابر خوب چهره شده چهر تاب
ببستمش از بیم در بار خویش   بدان تا گزندی نیایدش پیش
کنون بر گشایم سر بسته باز   که آمد بدینار ما را نیاز
اگر بود ما را یکی پور خرد   نبودش بسی زندگانی بمرد
کنون یافتی پور با خواسته   بدینار و دیبا را آراسته
چو آن جامها بر زمین بر نهاد   سر بسته صندوق را بر گشاد
زن گازر آن دید خیره بماند   بدو بر جهان آفرین را بخواند
رخی دید تابان میان حریر   بدیبا نشسته اندر سریر
پر از در خوش آب بالین اوی   عقیق و زبرجد بیاگین اوی
بدست چپش سرخ دینار بود   سوی راست یاقوت بسیار بود
بدو داد زن زود پستان شیر   ببد شاد از آن کودک دلپذیر
ز خوبی آن کودک و خواسته   دل او ز غم گشت پیراسته
بزن گفت گازر که این را بجان   خریدار باشیم تا جاودان
که این کودک از نام داری بود   که او در جهان شهریاری بود
همان جامها بر زمین بر نهاد   ببد زن از آن جامها سخت شاد

زن گازر او را بجستند پیش / بپرورد چونانکه دلبند خویش
سیم روز داراب کرد آن نام / گر آب روان یافتندش بکام

چنان بُد که روزی زن پاک رای / سخن گفت هر گونه با کدخدای
که این کودکان را چه سازیم کنون / که با شیر دین داشت رهنمون

بدو گفت گازر که ای نیک جفت / چه خاک و چه گوهر مرا در نهفت
همان به گزین شهر بیرون شویم / ز تنگی و سختی بهامون شویم

بشهری که ما اندر آییم کس / که خواریم اگر شاد و با دسترس
بشبگیر گازر بنه بر نهاد / برفت و نکرد از بر و بوم یاد

ببردند داراب را بر کنار / بکردند جشنی که هر روز بار
بپیمود از آن مرز و پیسنگ بخست / بشهری دگر ساخت جای نشست

به بیگانه شهر اندرون ساخت جای / بر آن شان که پرمایه‌تر کدخدای
بشهری که بد نامور مهتری / فرستاد نزدیک او گوهری

وز آن بسته‌ی جامه و سیم و زر / چنین تا فراوان نماند آن گهر
نگانه جز از پیش یاقوت چیز / نماند از بر و نیک صندوق نیز

زن گازر از چیز شد رهنمای / چنین گفت یک روز با کدخدای
که ما بی نیازیم از کار کرد / تو نگر شدی گرد پیشه مگرد

چنین داد پاسخ بدو کدخدای / که ای جفت پاکیزه و رهنمای
همه پیشه خواهی ز پیشه جو پیش / همیشه ز هر پیشه پیشه است بیش

تو داراب را پاک و نیکو بدار / نگر تا چه بار آورد روزگار
همی داشتندش چنان ارجمند / که از تند بادی ندیدی گزند

همی گفت داراب را خواب رای / بدان تا چه زاید از او روزگار
چو برگشت چرخ از برش چند سال / یکی کودکی گشت با زور و یال

بگشتی شد آن مرد گازر که چی / نبودی کسی را تن و زور اوی
همه کودکان همگروه آمدند / بپیکار کی زو ستوه آمدند

بفریاد شد گازر از کار اوی / همه تیره شد تیز بازار اوی
بر آن گونه چون گشت با زور و توان / ببردش سوی جوی آب روان

یکی پیشه ساخت در پیش اوی / همان دسته جامه در پشت اوی
نهادش نشستنگه گازر آن / همی کرد کودک نگاه اندر آن

همی گفت همین جامه برزن بسنگ / که از پیشه کردن ترا است ننگ
نیامد خوش آن کار داراب را / نه جامه همی خواست نی آب را

چو داراب زان کار بگریختی / همی گازر از دیده خون ریختی
شدی روز کارش نخستین دو بهر / نشان خواستی زو به دشت و بشهر

بجایش که دیدی کمانی بدست / ابا تیر و سوفار و چوب شست
کمان بستدی سرد گیتی بدوی / که ای بربیان گرگ پرخاشجوی

چه کردی همی کرد تیر و کمان

دادن گازر داراب را باستاد بفرهنگ آموختن

ز پیشه چرا گشته‌ای بدگمان

یکی روز داراب زان گرم شد / ز رویش همی شرم و آزرم شد
بگازر چنین گفت کای باب من / چرا تیره کردی این آب من

بفرهنگیان ده مرا از نخست / چو آموختم زند و استا درست
از آن پس بپیشه مزن بادجوی / کنون از من این کدخدایی مجوی

ببرد مرد گازر بسی بر شمرد / وز آن پس بفرهنگیانش سپرد
بیاموخت فرهنگ شد بر منش / برآمد از آن کار و بسیار [illegible]

بدان پرورانده گفت ای پدر / نباید ز من گازری کارگر
ز من جای مهر پی افکند بن / زگیتی سواری مرا پیشه کن

بگه کرد گازر سواری تمام / عنان چپ و راست افکن بکام
سپردش بدو روزگار دراز / بیاموخت هر چش بدان بد نیاز

عنان و سنان و سپر داشتن / بآورد که باره بر گاشتن
همان زخم چوگان و تیر و کمان / هنرجوی و دور از بد بدگمان

بدان کوشد این هنر با که جنگ / نشودی بآورد با او پلنگ
بگازر چنین گفت روزی که من / همی این نهان دارم از انجمن

بجنبید مهر تو بر چهر من / نماند بچهرت هم این چهر من
شگفت آیدم چون پسر خوانیم / به دکان پرورش بنشانیم

چنان به که با من بگویی تو راز / بگیری نداری ز من راز باز
بدو گفت گازر که این است سخن / دریغ آن شد و رنجهای کهن

ترا گر نشان است من بهتر است / پدر جوی [illegible] با مادرست
چنان بد که یک روز گازر برفت / ز خانه سوی رود یازید تفت

در خانه را تنگ داراب بست

باز دانستن داراب احوال خود از زن گازر

بیامد بشمشیر یازید دست

بزن گفت کژّی و زاری مجوی / هر آنچت بپرسم همه راست گوی
شمارا که باشم بگو هر کدام / بنزدیک گازر ز بهر چه‌ام

زن گازر از بیم زنهار خواست / خداوند دارنده را یار خواست
بدو گفت خون پسر من مجوی / بگویم ترا هر چه گفتی بگوی

سخنها یکایک بر او برشمرد / نپوشید از کار کژی ببرد
ز صندوق و از کودک شیرخوار / ز دینار و از گوهر شاهوار

بدو گفت ما دستکاران بُدیم / نه از تخمه‌ی کامکاران بُدیم
از آن تو داریم چیزی که هست / ز بر دست گشت این پسر زیر دست

پرستنده مائیم و فرمان تراست / نگر تا چه خواهی تن و جان تراست
چو بشنید داراب خیره بماند / روانرا باندیشه اندر نشاند

بزن گفت از آن خواسته هیچ ماند / و یا گازر از آن همه بر فشاند
که باشد بهای یکی بارگی / بدین روز تنگی و بیچارگی

بدو گفت زن هست بیش از این / درم هم برومند باغ و زمین
بدو داد دینار چندانکه بود / بماند آن گران کو هنر نابود

بدینار اسپی خرید از پسند / یکی کم بها زین و دیگر کمند
دلش خدمت پادشا رای کرد / دلیری بتنش اندرون جای کرد

یکی مرزبان بود با سنگ و رای / بزرگ و پسندیده و رهنمای
خرامید داراب نزدیک اوی / پر اندیشه بد جان تاریک اوی

بخدمت ببستش کمر بر میان / پسندیده گشت او بر مرزبان
همیداشتش مرزبان ارجمند / زگیتی نیامد برو بر گزند

چنان بد که آمد سپاهی ز روم / بغارت بدین مرز و آباد بوم
بنزد اندرون مرزبان کشته شد / سر لشکرش زان سبب گشته شد

چو آگاهی آمد بشاه و همای / که رومی نهاد اندر این مرز پای
یکی مرد بد نام او رشنواد / سپهبد بد و هم سپهبد نژاد

بفرمود تا برکشد سوی روم / بشمشیر ویران کند مرز و بوم
سپه کرد گرد آن زمان رشنواد / عرضگاه بنهاد و روزی بداد

چو بشنید داراب شد شادکام

آمدن داراب بنزدیک رشنواد و نامه نبشتن

بنزدیک او رفت و بنوشت نام

سپه چون فراوان شد از هر دری / همی آمد از هر سوی لشکری
بیامد بکاخ همایون همای / خود و مرزبانان فرخنده رای

بدان تا سپه پیش او بگذرد / سر نامه دیوانها بشمرد
همی بود چندی بر آن پهن دشت / چو لشکر فراوان برو برگذشت

بهر کس همی کرد نیکو نگاه / باسپ و به برز و بتیغ و کلاه
چو داراب را دید با فر و برز / بگردن بر آورده پولاد گرز

تو گفتی همه دشت پهنای اوست / زمین پر ز پوینده بالای اوست
چو دید آن بر و چهره دلپذیر / ز پستان مادر بپالود شیر

بپرسید گفت این سوار از کجاست / بدین برز و این شاخ و بالای راست
نماید که این نامداری بود / خردمند و جنگی سواری بود

دلیر و سپه افکن و گندآورست / ولیکن سلیحش نه اندر خورست
چو داراب را فرمند آمدش / سپه را سراسر پسند آمدش

از اختر یکی روزگارش کجید / ز مهر سپهبد چنان چون سزید
چو جنگ آوران را یکی گشت رای / ببردند لشکر به پیش همای

همای خردمند با رای بود / سپه بدلش اندرون جای بود
دو پستاد بیدار کارآگهان / بدان تا نماند سخن در نهان
ز جنگ و ز لشکر اگه بود / ز کاری کزین اندران ره بود
خود از راز هر کار آگاه بود / ز بدها نگاهش کوتاه بود
همی رفت منزل بمنزل سپاه / زمین پر سپاه آسمان پر ز ماه
چنان بد که روزی یکی تندباد / برآمد غمی گشت از ورشنواد
یکی رعد و باران با برق و جوش / زمین پر ز آب آسمان پر خروش
چو لشکر چنان دید خیره شدند / بجان و دل و رای تیره شدند
هر سو ز باران همی تاختند / بدشت اندرون خیمها ساختند
همی رفت داراب اندر میان / بسان درفشی بکوه بر نیان
غمین گشت داراب زین کار تیز / زباران همی جست راه گریز
نگه کرد ویران یکی جای دید / میانش یکی طاق برپای دید
بلند و کهن بود و آزرده بود / ز باد و ز باران تنش خورده بود
نه خرگاه بود و نه پرده سرای / ز خیمه نه انبار و نی رهنمای

داستان طاق شکستن و کار داراب و آواز هاتف در گوش رشنواد رسیدن

وزان باد و باران و ابر سیاه / بلرزید دل در بر کینه خواه
در آن طاق آزرده داراب خفت / چو تنها همی بود بی یار و جفت
سپهبد همی گرد لشکر بگشت / ازان طاق آزرده اندر گذشت
ز ویران خروشی بگوش آمدش / گزان سهم جای خروش آمدش
که ای طاق آزرده هشیار باش / برین شاه ایران نگهدار باش
نبودش کسی یکی خیمه بی یار و جفت / بماند بزیر تو اندر بخفت
چنین گفت با خویشتن رشنواد / که این بانگ رعد است یا تندباد
دگر باره آمد ز ویران خروش / که ای طاق چشم خرد را مپوش
که در دشت فرزند شاه اردشیر / ز باران مترس این سخن یاد گیر
سه بار این آواز آمد بگوش / شگفتی دلش خیره شد زان خروش
بفرزانه گفت این چه شاید بدن / یکی را سوی طاق باید شدن
بپرسید تا اندرون خفت کیست / چنین تا تن خود برآشفت کیست
برفتند دو ید نه مرد جوان / خردمند با چهره خسروان
همه جامه اسپ تر و تبا / ز خاک سپه ساخته خوابگاه
پیامد همان مرد چون دیدگاه / بیاز بخم لش شد ز هر سوار
بپیش سپهبد بگفت آنچه دید / دل پهلوان زان سخن بردمید
بفرمود کو را بجا آمد زود / خروشی ازیشان که بارد شنود
برفتند و گفتند کای نیک مرد / ازین خواب برخیز و بیدار گرد
ازان خواب داراب بیدار شد / بر اسپ بارای هشیار شد
چو دارا باسپ اندر آورد پای / شکسته رواق اندر آمد بجای
پیاده و از بانگ و آن سپاه / همه خیره گشتند بر جایگاه
چو سالارشان آن شگفتی بدید / سراپای داراب را بنگرید
چنین گفت کاین شگفتی شگفت / کزین برتر اندازه نتوان گرفت
بشد تیز با او ببرده سرای / همی گفت کای داور رهنمای
کسی در جهان این شگفتی ندید / نه از کاردانان چنین شنید
بفرمود تا جامها خواستند / بخرگاه جایش بیاراستند
بکردار کوه آتش برفروخت / بسی عود با مشک و عنبر بسوخت
بخرگه دو پستاد داراب را / درآنجا یکی ساختش خواب را
چو خورشید برزد سر از کوهسار / سپهبد برفتن بیاراست کار
بفرمود تا موبد رهنمای / یکی دست جامه ز سر تا بپای
همه کوه پر زر زر و یافت / همی چشم از و خیرگی یافت
یکی اسب تازی بزرین ستام / کمر خواست با تیغ زرین نیام
بداراب داد و بپرسید ازوی / که ای شیردل مهتر نامجوی
چه مردی تو و زاد و بومت کجاست / سزد گر بگویی همه راه راست

چو بشنید داراب یکسر سخن / گذشته همه یاد کرد او ز بن

گفتن داراب با رشنواد کیفیت احوال خود و کار زر

همه راز خود جمله با او بگفت / همه پیش او برگشاد از نهفت
بدانسان که آن زن برو کرد یاد / سخنها همه گفت با رشنواد
ز صندوق و یاقوت و بازوی خویش / ز دینار و دیبا به پهلوی خویش
یکایک بسالار لشکر بگفت / ز خواب و ز آرام و خورد و نهفت
چو بشنید ازو رشنواد این سخن / وزان کار اندیشه افگند بن
هم آنگه دو پستاد کس رشنواد / دو پستاده را گفت پیمان بداد
برو سوی آن شهر و آن مرز و بوم / ازان پیشتر من بسیم سوی روم
زن گازر و مرد او را بیار / همان پر بها مهره شاهوار
زن گازر و گازر و مهره را / بیارید بهرام و هم زهره را
بگفت این و زانجایگه بر گرفت / وزان مرز تا روم لشکر گرفت
سپهبد طلایه بداراب داد / طلایه سپه را بزه هر آب داد
وزان سو بیامد طلایه ز روم / وزین سو نگهبان این مرز و بوم
ز ناگه دو لشکر بهم باز خورد / برآمد همانگاه گرد نبرد
همه یک بدیگر برآویختند / جو رود روان خون همی ریختند
چو داراب دید آن سپاه بجنگ / بپیش اندر آمد بکردار گرد
ازان لشکر روم چندان بکشت / که گفتی فلک تیغ دارد بمشت
همی گشت از آنگونه بر سان شیر / نهنگی بکف اژدهایی بزیر
چنین تا بلشکرگه رومیان / همی تاخت بر سان شیر ژیان
زمین شد ز رومی چو دریای خون / جهانجوی را تیغ بد رهنمون
شکست اندر آمد بدان رومیان / بدان نیزه داران جوشن وران
بپیروزی آمد ز میدان گشت باز / بنزدیک سالار گردن فراز
همی آفرین یافت از رشنواد / که این لشکر شاه بی تو مباد
چو ما باز گردیم ازین مرز روم / سپاه اندر آید بآباد بوم
تو چندان نوازش یابی ز شاه / ز اسپ و ز گنج و ز مهر و کلاه
که از نامداران پیشان ندید / ز نیز از بزرگان کسی این شنید
همه شب همی لشکر آراستند / سلیح و سواران بپیراستند
چو خورشید برزد سر از تیره راغ / زمین شد بکردار روشن چراغ

هزیمت شدن رومیان از پیش داراب

بهم باز خوردند هر دو سپاه / شد از گرد خورشید تابان سیاه
چو داراب پیش آمد و حمله برد / عنان را باسپ تگاور سپرد
به پیش صف رومیان کس نماند / ز گردان شمشیرزن کس نماند
بقلب سپاه اندر آمد چو گرگ / پراگنده کرد آن سپاه بزرگ
وزانجا یکسو شد سوی میمنه / بیاورد چندی سلیح و بنه
همه لشکر رومیان بردمید / کسی از یلان خویشتن را ندید
سپه یکسره روی برگاشتند / هزیمت شدند کاله بگذاشتند
دلیران ایران بکردار شیر / همی تاختند از پس اندر دلیر
بکشتند چندان ز رومی سپاه / که گل شد ز خون خاک آوردگاه
چهل جاثلیق از دلیران بکشت / پیاده صلیبی گرفته بمشت
چو از رشنواد این شگفتی بدید / ز شادی دل پهلوان بردمید
برو آفرین کرد و چندی ستود / بر آن آفرین مهربانی فزود
شب آمد جهان قیرگون شد برنگ / همه باز گشتند یکسر ز جنگ
سپهبد بلشکرگه رومیان / برآسود و بگشاد بند از میان
ببخشید در شب بسی خواسته / شد از خواسته لشکر آراسته
دو پستاد نزدیک داراب کس / که ای شیردل مرد فریادرس
نگه کن کنون تا پسند تو چیست / وزین خواسته سودمند تو چیست
نگه دار چیزی که رای آیدت / ببخش آنچه دل رهنمای آیدت
هر آنچه پسندت نباشد ببخش / تو نامی تری از خداوند رخش
چو بشنید داراب شد شادکام / یکی نیزه برداشت از بهر نام

فرستاد یکسر سوی رشنواد / بدو گفت فرخنده بادی و شاد
چو از باختر تیره شد روی مهر / بپوشید دیبای مشکین سپهر
چو یک پاس از تیره شب درگذشت / طلایه پراکنده بر گرد دشت
غو پاسبان خاست چون زلزله / همی شد چو آواز شیر یله
چو زرین سپر برگرفت آفتاب / سر جنگجویان برآمد ز خواب
بجستند گردان ایران میان / همی تاختند از پس رومیان
ز شمشیر تیز آتش افروختند / همه شهرهاشان همی سوختند
سپهبد همی شد بگرد اندر آب / چو دیدی یکی شهر کردی خراب
ز روم و ز رومی برانگیخت گرد / کس از بوم خود یاد هرگز نکرد
خروشی برآمد بزاری ز روم / که بگذاشتند آن دلارای بوم
بقیصر بر از کین جهان تنگ شد / رخ نامداران پر از ژنگ شد

فرستادن قیصر باژ و هدیه و نامه بر رشنواد

فرستاده آمد بر رشنواد / که گر دادگر پرده بر ما درد
بدانند بدون که از جنگ سیر / سر تخت روم اندر آمد بزیر
شدند آنکه جنگی بد از جنگ سیر / تو ای نامور پهلوان دلیر
اگر باز خواهید فرمان کنیم / بنوی یکی باز پیمان کنیم
فرستاد قیصر ز هر گونه چیز / ابا بدرها برده بسیار نیز
سپهبد پذیرفت زو آنچه بود / ز دینار و ز گوهر نابسود
وز آنجایگه بازگشتند شاد / پسندیده داراب با رشنواد
سپهبد بدارا بسی خواسته / فرستاد تا گردد آراسته
بدو گفت کای گرد لشکر فروز / دل ما بدین آرزو بر فروز
مده باز پس هیچ زین خواسته / اگر کار ما خواهی آراسته
پذیرفت داراب زو آنچه بود / برو بر همی آفرینها فزود
وز آنجایگه روی برگاشتند / بگردون همی گردن افراشتند
بمنزل بدان طاق ویران رسید / سپهبد که داراب را خفته دید
زن گازر و شوی و گوهر بهم / شده هر دو از بهر خواری دژم
هم آنکس که شان آمد از جای خویش / بیزدان پناهنده رفتند پیش
چو دید آن زن و شوی را رشنواد / ز هر گونه پرسید و کرد آن بیاد
بگفتند با او سخن هرچه بود / ز صندوق و ز گوهر نابسود
ز رنج و ز پروردن شیرخوار / ز تیمار و ز گردش روزگار
چنین گفت با شوی و زن رشنواد / که پیروز باشید و همواره شاد
که کس در جهان این شگفتی ندید / نه از موبدان نیز هرگز شنید
زن و مرد را داد بس دستگاه / سزاوار درخوردشان پایگاه
بسی داد لشکر همه چیزشان / ابر رسم و آیین کرد بکشان
سوی خیل داراب زی رشنواد / ابا هدیه و خلعت رشنواد
نوازیدشان نیز داراب گفت / که با کام باشید همواره جفت
که کار شما نیست نزدم خرد / چنین رنج خود خرد نتوان شمرد
شما را منم کهتر و هم پسر / جهان هم شما مادر و هم پدر
هم اندر زمان مرد پاکیزه رای / یکی نامه بنوشت نزد همای

نامه نوشتن رشنواد نزد همای در کار داراب

ز داراب و از آب و از خوابگاه / هم از جنگ و اندران رزمگاه
هم از طاق ویران که او خفته بود / چو از باد و باران برآشفته بود
وز آن گوهر ناب اندر آورد پای / همان گاه طاق اندر آمد ز جای
وز آواز گاه مر او را بگوش / ز پرسش که شد رشنواد از خروش
ز گازر سخن هرچه بشنید نیز / ز صندوق و از کودک خرد و چیز
بنامه درون سربسر کرد یاد / نوندی برافکند بر سان باد
همان سرخ گوهر بدو داد و گفت / که این بود با کودک خرد جفت
فرستاده چون باد آمد بجای / بیاورد یاقوت نزد همای
بشاه جهاندار نامه بداد / شنیده بگفت از لب رشنواد
چو آن نامه برخواند و گوهر بدید / سرشک از مژگان بر رخ برچکید

بدانست کان روز کامد بدشت / بدان تا ز پرسش سپهر برگذشت
بدید آن جوان را که بد ارجمند / بگنج جهان بار و بالا بلند
که چون دید و برداد پستان خویش / روان و دل شیر آشفته خویش
نبود ست جز پاک فرزند اوی / گرانمایه شاخ برومند اوی
فرستاده را گفت گریان همای / که آمد جهان را یکی کدخدای
نبود ایچ زاندیشه مغزم تهی / پر از رزم و بودم ز شاهنشهی
ز دادار گیتی ندیدم سپاس / کجا گشته بودم از او ناسپاس
وز آن نیز آن بخت را کی یافت / کسی یافت کز سوی درگاه شتافت
که یزدان پسر داد و نشناختم / بآب فرابش درانداختم
بجستم بیازوش برایش گهر / پسر خوار شد چون دو شش بدر
کنون ایزد او را بمن بازداد / بپیروزی نامور رشنواد
ز دینار گنجی فرو ریختند / بسی زر و گوهر برآمیختند
ببخشید بر هر که بد پیش نیاز / دگر هفته گنج درم کرد باز
بجایی که دانست آتشکده است / دگر زنده آپیتاو جشن سده است
ببخشید گنجی برین گونه نیز / بهر کشوری بر پراکنده چیز
بدرویش داد و بپوشید راز / ز هر گنج کس در بی گرد باز
بروز دهم بامداد پگاه / سپهبد بیامد بدرگاه شاه
بزرگان و داراب با او بهم / کسی را نگفتند از بیش و کم
ز درگاه و پرده وز دخت شاه / بیک هفته کس را ندادند راه
جهاندار زرین یکی تخت کرد / دو کرسی ز پیروزه و لاجورد
یکی تاج پر گوهر شاهوار / دو یاره یکی طوق گوهرنگار
یکی جامه چینی و رومی نبر / برو بافته چند گونه گهر
نشسته ستاره شمر پیش شاه / وز اختر همی کرد روزی نگاه
گزیدند روزی که شایسته بود / بفرخنده کی شاه بایسته بود
یکی جامه پرپیچ یاقوت کرد / یکی دیگری پر ز دیبای زرد
بشهر بهمن هم از بامداد / جهاندار داراب را بار داد
چو آمد بنزدیک ایوان فراز / همای آمد و برد پیشش نماز

رفتن داراب نزد همای چهرزاد

برافشاند آن گوهر شاهوار / فرو ریخت از دیده خون کنار
چو اندر گرفت اندر آغوش تنگ / ببوسید و بپسود رویش بچنگ
بیاورد و بر تخت زرین نشاند / دو چشمش ز دیدار او خیره ماند
چو داراب بر تخت زرین نشست / همای آمد و تاج شاهی بدست
ببوسید و بر تارک او نهاد / جهان را بدیهیم او مژده داد
همی بود بر پیش تختش بپای / همی گفت مر پور خود را همای
که فرخنده بادا ترا تاج و تخت / زمانه بتو شادمان باد و بخت
زمین نیز از آزار رود دل بگیر / چو پوزش نمودم تو پوزش پذیر
چو از تاج دارا فروزش گرفت / همای اندران کار پوزش گرفت
بداراب گفت آنچه اندر گذشت / چنان دان که بگذشت باد آن گذشت
جوانی و گنج آمد و رای زن / پدر مرده و شاه و بی رای زن
اگر بد کنند زو بجای من بد است / که جز تخت هرگز مبادت نشست
چنین داد با رنج با درد جوان / که از هستی و گوهر پهلوان
نباشد شگفت ار دل آید بجوش / چو نیک آمد از بد چه داری خروش
کرم باید و رحمت ایزدی / که کار دگرگون نرفت از بدی
جهان آفرین از تو خشنود باد / دل بدسگالانت پرده باد
زمین یادگاری بود این سخن / که هر که نگردد ز دفتر کهن
برو آفرین کرد فرخ همای / که تا جای باشد تو بودی بجای
بفرمود تا موبد موبدان / بخوانند ز هر کشوری بخردان
هم از لشکر آنکس که بد نامدار / سرافراز و شیران خنجرگذار
بفرمود تا خواندند آفرین / بشاهی بر آن شهریار زمین
چو بر تاج شاه آفرین خواندند / بر آن تخت گوهر برافشاندند

میان سپاه اندر آمد همای
بدان مرزبانان نیکبخت ای سران
بدانید کز بهمن شهریار
بزدان او رفت باید همه
بشادی و خوشی برآمد ز گنج
جهان پر شد از شادمانی و داد
بسی و دو سال آنچه کردم برنج
بگویید او را بجز داد و گنج
کجا او تن را بستی بتنگ کرد
چو دارا ز تخت کئی گشت شاد
نشست تو بر گاه فرخنده باد
همیشه جهاندار و پیروز باش
همان چون پرستنده کاز آمده
بمهر دل ز پیش شان خوانده بود
چو از دایگان دلش گشت شاد
چو نزدیک دارا فراز آمدند
ز هر جامه تخته فرمود نیز
بدو گفت کای گاز پیشه داد
که روزی تو چونانکه باشد فراخ
هر آن آرزویی که پیشان بدل
کنون اختر گازر اندر گذشت
اگر زانکه چوبی دگاه من
ابوالقاسم آن شاه خورشید چهر
بگوید جز از خوبی و راستی
شهنشاه محمود پیروز بخت

سخن برگشود از لب دلگشای
گزیده دلیران و گندآوران

بادشاهی سپردن همای بدارا

که او چون شبان است و گرد آن رمه
گران گنج شاهی بدو [illegible]
کسی را نیامد غم و رنج یاد
سپردم بدو گنج شاهی و گنج
پدیر پیرا کرد با پیچ پیچ
چو بهمن سپردا یکان سپرد
بارام و دیهیم بر سر نهاد
دل بد سگالان تو کنده باد
ازین دایگان دل فروز باش
شد از آب دیده رخش ناپدید
نوازید و بسیار چربی نمود
در حق شناسی ببک بر گشاد
ز هر خواسته بی نیاز آمدند
بدو انگسی را کسی بر دریغ
همیشه روانرا سوی پیشه داد
در آتش نیابی مشو جز بآب
بدو آن گرامی شد دلگسل
بدو گان شد و برد آسان بدشت
کنی تازه چون گل تو این چهر من

بگفت آنچه اندر نهان کرده بود
همه یک یک شی من آید خوش
بزرگی و دیهیم و شاهی مراست
ببردند چندان ز هر سو نثار
همای آن زمان گفت با موبدان
الهی شاد باشید و زمان برجا
مبادا که او کینه گیرد بدل
ابا تخمه زال نیکی کنید
زن گازر و گازر آمد دوان
دلت شادمان و تن و جان درست
در آن کاخ به منظر دلگشای
بیاد آمدش کرده خویشتن
بپرسید از ایشان سراسر سخن
ز چیز جهان کردشان بی نیاز
نبوده داراب ده بدره زر
ز هر چیز کانرا بود نام چیز
بکرد آب صندوق یابی یکی
دگر باره شان داد ده بدره زر
برفتند و لبها پر از آفرین
دگر باز کردم بیهده پر خوش
یکی آفرین از جهان آفرین

بادشاهی داراب دوازده سال بود

نیارد بدادا اندرون کاستی
خداوند تاج و خداوند تخت
جهان رکش اندر داد مجموع باد
همی باد آن شاه خورشید چهر

وزان کرده بسیار تیمار خورده بود
زمانی مدارید با کم حرودش
خرابی نیست اندر جهان یادگار
بدو کرد با پیش پشت راست
کی شد نا بدید اندران شهریار
که ای نامور با گهر خسروان
ابی رای او یکزمان مسپرید
دراز به کان چه پذیرد بدل
خورد آنچه دار گیتی کنید
بگفتند کای شهریار جوان
مبادا آن کیانی کمر گاه سست
نشسته بدانجای فرخ همای
همی پرسش آمد از آن مرد و زن
بگفتند با او ز هر چیز تا بن
کسی کردشان سوی داراب باز
بیارند پرمایه جای گهر
بدیشان ببخشید بسیار چیز
چو داراب باشد و کودکی
که تدان کازر از فراوان زیر
ز دادار بر شهریار زمین
که دارم دلی پر ز تیمار و رنج
بخوانی ابر شهریار زمین
که آراست گیتی بداد و بمهر
همه روز کار انش مسعود باد
ز کین کاسته در فزوده بمهر

همیشه جوان تا بود راستی بود
چو گفت آن سراینده دهقان پیر
چو دارا بتخت کئی بر نشست
چنین گفت با موبدان و ردان
که گیتی نراز کار من در جهان
نباید که بیند کس از رنج ما
وز آنجس هندوستان و روم
چنان به که روزی ز هر کشوری
بفرمود کز روم و هندوستان
چو گفت این سخن نامور شهریار
نهادند پس روی بر آن آب زر
چو دیوار شهر اندر آورد گرد
ز هر پیشه کار گر خواستند
جهان از بد اندیش بی بیم کرد
بیاورد از تازیان صد هزار
برفتند سالار ایشان شعیب
فراز آمد این دو لشکر بهم
ز باران تیر و چو باران تیر
سه روز و سه شب ایشان جنگ بود
گزاینان برآمد گرد سپاه
چهارم عرب روی برگاشتند
بیلی ست ازی بزین خدنگ
ببخشید چیزی که بد بر سپاه
دو دستان و تاراج خواهد ز دشت
شدار دشت نیزه وران بروم

آغاز داسپنان

ز گشتاسب وز نامور اردشیر
کمر بر میان بست و بگشاد دست
بزرگان و بیدار دل بخردان
نه پیوند کسی آشکار و نهان
ز رنجی را نگندن گنج ما
ز هر مرز با ارز و آباد بوم
بیامد که اسپان به چند بلد
بیابید کار از موده کوه
ز هر جا بخواندند هر پیشه کار
بکردند هر جای دودی شکرف
ورا نام کردند داراب گرد
همه شهر از ایشان بیاراستند
دل بدسگالان به دو نیم کرد

وزان نامداران یکی بد براه
چو بر تخت بنشست شاه خورشید چهر
که گیتی بجستم بگنج و بداد
نراتیم جز داد یادش این
لب زیر و پستان ما شاد باد
برفتند با هدیه و با نثار
ز بستی برآمد بکوهی سپید
بکوشید ازین آب یادری
بیامد بسی کار فرمان ز چین
چو بگشاد بند و از آب شد
یکی آتش افروخت از تیغ کوه
بهر سو فرستاد بی مر سپاه
چنین تا خبر شد بدشت عرب

جنگ کردن دارا با شعیب و سپاه عرب

یکی نامدار از نژاد شعیب
جهان شد ز برقا شیوبان زرم
زمین شد ز خون چون یکی انگبین
زمانه بر آن جنگیان تنگ بود
ببردی بگیرد و دیهیم گاه
بلب دشت یکبار یک دانشه
همان نیزه و ترکش خنجر جنگ
ز اسب و ز نیزه ز تخت و کلاه

جهاندار ایران سپاهی ببرد
زمین آن سپه را همی برنتافت
خروشی برآمد ز هر پهلوی
همیگفت دارا بهر مهتری
پس اینها چو شیران بر آشوفتند
شعیب اندران رزمگه کشته شد
ازان رهگذر ماند آنجا بجای
ز لشکر یکی مرزبان برگزید

رفتن دارا بروم بجنگ فیلقوس شاه

همی جست رزم اندر آباد بوم
بروم اندرون شاه بد فیلقوس

همان زنده تا زنده کاسبی برد
ز داراب وز بهمن ای همای
بیاراست گیتی بداد و بمهر
سرا تاج یزدان به سر بر نهاد
که بر ما پس از ما کنند آفرین
همان گیتی از داد ما آباد باد
بجستند خشنودی شهریار
یکی بیکران ژرف دریا بدید
رسانند روزی بهر کشوری
ز هنده و زنده سوی ایران زمین
یکی شهر فرمود از آن سود مند
پرستنده آذر آمد گروه
همی داشت گیتی ز دشمن نگاه
گر ایشان کند شاه بت گرطلب
نبرده سواران نیزه گذار
که گفتند کاز تاز شاید شمرد
بر آن بوم کس راه رفتن نیافت
فی گشته دیدند بر هر سوی
بهر نامداری و هر سروری
چو کوهی بر آن تازیان کوفتند
عرب را همه روز برگشته شد
بیز و جانکجوی پور همای
که گفتار ایشان بدانند شنید
از این سال زان سال کاندر گذشت
یکی بود با رای او شاه روس

نبشته شد نامه که پور همای
زعموریه لشکری گرد کرد
زعموریه فیلقوس و سپاه
گریزان بشد فیلقوس و سپاه
زن و کودکان شان ببرد دمار
دگر بیشتر کشته و خسته بود
چو شد پیر آن کار از دست شد
ابا بدره و برده و با نثار
خدایی که گردان سپهر آفرید
که از جام این رزم بزم آوریم
همه روم یکسر بشمشیر کین
چو عموریه کان شد بهشت
بریزد پس خونها بگناه
توان کن که از شهریاران سزاست
ز لشکر سران و مهان را بخواند
همی مهتران خواندند آفرین
یکی دختری دارد آن نامدار
ز رفتار او کشته حیران شود
رخانش چو گلنار و لب ناردان
دو ابرو کمان کان طراز
ازان گشته بد سیم سر بر زمین
بهشتست سرتاسر آراسته
یکی زان میان گفت از مهتران
چو بشنید داراب زایشان سخن
برو گفت رو پیش قیصر بگوی

دو انگشت بر سان

سپاهی بیاورد بی مر ز جای
همه نامداران روز نبرد
برفتند گردان و جنگاوران
یکی رانده ترک و رومی کلاه
بکشتند چندی بشمشیر و تیر
پس پشت شان نیزه بر پوست بود
همی جای آن رو میان پست شد
دو صندوق پر گوهر شاهوار

چو بشنید سالار روم این سخن
چو داراب آمد بزرگان بوم
دو روز رزم گران کرده شد روز
گریزان برفتند جنگاوران
جوا ز رزمگه سوی شهر آمدند
بعموریه در حصاری شدند
فرستاده آمد ز فیلقوس
چنین بود پیغام کز یک خدای

نامه نوشتن فیلقوس نزد داراب

مبادا که دل سوی رزم آوریم
گر آشتی و کردی با ایران زمین
تو آیی و خواهی که گیری بدست
شود دین و آئین سراسر تباه
پدر شاه بود و پسر پادشاست
همه راستان پیش ایشان برام
که ای شاه پناه دل پاک دین
ببالای سرو و برخ چون نگار
برش کوه سیم و میانش چو غرو
ز سیمین برش رسته دو ناردان
بر و توز پوشیده از مشک ناب
فرو هشته بر گل کمندی کمین
پر از رامش و دانش و خواسته
که ای نامور شاه کند آوران
سخن را که گر دو پسر تا بمین
که گر جفت خواهی همی آبروی

همه راستی باید و مردمی
نبد هیچ پس از زماری بجنگ
دل من بجوشش آمد از نام و ننگ
نباشد پسندیده یک خدای
چو بشنید داراب زیشان سخن
چو چندید گفت اندرین گفتگوی
شهنشاه بر مهتران مهترست
بت آرای چون او نه چین و چگل
بیک عشوه صد فتنه پیدا کند
دو چشمش بسان دو نرگس بباغ
ز سر تا بپایش بکردار عاج
ده انگشت او همچو سیمین قلم
چو دیدش برانگونه آن خوب چهر
اگر شاه و چند پسند آیدش
فرستاده روم را خواند شاه
پس پرده تو یکی دخترست

بیاراید چنین روز و کین کهن
چنان اخشند آن مرز و بوم
چهارم چو بفروخت گیتی فروز
کسانی که بودند کند آوران
ازان رفته آلکه و بهر جنگ
وزایشان همه زینهاری شدند
خردمند و بیدار و با نعمه و بوس
بخواهم که او باشدم رهنمای
جهان زهره و ماه و مهر آفرید
ز گزی و بهر بیزم و از بیکی
تو جستی که کشتی جدا از جنگ
بهنگام بزم اندر آیم بجنگ
که رشک آوری بر یکی چند ای
یکی نغز اندیشه افگند بن
که چو ید همی فیلقوس آوری
نگار آن که بینند گاه بهترست
میان بتان چون درخشان نگین
دل آشفته از خلق شیدا کند
مژه تیرگی برده از پر زاغ
برخ چون بهشت و ببالای ساج
برو کرده از غالیه صد رقم
پدر نام ناهید کردش بمهر
ببالیز سرو بلند آیدش
بگفت آنچه بشنید ازان نیکخواه
که او بر سپه بازوان افسرست

نگاری که ناهید بودی ورا
فرستاده بشنید و آمد چو باد
سخن گفت هر گونه از باژ و ساو
ز رخایه ریخت صد هزار
ببخشید بر مرزبانان روم
بفرمود تا راه را ساختند
یکی مهد زرین چهار اسپ شد
شتروار سیصد ز پیرزنی
کنیزک پس پشت ناهید شست
گذشته ازان شان میان سپاه
وزان پس بران رزمگه بر نماند
سوی پارس آمد دلارام و شاد
شبی خفته بد ماه با شهریار
بپیچید در جامه رخ زرد تافت
پزشکان دانا همه را خواندند
گیاهی که سوزنده کام بود
بشد ناخوشی بوی کامش نهفت
اگرچه شکیبا شد آن خوب چهر
همی خسته و کودکی در نهان
روان خسته از شاه و دل پردرد
ز قیصر به پیوند تشنه تا امید
برون راند از پیش یاران شتاب
بسی آب بود و گیا اندر وی
یکی غار بود اندران کوه تیره
برو گفت کای مهتر باتوان

بیاورد نیک زرین شاهی ورا
بقیصر ازان گنج گر بود یاد
ز چیزی که دارد پی روم تا
ابا هر یکی گوهر شاهوار
هر آنکس که باشد ز آباد بوم
ز هر کار و هر بهره پرداختند
پرستنده تا جور خواستند
ز چیزی که بد راه را بردنی
ازان هر یکی جام زرین بدست
چنان چون رسیدند نزدیک شاه

برین گونه پیش با باژ روم
بدان شاد شد فیلقوس و سپاه
بران بر نهادند سالی که شاه
چهل کرده مثقال هر خایه
وزان پس همه فیلسوفان شهر
برفتند با دختر شهریار
صد اشتر همه بارها ی روم
دلارای رومی میان اندرون
بجام اندرون گوهر شاهوار
شغف خوب رخ را بداد او پدر

باز آمدن دارا از روم به پارس با دختر قیصر

کلاه بزرگی بسر برنهاد
پر از گوهر و بوی و رنگ و نگار
که از بکهتش بوی ناخوش بیافت
بنزدیک ناهید بشتافتند
بروم اندر اسکندرش نام بود

برآمد برین روز کار دراز
همانا که برزد یکی تیر روم
ازان کار شد شاه ایران دژم
یکی مرد بینادل و پاک رای
بمالید بر کام او بر شرنگ

باز فرستادن داراب دختر قیصر را

دژم بود داراب را جای مهر
بگفت این سخن با کس اندر جهان
پر آتش دل و لب پر از باد سرد
برو تیره شب گشت روز سپید
همی رفت پویان دو دل پر شتاب
همی شد بهر جا یکی ژرف جوی
دران غار شد دختر با تمیز
سرافراز تر دختر خسروان

دل پادشا سرد گشت از عروس
برون راند زایران خود و مرکبان
چنین تا بنزد فلسطین رسید
بماند بکار خود اندر شگفت
یکی دایه بود کش پس اندر دوید
ز هر سو یکی چشمه با گلاب
پسش دایه مهربان در شتافت
چه بود آنکه راندی ز پیشش گروه

چو خواهی که بی رنج باشی بروم
که دانا پاسخ مرا ورا چنان
رساند بقیصر که دارد سپاه
همان نیز گوهر گرانمایه
کسی را که بود اندران مرز بهر
گرانمایگان هر یکی با نثار
سر بیکران گوهر و زر بوم
سکوبا ورا هب و راه نمون
بت آرای با افسر و گوشوار
گهرها بگنجور او برشمرد
سپه را سوی شهر ایران براند
دلارام با شاه گردن فراز
شهنشاه را آن دم زدن شد دژم
پر اندیشه جان با روان پر ز خم
پژوهید و آورد دارو بجای
ببارید گلبرگ ز مژگان سرشک
بگوارد و بپار خوش بر نرفت
فرستاد باز پس سوی فیلقوس
همی رفت خونابه بر رخ چکان
بجایی ز ناگه دلش تا رسید
که ناگه ورا درد زادن گرفت
چو دختر براند از پی او برفت
میان درختان همی رفت آب
مر او را در آن غار بی بیا نهفت
چه جویی همی اندرین غار و کوه

بدو راز بگشاد و یکسر بگفت
بجز پیسم کز نهان بنزد پدر
بدان آدم تا ماند کس
همی گفت هزمان نگویش بخت
تو گفتی که خود مست دارا بگاه
چو کردند کارش از آنگونه خبر (?)
یکی سرخ یاقوت رخشان چو روز
وز آنجا براندند مانند باد
کشیدند پیشش ز هر گونه چیز
پرورش همی کن شب و روز هم
دویم هفته ز آنجا بیامد چو باد
چنین گفت کز آرزوی پدر
دبستان دانم درین بوم و بر
بشهر فلسطین همان دایه نیز
بشهر فلسطین یکی مرد بود
بدی آگه از کارهای جهان
نکردی نگه سوی گیتی بکس
چو ازش سر از جای بیزاب خفتی (?)
بز ارسطالیس او داشتی
نگفتی بر آن دخت بر هستیان (?)
زمانی همی بود و آمد برون
چو آمد بخانه بز فیلسوف
نه با مرد چوپان ازان گفت چیز
بشب چون سوی خانه باز آمدی
برون چارم حکیم از خرد

که دارم یکی بچه اندر نهفت
بوم و شکم من ز دشمن پسر

داستان زادن اسکندر

که آمد و را درد بر دو سخت
که آبستنی مر و را خود بپرد
به پیچید دایه و را در حریر
ببستند بر کودک دل فروز
نکردند با او بزرگان بسیج یاد
بماند دیک چند آنجای نیز
که دارم ز مهرش دلی پر ز غم
بعموریه با دلی پر ز داد
همیشه بدم زار و خسته جگر
که بینم یکی باز روی پدر
همی بود با دانش و با تمیز
که در دانش از هر کسی فرد بود
زنیک و بد و آشکار و نهان
پرستش و را کار بودی و بس
هم از شیر آن بز خورش ساختی
چو گله سوی دخت بگذاشتی
که بود این از ایشوکرک زبان (?)
شده چشمهایش بکردار خون
نبد خیره روی بنا گفت صوف (?)
نه بر دلش ازان بود آزاد نیز
که بر شیر برش نیاز آمدی
باندیشه گفت اینچنین کی شود

ازان راز من زان کس آگاه نیست
گرفته است اکنون مرا درد زه
هماگاه ازان دخت نیکخواه
خود و دایه کارش بپرداختند
بسی گوهر و زر برو ریختند
نهادند آنجا و گشتند باز
بشهر فلسطین فراز آمدند
بدایه چنین گفت کاینجا بجان
ز هر چیز گاید مرا در پسر
بنزد پدر هیچ ازان خود نگفت
چو دارا مرا دید با درد و غم
پدر چون جهان دید بنواختش
بپرورش حیکر دار ازان پیشگاه (?)
سر فیلسوفان آن شهر بود
حکیم ارسطالیس نام بود
مر او را بزی بود از بهر شیر
شباق بدانجا یکه بار پ (?)
بدانجا که شان چو کردی یله
نگه کرد روزی چو بیدار شد
شب آمد بیاورد چوپان گله
اگر چند بد دانشی پر هنر
دویم روز و روز سه یکی نهان
نهی دیدی آن مشک را از شیر
بباید بپژوهید ازین کارم

که مام و پدر در خور شاه نیست
برآنم که کردم درین ره شتاب
دبستان و یزدان ترا از بیم
یکی کودک آمد چو تابنده ماه
چنان چون بهایست برساختند
به بکر یکی اطلسش بخشند (?)
بدایه چنین گفت کین راز را
بپذیره همه شهر باز آمدند
بدان تا چه یابی ز کودک نشان
مراده ز حالش یکایک خبر
که ما را چرا اوفتاد با شاه جنگ
که بودم بر شبان همیشه دژم
ز همزادگان پسر بر افراختش
که در غار ماند مادر را تباه
ز هر دانشی نیک با بهره بود
خردمند و بیدار و با کام بود
که بودی همی از خورش ناگزیر
خردمند با دانش و با نوا
پراکنده گشتی بر آن کوه گله
بز ارسطالیس در غار شد
بشهر اندرون کرد هر جا یله
ندانست کو را چه آمد بسر
همی شد بغار اندرون بر نهان
شکیبا شدی زان سخن ناگزیر
نماید فرو دی از اندیشه غم

بچوپان چنین گفت کای نیک رای
چه کردی و این راه شاید بجای (?)
چنین گفت کای مرد بسیار مغز
بغاری که بر کوه ما هست برست (?)
بماند و در آنجا زمانی دراز
ندانم که دوشنده شیر بز کیست
حکیم و دران غار بی بن بجست (?)
برفت و براندیشه [illegible] نخفت
چو شب چادر قیرگون برکشید
بیامد در آورد گله بدشت
شبان از پس و همی رفت نرم
باستاد چون دایه مهربان
همی شوار چوپان چو دید آن شگفت (?)
بیامد بگفت آنچه دید او شبان (?)
شگفتی بماند ارسطالیس بدوی
ستادش پسر چون یکی دیبا [illegible]
بزی بود بر رنگ چینی طراز
چو دید آنچنان شیرخواره خرم
کجا زاده بد از توانی خردم (?)
که دایه چون دارا بپروردار (?)
پس آنکه یکی دایه جست نیک بود
بدو گفت کین کودک از جان خوش
نگهبان ماند کش آنجای بود
بیامد بعموریه تا زنان
که پورت یکی مرد دانا گرفت

توانی که آری مرا این را بجای
نشاید چنین کار را تن زدن
یکی داستان باشد این کار نغز
بز آنرا بر آن کوه آبشخور است
پس آنگه بیاید سوی گله باز
بود و بر گرد آدمی با پرست (?)
که یابم مگر هم نشان از بی (?)

داستان ارسطالیس و آن بز ارسطالیس به اسکندر

جهان زرد و بیابی چپ کشته دید (?)
بران که سوی غار اندر گذشت
جوانش بر آن کار دل کرده گرم
بران خرد بچه شده مهربان
فراز آمد و بچه را بر گرفت
ازان کودک و بز و کوه و رمه
که چون شیر خورد از بز آنجا ببرد (?)
چنان چون بود مادر مهربان
مر او را بپیرو سر و نهاد راز (?)
بر افراشته بر سر و دار علم
که آید پدید اندرین مرز و بوم
بسی کارها زو کشاید و را
بر انسان که شاه پسندد شاه بود
فزون داشت باید ازین چیز بیش
بسوی پرورش دل آرای بود
گشاده دل و دست بسته میان
بماند او ز نو نیز دانا نگفت

کمانی بروی پسر روز است باز (?)
شبان چون ز مرد حکیم آن شنید
سه روز است کین بز بهنگام شب (?)
زمانی چو این بز بصحرا چرید
بدانجا فتاد است کاری شگفت
چو فردا شود بز بغار اندرون
بکوشم که این کار روشن کنم
فلک کین رومی نژاد نکی بود (?)
چریدند گله زمانی دراز
چنان تا بدان خرد کودک رسید
بدادش بدان بچه پستان شیر
بپروردش چنان هم بنزد حکیم
چو دانا ز چوپان سخنها شنید
بیاورد بز را بنزدیک خویش
برادر بخت کودک بپستان شیر
حکیم آن نگه کرد و خیره بماند
بذو القرنین خواندش و دانا حکیم
بدانسان یکی کودک از مرگ رست (?)
چنین نام باشد و را در جهان
بدایه سپرد و بدادش درم
چو شد کار بچه بر یکی ماه راست (?)
چو بشنید این داستان سربسر
بیامد بگفت آنچه بشنیده بود
همی گوید او نام داری شود

گر آید بشب کشته پستان تهی
بخندید و لب را بدندان گزید
چو چوپان گله سوی صحرا گذاشت
دران غار بی بن شوم تا بدیم (?)
وزین شیر اندازه باید گرفت
شوم در پس و باز آرم برون
روانرا براندیشه کاوش کنم
بشد و بدید این رازها کس نگفت (?)
شبانروز گه ازان از طرب بر فرود (?)
بغار اندر آمد همان بز فراز
جز ری او شده بز فرود آر است (?)
بدید و بدید بچه از شیر سیر
شده زان شگفتی دلش پر ز بیم
ز شادی رخش همچو گل بشکفید
نهادش همان کودک خرد پیش
همی خورد شیرش بدانسان دلیر
بدو بر جهان آفرین را بخواند
ز مهر شاهنامه او بد بر بیم (?)
که باشد مر او را همیدون نشان
که خوانند و برا بصاحب قران
جهان هر چه باشد [illegible]
[illegible]
ز کار بز و شیر و نام پسر
همان از شگفتی که خود دیده بود
بگیتی درون شهریاری شود

چو او سال مردی بجای آورد / بدانش جهان زیر پای آورد
ز دایه چو این راز بشنید سخن / بنوی یکی نامه افگند بن
همانگاه گنجور خود را بخواند / ثنای سخن چند با او براند
بدو گفت سوی فلسطین شتاب / بپرداز گنج و روان کن بتاب
چه گوهر چه دینار و چه بار و چوب / بپرسیدن تا سوی فیلقوس
بدو ده امید و نوازش نمای / بگویش که این کودک دلگشای
که او را بعمارانده در بار نی / مرا در سوی دایه بشتاب نی
شنیدم که گفتی که این نیکبخت / شود در بزرگی خداوند تخت
گرایه و نگه داری بر جان سخن / تو این گنج بر دایگان بخش کن
دگر هرچه باید بیزدی بخواه / مرا در از بابت چیزی نگاه
بشد مرد گنجور گنجی ببرد / چنان چون که بشنید دانا سپرد
حکیم آن چو بشنید برو دید داد / بکرد از کم و بیش آن هیچ یاد
همی بود کودک بر دایگان / که آن راه بودش بر مایگان
چو سال اندر آمد مرا او بهفت / بدانشور انش ور دبستان نهفت
ز هر دانشی بهره ور شد بسی / دگر چند پیدا نبودش پدر
یکی داستان زد برین هوشیار / سخن چون بگوش نوی گوش دار
که یزدان دهنده و رانیکوی / نه نام و پدر را فسر خسروی
دگر چه بود دایه او بزی / چو یزدان بخواهد شود کرد چیز

زهر کردن قیصر با مادر اسکندر و خواندن او را و ولیعهد کرد

چنان بد که یک روز قیصر بگاه / نشست و همیکرد خود را نگاه
چو دیدش همه ریش گشته سپید / شد از تاج و تخت کئی ناامید
که او را نبد در جهان یک پسر / که چون او که گشتی به بستی کمر
بجای پدر بر نشستی بگاه / همی رومیان را بدو بر پناه
غمی گشت و ناهید را پیش خواند / وزین گونه با او سخن‌ها براند
که از گاه سلم و فریدون گرد / که او نام نیکی ز گیتی ببرد
بدو بر پسر بر نیاکان ما / گزین قیصران شاه و پاکان ما
که این تخت روم از پدر داشتم / به بیگانه هرگز به نگاشتم
بمن چون رسید از پدر تاج و تخت / بترسیم که بر من بشوریده بخت
که از پشت من هیچ نامد پسر / که او بر نشیند بگاه پدر
مرا شد جوانی و پیری رسید / دل من بیکره ز گیتی رمید
سپارم بتو تاج شاهی و گنج / تو از من بدین مایه بردار رنج
چنان چون سپردار و هر شیر کرگ / بدختر همان تخت و تاج بزرگ
چو دختر هنر دارد و فرهی / برو چون بسر گاه شاهنشهی
همای گرانمایه ایران بداشت / سر از شهریاران همه برفراخت
تو دانم که گشته نه از همای / بنیرو با ورنگ و تدبیر و رای
بدانش همی دار این تخت روم / چنان کن که ماندت آباد بوم
چو ناهید از فیلقوس آن شنید / کلید در بسته را باز دید
کش و شش همانکه در گنج باز / سراسر همه پیش بدگفت راز
ز راه وز کین و ز فرزند خاست / نداید که بودش همان پیش دار
ز شیر بز و فیلسوف دلیر / که او را نماند اندران کار زر
ورا داد اکنون چو فرزند خویش / بیاموخت دانش ز اندازه بیش
چو قربان ده پشت و خوانم ورا / به پیوند را شاه نیک اخترا
چو خسرو ز دختر شنیدن سخن / بر انداخت از دل غمان کهن
نفرمود کورا بزودی بخوان / چه بایست این داستان دنها
همانگه فرستاد ناهید مرد / سوی ارسطالیس یاران گرد
که ذوالقرن را گنج بی مایگی / گذارد همان یاد او هر یکی
بچشم کور اسپ او ارجمند / بچهره همان خیره ماند بت
چو پیغام ناهید دانا شنید / چرا او را گهی کرد و چاره نمید
سراسر همه ساز و آیین راه / ز اسب و ز تیغ و نگین و کلاه
ز چیزی که بایست از آن مرز و بوم / فرستاد بادی سوی شهر روم

چو ذوالقرن شد سوی او در فراز / بنشناس بر روش مر او را تمام
همانگاه مادر مر او را بمهر / ببر در گرفت و ببوسید چهر
ز بالا و اورنگ و بویا برش / سکندرش خواند آن زمان مادرش
کجا آن گیاهی که در کام وی / برآمد سکندر بدش نام وی
بفرخ همی داشت آن نام را / وز او یافت از هر بهی کام را
همی نکشش آمد که گفتی بکس / که دارا ز پور من کرد و بس
همانگاه آن دختر پاکزاد / بنزد پدرش از پسر مژده داد
چو بشنید این مژده کانش پدر / برافروخت چون گل رخ تاجور
سوی فیلسوفان خوانده چو اخترش / بآیین بر خویش بنشاختش
برافروختش یاد پای سمند / نکو چهره و خوب و بالا بلند
چو اسکندر از پاک مادر بزاد / بنزد نیا شد کسی مژده داد
همان شب یکی کره زاد خنگ / برش چون بر شیر کوتاه لنگ
ز زادنش قیصر بیاراخت یال / که فرخ برش با سکندر بجال
بشبگیر فرزند را خواستی / همان مادیان را چار آستی
ز دوده همی کردش از چشم بد / که در زادن او فرخ آمد بفال
همیگفت قیصر به مهتری / که پیدا شد از تخم من قیصری
نیاورد کس نام دارا پدر / سکندر پسر بود قیصر بجز
مرا او فرستاد وزن را بروم / بکردش بها اندران مرز و بوم
سپهر اندرین نیز چندی بگشت / ز هر گونه با سپالیان برگذشت
سکندر دل خسروانی گرفت / سخن گفتن پهلوانی گرفت
فزون از پسر داشتی قیصرش / بیاراستی پهلوانی برش
خرد یافت گیتی و شد کاردان / هشیوار و با هنگ و بیدار دان
ولیعهد کردش ور افیلقوس / پدر دار او داشتی فیلقوس
هنرها که آید شهان را بکار / سکندر بیاموخت زاموزگار
تو گفتی نشاید که داد دادرا

زاده شدن دارا بن داراب از دختر خاقان چین

دگر تخت شاهی و بنیاد را
وز آن پس چو ناهید نزد پدر / چه اندر آن خواست دارا دگر
یکی کودک آمدش فرخ بال / ز فرزند ناهید کهتر بسال
چو زان زن یکی دیگر آمد پسر / برش نخ بجو لی چو تابنده خور
بدان پور از دخت خاقان چین / یکی مهربان زیب و بوز مین
همان روز دارا کش کرد نام / که تا از پدرش باشد بکام
بپرورد او را بر دایگان / بر آیین شاهان و آزادگان
برآمد چو سروی ببالای راست / زمانه بسی داد هر چه او بخواست
بچهره چو داراب شد سر بسر / بهر دل شادمان زو همیشه پدر
چو ده سال بگذشت اندر یاد و سال / پدر را شکست اندر آمد بیال
بپژمرد داراب پور همای / همی خواندش بد بکرسترای
بزرگان و فرزانگان را بخواند

وصیت کردن داراب بوقت مردن بزرگان و دادن تخت پادشاهی بر پسر خود دارا

دگر تخت بزرگی فراوان براند
بگفتا که دارای دارا کنون / شما را بنیکی بود رهنمون
همه گوش دارید و فرمان کنید / ز فرمان اوراش جان نگسلید
که این تخت شاهی نماند دراز / بکوشی رسد زو و خواهید باز
بگوشید با هم واده آوریم / بشادی مرا خیره یاد آورید
چو مرد فشکار ایچوب نوبد / بنا چار کردی از آن یاد شاد
بمانی همی در جهان پایدار / فرو زد همیشه دلارای دار
بگفت این و بادا جگر برکشید / شد آن برگ گلنار چون شنبلید
خروشی برآمد بزاری بگاه / بنالید از آن ناله مرگ شاه
سران سر بسر پا برهنه شدند / خروشان و جوشان بدخمه شدند
چو در خم کردند ار دشان / دگر کوه شد کار و رای جهان
برآزادگان شد جهان تیره و تار / بر گنج دارا نامور شهریار

پس مرگ داراب پیر و سهی
جهان را چنین است آیین و ساز
چو سوگ پدر شاه داراب داشت
یکی مرد بد تیز و برنا و تند
بدانید کامن بیاراستم تخت
کسی کو ز فرمان ما بگذرد
خزانها هرانکس که دارند گنج
ز گیتی خور و بخش و فرمان مراست
یکی نامه بنوشت فرخ دبیر
که هر کو بگردد ز پیمان من
سر گنجهای پدر برگشاد
ز چار اندر آمد درم تا بخست
یکی را ز گردن کشان مرز داد
نهشتند ز خاقان و فغفور چین
یکی شارسان کرد زرنوش نام
ببر داند ران پند که فیلقوس
ز دل در آید آخر بمهر
سکندر بجنبد نیارست نشست
همه گنج قیصر بیافشاند نیز
شب و روز شهانشاهی کاخ
چو بکی چند ازین گونه بنهاد شست
که کار آسپری بود خود کام گشت
حکیم ارسطالیس بوده بنام
خبر شد برارسطالیس ازین
چو نزد سکندر شد آن نیک رای

کنون شد از و تخت شاهنشهی
نماند کسی زو بداد و نشان
جهان گر بخیبان دارا بدی
همان به که ما نام آریم پیش

پادشاهی دارا بن داراب چهارده سال بود

نشد باز با بخش دل تنگ بخت
نخواهم که نالد کس از رنج تخت
سرش را همی تن ز خود بشمرد
بود او بدان شادمان با برنج
بزرگی و شاهی جهان مراست
ز دارای داراب بن اردشیر
به چند نخجیر سرافشان منا
سپه را همه خواند و روزی بداد
یکی را بجام و یکی را بتشت
سپه را همه چیزها ارزداد
ز روم و ز هر کشوری همچنین
بآواز گشتند از آن شاد کام
بروم اندرون بود بگیند بس

چو بنشست بر گاه گفت ای روان
کسی را نخواهم که افتد بچاه
وگر هیچ تاب اندر آرد بدل
نخواهم که باشد مرا ره نمای
دبیر خردمند را پیش خواند
بهر سو که بد شاه و خود کامه
همه گوش یکسر بفرمان نهید
درم داد و دینار بر گستوان
هر آنکس که بد کار دیده سپاه
دو پستاده آمد ز هر کشوری
همه پاک با هدیه و باژ و ساو
کسی را که هم دوش بد با داد
چنین است کردار گردنده چرخ

نشستن سکندر بر تخت پادشاهی و آمدن ارسطالیس پیش اسکندر و مشورت کردن با ارسطالیس

هر گنج درم داد و دینار و چیز
کسی را نبد بار نزدش فراخ
بیک ره ره بار دادن ببست
نباشی ز اندازه اندر گذشت
خردمند و بیدار و گسترده کام
دژم گشت از آن سخت باک دو
زبان کرد گویا چو بگزید جای

نیامد همی باژش از فیلقوس
نه دستور خواندی بنزدیک خویش
پر آواز شد کشور از کار وی
همان نام داری که او بد بروم
که آن خار رزی پیش او شاد
پیاده بر شهریار جوان
بدو گفت کای مهتر شادکام

کسی را بدان گاه دارا بدی
بگیتی به از نام تاریم پیش
بخورشید تاج کی برفراشت
جهاندیده و نامور خسروان
نخواهم که از چه برآید بگاه
بشمشیر باشم ورا دل گسل
منم رهنما و منم دلگشای
ز بهر در گنجها فراوان براند
چو خنجر همی شد برش نامدار
اگر جان پستانید و گر جان دهد
همان جوشن و تیغ و گرز گران
بجمشید بر هر سری کشوری
ز بهر نامداری و هر سنوی
نه ای بود با او کسی را نداد
بنجا هندکان گنج بسیار داد
کس از وی نیابد جز از رنج بهره
بگیرد و یک رنگ بنمود چهر
همی جست و دست بدی را بشست
بدی کار گیتی بنزدش سپوس
نه با گنج دی رای از کم و بیش
بر آشفت لشکر بکردار وی
گزو شاد با آن سر رزدروم
از آن کار شه یکسر آزاد شد
خلیده دل از رنج و چیزها
همی کم کنی اندرین کار نام

گرفت کیان چون تو بسیار دید
چنان دان که دادن ترین کس تو بی
اگر نیک بی بماندت نام
به نیکی بود شاه را دست رس
جوانان او کرد کاری که کرد
پدر خواندی اورا خداوند بسیم
از آن پس همه بخشش و داد کرد
چنان به که روزی دو پستاده
بپیش سکندر بگفت آن سخن
بگردان جهان و به پیچان تو سر
دو پستاده پاسخ بدانسان شنید
ز نزد سکندر بشد تازیان
که اسکندر از شاه ایران کنون
چنین گفت کز گردش آسمان
مرادی که دارم بدان دلنشان
که ما را هم اکنون بباید شدن
سر گنجهای نیا باز کرد
هر آنکس که بود از پیاده سپاه
بشبگیر برخاست از روم خو
سکندر سپه را بهامون کشید
چو آمد برون نامور شهریار
همای از بر و خیز را نش قضب
سکندر بمصر اندرون روی کرد
شه مصر آمد برون با سپاه
دو لشکر بروی اندر آورد روی

نخواهم همی با کسی ارز بد
اگر پند دانند کان کشتنی
بتخت کی بر بود شادکام
به بد روز نیکی بجست است کس
ز بزم و ز رزم و ز ننگ و نبرد
گزو دید هر نیکویی پیش کم

هر آنکه که گویی ز پیوند جای
ز خاکیم و هم خاک را زاده ایم
وگر به کینی جز به بی مردوی
سکندر شنید آن پند آدمش
بنوهر ز مانیش بنواختی
چو چندی زمانه برین برگذشت

باژ خواستن دارا و جواب دادن اسکندر

سخن گوی با روشنی دل آزاده
غمین گشت از آن باژ و ساو کهن
کمن از دل سیر بدر یا گذر
بترسید و از بیم شد تا بپای
بدارا بگفتش همه سوز یان
بر و کینه ور گرد از او نهان
نباید گند مرد نیکی گمان
بر آرد نکو گرد کار جهان
درین کار مان دم نباید زدن
بفرمود تا لشکرش ساز کرد
بگردش سوار و پیاده کلاه
ز شهر و ز درگاه پیلان رخو

ز نزدیک دارا پیامد بروم
بدو گفت رو پیش دارا بگوی
که مرغی که زرین همی خایه کرد
همی شد بیرنت او ها تکه زرروم
ز نزد سکندر چو او باز گشت
سکندر سپه را سراسر بخواند
مرا روی گیتی بباید سپرد
شما را بباید کنون ساختن
بباید شما را از بنجای رفت
و زان اسپهان که بود شاه بنجای
بدان تیغ و نبی خواهند
جهان هر یکی رزم را ساختند

بیرون آمدن اسکندر از روم و گرد جهان گشتن

ابا او یکی لشکر نام دار
نبشته بر و نام صحب الصلب
جهان را پر از جنگ و آشوب کرد
بر لشکر روم شد کینه خواه
ببود اندکی مهتر پر خاشجوی

ورنگشی پس پشت سالار روم
یلان هر کسی رزم را ساختند
چو آگاهی آمد سوی شاه مصر
وزین سوی از روم چندان سپاه
بهشتم بمصر اندر آمد شکست

نیاید بگیتی مرا ره نمای
به چار کی دل بد و داده ایم
لبی در جهان شاد مان غنوی
که دیدار او ز همند آمدش
گرفتش ور تخت بنشاختی
سکندر از آن خام کاری بگشت
جهانی بهر پادشاهی شاد کرد
که تا باژ خواهد از آن مرز و بوم
که از باژ ما شد کنون رنگ و بوی
بمرد و بشد باژ بی مایه کرد
بایران نماند اندر آباد بوم
همه روم از و پر ز آواز گشت
گذشته سخن پیش ایشان براند
بدو نیک چندی بباید شدن
دل از بوم و آرام پرداختن
بپیچید مرد از زره و دو ختن
پیاده ور از دشت چوپان گله
سپه را چنین کرد آراسته
سر نیزه از چنگ برافراختند
سراز کاوه از کاخ بیرون کشید
نبشته برده سرخ پیروز بوم
همه بر فلک بر سر افراختند
پیاده و لشکر سوی راه مصر
کی استند بر مور و بر پشت راه
سکندر سر راه ایشان ببست

پیک راه چندان گرفتار شد
کمرهای زرین و زرین لگام
بسی زینهاری سپاه و سوار
زگرد سپه روز را تار کرد
سپه را بفرمود تا ساز کرد
همی داشت از پارس آهنگ روم
چو آورد لشکر بسوی فرات
سکندر چو بشنید کامد سپاه
میان دو لشکر دو فرسنگ ماند
چو پیش آمد از کنده ره ناگهی
کمر خواست بر گوهر شاهوار
سواری ده از رومیان برگزید
چو آمد بنزدیک دارا فراز
همه نامداران فرو ماندند
همانگه که بنشست برپای خاست
پس آنگه چنین گفت کای نیکنام
بر آنم که گرد زمین آمدی
اگر خاک داری تو از من دریغ
چو رزم آوری با تو رزم آورم
که من سیر نایم ز جنگ سران
تو گفتی که دارا است بر تخت عاج
از اندازه کهتری برگذشت
فرستاده چون این بدیدت کسی
چنین داد پاسخ که این کس نگه
که تا او پیام آرد از خویشتن

که گیرنده را دست انگار شد
همان تیغ هندی بزرین نیام
بزرگان و جنگ آوران نامدار
جهان پر ز لشکر بیکبار کرد

زکوپال و از اسپ و برگستوان
زدیبا و دینار چندان بیافت
وز آنجا یکی ساز ایران گرفت
چو بشنید دارا که لشکر ز روم

آگاه شدن دارا از کار اسکندر و لشکر آراستن

که انگیزد آتش از آن مرز و بوم
سپه را عدو پیش بود از نبات
برافشاند از اصطخر چندان سپاه
بکرد لب آب لشکر کشید

آمدن سکندر برسولی پیش دارا ناشناس

سکندر گرانمایگان را بخواند
چنین گفت کاکنون جز این نیست رای
یکی خسروی جامه زرنگار
که گوینده دانند گفت و شنید
پیاده شد و برد پیشش نماز
نهانی برو آفرین خواندند
پیام سکندر بیاراست را
بگیتی بهر جای گسترده کام
بگردم بر چینم جهان را یکی
نشاید سپردن هوا از دریغ
وزین بوم بی جنگ برگندم
وگر چند باشد سپاهی گران
ابا یاره و فر و با طوق و تاج
من ایدون گمانم که اسکندری

زهر گونه با او سخن راندند
که من چون رسولی بسوم پیش او
یکی باره خوب زرین ستام
ز لشکر پیاده سپیده دمان
جهاندار دارا مر او را بخواند
زدیدار و فر و فرهنگ اوی
نخست آفرین کرد بر شهریار
مرا از زنوبت با شاه جنگ
همه راستی خواهم و نیکوی
چنین با سپاه آمدی پیش من
گزین کن یکی روز کارزار
چو دارا بدید آن دل و رای او
بدو گفت نام و نژاد تو چیست
بدین فر و بالا و گفتار و چهر

پاسخ دادن اسکندر به دارا

نه ده گشتی و نه اندر نبو
چنان شهریار سر انجمن
بگویند کان بر درش گسترند
سکندر بدین مایه دارد چه

ز خفتان و از خنجر هندوان
که آن خواسته بارگی بر نتافت
دل شیر و جنگ دلیران گرفت
بجنبید و آمد بدین مرز و بوم
بتوی در کینه را باز کرد
که از نیزه بر باد بربست راه
ز جوشن کسی آب دریا ندید
پذیره شدن را بپیمود راه
سخنهای دارا برو خواندند
همه برگرایم کم و بیش او
برآراندرون تیغ زرین نیام
خود و نامبردار ده ترجمان
بپرسید نزدیک تختش نشاند
ز بالا و آن یال و آهنگ اوی
که جاوید باد این سر تاجدار
نه بر بوم ایران گرفتن درنگ
بویژه که پالار ایران توی
نه آگاهی از رای کم بیش من
برین باشم از آرزو در نبرد
سخن گفتن خسرو بالای اوی
که بر فر و برزت نشان کیست
مگر تخت را پرورید سپهر
تو اسکندری این سخن گفت پس
که بر نارک کجروان افسرند
که از راه پیشینیان نگذرد

سکندر بپاسخ برین گونه داد
بپاداش ستاندش یکی پایگاه
دو ساعت و را ور زمان خواندند
سکندر چو خوردی می خوشگوار
دهنده بیاده بدارا بگفت
بدو گفت ساقی که ای شاه فش
که آیین ایران جز این نیست و راه
بفرمود تا برگرفتش برنهند
ز خانه بدان بزمگاه آمدند
بدو گفت کین مهتر اسکندر است
برآشفت دارا بدان خوار کرد
ندیدیم مانند او در بروم
توانی که او خود ره بازدهی
سکندر بدانست کاندر نهان
پیاده بیامد بر پرده سرای
که ما را اکنون جان باسب است
چو دارا سپه را فرستاد به
چو شد نیمه پاس از دل رفته بود
جوانان ز پس او همی تاختند
چو اسکندر آمد به پرده سرای
بگردان چنین گفت کاباد آید
همه لشکرش برگرفتم شمار
چو در جنگ تن را برنج آورید
بزرگان برو خواندند آفرین
ز شاهان که یارد بدن یار تو

بگفتم به شاه آنچه او کرد یاد
چنان چون بود درخور جایگاه
بجای رسولانش بنشاندند
بشادی سپهبد بجام بزرگکار
که رومی شد امروز با جام جفت
بدو ارمغانی جام زرین بکش
ببر جام زرین سوی گنج شاه
یکی سرخ یاقوت بر سر نهند
خرامان بنزدیک شاه آمدند
که با تخت و با گرز و با لشکر است
بگفتار باشاه بیکار کرد
دلیر آمدست او بدین مرز و بوم
بجز نره گرز می بنا زوهی
چو گفتند با شهریار جهان
دلاور باسپ اندر آورد پای
چو پستی کند باد دم آید پیت
بتاریکی از چشم شد ناپدید
که بخت جهان با فشاننده بود
شب تیره بر راه نشناختند
برفتند گردان رومی ز جای
بدین فرخی فال ماند امید
ز داران گشت ار شنیده سوار
از آن رنج شاهی و گنج آورید
که آباد باد ا قیصر زمین

چو بشنید دارا بگفت ار کوی
سپهدار ایران چو شاه جوان
چو نان خورده شد مجلس آراستند
چنین گفت می و جام چندی نخست
بفرمود تا نزد پهر سپید شاه
سکندر چنین داد پاسخ که جام
ببخشید ازآیین او شهریار
هم اندر زمان باز خواناکوم
فرستاده روی سکندر بدید
بماند که دارا چه فرمود شاه
جوانانی با شتا جهش بگرنجنم
همی برگراید سپاه ترا
چو گفت ور شاه و بشنید ماه
همی تا نبیره بر گشت روز
چنین گفت با آن سواران کوش
همه باد پایان برانگیختند
نگهبان فرستاده سر در زمان
پس او فرستاد آنگه سوار
طلایه بدیدند و گشتند باز
بدیدند شب شاه را شاد کام
که این جام چه روزی جاودان ماند
همه جنگ را تیغها برکشید
جهان آفریننده یار منست
فدای تو باد این تن و جان ما

همی خیره در ماند ور کار اوی
لب لالا بر نو رسود کو را بخواند
می و جام و رامشگران خواستند
سخن گفتن زاندازه اندر گذشت
که جام نبید از چه داری نگاه
فرستاده را پیشه آید کلیم
یکی جام پرگوهر شاهوار
بگازند بودند ازین مرز و بوم
بر شاه رفت آفرین گستری
که از خشمی نزدیک او باز خواه
شب تیره اسپان برانگیختیم
همان گنج و تخت و کلاه
نشون گرد سوی سکندر نگاه
سوی پادشاه گشت گیتی فروز
بلند اختر و نام دارا بکوش
ز جوش جهاندار بگریختند
بنزد یکی خیمه بد کاروان
دلیران و پرخاشجویان نبرد
نبد سود جز رنج و راه دراز
بجش اندر طلس پر گرفت جام
سر اختران زیر فرمان ماست
ازین دشت ها مور سرانگشتند
سپهر دولت اندر کنار منست
برانجست جاوید جان شما
نهادی و بالا ورد نیدار تو

رزم دارا با اسکندر و هزیمت شدن دارا

چو خورشید برزد سر از برج زاغ / زمین شد بکردار زرین چراغ
جهاندار دارا سپه برگرفت / جهان جادر تیره در سر گرفت
سپاه و لشکر زده در فرات / بهامون سپه بود بیش از نبات
سکندر چو بشنید کامد سپاه / بزد کوس و آورد لشکر براه
دو لشکر که آنرا کرانه نبود / چو اسکندر اندر میانه نبود
کنا ورد گردان هر دو گروه / زمین همچو دریا بد و گرد کوه
ز نفتان و از خنجر هندوان / ز تاب و ز کوپال و برگستوان
دو رویه سپه برکشیدند صف / ز خنجر همی تافت خورشید کف
ز پیش سپاه آوریدند پیل / جهان گشت مانند دریای نیل
سواران جنگی ز پس پیل پیش / همه برگرفته دل از جان خویش
تو گفتی هوا خون خروشد همی / زمین از جوشش بجوشد همی
زمین لاله گون و هندی درای / همی خاک را دل برآمد ز جای
ز آواز اسپان و بانگ سران / چرنگیدن گرزهای گران
تو گفتی زمین کوه جنگی شدست / ز گرد آسمان روی زنگی شدست
پکان تیر گردان پرخاشجوی / بروی اندر آورده بودند روی
بهشتم برآمد یکی تیره گرد / برآنسان که خورشید شد لاجورد
چو خورشید و دارا ایران سپاه / ندیدند جز خاک آوردگاه
جهاندار دارا بپیچید روی / جهان تا مور لشکر جنگجوی
برو و فرات اندر آمد سپاه / گریزان برفتند ازان رزمگاه
سکندر سپاه پس اندر دمان / یکی پر غم و دیگری شادمان
سکندر بشد تا لب رودبار / بکشت از ایرانیان بی شمار
سپاه از لب آب یکجا شدند / بفرمود تا رود بگذاشتند
به پیروزی آمد بدین رزمگاه / گشاد پیش و ناگزید سپاه
چو دارا ز پیش سکندر برفت / بهر سو سواران فرستاد تفت
ز ایران سران و مهان را بخواند / درم داد و روزی دهان را بخواند
سر ماه را لشکر آباد کرد / سر نامداران پر از باد کرد

دوم رزم دارا با اسکندر و هزیمت شدن

وگر باره از آب زین سو گذشت / برآراست لشکر بدان پهن دشت
سکندر چو بشنید لشکر براند / پذیره شد و ساز شان آنجا بماند
سپه را چو روی اندر آمد بروی / زمان وز زمین گشت پرخاشجوی
سه روز اندران رزمشان شد درنگ / چنان بد که از کشته بد جای تنگ
سکندر دگر باره پیروز گشت / بلند اختر و گیتی افروز گشت
سپاهی گریزان و دارا بجنگ / همی خاک بگزید بر جای تنگ
فراوان از ایران سپه کشته شد / جهانجوی را روز برگشته شد
پلازده برگشت از آوردگاه / چو یاری ندادش خور و هور و ماه
کسی را که او کم کند بخت خویش / سزد گر نشیند سوی رخت خویش
سکندر پله پس او چو گرد / همی ز جان آفرین یاد کرد
همی تاخت او با یلی مردمان / وزان تاختن هم نبودش زمان
ز دیدش مراو را وزو بازگشت / همه لشکر از وی پر آواز گشت
سپه دید از ایران پراکنده گشت / ز خون شان همه دشت بود ای [illegible]
خروشی برآمد ز پشت سپاه / که ای زیر دستان گم کرده راه
شما را ز من بیم و آزار نیست / سپاه مرا با شما کار نیست
بپایید تا من بایوان خویش / به یزدان سپرده تن و جان خویش
بجان و تن آن زرومیان بسته اند / وگر چه بخون دستها شسته اند
چو ایشان از و ایمنی یافتند / همه رنج سوی رومیان تافتند
سکندر بیامد بدشت نبرد / همه خواسته سربسر گرد کرد
ز تخت و ز خرگاه و پرده سرای / ز دو شیز آلات و ز جاربای
ز دیبا و دینار و تاج و گهر / ز تیغ و کلاه و ز زرین کمر
ز کوپال و خفتان و برگستوان / ز تیر و کمان و ز گرز گران
ببخشید بر لشکر آن خواسته / شد آباد لشکر شه آراسته

چو اندران بوم و بر چار ماه / چو آسوده شد شهریار و سپاه
جهاندار دارا به جهرم رسید / که آنجا بدش گنج کنارا کشید
همه مهتران پیش باز آمدند / برازندهٔ گرم و گداز آمدند
فروشان پسر چون پدر را بدید / پدر همچنین چون پسر را بدید
همه شهر ایران پر از ناله بود / بچشم اندرون آب چون ژاله بود
ز جهرم بیامد بشهر صطخر / که آزادگان را بد و بود فخر
دو پنجاه میرفت بر هر سوی / برنا داری و هر پهلوی
که یکسر بدرگاه انبه شوند / بپیش خداوند انجمن شوند
سپاه انجمن شد بدید آن شاه / نهادند زرین یکی زیر گاه
چو دارا بر آن کرسی زر نشست / برفتند گردان خسرو پرست
بایرانیان گفت کای مهتران / خردمند شیران و جنگ آوران
به پیچید تا مایه این کار چیست / همی گفت با درد چندی گریست
چنین گفت کامروز مردن بنام / به از زنده و رومیان شادکام
نیاکان و شاهان ما تا بدند / همه باژ از رومیان بستدند
بهر وقت مار از یشان بود روم / کنون بخت آزادگان گشت شوم
همه پادشاهی سکندر گرفت / جهاندار شد تخت و افسر گرفت
چنین هم نباید ببد کنون / همه پای پس کرده چو دریای خون
زن و کودک و مرد کرده اسیر / نماند برین بوم برنا و پیر
مرا گر شوید اندرین یارمند / بگردانم این رنج و درد و گزند
شکار بزرگان بدندان گروه / همه کشته از شهر ایران گروه
کنون ما شکاریم و ایشان پلنگ / بهر کار زاری گریزان ز جنگ
اگر پشت یکسر بپشت آوریم / بر و بوم ایشان بمشت آوریم
ببین در اگر زانکه سستی کنید / بکوشید تا جان پرستی کنید
مدارا ازین پس بگیتی امید / که ضحاک شد روم و ما جمشید
همی رفت گریان و دل پر ز درد / دو رخساره زرد و دو لب لاجورد
بزرگان دانندهٔ برخاستند / همه پاسخش را بیاراستند
خروشی ز ایوان برآمد بزار / که گیتی نخواهیم ای شهریار
همه روی یکسر بجنگ آوریم / جهان بر بداندیش تنگ آوریم
ببندیم دامن بیک اندر دگر / اگر خاک بیم اگر بوم و بر
چو بشنید دارا سخن زان گروه / که گردند در جنگ لشکر چو کوه
سلیح و درم داد لشکرش را / همه نامداران کشورش را
ز جهرم بیکبار برخاستند / بجنگ سکندر بیاراستند

سیوم جنگ دارا با اسکندر و گریخته رفتن دارا بکرمان

سکندر چو از کارش آگاه شد / که دارا بتخت افسر ماه شد
سپه برگرفت از عراق و براند / بروی زبان نام یزدان بخواند
سپه را میان و کرانه نبود / جهان بخت دارا جوانه نبود
پذیره شدن را بیاراست شاه / بیاورد از اصطخر چندان سپاه
که گفتی زمین برنتابد همی / فلک راه رفتن نیابد همی
سپاه دو کشور کشیدند صف / همه نیزه و گرز و خنجر بکف
برآمد جهان از دو لشکر خروش / که چرخ فلک را بدرید گوش
چو دریا شد از خون گردان زمین / تن بی سران به هر دشت کین
بدرانید بر سپه جای مهر / برایشان ببخشود گردان سپهر
شب آمد دارا در آن شکست / سکندر میان تاختن را ببست
شکست اندر آمد بایران سپاه / سکندر همی راند لشکر براه
جهان وار دارا بکرمان کشید / همی از کفت دشمنان جان کشید
سکندر بیامد باصطخر پارس / که دیهیم شاهی بدو فخر پارس
خروشی بلند آمد از بارگاه / که ای مهتران تا نیابید راه
هر آنکس که زنهار خواهد همی / ز کرده بیزدان پناهد همی
همه یکسر اندر پناه منید / چرا نیز اگر نیک خواه منید
همه جنگ را کار را چشم چیز / جهان خون دشمن بریزیم نیز

ز چیز کسان دست کوته کنیم / خرد را سوی روشنی ره کنیم
چو پیروز گردد دمان بر سری / بزرگی و دیهیم شاهنشهی

کسی کو ز فرمان ما بگذرد / همه گردن اژدها بسپرد
نیابد ز ما ایمنی در جهان / بنه جام گردد پشیمان از آن

ز چیزی که دیدند از آن رزمگاه / ببخشید یکسر همه بر سپاه
چو دارا از ایران بکرمان رسید / دو مهر از بزرگان لشکر ندید

خروشی بد اندر میان سپاه / یکی را ندیدند بر سر کلاه
بزرگان فرزانه را گرد کرد / کسی را که با او بد اندر نبرد

همه مهتران زار و گریان شدند / ز بخت بد خویش بریان شدند
چنین گفت دارا که هم بی گمان / ز ما بود بر ما بد آسمان

شکن در جهان زین نشان کس ندید / نه از کاروانان چنین کس شنید
زن و کودک شهرها شد اسیر / جگر خسته از اختر و تیر

چه بینید و این را چه درمان کنیم / که بدخواه را زین پشیمان کنیم
گرایدون که بخشایش کردگار / نباشد به بد شد مرا روزگار

نماندست بر جای یک لشکرم / بدین بی نوایی کجا بسپرم
همه خواسته پاک غارت شده / ز گنجم همه ساز و آلت شده

پسر از کوشش تخم [illegible] بکشت / ز تارک دم آب برتر گذشت
پسر بی پدر شد پدر بی پسر / چنین آمد از چرخ گردان بسر

گرا مادر و خواهر و دختر است / همه پاک در دست اسکندر است
همه پاک پوشیده رویان تو / که بودند لرزنده بر جان تو

چه گنج نیاکان برتر منش / که آمد بدست تو بی پرورش
کنون مانده اندر کف دشمنان / نژاد بزرگان و گنج کیان

کنون نیست ما را بر او دو رنگ / بکوشیم با وی هم از رای جنگ
کنون چاره با وی مدارا است بس / که تاج بزرگی نماند بکس

همین چرخ گردان برو بگذرد / چنین داند آنکس که دارد خرد
تو او را به تن زیر دستی نمای / یکی در سخن نیز خوبی فزای

به بینیم فرجام تا چون بود / که گردش ز اندیشه بیرون بود
یکی نامه بنویس نزدیک اوی / پر اندیشه کن جان تاریک اوی

کسی گفت آتش زبانش بسوخت / بچاره بد از این جا به سوخت
از ایشان چو بشنید فرمان گزید / چنان کز ره شهریاران سزید

نامهٔ دارا با سکندر باشتی خواستن

دبیر جهاندیده را پیش خواند / سخنهای بایسته چندی براند

بیامد نویسنده نزدیک شاه / بیاورد قرطاس و مشک سیاه
یکی نامه بنوشت با داغ و درد / دو دیده پر از خون و رخ لاژورد

ز دارای داراب بن اردشیر / سوی قیصر اسکندر شهرگیر
نخست آفرین کرد بر کردگار / کز و دید نیک و بد روزگار

دگر گفت کز گردش آسمان / خردمند بر نگذرد بی گمان
کز و شادمانیم و زو با نهیب / گهی بر فرازیم و گه در نشیب

ز یزدان بود نیک و بد در جهان / ستایشنده آشکار و نهان
بدویم پناه و از ویم سپاس / جهانگیر باید که یزدان شناس

نه مردی بد این رزم ما با سپاه / بکوشش و گردش سور و ماه
تو دانی که هرگز بر ایرانیان / نیایش کن هر گز از ره میان

کنون بودنی بود دل را مدار / چه داریم زین گنبد لاجورد
کنون گر بیازی بپیمان کنی / دل از جنگ جستن پشیمان کنی

ترا من یکی چون برادر بوم / به نیک و به بد نیز یاور بوم
همه گنج گشتاسپ و اسفندیار / همه یاره و تاج با گوشوار

همان طوق و گنج و هم تاج زر / همان تازی اسپان زرین ستام
همان تخت زرین و گرز و کلاه / همان خود و خفتان و ساز سپاه

همان جام یاقوت و زرین سپر / همان تیغ هندی و گیلی تبر
فرستم بگنج تو از گنج خویش / همان نیزه و زنده از گنج خویش

همان مرز ترا یار باشم بجنگ / بر روز و شبانت بسازم درنگ
کسی را که دارید ز پیوند من / ز پوشیده رویان و فرزند من

بر من درستی نباشد شگفت / جهانجوی را کین نباید گرفت
ز پوشیده رویان جز از [illegible] / نباشد ز شاهان برتر منش

چو نامه بخواند خداوند هوش / بیاراید آن رای پاسخ نیوش
هیونی ز کرمان بیامد دمان / نبرزد یکی از سکندر بدگمان

چنین کرد عنوان نامه دبیر / که بر خواند اسکندر شهرگیر
چو نامه بمهر اندر آمد بتخت / پشیمان شد از گفتهای درشت

فرستاده آورد نامه چو دود / [illegible]
سکندر چو آن نامه بر خواند گفت / که با جان دارا خرد باد جفت

هم اندر زمان پاسخ نامه داد / فرستاده را خلعت و جامه داد
چنین گفت با مرد روشن روان / که بشتاب هین زین سپس در زمان

بگویش که من گفتم آن شاه را / که دانم نگه دارم این دار را
کسی کو گراید به پیوند تو / ز پوشیده رویان و فرزند تو

نه چندم مگر تخت شد کور بخت / گر آن بخت [illegible] ز شاخ درخت
هر آنکس که [illegible] / ابا چاکر و خادم و رهنمون

هم اکنون کسی شان کنم سوی گاه / [illegible]
بدین خانه خویش مهمان اوند / به تخت و بدیهیم [illegible]

همه پاکشان رنج بی درد و رنج / از ایشان مبادا که خواهیم گنج
سخن با انجمن یابم از [illegible] / که هستیم پیوسته در هم [illegible]

ولیکن بترسم که از چشم بد / بپیچد دل تو ز راه خرد
اگر بشنود بر گشایم سخن / همانا که این گفته آید ببن

نخواهم که بینی همان نیز رنج / نخواهم ز تو کشور و تاج و گنج
تو گر سوی ایران خرامی رواست / همه پادشاهی سراسر تراست

ز فرمان تو یکزمان نگذرم / نفس نیز بی رای تو نشمرم
ز پوشیده رویان نباشد غمی / بجان و دل اندر نیارد کمی

رسید از پی نامه اینک برت / که بخشنده باد اسر و افسرت
چنان کرد عنوان نامه دبیر / بدارا از اسکندر شهرگیر

که دارای بن اردشیر شهنشاه / ز پیش پدر [illegible]
که دارای داراب [illegible] / که تنش دل شیر دارد [illegible]

پس آنگه فرستاده را خواند شاه / فرستاده آمد دوان چو دود
بکردار کشتی بر اندر آن [illegible] / دل و دیده تا جور پر ز خون

بیامد نشسته بدارا بداد / نهال امید آورد آب داد
چوان پاسخ نامه او بخواند / ز کار جهان در شگفتی بماند

سرانجام گفت از گشتن نبر / که من پیش سوی پدرم کم
همی گشت بالای [illegible] / که بدمرد را دیده بخت کور

همی گفت این خود کجا دیده‌اند / ز پیشینگان نیز بشنیده‌اند
که بود آنکه از تخم کیان / که در پیش قیصر [illegible]

جهاندار دارا کسی را نگفت / که در روم فرزند دارم نهفت
ستودان مرا بهتر آید ز ننگ / بدین داستان زد یکی [illegible]

که گر آب دریا بجوید سپید / بر او قطره باران نباید به بد
همی بودمی یار هر کس بجنگ / چو شد مهر از ایشان کار تنگ

نه بینم همی در جهان یار کس / جز ایزد مرا نیست فریادرس
چو بخشش و رزم بود و نساز بود / همه پند نیکو ترش یاد بود

نامه نبشتن دارا بفور هندی و یاری خواستن

چو یاور نبود دشمن نزدیک دور / یکی نامه بنوشت نزدیک فور

پر از لابه و زیر دستی و درد / نخست آفرین جهاندار کرد
دگر گفت کای مهتر هندوان / خردمند دانا و روشن روان

همانا که نزد تو آمد خبر / که مارا چه آمد ترا خود بسر
سکندر بیاورد لشکر ز روم / نه بر ماند بر مانه آباد بوم

نه فرزند ماند و نه تخت و کلاه / نه دیهیم شاهی نه گنج و سپاه
گر ایدونک باشی مرا یارمند / که از خویشتن باز دارم گزند
دو هشت چندان گهر با ز گنج / کزان پس نه بینی تو از گنج رنج
همان در جهان نیز نامی شوی / بنزد بزرگان گرامی شوی
هیونی برافکند برسان باد / بیامد بر فور هندی نژاد
چو اسکندر آگاه شد زین سخن / که دارای دارا چه افگند بن
یکی داستان زد که از بخت بد / اگر شیر جنگی بترسد بتر
من او را همی تاج شاهی دهم / بایران درون پادشاهی دهم
پس او کوشش و جنگ آراستست / که ما پاک یزدان چنین خواستست
که هم او ازین جنگ کیفر برد / بدست خود آن نام خود بسپرد
بفرمود تا برکشیدند نای / برآمد کوس و هندی درای
برآورد از اصطخر چندان سپاه / که خورشید بر چرخ گم کرد راه
بیاورد دارا ز کرمان سپاه / دو لشکر رسیدند در هم براه
چو دارا بیاورد لشکر براه / سپاهی نه بر آرزو رزمخواه
برآمد خروش سپاه از دو روی / بی آرام شد مردم جنگجوی
سکندر بیاراست صف برکشید / هوا نیلگون شد زمین ناپدید
چو دارا و لشکر برآراستند / نه برخوش دلی کوششی خواستند
شکسته دل و کشته از رزم سیر / سر تخت ایرانیان گشته زیر
بیاویختند آنچه بارو میان / چو روبه شده پیش شیر ژیان
گرانمایگان زینهاری شدند / ز رنج بزرگی بخواری شدند
چو دارا چنان دید برگاشت روی / گریزان همی رفت با هوی هوی
سکندر چو آن دید بازایستاد / که آمد همی مهر داراش یاد
بگفتا همی با یکی از سران / که من ایستادم تو بهتر بران
بدارا بگو کشته گنج جای / بترک شهی و برادر بگوی
چو آتش مکن این همه سرکشی / زمین هم سپهر ناخوشی و خوشی
بیا باز پس دان که ایران تراست / همین تاج و گاه دلیران تراست
چو گفتار اسکندر آمد بجای / بر دوی بدارا رسید آن سخن
بشنید و گوینده را دور کرد / همان ترک اندرز دستور کرد
برفتند با شاه سیصد سوار / ز ایران هر آنکس که بد نامدار
دو دستور بودش گرامی دو مرد / که با او بهندی بدشت نبرد
یکی موبدی نام او ماهیار / دگر مرد را نام جانوسپار
چو دیدند کان کار نا سود گشت / بلند اختر و نام دارا گذشت
یکی با دگر گفت کین شور بخت / ازین پس نبیند کی تاج و تخت
چو او شد مرا ما همی باد داشت / بناچار شاهی بقیصر گذاشت
بباید زدن دشنه بر بر ش / دگر تیغ هندی یکی بر سرش
سکندر سپارد بما کشوری / برین پادشاهی شویم افسری

همی رفت با او دو دستور او

کشته شدن دارا بر دست دو وزیر خود و آمدن اسکندر بدیدن او

که دستور بودند گنجور او

همین جرچشا ماهیارش براست / چو شب تیره گشت از هوا باد خاست
یکی دشنه بگرفت جانوسپار / بزد بر بر و سینهٔ شهریار
نگون شد سر نامبردار شاه / از و باز گشتند یکسر سپاه
بنزدیک اسکندر آمد وزیر / که ای شاه پیروز رامش پذیر
که کشتیم دشمنت را ناگهان / سر آمد برو تاج و تخت جهان
چو بشنید گفتار جانوسپار / سکندر چنین گفت با ماهیار
که دشمن که افکندی اکنون کجاست / بباید نمودن بمن راه راست
برفتند هر دو بپیش اندرون / دل و جان رومی پر از خشم و خون
چو نزدیک شد روی دارا بدید / پر از خون بر و روی چون شنبلید
سکندر ز اسپ اندر آمد چو باد / سر مرد خسته بران بر نهاد
بفرمود تا بار بکیداشتند / دو دستور او را نگه داشتند
نگه کرد تا خسته گوینده هست / بمالید بر چهر او هر دو دست

ز سر برگرفت

ز سر برگرفت افسر خسروش / گشاد از بر آن جوشن پهلوش
ز دیده ببارید چندی سرشک / تن خسته را دور دید از پزشک
بدو گفت کین بر تو آسان شود / دل بدسگالت هراسان شود
تو برخیز و بر مهد زرین نشین / وگر هست نیروت بر زین نشین
ز هند و ز روم پزشک آورم / ز درد تو خونین سرشک آورم
سپارم ترا پادشاهی و تخت / چو بهتر شوی تا بپیچیم رخت
جهان پیشگان ترا هم کنون / بیاویزم از دار پا سرنگون
جنان چون ز پیران شنیدیم دوش / دلم گشت پر خون و سر پر ز جوش
که هر دو ز یک بیخ و یک پیراهنیم / بگژی چرا تخمه را بر کنیم
چو بشنید دارا با واز گفت / که همواره با تو خرد باد جفت
همه راست گفتی مرا به گناه / چنین گشت خورشید رخشنده ماه
جنانم که از پاک دادار خویش / بیابی تو پاداش گفتار خویش
یکی آنکه گفتی که ایران تراست / سر تخت و تاج دلیران تراست
بمن مرگ نزدیکتر دان که تخت / بپرداخت بخت از نگون گشته بخت
مرا ای برادر چو موبد بگفت / ستمکاره ما در زمین می نهفت
دریغا که بسیار دادیم پند / چو این بد بنشسته شد سودمند
نخستین بر آنکم ز مشکین دلم / که هرمان ز بن مرو را بگسلم
که مانند و پند تو نشنیده ام / درین غم پر از خون شد این دیده ام
نه دو تو تا جاودان چند ایم / که از بند تو بند بگسسته ایم
زبانم کنون دان که نزدیک شد / همان دیده بخت تاریک شد
برافزنت فرجام چرخ بلند / خوراکش همی رنج و سودش گزند
بمردی بگردان نکو بی که من / فزون تم از این نامدار انجمن
بهونیک هر دو ز یزدان شناس / وزو دار تا زنده باشی سپاس
نمودار گفتار من من بسم / برین داستان عبرت همرهیم
که چندان بزرگی و شاهی و گنج / شد و زمانه پس از من بکنج
همان نیز چندان سلیح و سپاه / گرانمایه اسپان و تخت و کلاه
همان نیز فرزند و پیوستگان / چو پیوستگان داغ دل خستگان
زمان و زمین بنده و بو خویش من / چنین بود با بخت بد خویش من
چو از من همان بخت بیگانه شد / همه کاخ و ایوان چو ویرانه شد
ز شکی جدا مانده ام زین نشان / چنین خوار در دست مردم کشان
ز فرزند و خویشان شده نا امید / سیه شد جهان و دو دیده سپید
سراسر همه چون تن بنگرم / کنون نیست از دل کنون جز خونم
ز خویشان کسم نیست فریاد رس / امیدم به پرورد گارست و بس
برین گونه خسته بخاک اندرم / ز گیتی بدام هلاک اندرم
ز مین تا زمان هوش بیرون شود / بدان سر که از خرد برون شود
برافزنت آیین چرخ روان / اگر شهریارم وگر پهلوان
بزرگی بفرجام هم بگذرد / نگارست و مرگش همی بشکرد
سکندر ز دیده ببارید خون / بر آن شاه خسته بخاک اندرون
چو دارا بدید آن ز دل درد اوی / چو باران سرشک رخ زرد اوی
بدو گفت کمری کزین سود نیست / وز آتش مرا بهره جز دود نیست

چنین بود بخشش ز بخشنده ام

وصیت کردن دارا اسکندر را از مهر فرع

هم از روزگار درخشنده ام

تو اندرز من سر بسر گوش دار / پذیرنده باش و بدل هوش دار
سکندر بدو گفت فرمان تراست / بگو آنچه خواهی که پیمان تراست
زبان تیز دارا برو برگشاد / هیکرو سر تا بسر اندرز یاد
نخستین چنین گفت کای نامدار / بترس از جهاندار و از کردگار
که چرخ و زمین و زمان آفرید / توانایی و ناتوان آفرید
نگه کن بفرزند و پیوند من / بپوشیدگان خردمند من
ز من پاک تن دختر نیکخواه / بدارش بآرام در پیشگاه
کجا مادرش روشنک نام کرد / جهان را بدو شاد و پدرام کرد

نیابد ز فرزند من سرزنش   نه بیغاره دشمن بدکنش
چو پرورده شهریاران بود   برای انیر نامداران بود
مگر زو ببینی یکی نامدار   کجا نو کند نام اسفندیار
بگیرد همه زند و استا بمشت   بیاراید این آتش زردهشت
نگه دارد این فال جشن سده   همان فر نوروز و آتشکده
همان اورمزد و همان روز مهر   بشوید به آب خرد جان و چهر
کند تازه آیین لهراسپی   نماید کی دین گشتاسپی
مهان را بمه دارد و که بکه   بود دین فروزنده و روزبه
سکندر چنین داد پاسخ بدوی   که ای نیک دل خسرو راستگوی
پذیرفتم این پند و اندرز تو   فزون زان نباشم بدین مرز تو
که این نیکویها بجای آورم   خرد را برین ره نمای آورم
جهاندار دست سکندر گرفت   بزاری خروشیدن اندر گرفت
کف دست تو بر دهان آورم   بدو گفت یزدان نهان آورم
سپردم ترا جان و رفتم بخاک   سپردم روان را بیزدان پاک
بگفت و جانش برآمد ز تن   برو زار بگریست آن انجمن
سکندر همه جامه‌ها چاک کرد   بتاج کیی بر همه خاک کرد
فرو ریخت از چشم سیلاب خون   دوتا کرد پشت و بپژمرد گون
یکی دخمه کردش برآیین اوی   بدانسان که بد فر و دین اوی
بشستندش تن از خون بروشن گلاب   که آمدش هنگام جاوید خواب
چهار استوانش به بالای روم   همه پیکرش گوهر و زر و بوم
تنش زیر کافور شد ناپدید   وز آن پس کسی روی دارا ندید
بدخمه درون تخت زر برنهاد   یکی بر سرش تاج مشکین نهاد
نهادش بتابوت زر اندرون   برو بر ز مژگان ببارید خون
چو تابوتش از جای برداشتند   همه دست بر دست بگذاشتند
سکندر پیاده به پیش اندرون   بزرگان همه دیده پر ز خون
چنین تا باستودان دارا برفت   همی پوست بر روی گفتی بکفت
چو بر تخت تابوت بنهاد شاه   برآیین شاهان برآورد راه
چنین گفت کای دل تو نومید باش   پر از داغ این شاه جمشید باش
هر آنکو بیکسار گیرد کران   بفرجام گردد پشیمان از آن
چو اندر دم آب و آذر شدم   سرانجام ازین بی برادر شدم
چنین است گیهان ناپایدار   برینسان بود گردش روزگار
چو دارای داراب بن اردشیر   که هنگام کین دل ربودی ز شیر
زمانه چو با او نشد پایدار   تو هم چشم نیکی ز گیتی مدار

بردار کردن اسکندر وزیران دارا

چو پرداخت زان دخمهٔ ارجمند   ز بیرون بزد دارهای بلند
یکی دار بر نام جانوسپار   دگر از پی بدکنش ماهیار
دو بدبخت را زنده بر دار کرد   سرانشان ز کینه نگونسار کرد
بفرمود تا هر که بد جانور   ز ایران و از روم پرخاشخر
بر ایشان یکی سنگباران کنید   گنه کار کار ایشان کشید
ز لشکر برفتند مردان جنگ   گرفته یکی سنگ هر یک بچنگ
پیاده پیاده سکندر دوان   بکف برگرفته دو سنگ گران
نخستین که زد سنگ بر هر دو تن   سکندر بد آن شاه لشکر شکن
بکشتند بردارشان زار و خوار   مبادا کسی کو کشد شهریار
که روباه دستان گریزد بدست   نشانه که بر شهریار دو شکست
هر آنکس که او بر خداوند خویش   برون آید از پشت ایشان بکیش
بگویی که دارا آتش اندر زدند   از آن پس که شان سنگ برهم زدند
چو دیدند ایرانیان کو چه کرد   بزاری بران شاه آزادمرد
گرفتند یکسر برو آفرین   ورا خواندند شهریار زمین
ز کرمان کس آمد سوی اصفهان   بجایی که بودند ایران مهان
بنزدیک پوشیده رویان شاه   پیامی یکی مرد با دستگاه

بایشان درود سکندر سپرد   همه کار دارا بر ایشان شمرد
چنین گفت کز مرگ شاهان داد   نباشد دل دشمن و دوست شاد
بدانید کامروز دارا منم   گر او شد نهان آشکارا منم
فزونست زان نیکویها که بود   به تیمار دل را نباید شخود
همه مرگ را ایم شاه و سپاه   گر او برنمانیم اینست راه
بنه سوی شهر صطخر آوریم   به پیوند ما نیز فخر آوریم
همانست ایران که بود از نخست   بباشید شادان دل و تندرست
نوشتند نامه بهر کشوری   بهر نامداری و هر مهتری
ز شاه سکندر فیلقوس بزرگ   جهانگیر و با کینه جویان گرگ
بنزد بزرگان سالار فش   دلیران اسپ افکن و کینه کش
سوی موبدان همچنین نامه   که رمی بکاهید هر خامه
سوی هر کسی نامهٔ همچنین   پر از ورزش و پوزش و آفرین
سر نامه از پادشاه کیان   سوی کاردانان ایرانیان

نامه نبشتن اسکندر بکارداران ایران

چو عنبر سر خامه چون برنشست   سر نامه بود آفرین از نخست
بر آن دادگر کو جهان آفرید   پس از آشکارا نهان آفرید
دو گیتی پدید آمد از کاف و نون   چرا نه بفرمان او در نه چون
سپهری که بینی [illegible]   بدانش برو بر خرد ناتوان
بباشد بفرمان او هرچه خواست   همه بندهٔ کانیم و او پادشاست
ازو هست گشته است چیزی که هست   که ما ناتوانیم و فرمان پرست
چو خوانی همی چرخ را با توان   توانا و دانا جز او را مدان
ازو باد بر نامداران درود   بر اندازهٔ هر یکی بر فزود
جز از نیکنامی و فرهنگ و داد   ز رفتار گیتی مگیرید یاد
به پیروزی اندر غم آمد مرا   بسور اندرون ماتم آمد مرا
بدارندهٔ آفتاب بلند   که بر جان دارا نجستم گزند
مر آن شاه را دشمن از خانه بود   یکی بنده بود و خود بیگانه بود
کنون یافت باد افره ایزدی   چو بد ساخت آمد برویش بدی
شما را چو بدبید فرمان کشید   روانها به پیمان گروگان کشید
چو خواهید کز چرخ یابید تخت   زمین بهره و برده و تاج و تخت
چنین گفت من گوش دارید پاک   روان را نخواهید جای مغاک
بداد و دهش دل توانگر کنید   وز آزادگان بر سر افسر کنید
بر از درد داراست روشن دلم   بگوشم کز اندرز او بگسلم
هر آنکس که آید برین بارگاه   درم یابد و اسپ و تخت و کلاه
چو خواهد که باشد با ایوان خویش   نگردد گریزان ز پیمان خویش
ستانند چیزی که باید ز گنج   وزین پس نیابد کسی درد و رنج
درم را بنام سکندر زنید   بکوشید و پیمان من مشکنید
که هرگز ز پیمان ما نگذرند   برین خوب گفتار ما بگروند
چو آید مر او را عقوبت سزاست   که پاداش ایزد مر او را جزاست
نشستنگه شهریاران پیش   بدارید ازین پس بآیین خویش
مدارید بازار بی پاسبان   که رانند همی نام ما بر زبان
ز ناله مکوبید طبل و جرس   که مردم شود زان پر از بیم و ترس
مدارید بی مرزبان مرز خویش   پدید آورید اندرین ارز خویش
مدارید بر راهها دیدبان   بهر جا که دارد گذر کاروان
بدان تا نباشد ز دزدان گزند   بباشید شادان دل و سودمند
ز هر شهر زیبا پرستندهٔ   پر از شرم و بیدار دل بندهٔ
که شاید بمشکوی زرین ما   برانید پرستیدن آیین ما
چنان کو بر فتن نباشد دژم   نشاید که بر بنده باشد ستم
فرستید سوی شبستان ما   بنزدیک خسرو پرستان ما
خوبان که بر شهر ما بگذرند   چمانند باشند و لب ناچرند
دل از زیب صافی چو خوبی بنام   بره وحشی اندر شده شادکام

ز خواهنده کان نام شان سر کشید / شمار اندر آغاز دفتر کنید
هر انجمن کوست از شمار انجمن / کجا یافت از کارداران گزند
دل و پشت بیداد را بشکنید / همه بیخ و شاخش ز بن بر کشید
نهانی همه کار و کردار اوی / تمامم همه رنج و کم جست جوی
کنم زنده بردار بدنام را / که کم کرد از آغاز فرجام را
بدادار دارنده خشنود شونم / ز بیکار با چرخ یکسو شوند
کسی کو ز فرمان ما بگذرد / سرانجام از آن کار کیفر برد
بپیچد گفتار ما با خرد / هر آنگه روان با خرد پرورند
نباید که چون تابد او پیش ما / شود کشته بکین از دل ریش ما
که از نامه چندی نکرد داد را / همه خوب سازند بنیاد را
که از جام هم روزنان بگذرد / زمانه دم ما همی بشمرد
چو نامه بر شاه شد برگرفت / جهانی بآرام در بر گرفت
ز کرمان چو آید بسوی صطخر / بسر بر نهادان کی تاج فخر
کسی را نبد کین چرا بود و هست / یکی صد برد دیگری کم ز بست
نخواهد همی کرد پیدا کسی / بشوریده با من ازین در بسی
بداد خداوند خرسند باش / همیشه تو جوینده پند باش
تو راز جهان تا توانی مجوی / که او زود بپیچد ز جوینده روی
بیاموز دانش تو تا ایدری / که اینجا همه بر ز دانش خوری
ز دارا و کارش بپرداختیم / کنون بر سکندر سخن ساختیم
توای مرد دانش بدین کوش دار / بدین گفتها در یکی هوش دار

پادشاهی اسکندر چهارده سال بود

سکندر بدانش گرفت این جهان / از آن نام او می نکردم نهان
سکندر چو بر تخت بنشست گفت / که با جان شاهان خرد باد جفت
که پیروزگر در جهان ایزد است / جهانجوی کز وی نترسد بد است
بد و نیک ما بگذرد بی گمان / رهایی نباشد ز چنگ زمان
هر آنکس که آید بدین بارگاه / که باشند بد سوی ما دادخواه
اگر کاه بار آید از تخم شب / بپاسخ رسد چون گشاید دو لب
چو پیروزگر فرخی داد مان / دل بخت پیروز گشت و دمان
همه زیردستان بیابند بهر / بکوه و بیابان و دریا و شهر
نخواهیم باژ از جهان پنج سال / جز آنکه کودک ز پنجم همال
بدرویش بخشیم بسیار چیز / ز دارنده چیزی نخواهیم نیز
چو اسکندر آن نیکویی بنگفت / دل پادشا گشت با داد جفت
ز ایران برآید یکی آفرین / بر آن دادگر شهریار زمین
وز آن پس پراکنده گشت انجمن / جهاندار بنشست با رای زن
بفرمود تا پیش او شد دبیر / قلم خواست رومی و چینی حریر
دبیری که گویی که تیر سپهر / بروی ری آورد از مهر چهر

نامه نبشتن اسکندر بمادر روشنک و بروشنک

نویسنده از کلک چون خاره کرد / سوی مادر روشنک نامه کرد
که یزدان ترا مزد نیکان دهاد / پس از زور و آرایش تاج و داد
نوشتم یکی نامه پیش از این / نمودم در و کار ما پیش از این
چو جفت ترا روز برگشته شد / بدست یکی بنده برگشته شد
بر آیین شاهان کنون ساختیم / ز درد جهاندار پرداختیم
بسی آشتی خواستم پیش جنگ / نکرد آشتی جان نبودش درنگ
بمینو رسانید یزدان فشش / ز خونش بپیچید هم دشمنش
ورا دادگر جای نیکان دهاد / بد اندیش را زهر پیکان دهاد
نیابد کسی چاره از چنگ مرگ / چو باد خزانست و ما چو برگ
جهان یکسر اکنون بدست منست / هر اندرز دارا فراوان گواست
که او روشنک را بمن داد و گفت / که چون او نباشد ترا در نهفت
کنون با پرستنده و دایگان / از ایران بزرگان پرمایگان
در آن روز بد رفت نزدیک من / که روشن کند جان تاریک من

بدارید چونان که بد اصفهان / بهر سو پراکنده کار آگهان
همه کارداران با شرم و داد / که دارای دارا بشان کار داد
وز آنجا نخواهید شاید رواست / همه شهر ایران از آن شماست
دل خویش را پند دارا کشید / مرا در جهان نام دارا کشید
سوی روشنک هم چنین نامه کرد / ز شاه جهاندار خود کامه کرد
نخست آفرین کرد بر کردگار / جهاندار دانا و پروردگار
دگر گفت کز گوهر پادشا / ترا بد نکرد مردم پارسا
ز دارای و با رای و با نام و شرم / سخن گفتن خوب و آوای نرم
بدو مر ترا پیش ما را سپرد / وز آن پس شد و نام نیکو برد
چرا بی شبستان و مشکوی ما / ز تو چون بهشتی شود کوی ما
شبستان ما باش روشن روان / تو بی در شبستان سر بانوان
همیشه دل و شهر جفت تو باد / شبستان شاهان نهفت تو باد
سر بانوانی و زیبای تاج / فروزنده یاره و تخت عاج
نوشتیم نامه سوی مادرت / که تاج سکندر نهد بر سرت
برآیین فرزند شاهنشهان / بپیش اندرون موبد اصفهان
پرستنده و تاج و پیلان و مهد / همان را که دادی بتو شهر و مهد
فرستند با یاره و گوشوی ما / ز تو چون بهشتی شود کوی ما
بکام تو کردار و چرخ بلند / ز دشمن تن پاک تو بی گزند
بیامد یکی نیک پوی چو گرد / سخنهای شاه جهان یاد کرد
دلارای چون آن سخنها شنید / یکی باد سرد از جگر برکشید

پاسخ نامه اسکندر از مادر روشنک

ز دارا بدیده ببارید خون / که بد رنجت زیر خاک اندرون
نویسنده نامه را پیش خواند / همی خون ز مژگان به رخ بر فشاند
مر آن نامه را خوب پاسخ نبشت / سخنهای با مغز فرخ نبشت
یکی نامه چون بوستان بهشت / نبشت و در او تخم نیکی بکشت
نخست آفرین کرد بر دادگر / خداوند آرام و رای و هنر
جهاندار بی چون و پروردگار / همو آفریننده و کردگار
دگر گفت کز کردگار سپهر / گزیدیت بر خاک بی نام و مهر
بروز و شبان و به بیدار و خواب / بگیتی کجا بر جهد آفتاب
چه نیک و چه بد هم چه خرد و بزرگ / چه آزاده مرد و چه زن و سترگ
همه فر دارا همی خواستیم / جهان را بمهر وی آراستیم
کنون چون زمان وی اندر گذشت / سر گاه او چوب تابوت گشت
ترا خواهم اندر جهان نیکوی / بزرگی و پیروزی و خسروی
بکام تو خواهم که باشد جهان / بدین آشکارا ندارم نهان
شنیدم همه هر چو گفتی ز مهر / که از جان تو شاد باد سپهر
از آن تخمه دارا و از شهریار / مکافات بدخواه جانت بسیار
چو خون خداوند ریزد کسی / بگیتی درنگش نباشد بسی
دگر آنکه جستی همی آشتی / بسی روزها بنده بگذاشتی
نباید ز شاهان پرستنده کی / بجوید کس از تاجور بنده کی
کنون چون جهاندار دارا گذشت / امید من و دیگران باد گشت
بجای شهنشاه دارا توی / چو خورشید شد ماه دارا کجای
مبادا بگیتی جز از کام تو / همیشه بر ایوانها نام تو
دگر آنکه از روشنک یاد کرد / دل ما بدین آرزو شاد کرد
پرستنده تست و بنده ایم / بفرمان و رایت سرافکنده ایم
درود و فرستاد و پاسخ نبشت / یکی نامه چون بوستان بهشت
بخواندم آن زمان روشنک را بپیش / بدو گفت کای دختر پاک کیش
چو شاه زمانه ترا برگزید / سرانداری او کس نیارد کشید
نبشتیم نامه سوی مهتران / بر پهلو بزرگان و جنگاوران
که فرمان دارا است فرمان تو / نپیچد کسی سر ز فرمان تو
بگفتیم تا جمله گردان کمر / ببندند پیش تو ای تاجور

فرستاده را پرده و برده داد / ز پیش خود او را بگسی کرد شاد
چو رومی بنزد سکندر رسید / همی یاد کرد آنچه دید و شنید
ازان تخت و آیین آن بارگاه / تو گفتی که زنده است بر گاه شاه
سکندر ز گفتار او گشت شاد / بآرام تاج کیی بر نهاد
ز عموریه مادرش را بخواند / چو آمد سخنهای دارا براند
بدو گفت نزد گل آرای شو / بگوی ای پارسای گفتار نو
ببرده درون روشنک را ببین / چو دیدی ز ما کن برو آفرین

فرستادن اسکندر مادر خود را بآوردن روشنک

ببر طوق با یاره و گوشوار / یکی تاج پر گوهر شاهوار
صد اشتر ز گستردنیها ببر / ده اشتر ز دیبای رومی ببر
هم از گنج دینار چون صد هزار / بیدره درون کن ز بهر نثار
ز رومی چو سیصد کنیزک ببر / و گر بیش باید ببر بیشتر
یکی جام و ده هر یکی را ایست / برآیین خوبان چهره پرست
و با خویشتن خادمان بر براه / ز راه و ز آیین شاهان نگاه
جهان گو بعز مو و آن ساز کرد / پس آنگاه ره رفتن آغاز کرد
بشد مادر شاه با ترجمان / ده از فیلسوفان شیرین زبان
چو آمد بنزدیکی اصفهان / پذیره شدندش فراوان مهان
بیامد ز ایوان گل آرای پیش / خردمند و نامداران بآیین خویش
به البرز کردند چندان نثار / که بر چشم گنج و درم گشت خوار
بایوان نشستند با رای زن / همه نامداران شدند انجمن
گل آرای بر ساخت چندان جهیز / که شد در جهان روی بازار تیز
شتر در شتر بار و هر سنگها / ز زرین و سیمین و از رنگها
ز پوشیدنیها و افکندنی / ز گستردنی و پراکندنی
ز اسپان تازی بزرین ستام / ز شمشیر هندی بزرین نیام
ز خفتان و از خود و برگستوان / ز کوپال و ژوپین و گرز گران
ز جامه بریده چه از نابرید / که کس در جهان بیشتر زان ندید
چراغ عود و عنبر چراغ مشک ناب / که آید بدان برج اندیش تاب
ازایوان بپیوستند کاخ آراستند / چهل مهد زرین بیاراستند
یکی مهد با چتر با خادمان / نشست اندرو روشنک شادمان
ز کاخ گل آرای تا نیم راه / گهر بود و دینار و اسب و سپاه
ببستند آذین بشهر اندرون / پر از خنده لبها و دل پر ز خون
چو شد روشنک سوی شهر صطخر / پذیره آمدی هر که بودش بفخر
بر آن چتر و چادر درم ریختند / ز بر مشک سارا همی بیختند
چو ماه اندر آمد بمشکوی شاه / سکندر بدو کرد چندی نگاه
چنان برز و بالا و آن خوب چهر / تو گفتی خرد پروریدش بمهر
چو مادرش بر تخت زرین نشاند / سکندر برو بر همی جان فشاند
نشسته یکی هفته با او بهم / همه رای زد شاه بر بیش و کم
نبد جز بزرگی و آهستگی / خردمندی و شرم و شایستگی
نگه کرد پیدا ز چیزی ندید / کزو کاه و دوری توان آمد پدید
دلش مهر و پیوند او برگزید / چو زو نیکویی دید و زشتی ندید
ببرد خط از ایران فراوان نثار / ز دینار و از گوهر شاهوار
همه شهریاران ایران زمین / بشاهی برو خواندند آفرین
همه روی گیتی پر از داد شد / بهر جای ویرانی آباد شد

داستان کید هندی و آن عجبها که در خواب دید

برین بر بگشت چندی سپهر / که ننمود بروی جز از داد و مهر
چنین گفت گوینده پهلوی / شگفت آیدت گر سخن بشنوی
یکی شاه بد هند را نام کید / نکردی جز از دانش و رای صید
دل بخردان داشت و مغز ردان / نشست کیان و روش موبدان
دمادم بده شب پس یکدگر / همی خواب دید این شگفتی نگر
بهندوستان هر که دانا بدند / بگفتار و دانش توانا بدند

بفرمود تا ساختند انجمن / هر آنکس که دانا بد و رای زن
همه خوابها پیش ایشان بگفت / نهفته برون آورید از نهفت
کس آن را گذارش ندانست کرد / بر اندیشه شان شد دل و روی زرد
یکی گفت با کید کای شهریار / خردمند و از مهتران یادگار
یکی نام و ارست مهران بنام / ز گیتی بدانش رسیده بکام
بشهر اندرش خواب و آرام نیست / نشستنش جز با دد و دام نیست
ز تخم گیاهای کوهی خورد / چو ما را بمردم همی نشمرد
نشستنش با غرم و آهو بود / ز انبوه مردم بیک سو بود
بگیتی ز چیزی نیابد گزند / پرستنده مردی و بختی بلند
مر این خوابها را بجز پیش اوی / بگوی و ز نادان گذارش مجوی
چنین گفت با دانشی کید شاه / گزین پرهنر کیدری نیست راه
سیم آنکه باب اندر آورد پای / بآواز مهران بر آمد ز جای
حکیمان برفتند با او بهم / بدان تا نباشد سپهبد دژم
جهاندار چون نزد مهران رسید / بپرسید دانندهٔ راه چون پسندید
بدو گفت کای مرد یزدان پرست / که در کوه با غرم داری نشست

پرسیدن کید تعبیر خوابها از مهران راهب

بگوی ای که این خواب من گوش دار / گذارش کن این بیک هوش دار
چنان دان که [illegible] / نخفتم بآرام بی ترس و باک
نه اندیشه در دل نه در سر شتاب / نه با من کسی بود در جامه خواب
گذشته ز شب نیمه و بیشتر / ولیکن نبد نیز گاه سحر
یکی خانه دیدم چو کاخ بزرگ / چو اندرون تنده پیل سترگ
در خانه پیدا از کاخ بود / چو پیش اندرون تنگ سوراخ بود
که در شد ز سوراخ پیل گران / تنش را ز تنگی نبودش زیان
ز روزن گذشته تن بوم او / بماند و بران خانه خرطوم او
چو زین بد که گفتم بجستم ز خواب / ولیکن بمردم بگفتن شتاب
پر اندیشه بودم همه روز ازین / که تا شب ز ناگه بیت از کمین
دگر شب بر آنگونه دیدم که تخت / تهی مانده بود از یکی نیکبخت
کسی بر نشسته بر آن تخت عاج / بسر بر نهادی دل افروز تاج
سه دیگر شب آمد بخوابم شتاب / یکی نغز کرباس دیدم بخواب
بدو اندر آویخته چار مرد / رخان از کشیدن شده لاجورد
نه کرباس جایی دریده گروه / نه ایشان شدند از کشیدن ستوه
بر ایشان فزونست اندیشها / ز اندیشه دارم دل پر نهیبها
چهارم چنان دیدم ای نامدار / که مردی بدی تشنه بر جویبار
همی آب ماهی برو بر بریختی / سر تشنه از آب بگریختی
دوان مرد و آب از پس اندر دوان / چه گوید بدین خواب نیکو گمان
ازین خواب شد هم دلم در سرای / همی تا گذشت از شب اندر سرای
به پنجم چنان دید جانم بخواب / که شهری بدی تنگ نزدیک آب
همه مردمش کور بودی بچشم / یکی را ز کوری ندیده بخشم
ز داد و دهش مرد زخرید و فروخت / تو گفتی همی شارسان بر فروخت
شگفتی بماندم من از کارشان / وزین گونه شان نیز بازارشان
عجبتر ازین ششم دیدم بخواب / بگویم درست ار بگویی جواب
ششم دیدم ای مهتر ارجمند / که شهری بدندی همه دردمند
شدندی بپرسیدن تندرست / گرشدی او را بپرسش درست
که چونین بدیشان بد و اندرون / تنی دردمندی و دلی پر ز خون
رسیده بلب جان آن تندرست / وزان دردمندان شده رای سست
چو گویی وا اینها چه شاید بدن / گیارو باندیشه اندر شدن
که بیمار پرسید همی تندرست / وز اندازه تعبیر آن نزد تست
چو آمد شب هفتم ای پاک رای / پر اندیشه بودم ازان خوب جای
چو نیمی ز هفتم شب اندر گذشت / چمنده یکی اسپ دیدم بدشت
دو پای و دو دست و دو سر داشتی / بدندان گیا خوار بگذاشتی

چنان داشتی از در و پیوند من / نبد بر تنش جای پیوند شدن
بگشتم سه خم دیدم ای پاک دین / برابر نهاده بروی زمین
دو پر آب و خم تهی در میان / گذشته ز تنگی بر و سالیان
ز دو خم پر آب یک خشک مرد / همی بر خشیدی بخشک آب سرد
نه از رنجشان زین پر آن کم شدی / ز نان خشک و آب پر از نم شدی
نهم شب یکی گاو دیدم بخواب / بر آب و گیا خفته در آفتاب
یکی خره کوساله در پیش اوی / تنش لاغر و خشک لب آبروی
همی شیر خوردی از و ماده گاو / کلان گاو و کوساله بی توش و تاو
نه کوساله را زو کیا ریخته / نه کوساله از رنج یکبار تخت
اگر گوش داری بخواب دهم / ز رنجی بتن تا برین چشمه نم
یکی چشمه دیدم بدشتی فراخ / مر آن چشمه را هر سوی راه و شاخ
همه چشمه یکسر پر از نای و دم / ز تشنگی لب آب کشته دژم
سزد گر بپاسخ گشایی زبان / کزین پس چه خواهد بدن در جهان

گزاردن مهران جواب خوابها را

چو بشنید مهران ز کید این سخن / بدو گفت زین خواب دل بد مکن
نه کم گردد و بر تو نام بلند / نیاید برین پادشاهی گزند
سکندر بیاید و سپاه گران / ز روم و ز ایران گزیده سران
چو خواهی که باشد ترا آبروی / خرد یار کن جنگ او را مجوی
ترا چار چیزست کاندر جهان / کسی آن ندید از کهان و مهان
یکی چون بهشت برین دختری / کزو تابد اندر زمین اختری
دگر فیلسوفی که اندر نهان / بگویم همه با تو راز جهان
سه دیگر پزشکی که هست انجمن / بیاید کی نام کرده بلند
چهارم قدح کاندرو ریزی آب / نه ز آتش شود گرم و نه ز آفتاب
ز خوردن نگیرد کمی آب اوی / بدین چیزها باز خرا آبروی
چو آید برین باشش سگال جنگ / چو خواهی که آید سپاه و درنگ
بشنده نباشی تو با لشکرش / نه با چاره و گنج و با کشورش
بجو بر کار و رای فرخ نهم / همان خواب را نیز پاسخ دهم
ز راز سپهری بگویم همین / نمایم ز نغز این راز چندین
یکی خانه دیدی و سوراخ تنگ / کزو پیل بیرون شدی بی درنگ
کز آنگه خرطوم ماندی بجای / بشنو ز دو پاسخ ز رای سرای
تو آن خانه را همچو گیتی شناس / همان پیل شاهی بود ناسپاس
بدل سغلد باشد بدل ناتوان / باز اندرون نیز رو تیره روان
که پیدا کر باشد و کژ گوی / نباشد بجز نام شاهی بروی
ازین پس نباشد یکی پادشا / چنین پیچ پست و ولی سود ناپا
کجا زیر دستانش باشند شاد / پر از غم دل شاه پیوند اوی
چو بیرون شود زین جهان کم خرد / بماند از و در جهان نام بد
ز گیتی چو شد آن بد زشت خوی / نماند جز از زشت نامی ازوی
جز این را ندان پاسخ این خواب را / ز دل دور کن پیچ و تاب را
دوم آنچه دیدی تو از تاج و تخت / گروه یکی دیگر آید ز بخت
ابر تخت دیدی یکی شادمان / تهی مانده تخت از که بدگمان
نشسته یکی کی بروی سریر / شده آن کی تخت را ناگزیر
بدانست کین پاسخ و نیز جهان / یکی را برد دیگری آرد دوان
که هرگه نیابت نو نو بری / چو دارا بشد آمد اسکندری
شود نیز اسکندر فیلقوس / یکی دیگر آید ابا نعم و بوس
بباید یکی مرد پیدا دگر / نشستند شاهی ابر تخت بر
سیم آنکه دیدی تو کرپاس نغز / گرفته ورا چار پاکیزه مغز
دگر پاس فرزانه کشید دم / نه آمد پسند و انگه ازو کشید
ازین پس بیاید یکی نامدار / ز دخت سواران نیزه گذار
یکی مرد پاکیزه و نیکخوی / به دو بن بیزدان شود چارسوی
بخاک افکند دین آتش پرست / کسی باز و برسم نگیرد بدست

چهارست چون برشماری تو چون / جز این نیست دینی بروی زمین
یکی دین پیغمبر نامجوی / براهیم بن آزر آن راست گوی
دگر دین موسی که خوانی جهود / که گوید جز این را نشاید پرستود
دگر دین یونانیان پارسا / که داد آرد اندر دل پادشا
چهارم ز تازی یکی دین پاک / سر هوشمندان برآرد ز خاک
چنان چار تن از پی پاسبان / کشیدند از آن گونه کرپاس را
چو کرپاس را این چهار دان شناس / کشنده چهار آمد از بهر پاس
همی درکشید این از آن کی تازین / نخوردند آنگهی دشمن از بهر دین
چو کردیم شان یاد ازین هر چهار / شنیده یکایک همه گوش دار
چهارم ز تشنه که از آب خوش / گریزان و ماهی بدو آب کش
زمانی بباید که پاکیزه مرد / شود خوار چون آب دانش بخورد
بگردد از ماهی بدریا شود / سر بدکنش بر ثریا شود
همه تشنگان را بخواند بآب / کسی را بدانش نیاز و جواب
گریزند از آن مرد دانش پژوه / گشایند لبها بد هم گروه
نجوید کسی دانش و راستی / جهان آورد روی در کاستی
به پنجم که دیدی یکی نارسان / بد و اندرون ساخت کار سان
پر از خورد و داد و خروش و درخت / تو گفتی زمین چشم بسان بود جفت
زمانی بیاید کز آن سان شود / که دانا پرستار نادان شود
بر ایشان بود دانشومند خوار / درخت خرد شان نیاید ببار
ستاینده مرد نادان شود / ستایش کنان پیش او بان شوند
ستایش نه بر راه و گفت دروغ / همی از پرستش بگیرد فروغ
دگر سان بود دل زبانشان دگر / بدل زهر و شیر زبان چون شکر
ششم آن کجا رفت بیمار و سست / بپرسیدن یک گروه تندرست
زمانی بیاید که درویش زار / شود خوار بر چشم و بیمار خوار
به بیمار کی گرد و ارامی پیشه / همی گردد و چیز ده مند نیز
شود را نهانی پرستنده / ز یابی بهایی یکی بنده
بهفتم که دیدی تو آب دو خم / خورش گر نبودی بر و بر کنند
زمانی بیاید که مردم بچیز / شود شاد و سیری نه چندین چیز
نه درویش یابد ازو بهره / نه دانش پژوهی دگر بهره
جز از خویشتن را نخواهند کس / کسی را نباشند فریادرس
بهشتم که پر آب دیدی دو خم / یکی زو تهی مانده بی با درم
دو دانا بدانم سپاه سربدی / میانه تهی خشک و سر تر بدی
ازین پس بیاید یکی روزگار / که درویش ماند پست و خوار
که گر ابر گردد بهاران پر آب / ز درویش پنهان کند آفتاب
بهار دیدی نیز باران خویش / دل مرد درویش از و گشته ریش
تو گنج خشد همی این بدان / یکی باد گرم چرب و شیرین زبان
شده مرد درویش از آن خشک لب / همی روز را بگذراند بشب
از او باد نارد تو نگر و بی / نشانه وزان درش راه می
نهم آنکه گاوی چنان تندرست / ز کوساله لاغر او شیر جست
چو کیوان ببرج ترازو شود / جهان زیر شیر و روی بازو شود
شود کار درویش و بیمار سست / وزو چیز خواهد همی تندرست
نه هرگز کشاید سپهر گنج خویش / نه زو بازدارد همی رنج خویش
دهم چشمه دیدی از آب خشک / بگرد اندرش آبهای چو مشک
نه زو برد هیدی یکی روشن آب / از آن آبها را گرفتی شتاب
ازین پس یکی روزگاری بود / که اندر جهان شهریاری بود
که دانش نباشد بنزدیک اوی / پر از غم بود جان تاریک اوی
جهان پرسر تیره از رنج اوی / ز تنگی تهی سال و ماه گنج اوی
همی هر زمان نو کند شاه اوی / که سازند از آن نامدار انجمن
سرانجام لشکر بیاید بشاه / بباید تو آیین یکی پیشگاه
کنون این زمان روز اسکندرست / که بر تارک اختران افسرست

چو آید بدو این چهار چیز   بدانم که چیزی نخواهد ستیز
چو بشنود داری ورا بنگرد   که دانش پژوهست و دارد خرد
ز مهران چو بشنید کید آن سخن   برو تازه شد روز کار کهن
بیامد سر و چشم او بوسه داد   و لارای و پیروز برگشت شاد
ز نزدیک مهران چو برگشت شاه   حکیمان برفتند با او براه
بیامد هم آنگه بآرام خویش   پراگنده کرد جهان نام خویش
عجب مانده از خواب و از کار او   خردان دانش و رای هشیار او

رفتن اسکندر بهندوستان بنزدیک کید هندی

گذشت این و ما سوی دیگر شویم   سوی داستان سکندر شویم
سکندر چو گرد اندر ایران نگاه   بدانست کو راست آن بارگاه
سوی کید هندی سپه برکشید   همه راه و بی راه لشکر کشید
بجایی که آمد سکندر فراز   در شارسانها گشادند باز
ازان مرز کس را بمردم نداشت   ز نامآوران شهر هر کو که داشت
ز هر کس که پیش باز آن راه رای   نمودند ره زی جهان کدخدای
بگفتند ازین کار کانداختی   همه کام یابی چو بر ساختی
شهنشاه میرفت در پیش شاه   دو گوشش بر نشان فرخ کلاه
چو بشنید ازیشان نگه کرد روی   همی راند و میکرد هر جست و جوی
چو آمد بدان شارسان بزرگ   که میلاد خواندیش کید سترگ
بران مرز لشکر فرود آورید   همه بوم ایشان سپه گسترید

نامه نوشتن اسکندر بنزدیک کید

نویسنده نامه را خواند پیش   نشاندش بایوان در روز خویش
یکی نامه بنوشت نزدیک کید   چو شیری که او غره گردد بصید
ز اسکندر شاه پیروز گر   خداوند شمشیر و تاج و کمر
بنزدیک کید آن سپهدار هند   سزاوار تخت و سوار نبرد
همو شهسوار و سپهدار هند   که فرمان روا نیست تا سر بهند
سر نامه کرد آفرین از نخست   بدان کس که با فره داد جست
وز آن پس چنین گفت هر شهریار   که باشد ور بخت پیروز یار
ز کار آن گرفت بنزد کیی نگاه   چو خواهد که بردارد از بیخ بر
گراینده باشد بنزدیک او   بدو دارد امید و ترس و نیاز
بداند که ما تخت را مایه ایم   ز شاهنشهی برترین پایه ایم
نوشتیم یکی نامه نزدیک تو   که روشن کند جان تاریک تو
مرا گر تو جو بر تو بخواند دبیر   منه پیش و بر رو سکالش مگیر
اگر شب رسد روشنی را مپای   هم اندر زمان سوی فرمان گرای
وگر بگذری زین سخن نگذرم   سر تاج و تخت به پی بسپرم
چو نامه بر کید هندی رسید   فرستاده با او شتاب آورید
فراوانش بستود و بنواختش   یکی بر خوش بنشاختش
بدو گفت شادم بفرمان اوی   نگردم زمانی ز پیمان اوی
ولیکن بدین گونه نا ساختن   گرایم دمان کردن او فزاخت
نباشد پسند جهان آفرین   که نزدیک آن پادشاه زمین
بدین گونه بی بهره آیم بجای   یکی هدیه سازم بآیین و رای

پاسخ نامه اسکندر از کید هندی

پس انگه بفرمود تا شد دبیر   قلم خواست چینی و هندی حریر
مر آن نامه را زود پاسخ نوشت   بیاراست بر سان باغ بهشت
نخست آفرین کرد بر کردگار   خداوند پیروزی روزگار
خداوند بخشنده و دادگر   خداوند توش و توان و هنر
دگر گفت کز نامور پادشا   نه پیچد سر مردم پارسا
نشاید که داریم چیزی دریغ   ز دارنده لشکر و تاج و تیغ
مرا چار چیزست کاندر جهان   کسی را نبود آشکار و نهان
نباشد پس از من کسی را بنیز   بدین گونه اندر جهان چار چیز
فرستم چو فرمایدم پیش اوی   گزان تازه کرد دل ریش اوی

وز آن پس چو فرمایدم شهریار   بیارم پرستش کنم بنده وار
فرستاده آمد بکردار باد   بگفت آنچه بشنید و نامه بداد
سکندر فرستاده را گفت رو   بنزدیک آن نامور باز شو
بگویش که آن چیست کاندر جهان   کسی را نبود از کهان و مهان
که و بیم هر بود نهان که بود   سپهر آفرینش بخواهد فزود
اگر زان شگفتی یکی چیز نو   پدید آمد آن را تو بنمای و رو
بیامد فرستاده نزدیک شاه   بکردار آتش بپیمود راه
چنین گفت با کید کان چار چیز   کسی را بگیتی نبودست نیز
همی شاه خواهد که داند که چیست   که مانند آن در جهان نیز نیست
همی گوید ار کژ بگویی همی   اگر زانکه این راست گویی همی
بدین چار نزدیک ما چاره جوی   برین مرد پوینده نامش بگوی
پیام سکندر چو او را بگفت   رخ کید هندی چو گل برشکفت
چو بشنید گفت ز بیگانه جای   بپرداخت و بنشست با رهنمای
فرستاده را پیش بنشاختش   چنان چون ببایست بنواختش
وز آن پس فرستاده را شاه گفت   که من دختری دارم اندر نهفت
که گر چند شید آفتاب بلند   شود تیره از روی آن ارجمند
کمندست گیسوش همرنگ قیر   همی آید از دو لبش بوی شیر
خم آرد ز بالای او سرو بن   در افشان کند چون سراید سخن
ز دیدار او چهرش خرد بگذرد   همی داستان از خرد پرورد
چو خامش بود جان و شرمست و بس   چنو در زمانه ندیدست کس
سپهبد نژادست و پرهیزکار   ولش شرم و پرهیز دارد به بار
یکی جام دارم بر مای کی   که گر آب سرد اندر او افکنی
بده سال اگر باند جان بسیم   نگیتی نگردد می از جام کم
همت می دهد جام هم آب سرد   شگفت آنکه کمی نگیرد ز خورد
سیوم آنکه دارم یکی در پزشک   که علت براند چو بیند سرشک
اگر باشد او سالیان پیش گاه   ز درد و نه پیچد جهاندار شاه
چهارم نهان دارم از انجمن   یکی فیلسوفست نزدیک من
همه بودنیها بگوید بشاه   ز گردنده خورشید تا بنده ماه
بگفت این و گفتار بر شهریار   برون بود این گفتها بر شمار
فرستاده نامور بازگشت   پی باره با باد و همساز گشت
بیامد به پیش سکندر بگفت   دل شاه گیتی چو گل برشکفت
چو آن داستان گفت زان چهار   سکندر از آن گفته شد شادخوار
بدو گفت اگر باشد این گفته راست   جهان چار چیز این جهان زاهاست
چو اینها فرستد بنزدیک من   دُر افشان کند جان تاریک من
بدین نیکویی باز گردم بجای   بر و بوم او را نکوبم به پای
گزین کرد از آن رومیان مرد چند   خردمند و پرداانش و بی گزند
یکی نامه بنوشت پس شهریار   پر از پوزش و بوی و رنگ و نگار

رفتن ده مرد رومی بدیدن تحفهای کید

که ده نامور زاستواران خویش   جهاندیده و کاردانان خویش
خردمند و با شرم و با فر و رای   جهانجوی و پرداانش و رهنمای
فرستادم اینک بنزدیک تو   پسندیده با رای باریک تو
که این چیزها را بدیشان نمای   بمان تا بماند همانجا بجای
چو من نامه یابم ز پیران خویش   از آن پرهنر یادگیران خویش
که بگذشت بر چشم ما چار چیز   که آن در جهان کس ندیدست نیز
چو بشنید ایشان ز بزرگان روم   که هست این چهار اندر آن مرز و بوم
نه بینی تو این لشکر انگیز ما   بمیدان درون کوشش تیز ما
نوشتیم پس نامه بر پرند   که کیدست تا باشد او شاه هند
فرستند ده مرد رومی برش   ز نزد سکندر بمیلاد خفت
چو سالار هند این سخنها شنید   فراوان بپرسید و پاسخ شنید
چنان چون ببایست بنواختشان   یکی جای شایسته بنشاختشان

چو آید بده تو این چار چیز
ز مهران چو بشنید کید آن سخن
ز نزدیک مهران چو برگشت شاه
عجب مانده از خواب و ز کار او
گذشت این و ما سوی دیگر شویم
سوی کید هندی سپه برکشیم
از آن مرز کس را بمردم نداشت
نگفتند ازین کار کاندر آختی
چو بشنید از یشان نگه کرد روی
بر آن مرز لشکر فرود آورید
نویسنده نامه را خواند پیش
ز اسکندر راد پیروزگر
همو شهسوار و سپه افراز هند
وز آنپس چنین گفت هر شهریار
گراینده باشد به یزدان پاک
نوشتم یکی نامه نزدیک تو
اگر شب رسد روز شستی را بپای
چو نامه بر کید هندی رسید
بدو گفت شاه و عبرمان توی
نباشد پسند جهان آفرین
پس آنگه بفرمود تا شد دبیر
مر آن نامه را زود پاسخ نوشت
خداوند بخشنده و داد گر
نشاید که دارم چیزی دریغ
نباشد پس از من کسی را ستیز

بدانم که چیزی نخواهد ستیز
برو تازه شد روز کار کهن
حکیمان برفتند با او براه

رفتن اسکندر بهندوستان بنزدیک کید هندی

سوی داپستان سکندر چو بیم
همه راه و بی راه لشکر کشید
ز نامه هند شهر همی بر گذشت
همه کام یابی چو بر ساختی
همی راند و میکرد هر جب و جوی

نامه نوشتن اسکندر بنزدیک کید

اشاره دش با بوان درون چشن خوی
خداوند شمشیر و تاج و کمر
که فرمان روا هست تا مرز هند
که باشد ورا بخت پیروز یار
به دو دار و امید و ترس و باک
که روشن کند جان تاریک تو
هم اندر زمان سوی فرمان گرای
وز پیشاده باد و غبار ابید
اگر روم زمانی زیچان اوی
که نزدیک آن بادشا هر سپین

پاسخ نامه اسکندر از کید هندی

چاراست بر سان پاسخ نوشت
خداوند توش و توان و هنر
زدارنده لشکر و تاج و تیغ
بدین کونه اندر جهان چار چیز

چو خشنود داری ورا بگذرد
بیامد سر و چشم او بوسه داد
بیامد بهامون به آرام خویش

سکندر چو گرد اندر ایران نگاه
بجایی که آمد سکندر فراز
ز هر کس که پرسید از آن راه و رای
سخنها همیرفت در پیش شاه
چو آمد بدان شارسان بزرگ

یکی نامه بنوشت نزدیک کید
بنزدیک کید آن سپه افراز مرد
سر نامه کرد آفرین از نخست
ز کار آن گرو بند کسی نگاه
بداند که ما تخت را ما پایم
مر آنرا چو بر تو بخواند دبیر
و گر بگذری زین سخن نگذرم
ترا دانش و بستوده بخوانش
ولیکن بدین کونه نا ساخت
بدین کونه بی جنگ آیم بجای

نخست آفرین کرد بر کردگار
دگر گفت کز نامور پادشا
مرا چار چیز است کاندر جهان
فرستم چو فرمایدم پیش اوی

که دانش پژوه است و دارد خرد
دلارای و پیروز برگشت شاد
پراگنده کرد جهان نام خویش
بزدان دانش و رای هشیار او
چو دانست کو راست آن تاج و گاه
دو شارسان نهاگشاد و ندباز
نموده مرزی جهان کدخدای
دو گوشش بشان پر خشم و چین
که میلاد خواند ش کید بر سکر
همه بوم ایشان سپه گسترد
چو شیری که او غره گرد و صید
سزاوار تخت و سوار نبرد
بر آنکس که جا نزاید انش نشست
چو خواهد که بردارد از رنج بر
ز شاهنشهی برترین پایم
منه پیش دیگر سگالش بکس
سر تاج و تخت بی بسپرم
بیکی بر خویش بشناختش
گرایم دمان کردن او راست
یکی بر به سازم با پین ور ای
قلم خواست چینی و هندی حریر
خداوند پیروزی روزگار
نه پیچد سر مردم پارسا
کسی را نبود آشکار و نهان
کز آن تازه کرد دل پیش اوی

وزآنپس

وزآنپس چو در آیدم شهریار
سکندر و فرستاده را گفت رو
که دیدیم هر بود نیها که بود
بیامد فرستاده نزد شاه
همی شاه خواهد که داند که چیست
بدین چار نزدیک ما چاره جوی
چو بشنید گفته ز بیگانه جای
وزآنپس فرستاده را شاه گفت
که دست گیسوش همرنگ قیر
ز دیدار و چهرش خرد بگذرد
سپهبد نژادست و یزدان پرست
به ده سال اگر باند بجان بسم
سیوم آنکه دارم یکی نوپزشک
چهارم نهان دارم از انجمن
بگفت این و گفتار بر شهریار
بیامد به پیش سکندر بگفت
بدو گفت اگر باشد این گفته راست
بدین نیکویی باز گردم بجای
یکی نامه بنوشت پس شهریار
که ده نامور از سواران خویش
فرستادم اینک بنزدیک تو
چو من نامه یابم ز پیران خویش
چو بشنیدم این از بزرگان روم
نویسیم پس نامه بر پر ند
چو سالار هند این سپه از بدید

بپایم پرستش کنم بنده وار
بنزدیک آن نامور باز شو
سپهر آفرینش بخواهد فزود
بکردار آتش به چهره در راه
که نادیده همچو نا بود نیست
بدین مرد و بشنود نامش بگوی
بپرداخت و بشست بر باره های
که من چار چیزی دارم اندر نهفت
همی آید از دو لبش بوی عبیر
همی داستان از خرد پرورد
ولش شرم و پرهیز دارد بدست
نشیند نکرد و دمی از جام کم
که علت بداند چو بیند سرشک
یکی فیلسوفست نزدیک من
بروز و دو این گفتار بر شمار
دل شاه گیتی چو گل بر شکفت
همان چار چیزان جهان را بهاست
بروبوم او را نکوبم بپای

رفتن ده مرد رومی بدیدن تحفهای کید

جهاندیده و کاردانان خویش
ببینید بارای باریک تو
ازان پر هنر یادگیران خویش
که هست این چهار اندران مرز و بوم
که کیدست تا باشد او شاه هند
فراوان بپرسید و پاسخ شنید

فرستاده آمد بکردار باد
بگویش که آن چیست کاندر جهان
اگر زاشتیاج یکی چیز را
چنین گفت با کید کان چار چیز
همی گوید ار کرد بنوی همی
پیام سکندر چو او را بگفت
فرستاده را پیش بنشاختش
که گر چند شد آفتاب بلند
خم آرد ز بالای او سرو بن
چو خامش بود جان و خرد مست و بس
یکی جام دارم بر این گنی
همت می و به جام هم آب سرد
اگر باشد او سالیان پیش گاه
همه بودنیها بگوید بشاه
فرستاده نامور باز گشت
چو آن داستان گفت زوان چهار
چو اینها فرستند بنزدیک من
گزین کرد از آن رومیان مرد چند

خردمند و با شرم و با فر و رای
تو این چیزها را بدیشان نمای
که بگذشت بر چشم ما چار چیز
ز چینی تو این لشکر انگیز ما
خردمند ده مرد رومی برفت
چنان چون ببایست بنواختشان

بگفت آنچه بشنید و نامه بداد
کسی را نبود از کهان و مهان
پدید آمد آن را تو بنمای و رو
کسی را بگیتی نبودست نیز
اگر زانکه این راست گویی همی
رخ کید هندی چو گل بر شکفت
چنان چون ببایست بنواختش
شود تیره از روی آن ارجمند
در فشان کند چون سراید سخن
چو او در زمانه ندیدست کس
و گر آب سرد اندرو افگنی
شگفت آنکه کمی نگیرد ز خورد
ز دو روی نه پیچد ز فرمان شاه
ز گردنده خورشید و تابنده ماه
یلی باره با باد و مسان گشت
سکندر از آن گفته شد شادخوار
درفشان کند جان تاریک من
خردمند و پر دانش و بی گزند
پر از بوی مشک و پر از رنگ و نگار
جهانجوی و پر دانش و رهنمای
بهان تا بماند همانجا بجای
که آن در جهان کس ندیدست نیز
بمیدان درون کوشش تیزها
ز نزد سکندر بمیلاد رفت
یکی جای شایسته بنشاختشان

دگر روز چون آسمان گشت زرد / برآهخت خورشید تیغ نبرد
چهار اسپ بستند و دختر شاه را / نباید خود آرا بسی ماه را
نگاه اندرون تخت زرین نهاد / بگرد اندر آرایش چین نهاد
نشست از بر تخت خورشید چهر / ز ناهید تابنده تر بر سپهر
بفرمود پیر ده مرد پیر / زبان چرب و گوینده و یادگیر
فرستادش آن شاه نزد و روس / بر آواز اسکندر فیلقوس
چو دیدند پیران رخ دخت شاه / درفشان از و خانه و تاج و گاه
فرو ماندند اندرو خیره خیر / ز دیدار او سست شد پای پیر
خردمند و بیدار ماندند بجای / زبانها پر از آفرین خدای
نه جایی که دیدند از ایشان یکی / نه زو چشم برداشتند اندکی
چو فرزانگان دیر تر ماندند / کس آمد بر شاه شاهان خواندند
چنین گفت با موبدان شهریار / که چندین چرا بود تان روزگار
سمان مردمی بود کان چهره داشت / بخوبی ز زهره اختری بهره داشت
همو آدمی است یکسر بهشت / اگر چند رویش بسان پریست
چنین پاسخ آورد هر کس بشاه / که ای شاه نیک اختر پاک راه
بر ایوان چو او کس نه بیند نگار / بکیشی نه در چین و نی قندهار
ندیدیم کس روی او را تمام / سلام علیک علیک السلام
کنون هر یکی زیک اندام ماه / نوشتیم یک نامه نزدیک شاه
نشستند پس فیلسوفان بهم / گرفتند قرطاس و مشک و قلم

نامه نوشتن فیلسوفان بنزدیک اسکندر

نوشتند هر موبدی آنگه [illegible] / که قرطاس از انفاس شد ناپدید
هم آنگه سواری ز میلاد و تفت / ز پیران بنزد شهنشاه رفت
ببرد آن همه نامها نزد شاه / که پیران نوشتند در وصف ماه
چو شاه جهان نامهاشان بخواند / ز گفتار ایشان شگفتی بماند
بنامه هر اندام را هر یکی / صفت کرده بودند از و اندکی
بدیشان جهاندار پاسخ نوشت / که هر گنج کو دید پیران بجست
کنون باز گردید با چار چیز / وزین بر فزونی نخواهید چیز
چو منشور عهد من او را دهید / شما با بغستان بنزد برنهید
نیازارد او را کسی زین سپاه / کزو یافتم در جهان داد و [illegible]
فرستاده برگشت از آن مرز و بوم / بیامد بنزدیک پیران روم
چو آن موبدان پاسخ شهریار / بدیدند با رنج دیده سوار
از ایوان بنزدیک شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند
هم اندر زمان نامه شهریار / نهادند در پیش کید آشکار
چو برخواند او پاسخ نامه را / که گفته بد آن شاه خودکامه را
سپهدار هندوستان شاد گشت / کز آسیب اسکندر آزاد گشت
همانگاه صد پیر از آن هندوان / گزین کرد گویا و شیرین زبان
در گنج بی رنج بگشاد شاه / گزین کرد از و یاره و تاج و گاه
هم از گوهر و جامه نابرید / ز چیزی که شایسته بد برگزید
ببردند صد اشتر وار بار / همه جامه و گوهر شاهوار
ده اشتر همه بار دینار بود / صد اشتر ز گنج درم بار بود
یکی مهد پر پایه از عود تر / برو بافته زر و چندی گهر
بدو پیل بر تخت زرین نهاد / بپیلی که پر مایه تر زین نهاد
بغنان بیارید خوبان شنگ / همی رفت با فیلسوف پزشک
قلح همچنین نامداری بدست / همه سرکشان از می جام مست
سراسر همه راه آیین زده / هر آیین با آرایش چین زده

آمدن دختر و فیلسوف و پزشک و جام پیش اسکندر

بغنان چو آمد بمشکوی شاه / یکی تاج بر سر ز مشک سیاه
بسان زره بر گل ارغوان / برافکنده بد ماه رخ گیسوان
چو سرو سهی بر سرش گرد ماه / نشایست کردن بدو در نگاه
دو ابرو کمان و دو نرگس دژم / سر زلف را تاب داده بخم

دو چشمش چو دو نرگس اندر بهشت / تو گفتی که از ناز دارد سرشت
بقد و ببالا چو سرو روان / ز دیدار او دیده بد ناتوان
سکندر نگه کرد بالای او / همان روی و موی و سر و پای او
همی گفت ای چراغ جهان / بتی آفرین خواند اندر نهان
نهانی همی آفرین خواندش / که صنع جهان آفرین خواندش
چو نیکو نگه کرد شاه جهان / بسی آفرین خواند اندر نهان
بر آن دادگر کو سپهر آفرید / بر آن کو بالا و چهر آفرید

نکاح اسکندر با دختر شاه هند و آزمایش کردن فیلسوفان

بفرمود تا هر که بخرد بدند / در آن لشکر روم موبد بدند
نشستند و او را بآیین بخواست / بدین پیشگاه و پیوند راست
برو بر بخست دینار چندان بگنج / که شد ماه را راه رفتن برنج
چو شد کار آن سرو بن ساخته / بر آیین او جای پرداخته
چو وخت از آن پس بیاراستن مو / که جوانچیز دانش اندر خرد
پر از روغن گاو جام بزرگ / فرستاد نزدیک فیلسوف سترگ
که این را ببایدا نهادن بیال / سرین و میان و بر و پشت و یال
بر انسان که نامد کسی بشکنی / بدانش مرا جان و تن افگنی
چو دانا بروغن نگه کرد گفت / که این راز بر من نماند نهفت
بجام اندر افگند سوزن هزار / فرستاد بازش بر شهریار
بسوزن نگه کرد شاه جهان / بیاورد آهنگری در نهان
بفرمود تا گرد یکپاره آختند / وز آهن یکی مهره ساختند
سوی مرد دانا فرستاد زود / چو دانا نگه کرد آن را ببود
فرستاد از آهن تیره رنگ / یکی آب کرده ز روشن ز زنگ
خردمند بزدود آهن چو آب / فرستاد بازش هم اندر شتاب
ببردند نزد سکندر شب / وز آن راز نگشاد بر باد لب
سکندر نهاد آن زبیر نم / همیداشت تا شد سیاه و دژم
سکندر نگه کرد و او را بخواند / بپرسید و ز زیرکان هش نشاند
سخن گفتش از جام و روغن نخست / همی دانش نامور باز جست
بپاسخ چنین گفت مرد خرد / که روغن بر اندامها بگذرد
تو گفتی که از فیلسوفان شهر / مرا خود ز دانش فزونست بهر
بپاسخ چنین گفت کای پادشا / که دانا دل مردم پارسا
چو سوزن پی و استخوان خیره دو / دگر سنگ چش آید بدش بکنده
جوابش بدانا چنین گفت شاه / که هر دل که آن گشته باشد سیاه
بزرم و به بزم و بخون ریختن / بهرجای با دشمن آویختن
سخنهای باریک مرد خرد / چو دل تیره باشد کجا بگذرد
ترا گفتم این خوب گفتار من / روان و دل رای هشیار من
سخن دار و از موی باریکتر / ترا دل ز آهن [illegible] باریکتر
چو بگذرد کز آشنایی بود / بناچار هم روشنایی بود
تو گفتی برین پیل بالای تیر / ز تو نهادم پر ز نگار گشت
چه گوید براه آید این نیز یکی / چرا بود باید بدین خیره یکی
ترا گفتم از دانش آسمان / ز دانایم ولت تا شود بدگمان
از آن پس که خون آب کرد و برنگ / کجا کرد یاره بر و کار زنگ
چو دانا بپرداخت از گفت خویش / سکندر ز دانش بر آورد نیش
نشسته بدو در شگفتی بماند / بدانا بسی آفرین بخواند
پسند آمدش نغز گفتار اوی / دلش تیز تر گشت در کار اوی
بفرمود تا جامه و سیم و زر / بیاورد گنجور و جام گهر
بدانا سپردند و او شد گفت / که من گوهری دارم اندر نهفت
که تا بنده تر چیز و بی دشمنست / ز جون نو آراسته جنت اهر
براهی که باشم نترسم ز درد / شب پاسبان را نگیرم بجز
خرد پایه و دانش و راستی / که چیزی بگوید در کاستی
مرا خورد و پوشیدنی زین جهان / پس از باد شاه آشکار و نهان

که دانش بجب پای پاسبان منست
بگوهای برون توان باز جای
اگر صد هزاران مرا گنج زر
سکندر ازو ماند اندر شگفت
خریدارم این رای و پند ترا
بفرمود تا رفت پیشش پزشک
سر دردمندان بدو گفت
نباشد فراوان خورش تندرست
که همواره باشی بدان تندرست
همه یاد گیر این سخنهای نغز
همان رنگ چهرت بجای آورد
خریدار باشم ترا من بجان
پزشک سراینده ام [illegible]
گیاهای کوهی فراوان [illegible]
منش را بدارو ی کوهی بشست
نگارزنان تیز بودی سرش
چنان بد که روزی بیامد پزشک
برآنم که بی خواب بودی دو شب
پسندیده دانای هندوستان
سکندر همان شب به تنها بخفت
بپرداخت دارو برامش نشست
بفرمود تا خوان بیاراستند
چنین گفت کای چیره دادگر
چو تنها بخفتی ترا ای شهریار
بزرگان و اخترشناسان همه

خرد را چو سپدار جان منست
خرد باد جان ترا رهنمای
بود من تهی رفت خواهم چو [illegible]
ز هر گونه اندیشه بر گرفت
سخن گفتن سودمند ترا

آزمودن سکندر پزشک را

که بوده آنکس ببایدگرست
بزرگ آنگه او تندرستی بجست
بباید بدارو ترا رود پشت
بیفزاید اندر تنت خون و مغز
بهر کار پاکیزه رای آورد
نشوی پیکر ندا زبد بدگمان
بیاورد با خویشتن آن گروه
بیفکند ازو هر چه بی کار بود
همی داشتش هر زمان تندرست
همی بزم جای بجستی برش
از کاهش نشان یافت اندر سرشک
بسر بزد کوی ای بگشای لب
نبود اندران کار همداستان
نیاسخت با ماه دیدار جفت
یکی جام بگرفت شادان بدست
نوازنده رومی خواستند
ز داوت نشد هیچ پیدا اگر
نباید ترا هیچ دارو بکار
تو گویی بهندوستان شد همه

بپوشی کجا شادمانی کنم
سکندر بشاهی درون شاد باد
جز از کار نیکو نبرد ایچ کس
بدو گفت ازین پس [illegible]
سکندر چو از دانشی گشت شاد
بدو گفت آنکس که افزون خورد
بیامیزم اکنون ترا داروی
همان آرزوها بیفزایدت
نشوی بر تن خویش بر کامگار
تو باشی به نیکی مرا رهنمای
ورا خلعت نیکو بها بر جست
ز دانایی او در افزون بود بهر
ازو پاک [illegible] بر کوه
چنان شد که از شب یکی تیره نیم
از آن سوی کاهش گرایید شاه
بدو گفت گر بخت جنبد ز تاب
سکندر بدو گفت من تندرستم
چو شب تیره گشت اندر آمد بخفت
بشبگیر چون اندر آمد پزشک
سکندر چو او را بدان گونه دید
بدو گفت دارو چه آراز بخفتی
همانا که شاه جهان دوش خفت
سکندر بخندید و زو گشت شاد
یکی بدره دینار و اسپ سیاه

بدین خواسته پاسبانی کنم
ز داد دلش جهان یکسر آباد باد
بدان تا توانی به نیکی نفس
بگیرد خداوند خورشید و ماه
ز مرد پزشک آمدش نیز یاد
که علت نگفتی چو دیدی پزشک
چو بر خوان نشیند خورش کم خورد
گیاها فراز آرم از هر سوی
چو افزون خوری چیز [illegible]
ولت شاد کرده چو خرم بهار
گر آری تو این نغز دارو بجای
ز دانا پزشکان سرش برفراخت
همی زهر بشناخت از پای زهر
بیامیخت دارو چنان چون سزید
بیامیخت شاد با هر کسی
نداشت اندران هیچ تن را نگاه
جوان پیر گردد به تن ناتوان
از آزار و سستی ندارد تنم
بیامیخت دارو ی کاهش [illegible]
نگه کرد در شاه و دیدش پزشک
ز شادی رخش همچو گل بشکفید
چو با رنج آمد برآشفتنی
نخفت و شب تیره تنها بخفت
ورا گفت بی هند گیتی مباد
هر آنکس ز رنج بفرمود شاه

پزشک خردمند را داد گفت
وز آن پس بفرمود کان جام زر
بخوردند آب از پی آزمای
بدان فیلسوف آن زمان شاه گفت
بچهره ندارد ز چیزی نشان
بدان فیلسوف آنگهی شاه گفت
چنین داد پاسخ که ای شهریار
از اخترشناسان هر کشوری
همه طبع اختر نگه داشتند
بطبع اختر اینچنین [illegible] انگشت
چو گفتار دانا پسند آمدش
همی شکم تا بمانم بجای
وز آن پس سکندر بسی خواسته
سوی کید هندی و پیشاوشان
چو ده کوه شد گنجها تا پدید
ز گنج نهان کرد بر کوهسار
کنون ای سخن گوی هشیار رو
چو تیغ از میان برکشید آفتاب
فلک جامه قیرگون بر درید
جو آورد لشکر بنزدیک فور
سوی فور هندی سپهدار هند
خداوند پیروزی و فرهی
گرا خوار گیرد بماند نژند
بداند هر کار هشیار خویش
شنیدی همانا که یزدان پاک

چهار ندیر کرده از آب سرد
ز خوردن نیامد بدو در کمی
که اندر جهان کید را آب جفت
شگفت اندرین مانده چندین گروه
که این دانش از من نباید نهفت
تو این جام را خوار مایه مدار
ز هر جا که بدنام و مهتری
فراوان برین سال بگذاشتند
ز گردون پذیرد همی آب خوش
سخنهای او سودمند آمدش
همه پیش او بود باید بجای
کجا داشت در گنج آراسته
وز آن پس ببخشید آن موبدان
کسی چیره آگنده [illegible]
بیاورد با خویشتن یادگار

بازداشتن احوال جام

همی خورد هر کس از آن جام آب
زمانه برآمد ز ایوان شاه
که دارد چنین کشوری پر هنر
ازین پس نخواهیم هندوستان
که از آتش آب این جام چیست
که این در بسی سالیان کرده اند
برگزیده بودند کین جام کرد
تو از مغناطیس گیر این نشان
همی آب باید چو [illegible]
چنین گفت پیران [illegible] داد را
چو من یافتم زو چنین چار چیز
دو صد بار کش خواسته بر نهاد
بکوه اندر افکند چیزی که بود
همه گنج با آن که کردش نهان
بگیتی مبیناد کس کام خویش

آمدن اسکندر بجنگ فور هندی و نامه نبشتن

شب تیره بگذشت زود [illegible]
جهان زرد و دیبا بچین گسترید
یکی نامه فرمود بر جنگ و شور
بلند اختر و لشکر آرای هند
که بد بند شاه و دیگر [illegible]
نتابد برو آفتاب بلند
بگیرد و پس اندازه کار خویش
چه کرد است با ما درین تیره خاک

چو خورشید برزد سر از برج شیر
نشستند ز میلاد لشکر براند
ز شاهنشه اسکندر فیلقوس
سر نامه کرد آفرین خدای
کسی را که او کرد پیروز بخت
خنک آنکه نیکیش بر جود شناخت
خرد باشدش نیز دستور و یار
ز پیروزی بخت وارونی

که با رای پاک خرد باد جفت
دل شبگیر تا گاه هنگام خواب
خروش غلامان برآمد بماه
سزد گر بگردون فرازند سر
نگر خانه کید با دوستان
بجویست با آلت هندوستان
بدین در بسی رنجها برده اند
بروز سپید و شب لاجورد
که او را بسی کرد زآهن کشان
نه چندبرد شن دو چشم آدمی
که من عهد کی از پی داد را
بدین برنشد وی بجویم نیز
صد اشتر ز گوهر بران بر نهاد
ز دینار و از گوهر نابسود
[illegible] از آن پس کس اندر جهان
که بر سکندر بهر زر نام خویش
سوی رزم شاه جهان باز کرد
جهان برج کیوان در آورد زیر
بقنوج شد گنجش آنجا بماند
فروزنده دانش و نغز و بوس
کجا بوده و باشد همیشه بجای
بماند بدو کشور و تاج و تخت
سر از رای دانش بگردد ز بخت
نه پیچد ز رای خرد مهر یار
ز دیهیم و از تخت شاهنشهی

نماند همین روزتان بگذرد / کسی دیگر آید کزین برخورد
برو هم نماند چو بر ما نماند / جهان و اپستا نها برین گونه خواند
ازین کوه گر برشمارم سخن / جهان و اپستانش نیاید بُن
همی نام کوشم که ماند نه ننگ / به مرکز خاک و پرگار تنگ
که پیش از کسی راه خورشید جست / خرد را بر راه امید جست
چو این نامه بینی بنزدیک خود / پر از داد کن رای تاریک خود
اگر روز خواهی همان تا بشب / بجز با خرد راز مگشای لب
ز کار وزیری که باب اندری / مزن رای با موبد و رهنمای
زما ایمنی خواه و چاره مساز / که بر چاره گر راه گردد دراز
ز فرمان اگر یک زمان بگذری / بلندی گزینی و کُند آوری
بیارم چو آتش سپاه گران / گزیده دلیران و کُنداوران
چو من با سپاه اندر آیم بجنگ / پشیمان آید ترا از درنگ
چو زین باره گفتار پاسخته شد / نویسنده از نامه پرداخته شد
نهادند مهر سکندر بروی / بجنبید چنانکه راه جوی
فرستاده آمد بنزدیک فور / گهی رزم گفتی گهی بزم و سور
بگفتند با فور کای شهریار / ز نزد سکندر یکی نامدار
بسان فرستاده بر درست / بفرمای بارش اگر بر درست
بفرمود کآرند او را به پیش / نسازند بر گفت او کم و بیش
جهان دیده را پیش او خواندند / بر تخت نزدیک بنشاندند
بیاورد و بنهاد آن نامه را / بنزدیک آن شاه فرکامه را

پاسخ نامه اسکندر از فور و آمدن اسکندر بجنگ

چو آن نامه برخواند فور سترگ / برآشفت ازان نامدار بزرگ
همانگه یکی تند پاسخ نوشت / بپالیز کینه درختی بکشت
سر نامه گفت از خداوند پاک / نباید که باشیم بی شرم و باک
نکوهیم چندین سخن پر گزاف / که بیچاره باشد خداوند لاف
مرا پیش خوانی ترا شرم نیست / خرد را بمغزت از آزرم نیست
اگر فیلقوس این نبختی بزور / تو نیز آن همی آغاز و پروار شور
ز دارا بدینسان شدستی دلیر / گرو گشته بد چرخ گردنده سیر
چو بر تخمه بد شود روزگار / نسازند با بند آموزگار
چو او کس فرستاد نزدیک من / همی خواست یاری ازین انجمن
بگفتم من او را که تا من سپاه / برانم و پیشم شوم کینه خواه
چو بشنید و کرد او بجنگ شتاب / شد از کار بختش بر انگونه تاب
همان نیز بزم آمدت رزم کید / برای که شاهانت گشتند صید
برین گونه عنوان وزین سان سخن / نباید جدا از کیان کهن
منم فور از فور دارم نژاد / که از قیصران کس نکردیم یاد
بدانگه که دارا مرا یار خواست / دل و بخت با او ندیدم راست
همه زنده فیلان فرستاده است / همیدون بپارسی زبان داد
چو بر پوست آن بنده برگشته شد / سر بخت ایرانیان گشته شد
ز دارا چو روی زمین پاک شد / ترا از هر درنده تریاک شد
گر او را ز تو پشت بد بر رسید / چرا شد خرد در سرت ناپدید
تو در جنگ چندین دلیری مکن / که با مات جز گونه باشد سخن
ببینی کنون زنده پیل و سپاه / که پشت تو بشکند بر بارگاه
همه رای تو برتری جستن است / نهاد تو چون رنگ آهرمن است
بگیتی همه تخم زفتی مکار / بترس از کزنده و بد روزگار
درین نامه نیکویی خواستیم / بنامه دلت را بیاراستیم
پس آنگه فرستاده آمد چو باد / بپیش فرستنده سخن کرد یاد
چو پاسخ بگوش سکندر رسید / همانگه ز لشکر یلان برگزید
که بودند شایسته و پیش رو / بدانش کهن گشته و سال نو
سوی فور هندی سپاهی براند / که روی زمین جز بجا یا نماند
بهر سو همی رفت از آن سان سپاه / که گیتی جز آن بر زمین نیست راه

همه کوه و دریا و راه درشت / دل آتش جنگ جویان بکشت
همه دشت و صحرا از لشکر بدیست / ز نوک سنان آتش کین بجست
ز رفتن سراسر سپه گشت کند / ازان راه بی راه و دشوار و بند
همانگه که آمد بمنزل سپاه / گروهی برفتند نزدیک شاه
که ای قیصر روم و دارای چین / سپاه ترا برنتابد زمین
بگوید همی جنگ تو فور هند / نه فغفور چین و نه سالار سند
سپه را چرا کرد باید تباه / بدین مرز بی ارز و زین کوه راه
بلشکر دهیم اسپ بی دست / که شاید به بخشندی برو رزم جست
ازین جنگ اگر باز گردد سپاه / نخواهم که رومی بود نیکخواه
همه بوم هند پر از خو کنیم / وزان پس یکی شارسان نو کنیم
چو زو باز گردم بیایم بروم / نبردی بیاآورم روی بوم
چو آشفته شد شاه ازان گفتگوی / سپه سوی پرخاش بنهاد روی
که ما سر بسر شاه را بنده ایم / بفرمان و رایش سر افکنده ایم
همه رومیان بنده قیصریم / زمین جز بفرمان تو نسپریم
بپوییم اگر اسپ گردد تباه / پیاده در آییم در رزمگاه
گر از خون ما خاک دریا کنند / نشیبش ز کشته ببالا کنند
نه پیچد کسی پشت ما روز جنگ / وگر پیش جنگ آید از کوه و سنگ
همه بنده کاهیم و فرمان تراست / ورا زار گیتی ز ما جان تراست
سکندر چو بشنید از ایشان سخن / یکی رزم را دیگر افگند بن
گزین کرد از ایرانیان سی هزار / که بودند با آلت کارزار
پس پشت ایشان ز رومی سران / زره دار و مردان جنگ آوران
برفتند کار آزموده سوار / پس پشت ایرانیان چل هزار
پس پشت ایشان سواران مصر / دلیران و خنجر گزاران مصر
برفتند شمشیرزن چل هزار / همه رزم جوی و همه نامدار
بدان تا پس پشت او این گروه / در دشت گرد و بگردار کوه
ز اختر شناسان از موبدان / جهاندیده و نامور بخردان
همی برد با خویشتن شست مرد / پژوهنده روز کار نبرد
چو آگاه شد فور کآمد سپاه / گزین کرد جای از در رزمگاه
بدشت اندرون لشکر انبوه شد / زمین از پی پیل چون کوه شد
سپاهی کشیدند بر چار میل / پس پشت گردان و آرایش پیل
ز هندوستان نیز کارآگهان / برفتند نزدیک شاه جهان
بگفتند با او یکی رزم پیل / که او آب را افگند بر دو میل
سواری نیارد بر او شدن / نه چون شد بود راه بازآمدن
که خرطوم او از هوا برترست / ز گردون مر او را ز چل برترست
بقرطاس بر پیل بنگاشتند / بچشم جهاندار بگذاشتند
بفرمود تا فیلسوفان روم / یکی پیل کردند پیشش ز موم
چنین گفت کاکنون بباید بگرای / که آرد یکی چاره این بجای
نشستند دانش پژوهان بهم / همه چاره جستند از بیش و کم

ساختن اسکندر سوار از آهن

یکی انجمن کرد از آهنگران / هر آنکس که بودند از ایشان سران
ز رومی و مصری و از پارسی / فزون بود مرد از چهل بارسی
یکی بارگی ساختند آهنین / سواری ز آهن وز آهنش زین
بمیخ و بپس درزها دوختند / سوار و تن و باره افروختند
بگردون همی راندند پیش شاه / درونش پر از نفط اسب سیاه
سکندر بدید آن پسند آمدش / خرد مند را سودمند آمدش
بفرمود تا زان فزون از هزار / از آهن بکردند اسپ و سوار
از آن برش و تنگ و بور و سیاه / که دیدست هرگز از آهن سپاه
سر باره را کار شد ساخته / وزان چاره گر گشت پرداخته
ز آهن سپاهی بگردون براند / که آن جز بجنگی سواران نماند
چو اسکندر آمد بنزدیک فور / بدید آن سپه آن سپهدار فور

خروش آمد و گرد رزم از دو روی / برفتند گردان پرخاش جوی
باسپ و بنفط آتش اندر زدند / همان لشکر فور بر هم زدند
از آتش برافروخت نفط سیاه / بجنبید از آن کاهنین بد سپاه
چو پیلان بدیدند از ایشان گریز / برفتند با لشکر از جای تیز
همه پیلبانان عجب ماندند / جهان آفرین را همی خواندند
همیگفت هر یک که دیوار زد / برآمد بابر اندرین دشت کین
ز لشکر سراسر برآمد خروش / بزخم آوریدند پیلان بجوش
چو پیلان بانبوه در تاختند / بابر اندرون گردن افراختند
چو خرطومهاشان بر آتش گرفت / تف آتش تیز شان در گرفت
رمیدند پیلان از آن سوز و درد / فکندند از پس پشت خود نیز مرد
چو هر پیل ز ایشان هزیمت گرفت / بماندند از آن پیلبانان شگفت
همه لشکر هند رفتند باز / همه ژنده پیلان گردن فراز
سکندر پس لشکر بدگمان / همی راند مانند تیر از کمان
چنین تا هوا نیلگون شد ز رنگ / سپه را نماند ایچ مان جای جنگ
جهانجوی با رومیان همگروه / فرود آمد اندر میان دو کوه
طلایه فرستاد هر سو براه / همی داشت لشکر ز دشمن نگاه
چو پیدا شد از چشمه خورشید / جهان شد بسان بلور سپید
برآمد خروشیدن گاودم / دم نای سرغین و رویینه خم
سپه با سپه جنگ بر ساختند / سنانها بابر اندر افراختند
سکندر بیامد میان دو صف / یکی تیغ هندی گرفته بکف
سواری فرستاد نزدیک فور / که او را بخواند بگوید ز دور
که آمد سکندر بپیش سپاه / بدیدار جوید همی با تو راه
سخن گوید و گفت تو بشنود / اگر داد گویی بدان بگرود
سوار آمد و بانگ کرد از دور / که نزد شه خرام ای سپهدار فور
چو بشنید آن فور هندی برفت / بپیش سپاه آمد از قلب تفت
سکندر بدو گفت کای نامدار / دو لشکر شکست آمد از کارزار
همه دام و دد مغز مردم خورند / همان نعل اسپ استخوان بسپرند
چرا بهر لشکر همه کشتنست / وگر زنده از دیر برگشتنست
دو مردیم هر دو دلیر و جوان / سخن گوی و با مغز دو پهلوان
میانها ببندیم و جنگ آوریم / چو باید که کشور بچنگ آوریم
زمان چون یکی گشت و پیروز بخت / بدو ماند این لشکر و تاج و تخت
ز رومی سخنها چو بشنید فور / خریدار شد رزم او را بسو
تن خویش را دید با زور شیر / یکی باره چون اژدهایی بزیر
سکندر سواری بسان قلم / سلیحی سبک باد پایی دژم
بدو گفت اینست آیین و راه

کشته شدن فور هندی بدست اسکندر شاه

بگردیم یک با دگر با سپاه
دو خنجر گرفتند هر دو بکف / بگشتند هر دو میان دو صف
سکندر چو دید آن تن پیل مست / یکی کوه دید اژدهایی بدست
بآورد از و ماند اندر شگفت / غمین شد دل از جان سخن برگرفت
همی گشت با او بآوردگاه / خروشی برآمد ز پشت سپاه
دل فور پر دود شد زان خروش / بدان سو نهاد آن دل و چشم و گوش
سکندر چو باد اندر آمد بگرد / بزد تیز تیغی بر آن شیر مرد
ببرید تا سر برو گردنش / ز بالا بخاک اندر آمد تنش
سر لشکر روم شد تا سمان / برفتند گردان ایران دمان
یکی کوس بود از خم چرم بر / که آواز او بر گذشتی ز ابر
برآمد دم بوق و آوای کوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
بر آن منش هندوان جنگجوی / بتنگی بروی اندر آورده روی
خروش آمد از دشت کای نامور / سراسر همه مرز هندوستان
سر فور هندی بخاک اندرست / تن پیلوارش بچاک اندرست
شما را کنون از پی کیست جنگ / چنین زخم شمشیر چندین درنگ

سکندر شما را چنان شد که فور / از و جست باید گه رزم و سور
برفتند گردان هندوستان / بآواز گفتند همداستان
سر فور دیدند پر خون و خاک / همه تن کشته بشمشیر چاک
خروشی برآمد ز لشکر بزار / ز فور و بخشیدند آن کارزار
بر از درد نزدیک قیصر شدند / ابا ناله و خاک بر سر شدند
سکندر بریشان دل و شان داد بار / نشستند ایمن از آن لشکر شمار
سلیح سران و دلیران هند / همان جوشن نامداران سند
همه هرچه با خود سپه داشتند / بنزدیک قیصرش بگذاشتند
سکندر سلیح گوان باز داد / ز خوبی سپهبد کرد آواز داد
چنین گفت اگر مرد هندی بنزد / شما را بجز دل نباید سپرد
نوازش کنون با فزون گنجیم / زدایم غم از پس پهلوان کنیم
ببخشم سراسر همه گنج اوی / حرام است بر لشکرم رنج اوی
همه هندوان را توانگر کنم / بکوشم که با تخت و افسر کنم
وز آنجایگه شد بر تخت فور / بر آن رنج و ماتم برین جشن و سور
چنین است رسم سرای سپنج / یکی زو بناز و یکی زو برنج
چو دیدی تو رسم سپنجی سرای / بدان کاید ایدر نمانی بجای
بخور هر چه داری منه باز پیش / تو رنجی چرا ماند باید بکش
همی بود قیصر همانجا دو ماه / ببخشید گنجش همه بر سپاه
یکی نامور بود نامش سورگ / ز هندوستان پهلوانی بزرگ
سر تخت شاهی بدو داد و گفت / که دینار هرگز مکن در نهفت
بخشش بخور هر چه باید فراز / بدین تاج و گاه سپنجی مناز
که گاهی سکندر بود گاه فور / گهی رنج و خشم است و گه بزم و سور
درم داد و دینار لشکرش را / بیاراست گردان کشورش را
چو لشکر شد از خواسته بی‌نیاز / برو تا گذشته زمانی دراز
نهیبی ز دل زان فراز آمدش

رفتن اسکندر بدیدن کعبه معظم

سوی کعبه رفتن نیاز آمدش
بشبگیر برخاست آواز کوس / هوا شد بکردار چشم خروس
ز بس نیزه و پرنیانی درفش / ستاره شد سبز و زرد و بنفش
سکندر بیامد بسوی حرم / گروهی یکی شاد و دیگر دژم
ابا ناله و بوق و با پیل تخت / سکندر بنزد سماعیل رفت
که خان حرم را بر آورده بود / بدو اندرون رنجها برده بود
که او برتر و بال برآسم بود / بامر خدای و بتسلیم بود
کجا ذبح گفتش خدای عظیم / فدی کرد کبشش آمد رحیم
یکی خانه کرد و بنش بهر خدای / که هر بندگان را بود رهنمای
که خواندش خداوند بیت الحرام / بدو شد ترا دین یزدان تمام
ز پاکی ورا خانه خویش خواند / نیایش کنان را بدان پیش خواند
خدای جهان را نباشد نیاز / بجای خور و خواب و آرام و ناز
پرستشگهی بود تا بود جای / بدو اندرون یاد کرد خدای
پس آمد سکندر سوی قادسی / جهانگیر با لشکر فارسی
چو آگاهی آمد بنصر قتیب / گزو بود مر مکه را فر و زیب
پذیره شدندش نبرده سران / دلاور سواران و نیزه وران
سواری بیامد هم اندر زمان / بنزد سکندر ز مکه دوان
که این نام داری که آید ز راه / نجوید همی تاج و گنج و سپاه
نبیره سماعیل پیغمبرست / که پور براهیم نیک اخترست
چو پیش آمدش نصر بنواختش / یکی مایه ور جایگه ساختش
بدو شاد شد نصر کوهر نهفت / همه رازها برگشاد از نهفت
سکندر چنین داد پاسخ بدو / که ای پاک دل مهتر راست گو
برین اکنون دوده که داشت به / چرا از تو پسندیده و روزبه
بدو نصر گفت ای جهانگیر شاه / خزاعه است مهتر بدین جایگاه
سماعیل چون زین جهان برگذشت / جهانجوی قحطان بیامد ز دشت

ابا لشکر گشن و شمشیرزن / به بیداد بگرفت شهر یمن
بسی بچگان زان ما کشته شد / جهان دوده ما روز برگشته شد
نیامد جهان آفرین را پسند / برو تیره شد رای چرخ بلند
خزاعه بیامد چو او گشت خاک / بیخ و بیداد بگرفت پاک
حرم تا بدین پاک و دست او / به پای مصر اندرون گشت او
سر از راه پیچیده و داد نه / ز یزدان یکی را بدل یاد نه
جهانی گرفت پشت اندرون / نژاد اسماعیل دل پر ز خون
سکندر ز نصر این سخنها شنید / ز تخم خزاعه هر آنکس که دید
گرفت و بگشت او بخواری همه / چو آن گوسپندان و چو آن گور رمه
نماند او بتن در یکی را روان / نماند از آن تخمه کس در جهان
ز بیداد بپستد حجاز و یمن / برای و به بروان شمشیرزن
نژاد سماعیل را بر کشید / هر آنکس که او مهتری را سزید
چو از کار ایشان بپرداخت شاه / شدند آن قبیله در انجمن گاه
پیاده بیامد به بیت الحرام / سماعیلیان زو شده شادکام
به هر جایگه بر ببخشید راه / همی بخت دینار گنجور شاه
چو برگشت و آمد به درگاه مصر / ببخشید دینار گنجی بنصر
توانگر شد آنکس که درویش بود / وگر خورد ش از گوشش خویش بود
وز آنجا که شاد لشکر براند / بجده در آمد فراوان نماند
سپه را بجز سود نامد ز کسی / بسازند کشتی و زورق بسی
جهانگیر با لشکر راه جوی / ز جده سوی مصر بنهاد روی
ملک بود قیطون بمصر اندرون / سپاهش ز راه گران بد فزون
چو بشنید کآمد ز راه حرم / سکندر جهانگیر با های و دم
پذیره شدندش فراوان سپاه / ابا بدره و برده و تاج و گاه
سکندر بدیدار او شاد گشت / همه گفت بدخواه او باد گشت
بمصر اندرون بود یکسال شاه / بدان تا بیاساید شاه و سپاه
همه ساز ره را بپرداختند / سلیحی ز نو هر کسی ساختند
دگر سال با لشکر جنگجوی / سوی اندلس تیز بنهاد روی

داستان قیدافه ملکه اندلس با اسکندر

زنی بود در اندلس شهریار / خردمند و با لشکر بی شمار
جهانجوی و بخشنده قیدافه نام / ز روز بهی یافته نام و کام
ز لشکر سواری مصور بجست / که مانند صورت نگارد درست
بدو گفت سوی سکندر خرام / وزین مرز با او سپهبد بنام
بزرگی نگه کن جهان جستجوی / بکردار تا چون نماید بدست
ز رنگ و ز چهر و ز بالای او / یکی صورت آرای بالای او
نگارنده بشنید ازو برنشست / بنزد سکندر بیامد نشست
بمصر آمد از اندلس چون نوند / بر قیصر اسکندر ارجمند
چو برگاه دیدش چو بر تخت ... / بیاورد قرطاس و رنگ چین
نگار سکندر جهان هم که بود / نگارید و ز آنجا همی برگذشت
چو قیدافه چهر سکندر بدید / غمی گشت و بنهفت و دم درکشید
چنین گفت کین مرد گیتی ... / بگوید برزم و به پیکار ...
هر آنکس که پیش آمدش در بجنگ / نبود در جهان زنده کارش تنگ
سکندر ز قیطون بپرسید و گفت / که قیدافه را بر زمین نیست جفت
بدو گفت قیطون که ای شهریار / چو او نیست اندر جهان نامدار
شمار سپاهش ندانند کسی / وگر باز جوید ز قیدافه بسی
ز گنج بزرگی و شاهنشهی / ز دانش یکی هم ز بالا یکی
برای و بگفتار نیکو گمان / نه بینی همانند او در زمان
یکی شارسان کرده دارد ز سنگ / که پهنا و آن را بجنگل جنگ
زمین چار ... سنگ بالای اوست / برین جشنشان نیز پهنای اوست
گر از گنج پرسی خود اندازه نیست / شهنشاهی او در جهان تازه نیست
ندارد کسی در جهان یار و جفت / کس این خوه بگیتی نیارد بگفت

سکندر چو بشنید ازان یادگیر / بفرمود تا پیش او شد دبیر

نامه اسکندر بقیدافه

نوشته شد پس نامه بر حریر / ز شیر اوژن اسکندر شهرگیر
بنزدیک قیدافه هوشمند / شده نام او در بزرگی بلند
سخن آفرین بر خداوند مهر / فروزنده ماه و گردان سپهر
خداوند بخشنده داد و راست / فزونی کسی را و پیکش پیراست
پس آنگه چنین گفت کای شهریار / تو بی تا بود یاد و نام دار
بتندی نجستیم راه ترا / فزاینده گشتیم گاه ترا
چو این نامه آرند نزدیک تو / درخشان شود جان تاریک تو
درستی بنزدیک ما بازرو / بدانی که با ما ترا نیست تاو
اگر آنچه گفتم بجای آوری / خرد را برین رهنمای آوری
خردمندی و پیش بینی بود / توانایی پاک دینی بود
وگر هیچ تاب اندر آری بکار / نه بینی جز از گردش روزگار
چو اندازه گیر ز دارا و شاه / خود آموز کارت نباید ز راه
برین یک سخن کرده نامه تمام / بپیچید و بنوشت عنوان و نام
چو از باد عنوان او گشت خشک / نهادند مهری برو بر ز مشک
بیامد سوی نگاور براه / بفرمان آن نامبردار شاه
سوی اندلس شد چو باد دمان / بنزدیک قیدافه نیکو گمان
بقیدافه آن نامه شاه داد / وز آن نامه شد نامبردار شاد
چو قیدافه آن نامه را بخواند / ز گفتار او در شگفتی بماند
زبانی بدان کار اندیشه کرد / خرد پروران هم یکی پیشه کرد
بدل گفت با او سکالید کین / نباشد پسندیده پاک دین
ولی هم نشاید به یک ره رمید / ببینیم تا خود چه آید پدید
بفرمود تا پاسخ نامه زود / بگیرند از آغاز تا ما رود بود
به پاسخ نخست آفرین گسترید / بر آن دادگر کو زمین گسترید

پاسخ نامه اسکندر از قیدافه

همو چرخ گردنده بر پای کرد / همو نیک را اندرو جای کرد
ز تا کرد فیروز بر خور هند / بداد ای و بر نامداران پسند
به پیروزی اندر سرت گشت کش / از آن نامداران شمشیرکش
مرا با چو ایشان برابر نهی / بسر بر ز هر چیز کی افسر نهی
نباشد پسندیده هوشیار / که مردم شمارند بر یک شمار
مرا زان فزونست فر و مهی / همان لشکر و گنج شاهنشهی
که چون قیصری را بفرمان شوم / بترسم ز تندی و پیچان شوم
هزاران هزارم بدل لشکرست / که بر هر سری شهریار برست
وگر خوانم از هر سوی زیر دست / نماند برین بوم جای نشست
همه هم سوی مهتران جا کنند / که با تخت و گاه اندر ...
یکی گنج در پیش هر مهتری / چو آید برین مرز من لشکری
جهان گنج مردان بجنگ آورند / جهان بر بد اندیش تنگ آورند
تو چندین چه رانی سخن بر گزاف / ز دارا شدستی خداوند ...
چو از نامه پردخت شد هوشمند / بدانش چهار اسپه سودمند
بر آن نامه بر مهر زرین نهاد / همی بر افکند بر سر ...
گرانمایه نزد سکندر ... / بر او اندرون دم زدن ...
رسانیدن آن نامه نزدیک شاه / چنان چون که شاید به بی راه و راه
چو اسکندر آن نامه او بخواند / بزد نای رویین و لشکر براند
همی رفت یکماه پویان براه / چو آمد بدان مرز او با سپاه

رفتن اسکندر باندلس بجنگ قیدافه

یکی پادشا بود فریان نام / ابا گنج و لشکر گسترده گام
یکی شارسان داشت با ساز جنگ / سراپرده او زد پیش کلنگ
کد گشتی بر آن باره دژ سوار / گرفتش ز لشکر هزار احصار
سکندر بفرمود تا جاثلیق / بیاورد عراده و منجنیق

ز هر سو یکی ابر بر ساختند / چو باران همی سنگ انداختند
به یک هفته بشکست حصار بلند / بشهر اندرون شد سپاه ارجمند
بجنگ اندرون کشته شد شاه شهر / کز آن جنگ گردان چنان رفت بهر
سکندر چو آمد بشهر اندرون / جز از مرد ناکس نریزند خون
که چون کشته شد شاه ایشان بجنگ / نباید گرفتن بکس کار تنگ
ورا پور قیدافه داماد بود / درین شهر فرقار از او شاد بود
بداده بدو دختر ارجمند / کلاهش بقیدافه گشته بلند
که داماد را نام بد قیدروش / بدو داد فرقار با چشم و گوش
چو فرقار شد در کشنده بخاک / ز تیغ سکندر تنش گشت چاک
بایران فرقار پر درد و غم / زن و شوی بودند هر دو بهم
چو لشکر بشهر اندر افتاد زود / گرفتند شان هر دو را همچو دود
یکی مرد بد نام او شهرگیر / پرستش زن و شوی گشته اسیر
سکندر بدانست کان مرد کیست / بپرسید کو در میان کار چیست
یکی چاره ای نو در افکند بن / وز آن برنیاورد بر لب سخن
بفرمود تا پیش او شد وزیر / بدو داد فرمان و تاج و سریر
خردمند را بیطقون بود نام / یکی رای زن مرد گسترده کام
بدو گفت کاندر نشست عروس / ترا خوانم اسکندر فیلقوس
تو بنشین بر این تخت کیان / چو من پیش آیم کمر بر میان
بفرمای تا کردن قیدروش / ببرد در آنگاه جنگی زروش
همین پور قیدافه بد قیدروش / بدو داشت هر کس دل و چشم و گوش
تو باری همی ران سخنها درشت / پس آنگه چو خواهی مرا او در انگشت
من آیم به پیش بخواهشگری / نمایم فراوان ترا کهتری
نشستنگهی سازی انجمن / چو خواهش نمایم ببخشش بمن
شد آن مرد پیشوا بدرد جفت / بدانست کانرا چه باید نهفت
وز آن پس بدو گفت شاه جهان / که این راز باید که ماند نهان
مرا چون پرستندگان پیش خوان / سخنهای قیدافه چندی بران
پس آنگاه بفرمود تا ده سوار / که رو نامه زود پاسخ بیار
بدو گفت بیطقون اکنون کنم / بفرمان برین چاره افسون کنم
بشبگیر چون شید خنجر کشید / شب تیره از بیم شد ناپدید
جهان گشت چون روی رومی سپید / زمین یافت از روشنایی نوید
نشست از بر تخت بیطقون / پر از شرم رخ دل پر از درد و خون
سکندر به پیش اندرون با کمر / گشاده ره چاره و بسته در
چو آن پور قیدافه را شهرگیر / بیاورد گریان گرفته اسیر
زنش همچنان نیز با موی و رنگ / گرفته جوان چنگ او را بچنگ
سبک بیطقون گفت کین مرد کیست / کش از درد چندین بباید گریست
چنین داد پاسخ که با هوش باش / ز گفتار بیهوده خاموش باش
دگر گفت کای شاه بازار و هوش / که من پور قیدافه ام قیدروش
همین دخت فرقار جفت منست / بشاهنشهی در نهفت منست
برفتم که او را سوی خان خویش / برم تا بدارمش چون جان خویش
اسیرم کنون در کف شهرگیر / روان خسته از اختر و تیر
چو بشنید زو این سخن بیطقون / سرش گشت پر درد و دل پر ز خون
برآورد زان پس بدژخیم گفت / که این هر دو را خاک باید نهفت
چنین هم بجنبید اندرون بار خشم / بشمشیر هندی بزن گردنش
سکندر بیامد بر او بوسه داد / بدو گفت کای شاه پیروز زاد
چه باشد که او را ببخشی بمن / سرافراز گردم بهر انجمن
چه بری سر بی گناهان بکین / که نه پسندد از تو جهان آفرین
بدو گفت بیدار دل بیطقون / که آزاد کردی تو او را ز خون
پس آنگاه رخ کرد زی قیدروش / که بردار مر دل و چشم و گوش
سبک بیطقون گفت با قیدروش / که بر پای پیش دو رهاننده دوش
ورا پیشتم کنون با تو اوراهم / بخواندت بر مادرت پیش و کم

اگر پادشاهم و زو پیشرو / کسی را ندارد برین جنگ پو
نگه کن بدین پاک دستور من / که گوید برین رزم با سوز من
توان کرد نیکی که او با تو کرد / بپاداش کوشند آزاد مرد
چو این پاسخ نامه یابی ز شاه / بکوبی هوا باز گردان ز راه
چنین گفت با بیطقون قیدروش / که زو بر ندارم دل و چشم و گوش
بگوییم او را اندر آرم چو جان / کزو یافتم جفت و جان و جهان
بکوشم که پاداش تا جان بود / چو این آزاد مردان بود
وزین باز و ساوی که او خواستی / چنان دان که صد گنج آراستی

رفتن اسکندر برسولی پیش قیدافه اندلس

جهانجوی ده نامور برگزید / ز مردان رومی چنان چون سزید
که بودند هر ده هم آواز اوی / نگه داشتندی بدل راز اوی
چنین گفت کاکنون براه اندرون / نخوانید ما را بجز بیطقون
همی رفت پیش اندرون قیدروش / سپرده سکندر بدو چشم و هوش
چو آتش همی راند مهتر ستور / بکوهی رسیدند پیکش بلور
بدو پیرزه هر گونه میوه دار / فراوان کنی دیده بر کوهسار
برفتند از آن کوه پویان براه / بدان بوم و بر کاندرو بود شاه
چو قیدافه آگه شد از قیدروش / ز مهر پسر پهن بگشاد گوش
پذیره شدش با سپاه گران / سرانجام داران و نیک اختران
پسر نیز چون روی مادر بدید / پیاده شد و آفرین گسترید
بفرمود قیدافه تا بر نشست / همی راند دستش گرفته بدست
بدو قیدروش آنچه دید و شنید / همی گفت و رنگ رخش ناپدید
که در شهر فرقارش آمد رنج / نماند افسر و تخت و لشکر و گنج
مرا اینک آید همی با عروس / رهانید از اسکندر فیلقوس
و گرنه بفرمود تا کردنم / زننده بسوزد به آتش تنم
کنون هر چه دانی ز خوبی بکن / برو هیچ مشکن بپاسخ سخن
چو بشنید قیدافه این ازو / دلش گشت از آن درد زیر و زبر
بایوان و در بستاده رایش بخواند / بتخت گرانمایگان بر نشاند
فراوان بپرسید و بنواختش / یکی مایه ور جایگه ساختش
بنزدیک خود مرد را جای کرد / پرستندگان پیش بر پای کرد
فرستاد هر گونه خوردنی / ز پوشیدنی هم ز گستردنی
ببود آن شب و بامداد پگاه / بپرسش بیامد بدرگاه شاه
پرستندگان پرده برداشتند / با پیش بدرگاه بگذاشتند
چو قیدافه را دید بر تخت عاج / ز یاقوت و پیروزه بر سرش تاج
ز زر بفت پوشیده چینی قبای / فراوان پرستنده پیشش بپای
رخ شاه تابان بکردار هور / نشستنگهش پایه ها بلور
ز پیروزه پوشش جزع بسته بزر / برو بافته چند گونه گهر
پرستنده با طوق با گوشوار / بپای اندران کاخ زر نگار
سکندر بدان در شگفتی بماند / فراوان نهان نام یزدان بخواند
نشستنگهی قیصریه بنیز / نیامد ورا روم و این را بچیز
به نزد آمد و زمین داد بوس / چنان چون بود مردم چاپلوس
همان پای تخت ورا بوسه داد / برو بر بسی آفرین کرد یاد
ورا دید قیدافه بنواختش / بپرسید بسیار و بنشاختش

شناختن سکندر را قیدافه و نهار دادن اسکندرا

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / گه بار بیگانه اندر گذشت
بفرمود تا خوان بیاراستند / پرستنده و رود و می خواستند
نهادند یک خانه خوانهای ساج / همه گوشه‌هاش از زر و پیکر ز عاج
خورشهای اندازه آورده شد / می آورد چون خوردنی خورده شد
طبقهای زرین و سیمین نهاد / نخستین ز قیدافه کردند یاد
بمی خوردن اندر گرانمایه شاه / فزون کرد سوی سکندر نگاه
بگنجور گفت آن درفشان حریر / نبشته برو صورت دلپذیر

به پیش من او را چنان هم که هست / بپوشندی بدرع بی پیاده دست
بیاورد گنجور و بنهاد پیش / چو دیدش نگه کرد زاندازه بیش
بپیچید سکندر نکو بنگرید / ازان صورت او جدایی ندید
بدانست قیدافه کو قیصرست / بر آن لشکر نامور مهترست
فرستاده کردست از خویشتن / دلیر آمدست او بدین انجمن
بدو گفت کای مرد گسترده گام / بگو تا چه دادت سکندر پیام
چنین داد پاسخ که شاه جهان / سخن گفت با من میان مهان
که قیدافه پاک دل را بگوی / که جز راستی در زمانه مجوی
نگر سر نپیچی ز فرمان ما / دگر نشکنی عهد و پیمان ما
وگر هیچ تاب اندر آری بدل / بیارم یکی لشکر دل گسل
برآرم دمار از همه لشکرت / بآتش بسوزم همه کشورت
نشان هنرهای تو یافتم / بجنگت از آن تیز بشتافتم
خردمندی و شرم نزدیک تست / جهان بین از رای باریک تست
کنون گر بتابی سر از باژ و ساو / بدانی که ما را نداری تو تاو
نه بینی جز از خوبی و راستی / چو پیچی سر از کژی و کاستی
برآشفت قیدافه چون آن شنید / جز از خامشی هیچ درمان ندید
بدو گفت کاکنون ره خانه گیر / چه رای با مردم دلپذیر
چو فرزند را جای تو باج دهیم / ببر گشتن رای فرخ نهیم
سکندر بیامد سوی خان خویش / همه شب همی ساخت درمان خویش
چو برزد سر از کوه زرین چراغ / چو دو پا فروزنده شد دشت و باغ
سکندر بیامد بدان بارگاه / دو لب پر ز خنده و دل از غم سیاه
فرستاده را دید سالار بار / بپرسید و بردش بر شهریار
همه کاخ او پر ز پیکانه بود / نشستش بلورین یکی خانه بود
عقیق و زبرجد برو بر نگار / میان اندرون گوهر شاهوار
زمینش همه عنبر و چوب عود / ز جزع و ز پیروزه اندر عمود
سکندر فرو ماند از آن جایگاه / از آن فر و آورند و آن دستگاه
بسی گفت کاندر سرای نشست / نه هند و چین جای یزدان پرست
خرامان بیامد بنزدیک شاه / نهادند زرین یکی زیرگاه
بدو گفت قیدافه ای بیطقون / چرا خیره گشتی بکاخ اندرون
همانا که چونین نباشد بروم / که آنچه همه گشتی بدین مرز و بوم
سکندر بدو گفت کای شهریار / تو این خانه را خوار مایه مدار
از ایرانشاهان سرت برترست / که دریای تو معدن گوهرست
بخندید قیدافه از کار اوی / دلش گشت خرم ز کردار اوی
وز آن پس کسی کرد لبها خموش / فرستاده را نیک بنشاند پیش
بدو گفت کای زاده فیلقوس / که هم بزم و رزم است و هم نعره و کوس
سراسر جهان زیر فرمان تست / سر از داد لی پر ز پیچان نخست
سکندر ز گفتار او گشت زرد / زبان پر ز درد و لبان لاجورد
بدو گفت کای مهتر پر خرد / چنین گفت از تو کی اندر خورد
سپاسم ز یزدان پروردگار / که با من نبد مهتری نامدار
که بردی بشاه جهان آگهی / تنم را ز جان زود کردی تهی
منم بیطقون کدخدای جهان / چنین پیچه فیلقوسم مخوان
بدو گفت قیدافه از داوری / لبت را بپرداز کای سکندری
اگر چهره خویش بینی بچشم / بپاسای از چاره و کین و خشم
بیاورد و بنهاد پیشش حریر / نبشته بر او صورت دلپذیر
که گر هیچ جنبش بدی در نگار / نبودی جز اسکندر شهریار
بدیدار آن پس سکندر بخایید لب / برو تیره شد روز بر سان شب
همی گفت بی جنبشی در نهان / مبادا که باشد کسی در جهان
بدو گفت قیدافه گر خنجرست / حمایل بدی پیش من در برست
نه نیروت بودی نه شمشیر تیز / نه جای نبرد و نه راه گریز
سکندر بدو گفت هرگز جهان / نبردی بود خواستار جهان

نباید که چیزی ز راه گزند / که بد دل بگیتی بگردد بلند
اگر با منستی سلیحم کنون / همه خانه گشتی چو دریای خون
ترا گفتی با جگر گاه خویش / ببردی تو پیش بدخواه خویش
بخندید قیدافه از کار اوی / وزان مردی و تند گفتار اوی
بدو گفت کای خسرو شیرفش / بردی بگردان سر خویش کش
که از زور تو گشته شد خوار چند / نه دارای داراب و کرد آن سپند
که برگشت زور بزرگان دهر / گر اختر ترا پشت بود و بهر
بمردی تو گستاخ گشتی چنین / که مهتر شدی بر زمان و زمین
همه نیکویهای یزدان شناس / وز دوار تا زنده باشی سپاس
تو گویی که دانش بگیتی مراست / نه چندم همی گفت کوی تو راست
کجا آورد دانش تو بجا / چرا بی چنین در دم اژدها
بهوشی برو بر چرا انجمن / فرستاده سازی از خویشتن
بنزدیک دارا شوی چاره گر / بافسون بروی از برش خام زر
مرا نیست آیین خون ریختن / نه بر خیره با مهتر آویختن
چو شاهی بکاری توانا بود / بخت پدا از داد و دانا بود
چنان دان که ریزنده خون شاه / جز آتش نه پسندد خرد چاره گاه
تو ایمن بباش و بشادی بچم / چو رفتی یکی کار بر پای تو
گزین پس نیابی به پیغمبری / ترا خاک داند که اسکندری
ندانم کسی را ز گردنکشان / که او چهره او من ندارم نشان
نگارنده هم زین نشان بر حریر / نهاده بنزد یکی یادگیر
بر آورده ام حکم اخترشناس / گزان ایمنی باشدم با مهان
چو بخشیده شد خسرو رای زن / زمانه نگوید بمرد و بزن
تو باید کسی بیطقون خوانمت / برین انجمن شان دور بنشانمت
بدان تا ندانند کسی راز تو / جهان نشنود نام و آواز تو
وزین پس بنیکوی بازت بجای / تو باید که باشی خداوند رای
به پیمان که هرگز به فرزند من / بشهر من و خویش و پیوند من
نباشی بداندیش با بدسگال / نخوانی بگیتی مرا جز همال
سکندر شنید آن سخن شاد گشت / که از بند و از کشتن آزاد گشت

عهد کردن اسکندر با قیدافه

بداور دارنده سوگند خورد / ببین هیچ وگر ز نبرد
که تا بوم و بار ست فرزند او / بزرگان که باشند پیوند او
نسازد جز از خوبی و راستی / نبندد بشد از کژی و کاستی
چو سوگند شد خورده قیدافه گفت / که این بند بر تو نشاید نهفت
چنان دان که طینوش فرزند من / نبندد بشد از دانش و پند من
یکی یادگار است وا باد و خور / نباید که داند ز نزدیک و دور
که تو با سکندر ز یک پوستی / ورا بد نگه با او بدل دوستی
کجا دارد از پی خور کین آورد / بکین آسمان بر زمین آورد
اگر جدا با نامور شهریار / بود یدم خرد و پشت هیچ بار
کسی را که باشد خرد رهنمون / سرش را نیارد ز پیوند اندرون
بتنها کسی پیش دشمن شود / چو پیش بت چین برهمن شود
ولیکن تو بس باشکوهی و فر / ز فر آفریدت همی دادگر
دو دیگر که فرزند من قیدروش / ز تو می فروزد دل و هوش
چو تو نیک کردی نیازی به بد / کنون در پناه من ایزدی
نکو دان که اندر جهان او بسی / اگر خیره نه نیک خواه منی
بزنهار یزدان نگهدار تست / ز هر بیخ و هر بد نگهدارست
کنم کارهای تو آراسته / وز پشت با بار و با خواسته
بدان تا چنین داستان در جهان / فسانه شود در میان مهان
پس این داستانها ندارم نهان / ز طینوش جنگ آورد از مهان
که گر او بداند از این آگهی / برآشوبد از روزگار بهی
کنون شاد و ایمن بایوان خرام / ز تیمار گیتی مبر هیچ نام

سکندر بیامد ولی سپه گروه   ز گرد و پشیمان و چاره پژوه
نبودش ز قیدافه جز چاره جوی   نبرد ایچ هرگز دل از آرزوی

ببود آن شب و بامداد پگاه   ز ایوان بیامد بنزدیک شاه
سپهدار در خان چلیپا ببود   همه کرده بر کرده او شسته بود

سر خانه را پیکر از جزع و زر   بزر اندرون چند گونه گهر
بپیش اندرون و پس پشت نیکوی   دو فرزند او بسته در پیش وی

چو طینوش اسپ افگن و قیدروش   نهاده بگفتار قیدافه گوش
بمادر چنین گفت کهتر پسر   که ای شاه نیک اختر دادگر

چنان کن که از پیش تو طینوش   شود شاد و خشنود با ره و توش
بره بر کسی تا نیازاردش   وزان دشمنان نیز نشماردش

گزنده کن جان پاک من است   من و جفت من را اکنون جای ایزدست
بدو گفت مادر که ایدون کنم   من او را بزرگی بافزون کنم

به اسکندر نامور شاه گفت   که پیدا کن اکنون نهان از نهفت
چه خواهی ز رای سکندر بجست   چه دانی تو از شاه و دستور بجست

سکندر بدو گفت کای سرفراز   بنزد تو شد بودن من دراز
مرا گفته او باز پرسش بخواه   وگر دیر مانی بیارم سپاه

نمانم به تو کشور و تاج و تخت

سخن گفتن طینوش با اسکندر

نه دیهیم شاهی نه فر و نه بخت

چو طینوش گفت سکندر شنید   بکردار باد دمان بردمید
بدو گفت کای ناکس بی خرد   ترا مردم از مردمان نشمرد

گر این گونه گویی سخن پیش شاه   ولیکن نزاست گفتن گناه
سکندر که باشد نگویی مرا   که باشد که با او بخواهد رها

ندانی که پیش که داری نشست   بر شاه مغرب تو منمای دست
سرت پر ز تیزی و کنداوریست   بگویی مرا خود که شاه تو کیست

که گر دست یازی بر این نامدار   سرت کندمی چون ترنجی ز بار
هم اکنون سرت را من از تن بزور   بلشکر نمایم ز تن کرده دور

یکی بانگ برزد بر او درشش   که تا پیچد از گشت جنگی سرش
بطینوش گفت این نه گفتار تست   بر آن ده که او را فرستاده است

بفرمود کین را به بیرون برند   ز نزدیکش سوی هامون برند
پس آنگه بدو گفت کای تند روی   نشاید که گویی چنین زشت خوی

برادرت را قیدروش از شاه   بمانید و آمد بدین بارگاه
تو با او چنین بد زبانی کنی   چنین تندی و دل گرانی کنی

پسر شد به بیرون پر از درد و خشم   ز خون جگر سرخ کرده دو چشم
چنین گفت پس با سکندر به راز   که طینوش بی دانشست و بساز

نباید که اندر نهان چاره‌ای   بسازد گزندی و پتیاره‌ای
تو دانش پژوهی و داری خرد   نگه کن بدین تا چه اندر خورد

سکندر بدو گفت اینست راست   تو طینوش را بازخوانی رواست
جهاندار فرزند را بازخواند   بر آن نامور پیش گاهش نشاند

سکندر بدو گفت کای نامدار   اگر کام دل خواهی آرام دار
چه باید ترا خشم و کین گسترید   بدانش جوابی بباید شنید

من از تو بدین کین نگیرم همی   سخن هرچه گویی پذیرم همی
مرا این نژندی ز اسکندر است   کجا شاد با تخت و با افسر است

بپیمان و پیوند ما از تو شاه   که از نامور کشورش باز خواه
بدان تا بهران به که خواهد رسید   بهی بر من آید ز دشمن پدید

توای شاه آزاده بشنو سخن   بپی برد گر خشم و تندی مکن
که من خود از او سخت آزرده‌ام   بدل چاره کشتنش کرده‌ام

اگر با من اکنون تو پیمان کنی   که چاره بگویم که چون آن کنی
مرا او را بدست تو اندر نهم   جهان زو رها نیز زانده رهم

ترا نیست آگاهی از راز من   وز اندیشه‌های نکو ساز من
ور این من بدین روز پاسخ دهم   یکی شاه را رای فرخ نهم

اگر دست او من بگیرم بدست   بنزد تو آرم بجای نشست
بدانسان که با او نباشد سپاه   نه شمشیر هندی نه تخت و کلاه

به بخشی تو زین پادشاهی به من   پسند تو باشم بر انجمن
چو چینی تو این نیک رای مرا   برای و بدانش ستای مرا

چو بشنید طینوش گفت این سخن   شنیدم نباید که گردد کهن
گر این را که گفتی بجای آوری   بکوشی و با کینه رای آوری

من از گنج و از بدره و هر چه هست   ز اسپان و مردان چندانکه هست
ترا بخشم و نیز دارم سپاس   تو باشی جهاندار و نیکی شناس

یکی پاک دستور باشی مرا   در این مرز و کشور باشی مرا
سکندر بر آمد بجای نشست   بدین عهد بگرفت دستش بدست

بپرسید طینوش کین چون کنی   بدین جادویی بر چه افسون کنی
سکندر سبک پاسخش باز داد   بچیزی گران پاسخ او گشت شاد

بدو گفت چون بازگردم ز شاه   تو باید که با من بیایی براه
ز لشکر بیاری سواری هزار   همه نامجوی اندر کارزار

بجایی یکی بیشه دیدم براه   نشانم ترا در کمینگاه شاه
شوم من ز پیش تو تا پیش او   بچشم روان بد اندیش او

بگویم که قیدافه نیکخواه   فرستاد گنجی ابا من براه
ز دینار و گوهر ز هر گونه چیز   گزین پس نیندیشی از چیز نیز

همان پور مهتر که طینوش نام   بشاه آوریده درود و پیام
فرستاده گوید که من نزد شاه   نیارم شدن در میان سپاه

اگر شاه بیند که با موبدان   شود پیش طینوش با بخردان
چو پندش ببندید و آن خواسته   ز هر گونه‌ای گنج آراسته

بیاید ببیند ترا بی سپاه   اگر باز گردد گشادست راه
چو او بشنود چرب گفتار من   نیندیشد از مکر و بازار من

بیاید بدان بیشه زیر درخت   ز کشور همی خواهد از تاج و تخت
تو جنگی سپه گرد او اندر آر   برآسای از گردش روزگار

مکافات من باشد و کام تو   برآید به نیک اختری نام تو
چو او را گرفتی من آن توام   چو فرمائیم پاسبان توام

رونده بدانگه بود کار من   برافروخته نیز بازار من
گذاری ز آید بسی خواسته   پرستنده و اسپ آراسته

چو طینوش بشنید از او شاد گشت   بسان یکی سرو آزاد گشت
چنان داد پاسخ که دارم امید   که گرد و برو تیره روز سپید

بدام من آویز تا کهان   بگونه‌ای که او رخت اندر جهان
چو دارای داراب گردان سپید   چو فور و لبان سرافراز هند

چو قیدافه گفتار ایشان شنید   بسوی سکندر نهان بنگرید
بخندید از آن چاره در زیر لب   دو لب را نهان کرد زیر قصب

سکندر بیامد به نزدیک وی   بر اندیشه شد جان تاریک وی
همی چاره جست آن شب تیره باز   چو خورشید بنمود چینی طراز

برافروخت از گوهر زرین درفش   جهانجوی پیش سپهبد خمید
ز بیگانه ایوان بپرداختند   فرستاده را پیش بنشاختند

پرستی که بودش فراز آوریم   نگونسار شد پرنیانی بنفش
سکندر بیامد بنزدیک شاه   پرستنده برخاست از جایگاه

چو قیدافه را دید بر تخت گفت

عهد کردن اسکندر دوم بار با قیدافه

که با رای تو مشتری باد جفت

بدین پیشگاه و زمان راست   بمانند کو برز و بالا کو است
به یزدان و دین صلیب بزرگ   بجان و سر شهریار سترگ

بکیوان و ماه و بهرام و شید   بناهید و تیر و مه و بر امید
بزنار شماس و روح القدس   گزین پس مرا خاک در اندلس

نه بندم به لشکر در پیش جنگ   نیامیزم اندر همی بی درنگ
تو با پاک فرزند تو بد کنم   نه فرمایم و نه بدی خود کنم

برادر بود نیک خواهت مرا / بجای طبیب است کاهت مرا
بجان باز بندم وفای ترا / بکوشم بچیزی جفای ترا
نگه کرد قیدافه سوی کنداوی / یکانه دل و راست پیوند اوی
همه گنج و کرسی زرین نهاد / به پیش اندر آرایش چین نهاد
بزرگان و نیک اختر افزانه / بکایک بر آن کرسی زر نشاند
وز آن پس گرامی دو فرزند را / چنادردم خویش و پیوند را
چنین گفت کاندر سرای سپنج / سزد گر نباشیم چندین برنج
بر آنم که با وی بیارایم جنگ / ز بر باد شاهی کنم کار تنگ
یکی پاسخ پند مندش دهیم / سرش بر فرازیم و پندش دهیم
نباید که زین گردش روزگار / مرا بهره کین آید و کارزار
سکندر نخواهد شد از جنگ سیر / وگر آسمان را بیارد بزیر
همی جنگ ما خواهد از بهر گنج / همه گنج گیتی نیرزد برنج
وگر جنگ جوید پس از بند ما / بجوید پی و پند و پیوند ما
بر آنان شوم پیش وی با سپاه / که بخت بد آرد بر او بچنگ راه
ازین آزمایش ندارد زیان / بماند که کرد و پستی در میان
چه گویید و این را چه پاسخ دهید / کم کاندرین رای فرخ نهید
همه مهتران سر برافراختند / همه پاسخ باد شا ساختند
بگفتند کای شهریار و داد / ندارد کسی چون تو مهتر بیاد
نگویی بکرا آنچه بهتر بود / خنک مرز کش چون تو مهتر بود
اگر دوست گردد ترا باد شا / چه خواهد جز این مردم پارسا
نه او دوست یابد برین گنج تو / ندارند همه گنجها رنج تو
چو اسکندری کو بیاید زروم / بشمشیر دریا کند روی بوم
همی زور و بت بار گرد و بگذرد / همه چیز جنگی نیرزد بنیز
جدا از تو گشتی ما چنین روی / نه والا بود مردم جنگجوی
چو بشنید گفت آنچه بود آن / پسندیده و پاک دل موبدان
در گنج بگشاد و تاج پدر / بیاورد با یاره و طوق زر
یکی تاج بد کاندران شهر مرز / کسی کو هرش را ندانست ارز
دو بستاده را گفت کین بی بها / هر آنکس که دارد خرد نارواست
بتاج بهان چون بیاراید مت / ز فرزند بر مایه بگزید مت
یکی تخت بودش بنشاد تخت / به بیتی کشاینده نیکبخت
به پیکیک اندرو کرباخت / بچاره بسی سعتها ساخت
سراپایها چون سراثرها / ندانست کس گوهرش را بها
بدو چار صد گوهر شاهوار / همان سرخ یاقوت هم زبرجد
دو مثقال بد هر یکی زان سنگ / چو یک دانه نار بودی برنگ
نهتر بره چار صد باره بود / بسبزی چو طوطی فرخ نابود
گشاده شهوار بودی چهل / ز نی بود چون زر ندر بابدل
دگر پانصد باره دندان پیل / چو دندان دراز ایش چون نیل
پلنگی که خوانی همی بربری / ازان چار صد پوست بد بربری
ز چرم گوزن ملمع هزار / همه رنگ و نیرنگ او برنگار
دگر صد سگ تیز نخچیر گیر / بگاه بهامون رونده چو تیر
بیاورد از آنپس دو صد بود پیش / پرستنده او همیراند پیش
ز دیبا و خز چار صد تخت نیز / همه تختها کرده از چوب شیز
دگر چار صد تخت از چوب تر / که بهر اندرو گیر و رنگ زر
صد اسب گرانمایه آراسته / ز میدان ببردند با خواسته
ببردند از آنپس دو صد گاومیش / همیراند انگه بآیین خویش
همان تیغ هندی و جوشن هزار / بفرمود با نیزه کارزار
همان خود و صد مغفر از زرد / بگنجور فرمود کاکنون ببست
همه پاک بر بیطقون برشمار / بکوش که شکیبر بر سازکار

باز گشتن اسکندر از ولایت اندلس از پیش قیدافه

سپیده چو بر زد ز بالا درفش / چو کافور شد روی تیغ بنفش

زمین تازه شد کوه چون سندروس / ز درگاه برخاست آوای کوس
سکندر باسب اندر آورد پای / به پیش سوی باز گشتن بجای
بپیش سوی او براه او فتاد / سپه را همی راند خندان و شاد
چو طینوش جنگی سپه بر نشاند / ز ایوان چو درگاه قیدافه راند
بقیدافه گفتند پدرود باش / جهان تازه و چهر را بود باش
بدین گونه منزل بمنزل سپاه / همی راند تا پیش آن رزمگاه
که آن لشکر نامور شاه بود / سکنده که با تخت همراه بود
سکندر بدان پیش بنهاد تخت / که آب روان بود و چندی درخت
طینوش گفت ایدر آرام گیر / چو آسوده گردی بتن جام گیر
شوم و آنچه گفتم بجای آورم / ز هر گونه با کینه رای آورم
سکندر بیامد ببرده سرای / سپاهش برفتند یکسر ز جای
فرو آمد و خاست آوای نای / ز هر سو زد و بلیز و پرده سرای
بشادی خروشیدن اسب پسند / کلاه کیانی بسر برنهند
که تو مید بر شکر از نامجوی / که دانست کش بار پیشند روی
سپه باز با تنها پر از آفرین / بکایک نهادند رخ بر زمین
ز لشکر گزین کرد پس شهریار / ازان نامداران روی هزار
زره دار با گرز و با گاو روی / برفتند گردان بر خاکجوی
همه گرد بر گرد آن پیشه مرد / کشیدند صف با سلیح نبرد
سکندر خروشید کای مرد پیر / همه جنگ را آمدت ناگزیر
بلرزید طینوش بر جای خویش / پشیمان شد از دانش و رای خویش
زمین گیر بنهاد بر خاکجوی / ندید اندران جایگه گفتگوی
نبد چاره و جنگ را هیچ سود / پشیمان شد از گفته خویش زود
چنین گفت کای شاه بر تر منش / ستایش گزیتی با نکوهش
نه این بود پیمان با مادرم / تو گفتی که اندر آشتی نیکدم
چنان هم که کردی تو با قیدروش / بزرگی کن و راستی را بکوش
سکندر بدو گفت کای شهریار / چرا تست گشتی بدین مایه کار
بدین تیزی اندر مترس و دل مدار / نیازرد از من کسی زان شمار
نکردم ز فرمان قیدافه سر / نه نیکو بود شاه پیمان شکن
پیاده شد از اسب طینوش زود / زمین را ببوسید و زاری نمود
جهاندار بگرفت دستش بدست / بدان گونه گفت و بپیمان ببست
بدو گفت من دلش در کین مکن / بدست تو اندر نترسم چنین
همان روز پیمان من شد تمام / نه خوب آید از شاه گفتار خام
سکندر منم و آن زمان من بدم / بجویی ترا آد اسپنا نهاز دم
همان روز قیدافه آگاه بود / که اندر گفت چه شاه بود
چو طینوش را کرد ایمن بجای / همانگه سوی رامش آورد رای
پرستنده را گفت قیصر کجاست / چهار ای زبر کلاه در درخت
چهار است چون ناگه فرمود شاه / پس انگاه بنشست بر پیشگاه
بفرمود تا خوان چهار آستند / نوازنده رود و می خواستند
ببودند با خوبی و ناز و کام / چو کشته شد شاد از می لعل فام
از آنپس یکی خلعت خسروی / ز چینی و از رومی و پهلوی
بدو داد و یاره شاسیم و زر / گرا در خور آمد کلاه و کمر
بطینوش فرمود کاید رابت / که این پیش رزد است و راه تو نیست
بقیدافه گوای جهان ارزن / جهاندار و بیدار دل و رای زن
بدارم وفای تو تا زنده ام / روانرا بمهر تو آگنده ام

آمدن سکندر از اندلس بجانب شهر برهمن

نه برگردم از مهر و پیمان تو / بیکانم روان است فرمان تو
وز آنجا بکه لشکر اندر کشید / دمان تا بشهر برهمن رسید
بدان تا ز کردارهای کهن / بپرسد ز پیشکاران سخن
برهمن چو آگه شد از کار شاه / که آورد از آن روی لشکر براه
پرستنده مرد اندر آمد بکوه / شدند اندران آگهی همگروه

نوشتند پس نامه بخردان
بنزد سکندر پس موبدان
سرنامه بود آفرین جهان
ز دارنده بر شهریار جهان

که پیروزگر باد همواره شاه
بافزایش دانش و دستگاه
دگر گفت کای شهریار سترگ
ترا داد یزدان جهان بزرگ

چو داری بدین جای منزل ز رای
نشست پرستندگان خدای
گر این آمدن از پی خواسته است
خرد بی گمان در سرت کاسته است

بر ما شکیبایی و دانش است
ز دانش روانها پر از رامش است
شکیبایی از ما نشاید پسند
نه کس را ز دانش رسد نیز بند

نبینی جز از برهنه یک رمه
پراگنده از روزگار رمه
وگر بودن ایدر دراز آیدت
ز تخم گیاها نیاز آیدت

که این کوه جای خور و خواب نیست
زمینی که اینجا بود آب نیست
فرستاده آمد بر شهریار
ز پیچ گیا بر میانش ازار

سکندر فرستاده و نامه دید
بی آزاری و راستی برگزید
پرستنده آگه شد از کار شاه
پذیره شدندش یکایک براه

ببردند بی مایه چیزی که بود
که نه گنجشان بود و نه کشت و درود
یکایک همی خواندند آفرین
بر آن پرمنش شهریار زمین

سکندر چو روی برهمن بدید
وزان گونه آواز ایشان شنید
روان و برهنه تن و پای و سر
نشان بی بر و جای دانش ببر

ز برگ گیا پوشش از تخم خورد
برآسوده از بزم و روز نبرد
خور و خواب و آرام بر پشت کوه
برهنه بهر جای گشته گروه

همه خوردنی شان برین دار
ز تخم گیاهای بر کوهسار
از ایشان یکی چرم نخچیر بود
که از خوردن و پوشش آژیر بود

سکندر بپرسید از خواب و خورد
وز آسایش روز ننگ و نبرد
خردمند گفت ای جهانگیر مرد
کس از ما نگوید بجنگ و نبرد

ز پوشیدنی هم ز گستردنی
همه بی نیازیم وز خوردنی
که ما سوی یزدان گراییم پاک
ازین تنگنای غم و تیره خاک

گیا پوشش و تخم او خوردنم
سپاس کسی نیست بر گردنم
ز خوشی گیتی چه داریم بهر
ز گردون چه ایمن ز تریاک و زهر

برهنه چو زاید ز مادر کسی
نباید که نازد به پوشش بسی
گر ایدر برهنه شود سوی خاک
همه جای ترس است و تیمار و باک

زمین بستر و پوشش از آسمان
بره دیدبان تا کی آید زمان
جهانجوی چندین نکوشد بچیز
که آن چیز کوشش نیرزد بنیز

چو او بگذرد زین سرای سپنج
ازو باز ماند همه تاج و گنج
جهان دان که دیگست همراه اوی
بخاک اندر آید سر و گاه اوی

چو زین گونه گفتند اندرز و پند

پژوهش کردن اسکندر برهمنان را از دانش

خوش آمد ورا گرد از ایشان پسند

سکندر بپرسید کاندر جهان
فزون آشکارا بود یا نهان
همان زنده بیش است از مرده نیز
گر انبس نیازش نباید بچیز

برهمن بدو گفت کای شاه راد
ز دانش نباید که باشی تو شاد
چو پاسخ دگر گفت کای شهریار
تو گر مرده را بشمری صد هزار

از آن صد هزاران یکی زنده نیست
تنک آنکه در دوزخ آگنده نیست
بباید همین زنده را نیز مرد
یکی مرد نوبت بدیگر سپرد

دگر آنچه از آشکار و نهان
بپرسیدی ای شهریار جهان
نهان ز آشکارا بود بیشتر
ندارند چیست یکی با دگر

تو از نهان هیچ دریا شمار
وز و قطره آنچه هست آشکار
بپرسید خشکی فزون است از آب
که ناید برو بر همی آفتاب

برهمن چنین داد پاسخ بشاه
که هم خشک را آب دارد نگاه
بپرسید کز خواب بیدار کیست
همان بر زمین بر گنهکار کیست

که جنبند کانند و تا کی زبند
بدین گونه اندر جهان بر چه اند
برهمن چنین داد پاسخ بدوی
که ای پرهنر مهتر راستگوی

نهان دان که پیدا از انجم بود
گمت کار تیره چو مردم بود
که از کشتنش اندکی بیش بود
که از کین و آزش خرد گم بود

چو خواهی که آن را بدانی درست
که روی زمین سر بسر پیش تست
تن خویشتن را نکو کن نخست
تو گویی که پیچد روان خویش

همی رای داری که افزون کنی
روان ترا دوزخ است آرزی
ز خاک سیه مغز بیرون کنی
مگر زین سخن باز گردی بخوی

دگر گفت بر جان ما شاه کیست
چنین داد پاسخ که آز است شاه
بگیتی بهر جای بی راه کیست
سرمایه کین و بر جان گناه

بپرسید کین کوه از بهر چیست
چنین داد پاسخ که از نیاز
کش از بهر بیشی نباید گریست
دو دیو اند بیچاره و بی نیاز

یکی راز گیتی شده خشک لب
همان بهره دارد ز روز و شب گرد
یکی را فزون است بخواب شب
تنک آنکه جانش نبرید خرد

سکندر چو گفتار ایشان شنید
بگفتا که گفت شما راست است
برخسار شد چون گل شنبلید
خرد بر چنین گفتها بر گواست

بپرسید کین دو برابر چیست
چنین داد پاسخ که بد نیاز
بر ایشان فسون خردمند چیست
نباشد جز از گشتن و پرواز

خورا چو پیروزه هر دو چو نند
سکندر ز گفتارشان شاد شد
گشادند و آزرده مرا ز پند
همه جانش از دانش آباد شد

دو رخ زرد و دو دیده پر آب کرد
بپرسید پس شاه فرمان روا
همان چهر خندانش پر تاب کرد
که حاجت چه باشد شمار او

مرادم دریغ از شما گنج خویش
یکی گفت کای شهریار بلند
نه هرگز براندیشم از رنج خویش
دو پیری و مرگ بر ما ببند

چنین داد پاسخ بدو شهریار
چو پر مهتری از تیر جنگ اژدها
که با مرگ کوشش نیاید بکار
که گر زاهنی زو نیابی رها

جوانی که آید بسی مانده راز
چو دانی که آید تمامی زمان
هم از روز پیری نیابد جوان
هم از روز پیری نیابی جوان

بجز نیکویی در زمانه مکن
برهمن بدو گفت کای پادشاه
که هر کس که تو خوب راند سخن
جهان دار و دانا تنشاهی بود

چو دانی که از مرگ خود چاره نیست
جهان را بکوشش چه جویی همی
ز پیری بتر هیچ پتیاره نیست
گل زهر خیره چه بویی همی

بتو باز ماند همه رنج تو
ز هر کس بیابی ز رنج بر تن همی
بدشمن سپارد کشور و گنج تو
ز کم دانشی باشد و ابلهی

چه جست از مرگ موی سپید
بجز نیکویی در زمانه مکن
ببودن چه داری تو چندین امید
که هر کس که تو خوب راند سخن

چنین گفت بیدار دل شهریار
گنه یافتی من که گشتی جهان
که گر بنده از بخشش کردگار
بتندیر بر گردش آسمان

ز فرزانه مرد پرمایه خرد
وگر هر که در جنگ تو کشته شد
ز بخشش بکوشش نباید گذر
وگر اخترش روز برگشته شد

بپرد و بچون رنج تن بد پسند
بدیدند با دا افره ایزدی
که چیدا گر کس نیارد بها
چو کشته شد باز از ره بخردی

کس از خواست یزدان کرانه نیافت
بسی چیز بخشید و شد ...گی
زکار زمانه بهانه نیافت
بیدیشاه نزدیک ایشان ...

پی آز از آنجا بجه بر گرفت

رفتن اسکندر بشهری که مردم بشکل زنان بودند و عجایب دیدن

بران جمشان را وقاع بر گرفت

ز شهر برهمن بجایی رسید
بسی حلق را دید آنجایگاه
یکی پیکران ژرف دریا بدید
بدان جای شان معدن و دستگاه

بسان زنان سر و پوشیده روی
زبانها نه تازی و نه خسروی
همی رفت با جامه و رنگ و بوی
نه رومی و نه ترکی و پهلوی

اگر چه بصورت چو مردم بدند
زماهی بدیشان همه خوردنی
بتنگ اندرون ... بسیار بادام بند
ز جایی نبد راه آوردنی

نوشتند پس نامه بخردان / بنزد سکندر سر موبدان
سر نامه بود آفرین مهان / ز دارنده بر شهریار جهان
که پیروزگر باد و هموار شاه / بافزایش دانش و دستگاه
دگر گفت کای شهریار سترگ / ترا داد یزدان جهان بزرگ
چه داری بدین مرز بی‌ارز رای / نشست پرستندگان خدای
گر این آمدن از پی خواستست / خداوندگان در سرت کاستست
بما شکیبائی و دانش است / ز دانش روانشاه پر رامش است
شکیبائی از ما نشاید ستد / ز کس راز دانش رسد نیز بد
نبینی جز از برهنه یکسره / پراکنده از روز کار رمه
دگر بودن ایدر دراز آیدت / ز تخم گیاها نیاز آیدت
کاین کوه جای خور و خواب نیست / زمینی که اینجا بود آب نیست
دو پیشناوه آمد بر شهریار / نه رنج گیا بر میانش ازار
سکندر رو پیشناوه و نامه بیافت / بی‌آزاری و راستی برگزید
پرستنده آگه شد از کار شاه / پذیره شدندش یکایک براه
بیرون ندید مایه چیزی که بود / که ننگ گنجشان به نکشت و درود
یکایک همی خواندند آفرین / بر آن پرسش شهریار زمین
سکندر چو روی برهمن بدید / وزان گونه آواز ایشان شنید
روان و برهنه تن و پای و سر / نشان بی‌بر و جای دانش ببر
ز برگ گیا پوشش از تخم خورد / برآسوده از بزم و روز نبرد
خور و خواب و آرام بر دشت و کوه / برهنه بهر جای گشته گروه
همه خوردنی شان بر میوه دار / ز تخم گیاها بر کوهسار
ازارش یکی چرم نخچیر بود / که از خوردن و پوشش آن بر بود
سکندر بپرسید از خواب و خورد / ز آسایش روز ننگ و نبرد
خردمند گفت ای جهانگیر مرد / کس از ما نگوید به ننگ و نبرد
ز پوشیدنی هم ز گسترد نی / همه بی‌نیازیم و ز خوردنی
که ما سوی یزدان گراییم پاک / ازین تنگنای جهان تیره خاک
گیا پوشش و تخم او خوردنم / سپاس کسی نیست بر گردنم
ز خویشی گیتی چه داریم بهر / ز کرده چه آید به تریاک و زهر
برهنه چو زاید ز مادر کسی / نباید که نازد به پوشش بسی
گر آید برهنه شود سوی خاک / همه جای ترس است و تیمار و باک
زمین بستر و پوشش از آسمان / بره دیده بان تا کی آید زمان
جهانجوی چندین نکوشد بچیز / که آن چیز کوشش نیرزد نیز
چو او بگذرد زین سرای سپنج / ازو بازماند همه تاج و گنج
جهان دان که بگریست همراه اوی / بخاک اندر آید سر و گاه اوی

پژوهش کردن اسکندر برهمنان را از دانش

چو زین گونه گفتند اندرز و پند / خوش آمد ورا گفت ایشان پسند
سکندر بپرسید کاندر جهان / فزون آشکارا بود یا نهان
همان زنده بیشست از مرده نیز / گر از پس نیازش نباید بچیز
برهمن بدو گفت کای شاه راد / ز داننده نباید که باشی تو شاد
بپاسخ دگر گفت کای شهریار / تو گر مرده را بشمری صد هزار
از آن صد هزاران یکی زنده نیست / لنگ آنکه در دوزخ آگنده نیست
بباید همین زنده را نیز مرد / یکی مرد و نوبت بدیگر سپرد
دگر آنچه از آشکار و نهان / بپرسیدی ای نیک‌یار جهان
نهان نیز آشکارا بود بیشتر / نماند چنین کی باد کر
تو راز نهان هیچ در باد شمار / وز و قطره آنچه هست آشکار
بپرسید خشکی فزونست از آب / که تا بد بر و بر سپهر آفتاب
برهمن چنین داد پاسخ بشاه / که هم خشک را آب دارد نگاه
بپرسید کز خواب بیدار کیست / همان بر زمین بر گنهکار کیست
که هستند کاشند و ناکی رسند / بدین گونه اندر جهان برچه‌اند
برهمن چنین داد پاسخ بدوی / که ای پر هنر مهتر راستگوی

چنان دان که بیدار اگر کس بود / که از گنجش اندیشه کی بس بود
کس کار بر چیست مردم بود / که از کین و از رشک خود کم بود
چو خواهی که آن را بدانی درست / تن خویشتن را نگه کن نخست
که روی زمین سربسر پیش تست / تو گویی سپهر روان خویش تست
همی رای داری که افزون کنی / ز خاک سیه مغز بیرون کنی
روان ترا دوزخ است آرزوی / مگر زین سخن باز گردی بجای
دگر گفت بر جان ما شاه کیست / بگیتی بهر جای بی‌راه کیست
چنین داد پاسخ که آز است شاه / سر مایه کین و بر جان گناه
بپرسید کین گوهر از مهر چیست / کش از بهر بیشی بباید گریست
چنین داد پاسخ که آز و نیاز / دو دیوند بیچاره و دیرساز
یکی راز گیتی شده خشک لب / یکی را فزونی است بخواب شب
همان هر دو را روز بی شکر کرد / خنک آنکه جانش پذیرد خرد
سکندر چو گفتار ایشان شنید / برخساره شد چون گل شنبلید
بگفتار کگفت شاهست راست / خرد بر چنین گفتها بر گواست
بپرسید کین در بر ابلیس چیست / بدایشان فسون خردمند چیست
چنین داد پاسخ که بد نیاز / نباشد جز از گشتن دیو راز
خور و رای چون بیرو و هم جو نشیند / گشادن و آز و مر آز ابید
سکندر ز گفتارشان شاد شد / همه جانش از دانش آباد شد
دو رخ زرد و دیده پر از آب کرد / همان چهر خندانش پر تاب کرد
بپرسید پس شاه فرمان روا / که حاجت چه باشد شمار اوا
ندارم دریغ از شما گنج خویش / نه هرگز براندیشم از رنج خویش
یکی گفت کای شهریار بلند / ز پیری و مرگ بر ما به بند
چنین داد پاسخ بدو شهریار / که با مرگ کوشش نیاید بکار
چه پرهیزی از تیز چنگ اژدها / که گر ز اهرمنی ز و نیابی رها
جوانی که آید بماند دراز / هم از روز پیری نیابد جواز
چو دانی که آید نمانی دران / هم از روز پیری نیابی جوان
بجز نیکوئی در زمانه مکن / که هر کس ز تو خوب راند سخن
برهمن بدو گفت کای پادشا / جهان دار و دانا و فرمان روا
چو دانی که از مرگ خود چاره نیست / ز پیری بتر هیچ پتیاره نیست
جهان را بکوشش چه جویی همی / گل زهر خیره چه بویی همی
بتو بازماند همه رنج تو / بدشمن سپرد کشور و گنج تو
ز مهر کیان رنج بردن بسی / ز کم دانشی باشد و ابلهی
چه باست از مرگ مویی سپید / همی بودن چو داری تو چندین امید
بجز نیکوئی در زمانه مکن / که هر کس ز تو خوب راند سخن
چنین گفت بیدار دل شهریار / که گر بنده از بخشش کردگار
گذر یافتی من گذشتی همان / ببند پر بر گردش آسمان
ز فرزانه هر چه پرهامش خرد / ز بخشش بکوشش نیابد گذر
دگر هر که در جنگ کشته شد / دگر اختر روز بر گشته شد
بیدو و نیکو رنجتن پر بها / که چه داد و گر پس نیارد بها
بدیدند باد افره ایزدی / چو گشته شد باز از ره بخردی
کس از خواست یزدان گرانبار نیست / ز کار زمانه بهانه نیافت
بسی چیز بخشید و نشد کسی / بیدید شاه نزدیک ایشان بسی
پی آن از آنجا که بر گرفت / بر آن همنشان را نخاد درست

رفتن سکندر بشهری که مردم بشکل زنان بودند و عجایبها دیدن

ز شهر برهمن کیابی رسید / یکی شهر کان ژرف دریا بدید
بسی خلق را دید آنجا بگاه / بدان جای شان معدن و دستگاه
بسان زنان موی پوشیده روی / همی رفت با جامه و رنگ و بوی
زبانها نه تازی و نه خسروی / نه رومی و نه ترکی و پهلوی
اگرچه بصورت چو مردم بدند / بنهفت همچون سپاه بادم بدند
ز ماهی بدیشان همه خوردنی / ز جایی بجز ماهی آوردنی

سکندر شگفت اندر ایشان بماند / ز دور با همی نام یزدان بخواند
همانگاه کوهی بر آمد ز آب / نرونازه و زرد چون آفتاب
سکندر یکی تیز کشتی بجست / که آنرا پدیده بر چند درست
یکی گفت ازان فیلسوفان شاه / که بر ژرف دریا بر آید براه
بمان تا بچند مر اورا کسی / که بهره ندارد ز دانش بسی
ز رومی و از مردم پارسی / بدان کشتی اندر نشستند سی
یکی ژرف دریا بد آن ژرف کوه / همانگه چو تنگ اندر آمد گروه
فرو برد کشتی هم اندر شتاب / همان کوه شد ناپدید اندر آب
سپاه سکندر بدان خیره ماند / همی هر کسی نام یزدان بخواند
بدو گفت رومی که دانش بر است / که دانا بجستی ز هر کس بهست
اگر شاه کشتی ز کشتی تباه / پر از خون شدی جان چندین سپاه
وز آنجایگه لشکر اندر کشید / یکی […] بر آمد […]
بکرد اندرش بستان و درخت / تو گفتی که چوب چنار است سخت
یکی بر شده ره بود پهنای او / ز جل […]
همه خانها کرده از چوب نی / زمینش هم از نی فرو برده پی
نشایست شد در میان […] / ز شوری نخورد آب او را کسی
چو بگذشت ازین آب بی ره رسید / که آنجا یکی ژرف دریا بدید
جهان خرم و آب چون انگبین / همی مشک بویید خاکش ز بر
بخوردند و کردند آهنگ خواب / بسی مار پیچان بر آمد ز آب
وزان بیشه کژدم چو آتش […] / جهان شد بر آن خفتگان تار و تنگ
بهر گوشه بد ژاوان بمرد / بزرگان دانا و مردان گرد
ز کیسو بر آمد فراوان گراز / چو الماس دندانهاشان دراز
ز دشت و کر شیر مهتر ز گاو / که با جنگ ایشان نبد توش و تاو
سپاهی ز در پا بیک سو شدند / بر آن بیشه آتش اندر زدند
بکشتند چندانکه بگرفت راه / ره بارگی تنگ شد بر سپاه
یکبار کی خون شد آن رزمگاه / ز شیران که کشتند بی مر بر آ
وزانجایگه شاه خورشیدفش / پیاده دمان تا زمین حبش
ز مردم زمین دید چون پر زاغ / سیه کشته چشمها چون چراغ
بیاورد یکی لشکر زورمند / برهنه تن و دو کش و بالابلند
چو از دور دیدند گرد سپاه / خروشی بر آمد بر آن بر سپاه
سپاه انجمن شد هزاران هزار / وزان تیره شد دیده شهریار
بسوی سکندر نهادند روی / بکشتند بسیار بر خاشجوی
بجای سنان استخوان داشتند / همی بر تن مرد بگداشتند
بلشکر بفرمود پس شهریار / که بردا شتند آلت کارزار
برهنه بجنگ اندر آمد حبش / همی کشت ازان لشکر تیز وش
ازایشان بکشتند چندان هنر / که از خون زمین گشت چون آبگیر
بکشتند ازایشان فزون از شمار / بچندی دگر پس ز کارزار
ز خون ریختن گشت روی زمین / سیاه بکردار دریای چین
چو از خون در و دشت آلوده گشت / ز کشته بهر جای بر توده گشت
بر آن توده خاشاکها بر زدند / بفرمود پس کآتش اندر زدند
چو شب شد شنیدند آواز گرگ / سکندر بپوشید خفتان و ترگ
یکی پیش رو بود مهتر ز پیل / بسر بر […] داشت همرنگ نیل
ازان نامداران فراوان بکشت / بسی حمله بردند و ننمود پشت
بکشتند و […] کارش […] / یکی آهنین پیل بد کوه پیکر

رزم سکندر بزمین نرم پایان

وز آنجایگه تیز لشکر براند / نگه کرد مردم بی اندازه
[…] / بسی نام دارا یکیهان بخواند
بنزدیکی نرم پایان رسید / برهنه سپاهی بکردار دیو
نه اسپ و نه جوشن نه تیغ و نه گرز / ازان هر یکی چون یکی سرو برز
چو از علم طرشان برآمد غریو / […]
یکی سنگ باران بکردند سخت / چو باد خزان برزند بر درخت

بشمشیر و تیغ اندر آمد سپاه / تو گفتی که شد روز روشن سیاه
چو از نرم پایان فراوان بماند / سکندر بر آسود و لشکر براند
بلشکر از آن نان تا بشهری رسید / که آنرا میان و کرانه ندید
بجایی رسید آن شه شهریار / زمینی خوش و مردمش نامدار
بآیین همه پیش باز آمدند / گشاده دل و بی نیاز آمدند
بیردند هر گونه گستردنی / ز خورشید بنهاد از خوردنی
سکندر بپرسید و بنواختشان / باندازه بر پایگه ساختشان
کشیدند بر دشت پرده سرای / سپاهش بخفت اندر آن تیره جای
سر اندر ستاره یکی کوه دید / که گفتی که گردون بخواهد کشید
بر آن کوه مردم بدی اندکی / شب تیره زایشان نماند یکی
بپرسید از ایشان سکندر که کار / گذاشت و چون راند باید سپاه
همی بیره خواندند آفرین / کجایی نامور شهریار زمین

احوال اژدها با سکندر گفتن و کشتن سکندر اژدها را بحیلت

بر فتن برین کوه بودی گذر / اگر بر گذشتی بر و راه بر
یکی اژدهاییست زان سوی کوه / که گیتی شد از زهر او تیره گون
نیارد بر و بر گذشتن سپاه / همی دود زهرش بر آید بماه
همی آتش افروزد از کام او / دو گیسو بود پیل را دام او
همی شهر با او ندارم تاو / خورش بایدش هر شبی پنج گاو
بگوییم و بر کوه خارا بریم / بماندیشه با مدارا بریم
بدان سو نباید بر رنج کوه / نه رنجاند از ما گروها گروه
چوان اژدها را خورش پنج گاو / ز مردان گزین کرد بسیار شاه
بفرمود سالار دو سیم […] / که نه هندآن روز چیزی بدی
چو وقت خورش بگذرد اژدها / پیاده جوانش جان […]
سکندر بفرمود تا لشکرش / یکی تیرباران […] برش
بره بکدم آن اژدهای پلید / نی چند از آنها بدم در کشید
بفرمود پس […] / همیر بزخم آوریدند و پس
همان بیکران آتش افروختند / بهر گوشه مشعله سوختند
چو کوه از تیره بر آواز گشت / بترسید ازان جانور بازگشت
چو خورشید بر زد سر از برج گاو / ز گلزار برخاست بانگ بگاو
دم داد سالار جنگی ز گنج / چاره دوا خویشتن کار و رنج
بکشت و ببرسان بر آهیخت پوست / بدان جادوی داده دل را دو دست
بدم پوست مارا پراز باد کرد / ز دادار نیکی دهش یاد کرد
بیاکند چرمش بزهر و نفط / سوی اژدها روی بنهاد تفت
بفرمود تا پوست بر داشتند / همه دست بر دست بگذاشتند
چو نزدیک آن اژدها رفت شاه / بسان یکی ابر دیدش سیاه
زبانش کبود و دو چشمش چو خون / همی آتش از کاشش آمد برون
چو گاو از بر کوه بنداختند / بر آن اژدها دل بپرداختند
فرو برد چون باد گاو اژدها / چو آمد ز دست دلیران رها
چو از پوست پوستش اگنده شد / بر اندام زهرش پراکنده شد
همه روده کاپیش سوراخ کرد / […] سرش را […] کرد
همیزد سر خویش بر آن کوه سنگ / چنین تا زمانی بر آمد درنگ
سپاهی بر و بر بباریده تیر / بپایی آمدی کوه […]
وز آنجایگه تیز برداشتند / تن اژدها خوار بگذاشتند
بیاورد لشکر بکوهی دگر / گران خیره شد مرد پرخاشخر
بلندیش پنهان بی دیر دید / سر کوه چون تیغ شمشیر دید
یکی تخت زرین بر آن تیغ کوه / ز انبوه یکسو ده از گروه
یکی مرده بر آن زر تخت / همانا که بودش پی از زر بخت
ز دیبا کشیده بر و چادری / ز هر گوهری بر سرش افسری
همه گرد برگرد او سیم و زند / کسی را نبودی بر و بر گذر
هر آنکس که رفتی بر آن کوه سار / گران مرده چیزی که خواهی شمار

برآن کوه بی بیم لرزان شدی

یکی بانگ بشنید کای شهریار

بسی دشمن و دوست کردی تباه

همی رفت با نامداران روم

که آن شهر یکسر زنان داشتند

زنانی بآیین مردان بدند

سوی راست پستان چو آن زنان

چو آمد سکندر بدان مرز و بوم

بعنوان بدارد شاه ایران و روم

هر آنکس که دارد روانش خرد

کسی کو ز فرمان ما سر بتافت

چو آیم مرا با شما نیست رزم

چو برخواند این نامه سپند شد

بفرمود تا فیلسوفی ز روم

چو دانا بنزدیک ایشان رسید

بدان نامه بر شد سپاه انجمن

نشستند و پاسخ نوشتند باز

فرستاده را پیش بنشاندیم

اگر لشکر آری بشهر هروم

همه شب بخفتان جنگ اندریم

ز هر سو که آیی بدین بوم و بر

نه ماهی زنی کو گراید بشوی

همه خانه جاوید جای وی است

وگر زو پسر زاید آنجا که هست

که مردی ز چنگال او روز جنگ

نُبردی و بر جای برزان شدی

بسی بردی اندر جهان روزگار

ز گیتی کنون بازگشتت گاه

آگاه شدن اسکندر از آن شهر که زنان داشتند و نام آن شهر هروم بود و شکست خوردن اسکندر از دست زنان آن شهر

که چنگ مانند گردان بند

چو کشتی روان بود بر برزنان

سرافراز با نامداران روم

سوی آنکه دارند شهر هروم

جهان را بعمری همی بسپرد

نهالی جز از خاک تیره نیافت

دل آشتی دارم و رای بزم

بر آنکس که هست از شما ارجمند

بر و نامه نزدیک شهر هروم

همه شهر زن دید و مردی ندید

از ایشان هر آنکس که بد رای زن

سکندر برآمد بر آن کوه سر

بسی تخت شاهان برانداختی

بنخ شاه از آواز شد چون چراغ

بیالا یکایک چو سرو روان

سوی چپ بکردار چیند پیش

یکی نامه بنوشت با رسم و داد

سر نامه از کردگار سپهر

شنید آنکه با بزم مهین کرده ایم

نخواهم که جایی بود در جهان

اگرچه هوا دیده دانندهٔ

به بندید پیش آمدن را میان

بسی نیز شیرین سخنها بگفت

همه لشکر از شهر بیرون شدند

چو آن نامه برخواند آنای شهر

پاسخ نامه نبشتن زنان مر نامهٔ اسکندر را

یکایک همه نامه برخواندیم

نه بینی ز نعل از بر خاک بوم

ز بهر فرستاده یک تنگ اندریم

بجز زرعت و دریا بپیش کمر

از آن پس مر او را نه بینیم روی

بلند آسمانش هوای وی است

همانجا بباشد بجای نشست

ز کرد نگشان خاک شد بی درنگ

نخستین که گفتی ز شاهان سخن

بی اندازه در شهر ما برزنست

ز چندین یکی را نبودست شوی

نباید که گشتن بدریا گذر

اگر دختر آیدش چون کرد شوی

وگر مرد وش باشد و سرفراز

نر دو شیر کان هر شبی سی هزار

ز ما هر که در روز کار نبرد

نظاره بر آن مرده و سیم و زر

سرت را بگردون برافراختی

وز آن کوه برگشت دل پر ز داغ

بدان شارسانی که خوانی هروم

کسی بر در شهر نگذاشتند

همه خسته از دو دلیر و جوان

که جوشن بپوشید بر روز نبرد

جهان جوی بود مرد فرخ نژاد

گزو هست بخشایش و داد و مهر

سر از مهتری بر کجا برده ایم

که دیدار آن باشد از من نهان

خردمند بیدار و خوانندهٔ

گزین آمدن کس نه بیند زیان

فرستاده خود با خرد بود جفت

بدیدار رومی بهامون شدند

ز راز دل شاه برداشت مهر

که دایم بزی شاد و گردن فراز

نه پیروزی و رزمهای کهن

همه برزنی ده هزاران زنست

که دوشیزگانیم و پوشیده روی

اگر خوش بود روز اگر باد و بر

زن آسا و جوینده رنگ و بوی

بسوی هروش فرستند باز

نگهبان بود بر لب جویبار

ز آب اندر آید یکی شیرمرد

یکی تاج زرین بشب پر نهیم

که گوید که با زن برآویختی

چو خواهی که با نامداران روم

وگر هیچ تاب اندر آری بدل

بپیش تو آریم چندان سپاه

چو آن پاسخ نامه گشت اسپری

چو آمد رسولان بنزدیک شاه

سکندر چو آن پاسخ نامه دید

بگرد جهان شهریاری نماند

مرا گرد کافور و خاک سیاه

سپاهی بدیشان که هامون و کوه

چو دیدار باشد برانم سپاه

هم از کار ما تان بپرسم نهان

فرستاده آمد سخنها بگفت

که ما برگزینیم زن دو هزار

چو گرد آید این تاج باشد دویست

چو دانیم کامد بنزدیک شاه

چو آید بنزدیک ما آگهی

فرستاده برگشت پاسخ بگفت

دو منزل چو آمد یکی باد خاست

وز آن تخت پس با دو منزل ببرد

برآمد یکی دود ابر سیاه

بر آتش نشان تا بشهری رسید

همه دیده هاشان بگرد از نخو

بکشتند کین برف و باد و دمان

همان تخت او بر دو پیکر نهیم

وز آویختن نیز بگریختی

بجایی بگردی بگرد هروم

ببینی سپه نیزه جان گسل

رفتن زنان از شهر هروم برسولی پیش سکندر

زنی بود گویا به پیغمبری

پذیره فرستاده چندی سپاه

طلایه بشد چندی برگزید

همان بر زمین نامداری نماند

همان است هم بزم و هم رزمگاه

همی گرد از نعل اسپان ستوه

نباشم فراوان بدان جایگاه

که بی مرد زن چون زید در جهان

همه راز بیرون کشید از نهفت

سخن گوی بود و داننده و هوشیار

که هر یک جز اندر خور شاه نیست

یکایک پذیره شوید بش براه

ز پیروزی شاه و از فرهی

سخنها همه با خرد بود جفت

رسیدن اسکندر بشهر سپاهان و صفت آن

چو آمد بنزد یکی شهر نیست

برآتش همی رفت گفتی سپاه

که مردم بسان شب تیره ره

همی از دهان آتش آمد برون

زنان بود کامد شما را زبان

تو شاه و بزرگی و نامت بلند

یکی جنگ باشد تر از این سخن

چو با راستی باشی و مردمی

وگر جنگ جویی چو شیر ژیان

ابا تاج و با نامه شهریار

زن نامبردار نامه بداد

بایشان چنین فرستاده گفت

که نه سر بپیش من گسترند

نه من جنگ را آمدم با زنان

مرا رای دیدار شهر شماست

ببینیم تا چیست آیین و شهر

وگر باشد این پس فزونی و بیست

بزرگان یکی انجمن ساختند

ابا هر صدی بسته ده تاج زر

یکایک بپیچیم و کردیم یل

چنین گفت با او یکی مرد پیر

بپیچیم سر از فرمان اوی

سکندر ز منزل سپه برگرفت

پدید آمد بسی مردم پایکار

زره گفتی آزاد کار است جفت

فروشسته گنج و برآورده

بسی پیل بردند پیشش براه

که هرگز بدین راه نگذشت کس

ورا نام بر خویشتن بر نهند

کنامست گیتی بگرد دگر

نه بینی جز از خوبی و فرهی

ببندیم بر جنگ یکسر میان

که تیره شود روی خورشید و ماه

همی رفت با خوب رخ ده سوار

بنام دلیران همه گرد باد

که با مغز مردم خرد باد جفت

وگر چه بلند و نیک اختر

بپیلان و کوس و تبیره زنان

گرانند نزدیک ما هم رواست

سواری و چینی و پای بر

ببینم که فرجام این کار چیست

ز کشتار ما دل بپرداختند

بدو در نشانده فراوان گهر

ابا گوهران هر یکی سی رطل

که بشنو حدیثی ز من ای سکندر

ورا نیم یکسر بپیمان اوی

ز کار زنان مانده اندر شگفت

وز آن برف تا کوه سپه گذشت راست

ز سپاه و برف اندر آن روزگار

ز نعل سپه تو را زمین بر ز خشت

بگذار تیره و شب کنج و رنج

همه بدنها مردمان سپاه

ترا و سپاه تو دیدیم و بس

ببود اندر ان شهر یکماه شاه / چو آسوده گشتند شاه و سپاه
وزانجا بیامد دمان و دنان / دل آراسته سوی شهر زنان

ز دریا گذر کرد زن دو هزار / همه پاک با افسر و گوشوار
یکی بیشه بد پر ز آب و درخت / همه جای روشن دل و نیکبخت

خورش گرد کردند در مرغزار / ز گستردنیها برنگ و نگار
چو آمد سکندر بشهر هروم / زنان پیش رفتند ز آباد بوم

ببردند آنجا جهانبخش رای / همان گوهر و جامه و رنگ و بوی
سکندر بپذرفت و بنواختشان / بدان خرمی پایگه ساختشان

چو شب روز گشت اندر آمد بشهر / بدیدار ازان شهر بر داشت بهر
کم و بیش ایشان همه باز جست / همی بود تا رازها شد درست

بپرسید هر چیز و دریا بدید

رفتن سکندر بمغرب و عجایبها دیدن

وزان روی لشکر بمغرب کشید

همیراند لشکر تا به سنگی / همی دید هر جا بیابان تنگی
سکندر چو آنجا بمغرب رسید / براه اندرون آن شگفتی که دید

یکی شارسان پیشش آمد بزرگ / بدو اندرون مردمان سترگ
همه روی سرخ و همه موی زرد / همه در خور جنگ روز نبرد

بفرمان به پیش سکندر شدند / دو تا گشته و دست بر سر شدند
سکندر بپرسید ازان مهتران / که ایدر چه دارد شگفتی نشان

چنین گفت با او یکی مرد پیر / که ای شاه نیک اختر و شهرگیر
یکی آبگیرست ازان روی شهر / کزان آبگیر پس اندیم بهر

که خورشید تابان چو آنجا رسید / بدان ژرف دریا شود ناپدید
پس چشمه در تیره گردد جهان / شود آشکارا ز گیتی نهان

وزانجای تاریک چندان سخن / شنیدیم هرگز نیاید ببن
خرد یافته مرد یزدان پرست / بدو در یکی چشمه گوید که هست

گشاده سخن مرد بارای و کام / همی آب حیوانش خواند بنام
چنین گفت روشن دل پرخرد / که هر کو آب حیوان خورد کی مرد

ز فردوس دارد بدان چشمه راه / بشویی بدو تن بریزد گناه
بپرسید قیصر که تاریک جای / بدو اندرون چون رود چارپای

چنین پاسخ آورد یزدان پرست / که در راه برگرد باید نشست
سکندر بفرمود کاسپان گله / سراسر بلشکر گه آید گله

گزین کرد زان بارگی ده هزار / همه چار ساله از در کارزار
وزانجایگه شاد لشکر براند / بزرگان بیدار دل بر نشاند

همیرفت تا سوی شهری رسید / که آن را میان و کرانه ندید
همه هرچه بایدش در مرغزار / پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ

فرود آمد و بامداد پگاه / بنزدیک آن چشمه شد بی سپاه
که دهقان ورا نام حیوان نهاد / چو از گفتن پهلوان کرد یاد

همی بود تا گشت خورشید زرد / فرو شد بدان چشمهٔ لاجورد
ز یزدان پاک آن شگفتی بدید / که رخشنده گشت از جهان ناپدید

چو آمد بلشکر گه خویش باز

رفتن سکندر بطلب آب حیوان و خضر خرم

همه شب ورا اندیشهای دراز

شب تیره کرد از جهان یاد / پس اندیشهٔ آب حیوان نهاد
شکیبا ز لشکر هر آنکس که دید / نخست از میان سپه برگزید

چهل روزه از خورش برگرفت / بیامد دمان تا چه بیند شگفت
سپه را بدان شارسان جای کرد / یکی پیش رو جست و بر پای کرد

بپیش اندر افگند دل پر ز داغ / پست اندرون کوه هر جا چراغ
که گر بود بیهوده بالای او / ورش بیشتر بود بینای او

همی تاختی لشکر او بر میل / که در ظلمت آید سپاه دلیل
سکندر بپیش اندرون خضر خوار / سپاهش پس پشت بد ده هزار

ورا اندرین خضر بد رای زن / سر نامداران آن انجمن
سکندر بیامد بفرمان اوی / دل و جان سپرده بپیمان اوی

بدو گفت کای مرد بیدار دل / یکی تیز گردان بدین کار دل
که گر آب حیوان بچنگ آوریم / بسی بر پرستش درنگ آوریم

نمیرد کسی کآب حیوان خورد / بیزدان پناهد خرد پرورد
دو مهره است با من که چون آفتاب / بتابد بشب تیره چون ماهتاب

یکی زان تو برگیر و در پیش باش / نگهبان جان و تن خویش باش
دگر مهره باشد مرا شمع راه / بتاریکی اندر شوم با سپاه

سپاهت کجا خود بپیش اندرند / ز ظلمت بنور که بگذرند
ببینیم تا کردگار جهان / چه دارد بدین آشکار و نهان

تو بی پیش رو گر بیابی مر آب / نمانی تو و آب و را من و تاب
چو لشکر سوی آب حیوان گذشت / خروشش ابر الله اکبر گذشت

چو از منزل خضر برد آشتی / سپاه از پس او گذر داشتی
سکندر چو آنجا فرود آمدی / ببودی زمانی و دم برزدی

همیرفت ازینسان دو روز و دو شب

نزدیک رسیدن بآب حیوان خضر علیه السلام و جدا افتادن اسکندر

کسی را بخوردن نجنبید لب

سه دیگر بتاریکی اندر دو راه / پدید آمد و گم شد از خضر شاه
پیمبر سوی آب حیوان کشید / سر زندگانی بکیوان کشید

بدان آب روشن سر و تن بشست / نگهدار جز پاک یزدان نجست
بخورد و بیاسود و برگشت زود / ستایش همی آفرین بر فزود

چو سیراب شد اسپ را آب داد / زمانی همان چشمه را خواب داد
زمانی همی بود و بیدار شد / ستایش کنان پیش دادار شد

چو چندی بمالید رخ بر زمین / ستایش کنان اندر آمد بزین
سکندر سوی روشنایی رسید / یکی بر شده کوه رخشنده دید

زده بر سر کوه چار از عمود / سرش تا بابر اندر از چوب عود
بدان هر عمود آشیانی بزرگ / نشسته برو سبز مرغی سترگ

باواز رومی سخن راندند / جهاندار پیروز را خواندند
چو آواز بشنید قیصر برفت / بنزدیک مرغان خرامید تفت

بدو گفت مرغ ای جهانجوی رنج / چه خواهی همی زین سرای سپنج
که گر سر برآری ز چرخ بلند / همان باز گردی تو زو مستمند

کنون گامدی سوی دیدار تخت / دگر کرده از خشت پخته سپنج
چنین داد پاسخ کزین هر دو هست / زنی و برین کوته جای نشست

چو بشنید پاسخ فزون شد ز تخت / بر و خیره شد مرد یزدان پرست
بپرسید کاندر جهان بانگ رود / شنیدی تو آواز مست و سرود

چنین پاسخ آورد کان کوته دم / ز شادی همی بر نخیزد بهر
ورا شاد مردم نخواند همی / و گر جان و دل بر فشاند همی

بخاک اندر آمد بر شده چوب عود / تهی مانده زان مرغ مشکین عمود
بپرسید دانایی و راستی / فزونست اگر کمی و کاستی

چنین داد پاسخ که دانش فزود / همی پر برافزود از هر گروه
بسوی عمود آمد از تیره خاک / بمنقار چنگالها کرده پاک

بپرسید بازش که یزدان پرست / بشهر تو بر کوه وارو نشست
بدو گفت چون مرد شد با کلام / نیابی پرستنده جز کوه جای

ازان چوب پوینده شد تیز گام / همان مرغ روشن دل نیک نام
بچنگال منقار میکرد تیز / که این شد از چنگ پرستیز

بقیصر بفرمود تا بی گروه / پیاده شود بر سر تیغ کوه
ببیند که بر سر کوه چیست / کزان شاد مانرا بباید گریست

سکندر چو بشنید شد سوی کوه / بفرمان آن مرغ دور از گروه
سرافیل را دید صوری بدست / بر افراخته سر ز جای نشست

پر از باد لب دیدگان پر ز نم / که فرمان کی آید ز یزدان کدم
چو بر کوه روی سکندر بدید / چو رعد خروشان فغان برکشید

کای بندهٔ آز چندین مکوش / که روزی بگوش آیدت یک خروش
که رفتن بیارای و برسان رخت / بجان دیگری را مران تاج و تخت

تو چندین مرنج از پی تاج و تخت / که دشمن مرا زار کرد و بخت
چنین داد پاسخ بدو شهریار / که بهر من آمد ازین روزگار
که جز جنبش و گردش اندر جهان / نه بینم همی آشکار و نهان
از آن کوه با ناله آمد فرود / همی داد نیکی و هش را درود

بازگشتن اسکندر از ظلمات

بدان راه تاریک بنهاد روی / به پیش اندرون مردم راهجوی
چو آمد بتاریکی اندر سپاه / خروشی برآمد ز کوه سیاه
که هر کس که بردارد از راه سنگ / پشیمان شود زانکه دارد بچنگ
وگر بر ندارد پشیمان شود / ز هر دو بدل سوی درمان شود
سپاهی بآواز بنهاد گوش / بر اندیشه شد هر کسی زان خروش
که بردارد آن سنگ یابد گزند / پی رنج تا آمده نشمرد
یکی گفت کین رنج باشد گناه / پشیمانی و سنگ بردن براه
دگر گفت تنی بباید کشید / که درد و درخش نباید کشید
یکی برد ازان سنگ و دیگر نبرد / سوی دیگر کس از کاهلی برد خرد
چو از آبحیوان بهامون شدند / ز تاریکی راه بیرون شدند
بجستند هر کس از آن آشتی / پدیدار شد کژی و کاستی
که آن تیرگی پر ز یاقوت بود / یکی راه پر گوهر نابسود
پشیمان شد آنکس که کم داشت زر / دگر کانچنان خوار بگذاشت او

آمدن اسکندر از خاور بباختر بولایت یاجوج ماجوج

پشیمان تر آنکس که خود برنداشت / وزان گوهر بی بها سرنگاشت
دو هفته شهنشاه آنجا بماند / چو آسوده برگشت لشکر براند
سوی باختر شد چو خاور بدید / ز گیتی همه راه رفتن گزید
به ره بر یکی شارستان دید پاک / که نگذشت گیتی بر آن باد و خاک
چو آواز کوس آمد از پشت پیل / پذیره شدندش بزرگان دو میل
ببردند هر گونه برگ و خورش / که ناچار باید بره پرورش
جهانجوی چون دید بنواختشان / بخورشید گردن برافراختشان
بپرسید کاید چه باشد شگفت / گزین برتر اندازه نتوان گرفت
زبان برگشودند بر شهریار / بنالیدن از گردش روزگار
که ما را یکی کار پیش است سخت / بگوییم با شاه پیروزبخت
ازین کوه سر تا بسر اندرون / دل ما پر از رنج و درد است و خون
ز چیزی که ما را پی و تاب نیست / ز یاجوج و ماجوج مان خواب نیست
ز یاجوج و ماجوج خسته دلیم / چنان شد که دلها ز تن بگسلیم
چو آیند بهری سوی شهر ما / غم و رنج باشد همه بهر ما
فزون نیست شان قامت از یک بدست / وز آزارشان زندگی مان بد است
همه رویهاشان چو روی هیون / زبانها سیه دیدها شان چو خون
سیه روی و دندانها چون گراز / که یارد شدن پیش ایشان فراز
همه تن پر از موی و رنگ همچو نیل / بر و سینه و گوش مانند پیل
بخسپند یک گوش بستر کنند / دگر بر تن خویش چادر کنند
ز هر ماده‌ای بچه زاید هزار / کم و بیش ایشان که داند شمار
بگرد آمدن چون ستوران شوند / تگاور بکردار گوران شوند
بهاران که ابر اندر آید خروش / همان سبز دریا برآید بجوش
چو تنین از آن موج بردارد ابر / هوا پر خروشد بسان هزبر
فرود افکند ابر تنین چو کوه / چمانند ازیشان گروها گروه
خورش آن بود سال تا سال شان / که افکنده گردد تن و بال شان
گیاشان بود زان پس خوردنی / بپویند هر سو به آوردنی
چو سرما بود سخت لاغر شوند / به آواز کوبی کبوتر شوند
بهاران چو آید بکردار گرگ / بغرند بر سان شیر سترگ
اگر پادشا چاره سازدی / کزین غم دل ما بپردازدی
بسی آفرین یابد از هر کسی / وز آن پس بگیتی نماند بسی
بزرگی کن و رنج ما را بساز / هم از پاک یزدان نیابی نیاز

سد سکندر از بهر یاجوج و ماجوج

سکندر بماند اندر ایشان شگفت / همی گشت و اندیشه اندر گرفت
چنین داد پاسخ که از ماست گنج / ز شهر شما یار خواهم و رنج
برآرم من این راه ایشان برای / به نیروی نیکی دهش یک خدای
همه شهر گفتند کای شهریار / ز تو دور بادا بد روزگار
ز ما هرچه خواهی مدد داده‌ایم / پرستنده باشیم تا زنده‌ایم
بیاریم چندانکه خواهی ز چیز / ازین پیش کاری نداریم نیز
سکندر چو آمد نگه کرد کوه / بیاورد از آن فیلسوفان گروه
بفرمود کآهنگران آورند / مس و روی و سنگ و گچ آوردند
گچ و سنگ و هیزم فزون از شمار / بیارند چندانکه باید بکار
بی اندازه بردند چیزی که خواست / چو شد ساخته کار اندیشه راست
ز دیوار گر هم ز آهنگران / هر آنکس که استاد بود اندر آن
ز گیتی به پیش سکندر شدند / بدان کار با پیشه یاور شدند
ز هر کشوری دانشی شد گروه / دو دیوار کرد از دو پهلوی کوه
ز بن تا بسر تیغ بالای او / چو صد شاه رش کرد پهنای او
ازو یک رش انگشت آهن یکی / پراکنده پس در میان اندکی
همی ریخت کو گردش اندر میان / چنین باشد افسون دانایگان
همی ریخت هر گوهری یک رده / چو از خاک تا تیغ گشت آژده
پس نفت و روغن بر آمیختند / همی بر سر گوهران ریختند
بخروار انگشت بر سر زدند / بفرمود تا آتش اندر زدند
دم آورد و آهنگران ده هزار / بفرمان پیروزگر شهریار
خروش دمیدن برآمد ز کوه / ستاره شد از تف آتش ستوه
بدین روز کاری برآمد دراز / دم آتش و رنج آهن گداز
گهرها یک اندر دگر ساختند / بدان آتش تیز بگداختند
سدی گشت بر سان کوه بلند / ببستند ایشان ز بیم گزند
برین گونه سد سکندر تمام / چو شد پس جنبش نهادند نام
برش پانصد بود بالای او / چو نزدیک پانصد بود پهنای او
ز یاجوج و ماجوج گیتی برست / جهان گشت جای پرستش نشست
از آن نامور سد اسکندری / جهان از بدان رست از داوری
ز چیزی که بود اندران جایگاه / فراوان ببردند نزدیک شاه

رسیدن اسکندر بکوهی و شگفتیها دیدن برو

پذیرفت ازیشان در اندر گرفت / جهان مانده از کار او در شگفت
همی راند یکماه پویان براه / ببرج آمد از راه شاه و سپاه
چنین تا بنزدیک کوهی رسید / کجا از دد و دام و مردم ندید
یکی کوه دید از برش لاجورد / یکی خانه بر سر ز یاقوت زرد
همه خانه قندیلهای بلور / میان اندرون چشمه آب شور
یکی سرخ گوهر بجای چراغ / نهاده در آن خانه از سیم باغ
فتاده فروغ چراغ اندر آب / ز گوهر همه خانه چون آفتاب
نهاده بر آن چشمه زرین دو تخت / بر او خوابنیده یکی شوربخت
تنش چون مردم سرش چون گراز / ز چادر یکی مرده بر تخت ناز
ز کافور زیر اندرش بستری / کشیده برو دیبه زر چادری
هر آنکس که رفتی که چیزی برد / وگر خاک آن خانه را بسپرد
همه تنش بر جای لرزان شدی / وزان لرزه بر جای پیچان شدی
سکندر از آن کار خیره گرفت / از اندیشه بر جای مانده شگفت
خروش آمد از چشمه آب شور / که ای آزور مرد چندین مشور
بسی چیز دیدی که آن کس ندید / عنانت کنون باز باید کشید
همی زندگانیت کوتاه گشت / سر تخت شاهیت بی شاه گشت
ترا بهره رست این جهان مرد / چو دیدی مر او را بکوی بازگرد
بدانست کان پرسش از کار اوی / بدان تا بدانی تو بازار اوی
سکندر چو بشنید برگشت زود / بلشکرگه آمد بکردار دود

دو دانا ز فیلسوفان که مهتر بدند / بدانش ز خورشید برتر بدند
که بودند با وی همیشه براه / بدیشان بدی شاه را دستگاه
ز پیش داد و آن زیرکان را بخواند / چو بایست نزد یکی خود نشاند
ز دیده سخنها همی کرد یاد / که ماندم ازین اندهان و گزند
نخواهم که پیدا کنند این سخن / اگر هست پوشیده بگذر از آن
یکی گفت ای شاه دانش پژوه / نه اندر ازین دهستان یک گروه
ازین پرسش شهریار اگر کنم / بگوییم ار دیده نکه پرسید هم
بدو گفت شاه ای ستون خرد / روان مرا این سخن در خورد
ورا گفت گوینده ای شهریار / یکی شاه بود اندران روزگار
چو در دشت کنعان پوشش داد / برآورد پر مایه ذات العماد
همین شهر ز بغداد گفتی بدین / نخواندی ورا جز جهان آفرین
نبودش پسر زو پسر خواستی / ستایش مر او را بپاراستی
پسر آمدش ایکی بر تخت زر / فکندست پیر چون سرخوک نر
نهانش همی داشت اندر دهان / چو بر دهی پسر آمد بر وی زنان
برین کوه پیر مرد جای کرد / بافسون و نیرنگ هر جای کرد
بسی کیمیاها بر آن کوه بر / بسازید از آن بد تن چاره گر
بدان تا نه چند کسی زشت روی / بگیتی نباشد از آن گفتگوی
چو از دهستان گشت آگاه تخت / بفرمود تا برنشیند سپاه
وز آنجا که تیز لشکر براند / خروشان همی نام یزدان بخواند
وزان کوه را و بیابان گرفت / همی گشت و اندیشه جان گرفت
همی راند بوردو کریان زجای / سپاه از پس و پیش او رهنمای
ز راه بیابان بشهری رسید / ببد شاد کآواز مردم شنید
همه بوم و بر باغ و آباد بود / دل مردم از خرمی شاد بود
پذیره شدندش بزرگان شهر / کسی را کش از مردمی بود بهر
برش همکنان آفرین خواندند / بسی زر و گوهر برافشاندند
همی گفت هر کس که ای شهریار / انوشه که کردی بما بر گذار
بدین شهر هرگز نیامد سپاه / نه هرگز شنیدست کس نام شاه
کنون کآمدی جان ما پیش تست / که روشن روان بادی و نیک بخت
سکندر دل از مردمانش شاد کرد / ز رنج بیابان تن آزاد کرد
بپرسید از ایشان که اندر شگفت / چه چیزست کاندازه نتاید گرفت
چنین داد پاسخ بدو رهنمای / که ای شاه پیروز پاکیزه رای

داستان درخت گویا و رفتن اسکندر بدیدن آن

شگفت ایدر که اندر جهان / کسی آن ندید آشکار و نهان
درختی است ایدر دو بن گشته جفت / که چونین شگفتی نباید نهفت
یکی ماده و دیگری نر ازو / سخن گوی و بر شاخ و با رنگ و بو
بشب ماده گویا و بویا بود / چو روشن شود نر گویا بود
سکندر برشد با سواران روم / جهان نامداران آن مرز و بوم
بپرسید از ایشان که اکنون درخت / سخن کی سراید بآواز سخت
چنین داد پاسخ بدو ترجمان / که از روز چون بگذرد نه زمان
سخن گوی گردد یکی زین درخت / که آواز او بشنود نیکبخت
شب تیره گون ماده گویا شود / برو برگ چون مشک بویا شود
بپرسید چون بگذریم اندر درخت / شگفتی چه پیش آید ای نیکبخت
چنین داد پاسخ که چون بگذری / ز رفتن کنون شود داوری
چو زو بر گذشتی نماندت جای / کنار جهان خوانندش رهنمای
بیابان و تاریکی آید به پیش / بسیری نباید کس از جان خویش
نه کس دید از ما نه هرگز شنید / که دام و دد و مرغ آن ره ندید
نه هرگز کس آمد از آن جای نیز / جهان را سر آید بدینجا قفیز
سکندر چو بشنید حال درخت / شگفتی بماند اندران کار سخت
همی بود از آن حال تاریک بوم / شگفت آمد آن پیر فرزانه بوم
همی راند با رومیان نیکبخت / ولی دیدن آن نو آئین درخت

ز مینش ز گرمی همی دم دمید / ز پوست ددان خاک پیدا نبود
ز گوینده پرسید کین پوست چیست / دو از ابرین گونه درنده کیست
چنین داد پاسخ بدو نیکبخت / که چندان پرستنده دارد درخت
که جوینده گاه پرستش خورش / ز گوشت دو دانشان بود پرورش
چو خورشید بر تیغ گنبد کشید / سکندر ز بالا خروشی شنید
که آمد ز برگ درخت بلند / خروشی پر از هول و ناسودمند
بترسید و پرسید از آن ترجمان / که ای مرد بیدار نیکو گمان
چنین برگ گویا چه گوید همی / که دل را بخوناب شوید همی
چنین داد پاسخ که ای نیکبخت / همی گوید این برگ گویا درخت
که چندین سکندر چه پوید ز دهر / که برداشت از نیکوییهاش بهر
ز شاهیش چون سال شد بر دو هفت / ز تخت بزرگی ببایدش رفت
سکندر ز دیده ببارید خون / دلش گشت پر درد از آن رهنمون
وز آن پس کس نیز نگشاد لب / پر از درد بود تا به نیم شب
سخن گوی شد برگ دیگر درخت / دگر باره پرسید از آن نیکبخت
چه گوید همی این دگر شاخ گفت / سخن گوی بگشاد راز از نهفت
چنین گفت پاسخ که این ماده شاخ / همی گوید اندر جهان فراخ
ز آز فراوان بگنجی همی / روان را چرا بر شکنجی همی
ترا آز گرد جهان گشتن است / هم از جهان پادشا گشتن است
نماندت بگیتی فراوان درنگ / مکن روز بر خویشتن تار و تنگ
بپرسید از آن ترجمان باز / که ای مرد روشن دل و هوشیار
سبک باز پرسش که باشم بروم / که پیش آید این گردش روز شوم
نگرنده بیند مرا مادرم / یکی تا بیخ برکشد چادرم
بپرسش گرفت آنکه ترجمان / بگفت آنکه او گفتش اندر نهان
چنین گفت با شاه گویا درخت / که کوتاه شد روز و بربند رخت
نه مادرت بیند نه خوبان روم / نه پوشیده رویان آن مرز و بوم
بشهر کسان مرگت آید نه دیر / شود اختر و تاج و تخت از تو سیر
برو کار بر ساز و چاره مجوی / بنزدیک ما کم کن این گفتگوی
که در راه باشد مرگ این مرگ تو / زمانه بیازد همی برگ تو
چو بشنید برگشت شاه از درخت / دلش گشت خسته بشیر درخت
چو آمد بلشکرگه خویش باز / بر فشند گردان گردن فراز
بشهر اندرون هدیه ها ساختند / بزرگان بر پادشا تاختند
یکی جوشنی بود تابان چو نیل / ببالا و پهنای یک چرم پیل
دو دامان که بالا برش پنج بود / گرانتر ز برداشتن رنج بود
زره بود و دیبای پر مایه بود / ز زر کرده اگنده صد خایه بود
بسکی درم هر یکی شست من / ز زر و ز گوهر یکی کرگدن

رفتن اسکندر بچین برسولی پیش فغفور چین

بپذرفت وزان شهر لشکر براند / ز دیده همی خون دل برفشاند
وز آنروی لشکر سوی چین کشید / سر نامداران به پروین کشید
همی راند منزل بمنزل بدشت / چهل روز تا پیش دریا گذشت
دلش آرزو تر بتاج و بتخت / فرامش کرد آنچه گفتش درخت
چنینیم ماند بچنگال آز / اگر در نشیبیم اگر بر فراز
ز دریا سراپرده بر کشید / سپه را بمنزل فرود آورید
یکی نامه فرمود پس تا دبیر / نویسد از اسکندر شهرگیر
بفرمود هر گونه از خوب و زشت / نویسنده چون نامه اندر نوشت
سکندر رسید چون فرستاده / گزین کرد مردی دل آزاده
که با وی بود یک دل و یک سخن / بگوید بهتر که کن یا مکن
سپه را بسالار لشکر سپرد / وزان رومیان پنج صد نامور
چو آگاهی آمد بفغفور از این / که آمد فرستاده سوی چین
پذیره فرستاد چندی سپاه / سکندر گراز آن سپاهند راه
چو آمد بدان بارگاه بلند / بدید آن گزیده سپاه ارجمند

بیامد ز دهلیز تا پیش اوی / پر اندیشه جان بداندیش اوی
دوان پیش او رفت و بردش نماز / نشستند در ایوان زمانی دراز
بپرسید فغفور و بنواختش / یکی نامور جایگه ساختش
چو برزد سر از کوه روشن چراغ / ببردند بالای زرین جناغ
فرستادهٔ شاه را پیش خواند / سکندر فراوان سخنها براند
بگفت آنچه بایست و نامه بداد / سخنهای قیصر همه کرد یاد
بر آن نامه عنوان از شاه روم / جهاندار و سالار هر مرز و بوم
که خوانند شاهان برو آفرین / سوی کشور آرای فغفور چین
بفرمود تا نامه برخواندند / یکایک سخنها برافشاندند
سرنامه بود از نخست آفرین / ز ما بندگان بر جهان آفرین
جهاندار و دارنده و رهنمای / خداوند پاکی و نیکی فزای
دگر گفت فرمان ما سوی چین / چنانست کآباد گردد زمین
نباید که پیچید ما را ز جنگ / که از جنگ شد روز بر مور تنگ
چو دارا که بد شهریار جهان / چو فور از تازی و دیگر مهان
ز خاور برو تا در باختر / ز فرمان من کس نپیچد گذر
شمار سپاهم ندارد سپهر / دگر لشکر و تیر و ناهید و مهر
بگیتی چو رشته نباشد کسی / وگر چند جوینده گردد بسی
خداوند اورنگ و هر جنگ بخت / فروزندهٔ کشور و تاج و تخت
ترا بهتر آید ز فرمان بری / نگیرد خرد را بدین بر سری
اگر هیچ فرمان ما بشکنی / تن و بوم و لشکر به رنج افکنی
چو نامه بخوانی بیارای ساو / مرنجان تن خویش با ما مکاو
گرایی به چیزی مرا با سپاه / به چشم ترا ایک دل و نیکخواه
گذارم به تو همین تاج و تخت / گزندت نباید ز بیش(؟) ز بخت
وگر کند باشی به پیش آمدن / ز کشور سوی شاه خویش آمدن
ز چیزی که داری و هستی ز گنج / چو خواهی که از ما نیایدت رنج
سپاه مرا باز گردان ز راه / بباش ایمن از گنج و تخت و کلاه
تو دانی کنون هر چه در پیش تست / سپه را دو دیده بکم بیش تست
درود جهان آفرین بر تو باد / جهان زاد دل از داد تو باد شاد
چو سالار چین زان سخنها بخواند / برآشفت و پس خیره گنجور ماند
بخندید و پس با فرستاده گفت / که شاه ترا آسمانست جفت
بگو آنچه داری ز گفتار اوی / ز بالا و مردی و دیدار اوی
فرستاده گفت ای سپهدار چین / کسی چون سکندر ندارد زمین
بمردی و رادی و رای و خرد / از اندیشهٔ هر کسی بگذرد
ببالای سرو است و با زور پیل / ببخشش بکردار دریای نیل
زبانش بکردار برنده تیغ / بچربی عقاب اندر آرد ز میغ
چو بشنید فغفور چین این سخن / یکی دیگر اندیشه افکند بن
بفرمود تا خوان و می خواستند / بباغ اندر ایوان بیاراستند
همی خورد می تا جهان تیره گشت / سر میگساران ز می خیره گشت
سپهدار چین با فرستاده گفت / که با شاه تو مشتری باد جفت
چو روشن شود نامه پاسخ کنیم / به دیدار تو روز فرخ کنیم
سکندر بیامد ز بزمی بدست / از ایوان سالار چین نیم مست
چو خورشید بنمود سر از بره / سپه اندر آورد شب را بزیر
سکندر بنزدیک فغفور شد / وز اندیشهٔ بد دلش دور شد
بپرسید ازو گفت شب چون بدی / که بیرون شدی وز می بیگون بدی
وزان پس بفرمود تا شد دبیر / بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
مران نامه را کرم پاسخ نوشت / بیاورد قرطاس چون را بهشت

پاسخ نوشتن فغفور نامهٔ اسکندر را

نخست آفرین کرد بر کردگار / خداوند دانا و پروردگار
جهاندار نیکی ده و دادگر / خداوند مردی و داد و هنر
خداوند فرهنگ و پرهیز و دین / ازو باد بر شاه روم آفرین

رسید این فرستاده چرب گوی / همان نامور شاه فرهنگ جوی
سخنهای شاهان همه خواندم / وزان با بزرگان سخن راندم
ز دارای دارا و فور و فیلقوس / سخن هر چه راندی تو از جنگ کوس
که چون روز گیتی برایشان همه / شبان گشتی و شهریاران رمه
تو و او خداوند خورشید و ماه / ز مردی مدان و فزونی سپاه
چو بر مهتری بگذرد روزگار / چه در سور میرد چه در کارزار
چو فرجام شان روز رزم تو بود / زمانه نکاهد نه خواهد فزود
تو زیشان مکن گردنی و بزرگی / که گرز آهنی بی‌گمان بگذری
کجا شد فریدون و ضحاک و جم / فراز آمد از باد و شد سوی دم
چو کاوس چون کیقباد بزرگ / چو کیخسرو آن پادشاه سترگ
چو رستم چو اسفندیار دلیر / چو سهراب آن نامبردار شیر
همه پادشاهان از تخم جم / همه پهلوانان با باد و دم
من از تو نترسم نه جنگ آورم / نه ترسان تو با دگر سر دم
که خون ریختن نیست آیین من / نه بد کردن اندر خور دین من
بجای مرا بر تو باشد شکست / که یزدان پرستم نه خسرو پرست
ولیکن ز گنج و ز هر خواسته / ز خفتان و اسپان آراسته
ز پوشیدنی هم ز گستردنی / همی راه سازم ز آوردنی
فزون زان فرستم که داری منش / نباشد ز بخشش مرا سرزنش
سکندر بپیچید و رنگش بخورد / ز گفتار او بر جگر تیر خورد
بدل گفت ازین پس کسی در جهان / نبیند مرا نیز شاه جهان
وز ایوان بیامد بجای نشست / میان از پی بازگشتن ببست
سرافراز فغفور بگشاد گنج / ز بخشش نیامد بدل برش رنج
نخستین بفرمود پنجاه تاج / ز گوهر بیاگنده و تخت عاج
ز سیمین و زرینه اشتر هزار / بفرمود تا برنهادند بار
ز دیبای چینی و خز و حریر / ز کافور و مشک و ز عود و عبیر
هزار اشتر بارکش بار برد / تن آسان شد آنکه درم خوار کرد
ز سنجاب و قاقم ز موی سمور / هم از گردن اسپید و زنخ بور
بیاورد ازین هر یکی ده هزار / خردمند گنجور برساخت کار
گرانمایه صد زین و زرین ستام / ز سیمینه پنجاه بردند نام
ببردند پنجه شتر سرخ موی / ظرایف بسی بود چینی بروی
یکی مرد با سنگ و شیرین سخن / گزین کرد از آن چینیان کهن
بفرمود تا با درود و پیام / بیاید بر شاه و آرد خرام

بازگشتن اسکندر از پیش فغفور چین بفرخی

بگوید که یکچند باشی همین / برو نامداران کنند آفرین
فرستاده شد با سکندر براه / گمانی که بردی که او هست شاه
بیامد بنزدیک دریا رسید / چو ملاح روی سکندر بدید
سبک نفت زی کشتی و بادبان / درآمد سکندر بدریا دمان
چو دستور با لشکر آمد ز پیش / بگفت آنچه آمد ز بازار خویش
سپاهش برو خواندند آفرین / همه بر نهادند سر بر زمین
بدانست چینی که او هست شاه / پیاده بیامد خروشان براه
سکندر بدو گفت بود شش مکن / مران پیش فغفور زین در سخن
ببود آن شب و بامداد پگاه / بآرام بر تخت بنشست شاه
فرستاده را چیز بخشید و گفت / که با نو روان سپاست جفت
برو پیش فغفور چینی بگوی / که نزدیک ما یافتی آبروی
که گیتی گرایدر بباشی رواست / همه بوم ما چین و چین مرز راست
ابا شهر و بوم مرا کار نیست / سپاه ترا بار دیدار نیست
چو سالار ایدر که چندین سپاه / تبیزی نشاید کشید براه
فرستاده برگشت و آمد چو باد / بفغفور پیغام قیصر بداد
همانجا یکی شاه ماهی بماند / خنک شد کشید و لشکر براند
از آن مرز دریا چو گشتند باز / بیابان گرفتند و راه دراز

چو منزل بمنزل بجنوان رسید / یکی باره و مایه ور شهر دید
بپیش آمدندش بزرگان شهر / کسی کش ز نام و خرد بود بهر
برفتند با هدیه و با نثار / ز جنوان بسان نامور صد هزار
سکندر سبک پرسش اندر گرفت / کا یدر چه بینیم چیزی شگفت
بدو گفت گوینده کای شهریار / ندانیم چیزی که آید بکار
بدین شهر در وشی و رنج هست / گزین بگذری باد ماند بدست
چو گفتار گوینده بشنید شاه / ز جنوان سوی سند شد با سپاه
پذیره شدندش بزرگان سند / همان جنگ را باز آمد ز هند
هر آنکس که از خورد خسته بود / نگون جگر چنگها خسته بود
ببردند پیلان و هندی درای / خروش آمد و ناله کرنای
بر سندیان بود بند و نیام / سواری سرافراز با نام و کام
یکی رزمشان کرد شد یک گروه / زمین شد ز افکنده بر سان کوه
بیکباره هندوی افکنده شد / سپاهش سراسر پراکنده شد
شب آمد بدان دشت هندی نماند / سکندر سپاه از پس اندر براند
بدست آمدش پیل هفتاد و پنج / همان تاج زرین و شمشیر و گنج
زن و کودک و پیر مردان براند / برفتند گریان بنزدیک شاه
که ای شاه بیدار با رای و هوش / بسوز این بر و بوم و بیداد گوش
که فرجام هم روز تو بگذرد / خنک گیتی آنکس که بسپرد
سکندر بر ایشان ببخشید سر / بدان خستگان نیز بخشود چیز
گرفتند از ایشان فراوان اسیر / زن و کودک خرد و برنا و پیر
وز آنجایگه زود لشکر براند / بدان شهر تیره فراوان بماند
سوی نیمروز آمد از راه بست / همه روی گیتی ز دشمن بشست
وز آنجا بشد تا بشهر یمن / جهانگیر با نامداران انجمن
چو بشنید شاه یمن با جهان / بیامد بر شهریار جهان
ابا هدیه آمد یمن برگزید / بهاگیر و زر پاک چندان که دید
ده اشتر ز برد یمن بار کرد / دگر پنج را بار دیبا بکرد
ده اشتر دگر بار کرد از درم / چو باشد درم دل نباشد دژم
دگر سله زعفران بد هزار / ز دیبا و از جامه بی‌شمار
ز بیجاده یکی جام بودش بگنج / همان در ناسفته هفتاد و پنج
یکی جام زرین پر از شلجبر / نشانده درو شصت یاقوت زرد
ز یاقوت سرخ از برش بر نگین / بفرمان بر آن داد و کرد آفرین
بگنجور داد و فرستاد شان / بسی خوب چیزی بداد و شان

هدیه فرستادن شاه یمن بنزدیک اسکندر

بپیش سپرا پردهٔ شهریار / رسیدند با هدیه و با نثار
سکندر بپرسید و بنواختش / بر تخت نزدیک بنشاختش
بر آفرین خواند شاه یمن / که پیروز گرباش با انجمن
بتو شادم ار باشی ایدر دو ماه / بیاساید از رنج شاه و سپاه
سکندر بر او آفرین کرد و گفت / که با تو همیشه خرد باد جفت
بشبگیر شاه یمن باز گشت / جهانی ز لشکر بر آواز گشت
سکندر سپه سوی بابل کشید / ز گرد سپه شد هوا ناپدید
بسر بر یکی ابر تاریک بود / بگیهان تو گفتی که تاریک بود
ز جایی برو بر ندیدند راه / فرو ماندند از کار شاه و سپاه
که کشتند از آن کوه خاره پنج / وزو خیره شد مرد باریک سنج
ز رفتن چو گشتند لشکر ستوه / یکی ژرف دریا بد آن سوی کوه
همی راند یک ماه خود با سپاه / ندیدند از ایشان کس آرامگاه
برین گونه تا سوی کوهی رسید / ندیدند بد هر سرش ناپدید
پدید آمد و شاد شد زان سپاه / که دریا و هامون ندیدند راه
سوی ژرف دریا سپاهی براند / جهان آفرین را بسی خواندند
دد و دام بد هر سوی بی‌شمار / سپه را نبد خوردنی جز شکار
پدید آمد از دور مردی سترگ / پر از موی و با گوشهای بزرگ

تنش زیر موی اندرون همچو نیل / دو گوشش بپهنای دو گوش پیل
چو آنسان یکی آدمی یافتند / بنزدیک او نیز بشتافتند
چو دیدند گردنکشان آن نشان / ببردند سوی سکندر کشان
سکندر نگه کرد و خیره بماند / بروی زبان نام یزدان بخواند
چه مردی بدو گفت نام تو چیست / ز دریا چه جویی و کام تو چیست
بدو گفت شاها مرا باب نام / همی گوش بستر نهاد و نشام
بپرسید کاین چیست پیدا بآب / کزان سو بر آید همی آفتاب
چنین داد پاسخ که ای شهریار / همیشه بزی در جهان یادگار
یکی شارسانیست چون بهشت / که بومش نه از خاک دارد سرشت
نه چینی بدو در نه ایوان و کاخ / مگر پوششش از ماهی استخوان
بر ایوانها جنگ افراسیاب / نگاریده روشن بر از آفتاب
همان چهر کیخسرو جنگجوی / بزرگی و مردی و آهنگ اوی
بران استخوانها نگاریده پاک / زمینش بشهر اندرون کرد خاک
ز ماهی بود مردمان را خورش / ندارند چیزی جز این پرورش
چو دیدار پنهان سپهدار شاه / برو من بدین شارسان بی‌سپاه
گروهی بیارم از ایشان دمان / گر ایشان ببرسم همه سوزبان
ز شاه و دلاور دهم آگهی / بدان نیکمردان با فرهی
سکندر بدان گوش کرد و بگفت / بیاور کسی تا چه بینیم تو
بشد گوش پیشتر هم اندر زمان / بدان شارسان نزد مردم دمان
بیاورد بر آب هشتاد مرد / خرد یافته مرد و سال خورد
همه جامهاشان ز خز و حریر / از او چند برنا بد و چند پیر
از آن هر که پیری بد و نامدار / ز یاقوت رخشان یکی جام داشت
کسی کو جوان بود تاجی بدست / بمجمر آمد سر افکنده پست
برفتند و بردند پیشش نماز / بگفتند با او زمانی دراز
که نزدیک ما گنج چندیست / سزاوار این شهریار نو است
سکندر بیامد هم اندر شتاب / سوی شهر ایشان یکی کشت آب
بیامد همه شهر بازار و کوی / بدان خانه گنج شد همچو دود
همه گنج بد تخت با تاج زر / همان اسپ و زر و در و گهر
کس اندازه آن ندانست کرد / کز اندازه اش ناتوان گشت مرد
همه پاک برداشت و آمد دمان / بلشکرگه خویشتن شادمان
سکندر چو دیدان همه خواسته / بدانسان چو شد کاخ آراسته
بدو گوش پیشتر چنین گفت شاه / که ای بیشتر مهر و بالینت ماه

رسیدن اسکندر بزمین بابل

بدو چشم از دیدن بپوشش / هم از بد شنیدن بیکند او گوش
ببود آن شب و بامداد پگاه / بدرگاه چون انجمن شد سپاه
بدانگه که خیزد خروش خروس / ز درگاه برخاست وای کوس
از آنجا سپه سوی بابل کشید / زمین گشت زان لشکر انجمن
ندانست کش مرگ نزدیک شد / بدو بر همی روز تاریک شد
بر آن بودش اندیشه کاندر جهان / نماند کسی از نژاد مهان
کسی کو نژاد کیان داشتی / وگر زور و فرّ جهان داشتی
که لشکر کشد جنگ را سوی روم / شهی بر آن خاک آباد بوم
کند پیش مرگ از جهان ناپدید / مگر کس مر آن ره نیارد برید

رسیدن نامهٔ اسکندر بارسطاطالیس

چو مغز اندرین رای خودکامه کرد / بنزد حکیمش یکی نامه کرد
که رای چنین دیدم اندر جهان / که کس تن نماند ز تخم مهان
همه روی‌ها سوی درگه کشید / ز بدها کابنش گونه گشت
هر آنکس که هست او ز تخم کیان / بیاید ببندد کمر بر میان
برآنم کجا مرگ نزدیک شد / چو مرگ آمدم روز تاریک شد
نباید که از پس مرگ من / از ایشان کس آید بروم انجمن
چو نامه ببردند نزد حکیم / دل ارسطالیس پس شد بدو نیم

هم اندر زمان پاسخ نامه کرد
که آن نامه شاه کیهان رسید
وز آنسان که راندی بیارای نیز
نهادی همه مرگ را زاد و بوم
بپرهیز و خون بزرگان مریز
ز ترک و ز هند و ز سقلاب و چین
هر آنکس که هست از نژاد کیان
سزاوار هر مهتری کشوری
یکی را مده بر یکی دستگاه
سکندر چو پاسخ بدان گونه یافت
بفرمود تا پیش او خواندند
چو بر در گهش شد سپاه انجمن
یکی عهد بنوشت تا هر یکی
بهر یک که بود او ز تخم جهان
سکندر سحرگه بنخچیر رفت
ز کرمان ببخشید شاه جهان
نخفت از بر درع شاه جهان
زمین را نگه کرد و پیچید دید
که آن روز چون او سرافیل دید
سرافیل گفتا که جان ترا
بدانی چو شاه انجمن دید کار
که مرگ آمد و نیستم چاره
وز آن شهر گور اهمی جای بود
سر ترس چون سر شیر و بر پای سم
بپوشید هم در زمان پیش شاه

پاسخ نوشتن ارسطاطالیس نامه اسکندر را

ز بدکام و دشمنش باید کشید
وز اندیشه درویش را بخش چیز
بیچارگی دل بمو داده ایم
که آفرین بود بر تو تا رستخیز
سپاه آید از هر سوی همچنین
نباید که از باد یابد زیان
بپا داری و آغاز کن دختری
کسی را مخوان در جهان نیز شاه
باندیشه و رای دیگر شتافت
بجای سزاوار بنشاندند

ازین بد که گفتی میندیش هیچ
بپرهیز و تن را بیزدان سپار
نه هر کس که بد پادشاهی بمرد
و دیگر که آید از ایران سپاه
بروم آید آنکس که ایران گرفت
بزرگان و آزادگان را بخوان
بنام بزرگان و آزادگان
سپه کن کیان را همه پیش بوم
بزرگان و آزادگان نژاد
همانکس که بود او ز تخم کیان

بخشش کردن اسکندر جهان را بر ملوک طوایف

نزد وی بخوید ز دهر اندکی
یکی بهره نیک داد از جهان
سپاهی ز دنبال او در نهفت
بیزدان بنالید اندر نهان
پیاده سبک پیروی از نهان
همان آسمان تیز زرین ببید
بنزدیک او کرد گفت و شنید
ببودم همیدون زمان ترا
همی گفت با خویشتن راز راز
وزین صعب تر نیست تیماره
بدان مرز کوتاه آرای بود
چو مردم بر و کتف و چون گاو دم
درو کرد شاه از شگفتی نگاه

برین نامداران بخوبی بکام
همان چون سکندر ببابل رسید
چو خورشید بر اوج شد تابناک
بنه خیمه و جایگاه و پناه
فراز سرش اسپری را بداشت
ز گفت و ز بسته چو باد آمدش
ز روز و زمان چون بپرسید شاه
بدانکه بود آسمان زیر بود
سرافیل گفت و سخن راست گفت
پس آنکه ز نخچیر شد باز جای
یکی کودک آمد زنی را شب
بمرد آن شگفتی همان بد نژاد
بخالش بیامد نگه کرد و گفت

ز مژگان تو گفتی سر خامه کرد
بجوی همه رای نیکی بجی
بگیتی جز از تخم نیکی مکار
برفتن بزرگی کسی را سپرد
نباشد همان شاه در پیشگاه
وگر کین بسیچد نباشد شگفت
ببخش و بسوز و برای و بخوان
گر ایشان جهان یافتی رایگان
چو خواهی که لشکر نیاید بروم
کسی را کش از مردمی بود بهر
بفرمود تا بست هر کس میان
شهنشاه بنشست با رای زن
ملوک طوایف نهادند نام
جهان را بدیدار خود شاد دید
بخورشید مانند و آب و خاک
زره را بنخچیر جا کرد راه
سکندر چو اندیشه ها برگماشت
همی از جگر سرد باد آمدش
که زرث اندرین کار من کن نگاه
ز مینت چو از پیم بستر بود
بچاره تن از مرگ نتوان نهفت
ز اندوه رخش شده تیره رای
درو مانده هر کس بدین در عجب
سر دگر بنخچیر ... نزاد
که این بچه در خاک باید نهفت

زانفر

ز اخترشناسان بسی پیش خواند
بر اخترشناسان بپوشید و گفت
ستاره شمر چون بر آشفت شاه
ستاره شمر پیش ازین هر چه بود
چنین گفت کو مرگ خود چاره نیست
ببابل همان روز شد دردمند
دبیر خردمند را پیش خواند
ز گیتی مرا بهره این بد که بود
هر آنکس که زاید بباید ش مرد
بگو مه جز رای و فرمان تو
سپوم هر مهتری کشوری
مرا مرده در خاک مصر افگنید
گر آید یکی روشنک را پسر
و گر دختر آید بهنگام پس
و گر دختری کید را بی کنند
همان افسر و گوهر و سیم و زر
من ایدر همان کار کردم که مرگ
ز زربفت چینی سزاوار من
همه درز تابوت ما را بقیر
وز آن پس تن من نهید اندر وی
ز چیزی که آوردم از هند و چین
چو حاجت آشتم ای مهربان
روانم روان ترا بی گمان
ترا مهر بد بر تنم سال و ماه
بکن آنکه پیش کید جهان

وز آن کودک مرده چندی براند
که گر هیچ ماند سخن در نهفت
بدو گفت کای نامور پیشگاه
همی گفت و آن راز شاه نه بود
مرا دل پر اندیشه زین باره نیست

ستاره شمر زان سخن گشت جفت
هم اکنون بسوم سرانجام تن
ستاره شمر پیش ازین بر شگفت
سکندر چو بشنید ازان شد غمی
مرا پیش ازین زندگانی نبود

نامه نوشتن اسکندر بمادر بمرگ خود

هر آنچش بدل بود با او براند
تنم زنده کاری نخواهد شدن
اگر شهریار است وگر مرد خرد
کسی برنگردد ز پیمان تو
چو گردد بدان پادشاهی سری
ز گفتار من هیچ مپراگنید
شود بی گمان زنده نام پدر
بپیوند با کودک فیلقوس
ورا پیش بنشاند پیدا ارجمند
که آورده بود او ز نزد پدر
بیچارگی دل نهادم بمرگ
کسی کو بپیچد ز تیمار من
بکافور گسترده و مشک و عبیر
سر آمد سخن چون بپوشید روی
ز توران و ایران و مکران زمین
که بیدار باشی و روشن روان
بپرسند چون تنگ اندر آید زمان
کنون جان پاکم ز یزدان نگاه
که از نیست از مرگ خسته روان

بمادر یکی نامه فرمود و گفت
تو از مرگ من هیچ غمگین مشو
بگویم کنون با بزرگان روم
هر آنکس که بودند از ایران بنام
همانا نیاید کسی ... بروم
بسالی ز دینار من صد هزار
نباید که باشد جز او شاه روم
تو فرزند خوانش و داماد من
ابا بدره و برده و نیک خواه
برفتن چرا او گشت همداستان
نخست آنکه تابوت زرین کنند
مرا در بپوشید از گنج من
نخست آگنید اندرو انگبین
تو پند من ای مادر پرخرد
بدار و ببخش آنچه افزون بود
نداری تن خویش از رنج پس
شکیبائی از مهربانی بود
بدین خواستن باش فریاد رس
بتاریکی اندر همی زان شدم

بپوشید بر خسرو نیکبخت
نباید جز از کام شیران کفن
بدو گفت کای نامور پیشگاه
برای و بمغز و بهش در آمدی
زمانه نگاه هر که فزود
بدانست کآمد نشیبی کنم
که آگاهی مرگ نتوان نهفت
که اندر جهان این سخن نیست نو
که چون باز گردند ازین مرز و بوم
گر ایشان بدی روم یابد زیان
برآساید از دشمن آن مرز و بوم
ببخشید بر مردم خویش کار
که او تازه کرد آن همان مرز و بوم
بدو تازه کن در جهان یاد من
عماری بپیچید و با براه
در بستید با او بهند و بستان
کفن بر تنم عنبر آگین کنند
که از مهر خویشان این رنج من
ز بر انگبین زیر و بالای چین
نگه دار تا روز من بگذرد
وز اندازه خورد بیرون بود
که ایدر نماندست جاوید کس
سبک سر بود هر که او کمتر
که فریاد گیرد مرا دست بس
که جوینده آب حیوان شدم

مرا بهره زان درد و غم بود و رنج — وزان رنج مرد یکی یافت گنج — من ایدر بخاک او فتادم ز تک — وزان آنچه او نظر یافت برگ
ز گیتی بسی رنج برداشتم — ز کوشش جهان هیچ نگذاشتم — که تا زنده کانیم افسون شود — نوشته بود کم دگرگون شود
کنونم همی چون سرآید رخ نمود — نوشته برای کنام نبود — چو نامه بسر اندر آورد و بند — بفرمود تا بر سر شور توند

رفتن اسکندر ازین جهان در زمین بابل

ز بابل بروم آورند آن کسی — که تیره شد آن فر شاهنشهی
چو آگاه شد لشکر از درد شاه — جهان گشت بر نامداران سیاه — تبخت بزرگی نهادند روی — جهان شد سراسر پر از گفتگوی
سکندر ز لشکر چو آگاه شد — بر آن کش روز کوتاه شد — بفرمود تا تخت چوبین نهند — ز ایوان شاهی بهامون برند
ز بیماری و غمین شد سپاه — چو بی رنگ دیدند رخسار شاه — همه دشت یکسر خروشان شدند — چو بر آتش تیز بریان شدند
همی گفت هر کس که بد روزگار — که از رومیان کم شود شهریار — فراز آمدان گرد شاه انجمن — که ویران شود زین سپس مرز روم
همه دشمنان کام دل یافتند — رسیدند جایی که بشتافتند — بما بر کنون تلخ گردد جهان — خروشان شویم آشکار و نهان
چنین گفت قیصر که ای نرم — که ترسنده باشید و بارای شوم — ز اندرز من سر بپیچد کدام — چو خواهید کز جان و تن بر خورید
پس از من شما را همین است کار — نه با من همی بد کند روزگار — نماند بجستی درون جاودان — اگر پادشاه است اگر پاسبان
بگفت این و جانش برآمد ز تن — شد آن نامور شاه لشکر شکن — جهان را سراسر همه برگشت — سرانجام چون مرگ بنمود دست
بخاک اندر آمد سر و افسرش — برآمد بیاد افسر و کشورش — جهان چون سپرک اکنده او — چه پیغمبری و چه اسکندری
ز لشکر برآمد سراسر خروش — هوا را بدرید آواز کوش — همه خاک بر سر همی بیختند — ز مژگان همی خون دل ریختند
زدند آتش اندر سرای نشست — هزار اسپ را دم بریدند پست — نهاده بر اسپان نگونسار زین — تو گفتی همی خون خروشد زمین
ببردند جسنده و زرین نشست — همی ناله از آسمان برگذشت — سکو با بجستش بشک و گلاب — پراکنده برش کافور ناب
ز دیبای زربفت کردش کفن — خروشان بر آن شهریار انجمن — تن نامور زیر دیبای چین — نهادند با مشک و در انگبین
سر تنگ تابوت کردند سخت — شد آن سایه گستر دلاور درخت — نهالی همی در سرای سپنج — جنازی تخت و جنازی تنج
چو فرجام گیتی جز از مرگ نیست — بکاوید بودن ترا برگ نیست — چو دشت از آن دشت پرداختند — همه دشت بر دشت بگداشتند
دو آواز شد رومی و پارسی — سخن شان ز تابوت شد بیکسی — هر آنکس که او پارسی بود گفت — که او را جز ایدر نباید نهفت
چو آید ربود خاک شاهنشهان — چه تازیم تابوت گرد جهان — چنین گفت رومی یکی رهنما — که ایدر نهفتن ورا نیست رای
اگر بشنوید آنچه گویم درست — سکندر بر آن خاک پرورده است — یکی پارسی نیز گفت این سخن — که گر چند گویی نباید هم
نمایم شما را یکی مرغزار — ز شاهان پیشینیان یادگار — ورا جرم خواند جا ندیده سپهر — بدو اندرون چشمه انگبیر
یکی کوه چینی در آن مرغزار — که گر کس بیابد برو بر گذار — چو پرسی ترا پاسخ آید ز کوه — که آواز او بشنود همگروه
چاره بس پس پر ز تابوت را — هم ایدر بدارید تابوت را — بپرسید اگر پاسخ دهد — شما را بدین رای فرخ نهد

برفتند پویان بگرد اندرش — وزان پیش کشتن که کرده حرم — بگفتند و با باج چین و داد — که تابوت شاهان چو داری دراز
که خاک سکندر بیا سکندریست — که او کرده بد روزگاری گزند — چو آواز بشنید لشکر برفت — ببردند از آن پیش صندوق تنت
چو آمد سکندر بسکندریه — جهان را دگرگونه شد داوری — بهامون نهادند صندوق او — زمین شد سراسر پر از گفتگوی
بسکندری کودک و مرد و زن — بتابوت او بر شدند انجمن — که او برگرفتی ز مردم شمار — همه شد پس قیصر آن مهتر هزار
ارسطالیس پیش تو پیش اندرا — جهانی بر و دیده کانی پر ز خون — بر آن تنگ تابوت بنهاد دست — چنین گفت کای شاه پرخاش جو
کجا آن همه دانش و رای تو — که این تنگ تابوت شد جای تو — بروز جوانی بدین مایه سال — چرا خاک شد برگزیدی نهال

زاری کردن بزرگان و حکیمان و بردن تابوت اسکندر از بابل با سکندریه

حکیمان رومی شدند انجمن — یکی گفت کای پیل رویین تن
نیابیت که اکنون درو جانت گر — کجا آن سر و بزم و جای نشست — اگر گفت را دوری از آویست — ببین روانت پر از خون دست
دگر گفت چندین نهفتی تو زر — بدین زر که داری نبست راه — دگر گفت کز دست تو کس نخست — چرا سودی ای شاه با مرگ دست
دگر گفت کاسودی از درد و رنج — هم از جستن پادشاهی و رنج — دگر گفت چون پیش داور شوی — همان بر که کشتی همان بدروی
دگر گفت بی دستگاه آن بود — که ریزنده خون شاهان بود — دگر گفت ما چون بباشیم زود — که بودی تو چون کوه نابسود
دگر گفت چون پند آن اوستاد — بیاموزد آن چیز کن نیست بد — دگر گفت کز مرگ چون تاختی — به چشمی بسنده گر نیازیم دست
دگر گفت کای برتر از ماه و مهر — چو پوشی همی در انجمن جوب — دگر گفت مرد فراوان هنر — نکو شد که چهره بپوشد بزر
کنون جای منزلت مرد دبیر — ز از زر زرد آوریدست زیر — دگر گفت دیبای پوشیدنی — بپوشیده را نیز رخ دیدنی
کنون سر برآورد ز دیباگه تاج — نمی جوید تیز ز تخت علاج — دگر گفت کز ماه رخ بندگان — ز چینی و رومی پرستندگان
بریدی و زر داری اندر کنار — بریشم کیان زرد و دیبا مدار — یکی گفت کز کوشش جنگ تو — بهر کشوری نیست آهنگ تو
کز ایشان همی تیره شد راه نو — همان پست شد برز بالای تو — دگر گفت پرسنده پرسد کنون — چه داری بسی با سخن رهنمون
کنون بزرگان چرا ز نخجیر — بسختی بکنج اندر آید نهفته — چو دیدی که چندان بزرگان بدند — ز گیتی بجز نام نیکی نبرد
دگر گفت روز تو اندر گذشت — زبانت ز گفتار بیکار گشت — هر آنکس که او تاج و تخت بود و به — عنان از بزرگی بباید کشید
که هر کس نماند چو بر تو نماند — درخت بزرگی چه باید نشاند — دگر گفت دارا برادرت بود — که جوینده تخت و کشور تو بود
جهان را بچار از و بستدی — تو هم او وفادی بجنگ بدی — دگر گفت کردار تو باد گشت — سر سرکشان از تو آزاد گشت
بهینی کنون بارگاه بزرگ — جهانی جدا گشته از بیش و گرگ — دگر گفت کاندر سرای سپنج — چرا داشتی خویشتن را برنج
چو بهر تو این آمد از رنج تو — یکی تنگ تابوت شد گنج تو — نجویی همی ناله بوق را — بسند آمدت بند صندوق را
دگر گفت چون لشکرت بازگشت — تو تنها بمانی بر این پهن دشت — همانا پس از هر کسی بنگرد — فراوان غم زندگانی مخور
دگر گفت کوشش به بهانه را — بگیتی درون خواب بستی — نهادی بسی گنج اسکندری — کنون سیم گنجی بخاک اندری

آمدن مادر اسکندر پیش تابوت پسر

وز آن پس بیامد همان مادرش
همیگفت کای نامور پادشا
روانم روان ترا بنده باد
جهاندار دارای دارا کجاست
دگر شهریاران روز نبرد
چو ابری که تندد و بارش تگرگ
چو کردی جهان از بزرگان تهی
چرا چون سپهر اندر آمد بزیر
ز باد اندر آورد بر دو سوی دم
همیگفت کی باید و مردمی
وگر ماند پدرت ز تو نام زشت
چو او سی و شش شاه را کشت
بجست آنکه هرگز نجستست کس
که کشتم ازین پیش اسکندرا
که گیتی اگر چند جوید کسی
بکوشش چرا باید آراست گنج
که چون داد و دین ماند از تو بجای
پس از روزگار سکندر جهان
الا ای برآورده چرخ بلند
چو بودم جوان در برم داشتی
دو تا شد آن سرو نازان بباغ
تو ای چرخ گردنده [illegible] خوی
وفا و خرد نیست نزدیک تو
بپروردی اکنون همی بشکری
بنالم ز تو پیش یزدان پاک

جهاندار و نیک اختر و پارسا
پس اندر کنون نیز پوینده باد
گزو داشت گیتی همه پشت راست
سرانشان ز باد اندر آید بگرد
ترا گفتم این شد ستیزه مرگ
بپرداختی تخت شاهنشهی
بزرگان ز گفتار گشتند سیر
نه دادست پیدا نه خوانم ستم
جوانمردی کاید از آدمی
نیابی عطا الله و خرم بهشت
نگر تا چه دارد ز گیتی بمشت
سخن ماند ازو اندر آفاق و بس
همان بهتری باد و نیک اختری
تن آسان بود در نماند بسی
چو می بگذری زین سرای سپنج
تن آسان سوی راه دیگر گرای

بنزدیکی اندر تو دوری ز من
وز آن پس ببد روشنک پر ز درد
همان [illegible] و اشک فرخار [illegible]
ز بس رزم و پیکار و خون ریختن
زمانه ترا داد گفتم جوان
درختی که کشتی چو آمد ببار
نهفتند صندوق او زیر خاک
نیابی بچون و چرا نیز راه
چرا اینت نه بینم همی بهره
چنین است رسم سرای کهن
برآورد پرمایه ده شارستان
سخن به که ویران نگردد سخن
چو گفت اندران نامهٔ راستان
ز گیتی چه باید همی کام جست
اگر بخردی نام نیکی گزین
کنون بازگردم بدیگر سخن

فراوان بمالید رخ بر برش
هم از دوده و لشکر انجمن
همیگفت کای شاه آزاد مرد
ز نامور خسرو شیرزن
سپهر هژبر با لشکر و انجمن
همی داری اندر کنار خویش راز
همی خاک بینم ترا تنگ بار
ندارد جهان از چنین کار باک
نه کهتر برین دست یابد نه شاه
اگر کهتری یا شهنشاه شهره
سکندر شد و ماند اندر سخن
شد آن سالها کنون نارسان
چو از برف و باران سرای کهن
که گوینده یاد آرد از باستان
که بنیاد او دست برنا درست
بکردار نیک و بداد و بدین
همی نو کنیم روزگار کهن
بگویم کنون آشکار و نهان
جو داری به پیری مرا ارجمند
همی پرنیان گردد از رنج خار
همی لشکر از شاه [illegible]
[illegible]
چو پرورده بودی نبایست زد
بگاه بگاه جای تو یاد آورم
بمن باز داد از کاهش دوده هر

آغاز داستان

به پیری چرا خوار بگذاشتی
همان تیره گشت آن گرامی چراغ
نه چشم نزدیک تو آب روی
پر از رنجم از رای تاریک تو
گرفتی تو کار مرا سرسری
خروشان بسر بر پراکنده خاک

همی زرد گردد گل کامکار
پر از برف شد کوهسار سیاه
بکردار مادر بدی تاکنون
مرا کاشکی هرگز نپروردی
همانگه کزین تیره بی بگذرم
بپیری مرا تنگ دل دیده هر

بکرد و ز چنین گفت کای بی وفا
چرا پیچی از من همی نیک و بد
خور و خواب و رای نشست تو بود
از آن جوی راهت که راه آمدست
مدان این جهان از گردکار بلند
من از داد او چون یکی بنده ام
بیزدان گرای و بیزدان پناه
بر آن آفرینگر که چرخ آفرید
سپهر و ستاره زمین کرده ام
جز او را مخوان کردگار جهان
بر احمد که بد مهتر پیغمبران
درود بی اندازه و بی شمار
همه پاک بودند و پرهیزگار
جز آن بی پدر کش نبد دشمنش
نیابی به مهر و جهان چون او را
کنون پادشاه جهان را ستای
ستایم تاج شهنشاه را
سرافراز محمود فرخنده رای
خداوند کوپال و شمشیر و تیغ
همی باد تا جاودان شاد دل
بر او آفرین باد و بر لشکرش
[illegible] ز بخشیدن ایچ
جهان تا جهانست محمود باد
مبادا و این خود نباشیم گفت
روانش ز دانش خشنود باد

ز تو چند باید روانم عجب
چنین نالهای داشتی که بشنو
بنیک و بد راه او دست بود
شب و روز و خورشید و ماه آفرید
فروزنده سود و ناسود بند
پرستنده آز و بند دام
براندازه زو هر چه خواهی بخواه
مکان و زمان و زمین آفرید
کم و بیش گیتی برآورده اند
ثنا شد آشکار و نهان
بیاران که دین را بد افسر آن
برایشان سراسر پرورده کار
سخنهای شان بر گذشت از شمار
که یزدان بسوزد با تش تنش
[illegible]

چنین داد پاسخ سپهر بلند
تو از من بهر پایه ای برتری
ببین هرچه گفتم مرا راه نیست
یکی آنکه هستی او را ز نیست
چو گوید بباش آنچه خواهد ببود
[illegible]
جز او را مخوان کردگار سپهر
هم آرام ازوییست هم کام ازو
ز خاشاک تا چیز عرش [illegible]
وزو بر روان پیمبر درود
چو بر آل پیغمبر صد هزار
سر انجمن بد ز یاران علی
نبی را بجای برادر علیست
بعلم و بزهد و بمردانگی
کنون بر ستایش فزایش کنیم

که ای مرد گوینده بی گزند
روانش بدانش همی پروری
خور و ماه ازین دانش آگاه نیست
بکار پس انجام و آغاز نیست
کسی کو جز اینجا نداند [illegible]
نیارم گذشتن ز چیزی که گاه
فروزنده ماه و ناهید و مهر
هم انجام ازو هست و فرجام ازو
سراسر بهستی او بر گواست
بیارانش بر هر یکی برفزود
ز من آفرین روز و شب بی شمار
که پیغمبرش خواند و وصی و ولی
میان شان همه پاکی و بیگمان
بحلم و سخا و هنرها نکی
جهان آفرین را نیایش کنیم
برزم و به بزم و بدانش گرای
که رایش همی از خرد بگذرد
زمانه بفرمان او گشته شاد
فلک تا ورا دید چون تاج زر
ز قنوج تا مرز کابلستان
سر شهریاران بچنگ آورد
چو خشم آید از رنج خویش
که او گاه مرا جست و پیروز بخت
بساط کنونامی اندر نوشت
که شهنامه بر نامش آمد بدر

ستایش سلطان محمود

که گفتش درخشان کند ماه را
کزو هست نام بزرگی بپای
خداوند آسایش و تاج و گنج
ز رنج و ز غم گشته آزاده دل
چو بر خورش و برده و کشورش
ز آرام گیرد بهر دو [illegible]
وز بخشش و داد موجود باد
نباشم بجز با خرد جفت
همیشه ازو باد هموار شاد

جهاندار بوالقاسم آن پرخرد
جهاندار با فر و با بخت و داد
شهنشاه محمود و فرخنده رای
شهنشاه ایران و زابلستان
چو جنگ آیدش پیش جنگ آورد
بدانکس که گردن نهد گنج بخش
مبادا که بی او بود تاج و تخت
چو از بن سرای کهن در گذشت
گزو گشت پیدا از شاهان اثر

چو او رفت از و ماند این یادگار / وگرچه مهتر شد از روزگار
شود تازه اکنون به سلطان شاه / خداوند دیهیم و تخت و کلاه

تن پیلیش همی بروزند گشت / جهان پیر بر سرش و بنده گشت
جهاندار و سالار ماه و پیر نصر / کزو شادمانست گردنده عصر

سپهدار چون بوالمظفر بود / سر لشکر از ماه برتر بود
که پیروز نامست و پیروز بخت / همی بگذرد کلک او بر درخت

همیشه تن شاه بی رنج باد / نشستش همه بر سر گنج باد
جوان باد همواره و تندرست / که او در جهان رادی و داد جست

سرش سبز بادا و بالا جوان / مبادا ازو چرخ را کوته توان
جهان از بداندیش بی بیم شد / همه خانها زو پر از سیم شد

بماناد و جاوید هم زین نشان / بزبان او باد چون بوزمان
همیدون سپهدار او شاد باد / ز هر بد تن پاکش آزاد باد

جهان تا بجایست گردان سپهر / ازین تخمه هرگز مبراد مهر
پدر بر پدر بر پسر بر پسر / همه تاجور باد و پیروزگر

دل شهریار جهان شاد باد / ز هر بد تن پاکش آزاد باد
زمانه تن شیر او زنده باد / زمین و زمان پیش او بنده باد

جهاندار با فر و نیکی شناس / که از تاج دارد ز یزدان سپاس
خردمند و زیبا و چیره سخن / جوان بد سگال و به دانش کهن

همی مشتری بارد از فر اوی / بنازیم دریا به بزم اوی
برزم آسمان را فروشان کند / چو بزم آیدش گنج افشان کند

چو خشم آورد کوه ریزان شود / سپهر از بر خاک لرزان شود
پدر بر پدر شهریارست و شاه / بنازد بدو گنبد هور و ماه

زمین روشن از تاز و از بخت اوست / زمان پایه نامور تخت اوست
ز دیدار او تاج روشن شدست / ز بد باد ورا بخت جوشن شدست

به بزم اندرون زنده پیل بلاست / به رزم اندرون آسمان وغاست
چو در بزم رخشان شود رای اوی / گهر موج خنجر و دریای اوی

به نخچیر شیران شکار ویند / دد و دام در زینهار ویند
جهان روشن از بخت و ازنگ اوست / ستاره فلک پیش فرهنگ اوست

چو رزم آورد شاه آرغنده شیر / ز بیشه نیاید به بیرون دلیر
به هنگام بزم ابر بارنده نیز / ز شمشیرش ندارد جز خشم چیز

به بزم و به رزم و برای و بداد / چو او چرخ گردان ندارد بیاد
ندیده جهان چو سپهدار او / ز تخت بزرگی چنو شهریار

شهان جهان مر ورا بنده‌اند / همه دل به مهرش آگنده‌اند
بنازد بآیین او دین و داد / بدو گشت جان هنر تخت شاد

ز آواز گرزش همی روز جنگ / بدرد دل شیر و گوش پلنگ
بنازد بدو مردم پارسا / هر آنکس که شد بر زمین پادشا

مهی نامه گویم ثنای ورا / همان بهتر از جان دعای ورا
کزو دارم اندر جهان نام و ننگ / ز گیتی آباد و فرخ جام و رنگ

بماناد تا جاودان نام اوی / همان مهتری باد و فرجام اوی
سرش سبز باد و دلش پر ز داد / جهان بی سر و افسر او مباد

گذشته ز شوال ده با چهار / یکی آفرین بود بر شهریار
ازین مژده داده جهان خلیل / که فرمان بداد شاه با فرهنگ

که سالی خراج او نخواهند بیش / ز دین دار بیدار و از مرد کیش
بدین عهد نوشین روان زنده شد / همه کار بر دیگر اندازه شد

چو آمد برین روز کاری دراز / همی نو کند جاه در داد باز
به بخشش بدین داد و نیکو کلاه / که او خلعتی یابد از آسمان

که هرگز نگردد کهن بر سرش / بماند کلاه کیی بر سرش
نهاده دو گوشش سوی دادخواه / ز بس بر زه و جز یاد فریادخواه

همی هر زمان گنج آراسته / ببخشید بر درویش ناخواسته
سرش سبز باد و تنش بی گزند / منش برگذشته ز چرخ بلند

نداری کسی خوار فال مرا / کجا برشمرد ماه و سال مرا
نگه کن که این نامه تا جاودان / درفشی شود بر سر بخردان

کیومرثی تخمه گردون را / گر خواند هر کس برو آفرین
چنین گفت نوشین روان قباد / که چون شاه را سر بپیچد ز داد

کند چرخ منشور او را سیاه / ستاره نخواند ورا نیز شاه
ستم نامهٔ عزل شاهان بود / چو درد دل بیگناهان بود

بماناد تا جاودان این گهر / خردمند و با دانش و پرهنر
نباشد جهان بر کسی پایدار / همه نام نیکی بود یادگار

کجا آفریدون و ضحاک و جم / مهان عرب خسروان عجم
کجا آن بزرگان ساسانیان / ز بهرامیان تا به سامانیان

نکوهیده‌تر شاه ضحاک بود / که بیدادگر بود و ناپاک بود
فریدون فرخ ستایش ببرد / بمرد او و نامش به گیتی نمرد

سخن ماند اندر جهان یادگار / سخن بهتر از گوهر شاهوار
ستایش نبرد آنکه بیداد بود / به گنج و به تخت مهی شاد بود

گسسته شد اندر گه مهان نام او / نخواند کسی نیز بر جام او
گذشتند اینها که گفتم ز دهر / وز ایشان بد و نیک واماند بهر

که بگسسته گشت از جهان کامشان / نخواند بگیتی کسی نامشان
ازین نامور شاه دشمن گداز / که با داد او هست بر تخت ناز

همه روم از خانها شد بهشت / نیایش همی ز آسمان بر نبشت
که جاوید بادا این سپهدار / خجسته برو گردش روزگار

همه دوده و لشکر و کشورش / همان چهره و قامت و منظرش
ز گیتی مبیناد جز کام خویش / نوشته بر ایوانها نام خویش

کنون ای سراینده فرتوت مرد / سوی کار اشکانیان بازگرد

داستان اشکانیان که ملوک طوایف بوده

چه گفت اندرین نامهٔ راستان / که گوینده یاد آرد از باستان
که چون شد سکندر ز تخت مهی / پراگنده شد در جهان آگهی

پس از روزگار سکندر جهان / چه گوید که را بود تخت مهان
چنین گفت گوینده دهقان چاچ / کزان پس کسی را نبد تخت عاج

بزرگان که از تخم آرش بدند / دلیر و سبکسار و سرکش بدند
به گیتی به هر گوشه‌ای بر یکی / گرفته ز هر کشوری اندکی

چو بر تختشان شاد بنشاندند / ملوک طوایف همی خواندند
سکندر سگالید ازین گونه رای / که تا روم آباد ماند بجای

برین گونه بگذشت سالی دویست / تو گفتی که اندر جهان شاه نیست
نکردند یاد این از آن آن ازین / برآسود یکچند روی زمین

نخست اشک بود از نژاد قباد / دگر گرد شاپور دهقان نژاد
بیکدست کرد از اشکانیان / چو بیژن که بود از نژاد کیان

چو نرسی و چون اورمزد بزرگ / چو آرش که بد نامور پرسترگ
گزو بگذری نام و اردوان / خردمند و با رای و روشن روان

چو بنشست بهرام از اشکانیان / ببخشید گنجی بر ارزانیان
ورا خواندند اردوان بزرگ / که از نیش بگسست چنگال گرگ

ورا بود شیراز تا اصفهان / که دانندهٔ خواندش مرزبان
بالطاف و بابک که دست اوی / که تنین خروشان بد از دست اوی

چو کوتاه شد شاخ و هم بیخشان / بگوید جهان دیده تاریخشان
ازیشان جز از نام نشنیده‌ام / که از نامهٔ خسروان دیده‌ام

سکندر چو بیدا گشت از جهان / ای اسکندر اندر میان مهان
کزان پس نیارد کس از روم یاد / جهاندار محمودش آباد و شاد

چو دانا بود و بزم این شهریار / چنین آورد دانش شاه‌یار

داستان تاریخ کار ساسانیان

چو دارا به رزم اندرون کشته شد / جهان دوده را روز برگشته شد
پسر بد مر او را یکی شادکام / خردمند و دانا و ساسان بنام

پدر را بران گونه چون گشته دید / سر بخت ایرانیان گشته دید
ازان لشکر روم بگریخت اوی / بدام بلا برنیاویخت اوی
بهندوستان در بزاری بمرد / ز ساسان یکی کودکی ماند خرد
برین هم نشان تا چهارم پسر / همی نام ساسانش کردی پدر
شبانان بدندی و گر ساربان / همه ساله در رنج با کاروان
چو کهتر پسر سوی بابک رسید / بدشت آمد و سرشبانان بدید
برو شد همی جست کاری بچنگ / کمر یابد از رنج پاداش گنج
بدو گفت مزدورت آید بکار / که ایدر گذارد بد روزگار
بپذرفت بدبخت را سرشبان / همی داشت با رنج روز و شبان
چو شد کارگر مرد و آمد پسند / جوان سرشبان گشت بر گوسپند
چو یزدان کند بنده را بخت یار / مر او را بهانه نیاید بکار

خواب دیدن بابک ساسان را

شبی خفته بد بابک رودیاب / چنان دید روشن روانش بخواب
که ساسان به پیل ژیان بر نشست / یکی تیغ هندی گرفته بدست
هر آنکس که آمد بر او فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز
زمینی بخوبی بیاراستی / دل تیره از غم بپیراستی
بدیگر شب اندر چو بابک بخفت / همی بود با مغز اندیشه جفت
چنان دید در خواب کآتش پرست / سه آتش ببردی فروزان بدست
چو آذرگشسپ و چو خراد و مهر / فروزان بکردار گردان سپهر
همه پیش ساسان فروزان بدی / بهر آتشی عود سوزان بدی

جواب دادن حکیمان بابک را و آگاه کردن ساسان بابک را از نژاد خویش

سر بابک از خواب بیدار شد / روان و دلش پر ز تیمار شد
هر آنکس که در خواب دانا بدند / بهر دانشی بر توانا بدند
بایوان بابک شدند انجمن / بزرگان فرزانه و رایزن
چو بابک سخن برگشاد از نهفت / همه خواب یکسر بدیشان بگفت
پراندیشه شد زان سخن رهنمای / نهاده بدو گوش پاسخ سرای
سرانجام گفت ای سرافراز شاه / بتاویل این کرد باید نگاه
کسی را که دیدی بدینسان بخواب / بشاهی برآرد سر از آفتاب
ور ایدونک این خواب ازو بگذرد / پسر باشدش کز جهان برخورد
چو بابک شنید این سخن شاد گشت / وز اندیشهٔ خواب آزاد گشت
براندازه شان هر یکی هدیه داد / ببخشید [illegible] آباد و شاد
بفرمود تا سرشبان از رمه / بر بابک آید بروز دمه
بیامد شبان پیش او با گلیم / پر از برف پشمینه و دل به بیم
بپرداخت بابک ز بیگانه جای / برفتند پرستنده و رهنمای
ز ساسان بپرسید و بنواختش / بر خویش نزدیک بنشاختش
بپرسیدش از گوهر و از نژاد / شبان زو بترسید و پاسخ نداد
وزان پس بدو گفت کای شهریار / شبان را بجان گر دهی زینهار
بدو گفت بابک سخن راست گوی / مبر بیهده تیره آب روی
ازان خواب کو دیدش آگاه کرد / سخن را یکایک کوتاه کرد
شبان گفت کای شهریار بلند / کنون چون شدم ایمن [illegible]
ببابک چنین گفت زان پس جوان / که من پور ساسانم ای پهلوان
نبیره جهاندار شاه اردشیر / که بهمنش خواندی همی [illegible]
بگویم ز گوهر همه هرچه هست / چو دستم بگیری به پیمان بدست
که با من نسازی بدی در جهان / نه بر آشکارا نه اندر نهان
چو بشنید بابک زبان برگشاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
که بر تو نسازم بچیزی گزند / بدارمت شادان دل و ارجمند
سرافراز پور یل اسفندیار / ز گشتاسپ اندر جهان یادگار
چو بشنید بابک فرو ریخت آب / ازان چشم روشن که او دید خواب
بیاورد پس جامهٔ پهلوی / یکی اسپ با آلت خسروی
بدو گفت بابک بگرمابه شو / همی باش تا خلعت آرند نو

یکی کاخ پرمایه او را بساخت / ازان سرشبانی سرش برفراخت
مر او را بدان کاخ در جای کرد / غلام و پرستنده برپای کرد
بهر آلتی سرفرازیش داد / هم از خواسته بی‌نیازیش داد
بدو داد پس دختر خویش را / پسندیده و افسر خویش را

تولد شدن اردشیر و شنیدن اردوان

چو نه ماه بگذشت زان خوبچهر / یکی کودک آمد چو تابنده مهر
همانندهٔ شهریار اردشیر / فزاینده فرخ و دلپذیر
همان اردشیرش پدر کرد نام / نیا شد بدیدار او شادکام
همی پروریدش ببر بر بناز / برآمد برین روزگاری دراز
مر او را کنون مردم تیزویر / همی خواندش بابکان اردشیر
بیاموختندش هنر هرچه بود / هنر نیز بر گوهرش برفزود
چنان شد بفرهنگ و دیدار و چهر / که گفتی همی نو فروزد سپهر
پس آگاهی آمد سوی اردوان / ز فرهنگ و از دانش آن جوان
که شیر ژیانست هنگام رزم / بناهید ماند همی روز بزم

نامه اردوان به بابک بخواندن اردشیر

بگیتی ز شاهان همانند اوی / جهانا نیامد ز پیوند اوی
یکی نامه بنوشت پس اردوان / سوی نامور بابک پهلوان
که ای مرد با دانش پاک رای / سخن گوی و داننده و رهنمای
شنیدم که فرزند تو اردشیر / سوار است و گوینده و یادگیر
چو نامه بخوانی هم اندر زمان / فرستش بنزدیک ما شادمان
ز بایستها بی‌نیازش کنم / میان یلان سرفرازش کنم
چو باشد بنزدیک فرزند ما / بگویم که او نیست پیوند ما
چو نامه بمهر اندر آورد زود / فرستاد نزدیک بابک چو دود
چو آن نامه را شاه بابک بخواند / بسی خون مژگان برخ برفشاند
بفرمود تا پیش او شد دبیر / همانگه رسیده جوان اردشیر
بدو گفت کین نامهٔ اردوان / بخوان و نگه کن بروشن روان
من اینک یکی نامه نزدیک شاه / نویسم فرستم یکی نیکخواه
بگویم که اینک دل و دیده را / جوان دلاور پسندیده را
فرستادم و دادمش پند چند / چو آید بدان بارگاه بلند
تو آن کن که از رسم شاهان سزد / نباید که بادی برو بر وزد
در گنج بگشاد بابک [illegible] / جوان را ز هر گونه [illegible]
ز زر و ز سیم و ز گوپال و تیغ / ز فرزند و چیزش نیامد دریغ
ز دینار و دیبا و اسپ و رهی / ز چینی و ز زربفت شاهنشهی
بیاورد و بنهاد پیش جوان / جوان شد پرستندهٔ اردوان
بسی هدیه‌ها نیز با اردشیر / ز دینار و دیبا و مشک و عبیر
ز پیش نیا کودک نیک پی / بنزدیک شاه اردوان شد بری
بیاورد ازان هدیه اردوان / چنان را دو فرخنده پور جوان
چو آمد بنزد یکی بارگاه / بگفتند با شاه ازان نیکخواه
جوان را بمهر اردوان پیش خواند / ز بابک فراوان سخنها براند
بنزد یکی تخت بنشاختش / ببیرون یکی جایگه ساختش
فرستاد هر گونه خوردنی / ز پوشیدنی هم ز گستردنی
خورش نامداران بیامد جوان / بجایی که فرموده بد اردوان
چو کرسی نهاد از بر تخت شید / جهان گشت چون روی رومی سپید
پرستنده با پیش خوان اردشیر / همان به بهایی که بد ناگزیر
فرستاد نزدیک شاه اردوان / فرستادهٔ بابک پهلوان
چو دید اردوان آن پسند آمدش / جوانمرد را سودمند آمدش
پسروار مهتر همی داشتش / زمانی به بیکار نگذاشتش
بمی خوردن و خوان و نخچیرگاه / نبودی بجز با جوان نزد شاه
همی داشتش همچو فرزند خویش / جدایی نکردش ز پیوند خویش
چنان بد که روزی بنخچیرگاه / پراگنده شد لشکر و پور شاه

همی راند با اردوان اردشیر / جوانمرد بد شاه را دلپذیر
پسر بود شاه اردوان را چهار / ازان هر یکی خسروی نامدار
بهامون پدید آمد از دور گور / ازان لشکر گشن برخاست شور
همه بادپایان برانگیختند / همی گرد با خوی برآمیختند
همی تاخت پیش اندرون اردشیر / چو نزدیک شد در کمان راند تیر
بزد بر سرین یکی گور نر / گذر کرد بر گور پیکان و پر
پیاده هم اندر زمان اردوان / بدید آن گشاد و بر آن جوان
بمیری یکی گور افگنده گفت / که بر دست او آفرین باد جفت
چنین گفت مر اردوان با پسر / که افگند این گور نر بر گذر
چنین داد پاسخ بشاه اردوان / که این گور را من فگندم بتیر
پسر گفت کین من افگنده ام / همان جفت را نیز جوینده ام
چنین داد پاسخ بدو اردشیر / که جفتی ورا جستم گور گیر
یکی دیگر افگن بدین همچنان / دروغ از گناهست با سرکشان
پر از خشم شد ز اردشیر اردوان / یکی بانگ برزد برو بر جوان
بتندی بگفت این گناه منست / که پرورده آیین و راه منست
ترا خود به بزم و بنخچیر کار / چرا برد باید همی با سپاه
بدان تا ز فرزند من بگذری / بلندی گزینی و کنداوری
برو تازی اسپان را آخر ببین / همانجا یکی بر سرایی گزین
بدان آخر اسپ سالار باش / بهر کار با هر کسی یار باش

نامه نوشتن اردشیر به بابک و احوال خویش نمودن
و جواب فرستادن بابک بدو

پیاده پر از آب چشم اردشیر / بر آخر تازی اسپان میر
یکی نامه بنوشت نزد نیا / پر از خشم دل سر پر از کیمیا
که مارا چه پیش آمد از اردوان / که در دوغش باد و دریغ روان
همه یاد کرد آن کجا رفته بود / که شاه اردوان از چه آشفته بود
چو آن نامه نزدیک بابک رسید / نکرد آن سخن هیچ بر کس پدید
بدل گفت کان کو هنر پروران / بجوشید اندر دل آن جوان
نسازم مر او را بدین پیش دست / که از اردوان برکشید آتشش
دلش گشت زان کار پر درد و رنج / بیاورد دینار چندی ز گنج
فرستاد نزدیک وی ده هزار / همیونی برافگنده مردی سوار
بفرمود تا پیش او شد دبیر / یکی نامه فرمود زی اردشیر
که ای کم خرد نورسیده جوان / چو رفتی بنخچیر با اردوان
چرا تاختی پیش فرزند اوی / پرستنده ای تو نه پیوند اوی
نکرد او بتو هیچگونه بدی / که خود کرده ای تو نه تا بخردی
کنون زود خشنودی او بجوی / مگردان ز فرمان او هیچ روی
ز و پند نگرفتی و شاد دست / بنامه درون پندها داد دست
هرانگه که این نامه بردی بکار / دگر خواه تا بگذرد روزگار
سرانجام تو آخرت یار بس / نگه دار تو نیز داد ار بس
نگاور سوی جهاندیده پیر / بیامد دمان تا بر اردشیر
چو آن نامه برخواند خرسند شد / دلش سوی نیرنگ و ترفند شد
اگر چند زان نامه دلتنگ گشت / خمش گشت چون تیز بگشت
بنزدیک اسپان سرایی گزید / نماند از خورش هیچ چیزی گزید
بگسترد هرگونه گستردنی / ز پوشیدنیها و از خوردنی
شب و روز خوردن بدی کار او / می و رود و رامشگران یار او
نکردی گذر هیچ بر جایگاه / نکردی نگه هم با سپاه شاه

عاشق شدن گلنار کنیزک اردوان بر اردشیر و فات بابک

یکی کاخ بد اردوان را بلند / بکاخ اندرون بردهٔ ارجمند
که گلنار بد نام آن ماه روی / نگاری پر از گوهر و رنگ و بوی
بر اردوان همچو دستور بود / بر آن خواسته نیز گنجور بود
بر و بر گرامی تر از جان بدی / بدیدار او شاه خندان بدی

چنان بد که روزی برآمد پیام / دلش گشت زان خرمی شادکام
نگه کرد خندان لب اردشیر / جوان بر دل او شد جایگیر
همی بود تا روز تاریک شد / همانا بشب روز نزدیک شد
بناگاه بچان شد از مهر اوی / شده مبتلا بر نکو چهر اوی
کمندی بدان کنگره در ببست / گره زد برو چند و پیوسته دست
بگستاخی از باره آمد فرود / همیداد نیکی دهش را درود
چو آمد خرامان بر اردشیر / پر از گوهر و مشک و بوی عبیر
ز بالین دیبا برش برگرفت / چو بیدار شد تنگ در برگرفت
نگه کرد برنا بدان خوب روی / بدان روی و آن موی و آن رنگ و بوی
بدان ماه گفت از کجا خاستی / که پر خشم دلم را بیاراستی
چو بشنید زو آن سخن ماهروی / بیفزود بر دلش تیمار اوی
چنین داد پاسخ که من بنده ام / دل و جان بمهر تو آگنده ام
دلارام گنجور شاه اردوان / که از من بود شاه روشن روان
کنون گر پذیری ترا بنده ام / بگیتی بدیدار تو زنده ام
بیایم چو خواهی بنزدیک تو / درفشان کنم روز تاریک تو
بیدر رفت او را با او براز / همی بود چونان که آمد فراز
چو لختی برآمد برین روزگار / شکست اندر آمد با موزگار
جهاندیده بیدار بابک بمرد / سرای کهن دیگری را سپرد
چو آگاهی آمد سوی اردوان / پر از خشم شد و بر گشتش روان
گرفتند هر مهتری یاد پاس / سپهبد بمهتر پسر داد پاس
بفرمود تا کوس بیرون برند / ز درگاه لشکر بهامون برند
جهان تیره شد بر دل اردشیر / ازان پر ز روشن دل یادگیر
دل از درگه اردوان برگرفت / وزان آگهی رای دیگر گرفت
که از درد او بد دلش پر ستیز / ز هر سو همی جست راه گریز
وز آن پس چنان بد که شاه اردوان / از اختر شناسان روشن روان
بیاورد چندی بدرگاه خویش / همی بازجست اختر و راه خویش
همان نیز تا گردش روزگار / از آن پس کرا باشد آموزگار
فرستادشان نزد گلنار شاه / بدان تا کنند اختران را نگاه
سه روز اندران کار شد روزگار / نگه کرده شد اختر شهریار
چو گلنار بشنید آواز شان / سخن گفتن از طالع و راز شان
سیوم روز از شب گذشته سه پاس / کنیزک بپرسید زاختر شناس
پر از آرزو دل لبان پر ز باد / همیداشت گفتار ایشان بیاد
چهارم بشد مرد روشن روان / که گفتا بدان راز با اردوان
بجستند بازی بهار بر کنار / ز کاخ آن کنیزک بر شهریار
بگفتند راز سپهر بلند / همان حکم او بر چه و چون و چند
گزین پس کنون تا نه بس روزگار / ز چیزی بجوید دل شهریار
که بگریزد از مهتری کهتری / سپهبد نژادی و کنداوری
وز آن پس شود شهریاری بلند / جهاندار و نیک اختر و سودمند
دل نامور مهتری نیکبخت / ز گفتار ایشان همی گشت سخت
چو شد روی کشور بکام اردشیر / کنیزک بیامد بر اردشیر
چو در پیش برگشت مرد جوان / که یک روز ناشکیبی از اردوان
کنیزک بگفت آنچه روشن روان / همیگفت با نامور اردوان
از اختر شناسان دراز آستین / بگاه یک بدو گفت آن خوب چهر
سخن چون ز گلنار تابان شنید / شکیبایی و خامشی برگزید
دل مرد برنا شد از گفت تیز / وز آن پس همی جست راه گریز
بدو گفت اگر من بایران شوم / بنزدیک شیر دلیر آن شوم
تو با من سگالی که آیی براه / ور ایدر بباشی بنزدیک شاه
اگر با من آیی توانگر شوی / همان بر سپه کشور افسر شوی
چنین داد پاسخ که من بنده ام / نباشم جدا از تو تا زنده ام
همیگفت با لب ز جان باد و درد / فرو ریخت از دیدگان آب زرد

که تا زنده‌ام من ترا بنده‌ام / بهر تو دل را پراکنده‌ام
فدای تو بادا مرا مال و زر / ز دیده چراغ است گشته تر
نباشم زمانی ز خدمت جدا / اگر تو نسوزی در دم اژدها
مرا دیده روشن بدیدار تست / دلم بنده جانم خریدار تست
ازو شادمان شد دل اردشیر / بدیدار رخ همچو بدر منیر
چنین گفت با ماه روی اردشیر / که فردا بباید شدن ناگزیر
کنیزک بیامد به ایوان خویش / بکف برنهاده سر و جان خویش
چو شد روی گیتی ز خورشید زرد / نجم اندر آمد شب لاجورد
کنیزک در گنجها باز کرد / ز هر گوهری جستن آغاز کرد
ز یاقوت و از گوهر شاهوار / ز دینار چندی که بودش بکار
بیاورد جایی که بودش نشست / بدان خانه بنهاد گوهر بدست
همی بود تا شب برآمد ز کوه / بخفت اردوان جای شد بی گروه
بیامد ز ایوان بکردار تیر / بیاورد گوهر بر اردشیر
جهانجوی را دید جامی بدست / نگهبان اسپان همه خفته مست
کجا مست شان کرده بد اردشیر / کرا خواست رفتن همی ناگزیر
دو اسپ گرانمایه را کرد زین / برآخر چنان هم که بد پیش ازین
جهانجوی چون روی گلنار دید / همه گوهر سرخ و دینار دید
هم اندر زمان پیش بنهاد جام / نزد بر سر تازی اسپان لگام

بردن گلنار را اردشیر و خبر یافتن اردوان

بپوشید خفتان و خود بر نشست / یکی تیغ زهرآب داده بدست
همان ماه رخ برد گر بارگی / نشستند و رفتند یکبارگی
ز ری جون سوی پارس بنهاد روی / همی رفت شادان دل و راه جوی
چنان بد که بی ماه روی اردوان / نبودی شب و روز روشن روان
ز دیبا نه برداشتی دوش و یال / مگر چهر گلنار دیدی بفال
چو آمدش هنگام برخاستن / بگوی بپرسد کاهش آراستن
کنیزک نیامد ببالین اوی / برآشفت و پیچان شد از کین اوی
بدر بر سپاه ایستاده بپای / بیاراسته تخت و تاج سرای
ز درگاه برخاست سالار بار / بیامد بر نامور شهریار
بدو گفت گردن کشان بر درند / هرانکس کجا مهتر کشورند
پرستنده کانرا چنین گفت شاه / که گلنار چون راه آیین نگاه
نگارد نیاید ببالین من / چو داند که آیین آیین من
بیامد همانگه یکی مرد پیر / که رفته است شبگاه دوش اردشیر
از آخر ببردست خنگ سیاه / که بد بارهٔ نامبردار شاه
هم آنگاه شد شاه را دلپذیر / که گنجور او رفت با اردشیر
دل مرد جنگی برآمد ز جای / ببالای بور اندر آورد پای
فراوان سواران جنگی ببرد / تو گفتی مگر باره آتش سپرد
بره بر یکی نامور دید جای / پس اندرو مردم و چارپای
بپرسید از ایشان که شبگیر هور / شنیدی شما بانگ نعل ستور
یکی گفت از ایشان که ایدر گذشت / دو تن برد و اسپ اندر آمد بدشت
چنین بر گذشتند پویان براه / یکی بارهٔ خنگ و دیگر سیاه
بدم سواران یکی غرم پاک / چو اسپان همی بر پراکند خاک
بدستور گفت آن زمان اردوان / که این غرم با وی چرا شد دوان
چنین داد پاسخ که آن فر اوست / بشاهی و نیک اختری پر اوست
گر آن غرم دریابد او را بتاز / که این کار گردد بما بر دراز
فرود آمد آن جایگه اردوان / بخورد و برآسود پیش روان
همی تاختند از پس اردشیر / بپیش اندرون اردوان با وزیر
جوان با کنیزک چو باد دمان / نپرداخت از تاختن یکزمان
کرا یار باشد سپهر بلند / برو بر ز دشمن نیاید گزند
ازان تاختن رنجه شد اردشیر / بدیدار بلندی یکی آبگیر
جوانمرد پویان بگلنار گفت / که اکنون که با رنج گشتیم جفت

بباید بدین چشمه آمد فرود / که شد باره و مرد بی تار و پود
بیاشیم بر آب و چیزی خوریم / وز آن پس بسوده یکی بگذریم
چو هر دو رسیدند نزدیک آب / بزردی دو رخساره چون آفتاب
همی خواست آمد فرود اردشیر / دو مرد جوان دید بر آبگیر
جوانان بآواز گفتند زود / عنان و رکیبت بباید بسود
که رستی ز کام و دم اژدها / کنون آبخوردن نیارد بها
نباید که آیی بخوردن فرود / تن خویش را داد باید درود
چو از پندگویان شنید اردشیر / بگلنار گفت این سخن یاد گیر
رکیبش گران کرد و سبک شد عنان / بگردن برآورده رخشان سنان
پس اندر چو باد بزان اردوان / همی تاخت با رنج و تیره روان
بدانگه که بگذشت نیمی ز روز / فلک را بپیمود گیتی فروز
یکی شارسان دید بازنگ و بوی / یکی موبد آمد بنزدیک اوی
چنین گفت با موبدان نامدار / که کی برگذشتند این دو سوار
چنین داد پاسخ بدو رهنمای / که ای شاه نیک اختر و پاکرای
بدانگه که خورشید برگشت زرد / بگسترد چادر شب لاجورد
برین شهر بگذشت پویان دو تن / پر از گرد و بی آب گشته دهن
یکی غرم تازان پی یک سوار / کز آنسان ندیدم بر ایوان نگار
چنین گفت با اردوان کدخدای / کز ایدر مگر باز گردی بجای
سپه سازی و ساز جنگ آوری / که اکنون دگرگونه شد داوری
که بخت از پس پشت او برنشست / ازین تاختن باد یابد بدست
یکی نامه بنویس نزد پسر / بنامه بگو این سخن سربسر
نشانی مگر یابد او ز اردشیر / نباید که گردد همان غرم سیر

نامهٔ اردوان بنزدیک پسرش

چو بشنید از اردوان این سخن / بدانست کاوازه او شد کهن
بدان شارسان اندر آمد فرود / همی داد نیکی دهش را درود
چو شب روز شد بامدادی پگاه / بفرمود تا بازگردد سپاه
بیامد دو رخساره همرنگ نی / چو شب تیره گشت اندر آمد بری
یکی نامه بنوشت نزد پسر / که گژی بباج اندر آورد سر
چنان شد ز بالین من اردشیر / گرازان بجست از کمان چاچ تیر
سوی پارس آمد بجویش نهان / مگو این سخن با کس اندر جهان
وزین سو بپارس رسید اردشیر / بیزدان چنین گفت کای دستگیر
تو کردی مرا ایمن از بدکنش / که نیکی مبیناد هرگز تنش
برآسود و ملاح را پیش خواند / ز کار گذشته فراوان براند
نگه کرد فرزانه ملاح پیر / ببالا و چهره بر اردشیر
بدانست کو نیست جز کی نژاد / ز فر وز آورند او گشت شاد
بیامد بدریا هم اندر شتاب / ز هر سو در افکند زورق بر آب
ز ناگاهی نامدار اردشیر / سپاه انجمن شد بدان آبگیر
هرانکس که بد بابکی در صطخر / بآگاهی شاه کردند فخر

رسیدن اردشیر بپارس و عهد کردن با ایرانیان

دگر هر که از تخم دارا بدند / بهر کشوری با مدارا بدند
بآگاهی آمد ز شاه اردشیر / ز شادی جوان شد دل مرد پیر
همیرفت مردم ز دریا و کوه / بنزدیک برنا گروها گروه
ز هر شهر فرزانه و رای زن / بنزد جهانجوی گشت انجمن
زبان برگشاد اردشیر جوان / که ای نامداران روشن روان
کسی نیست زین نامدار انجمن / ز فرزانه و مردم رای زن
که نشنید کاسکندر اندر جهان / چه کرد از بدی آشکار و نهان
نیاکان ما را یکایک بکشت / به بیدادی آورد گیتی بمشت
چو من باشم از تخم اسفندیار / بهرا اندرون اردوان را نه بار
سزد گر جز این را نخواهم داد / وزین داستان هم بگیریم یاد
چو باشید با من بدین یارمند / نمانم بکس تاج و تخت بلند

چه گویید و این را چه پاسخ دهید / جواب تا باواز فرخ نهید
هر آنکس که بود اندران انجمن / با شمشیر زن مرد و از رای زن
چو آواز بشنید بر پای خاست / همه از دل باز گفتند راست
که هر کس که هستیم بابک نژاد / ببیدار و چهر تو گشتیم شاد
دگر هر که هستیم ساسانیان / ببندیم کین را کمر بر میان
تن و جان ما سر بسر پیش تست / غم و شادمانی بکم بیش تست
بدو گوهر از هر کسی برتری / سزد بر تو شاهی و کند آوری
ز فرمان تو کوه هامون کنیم / بتیغ آب دریا پر از خون کنیم
چو پاسخ بدانسان شنید اردشیر / سرش بر سپهر آمد از ناهید و تیر
بر آن مهتران آفرین گسترید / بدل در بر اندیشهٔ کین گسترید
هنر ویک دریا یکی شارسان / پی افکند و شد سارسان کارسان
یکی موبدی گفت با اردشیر / که ای شاه نیک اختر و دلپذیر
سر شهریاری همی نو کنی / تن پاس باید که بی خو کنی
وز آن پس رزم گفت با اردوان / که اختر جوانست و چهره جوان
کداو از ملوک طوایف بکنج / فزونست زو یابی از رزم رنج
چو بر داشتی کار داور از جای / نماند از آن پس کسی با تو پای
چو بشنید گردن فراز اردشیر / سخنهای بایسته و دلپذیر
چو برزد و پس از تیغ کوه آفتاب / بسوی صطخر آمد از پیش آب
بیزدان بجستای جهاندار پاک / کنی دشمنان را بیکسر هلاک

فرستادن اردوان پسر را بجنگ اردشیر بابکان

خبر شد بر بهمن اردوان / دلش گشت پر درد و تیره روان
که گرد ایچ بر تخت شاهی درنگ / سپاهی بیاورد با ساز جنگ
یکی مور بود نامش تباک / ابا آلت و لشکر و جای پاک
که بر شهر جهرم بداو پادشا / جهاندیده با داد و فرمانروا
مر او را خجسته پسر بود هفت / چو آگه شد از خشم بهمن برفت
ز جهرم بیامد سوی اردشیر / ابا لشکر و کوس و با دار و گیر
چو چشمش بروی سپهبد رسید / ز اسب اندر آمد چنان چون سزید
بیامد دوان پای او بوس داد / ز ساسانیان چنین همی کرد یاد
ز دادن جهانجوی بنواختش / بزود آمدن ایچ بشناختش
بر اندیشه شد نامور از تباک / دلش گشت زان نیز با ترس و باک
گمان پر مروی بد پر بود / که او را سپاهی جهانگیر بود
همان لشکری بود با وی تمام / برای و بدانش ورا بود نام
جهاندیده تیمار دل بود و بیم / بدانست اندیشهٔ اردشیر
بیامد بیاورد استا و زند / چنین گفت کز کردگار بلند
برو بست بی مایه جان تباک / اگر دل ندارد سوی شاه پاک
چنان سیر گشتم از اردوان / که از پیر زن طبع مرد جوان
مرا بنگ پی مهربان بنده دان / شکیبا دل و رازدار بنده دان
چو بشنید از و اردشیر این سخن / یکی دیگر اندیشه افکند بن
مر او را بجای پدر داشتی / بر آن نامداران سر افراشتی
دل شاه از اندیشه آزاد شد / سوی آذر آرام خراد شد
نیایش همی کرد پیش خدای / که باشد شه نیکوی رهنمای
بهر کار پیروز کردار دش / و فرخ بزرگی ببردار دش
وز آنجایگه شد بپرده سرای / عرض پیش او رفت با کدخدای
چو آگاهی آمد ز شاه اردشیر / که آورد لشکر ازان انجمن
برفتند مردم همه پیش اوی / پذیرفت شان شاه فرهنگ جوی
سپه را درم داد و آباد کرد / ز داد و ز نیکی دلش یاد کرد
چو شد لشکری چون دلاور نهنگ / سوی بهمن اردوان شد بجنگ

رزم اردشیر با پسر اردوان و گریختن بهمن پسر اردوان پیش اردشیر و گرفتن اردشیر پارس را

چو گشتند نزدیک با یکدگر / برفتند گردان پر خاشخر
سپاه از دو رویه کشیدند صف / همه نیزه و تیغ هندی بکف

جو شیران

چو شیران جنگی بر آشفتند / جو جوی روان خون همی ریختند
بیامد پس بهمن اردوان / مر او را سپاهی ز پیر و جوان
ز گشتن در آن دم نیا سود کس / نبد شان کسی یار و فریاد رس
بر آن گونه تا گشت خورشید زرد / هوا پر ز گرد و زمین پر ز مرد
بهر سو نگشته همی توده کشت / گیاها بخون دل آلوده گشت
چو شد جای در چرخ پیروزه رنگ / سپاه تباک اندر آمد بجنگ
بر آمد یکی باد و گردی چو قیر / بیامد ز قلب سپاه اردشیر
بکشتند از ایشان فراوان گشن / که بازور دل بود و با فرو زیب
ز کین بر سپاه عدو حمله کرد / بر آورد از آن لشکر گشن گرد
گریزان بشد بهمن اردوان / تنش خسته از تیر و تیره روان
پس اندر همی تاخت شاه اردشیر / ابا برق شمشیر و باران تیر
به پیچیدشان تا بشهر صطخر / که بهمن بدو داشت آرام و فخر
ز گیتی چو برخاست آواز شاه / ز هر سو به پیوست بی مر سپاه
مر او را فراوان نمودند گنج / کجا بابک آگنده بود آن برنج
درمهای اگنده را بر فشاند / ببخشید از پارس لشکر براند
چو آگاهی آمد سوی اردوان / دلش گشت پر درد و تیره روان
چنین گفت کین را زچرخ بلند / همی گفت با من خداوند بند
هر آن بد که اندیشه پرورده بود / ز بخشش بکوشش کند بود
کمان نبرد هم چرا اردشیر / یکی کامجوی آید و شهر گیر
در گنج بگشاد و روزی بداد / سپه بر گرفت و بر بر نهاد
ز گیلان و دیلم بیامد سپاه / همی گرد لشکر بر آمد بماه
وز آن روی لشکر بیاورد شاه / سپاهی که بر باد بستند راه
میان دو لشکر دو پرتاب ماند / بخاک اندرون مار را خواب ماند
ز بس ناله کوس با کرنای / جز آهنگ و زنگ و هندی درای
خروشان سپاه و درفشان درفش / سر افشان دل تیغهای بنفش
چهل روز از ایشان همی جنگ بود / بر آن هر دو لشکر جهان تنگ بود
ز هر گونه تنگ شد خوردنی / همان بسته شد راه آوردنی
ز بس کشته شد روی هامون چو کوه / شده خسته از زندگانی ستوه
سر انجام ابری بر آمد سیاه / ز کوشش بشد رزم را دستگاه
یکی باد برخاست پس سهمگین / دل جنگیان گشت زان پر ز کین
بغرید کوه و بدرید دشت / خروشش بشد رزم را دستگاه
بتر شد از آن لشکر اردوان / شدند اندر آن یکدل و یکزبان
که این باد بر اردوان ایزدیست / بر این لشکر اکنون بباید گریست
بروزی که سخت شد کارزار / همه بخردان خواستند زینهار
بیامد ز قلب سپاه اردشیر / ابا چاک برخاست و باران تیر
گرفتار شد در میان اردوان / بداد از پی تاج شیرین روان

گرفتار شدن اردوان بر دست خراد و آوردن پیش اردشیر و کشتن اردشیر اردوان را و بندکردن پسران او را و خواستن دختر او

بدستی یکی مرد خراد نام / چو بگرفت بر دش گرفت لگام
بپیش جهانجوی خوار و اسیر / ز دور اردوانرا بدید اردشیر
فرود آمد از اسب شاه اردوان / تنش خسته از تیر و تیره روان
بدو گفت کای دیو را تو ندیم / ز بیداد تو جهان پر ز بیم
بسی کردهٔ اندر ایران بدی / نیابی تو با فره ایزدی
بدژخیم فرمود پس اردشیر / که رو دشمن پادشا را بگیر
بخنجر میانش بدو نیم کن / دل بدسگالان پر از بیم کن
بیامد دژ آگاه و فرمان گزید / شد آن نامور از جهان ناپدید
چنین است کردار این چرخ پیر / چه با اردوان و چه با اردشیر
چه باید که مردم بجوید جهان / که باشد همیشه جهان زو نهان
اگر نابساره بر آرد بلند / سپارد مر او را بخاک نژند
دو فرزند او هم گرفتار شد / وز آن تخمه آرش خوار شد

چه گویند و این را چه پاسخ دهید — جوابش بداد آن فرخ نهید
هر آنکس که بود اندر آن انجمن — ز المس شیر زن مرد و آزاده زن

چو او این شنید بر پای خاست — همه راز دل باز گفتند راست
که هر کس که هستیم بابک نژاد — به بیدار و چیره تو گشتیم شاد

دگر هر که هستیم ساسانیان — ببندیم کین را کمر بر میان
تن و جان ما سر بسر پیش تست — غم و شادمانی بکم پیش تست

به دو گوهر از هر کسی برتری — سزد بر تو شاهی و کندآوری
بفرمان تو کوه هامون کنیم — ز تیغ آب دریا همه خون کنیم

چو پاسخ بدانسان شنید اردشیر — سر تخت بر سپهر آمد ز ناهید و تیر
بر آن مهتران آفرین گسترید — به دل در بر اندیشه کین گستریم

به نزدیک دریا یکی شارسان — پی افگند و شد شارسان کارسان
یکی موبدی گفت با اردشیر — که ای شاه نیک اختر و دلپذیر

سر شهریاری همی نو کنی — تن آسان نباید که بی خو کنی
وز آن پس ز رزم گفت با اردوان — که اختر چو دانست چون بهره‌وران

که او از ملوک طوایف بگنج — نه زو خفت و یا بی از رزم رنج
چو بر داشتی کام او را ز جای — ندارد از آن پس کسی با تو پای

چو بشنید گردن فراز اردشیر — سخنهای با بسته و دلپذیر
چو برزد سپاه از تیغ کوه آفتاب — بسوی صطخر آمد از پیش آب

به یزدان بگفت ای جهاندار پاک — کنی دشمنان را به یکسر هلاک

فرستادن اردوان پسر را بجنگ اردشیر بابکان

خبر شد بر بهمن اردوان — دلش گشت پر درد و تیره روان
نکرد ایچ بر تخت شاهی درنگ — سپاهی بیاورد با ساز جنگ

یکی نامور بود نامش تباک — ابا آلت و لشکر و جای پاک
که بر شهر جهرم بد او پادشا — جهاندیده با داد و دشمن‌ربا

مر او را خجسته پسر بود هفت — چو آگه شد از جیش بهمن برفت
ز جهرم بیامد سوی اردشیر — ابا لشکر و کوس و با دار و گیر

چو چشمش بر روی سپهبد رسید — ز اسب اندر آمد چنان چون سزید
بیامد دوان پای او بوس داد — ز ساسان چنین همی کرد یاد

ز دادن جهانجوی بنواختش — بزود آمدن ایچ بشناختش
بر اندیشه شد نامور زو تباک — دلش گشت زان تیز بازار و باک

که آن پهلوی پند پیر بود — که او را سپاهی جهانگیر بود
همان لشکری بود بادی تمام — برای و بدانش ورا بود نام

جهاندیده بیدار دل بود پیر — بدانست اندیشه اردشیر
بیامد بیاورد اسپان ژند — چنین گفت کز کرد کار بلند

بر او دست بی‌مایه جان تباک — اگر دل ندارد سوی شاه پاک
چنان سیر سر گشتم از اردوان — که از پیر زن طبع مرد جوان

مرا نیک پی مهربان بنده‌ام — شکیبا دل و رازدار بنده‌ام
چو بشنید از و اردشیر این سخن — یکی دیگر اندیشه افکند بن

مر او را بجای پدر داشتی — بر آن تا مدارانش سر داشتی
دل شاه از اندیشه آزاد شد — سوی آذر آرام خراد شد

نیایش همی کرد پیش خدای — که باشد بس بر نیکوی ره نمای
بهر کار پیروز کردار دش — ور فت بزرگی به بر دارد ش

وز آنجا یکی شد بپرده سرای — عرض پیش او رفت با کدخدای
چو آگاهی آمد ز شاه اردشیر — که آورد لشکر از آن آبگیر

برفتند مردم همه پیش اوی — پذیرفت شان شاه فرهنگجوی
سپه را درم داد و آباد کرد — ز داد و از نیکی همی بس یاد کرد

چو شد لشکری چون دلاور نهنگ — سوی بهمن اردوان شد بجنگ

رزم اردشیر با پسر اردوان و گریختن بهمن پسر اردوان پیش اردشیر و گرفتن اردشیر پارس را

چو گشتند نزدیک با یک دگر — بجوشند گردان پرخاشخر
سپاه از دو رویه کشیدند صف — همه نیزه و تیغ هندی بکف

چو شیران جنگی بر آشفتند — چو جوی روان خون همی ریختند
بیامد پس بهمن اردوان — مر او را سپاهی ز پیر و جوان

ز گشتن و ز آن دم نیاسود کس — نبد شان کسی یار و فریاد رس
بر آن گونه تا گشت خورشید زرد — هوا پر ز گرد و زمین پر ز مرد

بهر سو نگشته همی توده گشت — گیاها بخون و دل آلوده گشت
چو شب جادو در چرخ پیروزه رنگ — سپاه تباک اندر آمد بجنگ

برآمد یکی باد و گردی چو قیر — بیامد ز قلب سپاه اردشیر
پشیمانی از ایشان فراوان گنه — که با زور دل بود و پا بند و بر

ز کین بر سپاه عدو حمله کرد — برآورد زان لشکر آن گرد گرد
گریزان بشد بهمن اردوان — تنش خسته از تیر و تیره روان

پس اندر همی تاخت شاه اردشیر — ابا برق و شمشیر و باران تیر
بدین چشمشان تا بشد اصطخر — که بهمن بدو داشت آرام و فر

ز گیتی چو برخاست آواز شاه — ز هر سو بپیوست پی مر سپاه
مر او را فراوان نمود گنج — کجا بابک آکنده بود آن بگنج

ورقهای آکنده را بر فشاند — بفیروزی از پارس لشکر براند
چو آگاهی آمد سوی اردوان — دلش گشت پر درد و تیره روان

چنین گفت کین راز چرخ بلند — همی گفت با من خداوند پند
هر آن بد کز اندیشه بیرون بود — ز بخشش بکوشش کنید افزون بود

کمان نبردم چرا اردشیر — یکی کامجوی آید و شهر گیر
در گنج بگشاد و روزی بداد — سپه بر گرفت و بنه بر نهاد

ز کیل و ز دیلم بیامد سپاه — همی گرد لشکر برآمد بماه
وزان روی لشکر بیاورد شاه — سپاهی که بر باد بستند راه

میان دو لشکر دو پرتاب ماند — بخاک اندرون مار را خواب ماند
ز بس ناله کوس با کره نای — جز انگیدن زنگ و هندی درای

خروشان سپاه و درفشان درفش — سرافشان و دل تیغهای بنفش
چهل روز از ایشان همی جنگ بود — بر آن زیر دستان جهان تنگ بود

ز هر گونه تنگ شد خوردنی — همان بسته شد راه آوردنی
ز بس کشته شد روی هامون چو کوه — شده خسته از زنده کالی ستوه

سرانجام ابری برآمد سیاه — ز کوشش بشد رزم را دستگاه
یکی باد برخاست پس سهمگین — دل جنگیان گشت از آن پرشکن

بترسید کوه و بدرید دشت — خروشش بشد رزم را دستگاه
بترسید از آن لشکر اردوان — شدند اندران یکدل و یکزبان

که این باد بر اردوان ایزدیست — برین لشکر اکنون بباید گریست
بروزی کجا سخت شد کارزار — همه بخردان خواستند زینهار

بیامد ز قلب سپاه اردشیر — بکاچاک برخاست و باران تیر
گرفتار شد در میان اردوان — بدادند بی تاج شیرین روان

گرفتار شدن اردوان بدست خراد و آوردن پیش اردشیر و کشتن اردشیر اردوان را و بندکردن پسران او را و خواستن دختر او

بدست یکی مرد خراد نام — چو بگرفت بر دوش گرفت لگام
بپیش جهانجوی خراد اسیر — ز دور اردوان را بدید اردشیر

فرود آمد از اسپ شاه اردوان — تنش خسته از تیر و تیره روان
بدو گفت کای دیو را تو ندیم — ز بیدادی تو جهان پر ز بیم

بسی کرده اندر ایران بدی — نیابی تو باد افره ایزدی
بدژخیم فرمود پس اردشیر — که رو دشمن پادشا را بگیر

به خنجر میانش به دو نیم کن — دل بدسگالان بر از بیم کن
بیامد دژآگاه دشمنان کلید — شد آن نامور از جهان ناپدید

چنین است کردار این چرخ پیر — چه با اردوان و چه با اردشیر
چه باید که مردم بجوید جهان — که باشد همیشه جهان زو جهان

اگر تا ستاره برآرد بلند — سپارد مر او را بخاک نژند
دو فرزند او هم گرفتار شد — وز آن تخمه آرزمی خوار شد

مران هر دو را پای کرده به بند / بزندان فرستاد شاه بلند
ده و بد مهتر از رزم بگریختند / بدام بلا بر نیاویختند
برفتند گردان بهنده و پشتیان / سرو گردنی زین یکی داستان
همه رزمگه پر سر و دست و کمر / پر از آلت و لشکر و سیم و زر
بفرمود تا گرد کردند شاه / ببخشید ازان پس همه بر سپاه
برفت از میان بزرگان نیاک / تن اردوان را ز خون کرد پاک
خروشان بشستش ز خاک نبرد / بر آیین شاهان یکی دخمه کرد
بدیبا بپوشید خسته برش / ز کافور کرد افسری بر سرش
بپیمود کس خاک کاخش نه بی / ز لشکر هر آنکس که شد سوی ری
وز آن پس بیامد بر اردشیر / چنین گفت کای شاه دانش پذیر
تو فرمان بر و دختر او بخواه / که با فر و زیبست و با تاج و گاه
پرست آید تا افسر و تاج و گنج / کجا اردوان گرد کرد آن برنج
وز آن پس به لشکر بگفتش تباک / ز تاراج کوته کنی دست پاک
هنر یافته موبد موبدان / همان نامور پاک دل بخردان
بنزدیک شاه اردشیر آمدند / همه یکدل و یادگیر آمدند
بگفتند کای چیره دادده / ترا دختر اردوان جفت به
چو آن نامه بشنید گفتار راست / هم اندر زمان دختر او بخواست
بایوان او بود تنگ دو ماه / تو نیکو سپهبد تو نیکو سپاه
سوی پارس آمد ز ری نامجوی / برآسوده از جنگ و از گفتگوی
یکی شارسان کرد بر کاخ و باغ / بدو اندرون چشمه آب و راغ
که اکنون گرانمایه دهقان پیر / همی خواندش خره اردشیر
بگرد اندرش باغ و ایوان و کاخ / برآورده شد جایگاهی فراخ
یکی چشمه بیکران اندروی / فراوان ازو رود بگشاد جوی
برآورد ازان چشمه آتشکده / بدو تازه شد مهر و جشن سده
یکی کاخ و ایوان بگرد اندرش / برآورده هر مهتر از کشورش
چو شد شاه با دانش و فر و زور / همی خواندش مهربان شهر گور
بگرد اندرش روستاها بساخت / چو آباد کردش کسی اندران تاخت
بجایی یکی ژرف دریا بدید / همی کوه با بست پیشش برید
ببردند مسکین و مردان کار / وزان کوه بیره صد و چهار
همیر اندر آن کوه تا شهر گور / شد آن شارسان پیرهای ستور
سپهبد چو پرداخت از کارشان / کجا پیش از آن بد یکی خارستان

رزم اردشیر با کردان و رفتن شاه اردشیر بکوه بنزد شبانان

پس آگاهی آمد بشاه جهان / که گردان همی بد کنند در نهان
بشاه جهان آمد این آگهی / که گردان ندارند راه بهی
همه کشور از گرد ویران شدست / کنام پلنگان و شیران شدست
سپاهی ز اصطخر بی مر ببرد / بشد ساخته تا کند رزم کرد
به نیکی ز یزدان همی جست مرد / که ریزد بر آن بوم و بر خون درد
چو شاه اردشیر اندر آمد بجنگ / پذیره شدش کرد بیمر بجنگ
یکی کار بد خوار و دشوار گشت / ابا گرد کشور همه یار گشت
یکی لشکری گرد شد بار سی / فزون بد ز کردان همه بار سی
یکی روز تا شب برآویختند / سپاه جهاندار بگریختند
زبس کشته و خسته بر دشت جنگ / شد آورد که راست جای تنگ
جدا از شاه با خوار مایه سپاه / شد ناداری بدان رزمگاه
ز خورشید تابان از گرد و خاک / زبان گشته از تشنگی چاک چاک
همانگه در شب نفشین برآورد جنب / که بنشاند آن جنگ و جوشش جلب
یکی آتشی دید بر سوی کوه / بیامد جهاندار با آن گروه
سوی آتش آمد ز دوری اردشیر / ابا اندکی مرد برنا و پیر
چو تنگ اندر آمد شبانان بدید / بر آن بیشه بر پاسبانان چند
فرود آمد از اسپ شاه و سپاه / دهان شان پر از خاک آوردگاه
از ایشان بسی اردشیر آب خواست / یکایک ببردند با آب راست

بیاسود لختی چو دید آبخور / شب تیره خفتان ز بر برکشید
سپهدار چو برزد ز دریای آب / جهر شاه ایران بر آمد ز خواب
چه بد بود کاینجای راه تو بود / ز خفتان همان خوابگاه تو بود
بدو مهر شبان گفت کای شهریار / از ایدر بری تا بود روزگار
نشسته شاه ورا از سوی کوه / نمودند یکسر ره دور از کروه
وزان سوی پیوسته شد ده به ده / سپهر و یکی نامبردار مه
سپهبد ز کوه اندر آمد به ده / از آن ده سبک پیش او رفت مه
سپه را چو آگاهی آمد ز شاه / همه شاد دل برگرفتند راه
بگردان فرستاد کار آگهان / گنه کار ایشان بگوید نهان
که ایشان همه نامجویند و شاد / ندارد کسی در دل از شاه یاد
چو بشنید شاه این سخن گشت شاد / گذشته سخن بر دلش یاد شد
کمان دار با تیر و ترکش هزار / بیاورد با خویشتن شهریار
چو خورشید بگذشت و تاریک شد / جهاندار با گرد نزدیک شد
چو آمد سپهبد بنزدیک کرد / عنان بارهٔ تیز تک را سپرد
همه دشت از ایشان سر و دست گشت / بروی زمین کشته بر پشت گشت
همه گوهر ایشان بتاراج داد / سپه را همه برده و تاج داد
بکردی بدینار او کس نگاه / ز نیک اختر شاه و زو داد شاه
ز هر روی یکردی بدان جنگ فخر / گر از ان سپاه شهنشه اصطخر
تن آسوده کردند یکسر ز رزم / که زود آید اندیشه روز رزم
بر اندیشه رزم گشت اردشیر / بدانگه که بگشاد راز از نهفت
به پیمان بن شگفتی که از جهان جست / مکان و زمان و زمین آفرید
بر آن آفرین کافرین آفرید / کم و بیش گیتی برآورده اند
سپهر و ستاره زمین کرده اند / نشان شده آشکار و نهان
جدا او را ز منکر کردگار جهان / نبود ست هرگز نباشد گمان
توانا است بر هر چه ما را گمان

ز خفتان شاه بسته بر بسترش / بیالین نهاد آن گل مغفرش
بیامد ببالین او سر شبان / که بدرام با داد روز و شبان
بپرسید از ان سر شبان راه شاه / گر آید درنگ آید آرامگاه
گر آید همی راه تا باز جای / نیابی مگر با شدت رهنمای
گر آید کنون چاره و سنگ راه / چو رفتی پدید آید آرامگاه
چو بشنید از ان سر شبان اردشیر / بپروانزد مه را رهبر چند بر
سواران و رستا و برنا و پیر / از آنجایگه تا خره اردشیر
بیامد بنزد شبان و سپاه / دگر مرز با نان بی راه و راه
برفتند پویان و باز آمدند / بر شاه ایران فراز آمدند
بر آنند کاندر صطخر اردشیر / که گفت و شد بخت بر ناسپر
گزین کرد از آن لشکر نامدار / سواران شمشیر زن ده هزار
چو خورشید تیغ زرد لشکر آب / کسی را که نابردنی بد بماند
همه دشت از ایشان پر از خفته دید / وز ایشان دل لشکر آشفته دید
بر آهیخت شمشیر و اندر نهاد / کجا را ز خون بر سر افسر نهاد
بی اندازه زیشان گرفتار شد / شتر گیر و تا بجز وی خوار شد
جهان به که دینار بر پشت ... / اگر پیر مردی ببردی بدشت
جهانی ز بیداد پرداخته شد / همه مردم از رنج آزاد شد
بفرمود کاسپان بیرون کنید / سلیح سواران بی اهو کنید
دلیران بخوردن نهادند سر / چو آسوده شد گرد گاه از کمر

داستان هفتواد و دختر او با کرم و شگفتی آن

چو این داستان بشنوی یاد گیر / چو لب بر گشاد آن سخنگوی مرد
نخست از جهان آفرین یاد کرد / هم آرام از و بیست و هم کام از و
هم انجام از و بیست فرجام از و / ز خاک شاه تا چرخ تا عرش راست
هر آنکو بهستی یزدان گواست / توانا و دانا و بهر نیک و بد
نشاید ورا هر که دارد خرد / شگفتی بسیست در کار وی
که نبود سوی آن خرد راه وی

اگر پیش دل برگشایی یکی / به بینی شگفتی که راند کی
که ما را جز اندکی راز نیست / فروز آورد خویش هم آنگاه تفت

به من این شگفتی که دهقان بگفت / بدانگه که بگشاد راز نهفت
چو این داستان گفتن آن شنوی / سزد گر بهر دانشی بگروی

چنین گفت دهقان مغ راد مرد / چو از کار پیشینگان یاد کرد
که شهری کجا آن بدریای پارس / چه گوید ز بالا و پهنای پارس

آغاز داستان

یکی شهر بد تنگ و مردم بسی / ز کوشش بدی خوردن هر کسی

در آن شهر دختر فراوان بدی / که بی کام و جوینده نان بدی
به یک روی نزدیک بودی یکی کوه / شدندی همه دختران همگروه

ازان هر یکی پنبه بردی بسنگ / یکی دو کدانی ز چوب خدنگ
بدروازه در شدی همگروه / خرامان ازان شهر تا پیش کوه

برآمیختندی خورشها بهم / نبودی بخوردن درو شان کم
نبودی سخن گفتن از خواب و خورد / گران پنبه‌شان بود نیکو نبرد

شدندی شبانگه سوی خانه باز / شده پنبه‌شان ریسمان طراز
بدین شهر بی‌چیز و خرم نهاد / یکی مرد بد نام او هفتواد

بدین گونه بر نام او را چه رفت / ازیرا که او را پسر بود هفت
گرامی یکی دخترش بود و بس / که نشمردی او مهتر از ایچ کس

چنان بد که روزی همه همگروه / نشستند با دوک در پیشگاه
برآمیختندی آن کجا داشتند / بگاه خورش دوک بگذاشتند

چنان بد که آن دختر نیکبخت / یکی سیب افکند باد از درخت
بره بر بدید و سبک برگرفت / کنون بشنو این نابجای شگفت

چو آن خوب رخ سیب را برگزید / یکی در میان کرم آگنده دید
بانگشت ازان سیب برداشتش / بدان دو کدان نرم بگذاشتش

چو برداشت ازان دو کدان چه گفت / بنام خداوند بی یار و جفت
من امروز بر اختر کرم سیب / برشتن نمایم شمار و نهیب

همه دختران شاد و خندان شدند / گشاده لب و سیم دندان شدند
دو چندانکه رشتی بروزی برشت / شمارش همی بر زمین بر نوشت

وز آنجا پس آمد بکردار دود / بمادر نمود آن کجا رشته بود
بروآفرین کرد مادر بمهر / که بگزیدی از مادر ای خوب چهر

بشبگیر چون ریسمان برشمرد / دو چندانکه هر روز بردی ببرد
چو آمد بدان چاره جوی انجمن / برشتن نهاده دل و جان و تن

چنین گفت با نامور دختران / که ای ماه رویان نیک اختران
من از اختر کرم چندان طراز / بریسم که نیز نم نباشد نیاز

برشت آن کجا برده بد پیش ازان / بکار آمدی کرم بد پیش ازان
سوی خانه برد آن طرازی که رشت / دل مام ازو شد چو خرم بهشت

همی لختکی سیب هر بامداد / پری روی دختر بدان کرم داد
وزان پنبه هر چند کردی فزون / برشتی همه دختر پر فسون

چنان بد که یک روز مام و پدر / بگفتند با دختر پرهنر
که چندین برشتی مگر با پری / گرفتی تو ای ماهرخ خواهری

سبک پنبه بر پیش مادر بگفت / ازان سیب و آن کرم اندر نهفت
همان کرم فرخ بدیشان نمود / زن و شوی را روشنایی فزود

بفال گرفت این سخن هفتواد / ز کاری بکردی بدل نیز یاد
همه زاختر کرم گفتی سخن / برو هوشدی کارهای کهن

چنین تا برآمد برین روزگار / فروزنده تر گشت هر روزگار
مر آن کرم را خوار نگذاشتی / بخوردنش نیکو همی داشتی

تنآور شد آن کرم و نیرو گرفت / سر و پشت او رنگ نیکو گرفت
همه تنگ شد دو کدان بر منش / چو مشک سیه گشت پیراهنش

بمشک اندرون پیکرش چون زران / بر و پشت او از کران تا کران
یکی پاک صندوق کردش نگاه / بدو اندرون ساختش جایگاه

چنان شد که در شهر بی هفتواد / نگفتی سخن کس بسی داد و داد
فراز آمدش ایچ آرام و چیز / توانگر شد آن هفت فرزند نیز

یکی میر بد اندران شهر اوی / سرافراز و با لشکر و آبروی
بهانه همی ساخت بر هفتواد / که دینار بستاندان بد نژاد

هر آنرا که بایست بنیاد او / بکند آوران چیز بسیار داد
یکی لشکری شد برو انجمن / همه نامداران شمشیر زن

بنامی در آن انجمن شد بروی / بر آن هفت فرزند بیکار جوی
ز شهری کجا زان برآمد نفیر / برفتند با نیزه و تیغ و تیر

همی رفت پیش اندرون هفتواد / بجنگ آمد او داد مردی بداد
همه شهر بگرفت و او را بکشت / بسی گوهر و گنجش آمد بدست

بنزدیک او مردم انبوه شد / ز شهری کجا زان سوی کوه شد
یکی دژ بکرد از بر تیغ کوه / شده شهر با او همه همگروه

نهادش بر آن دژ در آهنین / هم آرامگه بود و هم جای کین
یکی چشمه بود بر کوهسار / ز بخت اندر آمد میان حصار

یکی باره کرد گرد اندرش / که پنها بدیدی ندیدی پرش
چو آن کرم را گشت صندوق تنگ / یکی حوض کرد اندرو گه ز سنگ

چو ساروج و سنگ از هوا گشت گم / نهادند کرم اندرو نرم نرم
چنان شد که دارنده هر بامداد / برفتی دوان از بر هفتواد

نبودی که گنجش علف ساختی / پراکنده کرم آن پدر داد و خفت
برآمد برین کار بر چند سال / چو پیل شد آن کرم با شاخ و یال

چو کشکینه بگذشت بر هفتواد / برآوازه کرم کرمان نهاد
همان دخت او دید که آن کرم / پدر گشته جنگی سپهدار کرم

بیاراستندش دبیر و وزیر / بر نجش بدی خوردن و شهد و شیر
سپهبد همی پرورش هفتواد / همان بدتنش از کار بیداد و داد

ز دریای چین تا بکران رسید / همه روی کشور سپه گسترید
پسر هفت با تیغ زن ده هزار / همه گنج و هم آلت کارزار

نبودی سپه را بجز وی نیاز / همه جنگ را ساخته رزم و ساز
هر آن پادشا کو شدی زو برنج / چو زفتی سپاهش بر کرم تنگ

شکسته شدی لشکری گاه بد / چو آواز این داستان بشنید شاه
چنان شد که نامور هفتواد / که گردش نیارست کردند یاد

حصاری شد آن پر ز جنگ و سپاه / نبردی بدان باره بر داد راه
چو آگه شد از هفتواد اردشیر / شنو این سخنها ورا پند پر

ساخته رزم شدن هفتواد با سپاه اردشیر

سپهبد ز پس تا و نزدیک اوی / سپاهی بلند اختر و جنگجوی

چو آگاه شد زان سخن هفتواد / از ایشان بدل بر نیامدش یاد
کمین گاه کرد اندران کنج کوه / بیامد سوی رزم خود با گروه

چو لشکر سراسر برآشوفتند / بگرز و تبرزین همی کوفتند
سپاه اندر آمد ز جای کمین / سپه شد بر آن نامداران کمین

تو گفتی زمین دست ایشان ببست / کسی باز نشناخت ز پای و دست
ز کشته چنان شد در و دشت کوه / که پیروز گر شد ز کشتن ستوه

هر آنکس که بد زنده زان رزمگاه / سبک بازگشتند نزدیک شاه
چو آگاه شد نامدار اردشیر / ازان کشتن و غارت دار و گیر

غمین گشت و لشکر همه باز خواند / بزودی سلیح و درم برفشاند
بتندی بیامد سوی هفتواد / بگردون برآمد پسر بدنژاد

پیاورد گنج و سپاه از حصار / برو خوار شد لشکر کارزار
نبودش بدل هیچ اندوه رنج / بدان رزم چون پهلو او چو بزم

جدا بود ازو دور مهتر پسر / چو آگاه گشت او ز رزم پدر
برآمد ز آرام و ز خورد و خواب / بکشتی بیامد برین روی آب

جهانجوی را نام شاهوی بود / یکی شوخ بد بار و بد خوی بود
نگشتی بیامد سوی هفتواد / دل هفتواد از پسر گشت شاد

چه آراست بر پیش جای خورش / سپهبد بُد و لشکر آرای جوشها
دو لشکر شده هر دو آراسته / پر از کیسه سیم و گنج برخواسته

بدیشان نگه کرد شاه اردشیر / دل مرد برنا شد از رنج پیر
سپه برکشیدند از دو رده صف / ز خورشید و شمشیر برخاست تف

چو آواز کوس آمد از پشت پیل / دل مرد بی هوش گشت از دو میل
برآمد خروشیدن کاو دم / جهان پر شد از بانگ و جنب و جشم

زمین جنب جنبان شد از میخ نعل / هوا از درفش سران گشت لعل
از آواز کوپال بزرگ و خود / همی داد گردون زمین را درود

تنگها و بیابان زمین را گستان / در و دشت شد پر سپه پرنشان
بران گونه شد تا که هفتواد / که گفتی بجنبید دریا ز باد

بیابان چنان شد ز هر دو سپاه / که بچه رو بر پیش بستند راه
برین گونه تا روز برگشت زرد / برآورد شب چادر لاجورد

ز هر سو سپه باز خواند اردشیر / پس پشت او بد یکی آبگیر
چو دریای زنگار گون شد سپاه / طلایه بیامد ز هر دو سپاه

خورش تنگ شد لشکر شاه را / که بدخواه او بسته بد راه را
بجهرم یکی مرد بد نیک‌زاد / که بد نام او مهرک نوش‌زاد

چو آگه شد از رفتن اردشیر
وز او ماند تش بر لب آبگیر

رسیدن کیفیت هفتواد براه اردشیر و روان کردن یکی را برای

ز مهر خورشها بر او بسته راه / زنگی که بود اندران رزمگاه
خورش با زر و سیم یکسان بهی / کمان و مهار اسم تا نان بهی

ز جهرم بیامد بایوان شاه / بر مهرک آمد ز هر سو سپاه
همه گنجها ورا بتاراج داد / بلشکر بسی بدره و تاج داد

چو آگاهی آمد بشاه اردشیر / پراگنده شد هر لب آبگیر
همی گفت تا ساخت خانه را / چرا ساختم رزم بیگانه را

بزرگان لشکر بر خویش خواند / ز مهرک فراوان سخنها براند
چه بینید گفت ای سران سپاه / که ما را چنین تنگ شد دستگاه

چشیدم بسی تلخی روزگار / شد رنج مهرک هم در شمار
بآواز گفتند کای شهریار / مبیناد چشمت بد روزگار

چو مهرک بود دشمن اندر نهان / مرا جست باید بتیغ جهان
تو داری بزرگی و کیهان تراست / همه بنده کاییم و نشان تراست

نخوردیم تا خوان بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
بخوان برنهادند چندی بره / بخوردن نهادند یک چند پیره

چونان را بخوردن گرفت اردشیر / چنان هم که یکی تیز تیر
نشست اندران باک ... بره / که تیر اندران خرق شد کمیسو

بزرگان نشسته بر او بزم ساز / زبان داشتند از بیان و نیاز
ز غم هر کسی از جگر خون کشید / یکی از بره تیر بیرون کشید

که بد رانده خود از کمان هفتواد / که نام و نشانش بگیتی مباد
بدیدند نقشی بران تیز تیر / بخواند آنکه بد از بزرگان دبیر

نبشته بر آن تیر بر پهلوی / که ای شاه داننده گر بشنوی
چنین تیر تیز آمد از بام دژ / که از بخت کرم است آرام دژ

که انداخت مانی سوی اردشیر / همه بر گذر با فتنی پر تیر
نباید که چون هفتواد یکی شهریار / کنند بست کرم اندر آن نگار

چو موبد از آن شهریار اردشیر / نبشته همی خواند از خوب تیر
ز دژ تا برادر و پسر یک بود / دل مهتران زین سخن تنگ بود

همی هر کسی خواند آفرین / ز دادار بر رفته شاه زمین
شگفتی فرو ماند شاه جهان / چنین گفت با آن گزیده مهان

که این سخن کار بیت گاه بر شاهان / بباید کنون جست درمان خویش
همه هر کسی گفت شاه جهان / بدانا دستادان و روشن روان

نشستن نباشد بدینجا روا / اگر بشنود شاه فرمان روا
پر اندیشه شد آن شب از کرم شاه / چو خورشید بنشست بر جایگاه

سپه برگرفت آب آن آبگیر / سوی پارس آمد همان اردشیر
بلی لشکر او بیامد سپاه / ز هر سو گرفتند بر شاه راه

بکشتند هر کس که بد نامدار / همی تاخت با ویژگان شهریار
خروش آمد از بس گران نوتکم / که رخشنده باد افسر بخت کرم

چنین شهریار گریزان بود / بکشتند و در جنگ زینان ...
همی هر کسی گفت کاین شگفت / هر کس گزین اندازه باید گرفت

بیامد گریزان دل پر نهیب / همی تاخت اندر فراز و نشیب
یکی شارسان دید جای بزرگ / از آن سو برآمد نوای چو کرگ

چو تنگ اندر آمد یکی خانه دید / دو برنا دو برنای فرزانه دید
بیوند برو در زمانی بتابی / بپرسید از آن دو پاکیزه رای

کز آن گونه جای از کجا یافت آید / کز آن کرد راهی و شنیده اید
بدو گفت این ... اردشیر / از او باز ماندیم بر خیره خیر

که آمد کجا بخت از کرم و ز هفتواد / وز آن پس بپرسید لشکر نژاد
بپیچید بر جای خسرو جوان / بماند ور و گشتند و تیره روان

فرود آمد و دید آتش نشست ز دین / بر آن مهتران خواندند آفرین
یکی جای خرم بیاراستند / ببستند خوانی به پیراستند

نشستند با شاه گرد آن خوان / پرستش گرفتند هر دو جوان
بآواز گفتی گفتند سرفراز / غم و شادمانی نماند دراز

که کن که ضحاک بیدادگر / چه آوردن زان تخت شاهی
هم از افراسیاب اندیشه مرد / گزو بد دل شهریاران بدرد

سکندر که آمد بدین روزگار / بگشت آنکه بد در جهان شهریار
بزرگند وزیشان بجز نام ... / نماند و نیابید خرم بهشت

نماند همه نیز ز هفتواد / به پیچید از آن بوم زرین بزاد
ز گفتار ایشان دل جهاندار / جهان تازه شد چون گل اندر بهار

خوش آمد شنیدن گفتار آن نیکخواه / دلش بود پر درد و کین از ...
که فرزند ساسان منم اردشیر / یکی پند باید مرا دلپذیر

چه سازیم با کرم و با هفتواد / که نام و نژادش بگیتی مباد
سپهبد از ایران چو کشتاد رار / جوانان نشستند هر دو نماز

بگفتند هر دو که ای ... / همیشه ز تو دور چشم بدی
تن و جان پیش تو بنده باد / همیشه روان تو آباد باد

سخنها که پرسیدی از ما درست / بگوییم تا چاره سازی نخست
تو در جنگ با کرم و با هفتواد / پسنده نه کرد هیچ زاد

یکی جای دارد بر تیغ کوه / بدو اندرون کرم گنج و گرد
ببیش اندرون کوه و دریا ... / دژی بر سر کوه راهی دراز

همان کرم کز مغز آهرمن است / جهان آفرینند و را دشمن است
همی کرم خوانی بچرم اندرون / یکی دیو جنگی است ریزنده خون

سخنها چو بشنید از و اردشیر / از آن مهر جوشید و ورد ...
بدیشان چنین گفت کاری روات / بد و نیک ایشان مرا یابد است

جوانان ورا با سخن آراستند / دل هوشمندان به پیراستند
که رای بد کانیم پشت و پای / همیشه به نیکی تراره نمای

ز گفتار ایشان همی گشت شاد / همی بود پیروز و دل پر ز داد
چو پرداخت زانجا جهاندار / جوانان برفتند با او براه

همی رفت روشن دل و یادگیر / سرافراز تا خره اردشیر
چو برشاه بر شد بیاد انجمن / بزرگان فرزانه و رای زن

بیاسود و بگشید عود و رزی ...

آمدن اردشیر در جهرم و کشتن مهرک را و آمدن بجنگ کرم

بیامد سوی مهرک نوش‌زاد

چو مهرک برآراست لشکر بجنگ / جهان کرد بر خویشتن تار و تنگ
بجهرم چو نزدیک شد پادشاه / نهان گشت از او مهرک بدنهاد

دل پادشا پر ز پیکار شد / همی بود تا او گرفتار شد
بشمشیر هندی ببرد گردنش / بآتش بخشید آن بی سر تنش

[illegible]

رفتن اردشیر بپالای دز کرم بجامه بازرگانان

[illegible]

[illegible]

بماند باداغ و درد این گروه
نماند بجنگ تو جز رنج و باد
بسر برنهادند زاهن کلاه
گرفتار شد در میان مهنواد
چنین گفت ازان بادسار ...
که من کرم را دادم از زیر کرم
ازان دل گرفتند ایرانیان
همانی نیز شادی ...

برون آمدن اردشیر از دز و شنیدن آواز کرم کشتن مهنواد را

نشست از برش مهتر ...
سر دشمن از خواب بیدار کرد
شد از خواسته لشکر آراسته
وز ایشان تا خره اردشیر
بجز موبد پس شهریار بلند
بیامد ز قلب سپاه اردشیر
بشد هرچه بود از گران تا کران
بکرد اندران کشور آتشکده

[illegible]

بگسترد در کشور پارس داد
یکی مرد شایسته زنج کاو
همه راز خویش از تو دارد نهان
نماند در نشیبش جهان ...
چو آسوده برگشت مرد سپتور
وز آنجا بگه شد سوی طیسفون
نشاند و تو تا چا رها و بیاز
ببغداد بنشست بر تخت عاج

نشستن اردشیر در شهر بغداد و دادن زهر دختر اردوان
و دریافتن اردشیر و فرستادن او را بکشتن گاه

ز گشتاسب تا ...
جهان زنده ... بخت ...
نمارد ور بیغ از من ...
چو تاج بزرگی به سر برنهاد
کس این گنج نتواند آراستن
جهان سربسر در پناه ...

نباید که از کارداران من / ز سرهنگ و جنگی سواران من
بپیچید کسی بر دل آزار تو / گر آزاده با مردم ننگ تو
گشاده ست بر هر کس این بارگاه / ز بدخواه و ز مردم نیک‌خواه
همه انجمن خواندند آفرین / که آباد بادا به داد تو زمین
فرستاد بر هر سوی لشکری / گنه هر که باشد ز دشمن بری
سر کینه‌ورشان براه آورند / که آیین شیر و گاه آورند
بدانگه که شاه اردوان را بکشت / ز خون وی آورد گیتی به مشت
بدان فر و آورند شاه اردشیر / شده شاد دل مرد برنا و پیر
که بگذشت پیدا ز اردوان / ز داد وی آبادتر شد جهان
چو او کشته شد دخترش را بخواست / بدان تا بگوید که گنجش کجاست
دو فرزند او شد به هندوستان / به رنج و بلا گشته همداستان
دو را در بزندان شاه اندرون / دو دیده پر از آب و دل پر ز خون
بهندوستان بود مهتر پسر / که بهمن بدش نام آن پرهنر

پیغام فرستادن بهمن پسر اردوان بخواهر خود که اردشیر را زهر دهد

فرستاده‌ای جست با رای و هوش / جوانی که دارد بگفتار گوش
چو از پادشاهی ندید ایچ بهر / بر او داد پنهان یکی پاره زهر
بدو گفت رو پیش خواهر بگوی / که از دشمنان مهربانی مجوی
برادر دو داری به هندوستان / به رنگ و به گشته همداستان
دو در بند و زندان شاه اردشیر / پدر کشته و زنده گشته اسیر
نوازی که بسته بدین گونه مهر / پسندد چنین کرد کار سپهر
چو خواهی که بانوی ایران شوی / بگیتی پسندد دلیران شوی
هلاهل چنین زهر هندی بگیر / بکار آر یکباره با اردشیر
فرستاده آمد بهنگام شام / بدخت گرامی بداد آن پیام
نهان کرد چون بستد آن زهر ناب / بخورشید مهرش بیارید آب
ورا جان و دل بر برادر بسوخت / بکردار آتش دلش برفروخت
ز داننده بستد گرانمایه زهر / جهان بد که بردار از کام بهر
چنان بد که یک روز شاه اردشیر / بنخچیر بر گور بگشاد تیر

آمدن اردشیر از نخچیر و زهر در شربت کردن دختر اردوان

چو بگذشت نیمی ز روز دراز / سپهبد ز نخچیرگه گشت باز
پی دختر اردوان شد ز راه / دوان ماه چهره بنزدیک شاه
پیاورد جامی ز یاقوت زرد / پر از شکر و بت با آب سرد
بیامیخت با شکر و بت زهر / که بهمن مگر یابد از کام بهر
چو بگرفت شاه اردشیر آن بدست / ز دستش بیفتاد و بشکست پست
شد آن پادشازاده لرزان ز بیم / هم اندر زمان شد دلش بر دو نیم
جهاندار از آن لرزه شد بدگمان / پراندیشه گشت از بد آسمان
بفرمود تا خانگی مرغ چار / پرستنده آرد بر شهریار
چو آن مرغ پر بست بگذاشتند / گمانی همی خیره پنداشتند
هما نگه که آن مرغ خورد و بمرد / گمان بردن از راه نیکی ببرد
بفرمود تا موبد آمد خدای / بیامد بر خسرو پاک رای
ز دستور ایران بپرسید شاه / که بدخواه را چند باید نگاه
نشود وه نوازدش بدان گونه جست / که بیهوده یازد بجان تو دست
چو باد افره است این دو آورده را / چه سازیم درمان خود کرده را
چنین داد پاسخ که کهتر بدست / که یازد بجان جهاندار دست
سر بیگناهش بباید برید / کسی پند گوید نباید شنید
بفرمود از دختر اردوان / تهی کن که هرگز نه بیند روان

فرستادن اردشیر دختر اردوان را بکشتن

بشد موبد و چشم او دخت شاه / همی رفت لرزان و دل پر گناه
بموبد چنین گفت کای پر خرد / مرا و ترا روز هم بگذرد
اگر گشت خواهی مرا ناگزیر / یکی کودکی دارم از اردشیر
اگر من سزاوارم بخون ریختن / ز دار بلند اندر آویختن

نباید که کشتن پس از یک گناه / بپرسد که باشد سزاوار گاه
چو او کرد آزاد بند ماه جدا / بکن آنچه فرمان دهد پادشا
بگوییم در افکن بیک ره چاه / که پاداش من باشد اندر گناه
ز ره بازگشت موبد تیز ویر / بگفت آنچه بشنید با اردشیر
بدو گفت رو هیچ مشنو سخن / کند آر و بسپار تن او بکن
چو فرمان چنین آمد از شهریار / بدل گفت موبد که بد روزگار
که بر دست من بر دو فرزند شاه / بیکدم چنین هر دو کرده تباه
همه مرگ را ایم برنا و پیر / نزاد و پسر شهریار اردشیر
گر این زن شود کشته اندر نهان / نزاد و پسر شهریار جهان
گراوی عدو سالیان بشمرد / بدشمن رسد تخت چون بگذرد
همان بر گران کار ناسودمند / بدانش یکی رای سازم بلند
ز کشتن رهانم من این ماه را / مگر زین پشیمان کنم شاه را
هر آنگه که گز و بچپ کرد جدا / بجای آورم گفته پادشا
دگر کار پیش است گر دل همی بگذرد / خردمند باشیم و دانا خرد
بیاراست جایش بایوان خویش / که دارد ورا چون تن و جان خویش

رهانیدن موبد دختر اردوان را از کشتن

بدین گفت کز هیچ باد و هوا / بچشم ورا من ندارم روا
پس اندیشه کرد آنگه آن نیکبخت / کمان را بمور شکافی بسخت
یکی چاره سازم که بدگوی من / نماند پدید آب در جوی من
بجایی شد و خایه ببرید پست / بر و داغ بنهاد و او را ببست
بخایه نمک بر پراگند زود / بحقه در افکند بر سان دود
هم اندر زمان حقه را مهر کرد / بیامد خروشان و رخساره زرد
بزنهار پیمان کنید مهر آورید / جو تیره شود نزد شاهم برید
چنان هم بر آن بار برداشتند / بعهد اندرون نیز نگذاشتند
بموبد چنین گفت شاه اردشیر / که چهره چرا کرده چون زریر
چنین داد پاسخ گزان کار کرد / دلم گشت پر درد و رخساره زرد
چو آمد بنزدیک تخت بلند / همان حقه در دست با مهر و بند
چنین گفت با شاه کین زینهار / سپارد بگنجور خود شهریار
اگر من شوم زین جهان شهریار / مگر باشد این حقه را خواستار
نبشته بر آن حقه تاریخ آن / پدیدار کرده بن و بیخ آن
چو هنگام زادنش آمد فراز / وزان کار بر باد نگشاد راز

زادن شاپور پسر اردشیر از دختر اردوان و داشتن وزیر شاپور را بنهان خود

پسر زاد از دختر اردوان / یکی خسرو آیین و روشن روان
از ایوان خویش انجمن دور کرد / ورا نام دستور شاپور کرد
نهانش همی داشت تا هفت سال / یکی شاه فش گشت با فر و یال
بفرهنگیان داد از آن پس ورا / برابر نبودش کس از کس ورا
پدید آمد از فره ایزدی / نشان نهاوندی و بخردی
دل شاه ایران بروز و شب / پر اندیشه بودی و نگشادی لب
تهی بچگی در دل اندوه داشت / همی زندگانی بر این خشم گذاشت
چنین آمد آنگاه از موبدان / که روزی جهاندار با بخردان
ز دلتنگی آهنگ نخچیر کرد / ز بغداد آهنگ اشیر کرد
همی گشت در گرد روی زمین / بگور و به آهو نهاده کمین
رسید او بدشتی بسان بهشت / ز گوران همی جون بدو برگذشت
نر و ماده آمد دو آهو به پیش / یکی بچه با هر دو دل کرده ریش
چو شاه جهان تیر کردش رها / گزان پس آهو کند یک جدا
نر و ماده تن را سپر ساختند / ز پیش و پس بچه در تاختند
بدان تا نیاید یکی تیر شاه / وزو بچه گردد در آنجا تباه
چو دید آن شگفتی جهان پادشا / بدل گفت کاهوست بهتر ز ما
ز پرورندگان هر چه بد بر زمین / بود مهربان‌تر از این آدمی
ز دور اندر آمد همانگه وزیر / بدید آب بر چهره اردشیر

بدو گفت شاها انوشه بدی جهان را باندیشه توشه بدی
ز گیتی همه کام دل یافتی سر دشمنان از تخت برتافتی

کنون کار شادی و می خوردنست نه هنگام اندیشه آوردنست
زمین هفت کشور بشاهی تراست سپاه و کلاه و در ای تراست

چرا رخ پر از آب داری همی بدل درد و غم تاب داری همی
چنین داد پاسخ بدو شهریار که ای پاک دل موبد رازدار

زمانه بشمشیر ما راست گشت غم و رنج و ناخوبی اندر گذشت
مرا سال بر پنجه و یک رسید چو کافور شد مشک و گل ناپدید

پسر بایدی پیشم اکنون بپای دلارای و نیرو ده و رهنمای
پدر بی پسر چون پسر بی پدر که بیگانه او را بگیرد ببر

پس از من بدشمن رسد تاج و گنج مرا خاک سود آید و بهره رنج
بگفت آن شگفتی که آمد به پیش بر آن دست انان که هو نیز بیش

که بر پیچه تن چون سپر ساختی نر و ماده چون تیر بنداختی
دو دو دام بر پنجه مهر آمده بخون جگر بچه را پرورند

بدو گفت پیدار مرد کهن که آمد کنون روز کار سخن
چنین گفت کای شاه کنداوران جوانمرد و روشن دل و ...

گرایدون که یابم بجان زینهار سخن این رنج بردارم از شهریار

دادن وزیر مژده شاپور با اردشیر

بدو گفت شاه ای خردمند مرد چرا بایدم جان تو رنجه کرد
بگو آنچه دانی و بفزای نیز ز گفت خردمند برتر چه چیز

چنین داد پاسخ بدو کدخدای که ای شاه روشن دل پاک رای
یکی هست بد نزد گنجور شاه سزد گر بخواهد کنون پیشگاه

بگنجور گفت آنگه او زینهار ترا داد آمد کنون خواستار
بدو باز ده تا به پیشم که هست بکرمان نباید باندیشه بست

بیاورد پس حقه گنجور اوی بپرد آنگه ببستند دستور اوی
بجنبید و چنین گفت با شهریار که هرگز نشد بچه یادگار

نیارد دلش هیچ فرزند رنج تو از کار فرزند شادی بسیج
چو گفتار دستور از آنگونه بود گمانی همی داد دل را درود

بدو گفت شاه اندرین حقه چیست نهاده برین بند بر مهر کیست
بدو گفت کین خون گرم منست بریده ز تن پاک شرم منست

سپردی بمن دختر اردوان که تا باز خواهی تن بی روان
نکشتم که فرزند بد در نهان بترسیدم از کرد کار جهان

نکشتم بفرمان آزرم خویش بجستم هم اندر زمان شرم خویش
بدان تا کسی بد نگوید مرا ز دریای تهمت نشوید مرا

پسر زاد از دختر اردوان بگوهر چو زیبا و روشن روان
ورا نام شاپور کردم ز مهر که از بخت او شاد دیدم سپهر

کنون هفت سالست شاپور تو که زیبد بدین سال دستور تو
چو او نیست فرزند یک شاه را نماند مگر بر فلک ماه را

همان مادرش نیز با او بجای جهانجوی فرزند را رهنمای
ورا نام شاپور کردم بمهر چو دیدمش آن قامت و خوب چهر

ازو ماند شاه جهان در شگفت وزان کودک اندیشها در گرفت
از آن پس چنین گفت با کدخدای که ای مرد روشن دل پاک رای

بسی رنج برداشتی زین سخن نمانم که رنج تو گردد کهن
کنون صد پسر کن همسال اوی بیالا و گوشت و بر و یال اوی

همان جامه پوشیده بالای هم نباید که چیزی بود بیش و کم
همه کودکان را بچوگان فرست بیارای کوی و بمیدان فرست

چو یکدست کودک بود خوب چهر بپیچد ز فرزند جانم بمهر

آزمودن اردشیر شاپور را

بدان راستی دل گوایی دهد مرا با پسر آشنایی دهد
بیامد بشبگیر دستور شاه همی گرد کردند کودک سپاه

بیاورد صد کودک خوب روی به بالا یکی و بروی و بموی
بیک جامه و چهره و بالا یکی که پیدا نبود این از آن اندکی

بمیدان تو گفتی یکی سور بود میان اندرون شاه شاپور بود
چو کودک بزخم اندر آورد گوی فزونی همی جست یکیک بروی

بیامد بمیدان خروش اردشیر تنی چند از آن ویژگان ناگزیر
نگه کرد چون کودکان را بدید یکی باد سرد از جگر برکشید

بانگشت بنمود با کدخدای که آنگه یکی اردشیری کجای
بدو راهبر گفت کای پادشا دلت شد بفرزندی او گوا

یکی بنده را گفت شاه اردشیر که رو گوی ایشان بچوگان بگیر
همی باش با کودکان تا بکوی بچوگان به پیش من انداز گوی

از آن کودکان تا که آید دلیر میان سواران بکردار شیر
ز دیدار من گوی پیش آورد وزین انجمن کس بکس نشمرد

پس آنگه ببوید چنین گفت شاه که بنگر که تا خود چه آید ز راه
بود بی گمان پاک فرزند من ز تخم من و پاک پیوند من

بفرمان بشد بنده شهریار بزد گوی و افکند پیش سوار
دوان کودکان از پی او چو تیر چو گشتند نزدیک با اردشیر

بماندند ناکام بر جای خویش بیامد همانگاه شاپور پیش
ز پیش پدر گوی بربود و برد چو شد دورتر کودکان را سپرد

ز شادی جهان شد دل اردشیر که گردد جوان مردم گشته پیر
سوارانش از خاک برداشتند همه دست بر دست بگذاشتند

جهاندار از آن پس گرفتش ببر ببالید فرزند را بر دادگر
سر و چشم و رویش ببوسید و گفت که چونین شگفتی نشاید نهفت

بدل هرگز این یاد نگذاشتم من این را همی کشته پنداشتم
چو یزدان همی شهریاری فزود ز من در جهان یادگاری نمود

ز فرمان او برنیابی گذر اگر برتر آری ز خورشید سر
گهر خواست از گنج و دینار خواست گرانمایه یاقوت بسیار خواست

بر و زر و گوهر همی ریختند ز بر مشک و عنبر همی بیختند
ز دینار شد نارکش ناپدید ز گوهر کسی چهره او ندید

بدستور بر نیز گوهر فشاند بکرسی زر پیکرش برنشاند
ببخشید چندان ورا خواسته که شد کاخ و ایوانش آراسته

بفرمود تا دختر اردوان بایوان شود شاد و روشن روان
ببخشید کرده گناه ورا ز زنگار بزدود ماه ورا

بیاورد فرهنگیان را ز شهر کسی کش ز فرهنگها بود بهر
نوشتن بیاموختش پهلوی نشست سرافرازی و خسروی

همه جنگ را کرد و کردن عنان ز بالا بدشمن نمودن سنان
ز می خوردن و بخشش و کار بزم سپه بردن و کوشش و کار رزم

وز آن پس بفرمود تا یک درم همان پیخ و دینار از بیش و کم
سکه وی بنام شاه اردشیر بروی دگر نام فرخ وزیر

گرانمایه بد نام دستور شاه جهاندیده مردی نماینده راه
نوشته بر آن نامها همچنین بدو داد فرمان و مهر نگین

ببخشید گیتی بدرویش مرد که خورد و رویش نبودی جز از کار کرد
نگه کرد جایی که بد خارستان از آن کرد خرم یکی شارستان

کجا چند شاپور خوانی همی جز این نیز نامش ندانی همی
چو شاپور شد همچو سرو بلند ز چشم بدش بود بیم گزند

نبودی جدا یکزمان ز اردشیر ورا همچو دستور بود و وزیر
نبرد آن جستی شاه از روی جنگ بشادی نبودیش جای درنگ

چو جایی نبد دشمن پرداختی دگر بدکنش سر بر افراختی
همی گفت گر گرد کار جهان نخواهم همی آشکار و نهان

که بی دشمن آرم جهان را بدست نباشم مگر پاک یزدان پرست
بدو گفت فرخنده دستور رای که ای شاه روشن دل راد رای

سوی کید هندو فرستم کسی / که دانش پژوه است و فرزانه جا
براند شمار سپهر بلند / در پادشاهی وزانسو گزند
اگر هفت کشور ترا بی همال / بخواهد بدین پس نماید نهال
یکایک بگوید ندارد برنج / ندارد بدین پاسخ از شاه گنج
چو بشنید بگزید شاه اردشیر / چو او کرانمایه و تیز ویر
فرستاد نزدیک دانای هند / بسی اسپ و دینار و چینی پرند

نامه فرستادن اردشیر بکید هندی

بدو گفت رو پیش دانا بگوی / که ای مرد نیک اختر راه جوی
باختر نگه کن که تا من ز جنگ / کی آسایم از کشور آرم بچنگ
دگر بخت ایشان بباشم برنج / برین گونه پیدا کنم هر برنج
بیامد فرستاده شهریار / بر کید با هدیه بی شمار
بگفت آنکه با وی نهفته بگفت / همه رازها برگشاد از نهفت
ز کردار و دیدار شاه جهان / وزان رازها بی که گفتش نهان
بپرسید از او کید و غمخوار گشت / ز پرسش سوی دانش و چاره گشت
بیاورد اصطرلاب و اختر گرفت / یکی زیج هندی ببر بر گرفت
نگه کرد در کار چرخ بلند / از آسانی و سود و درد و گزند
نگه کرد در خانه دشمنان / از آن مولد شهریار جهان
فرستاده را گفت کردم شمار / از ایران و از اختر شهریار
گر از گوهر مهرک نوش زاد / برآمیزد این تخمه با آن نژاد
نشیند بآرام بر تخت شاه / نباید فرستاده هر سو سپاه
نیفزایدش گنج و کاهدش رنج / تو شو کینه با این دو گوهر بسنج
که چون من نماید با اختر همی / که دشمن ترین کس بگوهر همی
نباشد بجز شاه بی رنج شاه / همه ساله آسوده و یکسر سپاه
بود سال و مه در جهان پادشاه / به پیوند او گر ندارد جدا
چو این کرده آید ترا گشت راست / بیابد همه کام دل گنج خواست
فرستاده را چیز بخشید و گفت / گزین هر چه گفتم نباید نهفت
گر او زین بپیچد سپهر بلند / کند این که گفتم بپرداز چند
فرستاده آمد بر شهریار / بگفت آنچه بشنید از نامدار
چو بشنید گفتار او اردشیر / دلش گشت پر درد و رخ چون زریر
فرستاده را گفت هرگز مباد / که من بینم از تخم مهرک نژاد
بخانه درون دشمن آزرم گوی / شود با بر و بوم من کینه جوی
دریغ آن پراکندن گنج من / فرستادن مردم و رنج من
ز مهرک یکی دختری ماند و بس / کجا در انجمن ندیدست کس
بفرمایم اکنون که جویند باز / ز روم و ز چین و ز هند و طراز
بر آتش چو ماهیش بریان کنم / بر او خاک را زار و گریان کنم
بجهرم فرستاد چندی سوار / یکی مرد جوینده و کینه دار
چو آگاه شد دخت مهرک بجست / سوی خان مهتر بکنجی نشست
بدانگه که بنشست با کین طلب / کسی را که می کرد از آن پس طلب
همی بود در خان دهقان براز / همی بود گریان و تن در گداز
چو بنشست او از مهرک زده / مر او را گرامی همی داشت مه
ببالید بر سان سرو سهی / خردمند با زیب و با فرّهی
مر او را بدان بوم همتا نبود / بکشور جهان سرو بالا نبود

داستان شاپور اردشیر با دختر مهرک

کنون بشنو از دخت مهرک سخن / ایا گرد شاپور شمشیر زن
چو لختی بر آمد برین روزگار / فروزنده شد دولت شهریار
بنخجیر شد شاه روزی پگاه / خردمند شاپور با او براه
بهر سو سواران همی تاختند / ز نخچیر دشتی بپرداختند
پدید آمد از دور جای فراخ / پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
همی تاخت شاپور تا پیش ده / فرود آمد از راه در خان مه
یکی باغ بد گلشن اندر سرای / جوان اندر آمد بدان سبز جای

یکی دختری دید بر سان ماه / فروهشته از چرخ دلوی بچاه
چو آن دلو پر آب بر کشید / جوانمرد شیر و تن زن تیغ
بماند اندرو خیره شاپور شاه / که چون دلو را برکشید از چاه
چو آن ماه رخ روی شاپور دید / بیامد بر او آفرین گسترید
که شادان بدی شاه و خندان بتی / همه ساله از بی گزندان بدی
کنون بی گمان تشنه باشد ستور / بدین ده بود اندرون آب شور
بدین چاه و آب سرد و خوش / بفرمای تا من شوم آبکش
بدو گفت شاپور کای ماهروی / چرا رنجه گشتی بدین گفت و گوی
که باشند با من پرستنده مرد / گزین چاه بی بن کشند آب سرد
کنیزک ز برنا بپیچید روی / بشد دور و بنشست نزدیک جوی
پرستنده را بفرمود شاه / که بشتاب و زود آب برکش ز چاه
پرستنده بشنید و آمد دوان / رسن بود و دلو و چرخ روان
چو دلو گران سنگ پر آب گشت / پرستنده را روی پرتاب گشت
چو دلو گران برنیامد ز چاه / بیامد گمان زود شاپور شاه
پرستنده را گفت کای کم ز زن / نه زن داشت این دلو با آن رسن
همی برکشید آب چندان ز چاه / تو گشتی پر از رنج و فریادخواه
بیامد رسن بستد از پیشکار / شد آن کار دشوار بر شاه خوار
ز دلو گران چون چنان رنج دید / بر آن خوب رخ آفرین گسترید
چو شاپور دلو گران از چاه / برآورد مه روی بسپرد راه
پر از شرم و رخ با پرستنده نهفت / بشاپور بر آفرین کرد و گفت
که بر یافت دلوی بدینسان گران / مر آنگه که هست از نژاد سران
کنیزک چو آن دلو را برکشید / بشه بر همی آفرین گسترید
بیامد همانگاه تا نزد چاه / کنیزک رسن بستد از دست شاه
که انوشه بزی تا بود روزگار / همیشه خرد بادت آموزگار
بنیروی شاپور شاه اردشیر / شود بی گمان آب در چاه زیر
جوان گفت با دختر چرب گوی / چه دانی که شاپورم ای ماهروی
چنین داد پاسخ که این داستان / شنیدم بسی از لب راستان
که شاپور گرد است و بازو و یل / ببخشند کی هست دریای نیل
ببالای سرو است و روشن تن است / بهر چیز مانند بهمن است
بدو گفت شاپور کای ماهروی / سخن هر چه پرسم ترا راست گوی
پدیدار کن تا نژاد تو چیست / که بر چهره تو نشان کیست
بدو گفت من دخت این مهترم / از ایرا چنین گشن و کنداورم
بدو گفت شاپور کین دروغ / بر شهریاران نگیرد فروغ
کشاورز را دختر ماهروی / نباشد بدین زور و رنگ و بوی
کنیزک بدو گفت کای شهریار / هرآنگه که یابم بجان زینهار
بگویم همه پیش تو از نژاد / چو یابم ز خشم شهنشاه داد
بدو گفت شاپور کز بوستان / نروید همی کینه دوستان
نگوئی و زان بیم در دل مدار / نه از نامور دادگر شهریار
کنیزک بدو گفت کز داد او / منم دختر مهرک نوش زاد
مرا پارسایی بیاورد خرد / بدین پر هنر مهتر ده سپرد
من از بیم ای نامور شهریار / چنین آب کش گشتم و پیشکار
پدر از گناهی نکرد از بدی / از آن یافت بالا و فر ایزدی
نهان گاه استاز آغاز کار / ببخشای بر جانم ای شهریار
بیامد بپرداخت شاپور جای / همی بود مهتر بپیشش بپای

زن کردن شاپور دخت مهرک را و تولد شدن اورمزد
و پنهان داشتن شاپور از اردشیر

بدو گفت کین دختر خوب چهر / بمن ده کو اکنون بمن بر سپهر
بدو داد دهقان بآئین اوی / بر آئین آتش پرستان اوی
بسی برنیامد برین روزگار / که سرو سهی چون گل آمد ببار
چو نه ماه بگذشت بر ماه روی / یکی کودک آمد ببالای اوی

تو گفتی که باز آمد اسفندیار — وی نام دارا اردشیر سوار
ورا نام شاپور کرد اورمزد — که سروی بد اندر میان فرزد

چنین تا برآمد بر این هفت سال — بیود اورمزد از جهان بی همال
ز هر کس نهانش همی داشتی — بجایی بباز پیش نگه داشتی

همه سال با او نگهبان و کس — نرفتی ببازار و در کوی کس
بهر سال یک ماه شاه اردشیر — بنخچیر بازید نخچیرگیر

شدی شاه و شاپور با او براه — هر آنجا که رفتی بهنگام و گاه
بنخچیر شد هفت روزار دو — همان نیز شاپور نخچیرگیر

جهاندار چون سوی نخچیر شد — همان کودک خرد دلگیر شد
نهان اورمزد از میان گروه — بیامد کز آموختن شد ستوه

دوان شد بمیدان شاه اردشیر — کمانی بدست و بدیگر دو تیر
ابا کودکی چند و چوگان و گوی — بمیدان شاه اندر آمد ز کوی

جهاندار هم در زمان با سپاه — بیامد بمیدان نخچیرگاه
ابا موبدان موبد تیزویر — بنزدیک میدان رسید اردشیر

بزد کودکی تیر چوگان زراه — بشد گوی گردان بنزدیک شاه
نرفتند ایشان پس گوی کس — بماندند بر جای ناکام بس

دوان اورمزد از میانه برفت — بر پیش جهاندار چون باد تفت
ز پیش نیا تیز برگاشت گوی — از او گشت لشکر پراگنده گوی

وز آنپس خروشی برآورد سخت — گرو خیره شد شاه پیروز بخت
بموبد چنین گفت کین پاک زاد — نگه کن که تا از که دارد نژاد

بپرسید موبد ندانست کس — همه خامشی برگزیدند و بس
بموبد چنین گفت پس شهریار — که بردارش از خاک و نزد من آر

گزو در دلم گشت مهری پدید — بپاسخ نگر تا چه خواهد شنید
که دارد همی گوهر خسروی — دل و بازو و یال و پهلوی

تو گویی همه روز شاپور شاه — بنزد من آمد نخستین براه
همان فر و دارد و یال و زور — بگویی فروزان آید از ماه و هور

بشد موبد و برگرفتش ز گرد — ببردش بر شاه آزاد مرد
بدو گفت شاه ای گرانمایه خرد — ترا از نژاد که باید شمرد

بپرسید کودک به آواز گفت — که نام و نژادم نشاید نهفت
منم شاپور کو پور تست — نه فرزند مهرک نژادی درست

هم از نام و از باب با پرورم — بپرورد دایه میان خرم
گرامی دو دیده بزانو نشانم — ز مهر از رخش گرد را می فشاند

فرو ماند از آن شاه گیتی شگفت — بخندید و اندیشه اندر گرفت
بفرمود تا رفت شاپور پیش — پرستش گرفتش ز اندازه بیش

بپرسید شاپور آزاد مرد — دلش گشت پر درد و رخساره زرد
نباید که بر کودک آرد گزند — کند بیخ آن سرو کوچک نژند

بخندید از او نامور شهریار

آگه شدن اردشیر از زن کردن شاپور و فرزند داد

بدو گفت فرزند پنهان مدار

پسر باید از هر که باشد رواست — که گویند کین بنده پادشاست
بچهر تو ماند همی چهر اوی — که آمد بدل مر مرا مهر اوی

بدو گفت شاپور او شه بدی — جهان را بدیدار تو شه بدی
ز پشت منست این بنام اورمزد — درخشنده چون لاله اندر فرزد

نهان داشتم چندش از شهریار — بدان تا برآید بر از میوه دار
بپرسید از او گفت چون بود کار — نیامد مرا هرگز این در شمار

بپاسخ چنین گفت شاپور گرد — که این نامور کودک خوب و خرد
گرانمایه از دختر مهرک است — ز پشت منست و مرا بی شکست

ز باب و ز جاه آن کجا رفت بود — پسر گفت و چو دیده از تو شنود
ز گفتار او شاد گشت اردشیر — بایوان خرامید خود با وزیر

گرفتند دل افروز را برکنار — از ایوان سوی تخت شد شهریار
بیاراست زرین یکی زیرگاه — یکی طوق فرمود زرین کلاه

سر خرد کودک بیاراستند — پس از گنج زر و گهر خواستند
همی تخت تا شد سرش پر ز بیم

همان زر و گوهر بدرویش داد — خردمند را خواسته پیش داد
بهر جای آراست آتشکده

یکی بزمگه ساخت با مهتران — نشستند هر جای رامشگران
چنین گفت با نامداران شهر

کز آن گفت دانا ستاره شمر — نباید که هرگز کند کس گذر
چنین گفت بد کید هندی که تخت

نیاساید از رنج شاه و سپاه — نه دیهیم شاهی نه تخت و کلاه
مگر تخمه مهرک نوش زاد

شود ایمن و برنشیند به تخت — بیاساید از گردش روزبخت
کنون سالیان اندر آمد به شست

چو رفت اورمزد اندر آرام خویش — ز گیتی ندیدیم جز کام خویش
زمین هفت کشور مرا گشت راست

وز آن پس همه کار دار آن اوی

داستان داد و فرهنگ اردشیر بابکان و دولت بار داشتن ارکان دولت

کنون از خردمندی اردشیر — سخن بشنو و یک بیک یادگیر
هم از داد و آیین فرهنگ اوی

بکوشید و آیین نیکو نهاد — بگسترد بر هر سوی مهر و داد
بدرگاه چون گشت لشکر فزون

که تا هر کسی را که باشد پسر — نماند که بالا کند بی هنر
سواری بیاموزد و رسم جنگ

چو کودک بکوشش هنرور شدی — بهر بخششی در بی آهو شدی
چو گشتی وی از هر هنر نامدار

ز کشور بدرگاه شاه آمدی — بدان نامور بارگاه آمدی
نوشتی عرض نام دیوان اوی

چو جنگ آمدی نورسیده جوان — برفتی ز درگاه با پهلوان
یکی موبدی راز کار آگهان

ابا هر هزاری یکی کارجوی — برفتی نگه داشتی کار اوی
هر آنکس که در جنگ سست آمدی

شهنشاه را نامه کردی بدان — هم از پرهنر هم ز جنگ آوران
جهاندار چون نامه بر خواندی

هنرمند را خلعت آراستی — ز هر گنج پرمایه تر خواستی
چو کردی نگاه اندر آن بی هنر

وگر سست بودی از آن پس بجنگ — نیاوردی از شاه چیزی بجنگ
ز درگاه خویشش برون خواندی

ز درگاه خویشش برون راندی — ز دفترش برنام کی خواندی
چنین تا سپاهش بجایی رسید

از ایشان کسی کو بدی رای زن — برافراختی سرش از انجمن
برآوردی از نام گردان بیاد

بفرمود تا موبدان هر سوی — ببردند نامه بهر پهلوی
منادی گری را بفرمود شاه

که هر کس که خشنودی شاه جست — زمین را چو دیبای بهشت
بیاید ز من خلعت شهریار

بلشکر بیاراست گیتی همه — نهان گشت ویرانش آبادان
نگه کن بدین کار اردشیر

بدیوانش کارآگهان داشتی

وصیت کردن اردشیر پسرش را

بلاغت نگه داشتندی و خط — کسی کو بدی چیره بر یک خط
چو بر داشتی آن سخن رهنمون

کسی را که کمتر بدی خط و ویر
سوی کارداران شدی بی نگار
پرستنده گفتی که گنج آگند
دبیر چو پیوند جان منشد
نباید که مردم فروشی بگنج
ز پیوند و خویشان سپر هیچ کس
اگر کشور آباد داری بداد
که بر تو شب و روز نفرین کند
شدندی بر بش استوار آمدی
که داد است از ایشان دگر آرد بهر
وگر کیست کو از در پادشاست
نگر مرد با دانش و یادگیر
جوانان دانا و دانش پذیر
بدانش بود مرد را آبروی
نگه کن بهر کار سپاه
چو لشکرش رفتی بجایی بجنگ
پیامی بدادی بآیین چرب
شنیدی سخن گر خرد داشتی
وگر تاب بودی بسر کش اندرون
یکی پهلوان خاستی نامجوی
وز آن پس یکی مرد بر پشت پیل
نباید که بر هیچ درویش رنج
بچیز کسان بر میازید دست
که هر کس که خشنودی شاه جست
اگر زخم باشد بچنگال اوی

نرفتی بدیوان شاه اردشیر
قلم زن بماندی بر شهریار
هم از رای او گنج پر آگند
همه پادشا برنهان منشند
که بر کس نماند سرای سپنج
سپاه آنکه من داد ست بار بس
بجای تو آباد و از داد شاد
جهان آفرین را نیاز شنود

داستان تدبیر اردشیر در کار موبدان

وز ایشان بجستید بیمار نیز
جهاندیده پیری و کردار ساخت
چو نیکوتر از مرد دانا و پیر
ستور دگر نشستند بر جای گاه
تو ... و برنای او ...

داستان تدبیر اردشیر در کار لشکر

خرد یار کردی برای و درنگ
بدان تا نباشد به بیداد جنگ
هم و ...
دل کین و اندر روانش جوشن
خردمند پیدا ...
نشستی گزیدی خروشش دو میل
رسید تا بدانگه که ...
هر آنکس که او هست یزدان پرست
زمین را بخون دلیران بشست
وگر بند ساید بدو بال وی

کسی را که کمتر بدی خط و ویر
ستایند بر شهریار اردشیر
گرد باشد آباد شهر و سپاه
چو رفتی سوی کشوری کاردار
همه راستی جستی و فر و زیب
درم بخش هر ماه درویش را
دگر هیچ درویش چیزی ندید
هر آنکس که رفتی بدرگاه شاه
دگر آنکه در شهر دانا که اند
شهنشاه گوید که از رنج من
جهاندیده کاین را منم خواستار
که مردم بدانش فزون تر بود
چو بس کرد گفتار شاه زمین
و سپاه و هر کز بدی دیگر
ور سپاه و رفتی سوی دشمنش
بدان یافتی خلعت شهریار
سپه را سراسر بدادی درم
دبیری بآیین و با دستگاه
ز دیوان که گاهی نام داران جنگ
بسر شهری در خوردی درم
چنان درمی خلعت نام دار
بدشمن دگر هر که بنمود پشت
ز دیوان اگر نام او کرده پاک

نرفتی بدیوان شاه اردشیر
چو دیدی بدرگاه مردی دگر
همان زیر دستان فریادخواه
بدو شاه گفتی درم خوار دار
ز تو دور باد آز و بیم ...
بده کهتر مرد بداندیش را
همی جان فروشی بزر و بسیم
بشایسته کاری گر دادخواه
بپرسیدن از کارداران او
گر از نیستی ناتوانا که اند
مبادا کسی شاد بی گنج من
جوان و پسندیده و بردبار
ز آنکس که او سالیان شمرد
بر او هر کسی خواندی آفرین
که بدخواه شان چون شدی تباه
خردمند و با دانش و یادگیر
که نشناختی راز پیرامنش
همان عهد و منشور و مهر یادگار
بدان تا نباشند یکتن دژم
که دارد ز بیداد لشکر نگاه
هر آنکس که دارد دل نام و ننگ
بر آن زیردستان سپاسی نهید
بود نام او در جهان یادگار
نبود زان سپس روزگار شکست
خورش خار و خفتنش بر تیره خاک

بسالار گفتی که سستی مکن
نخستین یکی گرد لشکر بکرد
از ایشان صد اسب افکن ...
چو اسب افکن لشکر از هر دو روی
چنان کن که با میمنه میسره
بود لشکر قلب بر جای خویش
چو پیروز گردی ز تن خون مریز
چو تو پشت دشمن ببینی مگریز
هر آنگه که از دشمن ایمن شوی
هر آنکس که گردد بدستت اسیر
تو زین پند ما هیچ گونه مگرد
چو او یار باشد مدارای پاک
رسولان نگه کن که نزدیک او
چنان کن که داری ز کار شتر خبر
بره بر بدی جای و ساخت
ز جایی که سپاه آمدی
هیونی سپرافراز و مرد دبیر
کشیدی پرستنده ...
بپرسش گرفتی همه ساز وی
بآیینش بردی و سپاه دار
بنخچیر بردیش با خویشتن
نگه کن ...
چگونه و سپاه و اخشوران
که تا هر سوی شهرها ساختند
خورش خواست با جایگاه نشست

همان تیز دارو پیش دستی مکن
چو پیش آید روز ننگ و نبرد
همان صد به پیش یکی آمدی
نباید که گردان پرخاش جوی
بکوشند جنگ آوران یکسره
گر از قلب یکسو شد پای خویش
چو شد دشمن بدکنش در ستیز
میازید هر دو از هر جای نیز
سخن گفتن کس نگر نشنوی
بدین بارگاه آوردش ناگزیر
چو خواهی که باشی تو بی رنج و درد

تدبیر اردشیر اندر کار رسولان با [illegible]

بهنه پیروان رای باریک او
که دار و دشت و که در بگذرد
نگه ... از آن کار پردخت ...
ز صلح و ز کین در سپاه ...
بر رفتی ...
همه جامه شان بزر آزده
ز نیکو نشو نام و آواز وی
بیاراستی هر چه بودی بکار
شدی لشکری بی شمار انجمن

تدبیر اردشیر اندر آبادانی شهرها

بهر کارها از سوده ...
جهان بیز ... ساختند
بدان تا ز آزادان سود ...

همیشه به پیش سپهدار پیل
بلشکر چنین گفت کین جنگ ...
شمار همه پاک برنا و پیر
بپایند و ماند تهی قلبگاه
همان نیز با میسره میمنه
وگر قلب دشمن بجنبد ز جای
چو خواهد ز دشمن کسی زینهار
نباید که ایمن شوی از کمین
غنیمت بدان بخش کو جنگ جست
من از مهر ایشان یکی شارسان
به پیروزی اندر سپرد آن گرا
ز هر جا که آید ز سپاه
از مرزبان آگهی داشتی
ز پوشیدنی ها و از خوردنی
چو آگه شدی زان سخن کاردار
بدان تا پذیره شدی با سپاه
و سپاه را بیاراستی
ز داد و ز بیداد و ز کشورش
وز آن پس بخوان و بیش خواندی
گسی کردنش را و سپاه دار
بهر سو فرستاد پس موبدی
بدان تا کسی را که بی خانه بود
بیاراستی چون بیابیت گاه

طلایه پراکنده بر چند میل
بدین رزمگاه اندرون چاره اند
ستانم زر و خلعت از اردشیر
وگر چند بسیار باشد سپاه
بکوشند و دارا همی بر نبرد
تو با لشکر از قلبگاه اندر آ
تو ز نهاره ده با شو ...
سپه باشد اندر درون کمین
بمردی دل از جان شیرین بشست
بر آرم به جای که بدخواه ...
که او باشد دست ... گمان تنها
که او خود بر آرد ز دشمن هلاک
ز ترک و ز رومی و ز آزاده
چنین کارها خوار نگذاشتی
بیارنش نبودی بکس ...
که او بر چه آمد بر شهریار
بیاراستی تخت پیروزه شاه
بنزدیکی تخت بنشاندی
ز آیین و از شاه و از لشکرش
ز تخت زر فرش بنشاندی
بیاراستی خلعت شهریار
و سپاه و ...
ابا زر و سپهدار دل بجوی
بود شش ...
گکشتی شانش بشهر ...

همان کودکش را بسر بشکیبان | چو بر آتش کارزار اندر نهان / بهر جای که بودی از آن کهبدان / مباد آنچه بر تنگ فرجام او | جواود جهان شهریاری بود | پس مرگ او یادگاری بود
منم ویژه زنده کن نام او | | چو باداد باشد شهنشاه راد | سترد گزدی و کارش آن یاد باد

ز مهر اردشیر در کار مردم سخن آماده

بهمن این شگفتی که از دادگر | | | که گیتی بداد خود آباد کرد
فراوان سخن در نهان داشتی | بهر جای کار آگهان داشتی | چو بی مایه گشتی یکی مایه دار | وز آن آگهی یافتی شهریار
چو بایست بر ساختی کار او | نماندی جهان تیره بازار او | زمین برومند جای نشست | پرستنده و مردم زیردست
چهار آگشتی چون بیایست کار | گشتی نهانش بشهر آشکار | همان کودکش بر زهنگیان | سپردی چو بودی از آن هنگیان
بهر برزنی در دبستان بدی | همان جای آتش پرستان بدی | نماندی که بودی کسی را نیاز | نکرداشتی سختی او پیش راز
بمیدان شدی بامداد پگاه | برفتی کسی کو بدی دادخواه | نجستی بداد اندر آزرم کس | چه کهتر چه فرزند فریادرس
ز دادش جهان گشت آباد بوم | دل زیر دستان بدی شاد بود | نبودی بجز نیکوی کار اوی | نبد در جهان هیچ آزار اوی
جهاندار چون گشت با داد جفت | زمانه بپی او نبارد نهفت | دگر باشد او رفت و بیداد کرد | نخواهد بدو آفرین بر هنر

ز پهار اردشیر اندر آبادانی زمینها

بماندش تا جاودان نام نیک | که از بخت و ز نیکنامی جو گرد | ز پستاده بودی بگرد جهان | ز یزدان مر او راست انجام نیک
نگه کن که تا پس آن زادمرد | وگر تنگ بودی بر ده و انده آب | خراج او از آن بوم برداشتی | خردمند و بیدار و کار آگهان
هر آنجا که بودی زمین خراب | سوی چیستی گشته کارش ز دست | بدادی ز گنج آلت و چارپای | زمین پیشان خوار نگذاشتی
گرایدو که دهقان بدی تنگدست | جهان را برین گونه آباد دار | که از کوه هر شهرباران تو | نماندی که پاتش برفتی ز جای
ز داد سخن بشنو ای شهریار | بی آزار و آگنده و بی رنج | بی آزاری زیر دستان گزین | بهر کار رو در پشت باران تو
چو خواهی که آزاد باشی ز رنج | | | که با بی زهر کس مراد آفرین

اندرز کردن اردشیر چون کار جهان راست شد

که هر بادشا کو ز پیمان بود | ز همت بکیوان همی خواست تخت | ز روم و ز چین و ز ترک و ز هند | نکوخواه او پاک یزدان بود
چو گیتی مر او را همه راست شد | کسی را نبد با جهاندار تاو | همه سترا زان ز ایران بخواند | جهان شد مر او را چو رومی پرند
ز هر مرز پیوسته شد باژ و ساو | بگویی چه راست گفتار راست | چنین گفت کای نامداران شهر | سزاوار بیشکه شان شاهنشهند
وز آن پس جهاندار بر پای خاست | نیازد بداد و نیاز و به مهر | هر آنرا که خواهد برآرد بلند | ز رای و خرد هر که دارد بهر
بدانید کین تیز گردان سپهر | همه رنج با او شود در نهان | بجستی نماید جز از نام نیک | همو را سپارد بخاک نژند
نماند جز از نام او در جهان | که خشنودی پاک یزدان بود | بیزدان گرامی و نزدیک یزدان سپاس | هر آنکس که خواهد سرانجام نیک
تو او رونه کار او مزد آن بود | که اورا است بر نیک و بد دستگاه | کنند بر تو آسان همه کار سخت | که دارنده اوست نیکی شناس
ز هر بد جدا ای کیهان شاه | گذشته بود تنگ بر ماه و تیر | زمین هفت کشور بشاهی مراست | ازو بی دل افروز بیدار بخت
نخستین بکار من اندازه گیر | | | جنان کز خداوندی او پیداست

همی باژ خواهم ز روم و ز هند | جهان شد مرا همچو چینی پرند | سپاس از یزدان که او داد زور | بلند اختر و بخشش کیوان و هور
ستایش که داند سزاوار اوی | نیایش بر آیین کردار اوی | نگر کو دهد یاد مان بهرهای | نماید بزرگی و دوران ندی
کنون هر چه خواهیم کردن ز داد | بگوییم کز داد باشیم شاد | ز ده یک یکی را چند بر شهر باژ | که دهقان موبد بر آن بر گواست
بخواهم ببخشم شمار ای همه | همان ده و یک روم و باژ رمه | نگر آنچه آید شمار افزون | چهارده سوی گنج باید ستون
ز ده یک که من بستدم پیش ازین | ز باژ آنچه کم بود با پیش ازین | همه از پی سود بردم بکار | برود اشتن لشکر و شهریار
بزرگی شما بجستم و استی | نهان کرد کیش آهرمنی | شمار است یک پیش یزدان ز | بکوشید و پیمان او بشکنید
که بخشنده او بیت و دانندهٔ | بلند آسمان را نگارنده اوست | ستمدیده را دست فریاد رس | ستانید با تارکش او و بکس
نباید نهادن دل اندر فریب | که پیش فراز اندر آید نشیب | کجا آنکه برسود تاجش بابر | کجا آنکه بودی شکارش هزبر
نهالی کنون خاک دارند و خشت | خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت | همه هر که هست اندرین مرز من | اگر کوششان داد اندرز من

پند دادن اردشیر پسر را و لشکر را

نمایم شما را کنون راه گنج | | | که سودش فزون آید از رنج و درد
بگفتار این نامدار اردشیر | همه گوش دارید برنا و پیر | هر آنکس که داند که دادار هست | نباشد مگر پاک یزدان پرست
دگر آنکه دانش نگیرید خوار | اگر زیر دستی و گر شهریار | سه دیگر بدانی که هر گز سخن | نگردد بر مرد دانا کهن
چهارم چنان دان که بیم گناه | فزون باشد از بند و زندان شاه | به پنجم سخن مردم عیب جو | نگیرد بنزد دهان آبرو
بگوییم یکی تازه اندرز نیز | که این برتر است از دل و جان چیز | خنک آنکه آباد دارد جهان | بود آشکارای او چون نهان
وگر آنکه دارد دو آوار زرم | خرد دارد و شرم و گفتار گرم | هزینه مدان پیشم کز بهر لاف | به بیهوده پیرا کنی بر گزاف
مزد و مرد با بی نیاز کس سپاس | نه پسندد آن مرد یزدان شناس | میانه گزینی بمانی بجای | خردمند خواندت پاکیزه رای
گزین بگذری رنج راست منش | گران تازه کرده تراد وین کیش | تن آسانی و شادی افزایدت | که با شهد او زهر بگزایدت
بکی آنکه از بخشش داد کر | باز و بکوشش بخوبی گذر | تونگر بود هر که خرسند گشت | گل نو بهارش برومند گشت
وگر بشکنی گردن آز را | نگوبی به پیش زنان راز را | سدیگر نیازی به ننگ و نبرد | که ننگ و نبرد آورد رنج و درد
چهارم که دل دور داری ز غم | زنا آمده بد نباشی دژم | به پنجم بکاری که کار تو نیست | نیازی بدان کوشش کار تو نیست
بود گاه بپهر گزندی بود | ز تو بگذرد روز چندی بود | همه گوش دارید پند مرا | سخن گفتن سودمند مرا
هر آنکس که با نیکوی دل بهست | بیدار توان بنیاز بدوست | بود بر دل هر کسی ارجمند | که با بند او از ایمنی از گزند
زمانی میاسای از آموختن | اگر جان همی خواهی افروختن | چو فرزند آید بفرهنگ دار | زمانه ز بازی بر و تنگ دار
همه یاد دارید گفتار من | کشیدن برین گونه تیمار من | هر آنکس که با داد و روشن دل است | از آموزشش یک زمان نگسلید
روان شاد دارید از جای چیز | گزد و خوبی و سود هست بند نیز | یکی بیم و آزرم و شرم خدای | که تا باشدت یاور و رهنمای

دگر داد و داد و تن خویش را / نگه داشتن دامن خویش را
بفرمان یزدان دل آراستن / مرا چون دل خویشتن خواستن
سه دیگر که پیدا کنی راستی / بدور افگنی کژی و کاستی
چهارم که از رای شاه جهان / نه پیچی دل از آشکار و نهان
دگر آنچه تن خویش خوانی سپهر / بفرمان او تازه داری بمهر
دلت بسته داری به پیمان او / روان را نه پیچی ز فرمان او
بر و مهر داری چو بر جان خویش / چو با او بپیچی نگهبان خویش
سپه کرد منشور شاهنشهی / ورا ایمن باشد و راز بهی
چنان دان که پیدا کر شهریار / بود شیر درنده در مرغزار
ز خشم او بیندیشد از بیم کس / بچنگ و بدندان کند کار بس
هر آن زیردستی که فرمان شاه / برنج و بکوشش ندارد نگاه
بود زنده کانش باد و رنج / ندارد کسی ز پی سرای سپنج
اگر بر زمی باید و مهتری / نیازد ببد فنی و کین آوری
دل زیردستان ما شاد باد / هم از داد ما گیتی آباد باد
چو بر تخت بنشست شاه اردشیر / بشد پیش گاهش یکی مرد پیر
کجا نام آن پیر خراد بود / روان و زبانش پر از داد بود

آمدن خراد نزد شاه اردشیر و آفرین کردن بروی

چنین گفت خراد کای شهریار / انوشه بدی تا بود روزگار
همیشه بزی شاد و پیروز بخت / تو شادمان کشور و تاج و تخت
بجایی رسیدی که مرغ و دده / زننده از پس و پیش تخت رده
ترا شد جهان از کران تا کران / سر افرازه برنا و پیر مهتران
که داند صفت کردن از داد تو / که داد و بزرگیست بنیاد تو
همه آفرین بر تو آرایش کنیم / خدای جهان را نیایش کنیم
که ما زنده اندر زمان توایم / بهر کار نیکی کمان توایم
خریدار و بیدار و چهر ترا / همان چرب گفتار و مهر ترا
ترا ایمن بزی کز تو ما ایمنیم / مبادا که بیجان تو شب کنیم
تو بستی ره بد سگالان ما / ز هند و ز چین تا همالان ما
پراگنده شد غارت و جنگ و جوش / نباید همی کوس دشمن بگوش
بمانی چنین شاد تا جاودان / همیشه سپهر و کار با موبدان
نکس چون تو وارد ز شاهان خرد / ز اندیشه از رای تو بگذرد
بنی فگند با یاران نژاد / که فرزند ما باشد از داد و شاد
خرد ما فزون شد ز گفتار تو / جهان گشت روشن ز دیدار تو
بمانی چنین شاد با مهر و داد / ندارد جهان چون تو جشنه باد
جهان ایمن اکنون ز داد و بهشت / خنک آنکه در سایه پر نشست
همیشه سپهر تخت جای تو باد / جهان زیر فرمان و رای تو باد
دل زیردستان بتو شاد باد / همه کار تو بخشش و داد باد
همیشه زمانه بکام تو باد / جهان جهان در کنار تو باد
تن ملک را روح داد تو باد / جهان خرم از بخت شاد تو باد

عهدنامه اردشیر و سپردن بادشاهی بشاپور

الا ای خریدار مغز سخن / دلت برگسل زین سرای کهن
که او چون من و چون تو بسیار دید / نخواهد همی با کسی آرمید
اگر شهریاری و گر پیشکار / تو نا پایداری و او پایدار
چه با رنج باشی چه با تاج و تخت / بباید لبستن بنفز جام زر
اگر زاهنی چرخ بگدازدت / چو گشتی کهن نیز ننوازدت
چو پرورد لالای گرد ترحم / خروشان شود زرکیان ز دژم
همان چهره ارغوان زعفران / سبک مردم شاد گردد گران
ببخشید و دان هرچه بالا گرفت / تو شهامان هم که سرای راه رفت
اگر شهریاری و گر زیردست / چو از خاک تیره نیاید نشست
کجا آن بزرگان با تاج و تخت / کجا آن سواران پیروز بخت
کجا آن خردمند کند آوران / کجا آن سرافراز جنگی سران

همه خاک دارند بالین و خشت / خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
نشان بس بود باد شاه اردشیر / چو از من سخن بشنوی یادگیر

آغاز داستان

چو سال اندر آمد بهفتاد و هشت / جهاندار بیدار بیمار گشت
بدانست کامد بنزدیک مرگ / همی زرد خواهد شدن سبز برگ
بفرمود تا رفت شاپور پیش / در اندرزها داد ز اندازه بیش
بدو گفت کین عهد من یاد دار / همه گفته بدگوی را باد دار
سخنهای من چون شنیدی ببند / مگر باز دانی ز نالان راز
جهان راست کردم بشمشیر داد / نگه داشتم ارج مرد نژاد
چو کار جهان مر مرا گشت راست / فزون شد زمین زندگانی نگاه
وز آن پس که پیدا ندیدم برنج / بیالود خوی هم همی سیر و گنج
نراز و همه رنج پیش آمد و ناز / زمانی نشیب و زمانی فراز
چنین است کردار گردان سپهر / گهی کین پیش آردت گاه مهر
نماند کسی جاودان در جهان / بگیرد ترا مرگ آشکار و نهان
گهی بخت گردد چو اسپ شموس / بنعم اندرون رفتنی آردت بوس
زمانی یکی باره ساختنه / ز فرخندگی سر برافراخته
بدان ای پسر کین سرای فریب / ندارد ترا شادمان بی نهیب
نگه دار دین باشد آن خرد / چو خواهی که روزت بد نگذرد
چو بر دین کند شهریار آفرین / برادر دو را پادشاهی و دین
نه بی تخت شاهی است گیتی بپای / نه بی دین بود شهریاری بجای
دو چیزاست یک در دگر بافته / برآورده پیش خرد تافته
نه از پادشا بی نیاز است دین / نه بی دین بود شاه را آفرین
چنین پاسبانان یکدیگرند / تو گویی که در زیر یک چادرند
نه آن زین نه این زان بود بی نیاز / دو انباز دیدیم شان نیکساز
چو باشد خداوند داد و خرد / دو گیتی همان مرد دانا برد
چو دین را بود پادشا پاسبان / تو این هر دو را جز برادر مخوان
چو دین دار کین دارد از پادشا / نگر تا نخوانی ورا پارسا
هر آنکس که بر داد گر شهریار / گشاید زبان مرد دینش بدار
چو گفت آن سخن گوی با آفرین / که چون بنگری مغز داد است و دین
سر تخت شاهان بپیچد سه کار / نخستین ز بیداد گر شهریار
دگر آنکه بی مایه را برکشد / ز مرد هنرمند برتر کشد
سه دیگر که با گنج خویشی کند / به بیدار گو شد که بیشی کند
ببخشنده کی باز دین و خرد / دروغ ایچ تا بر تو بر نگذرد
رخ پادشا تیره دارد دروغ / ببندیش هر کز تحیر فروغ
نگر تا نباشی نگهبان گنج / که مردم ز دینار یابد برنج
اگر پادشا آز گنج آورد / تن زیردستان بارنج آورد
که گنج رنج دهقان بود گنج او / اگر چند ز کوشش و رنج او
نگهبان بود شاه گنج ورا / بیار آورد شاخ رنج ورا
بدان کوش تا دور باشی ز خشم / بمردی بخواب از گنه کار چشم
چو خشم آوری هم پشیمان شوی / بود پیش نگهبان درمان نشو
برو خشم آب رخ مرد را / با خرد آرد بدل در درا
هر آنگه که خشم آورد پادشا / سبک مایه خواند ورا پارسا
چو بر شاه عیبست بدخواستن / بباید بخوبی دل آراستن
وگر بیم داری بدل یک زمان / شود چیره رای دل بدگمان
ز بخشش منه بر دل اندازه نیز / منه ای پسر تا توان از چیز
چنان دان که شاهی از آن رای جست / که گیتی سراسر بجشید راست
همیشه غم پادشاهی خورد / خرد و موبدش را برپیش آورد
چو چیره شد از موبد پند و داد / کند او سخن بر دل شاه یاد
بروزی که رای شکار آیدت / چو گیرند بازان بکار آیدت
دو بازی بهم در نباید زدن / می و بزم و نخچیر و پیروزی

کنون گرد دارد جنبش می کران
نگه داشتند این سخن مهتران
درم داون و تیغ پیراستن
ز بهر بد شاهی پیراستن
مجوی از دل عامیان راستی
گر از جست و جوی آیدت کاستی
بچیز و پرست و ز یزدان بترس
اگر پای گیری بپاید بدست
بترس از بد مردم بدنهان
که بر بد نهان تنگ باشد جهان
سخن را تو آگنده دانی همی
ز گیتی پراگنده خواهی همی
ترا دانشی مهتر سپاسی خود آید
خردمند کرد پوشش بشاید
وگر چیره گردد هوا بر خرد
خردمندت از مردمان بشمرد
کسی کو بود تیز و برتر منش
به پیچد ز پیکاره و پیروز نش
سخن بشنو و بهترین یاد گیر
نگر تا کدام آیدت دلپذیر
مبادا که گیرد به نزد تو جای
همین مرد اگر باشدت رهنمای
هوا هر که بر تخت مهتر نشست
نباشی خردمند و یزدان پرست
هر آنکس که پوزش کند بر گناه
تو پند پدر و کین گذشته مخواه
چو دشمن بترسد شود چاپلوس
تو لشکر بیارای و بربند کوس
وگر آشتی جوید و راستی
نه بینی بدلش اندرون کاستی
بیارای دل را بدانش که ارز
بدانش بود جان دانا بورز
تو عهد پدر با روانت بدار
بفرزندمان همچنین یادگار
شما هم بدین عهد من بگذرید
نفس داستان را ببین شمرید
بخیره مرنجان روان مرا
بتابش تن ناتوان مرا
برین بگذرد سالیان پنجصد
بزرگی شما را بپایان رسید
ز رای و ز دانش یکسو شوند
همه پند دانند کان نشنوند
جهان تنگ دارند بر زیردست
بر ایشان شود خوار یزدان پرست
گشاده شود هرچه ما بسته‌ایم
بپالاید این دین که ما شسته‌ایم
از آن پس شود سود با تان زیان
بدست ستمکار بی تازیان
اگر داد و آیین بجای آورید
نگر زین کزند و بدی بگذرید

وگر دشمن آید ز جایی پدید
ازین کار تا دل نباید کشید
بفرما همان کار امروز را
بر تخت منشان بیاموز را
وز ایشان ترا گر بباید خبر
تو مشنو نه بد گوی اندر نهفته
چنین شد اندازهٔ کام شهر
ترا جاودان ارجمند باید بهر
سخن هیچ مگشای بر رازدار
که او را بود نیز انباز و یار
چو رازت بشهر آشکارا شود
دل بخردت پر مدارا شود
تو عیب کسان هیچگونه مجوی
که عیب آورد بر تو بر عیب جوی
خردمند باید جهاندار شاه
کجا هر کسی را بود نیکخواه
نباید که باشی فراوان سخن
بروی کسان پارسایی مکن
سخن بیش مز نیکیان گفت گوی
که می نو از نو شود تازه روی
چو خواهی که بپسایدت پادشاه
بخشم آید اکین جو شوی پادشاه
مران خوار خواهنده درویش را
بر تخت منشان بداندیش را
همه داد ده باش و پرورده کار
خنک مرد بخشنده و بردبار
بجنگ اندکی شو که دشمن بجنگ
بپرهیز و دست کرو بیش جنگ
از او باژ بستان و کینه مجوی
چنین آر نزدیک و آبروی
چو بخشنده باشی گرامی شوی
بدانایی و داد نامی شوی
چو من جای فرزند بگذاردم
کسی را بجستی نیازاردم
تو پند پدر همچنین یاد آر
به نیکی گرای و بدی یاد دار
بپیکر دن خویش آزار کس
مجوی ای پسر درد و تیمار کس
بپیچد سر از عهد فرزند تو
هر آنکس که باشد ز پیوند تو
بگرداند که پسر ز عهد وفا
همه یاد بانده جفا
بپوشند پیراهن بد بتن
بنالند با کیش آهرمنی
نگه کرد این پند و اندرز من
بود بر اوی آرد ریخ این مرز
شود خشم و کین بر شما داوگر
از آن پس نه بینند تاج و کمر
همی خواستم از کردگار جهان
شناسنده آشکار و نهان

که باشد ز هر بد نگهدار تان
همه نیکنامی بود یارتان
نیارد شکست اندرین عهد من
نکوشد که خلل کند شهر من
بگیتی مرا اشار ساخت شستها
هوا خوش گوار و بجوی آب خوش
چو رام اردشیر است شهر دگر
گذر بر سوی پارس کردم گناه
بدو تا ز هشت کشور خوزیان
پر از مردم و آب سود و زیان
در و بوم می سازد آب ترا
پر از چیز و چارپای تبان
کنون دخمه را برنهادیم رخت
تو بسپار تابوت بردار تخت
روان مرا شاد گردان بداد
که پیروز باشی تو بر تخت شاد
چنین است آیین و رسم جهان
نخواهد گشادن بجا بر نهان
بکوشند و هرگونه زنند
نمردم ز آن چیز ماند بچیز
چپا تا همه دست نیکی بریم
جهان جهان را ببد نسپریم
چو جام نبیدش دمادم شود
بخسپید با آنکه که خرم شود

ز یزدان و از ما بر آنکس درود
که تا رستخیز خرد باشد و داد
بر آمد چهل سال و بر سر دوماه
که تا من نهادم بشادی کلاه
یکی خواندم خسرو اردشیر
که کرد و زیادش چو اصطخر
دگر شارسان اورمزد اردشیر
هوا مشکبوی و بجوی آب شیر
دگر شارسان برکه اردشیر
پر از باغ و از کاخ و انگیر
که خوانی ستا باد شاه اردشیر
چو از من سخن بشنوی یادگیر
بسی رنجها بردم اندر جهان
جهان آشکار و چه اندر نهان
بگفت این و تاریک شد بخت اوی
دریغ آن سر و افسر و تخت اوی
اگر شد کسی کو بزرگی نیم
نیایش گر از تخت شد ناپدید
سر انجام با خاک باشیم جفت
دو رخ را بچادر بباید نهفت
خنک آنکه جامی بگیرد بدست
خرد با دو شاهان یزدان پرست
کنون پادشاهی شاپور گوی
زبان برگشا از می سوگوار

توحید باری عز اسمه و نعت پیغمبر و منقبت یاران و ستایش پادشاه عصر

بدو آفرین کافرین آفرید
کم و بیش گیتی برآورده اند
سپهر و ستاره زمین کرد
هم آغاز از و هست هم انجام ازوی
هم آرام ز و هست هم کام ازو
که پیغمبش خواند علی و وصی
سر انجمن بد ز یاران علی
که یزدان با تش فسوزد تنش
نباشد بجز بی بدو دشمنش
که بخشش در افشان کند جابجا
ستایم از آن پس شهنشاه را
خداوند ما ساپانی و تاج و گنج
خداوند شمشیر و کوپال و تاج
جوانی بپا زد بدانش کهن
خردمند و زیبا و خسرو سخن
چو بزم آیدش گوهر افشان کند
برزم آسمان را خروشان کند
بنازد بدو گنبد هور و ماه
پدر بر پدر شهریار است شاه
بزرگی و آیین و رای ورا
سرنامه کردم ثنای ورا
زبد ما ورا بخت جوشن شده است
تاج روشن شده ست
همی موج خیزد ز دریای او
چو در بزم خرم شود رای او

خداوند را خوان کردگار جهان
مکان و زمان و زمین آفرید
و زو بر روان محمد درود
شناسنده آشکار و نهان
همه پاک بودند و پرهیزکار
بیار انش بر هر یکی بر شده
کنون بر سخنها فزایش کنیم
سخنهای او بر گذشت از شمار
جهاندار با فر و بابخشش و داد
جهان آفرین را نیایش کنیم
جهاندار با برو نیکی شناس
زمانه بفرمان او گشت شاد
همی مشتری تابد از فر اوی
کلاه و تاج و او دهد یزدان سپاس
چو خشم آورد کوه ویران کند
بنازیم در سپاه برادی
بماناد تا جاودان نام اوی
سپهر از برخاک
از و دیدم اندر جهان نام و ننگ
همه بهتری باد فرجام او
برزم اندرون ژنده پیل بلا
از و باد آغاز و فرجام نیک
بنخجیر شیران شکار اوربند
ببزم اندرون آسمان وفا
دو دام دو در بنهار و بند

ز آواز کوسش همی روز جنگ ‌‌ بدرّد دل شیر و چرم پلنگ
سرش سبز بادا و دانش بزرگ ‌‌ جهان بی سر و افسر او مباد

پادشاهی شاپور سی سال و دو ماه بود بر تخت نشستن شاپور و مشورت کردن با بزرگان و رفتن بجنگ [illegible]

چو شاپور بنشست بر تخت داد ‌‌ کلاه دل افروز بر سر نهاد
شدند انجمن پیش او بخردان ‌‌ بزرگان فرزانه و موبدان
چنین گفت کای نامور انجمن ‌‌ بزرگان بیدار دل رای زن
منم پاک فرزند شاه اردشیر ‌‌ سراینده دانش و یادگیر
همه گوش دارید فرمان من ‌‌ مگردید یکسر ز پیمان من
وزین هرچه گویم نیوشش کنید ‌‌ اگر خام باشد نکوهش کنید
چو دیهیم کنون مرا سود و زیان ‌‌ بپوزش نهاده خرد اندر میان
یکی پادشا پاسبان جهان ‌‌ نگهبان گنج مهان و کهان
وگر شاه با داد و فرخ پی است ‌‌ خرد بی گمان پاسبان وی است
خرد پاسبان باشد و نیکخواه ‌‌ سرش برگذارد ز ابر سیاه
همه جستنش داد و دانش بود ‌‌ ز دانش روانش برامش بود
وگر آنکه بی آزمون خرد ‌‌ بکوشد ببرد و گرد آورد
بدانش ز یزدان شناسد سپاس ‌‌ خنک مرد دانا و یزدان شناس
بخواهی خردمند باشد سزا ‌‌ بجای خرد زر شود بی بها
توانگر شود هر که خشنود گشت ‌‌ دل آزور خانهٔ درد گشت
گر آز پیشش اندر بتیمار پیش ‌‌ بکوشش بنه سو که آز بیش
بیاسایش و بکامی گرای ‌‌ که ویران شود خان ناپاک رای
بچیز کسان دست یازد کسی ‌‌ که بهره ز دانش ندارد بسی
مرا با شما زان فزونست مهر ‌‌ که اختر نماید همی بر سپهر
همه رسم و آیین شاه اردشیر ‌‌ بجای آورم بر شوم ناگزیر
ز دهقان نخواهم جز از ده یکی ‌‌ درم هم بلشکر دهم اندکی
مرا خوبی و گنج آباد هست ‌‌ دلیری و مردی و بنیاد هست
ز چیز کسان بی‌نیازیم نیز ‌‌ که دشمن شود دوست از بهر چیز
بر ما شمار آنک دست راه ‌‌ بمیریم با مردم دادخواه
بهر سود و پیشیم کار آگهان ‌‌ بگوییم پیدا کار جهان
نخواهیم هرگز بجز افسر بنا ‌‌ که بر ما کند موبد پاک دین
مهان و کهان پاک برخاستند ‌‌ زبان را بخوبی بیاراستند
بشاپور شاه آفرین خواندند ‌‌ زبرجد بتاجش برافشاندند
همه نامزد شد رسم شاه اردشیر ‌‌ بدو شاد گشتند برنا و پیر
وزان پس پراکنده گشت انجمن ‌‌ که بیکار شد تخت شاهنشهی
بمرداد شیر آن خردمند شاه ‌‌ بشاپور کوس و درفش سپاه
خروشی برآمد بهر مرز و بوم ‌‌ ز قیذافه برگاشتند باز روم
چو آگاهی آمد بشاپور شاه ‌‌ بیاراست کوس و درفش سپاه
همی رفت تا پیش با کوس ‌‌ سپاهی پس یک پی پهلوان
سپاهی ز قیذافه آمد برون ‌‌ که از گرد خورشید شد تیره گون
ز یاکوبنه همچنین لشکری ‌‌ بیامد سپهدار ایشان سری
بزانوش بد نام آن پهلوان ‌‌ سواری سرافراز و روشن روان
که بودی بر قیصر آن ارجمند ‌‌ کمند افکن و نامدار و بلند
چو برخاست آواز کوس از دو روی ‌‌ ز قلب اندر آمد گو نامجوی
وزین سو شد نامدار گرد ‌‌ کجا نام او بود گرشاسب شیر
برآمد ز هر دو سپه کوس [illegible] ‌‌ بجنبید در قلب شاپور گو
ز بس ناله بوق و آواز نای ‌‌ همی چرخ ماه اندر آمد ز جای
تبیره ببستند بر پشت پیل ‌‌ همی برشد آواز اسپان دو میل
زمین جنب جنبان شد از ناگهان گرد ‌‌ چو آتش درخشان سنان نبرد
روانی کجا با خرد بود جفت ‌‌ ستاره همی بارد از چرخ گفت
وزان رومیان کشته شد سه هزار ‌‌ بیاکوبنه در صف کارزار

هزار و دو سیصد گرفتار شد ‌‌ دل رومیان پیش تیمار شد

دادن قیصر گنج و پیلان و بازگشتن شاپور و رفتن در اهواز

فرستاد قیصر یکی یادگیر ‌‌ بنزدیک شاپور شاه اردشیر
که تو چند از مهر بیار خون ‌‌ بریزی نه داد را رهنمون
چه گویی چو پرسند روز شمار ‌‌ چه پوزش کنی پیش پروردگار
وز ایشانیم بازی جهان هم که بود ‌‌ بدین نیز مردی نباید فزود
همه نیز با باژ فرمان کنیم ‌‌ ز خویشان فراوان گروگان کنیم
ز یاکوبنه باز کردی روات ‌‌ ورا پستیم با باژ هر چه هوات
همی بود شاپور با باژ و ساو ‌‌ گرانمایه دینار نه اندر شمار
بیاکوبنه اندر بیدار و ز هفت ‌‌ ز روم اندر آمد با هوان برفت
یکی شارستان نام شاپور گرد ‌‌ برآورد و بر دشت آزور گرد
همی برد یکسال زان شهر گنج ‌‌ بپیروز بخت با پیل و رنج
ورخوزیان دارد این بوم و بر ‌‌ که دارنده هر کس بود برگذر
چهار پیل اندرون شارستان بلند ‌‌ برآورد با کینه و سودمند
کهن دز که شهر شاپور کرد ‌‌ که گویند با داد شاپور گرد
همی بود هر سو بزانوش را ‌‌ برد و داشتی در سخن گوش را
یکی رود بهمن در شهر بر ‌‌ که پیکی نکردی برو بر گذر
بزانوش را گفت کز هندسی ‌‌ پلی سازی این را چنان چون کسی
که ما باز گردیم و این پل بجای ‌‌ بماند بدانایی رهنمای
برش کرده بالای ده بهزار ‌‌ بخواهی ز گنج آنچه آید بکار
تو از دانش فیلسوفان روم ‌‌ فراز آر چندانکه آید بهر بوم
چو این پل برآید سوی خان خویش ‌‌ برو تا زیی باشی مهان خویش
ابا شادمانی و با ایمنی ‌‌ ز بد دور و از کیش آهرمنی
بزانوش بر کرد هر سو دوان ‌‌ ز پیشاده پاک روشن روان
بدان تا بسازند کار گران ‌‌ روان مهندس سپر مهتران
بسازند یکسر همه کار پل ‌‌ نگردد و کرده ز گردش غل
وزین پاد کان رفت و آمد دوان ‌‌ همان نیز مردان کاری جوان
یکی پل بکردند چون کمه شاه ‌‌ برو بر بکند راه باد و سپاه
چو پل شد تمام او گذشت و برفت ‌‌ سوی خان خود روی بنهاد تفت
همی بود شاپور با داد و رای ‌‌ بلند اختر و تخت شاهی بجای
چو سی سال بگذشت و بر سر دو ماه ‌‌ پراگنده شد فر و اورند شاه
بفرمود تا رفت پیش اورمزد ‌‌ که شد زرد گون روی [illegible]
تو بیدار باش و جهاندار باش ‌‌ ابا داد همواره سالار باش
بگر با بشاهی نداری امید ‌‌ بخوان روز و شب دفتر جمشید
بجز داد و نیکی مکن در جهان ‌‌ پناه کهان باش و فر مهان
بدینار کم باش و در خسته باش ‌‌ همه داد ده باش و بخشنده باش
مزن برکم آواز بانگ بلند ‌‌ چو خواهی که بخت بود یارمند
همه پند من سر بسر یاد گیر ‌‌ چنان هم که من دارم از اردشیر
بگفت این و رنگ رخش زرد گشت ‌‌ دل مرد برنا پر از درد گشت
چه سازی همی زین سرای سپنج ‌‌ چو نازی بنام و چنازی بگنج
ترا ننگ تابوت بهر است و بس ‌‌ خورد گنج تو ناسپاسا و کس
بمیرد ز تو یاد فرزند تو ‌‌ نه نزدیک خویشان و پیوند تو
ز میراث و دشنام یابی تو بهر ‌‌ همه زهر شد پاسخ زهر
بیزدان گرای و سخن کوته آر ‌‌ که اویست یکی ده و ده تبار
درود از تو بر گور پیغمبر شرف ‌‌ که صلوات ما جبت بر منبرش
محمد رسول خدا و امین ‌‌ که راه پیمانی آورد دین
سر و کار تو بهیم شاه اورمزد ‌‌ چه رانیم اکنون چو ماه اورمزد
ز شاهی بدو سیم تا وان بود ‌‌ بدان بد که عهدش فراوان بود
چو بنشست شاه اورمزد بزرگ ‌‌ بآبشخور آمد همی میش و گرگ

بر تخت نشستن اورمزد پسر شاپور و داد و عدل کردن

چنین گفت کای نامور خسروان جهان گشته و کار دیده ردان
چو یزدان نیکی دهش نیکویی بما داد تاج سپه خسروی
بکوشیم تا نیکی آریم و داد خنک آنکه رسم پدر کرد یاد
به نیکی کنیم و بره و انباز تان نخواهم که بی من بود رازتان
بدانید کانکس که سرکش بود بر یزدان سخت ناخوش بود
ستیزه بود مرد را ایش رو بمانید بنازش همه ساله تو
دگر هر که دارد ز هر کار ننگ بود زنده کایش نزدیش ننگ
در آز باشد دل سفله مرد بر سفله دل تا توانی مگرد
هر آنکس که دانش نیابی برش کمین ره کند رنا بود بر درش
خرد بهجو ابست و دانش زمین بدان گمان خداوند جان آفرین
دل شاه گز مهر و رزمی گرفت اگر تیره گردد نباشد شگفت
هر آنکس که باشد هراز برو همه شادمان باشید یزدان پرست
بخشنودی کردگار جهان خرد یاد با آشکار و نهان
خردمند با مردم پارسا چو جای سخن راند از پادشا
همه سخت باید که دانی سخن که گفتار نیکو نگردد کهن
نباید که گویی بجز نیکوی دگر بد سرایه کسی نشنوی
بپیچد دل پادشا را ز تو همان بشنود گوشش آواز تو
چه گفت آن سخن گوی پخته بوش که دیدار دارد بگفتار گوش
همه انجمن خواندند آفرین بر آن شاه چنادل پاک دین
پراکنده گشت آن بزرگ انجمن همه شاد از آن سرو سایه فکن
همه رسم شاپور شاه آورده همیداشت این شاه دانش پذیر
جهانی سراسر بدو گشت شاد چه نیکو بود شاه با بخشش و داد
همیرانه باشم و با دادگر چنین تا برآمد برین روزگار
بگسترد کافور بر جای ننگ گل ارغوان شد چو بالای خنگ
چو دانست کز مرگ نتوان گذر بسی آب خونین ز نرگس بریخت
بگسترد و دوشش اندر ایوان نوش بفرمود تا رفت بهرام پیش
بدو گفت کای پاک زاده بمردی و دانش بر آورده
بمن پادشاهی نهادست نو که رنگ رخم گشت همرنگ نی
خم آورد بالای سرو سهی گل سرخ را داد رنگ
چو روز تو آید جهاندار باش خردمند باشید بی آزار
نگر تا نپیچی سر از دادخواه نبخشی سبکبار کانرا گناه
زبان را نگردان بگرد دروغ چو خواهی که تاج از تو گیرد فروغ
روانت خرد باد و دستور شرم سخن گفتن چرب و آواز نرم
خداوند پیروز یار تو باد دل تیره دستان شکار تو باد
بپرهیز و دور باش از هوا مبادا هوا بر تو فرمان روا
سخن چین و بی دانش و چاره گر نباید که یابد بپیشت گذر
ز یزدان نیابی جواز جز نگر سوی بی دانشان ننگ
چنان دان که بی شرم و بسیار گوی نیابد بنزدیک شاه آبروی
خرد را مه و خشم را بنده دار مشو تیز با مرد پرهیزکار
نگر تا نگردد بگرد تو آز که آز آورد خشم و بیم و نیاز
همه بردباری کن و راستی جدا کن دل از کژی و کاستی
بپرهیز تا بد نگردد ت نام که بدنام گیتی نه بیند بکام
ز راه خرد هیچگونه متاب پشیمانی آرد دلت را شتاب
ز دانش در راستیها بجوی ز راه هنر سر نباید کشید
سر مرد را نباید بخشم زنا بود نیها بخوابان چشم
وگر بردباری ز حد بگذرد دلاور گمانی بسستی برد
هر آنکس که باشد خداوندگار میانجی خرد را کند بر دو راه
نه تیزی نه سستی بکار اندرون خرد باد جان ترا رهنمون
نگه دار تا مردم عیب جوی نیابد بنزدیک شاه آبروی
ز دشمن مکن دوستی خواستار وگر چند خواند ترا شهریار

درفشی بود سبز و بارش کبست وگر پارسی جوی پیش آیدت
اگر برفرازی وگر در نشیب نباید نهادن سپه اندر نشیب
بدل نیز اندیشهٔ بد مدار بد اندیش بد دل بود روزگار
سپید کجا گشت پیمان نگاه بخندد بر و نام دار انجمن
خرد گیر کارایش جان تست نگه دار گفتار و رزمان نست
هم آرایش تاج و گنج و سپاه نمانید گرد کش مهر و ماه
نگر تا نتازی بجان از دو گنج که بر تو سر آید سرای سپنج
مزن رای جز با خردمند مرد ز آیین شاهان پیشین مگرد
بلشکر بترسان بد اندیش را بزرگی نگه کن پس و پیش را
شناسنده گر مهر هوا ستایش کسی را همی پیش را
شکست تو جوید همی آن سخن همان کو بپیش تو گردد کهن
کسی کش ستایش نباید بکار تو آور از گیتی همه دم مدار
که یزدان ستایش نخواهد همی نکوهیده را دل نگاهد همی
هر آنکس که او از گنه کار خشم نخواهید و آسان فرو خورد خشم
بزرگیش هر روز افزون شود شتاب آورد دلش پر خون شود
هر آنکس که با آب دریا نبرد نگوید نباشد خردمند مرد
گمان وار دل را ز بان چو تیر تو این داستان من آسان مگیر
گشاده بهیت باشد بدست راست نشاید نبشتن ان نشان کث
زبان و دولت با خرد راست کن همی دان از آنسان که خواهی سخن
هر آنکس که اندر پرستش مغز است همه رای و گفتار او نغز نیست
هر آنگه که باشی تو با رای زن سخنها بارای با انجمن
گرت رای با آزمایش بود همه روزت اندر فزایش بود
شود جانت از دشمن آژیر تر دل و مغز و رایت جهانگیر تر
کسی را که پیشه رود با هوا چنان دان که رایش بگیرد
اگر دوست یابد ترا نارو بیفزایدش نازش و رنگ و بو
تو با دشمنت روی پرآژنگ دار بد اندیش را چهره بی رنگ دار
بارزانیان بخش هر چت هواست که گنج تو ارزانیان را سزاست
بکش جان و دل تا توانی ز رنگ که رشک آورد گرم و خونین سرشک
هر آنگه که رشک آورد پادشا نکوهش کند مردم پارسا
یکی عهد فرمود آن شاه کو ز هرای بهرام با تاج تو
همه تاج و گنج و نگین و کلاه همان لشکر و هفت کشور سپاه
بشاهی بهرام فرمان دهی که لشکر بگرود ز پیمان اوی
چو اندرز بنوشت فرخ دبیر چو اورده بنهاد و شش و زیر
جهاندار بر زد یکی باد سرد شد آن لعل رخسار چون برگ زرد
چو رنگ رخ تاجور تیره گشت جهانجوی بهرام از آن خیره گشت
شب تانش یکسر نبود اندر رگی بزاری همی گشت بهرام موی
چهل روز بد سوگوار و نژند پرآز کرد و بی کار تخت بلند
چنین بود تا بود گردان سپهر گهی بر زمین و گهی بر سپهر
تو گر پاسخی شمار او راست که چون دست یابد بدین دست یوست
خبر آورد از آمد از ماه وی ز گفتن بیاساید و بر دارد بی
کنون کار دیهیم بهرام ساز که در پادشاهی نماند دراز

پادشاهی بهرام سه سال و ۴ ماه بود

چو بهرام بنشست بر تخت زر دل و مغز چون شاهان ز مرگ پدر
سه سال و یک ماه و بسر برد روز همی بود از او بخت گیتی فروز
منام تو اوان ایران برو انجمن شد کمر بر میان
بر او خواندند آفرین خدای که تا جای باشد تو بادی بجای
که تاج کی را که تا راست پدر بر پدر تاج شاهی مراست
رخ بدسگالان تو زرد باد وزان دشمنت جان تو بی گزند باد
چو بهرام بر تخت شاهی بداد برآمد کلاه مهی بر نهاد
چنین داد پاسخ که ای مهتران سرافراز جنگی و گندآوران

ز دهقان و از مرد چیزی پرست / بگیتی سهی بد میان زیردست
بپرسید کین چرخ ناپایدار / نپرورده داند نه پروردگار
سراسر ببندید دست هوا / هوا را مدارید فرمان روا
کسی کو بپرهیزد از بدکنش / نیالاید اندر بدیها تنش
بدین گیتیش روز خرم بود / گه رفتن از خشم بی غم بود
پناهی بود گنج را پادشا / نوازنده مردم پارسا
تن شاه دین را پناهی بود / چو دین بر سر او کلاهی بود
خنک آنکه در خشم هشیارتر / همان در زمین او بی آزارتر
که نیکی کند پستی بود راد و شاد / جهان بی تن مرد دانا مباد
چو بر دشمنی بر توانا بود / نه تیره دل و خیره دانا بود
ستیزه نه خوب آید از نامجوی / بپرهیز و گرد ستیزه مپوی
سپاهی و دهقان و بیکارشان / چنان دان که هر سه خداوندگار
بخواب اندرست آنکه بی کار گشت / پشیمان شود چونکه بیدار گشت
ز گفتار نیکو و کردار زشت / ستایش نیابی نه خرم بهشت
همه نام جوید و نیکی کشید / دل نیک پی مردمان نشکنید
مرا گنج دینار بسیار هست / بزرگی و شاهی و نیرو مراست
خورید آنکه دارید و آن را که نیست / بدانید کز گنج داران یکیست
سر جود مردم گشاده دست باز / نباید که باشد کسی را نیاز
درود فراوان ز ما و ز خدای / جهان کو به نیکی بود ره نمای
سخن چون شهنشاه یکسر بگفت / بماندند ازو انجمن در شگفت
برو نیز بگذشت روزی دراز / سر تاجداران اندر آمد بگاز
یکی بود پورش دلارام بود / ورا نام بهرام بهرام بود
بیاورد و بنشاندش بر تخت / بدو گفت کای سبز شاخ درخت

اندرز کردن بهرام با پسر خود

نبودم فراوان سزاوار شاد / همه روز کار تو فرخنده باد
سراینده باش و فزاینده باش / شب و روز با رامش و خنده باش
جهان را که پرسدت روز شمار / تو چون سرافراز شرم پروردگار
به داد و دهش گیتی آباد دار / دل زیردستان خود شاد دار
که بر کس نماند جهان جاودان / چو بر تاجداران چه بر موبدان
تو از چرخ گردان مدان این ستم / چو از باد چیزی که داری بهم
به سه سال و سه ماه بر سه روز / گذشت از جهان شاه گیتی فروز
چو بهرام گیتی بهرام داد / پسر مرد را دخمه رام داد
چنین بود تا بود چرخ روان / باندیشه رنجه چه داری روان
چه جویی چه گویی چه شاید بدن / بدین داستان نیک بد زدن
روانت گر از آز فرتوت نیست / ترا بهره جز تنگ تابوت نیست
اگر مرگ دارد چنین طبع گرگ / پر از می یکی جام خواهم بزرگ
یکی بود ترکی چو کوری تن / کهن بر کهن گاه او بشکست
تو بر خور از آن کشته من کنون / ز می شادمانه شود [illegible]
کجا هست پاینده مهر جهان / نخواهد گشادن به ما بر نهان
چو بهرام در سوگ بهرام شاه / چهل روز تنها و بر سر کلاه
برفتند گردان بسیار هوش / پر از درد با ناله و با خروش
نشستند با او بدان سوگ درد / رخان زرد و لب‌ها شده لاجورد
وز آن پس بشد موبد پاک کام / که گیرد مگر شاه بر تخت جای
بگفتند با او بکوشید سخت / همی بود تا برنشاندش به تخت

چو بنشست بهرام بر تخت داد / بر او پسر کیان تاج بر سر نهاد

پادشاهی بهرام بن بهرام نوزده سال بود

نخست آفرین کرد بر کردگار / فروزنده گردش روزگار
فزاینده دانش و راستی / گزاینده کژی و کاستی
خداوند کیوان و گردان سپهر / ز بنده نخواهد جز از داد و مهر
وز آن پس چنین گفت کای بخردان / جهاندیده و پاک دل موبدان

کسی را که یزدان بزرگی دهد / خرد هست ما را و دستور و بهر
همیشه بفرمان شاهان بود / نکوگوی و از نیک خواهان بود
شما نیز و اندیشه دانش بزرگ / سپاه شد با شهریاران پسرک
بفرهنگ تازد و کسی کش خرد / بود در پس مردمی پرورد
سر مردمی بردباری بود / چو تیزی کند تنگ و خواری بود
هر آنکس که ایمن شد از شاه گشت / غم و رنج او بی سپر باد گشت
تو آنکه تراکس که دل با دو دشت / درم گرد کردن بدل با دو دشت
اگر کوشت چیز لختی بورزد / که بی چیز بود اندر آی نیاز
مروت نباشد کرا چیز نیست / همان چاره نزد و کس پیش نیست
چو کوشنده باشی تن آسان شوی / وگر آز ورزی هراسان شوی
نکوهیده آنکس که آرد به رنج / روان را بپیچاند از آز رنج
ز کار زمانه میانه گزین / چو خواهی که پایت ز لغزش [illegible]
چو خشنود داری جهاندار داد / تو نیکی بجای و آزاده شاد
همه ایمنی باشد و راستی / نباید بد او اندرون کاستی
چو شاهی نگاهی نگه دار روان / خرد کرد دادار میان ناتوان
وگر از کسی دولت ز آهنگ / بماند روانت بکام نهنگ
همه اندیشه شاهی آیین و داد / دل زیردستانش از داد شاد
چو بهرام دانست کامد مرگ / بپژمرد خواهد همان [illegible] بزرگ
چو شد پادشاهیش بر چار سال / یکی کرم برزند کای کرم [illegible]
چنین است آیین چرخ روان / توانا ست او گر تو بی ناتوان
شد آن تاجور شاه با خاک جفت / ز خرم جهان تخم بود و [illegible]
جهان را چنین است آیین و سان / همیشه باو راز ما را رسان
نباید که بندی بمهرش تو دل / که دانا نبندد دل مهر گل
همیشه چنان کن که باشی بزرگ / چو دانی که نبودت چاره ز مرگ

همیشه تو خوبی کن اندر جهان / که فردا ز خوبی شوی شادمان

پادشاهی بهرامیان چهار ماه بود

چو بنشست بهرام بهرامیان / به بست از پی داد و بخشش میان
بنا جشن زبرجد برافشانند / همی نام کرمانش شاه خوانند
چنین گفت کز داور کردگار / خرد یادگار بهر [illegible]
سرای سپنجی نماند بکس / ترا نیکویی باد و فر [illegible]
به نیکی گراییم و فرمان کنیم / بداد و دهش دل گره کان کنیم
که خوبی و زشتی زما یادگار / بماند تو جز تخم نیکی مکار
چو شد پادشاهیش بر چار ماه / بر [illegible] تخت و کلاه
زمانه بریشان همی بگذرد / به پیش مردم آزرده شد
می لعل پیش آر ای روزبه / که شد سال کوشنده بر بست و
مرا نیز امید بودن نماند / جهان را دلم شاد کامی براند
اجل سوی مرگم همی راه داد / لبم را بدین نوش گاه [illegible]
چو بهرام دانست کامد مرگ / نهنگی که با شکرد پیل و گرگ
جهان را بفرزند بسپرد و گفت / که با مهتری آفرین باد جفت
بنوش و بناز و بیاراز بخش / کمین روز بر تاج و بر تخت بخش
چو بگذشت بهرام را روز بخت / بر نرسی سپردی آن زمان تاج و تخت
خنیل است و این رای اندازه / گذاران فلک هر زمان تازه داد
ز کار جهان خرمی برگزین / ندارد ترا گفتن بسود اینهمه
تو نرسی بده تا توانی امان / از او تو بشنو بیرون جا

چو نرسی نشست از بر تخت عاج / بسر بر نهادند سپردار تاج

پادشاهی نرسی بهرام نه سال بود

همه مهتران با نثار آمدند / ز درد پدر سوگوار آمدند
بر ایشان جهاندار کرد آفرین / که ای مهتران پاک و دادن و دین
بدانید کز کرد کار جهان / چنین رفت کار آشکار و نهان
که ما را مروت خرد داد و دین / خردمندی و شرم و آواز نرم

همان ایمنی شادمانی بود / گر از اختر شادمانی بود // همه با هش و شادمانی بوید / همه زیردستان بی زیان بوید
خردمند مردا ترا دوست گشت / چنان دان که با تو زیک پوست گشت // نکوکردار خوب از توانا شناس / خرد نیز نزدیک دانا شناس
دلیری ز هشیار بودن بود / دلاور بجای ستودن بود // هر آنکس که بگریزد از کارکرد / ازو دور شد نام و ننگ و نبرد
همه کاهلی مردم از بد دلیست / هم آواز با بد دلی کاهلیست // تمیز بیست نه سال با رای و بند / جهان را سخن گفتنش سودمند
چو روزش فراز آمد و بخت شوم / خدنگ آن ترک پولاد بر سان موم // دوان شد به بالین او اورمزد / برخسار لاله اندر افسرده ورد
که فرزند آن نامور شاه بود / فروزان چو تیره شبان ماه بود // بدو گفت کای نازدیده جوان / مبر دست سوی بدی تا توان
تو ای جان بهرام و نرسی بخت / سزاوار تاجی و زیبای تخت // برین برز و بالا و این فر و یال / مپرداز دانش ز هر کس همال
مبادا که تاج از تو گریان شود / دل انجمن بر تو بریان شود // جهان را بآیین شاهان بدار / چو ایمنی از پاک یزدان کار
که فرجام روز تو هم بگذرد / سپهر روانت بهی بسپرد // چنان رو که پرسد ترا پاسخی / بپاسخ گری روز فرخ بهی
بی آزار باش و نکوکار باش / بد بافتن را نگهدار باش // بگفت این و چادر بسر در کشید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
همان روز گیتی که نرسی نبود / همان تخت و دیهیم و کرسی نبود // چنین است و این راز پیدا نیست / ترا بهره جز کرم و تیمار نیست

چو بر گاه رفت اورمزد بزرگ

پادشاهی اورمزد بن نرسی نه سال و پنج ماه بود

زنخچیر کوتاه شد چنگ گرگ

جهان را همی داشت با ایمنی / نهان گشته کردار آهرمنی // نخست آفرین کرد بر کردگار / توانا و دانا و پروردگار
شب و روز و گردان سپهر آفرید / چو بهرام و کیوان و مهر آفرید // ازو هست پیروزی و فرهی / دل و داد و دیهیم شاهنشهی
همیشه دل ما پر از داد باد / دل زیردستان ما شاد باد // ستایش نیابد دل تند مرد / بر سفلگان ناتوانی مکرد
همان نیست با مرد بدخواه را / اگر پند گیری به نیکی گرای // ز بخشش هر آنکس که جوید سپاس / نخواندش بخشنده یزدان شناس
ستاینده گونا سپاس است نیز / سزد گر ندارد کسی در گریز // هراسان بود مردم تختکار / که او را نباشد کسی دوستدار
وگر بستی آرد بکار اندرون / نخواند ورا رای زن رهنمون // و راز کاهلان باز خواهد بکار / نخواهد جهانجوی مردم شمار
بگرد خویشتن را نداری بزرگ / وگر کاه یابی بگردی سترگ // جو روشن شد مرد درویش خوار / همی پند آن از بد روزگار
همه ساله بیکار نالان ز بخت / نه رای و نه دانش نه زیبای تخت // وگر با نگیرد ازو خواسته / شود جان و مغز و دلش کاسته
بی چیز ناید خوبی تا نزاد او / ندارد خرد کردن فرزاد او // نه چیز و نه دانش نه رای و هنر / نه دین و نه خشنود ازو دادگر
شمار شب و روز فرخنده باد / بد اندیش را جان ز تن کنده باد // برو مهتران آفرین ساختند / خود از سوگ شاهان بپرداختند
چو نه سال بگذشت بر سر سپهر / گل زرد گشت آن چو گلنار چهر // غمین شد ز مرگ آن نامور / بمرد و ببالین نبودش پسر
شد آن نامور مرد شیرین سخن / بنوی بشد زین سرای کهن // چنین بود تا بود چرخ روان / توانا بهر کار و ناتوان
چهل روز سوگش همیداشتند / سرگاه او خوار بگذاشتند // بچندین زمان تخت بیکار بود / سر مهتران پر ز تیمار بود

نگه کرد

نگه کرد موبد شبستان شاه / یکی لاله رخ دید تابان چو ماه // سرش غنچه چون خنجر کابلی / دو زلفش چو چوگان ز خط معقلی
مسلسل یک اندر دگر بافته / گره بر گره و سر او بر تافته // پری چهره را بچه بد در نهان / از آن خوب رخ شادمان شد جهان

بسی برنیامد گران خوب چهر

زاده شدن شاپور و نام نهادن موبدان و بنشاندن بر تخت

یکی کودک آمد چو تابنده مهر

پسر پرورش نامی پادشا بخت بند / بران تاج زر و گهر بر کشند // بایران نه اختر سعادت نمود / جهان را ازو شاد کامی فزود
همه مهتران شاد و خرم شدند / نه دیدار آن شاه بیغم شدند // هر آنکس که دیدی همی چهر اوی / به بستی بجان و دلش مهر اوی
ستاینده و دهقان موبد نژاد / از این داستانم چنین داد یاد // کنون نام او را نام شاپور کرد / جهان شادمانی یکی سور کرد
تو گفتی سپهر داد ایزدیست / برو سایه رایت بخت داد // چهل روز شد زود همی خواستند / یکی تخت شاهی بیاراستند
بر افشانده گوهران زرین کمر / پیاده نشستند از برش تاج زر // جوان تاج زرین برآویختند / بسی زر و گوهر برو ریختند
جوان خرد از پیر دانه دبیر / دو شنبه نشاندند میان حریر // چهل روز هر از بران تاج زر / نهادند بر تخت فرخ پدر
بخدمت ستادند پیشش همه / بر آن سر دل یک سره چون رمه // بشاهی برو آفرین خواندند / همه مهتران گوهر افشاندند

چو کودک برانگونه بر تخت زر / فشاندند و بستند پیشش کمر

پادشاهی شاپور اورمزد که او را شاپور ذو الاکتاف خوانند هشتاد و دو سال بود و است

یکی موبدی شیر و شهروی نام / خردمند و شایسته و شادکام

پیاده بکرسی زر برنشست / میان پیش و بند کی را ببست // جهان را همیداشت با داد و راه / سپه را بهر نیکویی رهنمای
بیالید گنج و سپاه ورا / بیاراست ایوان و درگاه ورا // چنین تا برآمد برین پنج سال / بر او ساخت آن کودک خرد دال
نشستن ثبی شاه و پیشگون / خردمند موبد پیش اندرون // بدانگه که خورشید برگشت زرد / پیمبا آمدن چادرش لاجورد
خرد و تن دانا را ... / بدو به چنین گفت هست این بدو // بدین و تنا این پاک و انسانیت / خروش و فغان کردن از بهر
چنین گفت موبد بدان شاه خرد / که ای پاک دل نیک شاه // کنون مرد بازاری و چاره جو / ز لشکرگاه خانه داران دو
چو دو چند بر یک دگر بگذرد / چنان تنگ پل را به پی بسپرد // بترسید چنین هرکس از بیم آب / چنین بر خروشند چو گیرد شتاب
چنین گفت شاپور با موبدان / که ای راهبر نامور بخردا // یکی پول دیگر بباید زدن / شدن را یکی راه باز آمدن
بدان تا چنین زیردستان ما / جهان لشکر و دیر پیستان ما // بر فتن نباشد از ایشان برنج / درم داد باید فراوان رنج
ازان موبدان شاد گشتند سخت / که سبز آمد آن تار پیسده دخت // یکی پول فرمود موبد دگر / بفرمان آن کودک نارسیده جور
وزان شادمان شعله مادر شد / چو بادور و هنگیا مزا برش // بزودی بفرهنگ جایی رسید / گر آموزگاران سرا بر کشید
چو بر تخت شد رسم میدان نهاد / هم او دو هم رسم چوگان نهاد // بهشتم شد آیین تخت و کلاه / تو گفتی گرزو داشت بهرام شاه
تن خویش را از دو رخ سرد کرد / نشستنگه خویش اصطخر کرد // برآیین فرخ نیاکان خویش / گزیده سپه از نو به پاکان خویش

چو بگذشت بر شاه روز

داستان آمدن طایر با سپاه عرب به پارس

فروزنده شد تاج گیتی فروز

ز غسانیان طایر شیر دل ‏ که دادی فلک را بشمشیر دل ‏ سپاهی ز رومی و از فارسی ‏ ز بحرین و از کرد و از پارسی
بیامد به پیرامن طیسفون ‏ سپاهش ز اندازه آمد فزون ‏ بتاراج داد آن همه بوم و بر ‏ گرا بلد بادی بپای و بر
در آنجایگه عمه بُد شاه را ‏ که در خور بدی افسر و گاه را ‏ الوشه بدش نام و چون ماه بود ‏ همه گیتی از حالش آگاه بود
چو طایر بر آنجایگه دست یافت ‏ بچاهی مر آن ماه را دست یافت ‏ چو آگه شد از عمه شهریار ‏ کجا دخت بُد نام آن نوبهار
بیامد بایوان آن ماه روی ‏ کشیدش از آنجا برسم نکوی ‏ از ایوانش بردند گرد اسیر ‏ که دانا نبود و ندو دانش پدید
چو یک سال نزد یکی طایر بماند ‏ از اندیشگان دل بخون در نشاند ‏ ز طایر یکی دخترش آمد چو ماه ‏ که گفتی ز ... بیست بانی گاه
پدر مالکه نام کردش چو دید ‏ که دختش همی مملکت را سزید ‏ ز پیوند نرسی یکی یادگار ‏ بدی مالکه نام آن نامدار
یکی دخت پاکیزه و مشکبوی ‏ بُد دختر ماه چنان ماه روی ‏ چو شاپور را سال شد سی و هشت ‏ یکی ماه رخ گشت و خورشید گشت

رزم شاپور با طایر در یمن و گرد کردن شاپور یمن را و غدر کردن دختر طایر

بدشت آمد و لشکر خود بدید ‏ ده و دو هزار از یلان برگزید
ابا هر یکی باد پایی هیون ‏ بپوشید اندر زره ... هیون
هیون برنشسته و اسپان بدست ‏ ببردند گردان خسرو پرست ‏ وزان پس خود و بزرگان بر نشست ‏ میان کیی را تاختن را ببست
بهفت از پس شاه غسانیان ‏ سرافراز طایر بریزد بیان ‏ بجنگ آمد و دستی بیافت ‏ غسان نیز دنبال ایشان شتافت
فراوان کس از لشکر او بکشت ‏ چو طایر چنان دید بنمود پشت ‏ برآمد خروشیدن دار و گیر ‏ وزایشان گرفتند چندان اسیر
که اندازه آن ندانست کس ‏ برفتند آن ماندگان زان سپس ‏ حصاری شدند آن سپه در یمن ‏ فزون شد آمد از کودک و مرد و زن
بیاورد شاپور چندان سپاه ‏ که بر پشه و مور بربست راه ‏ ورا با سپاهش بُد در نیافت ‏ در جنگ و راه گریزش ببافت
شب و روز یکماه شان جنگ بود ‏ سپه را بدر در عرصه تنگ بود ‏ ببگیر شاپور یل برنشست ‏ همیرفت جوشان کمانی بدست
سپه جوشن خسروی در برش ‏ درفشی درفشان سپاه از برش ‏ نه دیوار دژ مالکه بنگرید ‏ درفش و سپهدار شیر ... دید
چو گلبرگ رخساره و جوی مشکبوی ‏ برنگ طبرخون لب و ... ‏ ببُد خواب و آرام از آن خوبچهر ‏ بر دایه شد با دل پر ز مهر
بدو گفت کین شاه خورشید فش ‏ که آید بپاید چنین کینه کش ‏ بزرگست و خون نهان گشت ... ‏ جهان خوانمش کو جهان ...
پیامی ز من نزد شاپور بر ‏ بزرم آیدت ... سور بر ‏ بگویش که با تو زهم گوهرم ‏ هم از تخمه نرسی گند آورم
همان نیز با کس نهم گوش را م ‏ که خویش توام دختر ... ‏ مرا گر بخواهی حصار آن تست ‏ چو ایوان گرفتی نگار آن تست
برین کار با دایه پیمان کنیم ‏ زبان در بزرگی گروگان کنیم ‏ بر دایه گفت انچه ... ‏ بگویم بیارمت از او ...
چو شب بر زمین پادشاهی گرفت ‏ ز دریا بدر باسپاهی گرفت ‏ زمین قیرگون کوه چون نیل شد ‏ ستاره بکردار قندیل شد
تو گفتی که شمع است صد هزار ‏ بپا و خجسته ز آسمان صد حصار ‏ بشد دایه لرزان بر از ترس و بیم ‏ ز طایر همی شد دلش بر دو نیم
چو آمد بنزدیک پرده سرای ‏ خرامید نزدیک آن پاک رای ‏ بدو گفت گر نزد شاه ... ‏ بیابی ز من تاج و انگشتری

هشیوار پیش اوی رفت و ... ‏ ز دهلیز پرده بر شاه گرد ‏ بیامد بزرگان زمین را برفت ‏ سخن هرچه بشنید با شاه گفت
ز گفتار او شاد شد شهریار ‏ ببخشید و دینار دادش هزار ‏ دو یاره یکی طوق با افسری ‏ ز دیبای چینی بافته چادری
چنین داد پاسخ که با ماه روی ‏ بخوبی فراوان سخنها بگوی ‏ بگویش که گفت او بخورشید و ماه ‏ بمنا و زرد دشت و فرخ کلاه
که هرچیز کز من بخواهی ... ‏ ورا پادشاهی بگاهی ... ‏ زمن بد سخن نشنود گوش تو ‏ نجویم جدایی ز آغوش تو
خریدارم و تخت و کلاه ‏ بفرمان یزدان گنج و سپاه ‏ چو بشنید پاسخ هم اندر زمان ‏ ز پرده بیامد بر دژ دمان
شنیده بدان سرو سیمین بگفت ‏ که خورشید را گشت ناهید جفت ‏ ز بالا و دیدار شاپور شاه ‏ بگفت آنچه دید او چو تابنده ماه
ز خاور چو بنمود خورشید تاج ‏ گل زرد شد بر زمین شاخ ساج ‏ ز گنجور و دستور بسته کلید ‏ هم از بوی یاسمن و شنبلید
کسارنده باده از پیش خواند ‏ بچربی فراوان سخنها براند ‏ بدو گفت کامشب تو بی باده ده ‏ بطایر همه باده ساده ده
همان تا بدارند باده بدست ‏ بدان تا بخسپند چو گردند مست ‏ بدو گفت ساقی که من بنده ام ‏ بفرمان تو در جهان زنده ام
چو خورشید در باختر گشت زرد ‏ شب تیره گفتش که از راه برد ‏ می خسروی خواست طایر بکام ‏ نخستین ز غسانیان برد نام
چو بگذشت یکپاس از تیره شب ‏ بیاسود طایر نشست از طلب ‏ برفتند یکسر سوی خوابگاه ‏ پرستنده کانرا بود شاه
که تا کس نگوید سخن جز براز ‏ نهانی در دژ گشادند باز ‏ از آواز مستان بدل خشم داشت ‏ جهان شاه شاپور خود چشم داشت
چو شمع از در دژ برافروختند ‏ گرفتیم با بخت بیدار جفت ‏ فرود آمد آن خسرو نیکخواه ‏ بنزدیک شاپور شاه جوان
مر آن ماه رخ را ببرد ... ‏ بلند بود تا خوب کردند جای ‏ سپهدار سراسر همه گرد کرد ‏ گزین کرد مردان جنگ و نبرد
بیاده بیاورد چندی سوار ‏ هر آنکس که بود اندر کارزار ‏ بدژ در شد و کشتن اندر گرفت ‏ همه گنجهای کهن برگرفت
سپه بود با طایر اندر حصار ‏ هر دست خفته برون از هزار ‏ ز خفتن سراسیمه برخاستند ‏ بهر جای جنگی بیاراستند
از ایشان کس از بیم ننمود پشت ‏ بسی نامور شاه ایران بکشت ‏ بشد طایر اندر کف او اسیر ‏ بیامد بدست او دوان ناگزیر
بجنگ ... آمد حصار و بنه ‏ بسی پایه ور مردم بد ... ‏ ببود آن شب و بامدادان بگاه ‏ چو خورشید بنمود زرین کلاه

گرفتن شاپور حصار طایر و نشستن شاپور در عروسی با دختر طایر و کشتن طایر را

یکی تخت پیروزه اندر حصار ‏ بآیین نهادند و دادند بار
همه مردم حصن پیش آمدند ‏ بپوزش بآیین و کیش آمدند
ببردند هر گونه پیشش نثار ‏ ز دینار و از گوهر شاهوار ‏ بشاهی برو آفرین خواندند ‏ ورا شاه با داد و دین خواندند
چو از کار پرداخته شد شهریار ‏ بنزد یکی او شد گل نوبهار ‏ زیاقوت سرخ افسری بر سرش ‏ درفشان شد از تخت چینی برش
برابرش برتخت شاهی نشاند ‏ سبک طایر خسته را پیش خواند ‏ چو طایر برهنه سر و ... ‏ بیامد سپهدار ...
بدانست کان جادویی کارده ‏ بدو بر رسیدن ز آزار اوست ‏ چنین گفت کای شاه آزاد مرد ‏ نگه کن که فرزند با من چه کرد
تو از مهر او همچنین چشم دار ‏ ز بیگانگان زان بپیش چشم دار ‏ چنین گفت شاپور کای نام را ‏ که از پرده چون دختر ...

بهاری در سوا کنی دوده را / برانگیزی این کین آسوده را
بیاد آمدش این کار بچشم / چرا آمدستی بدینسان بخشم
هر آن بر که کاری بکار آیدت / بدو نیک اندر کنار آیدت
بدانی که چه پسندد و این داد کرد / برآید سرانجام بر کرده گرد
بفرخیم فرمود تا کرد خشت / زند با تنش اندر بسوزد کنشت
ستاره از تنگ در خون کشید / ز خویشان او گشت بیرون کشید
هر آنکس که یا یافتی از عرب / نماندی که با کس گشادی دو لب
ز دو دست او دور کردی دو کتف / جهان مانده از کار او در شگفت
عرابی ذو الاکتاف کردش لقب / که از مهره بگشاد کتف عرب
وز آنجا بکشید سوی پارس باز / جهان همی برد پیشش نماز
هر آنکس که با کتف زنهار یافت / ز بازو ز شانه دگر تاب یافت
برین نیز یکچند گشت سپهر / وز آن پس دگر کرد نیکو چهر
چنان بد که یک روز با باج و تاج / همیداشت از بود نیک و بد

خواندن شاپور ستاره شمر را و احوال ملک پرسیدن و ترک کردن تخت و تاج و رفتن بتجارت در روم

ز تیره شب اندر کده شد ... / بفرمود تا شد ستاره شناس
چو پرسیدش از تخت شاهنشهی / هم از رنگ و از روزگار بهی
بانجم پهلو و اصطرلاب را / چنداخت آرامش و خواب را
نگه کرد روشن تجایب الاباب / که هست او نماینده نیک و بد
بدان تا پدید پادشا را بدی / ورا فرا بدش فره ایزدی
چو دیدند گفتند کای پادشا / جهانگیر و روشن دل و پارسا
یکی کار پیش است با رنج و درد / نیارد کسی بر تو این یاد کرد
بمالی تو یک چند که در بلا / بسنجی وزان پس نیابی تبا
چنین داد شاپور پاسخ بدو / که ای مرد دانشده ره ...
چه چاره است تا این زمین بگذرد / منم اختر بد به پی بسپرد
ستاره شمر گفت کای شهریار / کس از گردش چرخ ناپایدار
بمردی و دانش نباید گذر / خردمند با مرد پر خاشخر
نباشد همه بود نیکی بکار / نتابیم با گردش آسمان
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه / که دادار باشد ز هر بد پناه
که گردان بلند آسمان آفرید / توانایی و ناتوان آفرید
بگسترد بر باد شاهیش داد / همی بود بی رنج یک چند شاد
چرا پادشه زو همه مرز و بوم / چنان آرزو کرد کآید بروم
هم چند که قیصر سرافراز هست / با لشکر و گنج و نیروی دست
همین راز نگشاد با کدخدای / یکی پهلوان بود با داد و رای
همین راز و اندیشه با داد بخفت / همیداشت از هر کسی در نهفت
چنین گفت کین پادشاهی مراد / بدانریه کرد او با شید شاد
که تا من بچاره یکی مرز روم / بهپنم بشناسان مرز و بوم

رفتن شاپور بشناس بروم و گرفتار شدن

شتر خواست پنجاه ده کاروان / بهر کاروان بر یکی پاسبان
ز دیبا و از گوهران بار کرد / وزان پس سی شتر وار دینار کرد
بنام برانداز ... آباد بوم / همیرفت هم زین نشان تا بروم
یکی روستا بود نزدیک شهر / که دهقان شهری بدی زود ده
بپالیز خان یکی کدخدای / بپرسید کاید مرا جای ...
برو آفرین کرد مهتر بسی / که چون تو نیابم مهمان کسی
تن و جان من یکسره پیش تست / غم و شادی من بکم بیش تست
ببود آن شب و خورد و بخشید چیز / ز دهقان بسی آفرین یافت نیز
سپیده برآمد بنه برنهاد / سوی خانه قیصر آمد چو باد
بپالیز و یک سالار بار / برو آفرین کرد و برداشت شاد
بپرسید گفتش چه مردی بگوی / که هم شاه فرزی و هم شاه جوی
چنین داد پاسخ که نیم پادشا / یکی پارسی مردم و پارسا

بیازار کاسپی برفتم ز ری / یکی کاروان دارم از چند چیز
کنون آمدستم بدین بارگاه / مگر زین قیصر گشاید راه
ازین هر چیزی که اندر خورست / همه کو هوالت لشکرست
پذیره نیاکرد و پسند گنج / بدان شاد باشم ندارم برنج
وگر نار و خشم بزر و سیم / بقیصر نهانیم پیچیم ز بیم
بجز ... هر آنچه بباید ز روم / بروم سوی ایران آباد بوم
زود رگاه برخاست مرد کهن / بر قیصر آمد بگفت این سخن
بفرمود تا پرده برداشتند / کرد در سوی قیصرش بکدا شدند
چو شاپور نزدیک قیصر رسید / نگه کرد قیصر بجان چون بدید

شناختن قیصر شاپور را و گرفتن او را و در چرم خر دوختن و تاختن بسوی ایران

نگه کرد قیصر بشاپور گرد / ز خوبی دل و دیده او بپرید
بفرمود تا خوان و می ساختند / ز پیکان ایوان بپرداختند
جهان دیده ایرانی بد براه / جهان چون بود مرد پیدا دژم
بقیصر چنین گفت کای سرفراز / یکی نو سخن بشنو از من براز
که این نامور مرد بازارگان / که دیبا فروشد بدینارگان
نشستست شاپور گویم که هست / بیدار و کشاده و خوب چشت
چو بشنید قیصر سخن خیره شد / همه چنینش از روی او تیره شد
نگهبانش بر کرد و با کس نگفت / همی داشت راز وی اندر نهفت
چو شد مست برخاست شاپور شاه / همی داشت قیصر مر او را نگاه
رها کرد تا شد سوی خوابگاه / برآساید از سستی و رنج راه
کنیزک یکی داشت با خویشتن / که بودی مر او را چو جان و تن
چو شد شاه نزدیک آن ماه روی / ز آگاه از حال و زگفت اوی
بهاد نگهبان و او را گرفت / که شاپور نرسی تویی ای شگفت
بخانه ش آن در دو دستش ببست / ببردی ز دام بلا کس نرست
چو زین باره دانش نیامد به بر / چه باید شمار استاره شمر
برستمی همی سوختند / بنازش در چرم خر دوختند
همیگفت هر کس که این شور بخت / همی پوست خر جست و بگداختند
یکی خانه بود تاریک و تنگ / بیرون بد بخت را بی درنگ
بدان جای تنگ اندر انداختند / در خانه را قفل بر ساختند
کلیدش بکدبانوی خانه داد / تنش را بدان چرم بیگانه داد
بزن گفت چندان دش نان و آب / نگه داشتن زود نگیرد شتاب
اگر زنده ماند پک چند گاه / بداند مگر ارج تخت و کلاه
همان تخت قیصر نبایدش یاد / کسی را کجا نیست قیصر نژاد
زن قیصران خانه را در ببست / با ایوان دگر جای بودش نشست
یکی ماهرخ بود گنجور اوی / گزیده به هر کار دستور اوی
کز ایرانیان بد مر او را نژاد / چه در بر بیرون همی داشت یاد
کلید در خانه او را سپرد / بچرم اندرون بسته شاپور گرد

رفتن قیصر با ایران بغارت کردن و تاراج دادن

همان روز از آنجای لشکر براند / ور ابسته در پوست اندر بماند
همی خواست لشکر با ایران برد / بدان مرز و بوم و بس آباد ...
چو قیصر بنزدیک ایران رسید / سپه یکبیک تیغ کین بر کشید
از ایران همی برد رومی اسیر / نبود آن یلان را کسی دستگیر
با ایران زن و مرد و کودک نماند / همان چیز بسیار و اندک نماند
نبود آگهی در میان سپاه / نه مرده نه زنده ز شاپور شاه
گریزان همه شهر ایران ز روم / تهی شد ز مردم همه مرز و بوم
از ایران بی اندازه ترسا شدند / میان بسته پیش سکوبا شدند
چنین تا برآمد برین چند گاه / از ایران پراکنده گشت آن سپاه
بروم آنگه شاپور را داشتی / شب و روز شهباش گمخانستی
کنیزک که بد پیش شاپور شاد / از آنکس ز ایرانیان بد نژاد

شب و روز از آن چرم گریان بدی / دل او بشاپور بریان بدی
بدو گفت روزی که ای خوب روی / چه مردی مرا پس این با من بگوی

که در چرم خر نازک اندام تو / همی بگسلد خواب و آرام تو
چو سرو سهی بر سرت گرد ماه / بران مه دو خوشه ز مشک سیاه

کنون چنبری گشت بالای سرو / تن پیلوارت بکردار غرو
دل من همی بر تو بریان شود / دو چشمم شب و روز گریان شود

پرسیدن شاپور را کنیزک قیصر و عهد کردن شاپور با کنیزک و رهانیدن کنیزک نگهبان شاپور را از بند

بدین سختی اندر چه گویی همی / چرا راز با من نگویی همی

بدو گفت شاپور کای خوب چهر / چرا هیچ بر من نه بخشی بمهر

بسوگند پیمانت خواهم یکی / گزان نگذری جاودان اندکی
نگویی بهر خواه راز مرا / کنی یاد درد و گداز مرا

بگویم ترا آنچه در خواستی / بگفتار پیدا کنم راستی
کنیزک بدادار سوگند خورد / بزنار شماس و هفتاد مرد

بجان مسیحا و سوگ صلیب / نیابا و ایرا و کشتن نشیب
که راز تو با کس نگویم ز بن / بگویم همی تیز زین سخن

کنیزک بدینسان چو سوگند خورد / وزو گشت ایمن شهرزاد مرد
همان راز خود نیز با او بگفت / نماند آن سخن نیک و بد در نهفت

بدو گفت کاکنون چو زبان کنی / بدین راز من دل گروگان کنی
سراز با نوان بر تر آید ترا / جهان زیر پای اندر آید ترا

بهنگام نان شیر گرم آوری / بپوشی سخن نرم نرم آوری
بشیر اندر آغارم این چرم خر / چنان چونکه گردد بگیتی پسر

پس از من بسی سالیان بگذرد / بگوید ازین هر که دارد خرد
کنیزک همی خواستی شیر گرم / نهانی ز هر کس بآواز نرم

چو کشتی یکی جام برداشتی / بر آتش تیز بگذاشتی
بنزدیک شاپور بردی نهان / نگفتی سخن با کس اندر جهان

همی پختی شیر بر چرم خر / چو کشتی با هستگی نرم تر
زهم باز کردش جهان خوار / چنان مرد پر دانش نامدار

دو هفته سپهر اندرین گشته شد / بغر جام چرم خر آغشته شد
چو شاپور از آن پوست آمد برون / همه تن پر از درد و دل پر ز خون

چنین گفت پس با کنیزک براز / که ای پاک پنا دل نیک پی
یکی چاره باید کنون ساختن / ز هر گونه اندیشه انداختن

که ما را گذر باشد از شهر روم / مبادا ازین بر چنین مرز و بوم
کنیزک بدو گفت فردا پگاه / شوند این بزرگان سوی جشنگاه

یکی جشن باشد بروم اندرون / که مرد و زن و کودک آید برون
چو کدبانو از شهر بیرون شود / بدان جشن خرم بهامون شود

شود جای خالی ز من چاره / بسازم نترسم ز بیچاره
دو اسپ و دو کوپال و تیر و کمان / به پیش تو آرم به نیکی گمان

چو بشنید شاپور کرد آفرین / بران پرهنر دختر پاک دین
ببست اندر اندیشه دل را نخست / وز آخر دو اسپ گرانمایه جست

همان تیغ و کوپال و برگستوان / همان جوشن و مغفر خسروان
ز اندیشه دل را بجای آوریم / خرد را بدان ره نمای آورید

چو از باختر خیمه اندر کشید / شب آن چادر قیر در سر کشید
پر اندیشه شد جان شاپور شاه / که فردا چه سازد کنیزک پگاه

چو برزد سر از برج شیر آفتاب / بپالید روز و بپالود خواب
بجشن آمدند آنکه بودی بشهر / بزرگ آنکه بردار از چرخ بهر

کنیزک سوی چاره بنهاد روی / چنان چون بود مردم چاره جوی
چو ایوان خالی بچنگ اندرش / دل شیر و چنگ پلنگ آمدش

دو اسپ گرانمایه زآخر ببرد / گزیده سلاح سواران گرد
ز دینار چندانکه بایدش نیز / ز خوشاب یاقوت و هر گونه چیز

بگویم تو آغازان را بسر
بخوردم یکی سخت سوگند من
همان شاه شاپور با کوس و پیل
شهنشاه گفتش سخن شد تمام
چو می را بشادی دهیم و خوریم
بپالیزبان گفت کای پاک زن
ببدخواه ما باد چندان زیان
ز غارت و کشتن مرد و زن
بسی جای بینی بی بر کلاه
کجا شد که قیصر چنین خیره شد
از و مرده و زنده جایی نشان
هر آنکس که بود اندر آباد بوم
عجب ماند شاپور از آن مهر اوی
بدو میزبان گفت کای دیدروز
نباشد خرد هیچ نزدیک اوی
بدو گفت شاپور کاری رواست
مرا نام شاپور بن اورمزد
بگفتا که سوگند من گشت راست
چو زرین درفشی بر آورد راغ
نمود از رخت فره ایزدی
چو مهمان درویش باشی خورش
یکی ژنده دست آرها بر بپخت
بزمزم بدو گفت برگوی راست
دو چشمم ز جایی که دارم نشست
نشانی بدادش بجایی که بود

از آن گفت کودک برادر بدید
همه با دل خویش بی انجمن
رونده سپاهش چو دریای نیل
بپرسی سوی جهرم درود و سلام
بلی روزنا آمده تیر بیم
نه جایگاهی است ز ایران زمین
که از قیصر آمد بایرانیان
پراگنده گشت آن بزرگ انجمن
بدو را تبه بر و بوم و آرامگاه
ز بخت آب ایرانیان تیره شد
نیامد بایران برین سرکشان
اسیرند سرتا بسر اکنون بروم
همه مردمی دید در چهر اوی
بیاشی شود چرخ گیتی فروز
نیاز آورد بخت تاریک اوی
بجا بر کنون میزبان پادشاست
که چون لاله رخشان شود از یزد
رسیدم ازین من بدان کم هواست
بر مهمان شد خداوند باغ
ز راه شب تار وز بخردی
نیابی نبوشیدن و پرورش
بزمزم یکی پاسخی پر ببست
که نام موبدان موبد اکنون کجاست

یکی جشن می کرده دارم کهن
که این مهر انگه گشایم ز خم
ببیچم شهنشاه شاپور را
می آور تو تا شادکامی کنیم
سرخم چو پالیزبان بر گشاد
چنین داد پاسخ که ای پرمنش
از ایران پراکنده شد هر گروه
وزیشان بسا نیز ترسا شدند
بدو گفت شاپور شاد و دژم
بدو باغبان گفت کای پر ژیان
از ایران بشد تا شاپور کرد
بدان زار بگریست پالیزبان
بدو گفت خسرو مرا نیز یاد
که دانا زد این داستان از نخست
بباشی بجا سالی می خور بکام
نگر تا نداری سخن جز براز
چو بشنید پالیزبان جدا زار
بیاورد آب و خورد و گفت و شنید
بدو گفت روز تو فرخنده باد
سرای تو ام جایگاهی نبود
بدو گفت شاپور کای نیکبخت
پیاده و هر کس بیز مو و شاه
چنین داد پاسخ ورا باغبان

و فرستادن فالیزبان آگاه کردن موبد موبدان آمدن شاپور

وزان رنج بردن همی دید سود
نهانی بپالیزبان گفت شاه

سرش را بگل دارم از یک سخن
کجا بشنوم بانگ پولاد و سیم
همان مرزبانان دو بیست و دو را
همه دل سوی جنگ تازی کنیم
همه خانه گشته ز آن باده شاد
ز تو دور بادا بد بدکنش
خانه اندران مرز گشت و درود
بزنار پیش سکوبا شدند
که رخشان بدی چون زمان بدرود
ز تاج داران مهتری با دو ناز
ابا لشکر و آلت و دست برد
که بود آن زمان شاه ایران نژاد
روم تا چه پیشم رسد داد و داد
که هر کس که آزرم مهمان بجست
چو کرد و ولت رام بر کوی نام
مهر و لت راجو بنیکی فراز
زمین را ببوسید و بردش نماز
سپهدار جوانه کوه سر بر سپید
سرت بر تر از ماه تابنده باد
بارام شاپور که اکنون بود
من این خانه بگزینم از تاج و تخت
چهار است زمزم و با کاه
که ای پاک دل مرد شیرین زبان
بدان خانه موبدان موبد است
که از مهتر ده گل مهر جان

چو بشنید از و این سخن باغبان
بدو گفت کین گل ببوید سپار
چو نزدیک درگاه موبد رسید
جو آمد بنزدیک موبد فراز
وزان پس بر آن نام چندی گرفت
درشت گوهریست چو شهریار
بدو گفت موبد که آن نامجوی
بیاور نشان او بنگرد
همی بوی شرم آید از سرای اوی
که آن شیر دل مرد جز شاه نیست
بگفت این سخن را بدو او تمام
دو سپهدار موبد آمد دوان
سپهبد ز گفتار او گشت شاد
که دانست هر کو که شاپور شاه
چو شب بر کشید آن درفش سیاه
فراز آمد از هر سوی لشکری
ز مردان جنگاور و مردان مرد
ز هر سو که ان سپر برافراخت شد
سبک باغبان رفت و بردش نماز
و دیگر گفت مر شاه را باغبان
چو از باغبان شاه چونین شنید
چو رفتند نزدیک آن نامجوی
بشد مرزبان نزد خسرو فراز
بگفت آنچه از جرم خسرو دیده بود
گزند یا بشنیم جان و از کرد کار

گل مهر می جست و آمد دمان
نگه کرد بر چو که دید آن کوشش دار
پراکنده کردان و در بند دید
بدو مهر بنمود و بر روش نماز
بدان باغبان گفت کین مهر کیست
تو این کار را بر که بستی بدار
نشانی چه داری ز بالا و روی
همه دل ز دیدنش رامش برد
همان زیب تاج آید از دیدن اوی
چنان چهره جز در خور گاه نیست
ز موبد بپرسش درود و سلام
ز جایی که بد نامدار پهلوان
دلش پرز کین گشت و سر پرز باد
به چندی سپهبد بیزار اسپاه

آمدن موبد و ایرانیان در خانهٔ باغبان و دیدن شاپور را

ز هر جا که بد در نهان مهتری
که شایسته بودند روز نبرد
نگاور ز خانه همی تاختند
بدو گفت کای شاه گردن فراز
کای شاه فش مهتر کامران
همه لاله گشتش گل شنبلید
یکایک نهادند بر خاک روی
بکرد آوریدی و بر روش نماز
سخنهای قیصر که بشنیده بود
که وز خنده بادا برو روزگار

جهاندار بنهاد در گل نگین
سپیده دمان مرد با مهر شاه
بیاورد از آن بار که بار خواست
چو موبد نگه کرد و آن مهر دید
چنین داد پاسخ که ای نامدار
یکی ماه با او چو سرو سهی
بدو باغبان گفت هر کو بهار
دو بازو بکردار ران هیون
چو پالیزبان گفت و موبد شنید
دو سپهدار جست روشن روان
که پیدا شد آن فر شاپور شاه
بگفتش بدو آنچه موبد بگفت
بدادار گفت ای جهاندار راست
سپاس از تو ای دادگر یک خدای

همه مرزبانان بگرد آمدند
ز طبل و ز بوق آن کجا مانده بود
بدرگاه پالیزبان آمدند
که لشکر شد انبوه بر در سرای
سپاه انجمن شد برین در سرای
بفرمود تا برگشادند راه
همان را همی شاه در بر گرفت
بر ایشان همه شهریار گزین
هم آزادی بود و خوب سر
اگر شهریاری و زو خنده

بدان باغبان داد و گفت این بپیچ
بر موبد موبد آمد پگاه
چو بگشاد در باغبان تفت راست
بشادی دل رای زن بر دمید
نشسته بجان منش این سوار
خردمند و با زیب و با فر و پی
ندیدست و پیدا ز بر جو بار
برش چون بر شیر و چهرش چو خون
بروشن روان مرد دانا بدید
فرستاد موبد بر پهلوان
آواز هر سوی انجمن کن سپاه
همه راز با برگشاد و بگفت
پرستش بکرد و مر او را بکاست
جهاندار و بر نیکوی ره نمای
ستاره پدید آمد و گرد ماه
بیکبار سوی سپهبد شدند
که روز هنر جنبت برافشانده بود
بشادی بر میزبان آمدند
بنزدیک شاه آمدن بار رای
نگه کن کنون تا چه آیدت رای
دگر چون شده مایه بد بارگاه
ز بدها فرو شستن اندر گرفت
یکی خلعت آراست از آفرین
بگفت آنچه کرد او بموبد از سپهر
شود چیره بر هر کس بنده

منم بنده این مهربان بنده را / گشاده دل و راز دارنده را

ز هر سو که اکنون سپاه منست / دگر پادشاهی ورا منست

همه کس ز و بشنید و آگه کنید / طلایه پراکنده بر ره کنید

گرد آمدن لشکر شاپور و تاخت کردن بر قیصر

ببندید و بیژه بر طیسفون / نباید که آگاهی آید برون

چو قیصر بیابد ز ما آگهی / که پیدا شد آن مرز شاهنشهی

بیاید سپاه و مرا برکند / دل و پشت ایرانیان بشکند

کنون ما نداریم پایاب اوی / نشاید که با بخت شاداب اوی

چو موبد بیاید به چاره سپاه / ز لشکر ببندیم بر پیش راه

بسازیم و آرایش نو کنیم / شبانی کمر بانگ بی خو کنیم

بیاید بهر کوشش دیدبان / طلایه برون و شب پاسبان

ازین پس نمانم که از روم باج / کسی چشم دارد ازین گشاده باج

بسی بر نهاد برین روزگار / که شد مردم لشکری شش هزار

ز دستان شاپور کار آگهان / سوی طیسفون کاردیده مهان

بدان تا ز قیصر و هندا گهی / بدان بوم درگاه با فرهی

برفتند کار آگهان ناگهان / شنفتند بجستند کار جهان

چو دیدند هر گونه باز آمدند / بر شاه کردن فراز آمدند

که قیصر ز می خوردن از شکار / همی هیچ نندیشد از کارزار

سپاهش پراکنده بر هر دری / به تاراج کردن بهر پهلوی

نه روشن طلایه نه شب پاسبان / سپاهش همه چون رمه بی شبان

نه چندی همی دشمن از هیچ سوی / پسند آمدش زیستن با رزوی

شبیخون کردن شاپور ذو الاکتاف بر قیصر

چو بشنید شاپور ازان شاد گشت / همه رنجها پیش او باد گشت

گزین کرد ز ایرانیان سه هزار / زره دار برگستوان ور سوار

شب تیره جوشن به بر در کشید / سپه را سوی طیسفون برکشید

تبیره شبان تیز بشتافتی / چو دشمن شدی روی برتافتی

همی راند بی ره سوی باغ و کوه / بران راه و بی راه خود برگزید

فزون از دو فرسنگ جنبش سپاه / همی بیابان بود بی راه و راه

چنین تا بنزدیکی طیسفون / طلایه همی راند پیش اندرون

بلشکر که آمد گذشته دو پاس / ز قیصر نبودش بدل در هراس

ازان مرز بشنید آواز کس / غو پاسبانان و بانگ جرس

پر از خیمه آن دشت و خرگاه بود / ازان تاختن خود که آگاه بود

ز می مست قیصر بپرده سرای / ز لشکر نبود اندران مرز جای

چو دید آنچنان کار شاپور گرد / عنان کی بارگی را سپرد

سپه را بلشکر که اندر کشید / برد دست و گرز گران برکشید

با بر اندر آمد دم کرّه نای / چو بنگیدن گرز و هندی درای

دما دم برآمد ز هر پهلوی / چکاچاک برخاست از هر سوی

تو گفتی همی آسمان برکشید / ز خورشید خون بر زمین بر چکید

درفشیدن کاویانی درفش / شب تیره و تیغهای بنفش

تو گفتی هوا تیغ بارد همی / جهان یکسره میغ دارد همی

ز گرد سپه کوه شد ناپدید / ستاره بخون دامن اندر کشید

سراپرده قیصر بی هنر / همی کرد شاپور زیر و زبر

بهر گوشه آتش اندر زدند / همی آسمان بر زمین بر زدند

بکشتند بسیار ازان رومیان / همه دشت بد دست و پشت و میان

سرانجام قیصر گرفتار شد / وزو اختر نیک بیزار شد

وزان خیمها نامداران اوی / ولیسه و گزیده سواران اوی

گرفتند بسیار و کردند بند / چنین است کردار چرخ بلند

کسی زو فراز آید و گه نشیب / گهی شادمانی و گاهی نهیب

بی آزاری و مردمی بهتر است / گرا کرد کار جهان یاور است

بی اندازه کشتند رومی سوار / فزون از ده و دو هزاران هزار

چو شد روز و شب دامن اندر کشید / درفش خور آمد ز بالا پدید

نامه نوشتن شاپور باطراف و نمودن احوال

بفرمود شاپور تا شد دبیر / قلم خواست و انقاس مشک و عبیر

نوشتند نامه بهر کشوری / بهر پادشاهی و هر مهتری

سر نامه کرد آفرین جهان / ز ما باد بر کردگار جهان

که او راست بر نیکویی دسترس / به نیرو نیازش نباید بکس

همو از بیننده روزگار / به نیکی همو باشد آموزگار

چو قیصر که فرمان یزدان بهشت / با ایران بجز تخم زشتی نکشت

بزاری همی بند ساید کنون / چو جان را نبودش خرد رهنمون

همان تاج ایران بجوی و درست / بگیتی بجز نام زشتی نبرد

گسسته شد آن لشکر و بارگاه / به نیروی یزدان چو بنمود راه

هر آنکس که یابید رومی بشهر / ز شمشیر باید که یابید بهر

همه داوری بنده و فرمان کنید / بخوبی ز پیش باز پیمان کشید

همیدون پیاده بهر سو دوان / ابا نامه شاه روشن روان

ز لشکرگه آمد سوی طیسفون / بی آزار بشکست باره نمون

چو تاج نیاکان به سر بر نهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

یکی خلعت از بهر پالیز باج / چه آراست زنان شاد و کردش [illegible]

بفرمود تا شد بزندان دبیر / بقرطاس بنوشت نام اسیر

هزار و صد و دو تن آمد شمار / بزرگان روم آنکه به نام دار

همه خویش و پیوند قیصر بدند / بروم اندرون ویژه مهتر بدند

جهاندار بیر بدشان دست و پای / همانرا که بد بر بدی ره نمای

بفرمود تا قیصر روم را / بیارند سالار آن بوم را

بشد روزبان دست قیصر گرفت / ز زندان بیاورد چون بیهشان

جهانی به پیش بر آن تاج شاپور دید / سرشکش ز دیده برخ بر دوید

بمالید رخساره را بر زمین / همیکرد بر تاج و تخت آفرین

زمین را سراسر بپرگار کاست / بریش و برخ گشت با خاک جفت

بدو گفت شاه ای سر ترسایی / که ترسایی و دشمن ایزدی

پسر گوئی آنرا که انباز نیست / نگیتیش فرجام و آغاز نیست

فریبنده بود یونانی / که بیستادگان را نه ارز آبی

که پنهاد این راه بی راه و زشت / نه چندان زین راه خرم بهشت

نماند گفتن سخن جز دروغ / دروغ آتش بد بود بی فروغ

تو قیصر نه خود که بیگانه / نه بیگانه هم بلکه دیوانه

دگر قیصری شرم و آئین کجاست / بگویی خرد را نهایت کجاست

دگر گفت شاپور کای بی هنر / منش پست و نام و بی پایگه

چرا بندم از خام خر ساختی / بخواری بخاک اندر انداختی

چو بازارگانان ببزم آمدم / نه با کوس و لشکر به رزم آمدم

تو مهمان بچرم خر اندر کشی / به ایوان گرایی و لشکر کشی

ببینی کنون جنگ مردان مرد / وزین پس بجویی با ایران نبرد

بدو گفت قیصر که ای شهریار / ز فرمان یزدان که یابد گذار

ز من تخت شاهی خرد دور کرد / روانم بر و بوم و مرز و گرد

مکافات بد گر کنی نیکویی / بگیتی درون داستانی شوی

که هرگز نگردد کهن نام تو / بمردی بر آید همه کام تو

اگر یابم از تو بجان زینهار / بگنجم شود گنج دینار خوار

یکی بنده باشم بدرگاه تو / بجویم جز آرایش گاه تو

بدو گفت شاپور ای بد گهر / چرا کردی این بوم زیر و زبر

کنون هر که جستی از ایران اسیر / همه باز خواهی ز برنا و پیر

دگر خواسته هرچه بردی بروم / مبادا که بینی تو آن بوم شوم

همه یکسر از خانه باز آوری / بدین لشکر سپر فراز آوری

از ایران دگر هرچه ویران شدست / بکام پلنگان و شیران شدست

سراسر برآری به دینار خویش / بپایی مکافات کردار خویش

وگر هر که کشتی ز ایرانیان / بجویی بروم از نژاد کیان
بکشتن ده از روم تا وان دهی / روان را ز رنج فراوان دهی
نخواهم بجز مرد قیصر نژاد / که باشند با ما بدین بوم شاد
دگر هرچه ایران بریدی درخت / نبرد درختان [illegible] بخت
بکاری و دیوارها برکنی / ز دل خامه خشم کین بر کنی
کنون من به بندی نه بندم ترا / بچرم خران کی پسندم ترا
گر این هرچه گفتم نیاری بجای / بدرند چرمت ز سر تا بپای
پس آنگه دو گوشش بدو شاخ کرد / بیکجای بینیش سوراخ کرد
مهاری ببینی او برنهاد / چو شاپور از آن چرم خر کرد یاد
دو کنده گران برنهادش بپای / ببردش همان روزبان از سرای
عرض گاه و دیوان نیاراستند / کلید در گنجها خواستند
سپاه انجمن کرد و روزی بداد / سر گنجهای بزرگی گشاد
از ایران هر آنکس که در مرز روم / هر آنکس که بود اندر آن مرز و بوم
بگشتند و خانش همی سوختند / جهانی به آتش بر افروختند
چو آگاهی آمد از ایران بروم / که ویران شد آن مرز آباد بوم

جنگ یانس برادر قیصر با شاپور و هزیمت شدن

گرفتار شد قیصر نامدار / شب تیره اندر صف کارزار
سراسر همه روم گریان شدند / ز داد شاپور بریان شدند
همی گفت هر کس که این بد که کرد / مگر قیصر آن ناجوانمرد مرد
ز قیصر یکی کو برادرش بود / پدر مرده و زنده مادرش بود
جوانی یکی یانس بود نام / جهانجوی و بخشنده و شادکام
شدند انجمن لشکری بر درش / درم داد و پرخاشخر مادرش
بدو گفت کین برادر بخواه / ز پیشی که آمد ز ایران سپاه
چو بشنید یانس بجوشید و گفت / که کین برادر نشاید نهفت
بزد کوس و آورد بیرون صلیب / صلیب بزرگ و سپاه مهیب
سپه را چو روی اندر آمد بروی / بی آرام شد مرد کینه جوی
رده برکشیدند و برخاست غو / بیامد دمان یانس پیش رو
برآمد یکی ابر گردی سیاه / از آن تیرگی دیده گم کرد راه
سپه را یکی روی بر کوه بود / وگر آب از آن سو که انبوه بود
برآمد خروشیدن دار و گیر / همان آتش خنجر و گرز و تیر
ز گرد سواران هوا شد بنفش / درخشان سنانها و رخشان درفش
ستاره بر آن جنگ نظاره بود / که هم کین و هم گاه پیغاره بود
بپیوستن گردان روی میان / بر آن جنگ یکسر دو شیر ژیان
زمین آهنین شد هوا لاجورد / بابر اندر آمد سر تیره گرد
تو گفتی هوا ابر دارد همی / وز آن ابر الماس بارد همی
همان لشکر شاه ایرانیان / ببستند خون ریختن را میان
برین گونه تا گشت خورشید زرد / ز هر سو همی گشت باد نبرد
چو شاپور گیتی بر آن گونه دید / همه کوه تا مون ز سم برکشید
بجوش اندر آمد دل قلب سپاه / جهان کرد بر رومیان بر سیاه
بکشتند چندانکه روی زمین / شد از جوشن کشتگان آهنین
چو از قلب شاپور لشکر براند / چپ و راستش ویژگان را بخواند
چو با مهتران گرم کرد آب شاه / زمین گشت جنبان و پیچان سپاه
سوی لشکر روم حمله برد / بزرگش یکی بود با مرد خرد
بدانست یانس که پایاب شاه / ندارد گریزان بشد با سپاه
پس اندر همی تاخت شاپور گرد / بگرد از هوا روشنایی ببرد
بهر جایگه بر یکی توده کرد / زمین را بمغز سر آلوده کرد
از آن لشکر روم چندان بکشت / که یکدشت سر بود بی پای و پشت
بهامون سپاه و چلیپا نماند / بدو تا صلیب و سکوبا نماند
فرو هشت و بر رفت روز نبرد / بماهی نم خون و بر ماه گرد
ز هر جای چندان غنیمت گرفت / که لشکر همی ماند اندر شگفت

ببخشید یکسر همه بر سپاه / جو از گنج قیصر نبد بهر شاه
که او دیده بد رنج از آن گنج او / ز بیم کوشش گنج با رنج او
همه لشکر روم گرد آمدند / ز قیصر همه داستانها زدند
که ما را چنو نیز مهتر مباد / بروم اندرون نام قیصر مباد
بروم اندرون خان هیچ نماند / صلیب مسیحی و سپه هیچ نماند
بروم و بر ما کس این بد نکرد / مگر قیصر ناجوانمرد مرد
که شاهی بچرم خر اندر بدوخت / بروم اندرون آتشی برفروخت
چو زنار قسیس شد سوخت / چلیپا و مطران بر او بردوخت
کنون روم و قنوج ما را یکیست / چو او از کیش سپه اندکیست
یکی چاره باید کنون ساختن / دل خویش از این رنج پرداختن
مگر شاه شاپور دارد روا / نخواهد همان کین قیصر ز ما
یکی مرد بود از نژاد سران / هم از تخمهٔ نامور قیصران

نشاندن رومیان برانوش را بپادشاهی

برانوش نام و خردمند بود / روان و زبانش پراپند بود
بدو گفت لشکر که قیصر تو باش / برین کشور آرام و مهتر تو باش
نگهبان و گوش دار سپاه / بپیروز تاج و بیارای گاه
بیاراستندش یکی خوب تاج / برانوش بنشست بر تخت عاج
بجای بزرگیش بنشاندند / همه رومیان قیصرش خواندند
برانوش بنشست و اندیشه کرد / ز روم و ز آورد گاه نبرد
بدانست کو راز شاه بلند / ز روم و ز آوردش آید گزند
فرستاده جست بارای و شرم / که دانش بیارآید با آواز نرم
دبیر دلیر جهاندیده / خردمند و دانا پسندیده

نامه نوشتن برانوش به شاپور شاه

بیاورد و بنشاند نزدیک خویش / بگفت آن سخنهای باریک خویش
یکی نامه بنوشت پر آفرین / ز دادار بر شهریار زمین
که جاوید تاج تو تابنده باد / همه مهتران پیش تو بنده باد
تو دانی که تاراج و خون ریختن / جدایی گست مردم آویختن
مهانرا سر افراز دانند شوم / چه با شهر ایران چه با مرز روم
گر این کین از ایرج بنشاد تخت / منوچهر کرد این به رومی درست
تن سلم از آن کین کنون خاک شد / هم از تور روی زمین پاک شد
وگر کین دارا است و اسکندری / کنون شد که تاره آن داوری
سکندر بایران گر آورد روی / هم از نسل دارا و بهمن بد اوی
چو جای بجست و جنگی نکرد / ابا آز و بیداد و زشتی نکرد
اگر زانکه دارای داراب شاه / چنان شد بگاه سکندر تباه
مر او را دو دستور بد گشته بود / و دیگر که زو بخت برگشته بود
سکندر از آن گشتنش بیگناه / برین بر گوا ماند شاه و سپاه
ورت کین ز قیصر فزاید همی / بزندان تو بند ساید همی
نباید که ویران شود بوم روم / که چون روم هرگز نبودست شام
وگر غارت و کشتنت بود رای / همه روم کشتند بی بهای
زن و کودکانشان اسیر تو اند / وگر خسته تیغ و تیر تو اند
گه آمد که کمتر کنی کین و خشم / که هرگز نباید بهم دیدن چشم
فدای تو بادا همه خواسته / گزین کین همی جان شود کاسته
تو دل خوش کن و مهر چندین مسوز / نباید که روز اندر آید بروز
نباشد پسندیده جهان آفرین / که بیداد جوید جهاندار کین
درود جهاندار بر شاه باد / بلند اخترش افسر ماه باد
نویسنده بنهاد بس خامه را / پس اندر نوشت آن کی نامه را
نهاد او از آن پس سر قیصر رای / فرستاده بنهاد رومی بجای
بیامد خردمند و نامه بداد / ز قیصر بر شاپور فرخ نژاد
چو آن نامه بر نامور خواندند / سخنهای نغزش بر افشاندند
ببخشود و دیده پر از آب کرد / برو نامه‌ای جنگی پر از تاب کرد

هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت / بگفت آن کجا رفت بد روز زشت
که مهمان بچرم خر اندر بدوخت / که بازار کین کهن برفروخت

پاسخ نوشتن شاپور بزانوش را

نخست آفرین کرد بر دادگر / خداوند دارنده و پیروزگر
دگر گفت کای مهتر پر خرد / تو آن کن که با دانش اندر خورد
تو گر بخردی خیره زین پیش مرای / خود و فیلسوفان بیننده رای
چو زنهار دادم بیازیم جنگ / جهان نیست بر مرد هشیار تنگ
فرستاده برگشت و پاسخ ببرد / سخنها یکایک همه بر شمرد
بزانوش چون پاسخ نامه دید / ز شادی دل پاک او بر دمید
بفرمود تا نامداران روم / برفتند صد مرد از آن فرخ بوم
درم بار کردند خروار شصت / هم از گوهر و جامه و بر نشست
ز دینار سی گنج زینهار / فراز آمد از هر سویی سی هزار
همه مهتران نزد شاه آمدند / برهنه سر و بی کلاه آمدند
چو دینار بشمرد و زر بخشید / بگسترده زر بر گهر بخشید
ببخشید شاپور و بنواختشان / بخوبی بر اندازه بنشاختشان
بزانوش را گفت کز شهر روم / بیامد یکی مرد پیدا و شوم
بایران زمین هرچه بد شارسان / ازان گشت یکسر همه خارسان
عوض خواهم از آنکه ویران شدست / کنام پلنگان و شیران شدست
بزانوش گفتش چه خواهی بگوی / چو زنهار دادی بسر آب روی
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه / چو خواهی که یکسر ببخشم گناه
ز دینار رومی بسالی سه بار / همی باژ خواهم هزاران هزار
دگر آنکه باشد نصیبین مرا / چو خواهی که کوته شود کین مرا
بزانوش گفتا که ایران تراست / نصیبین و دشت دلیران تراست
پذیرفتم این مایه و باژ و ساو / که با خشم گیتی ندارم تاو
نوشتند عهدی ز شاپور شاه / گزان پس برانند از ایران سپاه
کمر با سر افرازی و جربی / کجا روم را زو نیاید گجی
وز آن پس کسی کرد و بنواختش / سر از نامداران برافراختش

آمدن شاه شاپور باصطخر و نشستن بپادشاهی بر تخت

جو ایشان برفتند لشکر براند / جهان آفرین را فراوان بخواند
همی رفت شادان باصطخر پارس / که اصطخر بد بر زمین فخر پارس
چو اندر نصیبین خبر یافتند / همه جنگ را تیز بشتافتند
که ما را نباید که شاپور شاه / نصیبین بگیرد بیارد سپاه
که دین مسیحا ندارد درست / همه گبرکی ورزد و زند و اُست
چو آید زما بر نگیرد سخن / نخواهیم استا و زند کهن
زبردست شد مردم زیردست / بکین بر دو شهری بزین برنشست
چو آگاهی آمد بشاپور شاه / که اندر نصیبین ندادند راه
پراگنده شد در میانشان سخن / نخواهند زردشت و کین کهن
سر جنگ دارند با شاه نیز / ندارند دین بهی را بچیز
ز دین مسیحا برآشفت شاه / سپاهی فرستاد بی مر براه
همی گفت پیغمبری کان جهود / بکشتند دین او بر آشاید ستود
یکی هفته آنجا همی جنگ بود / در شهر بر جنگیان تنگ بود
بکشتند از ایشان فراوان سران / نهادند بر گردن بند گران
چو لشکر بشهر اندرون سر کشید / ازان سرکشان بخت شد ناپدید
همه خواستند آن زمان زینهار / نوشتند نامه بشهریار
ببخشید تُس آن نامبردار شاه / بفرمود تا بازگردد سپاه
بهر کشوری نامداری گرفت / همه بر جهان کامکاری گرفت
همی خواند اندیشه پرورد شاه / همی بود یک چند با تاج و گاه
کنیزک که او را بانیشده بود / بدان کامکاری رسیده بود
دل افروز فرخ پیش نام کرد / ز خوبان مراو را دلارام کرد
همان با عماری و با خواسته / بداد و کسی کردش آراسته

همی بود

همی بود قیصر بزندان و بند / بخواری و زاری و درد و گزند
بروم اندرون هرچه بودش گنج / ز هر سو فراز آوریده برنج
چنان بود و یکسر بشاپور داد / همی زیست یکچند لب پر ز باد
سرانجام در بند زندان بمرد / کلاه مهی دیگری را سپرد
برومش فرستاد شاپور شاه / بتابوت و از مشک بر سر کلاه
چنین گفت کاین رفت فرجام ما / ندانم کجا باشد آرام ما
یکی را همه زفتی و ابلهیست / یکی با خردمندی و فرهیست
ببین و برآن بگذر و روزگار / خنک مرد پاک پرهیزگار
چو پرداخته شد شاه با کام دل / ببودش بر خویش آرام دل
بتخت کیان اندر آورد پای / همی بود چندی جهان کدخدای
وز آن پس سوی کشور خوزیان / برو شاد و بسیار سود و زیان
ز بهر اسیران یکی شهر کرد / جهانرا از آن بوم و بر بهره کرد
کجا خرم آباد بد نام شهر / ازان بوم خرم کرا بود بهر
کسی را که از پیش بر بد دست / بدین مرز بودش جای نشست
بدان بوم آن یکسر او ایدی / بهر سال نو خلعتی بستدی
یکی شارسان کرد دیگر بشام / که پیروز شاپور گفتش بنام
باهواز کرد او سیوم شارستان / بدو اندرون کاخ و بیمارستان
کنام اسیرانش کردند نام / اسیر اندرو یافتی خواب و کام
ز شاهیش بگذشت پنجاه سال / کس اندر زمانه نبودش همال
پراگنده شد داد او بر جهان / ز گیتی ستم شد یکی نهان

داستان مانی صورتگر و دعوی پیغمبری

بیامد یکی مرد گویا ز چین / که چون او مصور نبد بر زمین
بدان چرب دستی رسیده بکام / یکی پر منش مرد مانی بنام
بصورتگری گفت پیغمبرم / ز دین آوران جهان برترم
ز چین نزد شاپور شد بار خواست / به پیغمبری شاه را یار خواست
سخن گفت مرد گشاده زبان / جهاندار شد زان سخن بدگمان
سرش خیره شد موبدان را بخواند / زمانی فراوان سخنها براند
که این مرد چینی شیرین زبان / فتاو بستم از دین او بدگمان
بگوئید و هم زو سخن بشنوید / مگر خود بگفتار او نگروید
بگفتند کین مرد صورت پرست / نه پر مایهٔ موبدان موبدست
زمانی سخن بشنو از او بخوان / چو موبد ورا کی گشاید زبان
بفرمود تا موبد آمدش پیش / سخن گفت با او از اندازه بیش
جو آمد همی موبد موبدان / ز گفتار مانی بشد بدگمان
فرو ماند مانی میان سخن / بگفتار موبد ز دین کهن
چو موبد بر آن گونه مانی بدید / ازان پس بمانی فرود آرسید
بدو گفت کای صورت پرست / بیزدان چرا یاختی چیره دست
کسی کو بلند آسمان آفرید / بدو در مکان و زمان آفرید
شب و روز گردان سپهر بلند / کزویست پناه و هم زو گزند
کجا نور و ظلمت بدو اندرست / ز هر گوهری برتر و مهترست
همه کردهٔ کردگارست و بس / جز او کی تواند این کرد کس
بنور و بظلمت چرا ننگری / چرا پند دیرینه اوران نشنوی
ببرهان صورت چو خشنو شوی / ز راه خردمندی یکسو شوی
که گوید خود هست یزدان یکیست / چرا بندگی مر ترا راه نیست
همه چیره گویی سخن بر گزاف / نگوید چنین هیچکس نام لاف
گر این صورت کرده جنبان کنی / سزد گر ز جنبنده برهان کنی
ندانی که بی جان نباید بکار / ندارد کسی ایچ بیت استوار
اگر اهرمن جفت یزدان بدی / شب تیره چون روز خندان بدی
همه ساله بودی شب و روز راست / بگردش فزونی نبودی نکاست
نگنجد جهان آفرین در گمان / که او برترست از زمان و مکان
سخنهای دیوانه داری و بس / بدین در نباشد ترا یار کس

شهنشاه زین نیز بسیار گفت / که با دانش مردی بود جفت
فرو ماند ماتی ز گفتار او / بپژمرد شاداب بازار او
زبانی برآشفت پس شهریار / برو تنگ شد گردش روزگار
بفرمود پس تاش برداشتند / بخواری ز درگاه بگذاشتند
چنین گفت کین مرد صورت پرست / نگنجد همی در سرای نشست
که آشوب گیتی سراسر بدوست / بباید کشیدن سراپای پوست
همان خامش کند پایگاه / بیاورد چنین از در بارگاه
بدان تا نجوید کس این پایگاه / نپوید بنزد سپهدار شاه
بدانسان که فرمودشان شهریار / بکندند زنده ورا پوست خوار
پیاده بجستند از در سران / بنزدیک دیوار بیمارسان
بکردند چونانکه فرمود شاه / بران بی وفا مرد گم کرده راه
جهان یکسر از شاه دلشاد گشت / دل از رنج و از غم آزاد گشت
جهانی بشاه آفرین خواندند / همه خاک برگشته افشاندند
ز شاپور از آن گونه شد روزگار / که در باغ با گل ندید ایچ خار
نه داد و نه رای و نه آهنگ اوی / ز بس بخشش و کوشش و جنگ اوی
مر او را همه بوم دشمن نماند / بدی را بگیتی نشیمن نماند
چو نومید گشت او ز چرخ بلند / که شد سالیانش بهفتاد و اند

اندرز کردن شاپور و سپردن پادشاهی به برادر خود تا پسر بزرگ شود

بفرمود تا پیش او شد دبیر / ابا موبد موبدان اردشیر
جوانی که کهتر برادرش بود / ز داد و دهش بر سر افسرش بود
پسر بد یکی خرد شاپور نام / هنوز نارسیده ز اختر بکام
چنین گفت پس شاه با اردشیر / بپیش بزرگان و پیش دبیر
که گر با من از داد پیمان کنی / زبان را به پیمان گروگان کنی
که فرزند من چون بمردی رسد / که باد بزرگی برو بر وزد
سپاری بدو تاج و گنج و سپاه / تو دستور باشی ورا نیکخواه
من این تاج شاهی سپارم بتو / همه گنج و لشکر گذارم بتو
پذیرفت از او این سخن اردشیر / به پیش بزرگان برنا و پیر
که چون کودک او بمردی رسد / که دیهیم و تخت کیی را سزد
سپارم همه تاج شاهی ورا / نسازم جز از نیکخواهی ورا
چو بشنید شاپور پیش مهان / بدو داد دیهیم شاهنشهان
چنین گفت پس شاه با اردشیر / که کار جهان بر دل آسان مگیر
سپردم بتو تاج و تخت مهی / بدو گفت فرمان برم چون رهی
بدان ای برادر که بیداد شاه / پی پادشاهی ندارد نگاه
پراگندن گنج یازان بود / برهنگی سر سرفرازان بود
خنک شاه با داد و یزدان پرست / گر او شاد باشد دل زیردست
بداد و ببخشش فزونی کند / جهان را بدین رهنمونی کند
نگهدار از دشمنان کشورش / بابر اندر آرد ز داد افسرش
بداد و بآرام گنج آکند / ببخشش دل رنج پیرا کند
گناه از گنهکار بگذاردی / پی مردمی را نگهداردی
هر آنکس که او این هنر یافتست / خرد دارد و حزم و رای درست
بباید خرد شاه را ناگزیر / هم از مردمش مرد برنا و پیر
کند کار باشد تن زیردست / مگر مردم پاک یزدان پرست
اگر زو دل شاه کین آورد / همه رنج در داد و دین آورد
دل پادشا چون گراید بمهر / برو کامیابی نماید سپهر
دل و مغز مردم دو شاهنشه اند / دگر آلت تن سپاه تن اند
چو تیمار دل مردم آلوده گشت / خرد تیره و رای پالوده گشت
بدان تن سراسیمه گردد روان / سپه چون ز بد شاد بی پهلوان
چو دو تن نباشند پیرا کنند / تن بی روان را بخاک افگنند
چنین هم چو شد شاه بیدادگر / جهان زو شود پاک زیر و زبر
برو بر پس از مرگ نفرین بود / همان نام او شاه بی دین بود

ببین

بدین آز و خشم و بدان دار و خشم / که او دیو دارند چشم و خشم
هر آن پادشا کو ببیداد جست / ز نیکیش باید دل و دست شست
ز کشورش بپراگند بر پوست / همان از درش مرد خسرو پرست
نه بینی که دانا چه گوید همی / دلت را ز کژی بشوید همی
که هر شاه کو راه آسایش بود / همه کارش اندر فزایش بود
بکوهیده باشد جهان پیشه مرد / بگرد در آز داران مگرد
بدان ای برادر که از شهریار / بجوید خردمند هر گونه کار
یکی آنکه پیروزگر باشد اوی / ز دشمن نپیچد بگه جنگ روی
دگر آنکه لشکر بدارد بداد / نو از گنج شاد و سپاه از تو شاد
سه دیگر که آراید دل راستی / نیارد بداد اندرون کاستی
کسی کز در پادشاهی بود / نخواهد که کهتر سپاهی بود
چهارم که با زیردستان خویش / همان با کهن دودمان خویش
ندارد در گنج را بسته سخت / همی بار دارد ز شاخ درخت
نباید در پادشا بی سپاه / سپه را در گنج دارد نگاه
اگر گنجت آباد داری بداد / نو از گنج شاد و سپاه از تو شاد
سلیح و دل آرایش خویش دار / مگر گشت شب تیره آید بکار
پس ایمن مشو بر نگهدار خویش / چو ایمن شوی راست کن کار خویش
سرانجام مرگ آیدت بی گمان / اگر تیره گردد چراغ زمان
برادر چو بشنید چندی گریست / چو اندرز بنشست سالی بزیست
برفت و بماند این سخن یادگار / تو اندر جهان تخم زفتی مکار
که آخر جهان روز تو بگذرد / همان برده رنج تو دشمن خورد
جهان را چنین آمد از بن نهاد / نباشد خردمند از او هیچ شاد
چو آدینه هرمزد بهمن بود / بدین کاخ خرم نشیمن بود
می لعل پیش آور ای هاشمی / ز جایی که جوشش نگیرد کمی
چو شصت و شش شد سال شد گوش کر / ز گیتی چرا جویم آیین و فر
چه سود از جوانی که پیریست بس / پس از پیری آیین گشت و بس
خنک آنکه زین تیرگی بگذرد / ز کردار نیکوی خود برخورد

پادشاهی اردشیر نکوکار ده سال بود

کنون داستانهای شاه اردشیر / بگویم تو گفتار من یاد گیر
چو بنشست بر گاه شاه اردشیر / چه راست آن گاه شاپور پیر
کمر بست و ایرانیان را بخواند / بر پایه تخت زرین نشاند
چنین گفت کز دور چرخ بلند / نخواهم که باشد کسی را گزند
جهان گر شود رام با کام من / نبینند تیزی آرام من
و را یدون که با ما سپارد جهان / بسازیم با ما جهان جهان
برادر جهان دیده ما را سپرد / از ایرا که فرزند او بود خرد
دو هفته ستیم چنان ورا آفرین / که از بدسگالان بشستاد بین
چو شاپور شاپور گردد بلند / شود نزد او تخت فرخ ارجمند
سپارم بدو تاج و گاه و سپاه / که پیمان چنین کرد شاپور شاه
من این تخت را پا بکار آورم / جهان از پدر یادگار آورم
شما یکسر از داد و یاد آورید / بکوشید و آیین داد آورید
جهان دان که خورد دیه بر باد گشت / چو مردی همه رنج تن باد گشت
چو ده سال گیتی همیداشت راست / بخورد و ببخشید چندانکه خواست
بجست از کسی باژ و ساو و خراج / همی رایگان داشت آن کاخ و تاج
مر او را نکوکار از آن خواندند / که هر کس تن آسان از و ماندند
چو شاپور گشت از در تاج و گاه / مر او را سپردند تاج و کلاه

پادشاهی شاپور پنج سال بود

بگفت آن دلاور ز جان و ز تیش / همی بود کم داشت سامان خویش
چنین دادگر شاه بشنید کس / جهاندار و جاندار و رخشنده بس
کسی کو بود راد و مرد اصیل / بماند که خواهد شدن در رحیل
چو بنشست شاپور بر جای جم / از ایران بسی شاد و چندی دژم

چنین گفت کای نامور بخردان
دروغ آزمایی نباشد روا
کسی را که مغزش بود پر شتاب
دو گیتی بیابد دل مرد راد
اگر دانشی مرد راند سخن
مکن دو پسینی بادروغ آزمای
اگر سفله گر مرد با شرم و داد
چهارم که بپراگند بر کران
بدین گیتی اش در بود نام زشت
مشو هیچ کس [illegible]
جهاندار مان باد فریاد رس
چو شد سالیان پنج با چار ماه
شد آزده زمانه برخواب گاه
پراگنده گشت [illegible]
فرو برده چوب [illegible]
چنین بود تا بود کار جهان
[illegible] این تیره گوی
نگه دست [illegible]
چو شاپور شد زین سرای کهن
خردمند و شایسته بهرام شاه
که هر شاه کز داد گنج آگند
همه دانش او راست [illegible]
کسی کو ببخشش توانا بود
اگر چند بخشی ز گنج سخن
که گرد شناسی [illegible]

بزد بر سر شهریار بلند
چو با تو نماند تو با او ممان
هنر جوی و راز جهان مجوی
که دانای راز است و بیدار بس
جهانجوی شاپور جنگی ببرد
جهان زو بیازرد و بنازرد مرغ
اگر بازجویی بر هیچ زرد
جهان را چنین است رسم و نهاد

پادشاهی بهرام بن شاپور ده سال بود

همی داشت سوگ پدر چند گاه
بدانند کان گنج بپراکند
که کاهنده ایم و فزاینده ایم
چو بنشست بر تخت شاهنشهی
ز ما ایزد پاک خشنود باد
جهان را ز یزدان بود داد و راست

ببیری سپارد و نباشد [illegible]
سر تخت او افسر ماه باد
وز و دوست بدخواه کوتاه باد
بجز نیست [illegible] زن
اگر دوست کام و به دوست کام
بمین دول شاه محمود باد

پادشاهی یزدگرد بزه گار بیست و یک سال بود

سپاه پراکنده را گرد کرد
که هر کس که از دوا و داد [illegible]
و با دست یازند بد را بکوش
ز دل کینه و آز بیرون کنیم
کلاه برادر به سر بر نهاد
نخستین نیایش به یزدان کشید
کسی کو بجوید ز ما راستی
سکالش نکوهیم جز بار دان

یکی گشت با خاک نزدیک شاه
کسی را نبد نزد او پایگاه
هر آنکس که دستور بد پرورش
همه یکسر از بیم پیچان شدند
چو دستور از آن آگهی یافتی
بگفتی که شاه از در کار نیست
ز شاهیش بگذشت چون هفت سال
یکی کودک آمدش هرمزد روز
یکی کودکی زیر چرخ آفتاب
جوان کودک خوب شد شادکام
بخواند بدیشان سخن گفت شا
یکی مایه ور بود با فر و هوش
بفرمود تا پیش شاه آمدند
از اختر شناسان و هشیار نام
برفتند پویان بر شهریار
چنان یافتیم از شمار سپهر
ز گفتارشان شاد شد شهریار
نشستند و جستند هر گونه رای
ورا یمن که خوی پدر دارد او
همه موبدان نزد شاه آمدند
جهان سر بسر زیر فرمان تست
ز پرمایگان و کیانی گزین
هنر گیرد این شاه خرم نهان
هم آنگه فرستاد کس با بروم
به هر سو همی رفت خواننده‌ای

جهان پیش شد جان تاریک او
بزرگی مکافات کردی نگاه
فزاینده اختر و افزایش
ز هول شهنشاه پیچان شدند
بدان کارها تیز بشتافتی
شما را بدو راه دیدار نیست
همه موبدان نزد پیچ دو بال

شتر و شد از جان و مهر و داد
همه راه او راه بیکار بود
همه چیز کردند با یک دگر
فرستادگان گاه دیدی ز بهرام
بگفتار گرم و به آواز نرم
نمودم بدو هر چه در خواستی
سر سال هشتم مه فوردین

زاده شدن بهرام یزدگرد و بردن نعمان بجهت پرورش بهرام را

پدر مر ورا کرد بهرام نام
ز کودک بپرسید شیب و فراز
سر هندوان بود نامش سروش
هشیوار و جوینده راه چند
که او شهریاری بود شادکام
همه زیج و صلابها بر کنار
که دارد برین کودک خرد مهر
ببخشیدشان گوهر شاهوار
که تا چاره آن چه آید بجای
همه بوم نیز روز بر داد و ای
گشاده دل و نیک خواه آمدند
به هر کشوری باژ و پیمان تست
که باشد ز کشور برو آفرین
ز فرمان او شاد گردد جهان
بهند و بچین و به آباد بوم
که بهرام را پرورانند او

پدر بر ستاره شمر هر که بود
بدرگاه خسرو شدند انجمن
یکی پارسی بود هشیار نام
بصرلاب کردند ز اختر نگاه
ابر هفت کشور شود پادشا
بگفتند با نامور یزدگرد
مر او را بود هفت کشور زمین
چو ایشان برفتند زان بارگاه
کما این کودک خرد خوی پدر
نه موبد بود شاد و نی پهلوان
بگفتند کین کودک پر منش
نگه کن بجایی که دانش بود
چو بینی بر ایشان یکی دایه را
چو بشنید از آن موبدان یزدگرد
همان نام داری سوی تازیان
بگوید سخن گوی و دانش پذیر

بپیچ آرزو نیز پاسخ نداد
هنرمند نزدیک او خوار بود
که هرگز نجوید از آن بوم و بر
همان زیر دستان فریاد خواه
فرستاده را راه دادی ز بزم
بفرمانش بیداد شد این راستی
که بیداد کند در جهان هور دین
به هنگ اختر و فال گیتی فروز
پراکنده بر فرق سر شکاب
که شایست گفتار ایشان شنود
همان موبد و مردم رای زن
که بر چرخ گردی بدانش نگاه
هم از زیج رومی بجستند راه
یکی شاد دل باشد و پارسا
که دانش ز هر گونه کردیم گرد
گرانمایه شاهی بود با فرین
رد و موبد پاک و دستور شاه
بگیرد شود خسرو دادگر
نه او در جهان شاد و روشن روان
ز بیچاره و درست و اسپ یلیش
ز دهنده کشور بر منش بود
بدو ده تو این پور پرمایه را
ز کشور فرستادگان گرد کرد
بشد تا به هند و سود و گیا
پژوهنده دانش و یادگیر

بیامد ز هر کشوری موبدی
بپرسید و بسیار بنواختشان
بزرگان چو در پارس گرد آمدند
که یابد چنین روزگار او نهان
ز رومی و هندی و از پارسی
همه سر به خاک پای توایم
چنین گفت منذر که ما بنده‌ایم
سواران گردیم و اسپ افکنیم
پراگنده مهر شاه است ما را روان
چو بشنید از او این سخن یزدگرد
نگه کرد آغاز و فرجام را
تنش را بخلعت بیاراستند
پرستنده و دایه بد بیشمار
چو منذر بیامد بشهر یمن
ز دهقان تازی و پرمایگان
دو تازی دو دهقان ز تخم کیان
بدشواری از شیر کردند باز
چو هنگام فرهنگ شد بنده را
چنین پاسخ آورد بهرام باز
ترا سال پیش از هر گونه است
تو گر با درستکام جویی همی
هر آن چیز کان از در پادشاست
نگه کرد منذر بدان خسرو نام
فرستاد هم در زمان بر هیون
یکی نامور پیر بیاموزدش

جهان دیده و نیک پی سو جوی
به هر برزنی جایگه ساختشان
بر نامور یزدگرد آمدند
که شایسته فرزند شاه جهان
بجوییم و از مردم هندوی
بدانش همه رهنمای توایم
خداوند جهان شاه را زنده‌ایم
کسی را که دانا بود بشکنیم
بزیر اندرون تازی اسپان ...

سپردن یزدگرد بهرام را بمنذر عرب

بدو داد پرمایه بهرام را
ز درگاه شاه یمن خواستند
ز بازار که تا در شهریار
پذیره شدندش همه مرد و زن
توانگر گزیده گران مایگان
بجستند بر دایگانی میان
همی داشتندش ببر بر بناز
بدانایی آهنگ باشد ورا
که از من تو بیچاره خوانی بساز
نهاد من از رای تو دیگر است
دل از نیکویها بشوی همی
گر آموزیم تا بدانم روات
بزیر دو لب نام یزدان بخواند
سوی شورستان سرکشی بر هیون
دل از تیرگیها بیفروزدش

چو یکچند از آن بارگاه آمدند
بشتی پسر نامداران عرب
همیگفت هر کس که ما بنده‌ایم
ببر گیرد و دانش آموزدش
هم از فیلسوفان بسیار دان
بگوی تا پسندت که آید همی
هنرهای ما شاه داند همه
ستاره شمر نیست با ما کسی
همه پیش فرزند او بنده‌ایم

بفرمود تا خلعتش ساختند
از ایوان شاه جهان تا بتخت
ببازار که بست آذین براه
چو آمد بآرامگاه از بتخت
از آن مهتران چار زن بر گزید
همیداشتندش چنان چار سال
بدو گفت منذر که ای سرفراز
بایوان نمانم که بازی کنی
مرا اگر چه روی است گر سال نیست
تو دانی که هر کس که هنگام جست
همه گاه و بی گاه وی بر بود
سر راستی دانش آید نخست
برو آفرین کرد و گفتا که بخت
سه موبد نگه کرد فرهنگ جوی
دگر آنکه نخچیر با باز و یوز

پژوهنده نزدیک شاه آمدند
برفتند نعمان و منذر عرب
سخن بشنویم و سراینده‌ایم
دل از تیرگیها بیفروزدشان
سخن گوی و ز مردم کاردان
دگر گفت منذر که آید همی
که او چون شبانست ما چون رمه
که از هند پر بهره دارد و
بزرگی او را پرستنده‌ایم
روان و خرد را بر افراز کرد
سرش را بگردون برافراختند
همه اشتر و اسپ و هودج بخت
ز دروازه تا پیش درگاه شاه
فراوان ز نان را ز آزادی بخت
که اندر گهر بد نژادش پدید
چو شد سیر و بیالید یال
بفرهنگ بودت نیامد نیاز
بیازی همی سرفرازی کنی
بسان گوان بر و یال هست
ز کار آن گزیند که بایسته است
ببین از تن زندگان بیشتر بود
خنک آن کرا آغاز فرجام جست
چرا باید از تو پسر تاج و تخت
که در شورستان بدی ارجمند
بیاموزدش گان بود دلفروز

سواری که چوگان و تیر و کمان همان گردش تیغ با بدگمان

چپ و راست پیچان عنان داشتن میان یلان گردن افراشتن

دگر آنچه از کار شاهنشهان ز گفتار و کردار کار آگهان

بگویم به بهرام خسرو نژاد سخن هرچه دارم ز گیتی بیاد

چو آمد بدان پیش منذر شدند ز هر گونه‌ای داستانها زدند

تن شاهزاده بدیشان سپرد فزاینده خود دانشی بود و گرد

چنان گشت بهرام خسرو نژاد که اندر هنر داد مردی بداد

هنر هرچه بگذشت بر گوش اوی بفرهنگ نازان شدی هوش اوی

چو شد سال آن نامور بر دو شش دلاور گوی گشت خورشید فش

بموبد نبودش بچیزی نیاز بمیدان و چوگان و هم یوز و باز

بیاورد که بر عنان تافتن برافکندن اسپ و دریافتن

بمنذر چنین گفت کای پاک رای کسی کن هنرمند را باز جای

چو بشنید منذر بدو شاد شد ز هر خرمی جانش آزاد شد

از آن هر یکی را بسی هدیه داد ز درگاه منذر برفتند شاد

وز آن پس بمنذر چنین گفت شاه که اسپان این نیزه داران بخواه

بگو تا بپیچند پیش عنان بچشم اندر آرند نوک سنان

بهایی گشنید آنچه آید خوشم درم پیش خواهم بر ایشان کشم

چنین پاسخ آورد منذر بدوی کای پر هنر خسرو نامجوی

گله دار اسپان بر تا پیش جست خداوند اسپان بدل دوستی جست

گر از تازیان اسپ خواهی خرید مرا رنج و سختی چه باید کشید

بدو گفت بهرام کای نیکنام نبیکت بادا همه ساله کام

من اسپ آن گزینم که اندر نشیب بتازم نه پیچم عنان از نهیب

چو بانگ چنین پایدارش کنم به آورد با باد یارش کنم

وگر آزموده نباشد ستور نشاید به تندی برو کرد زور

بنعمان چنین گفت منذر که رو فسیله گزین از گله دار نو

همه دشت نیزه گذاران بگرد بگرد تا کرا با پی اسپ نبرد

بشد تیز نعمان و اسپ آورید وز اسپان جنگاوران برگزید

چو بهرام دید آن بیامد بدشت چپ و راست پیچید و چندی بگشت

هر اسپی که با باد همبر شدی همه زیر بهرام بی بر شدی

برین گونه تا برگزید اشقری یکی باد پایی گشاده بری

همان راغ دیگر که بستی بتک تو گفتی ز دریا بر آید نهنگ

همی آتش افروختی از نعل او همی خون چکید از بر لعل او

بهاداد منذر چو بود ارز شان که در چشمه کوه فه بد ورزشان

بپذرفت بهرام از او آن دو اسپ فروزنده بر سان آذرگشسپ

همی داشت شان چون یکی ناشکیب که از باد تازد بر ایشان نهیب

بمنذر چنین گفت روزی جوان که ای مرد با هنگ روشن روان

چنین بی بهانه سپهر داریم زمانی به تیمار بگذاریم

همه مرگ بینی تو اندر جهان دلی نیست اندر جهان بی نهان

زمانه و باشی رخ مرد زرد ز رامش فزاید دل راد مرد

دل خوب رخ رامش افزای بس که زن باشد اندر خور فریاد رس

بزن کیسه آرام مرد جوان اگر پادشا هست و گر پهلوان

همه نیز بود دین یزدان بپای جوان را به نیکی بود رهنمای

کنیزک بفرمای تا پنج شش بیارند با زیب و خورشید فش

کمر زان یکی دو گزین آیدم هم اندیشه با فر زین آیدم

کمر نیز فرزند یابم یکی که آرام دل باشدم اندکی

جهاندار خشنود باشد ز من ستوده بمانم بهر انجمن

چو بشنید منذر ز برنا سخن بدو آفرین کرد مرد کهن

بفرمود تا سعد جوینده تفت سوی گلبه مرد نخاس رفت

بیاورد رومی کنیزک چهل همه از در کام و آرام دل

دو بگزید بهرام از آن گلرخان که کل پوست شان عاج بود ارغوان

بیالا بگردار سرو سهی همه کام زیبایی و فرهی

از آن دو پرستنده یکی چنگ زن دگر لاله رخ چون سهیل یمن

بیالا چو سرو و بگیسو کمند بهاداد منذر چو آمد پسند

بخندید بهرام و کرد آفرین رخش گشت همچون چشمه نگین

جز از گوی و میدان نبودیش کار گهی زخم چوگان و گاهی شکار

بروز شکارش هیون خواستی که پشتش بدیبا بیاراستی

وز دو شنبه روز چار بودی رکیب همی تاختی بر فراز و نشیب

رکابش دو زرین دو سیمین بدی همان هر یکی گوهر آگین بدی

همان زیر ترکش کمان کوه داد دل و شهره و اسپ بهره داد

چنان بد که یک روز بی انجمن بنخچیرگه رفت با چنگ زن

کجا نام آن رومی آزاده بود که رنگ رخانش به می داده بود

به پشت هیون دمان برنشست ابا سرو آزاده چنگی بدست

رفتن بهرام بنخچیر با دلارام و آهو را بتیر زدن

دلارام او بود هم کام اوی همیشه لبش آشتی نام اوی

چو بهرام شد با کنیزک بدشت بنخچیرگاه آن هیون در گذشت

به پیش اندر آمدش آهو دو جفت جوانمرد خندان بآزاده گفت

که ای ماه چون من کمان را بزه برارم بشست اندر آرم گره

کدام آهو افکند خواهی بتیر که ماده جوانست و همتاش پیر

چنین گفت آزاده کای شیرمرد بآهو نگویند مردان نبرد

تو آن ماده را نر گردان به تیر شود ماده از تیر تو نره شیر

وز آن پس هیون را برانگیز تیز چو آهو ز جنگ تو گیرد گریز

همان مهره انداز تا گوش اوی نهد همچنان خوار بر دوش خویش

همانگه ز مهره بخاردش گوش بی آزار پایش برآرد بدوش

به پیکان سر و پای و گوشش بدوز چو خواهی که خوانمت گیتی فروز

چو بشنید از آن ماه رخ این سخن بتندی درانداخت افکند بن

کمان را بزه کرد بهرام گور برانگیخت زان دشت آرمیده شور

دو پیکان بترکش یکی تیر داشت بدشت اندر از بهر نخچیر داشت

هنگه چو آهو شد اندر گریز سپهبد سر و پای آن نره تنگ

بتیر دو پیکان سر بر بخست کنیزک چو واماند اندر شگفت

همان بر سر ماده گاه دو تیر بزد همچنان مرد نخچیرگیر

دو پیکان بجای سرون بر نشست بخون اندرون لعل گشته برش

هم اندر زمان نره چون ماده گشت سرش از سرون سیه ساده گشت

هیون را سوی جفت دیگر بتاخت بچرم کمان مهره در مهره ساخت

بگوشش یکی آهو اندر فگند پسند آمد و بود جای پسند

بخارید گوش آهو اندر زمان بتیر اندرون راند جادو کمان

سر و گوش و پایش بپیکان بدوخت بران آهو آزاده را دل بسوخت

بدو گفت ای ناجوانمرد مرد برآورد یک ز دشت نخچیر کرد

چو مردی بود کاهو آید اسیر بدو زد و کند نخچیر او را هبیر

بزد دست بهرام او را ز زین نگون سار برزد بروی زمین

بدو گفت کای دیو بیهوده گوی چه بر زنی گفتار تیغ آبروی

بدانگه که شد تیر من کشت شاد همی آسمان دست من بوسه داد

کنیزک چو بشنید گفتار اوی نگه کرد در کار نیکار اوی

به بهرام گفتش که خو کرده‌ای که خود را درین کار پرورده‌ای

عجب این بود کار هر کرد کی که دوستش نشاید بدو در یکی

چو چشم آید بیش بخت نیکو کند بل ز بهره و تن به نیرو کند

بدو گفت کای بیخرد جنگ جوی جوابیت جستن بمن برشکن

اگر کند بودی گشاد برم از این زخم نیکی شدی کشورم

چو من بر سیون نخ ندارم بجای بصد مرد جنگی چو نخچیرگاه

هیون از بر ماه چهره براند برو جنگ و دستش بخون درنشاند

چو او زیر پای هیون در سپرد / بنخچیر از آن پس کنیزک ببرد

کشتن بهرام گور کنیزک چنگی را در شکارگاه

بر منذر آمد و زین باز گفت / همی ماند منذر بدو در شگفت
وگر هفت با لشکر و فرمانه / بنخچیر گه رفت با یوز و باز
ببرّید کوهی یکی شیر دید / کجا پشت گوری بزد هم بردم
بر آورد زاغ سپیدار بزه / بتندی بشست و سر مرد گرد
دل گور بر دوخت با پشت شیر / پر از خون همه راز بر گور زیر
وگر هفت نعمان منذر بدان / همی رفت با او بنخچیر گاه
بسی نامور مردم از تازیان / کز ایشان بدی راه سود و زیان
همی خواست منذر که بهرام گور / نماید بدیشان سواری دگر
شتر مرغ دیدند جایی گله / دوان هر یکی چون هیون بله
چو بهرام گور آن شتر مرغ دید / بکردار باد هوا بر دمید
کمان را بمالید چندی بچنگ / بزد بر کمر چار و بر زد بچنگ
یکایک همی راند اندر کمان / بدان تا پسرا و بدیشان نشان
همی پر بشکافت بر تیز تیر / بریشان زند مرد نخچیر گیر
بیک سو زن این زنان فزون تر نبود / همان تیز از این تیر بر تر نبود
برفت و بدید آنکه بد نامدار / بیک موی بر بود زخم سوار
همی آفرین خواند منذر بروی / همان نیزه داران پرخاش جوی
بدو گفت منذر که ای شهریار / بنوشاد مانم چو گیتی بیار
مباد اکه چشم آورد ماه تو / دیا پست کرده کمرگاه تو
همانگه چو منذر بایوان رسید / ز بهرام رایش بکیوان رسید
فراوان مصور بجست از یمن / شد آن سران بردرش انجمن
بفرمود تا زخم او را بتیر / مصور نگاری کند بر حریر
سواری چو بهرام با یال و کفت / بلند اشتری زیر او در شکفت
کمان مهره و آهو و شیر و گور / کشاده بر و چرب و دستی و زور
شتر مرغ و آهو و آن زخم تیر / ز مشک سیه تا زه شد بر حریر
سواری بر افکند روزی شتاب / و زو نوشاد نزدیک او آن نگار
وز آن پس فرستاده چون شد برید / سمند شکر آمد بر نامه کرد
همه نامداران شده مانده / به بهرام بر آفرین خواندند
وز آن پس سزاوار کردی نگار / همی تاختن شد بر شهریار
پدر آرزو کرد بهرام را / چو بهرام خورشید نخچیر را
بمنذر چنین گفت بهرام شیر / که هر چند مانم بمنذر ندیم

همان آرزوی پدر جستم / چو این شود دل براید بکام

شکستن بهرام گور کنیزک چنگی را در شکارگاه

بر آراست منذر چو بایست کار / ز کشور یمن بد به بی شمار
ز اسپان تازی بزرین ستام / ز چیزی که بایست بر دیدم
ز تیر و کمان و ز تیغ یمن / وگر هر چه بد معدنش در عدن
چو نعمان که با شاه همراه بود / بنزدیک او نزد پیروز گاه بود
چنین تا باصطخر آمدند / ز شاهی همی داد ... ز دم
وز آن پس چو آگاهی آمد زراه / ز نعمان تازی و فرزند شاه
پذیره شدندش همه موبدان / ز در گاه بیدار دل بخردان
پیاده همانگاه نزد پدر / چو دیدش پدر را فرو برد سر
بپیش کی تخت و پیروزناز / چو آمد شتابان و بر دشت ناز
چو بهرام را دید پیدار شاه / بدان فرو آن بزرگان گروه
شگفتی در ماند از کار اوی / ز باده دو ... و دیدار اوی
فراوان بپرسید و بنواختش / بنزدیک خود جایگه ساختش
ببرزن و روز جای نعمان گزید / یکی کاخ بهرام را چون سزید
فرستاد نزدیک او بندگان / چو اندر خور آمد پرستندگان
شب و روز بهرام بخشش ... / همی از پرستش نکارید سر
چو یکماه نعمان ببد نزد شاه / همی خواست تا بازگردد براه

چو آگه شد از رای او شهریار / که خواهد شدن پهلوان سوار
بدو کس فرستاد و او را بخواند / بر خویش بر تخت شاهی نشاند
بدو گفت منذر بسی رنج دید / که آزاده بهرام را بهره دید
بدین کار پاداش نزد نشست / شبان شما را در مرز و دشت
پسندیدم این کار با سنگ اوی / بسوی فرستم آهنگ اوی
تو خود دیر ماندی بدین بارگاه / بدر چشم دارد همانا براه
ز دینار گنجیش پنجه هزار / جز مو دبا جامه شاهوار
ورا آخر بزرین و سیمین ستام / صد اسپ گرانمایه پر بد نام
ز گستردنیها و هم برده نیز / ز رنگ و ز بوی و ز هر گونه چیز
ز گنج جهاندار مهتران ببرد / یکایک بنعمان منذر سپرد

ز شادی درِ بخشش اندر گشاد / بر اندازه بار خشن یا بدیه داد

نامه نوشتن یزدگرد به بهرام نزد منذر عرب

بمنذر یکی نامه بنوشت شاه / چنان چون بود در خور پیشگاه
بیازادی از کار فرزند او / گه شاه بین جست پیوند اوی
بپاداش این کار با رای بهی / بپوزش بپرسید از رازمهی
یکی نامه بنوشت بهرام گور / که کار مها ید تباه است و شور
از این بود امید من نیک خواه / که زیشان کند سوی گیتی نگاه
نه فرزند را بد نه چون چاکری / نه چون گهتر شاد دل بر دری
بنعمان بگفت آنچه بودش نیاز / ز بهر راه و آیین شاه جهان
چو نعمان برفت از در شهریار / چه آمد بر منذر نامدار
بدو نامه شاه گیتی بداد / بیو پیسید منذر بسر برنهاد
وزان پس بهبا شاد کامی فرود / بر آن آفرین آفرین بر فزود
وز آن پس فرستاده اندر شتافت / ز بهرام چیزی بمنذر بگفت
پس آن نامه بر خواند پیش ندیم / بع نامور گشت همچون زریر

هم اندر زمان رفت و پاسخ نوشت / سخنهای بایسته و فرخ سرشت

پاسخ نامه منذر بهرام

چنین گفت کای نامور تاجور / نگر پیش ازین هیچ رای پدر
و نیک و بد از شاه خرسند باش / پرستنده باش و خردمند باش
که بد با بهرام مهمان بکند / سر مرد باید که دارد خرد
سپهر روان را چنین است رای / تو از رای او هیچ مگذر ای
ولی هم بپاداش مهر و داد دید / دلی پر ز کین و پر از کار جهر
جهاندار گیتی چنین آفرید / چنان چون چه ماند بباید چشید
وزین پس تراهر چه آید بکار / ز دینار و از گوهر شاهوار
فرستم دگر دل ندارید تنگ / نه ارزنده بر رنج تو آگنده گنج
ز دینار گنجی کنون ده هزار / فرستادم اینک بر پیشکار
پرستار کو رهنمای تو بود / سپرده و اندوه دل گشای تو بود
فرستادم اینک بنزدیک تو / که روشن کند جان تاریک تو
همانگه که دینار بردی بکار / گران کمن هیچ بر شهریار
که دیگر فرستم بسیار نیز / از ایدر و شاهی ز هر گونه چیز
پرستنده باش و ستاینده باش / بکار پرستش فزاینده باش
تو آن نوی بیدار دل شاه جان / جدا کرد نتوانی اندر نهان
فرستاد ازان تازیان ده سوار / سخن گوی بیناد ل و دوستدار
رسیده بنزدیک بهرام گور / ابا بدره و برده نیک خواه
خردمند بهرام زان شاد شد / همه دردها بر دلش باد شد
وز آن پس بدان بند شاه عرب / پرستش همیکرد در روز و شب
چنان بد که یکروز در بزمگاه / همی بود بر پای در پیش شاه
چو بود ست بر پای خراب آمدش / هم از ایستادن شتاب آمدش
پدر چون بدیدش همه بردم چشم / بتندی یکی بانگ بر زد بخشم
بدر خیمه فرمود کین را ببر / گزین پس نه بیند کلاه و کمر
برو خانه زندان کرد و بازکرد / ز نیک و بدین کار ننگ و نبرد

بایوان همی بود چندی پسر ندید اندران سال روی پدر
مگر مهر نوروز و جشن سده که او پیش رفتی میان رده
چنان بد که طینوش رومی ز راه فرستاده آمد بنزدیک شاه
ابا بدره و برده و باژ روم فرستاده قیصر بمرز و بوم
چو آمد شهنشاه بنواختش سزاوار او جایگه ساختش
فرستاد بهرام زی او پیام که ای مرد بیدار گسترده کام
زکسری بچیزی بیازرد شاه وزو دور گشتم چنین بی گناه
تو خواهش کنی گر ترا بخشدم مگر بخت پژمرده بدرخشدم
سوی دایگانم فرستد مگر که منذر مرا به ز مام و پدر
چو طینوش بشنید پیغام اوی برآورد از آن آرزو کام اوی
دل آزار بهرام ازو شاد گشت وزان بند بیداد آزاد گشت

رفتن بهرام بخشم پدر پیش نعمان منذر

بدرویش بخشید بسیار چیز وز آنجایگه رفتن آراست نیز
که از یزدگرد او دل آزرده بود وزو درد و اندوه بس خورده بود
همه زیردستان خود را بخواند شب تیره چون باد لشکر براند
بیاران همی گفت یزدان سپاس که رفتیم و ایمن شدیم از هراس
چو آمد بنزدیک شهر یمن پذیره شدندش کودک و مرد و زن
برفتند نعمان و منذر ز جای همان نیزه داران لشکر آرای
چو منذر ببهرام نزدیک شد زگرد سپه روز تاریک شد
پیاده شدند آن دو آزاده مرد همی گفت بهرام تیمار و درد
زگفتار او چند منذر گریست بپرسید و گفت اختر شاه چیست
بدو گفت بهرام کین خود مباد که گیرد ز شوم اختریش نژاد
که هر کو نیابد بر او خرد زکردار زر سیم کی کیفر برد
فزود آوریدش همانجا که بود بر آن نیکویی نیکویها فزود
بجز بزم و میدان نبودیش کار و با بخشش و داد و رای شکار
وز آن پس بخشم و شادی یزدگرد جهان گشته بر پور چون باد گرد
برین نیز چندی زمان برگذشت بایوان پدر پور فرخ بدشت

پرسیدن یزدگرد منجمان را از احوال مرگ خود و جواب دادن منجمان

ز شاهی پر اندیشه شد یزدگرد ز هر کشوری موبدان کرد گرد
باختر شناسان بفرمود شاه که تا کرد هر یک باختر نگاه
که تا چون بود در جهان مرگ اوی کجا تیره گردد سر و ترگ اوی
چه باشد کجا باشد آن روزگار که پژمرده گردد درخت بهار
شمار ستاره گرفت کین خود نهاد که شاه جهان کی سرآرد ز مرگ یاد
چو تخت شهنشاه بدرود شود از ایدر سوی چشمه سو شود
فراز آورد لشکر و بوق و کوس بشادی نظاره شود سوی طوس
بدانجا بگه بر بود هوش اوی چو این روز بگذشت بر گوش اوی
ازینجاش آید کمی بر بدست که این راز در پردهٔ ایزدست
چو بشنید ازو شاه سوگند خورد بجاد برزین و خورشید زرد
بگردون و برجیس و ناهید و ماه بهور سپید و شبان سیاه
که من چشمه سو نبینم بچشم نه هنگام شادی نه هنگام خشم
برین نیز بگذشت گردون و ماه زمانه بپوش آمد از خون شاه
ز هیشش بگشاد یکروز خون پزشک آمد از هر سوی رهنمون
بدارو چو گفتند بیش پزشک دگر هفته خون آمدی چون سرشک
بدو گفت موبد که ای شهریار نگشتی تو از راه پروردگار
تو گفتی که بگریزم از چنگ مرگ چو شاخ خزان ریزد از باد برگ
فرو ریزد این شاخ تو دیده ام زاختر شناس تو بشنیده ام
ترا چاره آنست کز راه شهد سوی چشمه سو گرایی بمهد
نیایش کنی پیش یزدان پاک بگردی بزاری بر آن تیره خاک
بگویی که من بندهٔ ناتوان زدم دام سوگند پیش روان
کنون آمدم تا زمانم کجاست به پیش تو ای داور داد و راست

چو بشنید

چو بشنید شاه آن پسند آمدش جهان دور را سو منه آمدش
بیاورد پس صد عماری و مهد گذر کرد بر سوی دریای شهد
شب و روز تازان بسیچید اندرون ز جنبش که که همی رفت خون
چو نزدیکی چشمه سو رسید برون آمد از مهد و دریا بدید
وزان آب لختی بسر بر نهاد ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
زناگه ز جنبش کم رفت خون بخورد و بیاسود یاره نمون
منی کرد و گفت این آیین و جای نشستن چه بایست چندین بجای
بدانش همه کار نیکو شود همان تخت شاهی بی آهو شود
بدانش من این رای نیکو زدم کنون لاجرم شاد و بیغم شدم
نیندر رفت از پاک داور سپاس بروشن روانش درآمد هراس
چو گردن کشی کرد شاه رمه هم از خویشتن دید نیکی همه

داستان اسپ آبی و کشته شدن یزدگرد بزه کار

ز دریا برآمد یکی اسپ خنگ سرین گرد چون گور کوتاه لنگ
دمان همچو شیر ژیان پر ز خشم بلند و سیه خایه و زاغ چشم
کشان دم و دیا با یال و پش سیه سم و کلک افکن و سرکش
چنین گفت با مهتران یزدگرد که این را سپاه اندر آید بگرد
بشد گرد چوپان ده گروه تاز بگی زین و پیچان کمند دراز
چه داشت راز جهاندار شاه که آورد آن اژدها را براه
که تا کاه اسپ تا اند از وی دوان رسیدن بر از شبان کی توان
چو خنگ اندرآمد بخشم کمند برآرام شد او تکاور گزند
وزو جست چوپان که زین از برش نهد یا سپاسی کند بر سرش
نگشت خنگ اندران کار رام بزد دست و بگسست زین و لگام
فرو ماند چوپان و لشکر همه برآشفت آن شهریار رمه
همانگاه برداشت زین و لگام بنزدیک آن اسپ شد شادکام
چنان رام شد خنگ برجای خویش که ننهاد دست از پس و پای پیش
ز شاه جهاندار بستد لگام بزین برنهادن همان گشت رام
چو زین برنهادش برآخت تنگ بجنبید برجای تازان نهنگ
پس پای او شد که بندد دمش فروشان شد آن بارهٔ سنگ سم
بغرید و یک جست زد بر سرش بخاک اندر آمد سر و افسرش
زخاک آمد و خاک شد یزدگرد چه جویی تو زین برشده هفت گرد
چو از گردش او نیابی رها پرستیدن او نیارد بها
بیزدان گرای و بدو کن پناه خداوند گردون و خورشید و ماه
چو او کشته شد اسپ آبی چو گرد بیامد بدان چشمهٔ لاجورد

آوردن تابوت یزدگرد در پارس و خبر یافتن بهرام و منذر

بآب اندرون شد تنش ناپدید کس اندر جهان این شگفتی ندید
ز لشکر خروشی برآمد چو کوس که شاها زمان آمدت بطوس
همه جامها برد رید و چاک همی بر سر افشند از برال خاک
وزان پس بکافید موبد سرش نهاده ز مشک و عنبری بر سرش
سرش را بکافید کرده خشک بهر جای خون اندر آگند مشک
بشستند شه را بروشن گلاب تنکش اندر آگند از مشک ناب
بدیبا بیاراست روشن برش خروشان بر و بر سر لشکرش
بتابوت زرین و در مهد ساج سوی پارس رفت آن خداوند تاج
تو ای مرد بینا که بر یزدگرد اجل چون درآمد بیچاره کرد
ز دریا چو آمد بر آتش برون بسان یکی بارهٔ رهنمون
بر آتش اندر آمد که کامی بیافت سوی باره با شادکامی شتافت
نمانست کان خود زمانش درست رباینده تیره جان و تنست
بزین برنهادنش می بود شاد برونا شسته بخاک او فتاد
چنین است رسم سرای سپنج یکی شادمان و دیگری زو برنج
بدین تیره خاک ار سپهر بلند چو آرام یابی بترس از گزند
تو رامی و با تو جهان رام نیست چو نان خورده آید به از جام نیست

پرستیدن دین بهست از گناه / چو باشد کسی را بدین دستگاه
چو در خور شد شهریار جهان / از ایران برفتند گریان مهان
که زنگ با موبد و پهلوان / هشیوار و پیشرو روشن روان
همه پاک در پارس گرد آمدند / بر و خسرو یزد و گرد آمدند
چو گستهم کو پیل کشتی بر آن / دگر قارن گرد پور گشسپ
چو میلاد و چون باد وش مرزبان / چو پیروز گرز افکن گرزبان
دگر هرکه بودند از ایران مهان / بزرگان و گنداوران جهان
کجا خوارشان داشتی یزدگرد / همه آمدند اندر آن شهر گرد
چنین گفت کو پاک شد از بسیر / کای نامداران برنا و پیر
جهاندار مان تا جهان آفرید / کسی زین بتر شهریاری ندید
که جز کشتن و خواری و درد و رنج / ز گسترده خاک کردن رای و گنج
از او کس ندیدی دمی نیکوی / از آن پاک رایی و از بدخویی
ازان شاه ناپاک تر کس نبود / نه از نامداران چنین کس شنود
نخواهیم بر تخت از این تخمه کس / ز خاکش به یزدان بنالیم و بس
سرافراز بهرام فرزند او / که هست اندرون رای پیوند او
ز منذر کشاید سخن بیشتر / نخواهیم بر تخت بیدادگر
بمنذر بگوییم ما بیشتر / که ما را نباید چنین تاجور
بخوردند سوگندهای گران / هرآنکس که بودند از ایران سران

افتادن آشوب در ایران از مرگ یزدگرد و نشاندن ایرانیان خسرو را بپادشاهی و خبر یافتن بهرام از مرگ پدرش

کزین تخمه کس را نخواهیم ... / نخواهیم با تاج و تخت ...
برین برنهادند بر خاستند / همه شهریاری دگر خواستند
چو آگاهی مرگ شاه جهان / پراکنده شد در میان مهان
الان شاه و چون پهلوان سپاه / چو پیروز و شنگان زرین کلاه
همی هر کسی گفت ... / هم از خاک تا ...
جهانی پر آشوب شد سر بسر / چو از تخت گم شد سر تاجور
با ایران ردو موبد و پهلوان / هرآنکس که بودند روشن روان
بدین کار در پارس گرد آمدند / همی زین سخن داستانها زدند
که این تخت شاهی سزاوار کیست / ببینید تا اندرین کار کیست
بگوید بخشنده دادگر / که بنشد بر این تخت زرین کمر
که آشوب بنشاند از روزگار / جهان مرغزاریست بی شهریار
یکی مرد باید ... نام / جوانمرد و روشن دل و شادکام
هم از تخمه ... زبان آوری / ...
سپردند گردان بدان تاج و گاه / برانجمن شد ز هر سو سپاه
پس آگاهی آمد به بهرام گور / که از چرخ شد بخت را ...
بدست آن سپاه از نشانان گنج / برو و همو نام شاهی برو
بخوردند سوگند یکسر سپاه / کزین تخمه هرگز نخواهیم شاه
یکی مرد برگاه بنشاندند / بشاهی برو آفرین خواندند
نخواهیم کو بند بهرام را / جوان سر افراز خودکام را
که بهرام نشنید و همچو او ... / نه آب پدر یافت و هم خوی اوست
چو بشنید بهرام رنج آمدش / ز سوگ پدر گشت زار و نژند
برآمد دو هفته ز منذر همی / خروشیدن کودک و مرد و زن
چو یکماه بنشست بر سوگ شاه / سر ماه نو را بیاراست گاه
برفتند نعمان و منذر بهم / نعمان تازیان بیش و کم
همه زار با شاه گریان شدند / ابی آتش از درد بریان شدند
زبان برگشادند ... / که ای پر هنر شهریار بلند
همه در جهان خاک را آمدیم / نه جویای تریاک را آمدیم
بمیرد هرآنکو ز مادر بزاد / رهش چون ستم باشد و مرگ داد
بمنذر چنین گفت بهرام گور / که اکنون که شد روز ما ...

اگر بدروی شد بد شهریار / بدین دشت ما پیش ... سوار
ازین تخمه گر نام شاهنشهی / گسسته شود بگسلد فرهی
ز دشت سواران برآرند خاک / برآید همه تازیان را هلاک
برانديشد باشید و یاری کنید / بمرگ پدر سوکواری کنید
چو بهرام بشنید منذر سخن / بدانش یکی پاسخ افکند بن
چنین گفت کین روزگار منست / برین دشت روز شکار منست
تو بر تخت بنشین و نظاره باش / همه ساله با تاج و با یاره باش
همه نامداران برین هم سخن / که نعمان و منذر فکندند بن
ز پیش جهانجوی برخاستند / همه تاختن را بیاراستند
بجز مو و منذر ز نعمان که رو / یکی لشکری ساز شیران نو
ز شیبان و قیسان ده و دو هزار / فراز آورد اندر کارزار
من ایران بیابم ز نامم که شاه / که آمد با گنج و فرخ سپاه
بیاورد نعمان سپاهی گران / همه نیزه داران و نیزه وران
بفرمود تا تاختنها برند / همه روی کشور به پی بسپرند
ره شورستان تا در طیسفون / زمین چهره شد بر لعل گون
زن و کودک و خرد بردند اسیر / کس آن رنجها را نبد دستگیر
پر از غارت و سوختن شد جهان / چو بی کار شد تخت شاهنشهان
چو آگاهی آمد بروم و چین / بترک و بهند و بمکران زمین
که شد تخت ایران ز خسرو تهی / کسی نیست زیبای شاهنشهی
همه تاختن را بیاراستند / بهر جای از جای برخاستند
چو از تخم شاهنشهان کس نبود / که پاس تخت کی را بسود
بایران همی هر کسی دست آخت / بشاهنشهی نیز کردن گراخت
چو ایرانیان آگهی یافتند / بیکایک سوی چاره بشتافتند
چو گشتند از آن رنج یکسر ستوه / نشستند یک باد گرد همگروه
که این کار را زاندازه اندر گذشت / ز هند و ز روم و سواران دشت
یکی چاره باید کنون ساختن / دل و جان از این رنج پرداختن
بجستند موبد فرستاده / سخن گوی و بینادل آزاده
کجا نام او گو جوانوی بود / دبیر و بزرگ و سخن گوی بود
بدان تا بنزدیک منذر شود / سخن گوید و گفت او بشنود
بمنذر بگوید که ای سرفراز / جهان را بنام تو بادا نیاز

رسول فرستادن ایرانیان بنزد منذر

نگهدار ایران و نیران تویی / بهر جای پشت دلیران تویی
چو این تخت بی شاه و بی تاج گشت / ز خون مرز چون پر دراج گشت
تو گفتی همی باشی خداوند مرز / که این مرز را از تو داریم ارز
کنون غارت از تست و خون ریختن / بهر جای تاراج و آویختن
نبودی چنین پیش از این بد کنش / ز نفرین نترسی و از سرزنش
نگه کن بدین تا پسند آیدت / به پیران سر این سود مند آیدت
جز از تو نبرد آوری دیگرست / که اندیشه بر زیان برترست
بگوید فرستاده چیزی که دید / سخن نیز کز کاردانان شنید
جوانوی دانا ره پیش بر گرفت / بیامد سوی دشت نیزه وران
بمنذر سخن گفت و نامه بداد / سخنهای ایرانیان کرد یاد
سخنهاش بشنید شاه عرب / بپاسخ بر او هیچ نگشاد لب
بدو گفت کای دانشی راهجوی / سخن زین نشان با شهنشاه گوی
بگو با این گفتی بهرام شاه / چو پاسخ بجویی نمایدت راه
فرستاده با او یکی نامدار / جوانوی شد تا بر شهریار
چو بهرام را دید دانشمند مرد / بروآفرین کرد و را یاد کرد
ازان برز و بالا و آن یال و کفت / فرو ماند بینا دل اندر شگفت
همی می چکید گفتی از روی او / همان بوی مشک آید از موی او
سخن گوی بی دانش و هوش گشت / پیامش سراسر فراموش گشت
بدانست بهرام کو خیره شد / ز دیدار چشمه دلش تیره شد

بپرسید بسیار و بنواختش
ازین پس برنج بلای زما
فرستاد با او یکی پرخرد
وزآنپس برآن گفته پاسخ نوشت
بیامد جوانوی سخنها بگفت
چنین گفت کای داد راه جوی
فرستاد گفتش که من پیش شاه
چو بشنید منذر ازو این سخن
جوانوی را گفت کای پرخرد
چنین گوی کین بد که کرد آشکار
بشهاشما داوری آورید
ندارید او را و مارا ببرد
چه بود ار کشند اندرین کار زن
ز سوراخ چون شاه بیرون کشید
جوانوی روی شهنشاه دید
ز منذر چو بشنید دانا سخن
ز ایرانیان گر خرد گشت شید
ترا با شهنشاه بهرام گور
شنیدن سخنهای ایرانیان
ز کردار بد دور دارش منش
خود و شاه بهرام با رای زن
گزین کرد ازان تازیان صد هزار
چو آگاهی ازین بایران رسید
بر خواهش آراسته انجمن
چو منذر بنزدیک جهرم رسید

بجایی بر تخت بنشاختش
هم آگنده ان گنج بالای زما
که اورا بنزدیک منذر برد
بیار خ سخنهای فرخ توپس
رخ منذر از رای او بر شکفت
سخن زین نشان با شهنشاه گوی
شدم هم بسوی تو بنمود راه

پاسخ دادن منذر جوانوی را بزبان بهرام شاه

هر آنکس که بد کرد کیفر برد
که بیهوده بیکار بایست جست
در ایران ز تو بیمر بی آورید
بپوشید تا چار کرد ...
کنون را گذارم از آن انجمن
همی دامن خویش در خون کشید
وزو نیز چندی سخنها شنید
بگی روشن آمد شد انگندین
فراوان از آزادگان کشته شد
بشادی زمین را بیاراسته
همانا جنبش نیامد زیان
بپیچی ز بیچاره و بیراشکار
نشستند و گفتند بی انجمن
همه نیزه داران ز در کارزار
جوانوی نزد دلیران رسید

آمدن بهرام گور بشهر جهرم با منذر

بران دشت بی آب لشکر کشید

چو گستاخ شد زود پرسید شاه
جوانوی را گفت نامه بداد
بگویش به پاسخ چو داد پیام
وزآنپس بگو تا نه پیچد بگو
چو بشنید ازو مرد دانا سخن
بگوی آنچه گفتی به بهرام شاه
سخن با تو گویم که گفتم بتخت
شنیدم همه هرچه دادی پیام
شهنشاه بهرام گور ایدرست
چو بهرام شاهی ز تخم کیان
جز او گر کسی نام شاهی برد
اگر نه شهنشاه بهرام گور
گرایدون که من بود رای زن
بپرسید تا شاید اتخت را
چنین داد پاسخ که ای پرخرد
کنون من یکی نام جویم کهن
بایران خرامید با زه یوز
بگویی تو نیز آنچه در خور بود
چو بشنید منذر ورا هدیه داد
سخن شان بران راستی کارکرد
بدیدارشان یکسره شاد کرد
بزرگان ازین کار غمگین شدند
سراپرده زد نزد بهرام شاه

کز ایران چرا رنج کشتی براه
ز یزدان همی آفرین کرد یاد
سخنهاش بشنو سراسر تمام
هر آنچه بدل باشد او را بگو
مرا گفت را پاسخ انگند بن
چو پاسخ بگویی نماید براه
ترا گفت بنویس پاسخ در ...
بیاد آمدش سخنهای کهن
وزان نامداران که کردی سلام
که با فرو برزست با لشکر
بتخت مهی بر کمر بر میان
بعمری همه تیره رای برد
کنند آن همه پیسته شیر گور
برابر ایشان بر نبودی شکن
بزرگی و پیروزی و بخت را
بدانایی از هر کسی بی نیاز
اگر بشنوی تا بگویم سخن
چنان چون بود شاه گیتی فروز
خردمندی امروز بهتر بود
کسی کر کشش از شهر آباد شد
بایران خرامند با انجمن
سر نامداران پر از باد کرد
برآشفت با که برین بر شدند
کمر باز کرد و نشایی بزم
ز هر سو بیکرد اندر آمد سپاه

بمنذر چنین گفت کای رای زن
بدو گفت منذر که ما زانجوا
اگر در سخن تیزی آید کسی
چو دانسته شد چاره آن کنیم
من این دشت جهرم دریا کنیم
خردمندی و رای و آهنگ تو
ورایدونکه کم کرده راه
بپستی برو دهای بیجان من
همین پادشاهی که میراث تست
کسی را جز از تو نخواهند شاد
برو آفرین کرد بهرام و گفت
چو خورشید برزد سر از تیغ کوه
بزیره شدن را بیاراستند
نشستی بآیین شاهنشهان
همه گرد بر گرد پرده سرای
سپهرا بر تخت بهرام خواند
هژبر موبد تا پرده برداشتند
باواز گفتند انوشه بدی
چنین گفت بهرام کای مهتران
باواز گفتند ایرانیان
که این تخمه پر داغ و درد ایم
مرا گر نخواهید بی رای من
چنین گفت موبد که از راه داد
سه روز اندران کار شد روزگار
ازان صد یکی نام بهرام بود

بجهرم کشید از شهر یمن
بخواهند پشت بهارای جوان
ز تیزی مکن ره نمایش بسی
گر آسان بود کینه بنهان کنیم
ز خورشید تابان ثریا کنیم
شکیبایی و دانش و سنگ تو
بخواهند بردن بی از تو کلاه
فدای تو باد این تن و جان من
پدر بر بهمه کرد شاید درست
کر شاهان تاجی و زیبای گاه
که با تو خرد باد همواره جفت

بتخت نشستن بهرام و آمدن خسرو ببزم بهرام و جنگ کردن بهرام

یکی دانش انجمن ساختند
بیاراست کو بود شاه جهان
نبد جز بزرگان تازی کیای
ز هر گونه داستانها براند
ز درشان باواز بکدا شتند
همیشه تو دور دست بدی
جهاندیده و سال خورده سران
که مارا شکیبا مکن بر زیان
شب و روز با پیچش و باد و سرد
چرا کس نشانید بر جای من
نه کهتر گزیند نه خسرو نژاد
که جویند از ایران یکی شهریار
که او پادشاه و دلارام بود

کنون جنگ سازیم با گفت و گوی
سخن گوی و بشنو از ایشان سخن
بجوییم تا چیست شان در نهان
ورایدونکه آشوب و جنگ آورند
برانند که بینند چهر ترا
نخواهند جز تو کسی تخت را
من و این سواران شمشیر تیز
چو بینند بی مر سپاه مرا
سه دیگر که خون ریختن کار ماست
ز منذر چو شاه این سخنها شنید
من از رای و گفتار تو نگذرم
نهادند بهرام را تخت عاج
بیک دست بهرام منذر نشست
چو آگاه شد مهتر تازیان
ز ایرانیان انکه بد پاک رای
رسیدند نزدیک بهرام شاه
شهنشاه پرسید و بنواختشان
پدر بر پدر پادشاهی مراست
نخواهیم یکسر شهی ترا
چنین گفت بهرام کاری رواست
بفرمان من جست باید همی
نوازنده باکی باشد خسرو گزین
نوشتند پس نام صد نامور
ازان صد بچیدند باز آنده

چو لشکر بروی اندر آورد روی
کس ار تیز گردد تو تیزی مکن
گر اخوانند شهریار جهان
وگر چند و خوی پلنگ آورند
چنین برزو بالا و مهر ترا
کلاه و پیروزی و بخت را
برانگیزم اندر جهان رستخیز
همان رسم و آیین و راه مرا
همان ایزد دادگر یار ماست
بخندید و شادان دلش بر دمید
بجز راه و رای ترا نسپرم
روان و بزرگان ایران گروه
بسر برنهاد آن گرانمایه تاج
دگر دست نعمان و تیغی بدست
که آن کار خواهد شدن بر زیان
بیامد بدهلیز پرده سرای
بدیدند زیبا یکی تاج و گاه
باندازه بر جایگه ساختشان
چرا بخشش اکنون برای شما
بر و بوم ما را سپاهی ترا
هوا بر دل هر کسی پادشاست
بزرگی و دیهیم و گاه مهی
که خوانند هر کس برو آفرین
فروزنده تاج و تخت و کمر
بران چاره و ...

ز بنگاه بهرام بود ارجمند / اگر جست جای پدر گر بجست
ز پنجاه باز آورید مذهب / ز ایرانی و رومی و پارسی
زبس نیز بهرام پیش رو / که هم تاجور بود و هم شاه نو
زبس گرد چنده موبد چابر / ورزین چار بهرام به شهریار
چو تنگ اندر آمد زمانی سخن / ز ایرانیان هر که بد او کهن
نخواهیم گفتند بهرام را / ولیکن یکسار و خود کام را
فروشی برآمد میان سپاه / دل هر کسی تیره گشت اندران
چنین گفت منذر که با ایرانیان / که خواهیم کدام بسود و زیان
کزین شاه تا سال خورده جوان / چرا بید پرورده خسته روان
بعزمنکی از برزمین شاه جست / به بیداد او بر فلک ماه جست
خدنگش به سندان گذاره کند / بنیرو که از جا بجه بر کند
بدولت چرا نشت بارانی / هنرمند و چنداد ای یاد گیر
بزرگان بپاسخ بیاراستند / لبی خسته دل پارسی خواستند
از ایران کرا خسته بد برد گرد / بکایک بدان دشت کرده نکرد
بریده یکی را دو دست و دو پای / یکی مانده بر جای و جانش بجای
یکی را دو دست و دو گوش و زبان / بریده شده چون تنی بی روان
یکی را زتن دور کرده دو کتف / ازان خستگان مانده شگفت
یکی را بمسمار کنده دو چشم / چو منذر بدیدان برآورد خشم
غمین گشت بهرام ازان کار سخت / بخاک پدر گفت کای شور بخت
اگر چشم شاد بت بر دوخت / چو منذر بدیدان برآورد خشم
اگر چشم شاد بت بر دوخت / روان از آتش چرا سوختی
جهانجوی منذر به بهرام گفت / که این بد برایشان نشاید نهفت
سخنها شنیدی تو پاسخ گزار / که کندی نه خوب آید از شهریار
چنین گفت بهرام کای مهتران / جهان گشته و کار کرده سران
همه راست گفتید و این نیست / پدر را نکوهش کنم درخورست
ازین جاشنی هست نزدیک من / گزو تیره شد رای باریک من
که ایوان او بود زندان من / چو بخشایش آورد یزدان من
رهاند طینوشم از دست اوی / بشد خسته کام من از آشتی
ازان کرده ام نزد منذر پناه / که هرگز ندیدم نوازش ز شاه
بدان خود مباد اکه مردم بود / چو باشد پی مردم گم بود
سپاسم زیزدان که دارد خرد / روانم همی از خرد برخورد
زیزدان همی خواستم تا کنون / که باشد بگوبی مرا ره نمون
که تا هرچه با مردمان کرد شاه / بشوییم ما جان و دل زان گناه
بی ساپی و داد جوییم همی / شبان باشم وزیر دستان رمه
بکام دل زیردستان کنم / برآیین یزدان پرستان شوم
منش هست وزرهنگ و رای و هنر / نزاد هنر شاه بیداد گر
تهی و کژی ز بیچارگیست / به بیداد گر شاه باید گریست
پدر بر پدر پادشاهی مراست / خردمندی و نیک خواهی مراست
ز شاپور بهرام تا اردشیر / همه شهریاران ز بزناد و پیر
پدر بر پدر بر نیای منست / ببین و خرد ره نمای منست
ز ما و ز میراث میران کسم / زهر گوهری با خرد همسرم
هنر هم خرد هم بزرگیم هست / سواری و مردی و نیروی دست
کسی را ندارم ز مردان بمرد / برزم و به بزم و بهر کار کرد
نهفته مرا گنج آگنده هست / همه نام داران خسرو پرست
جهان یکسر آباد دارم بداد / شما یکسر از داد باشید شاد
هم آن بوم کز رنج ویران شدست / ز بیدادی شاه ایران بخست
من آباد کردانم از او بداد / که تا در برد بستان بانگ شاد
یکی باشما نیز پیمان کنم / زبان را بیزدان گروگان کنم
بیاریم شاهی نشانیم بتخت

قرار دادن ایرانیان با بهرام در کار شهر

برشش نیک بیانش نهیم گاه

زپرشه

ز بیشه دو شیر ژیان آوریم / بر بندیم شیر ژیان بر دو سو
همان تاج را درمیان آوریم / کسی را که شاهی کند آرزو
شود تاج برگیرد از تخت عاج / بشاهی نشیند میان دو شیر
بسر بر نهد نامبردار تاج / میان شاه و تخت آید از برزوپیر
جز او را نخوانیم کس پادشاه / برون زین یکی نیز پیمان کنم
اگر داد گر باشد و پادشا / یکی رای دیگر بسامان کنم
سحرگاه گردان به میدان شویم / گران حمله گیرند ایرانیان
بگرز و بشمشیر گردان شویم / یکی مرد بسند و بجنبم بیان
بگردیم آنجای یک با دگر / گرم او بمیدان سپنود آورد
بگرز و بکوپال و تیغ و تبر / وگر خسته نزد گروه آورد
رها کردم این تخت ایران و تاج / وگر زین که گفتم بیابید بال
سپه را برانم از آن مرز عاج / گزینید گردی نکشتی ابی جمال
من و منذر و گرزه و شمشیر تیز / بجایی که چون من بود پیش رو
نمانند گردان تازی گریز / ستان سواران مهود غار و خو
برآریم گرد از شهنشاه و تاج / کنون این که گفتم بپاسخ و پید
سرافشان کنیم از سر کابتاج / برین داوری رای فرخ نهید
بگفت این و برخاست و در خیمه شد / بایران ردو موبد و هر که بود
جهانی ز گفتارش اندیشه شد / که گفتار آن شاه دانا شنود
بگفتند کین فره ایزدیست / نگوید همی یک سخن جز براه
نه از راه کژی و نابخردیست / سزد گر دل از داد داریم شاد
کنون آنچه گفت او بشیر ژیان / گرا ورا بدرند شیران نر
یکی تخت و تاج کی بر میان / ز خونش نپرسید از دادگر
چو خود گفت و این رسم خود نهاد / کنون آنچه گفت او به شیر ژیان
همانا بسرکش بیاشیم شاد / یکی تخت و تاج کی در میان
ورا بید بودن کجا تاج برو از اوی / جدا زو شهریارش نخوانیم کس
بفرزانه مهد ... / ز گفتارها داد دادیم و بس
گذشت آن شب و بامدادان پگاه / فرو پیستاد و ایرانیان را بخواند
پیاده نشست از بر گاه شاه / ز روز گذشته فراوان نزم
به آواز گفتند پس موبدان / بشاهنشهی در چه پیش آورند
که ای شاه دانا تراز بخردان / چو گیری بلندی و نیک اختری
چو پیش آری از داد و از راستی / چنین داد پاسخ بفرزانگان
گزان کم شود کژی و کاستی / بدان نامداران و مردانگان
که بخشش بیفزایم از کمی / کسی را کجا پادشاهی مراست
بکاهم ز بیدادی و جست و جوی / زمین را بر ایشان ببخشیم راست
جهان را بدارم به رای و بداد / کسی را که درویش باشد ببخش
جز این کم باشد آئین داد / ز گنج نهاده ببخشش چیز
کنه کرده را پند پیش آورم / سپه را بهنگام روزی دهیم
چو دیگر کنند پند پیش آورم / خردمند را و فروزی دهیم
همه راست داریم دل باز بیغ / کسی چون بمیرد نباشدش خویش
ز کژی و تیزی به پرهیزم / و زو چیز ماند از اندازه بیش
بدرویش بخشم ز بارام گنج / همه رای با کاردانان زنیم
نه بندیم دل در سرای سپنج / بتدبیر رشت هوا بشکنیم
ز دستور پرسیم یکسر سخن / کسی کو همی داد خواهد ز من
چو کار نوا گفته خواهیم جست / نجوییم پیکار و بد انجمن
دهم داد آنکس که او داد خواست / مکافات سازم بدو آفرین
بچیزی نرانم زبان جز براست / جهان گرد و شهریاران کنند
برین پاک یزدان گوای منست / همان موبد موبد و بخردان
خرد بر زبان کدخدای منست / بزرگان و بیدار دل موبدان
باو گفتند ما بنده ایم / پس آنکه چنین گفت بهرام شاه
بفرمان و رایت سر افکنده ایم / که ای بخردان نامبردار

برین کار یکسال گر بگذرد
شنیدند از و این سخن بخردان
بآواز گفتند یکسر گروه (?)
ز داد آفرین دست ایزد ورا
پذیریم شاه جوانبخت را
بدین برز و بالا و این شاخ و یال
اگر خود بجز سر گاه و نشیا (?)
به بهرام گفتند کای ارجمند
چو خسرو که بود از نژاد کیان
گرا و زین پس شاه ایران بود
ز داد آنچنان به که بیجان جنت (?)
بدان گشت بهرام همداستان
چنان بود آیین شاهان داد
هم و شاه برگاه بنشاندی
پس آنگه چو موبد بر شهریار
نهادی بهنام کیان بر سرش
بموبد سپردند پس تاج و تخت
ببردند شیران جنگی کشان
میان دو شیر ژیان راه تنگ
چو بهرام و خسرو بهامون شدند
چو ترسنده گشت از بر و جنگ شیر
بدان موبدان گفت تاج از تخت
بدین برکرا و بش دستی کند
یکی گرزه گاو پیکر گرفت
همه جنگ شیران که فرمایدت

بپرسیم ز گفتار جان خرد
بزرگان و بیدار دل موبدان
که شاهی بود زین پسر اوار تخت
مبادا که گاهی رسد جز ورا
همان زیب و آرایش تخت را
بگیتی کسی نیست او را همال
بگیتی که باشد ز بهرام بیش
بشاهی تو بی جان ما را پسند
بشاهی برو خواندیم آفرین
مرا مرز از جنگ ویران بود
وز آن پس جهان زیر فرمان تست

همداستان شدن ایرانیان برای بهرام

که چون تو بدی شاه فرخ نژاد
بران تخت بر آفرین خواندی
نشستی با تاج گوهرنگار
بسودی بشاهی دو رخ بر برش (?)
بهامون شد از بهر بیدار بخت
گشنده شد از بیم چون بیهشان
بگردند و جستند هر نام و ننگ
بر شیر با دل پر از خون شدند

رفتن بهرام و خسرو بهامون تا تاج برگیرد

مران را سپرد از که شاهی
بیزدانی و تندرستی کند
بماند جهانی بدو در شگفت
جدا از بادشاهی جدا از نژاد (?)

ز میراث بیزارم و تاج و تخت
ز رای گذشته پشیمان شدند
ببردی و گفتار و رای و نژاد
همه نیکویها بیابیم ازوی
بگفتار اگر هیچ تاب آوریم
پس پشت او لشکر تازیان
از آن پس از ایرانیان هر که بود
بدانست کس در جهان جای تو (?)
همه زیر سوگند و پند آوریم
گروهی به بهرام باشند شاد
بهانه همان شاه یکی است و بس (?)
پر از شرم شدی موبد موبدان
ببردی بیزد یکی تاج زر
گرفتی بدست خود آن تاج زر
وز آن پس هر آنکس که بودی بنام
دو شیر ژیان را ببستی کمند (?)
به بستند بر پایه تخت عاج
جهانی نظاره بران تاج و تخت
چو خسرو بدید آن دو شیر ژیان
وگر آنکه من بیم دادم بدان (?)
بدو گفت بهرام کاری رواست
بدو گفت موبد که ای پادشا
تو جان از پی پادشاهی مده

وز آن پس نشستم بر شور بخت (?)
گنه کرد کاوان چنین در میان شدند (?)
از این پاکتر در جهان کس نژاد
نگوید ور اندر آرید بوی (?)
خرد را همی پیر خواب آوریم
چو منذر کش یار و پیوند باد (?)
چو ما پیش او در کشیم خاک
بپاکی تن و دانش اوی تو
که گوید که اندر گزند ویم
ز خسرو که گر نیز گیرد یاد (?)
کز آن پس بزرگی بجویند کس
که خود گفته بود آنچنان داستان
ببردی سپهدار از یزدان (?)
چهار آسته چون فلک را کمر
از و یافتی زیب و آیین و فر
بخواهنده دادی جز شهریار
بزنجیر بسته بموبد سپرد
نهاده بران گوشه تاج عاج (?)
گنهکار چون بود کار این گنج (?)
نهاده یکی افسر اندر میان
دلش گشت از آن تاج و آن تخت سیر
بچنگال شیر ژیان ناتوان
نهانی نداریم گفتار راست
خردمند و با دانش و پارسا
خورش پی بهانه بجای مده (?)

همه یک کنیم (?)

همه بی گناهیم و این کار تست
تو آورد این نره شیران منم
بموبد چنین گفت بهرام باز
بدو گفت موبد که ای کی نژاد
چنان کرد کو گفت بهرام شاه
نیایش کنان پیش یزدان پاک
اگر بنده زین داد بجوید همی
وز آنجا بیامد خردمند شاه
یکی زود گشت زنجیر بند
برد یکباره بزد بر سرش
بیزدان پناهید کو بد پناه
نشست او بر گاه فرخنده باد
بزرگان برو گوهر افشاندند
کنون داستانی بگویم شگفت
ندریا پدید است و نه کوه و راغ (?)
که بهرام بنشست بر تخت شاهی
نماندم نکوهش و بیم و رنج
بدین تیرگی روز و هول خراب
همان به که دانش کنم خواستار
بیاد آورم کار بهرام گور
خداوند پیروزی و برتری
از آن پس چنین گفت کین تاج و تخت
شما همبرین تا دوشش ... کنید (?)
کزین تخت را شاد و فرخنده باد
چنین گفت بهرام کای سرکشان

جهان را همه دل بیاد از تست
خریدار جنگ دلیران منم
که ای دانشی مهتر پر هنر
درین کار یزدان پناه تو بام (?)
دلش پاک شد توبه کرد از گناه
دو رخ بر نهاده بر تیره خاک
که از بد جهان را بشوید همی
نهاد آنگهی روی را سوی راه
بیامد بر شهریار بلند
فرو ریخت چون خون از برش
نماینده راه گم کرده راه
یلان جهان پیش تو بنده باد
بران تاج نو آفرین خواندند
گران بر تر اندازه نتوان گرفت

بر تخت نشستن بهرام و داد و عدل گستردن

بهی جست از آن تخت و فرهی
ز چیزی پدیدست تا چوب و دو (?)
زمین گشته از برف چون کوه عاج

آغاز داستان

که چون بود بخشش ز تاهید و ... (?)
خداوند افزونی و کهتری
از آن یافتم کار و بست بخت
بکوشید تا عهد او نشکنید
همیشه دل و بخت او زنده باد
ز نیک و بد روز دیده نشان

بدو گفت بهرام کای نیک رو (?)
بدو گفت موبد بیزدان پناه
اگر من بترسم ز بیکار شیر
بر آنم که شیران شکار تو ام (?)
بآب برد آن شد سرو بلند (?)
بیزدان چنین گفت کای کردگار
درین جنگ جایم شکیبا کنی
همی رفت با گرزه گاو روی
بزد بر سرش گرزه بهرام گرد
جهاندار بنشست بر تخت عاج
بشد خسرو و برد پیشش نماز
تو شاهی و ما بندگان توایم
ز گیتی بر آمد سراسر خروش
بر آمد یکی ابر و شد تیره ماه
هوا اصل فشانند هوا هر زمان (?)
در هیزم و گندم و گوسپند
همه کارها را بیاندازه شب (?)
پرستش گرفت آنچه تیغه ... (?)
خداوند داد و خداوند رای
بدویم امید و از ویم هراس
زبان برگشودند ایرانیان
از آن پس کجا آفرین خواندند
همه بندگانیم و ایزد پرست

تو زین بخشش و دیگر گروه
چو رفتی دلت را بشوی از گناه
جهان دیده خواند مر او را دلیر
نیابی تو از جنگ شیران گزند
بران دشت جای نیایش گرفت
تو پیروز کن بنده را زین نیاز
ابا نره شیران تو یاری کنی
چو دیدند شیران پرخاشجوی
دو چشمش همه روشنایی ببرد
بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
چنین گفت کای شاه گردن فراز
بکوبی فرزانگان توایم
بآذر بد آن جشن روز سروش
همی تیر بارید از ابر سیاه
به چشم همی برهوا تیر زاغ (?)
چسانه دهی این بلند آسمان (?)
به بستن این برآورده چرخ بلند
مکروت کبر و جیب قیب (?)
دگر هرچه بینم من اندر نهان
جهاندار بیدار و بخشنده را
خداوند روزی ده رهنمای
وزو دارم از نیکویها سپاس
بر پادشاه زمین و زمان
زبرجد با جشن بر افشاندند
پرستش جز او را سزاوار نیست

ز بیدار روز بلی هم داریم نان / ببدخواه حاجت نیاریم نان
بگفت این و از پیش برخاستند / برو آفرین نو آراستند
شب تیره بودند با گفت و گوی / چو خورشید بر چرخ بنمود روی
بآرام برگاه بنشست شاه / برفتند ایرانیان بارخواه
چنین گفت بهرام با مهتران / که ای نامجویان نیک اختران
بیزدان بگرویم و یادش کنیم / چو نازیم دل را از این خوش کنیم
بگفت این و اسب گوان خواستند / کی بارگاهش بیاراستند
سه دیگر چو بر تخت بنشست گفت / که رسم پرستش نشاید نهفت
بهستی یزدان گوایی دهیم / روان را ره روشنایی دهیم
بهشت است و هم دوزخ و رستخیز / ز نیک و ز بد نیست ما را گریز
کسی کو ندارد بروز شمار / مر او را تو با دین و دانا مدار
بروز چهارم چو بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
چنین گفت کز گنج خود یک تنم / نجم شاد کز مردم شادمان
نیم خواستار سرای سپنج / نه از باز گشتن به تیمار و رنج
که او نیست جاوید و ما بر گذر / تو از آز پرهیز و اندُه مخور
به پنجم چنین گفت کز رنج کس / نیم شاد تا باشدم بیم و ترس
بکوشش بجوییم خرم بهشت / خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
ششم گفت بر مردم زیردست / مبادا که جوییم هرگز شکست
سپه را ز دشمن تن آسان کنیم / بداندیشگان را هراسان کنیم
هر آنکس که با ما نیازید کریم / ز من پیش بیداد ازان کز ستم
بهفتم چو بنشست گفت ای ... / خردمند و بیدار دل موبدان
هر آنکس که فرمان ما برگزید / غم و درد و رنجش نباید کشید
چو با مردم زفت زفتی کنیم / همان با خردمند جفتی کنیم
بهشتم چو بر تخت بنشست شاه / جوانوی را خواند از بارگاه
بدو گفت نزدیک منذر یکی / بهر نامداری و هر کشوری
یکی نامه بنوشت با مهر و داد / چنانکش خردمند گیرد بیاد

آمدن موبدان بر منذر برای عذرخواهی بهرام

سرنامه عنوان بهرام گور / خداوند فرهنگ و نیرنگ و زور
هنرمند و بخشنده و راستی / گریزان از و کژی و کاستی
که با فر و مهرست و بخشش و داد / چنان چون بیابت داد و نژاد
پذیرفتم آنرا که فرمان برد / گناه آن سگالد که درمان برد
نشستم بر تخت فرخ پدر / بر آیین طهمورث دادگر
بداد نیاکان فزونی کنم / شما را بدین رهنمونی کنم
بجز راستی نیست با هر کسی / اگر چاره و کژی آید بسی
براین دین زردشت پیغمبریم / ز راه نیاکان خود نگذریم
همه پادشاهید بر چیز خویش / نگهبان مرز و نگهدار کیش
بجز منذر زن بر همه پادشا / خنک مردم زیرک و پارسا
نخواهیم آگندن زر و گنج / کزان گنج درویش گردد برنج
کزاینده مرا زندگانی دهد / وزین اختران بی‌نیازی دهد
یکی راستی نامه خواهند نیز / کزان جاودان اوج یابند چیز
زما بر همه پادشاهان درود / بجز که دادش بود تار و پود
نهادند بر نامها بر نگین / وز ایستادگان خواندند آفرین
برفتند با نامه موبدان / سواران و بیدار دل بخردان
دگر روز چون بردمید آفتاب / بپالید روز و بیالود خواب
بنزدیک منذر شدند آنکه بود / که بهرام از ایشان همی بد شنود
که خواهشگری کن بنزدیک شاه / بگو کو ببخشد گذشته گناه
که جویان بدیم از بر یزدگرد / که خون در تن نامداران فسرد
ازبس زشت گفتار و کردار اوی / نبد داوری رنج و آزار اوی
دل ما ز بهرام زان بود سرد / کزان شاه بودیم یکسر بدرد
بشد منذر و شاه را کرد نرم / بگسترد پیشش سخنهای گرم

ببخشود اگر چند شان بد گناه / که با گوهر و دادگر بود شاه
بیاراست ایوان شاهنشهی / برفت آنکه بد با مهی و بهی
چو جای بزرگان بپرداختند / گرا بود شایسته بشناختند
بهر جای خوانی بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
بفرمود تا آتش افروختند / برو عود و عنبر همی سوختند
دل از داوری بیهده پرداختند / بآیین یکی جشن نو ساختند
نشستند فرزانگان شادکام / گرفتند هر یک ز یاقوت جام
همه گنجها را گشادن گرفت / نهانی بدرویش دادن گرفت
بزرگان لشکر چو بشناختند / ستایش مر او را فزون ساختند
بپیوست بر شاه ایران سپهر / بر آزادگان بر بگسترد مهر
زمانه سراسر بدو گشت باز / چو بنشست بر تخت شاهی و ناز
جهان را چو باران بهاری یکی / روان را چو دانش نشانی یکی
دل از داوری بیهده پرداختند / جهان را یکی جشن نو ساخت اوی
ز یزدان همی خواندند آفرین / بر آن تخت و تاج و کلاه و نگین
همه دست برداشته بآسمان / همی خواندندش به نیکی گمان
که جاوید بادا چنین شهریار / برومند بادا چنین روزگار
چه گفت آن خردمند پاکیزه مغز / کجا داستان زد ز پیوند نغز
که پیوند کس را نیارایستم / مگر کش نیاز خویشتن خواستم
چو بهرام با فر و با بخت و داد / نگیرد همی جز بیزدان نهاد
بمان روز گردان ایرانیان / برسته بخدمت ببسته میان
همه شاد از تاج و ز تخت اوی / شده آفرین جهان بر بخت اوی
وز آن روز خشنود گشتند باز / بآرامگه شاد و با کام و ناز
دوم روز رفتند دیگر گروه / سپهبد ز دادن نیامد ستوه
بسه روز جشن و می و سور بود / غم از کاخ بهرام شد دور بود
بگفت آنکه نعمان و منذر چه کرد / بجای من این پاک زاده دو مرد
همه مهتران خواندند آفرین / بر آن دشت آباد و مردان کین
وز آن پس در گنج بگشاد شاه / به دینار و دیبا بیاراست گاه
ز اسب و ستام و ز خفتان جنگ / ز یاقوت و هر گوهر رنگ رنگ
سراسر بنعمان و منذر سپرد / جوانوی رفت و بر ایشان شمرد
کس اندازه بخشش او نداشت / همان تاو با کوشش او نداشت
همان تازیان را بسی هدیه داد / وز ایوان شاهی برفتند شاد
بیاورد پس خلعت پهلوی / همان اسپ و هم جامه خسروی
بخسرو سپردند و بنواختش / بدرگاه و خسرو بنواختش
شهنشاه خسرو بنرسی سپرد / ز تخت اندر آمد بکرسی رسید
برادرش بد یکدل و یکزبان / وز و کهتران نامدار جهان
ورا پهلوان کرد بر لشکرش / بدان تا بآیین بود کشورش
سپه را سراسر بنرسی سپرد / بخوبی همه نام نیکو ببرد
در گنج بگشاد و روزی بداد / سپاهی بدینار گشتند شاد
بفرمود تا گشسپ دبیر / بیامد بر شاه دانش پذیر
جوانوی بیدار با او بهم / که نزدیک شه بر شمارد درم
زبانی که بد نزد ایرانیان / بفرمود تا بگسلند از میان
دبیران دانا بدیوان شدند / ز بهر درم پیش کیوان شدند
که او بود دانا در آن روزگار / شمار جهان داشت اندر کنار
زبانی که بد بر جهان پیش سر / همه بر گرفتند یک برد گر
بُد او بار صد باره پنجه هزار / بر ایران درم بود کرده شمار
ببخشید دیوان بر آتش نهاد / همه شهر ایران بدو گشت شاد
چو آگاه شد زان سخن هر کسی / برو آفرین خواند هر کس بسی
برفتند یکسر بآتشکده / بایوان نوروز و جشن سده
همی مشک بر آتش افشاندند / ببهرام بر آفرین خواندند
وز آن پس فرستاد کارآگهان / یکی تا بگردند گرد جهان

کسی را کجا زنده بد بزه کرد
ور پیشاه خلعت بهر مهتری
سراسر بدرگاه اوی آمدند
که ای زبردستان بیدار شاه
زبیشی بیزدان پناهید و بس
برو نیکویها بر افزون کنیم
گرایدونکه تیره دیده کرد کار
همه شهر ایران بگفتار اوی
همه بزم و نخچیر بد کار اوی
چنان بد که روزی بنخچیر شیر
دو مرو ندشاها بدین شهرها
بازاو کی لنبک آبکش
نماند بمردا از امروز چیز
چنین گفت با او یکی پارسا
براهام بی بر جهود است زفت
چو بشنید بهرام از آن سان سخن
که هر کس که از لنبک آبکش
زنا ریخ و نا دیب باید بدین
منادی بگردند و زیج آب
همی بود تا زرد گشت آفتاب
که من پیر کسی ام از ایران سپاه
بشد شاد لنبک بآواز اوی
اگر با تو ده تن بدی به بدی
بمالید شادان بچیزی بتن
یکی چاره ساخت از خورد

برفت ویک شهرشان گرد کرد
ببخشید باندازه شان کشوری
گشاده دل و تازه روی آمدند
ز غم دور باشید و دور از گناه
که دارنده او بست و فریاد رس
ز دل کینه و آز بیرون کنیم
بکام دل ما بود روزگار
برفتند شادان و با آبروی

جهان تا شود نامه شهریار
ردو موبد و پهلوان هر که بود
چو فرمانش آمد گیتی بجای
کزین پس بر آنکس کنید آفرین
هر آنکس که بگزیند فرمان ما
هر آنکس که از داد بگریزد اوی
برین نیکویها فزایش بود
بدانکه که شد پادشاهیش راست

داستان بهرام گور با لنبک آبکش و براهام جهود

همی رفت با چند گرد دلیر
یکی با نوا دیگری بی نوا
جوانمرد و با خوان و گفتار خوش
نخواهد که در خانه ماندش نیز
که ای نامور با گهر پادشا
کجا زفتی او نشاید گفت
باندیشه رای نوا افکند بن

بشد پیرمردی عصایی بدست
براهام زفتی ابا سیم و زر
بیک نیم روز آب دارد نگاه
بپرسید بهرام کاینها که اند
ستایشت این لنبک آبکش
درم دارد و گنج و دینار نیز
منادی گری را بفرمود شاه

رسیدن بهرام در خانه لنبک و شب کردن آنجا

اگر گبش داده و گرز افکنده
نپذرفت کس تا بهنگام خواب
نشست از بر تازی زرد تاب
چو شب تیره شد بانگ در زراه
وزان خوب گفتار یا ناز اوی
همه یکبیک بر بپرسم همی
یکی رشته بنهاد بر گردنش
بیاورد هر گونه آوردنی

خریدار آبش بباز ارگاه
پس آنگه ز نخچیر بهرام شاه
سوی خانه لنبک آمد چو باد
بدین خانه اکنون سپنجم دهی
ورا گفت زه و اندر آی سوار
فرود آمد از اسپ بهرام شاه
چو بنشست بهرام لنبک دوید
به بهرام گفت ای گرانمایه مرد

که آزادگان را اگر خواستار
که او از بهرام از آن سان شنود
منادی گری گرد چهره بجای
که از داد او آباد باشد زمین
ز بیچاره پر از داد و پیمان ما
بیاد افره ما بیاویزد اوی
شما را بنزدم ستایش بود
فزون گشت شادی همه اندر نگاه
وگر اسپ و میدان و چوگان و گوی
بدو گفت کای شاه یزدان پرست
جهودی و زیننده و بد هنر
دگر نیم مهمان بجوید ز راه
ز گفتار این پیر پیر چند اند
بخوبی و گفتار و کردار خوش
همان دوش بیاورد هر گونه چیز
که رو بانگ زن پیش بازارگاه
خورد آب و روغن شادش خوش
گنم بر سر دار خواره بباه
گران زان بیامد بآرامگاه
بزد حلقه بر چوب آواز داد
همه مردمی باشد و فرهی
که خشنود باد از تو شهریار
همی داشت لنبک ستورش نگاه
یکی نرد و شطرنج پیش آورید
بنه مهره یاری کن از بهر خورد

ستد آنچه لنبک بدو داد شاه
شد از آب خورده پر آبکش
بدو گفت کای مرد می نوش کن
عجب شد بهرام از آن خرد و خوی
بخفت آن شب و بامداد آنگهی
یک امروز مهمان من باش و بس
چنین گفت با آبکش شهریار
غمین گشت و پیراهنش برکشید
باندام کالوچی بر نهاد
ببود آن شب تیره و با می بدست
بدو گفت روز سیوم شاد باش
که تا مار از اینجا نشاید شدن
بدو گفت کای مرد بسیار هوش
بدو گفت بهرام کین خود مباد
بباز ارشد مشک آلت ببرد
بدو گفت یاری کن اندر خورش
چو از دیگ پختن بپرداختند
چو می خورده شد خواب را جای کرد
بشد میزبان گفت کای نامدار
درین خانه گرچه تن آسان بدی
بر و آفرین کرد بهرام شاه
بجایی بگویم سخنهای تو
بیامد سبک اسب را زین نهاد
همی کرد نخچیر تا شب ز کوه
نهان از سپه باز بهرام تفت

بپیچید و بنهاد بر پیشگاه
همی گفت پیش سخنهای خوش
جهان گذشته فراموش کن
از آن چرب گفتار و آن تازه روی
سری برزدی چشم بگشود شاه
وگر یار خواهی بخواهیم کس
کم امروز جشنی بداریم کار
یکی آبکش را ابیر و در کشید
وزان ریخ مهمان همی کرد یاد
همان لنبک آبکش بی پرست
ز رنج و دم و گوشش آزاد باش
هم ایدر بنزد تو خواهم بدن
بسازد و بگفتار من دار گوش
که روز سه دیگر بباشیم شاد
گرد کانی سرمایه مردی پیر
که مرد از خورشها کند پرورش
یکی خوان زبهر خورش ساختند
ببالین او شمع برپای کرد
سه روز اندرین خانه تنگ و تار
گر از شاه ایران هراسان بدی
که شادان و خرم بزی سال و ماه
که روشن شود زان دل و رای تو
بنخچیر که رفت از آن خانه شاد

خورشها که بخت زیبای شاه
چو نان خورده شد میزبان جوان
که جان و روانم فدای تو باد
همی خورد بهرام تا گشت مست
چنین گفت لنبک که بهرام گور
بیاریم چیزی که خواهی بجای
بشد لنبک و مشک چندی کشید
که و پیشکار بود پیش و در زیر مشک
بپخت و بخوردند و می خواستند
چو شب روز شد باز لنبک برفت
بدو گفت بهرام کای میزبان
بسی آفرین کرد لنبک بروی
بزن دست با من یک امروز نیز
دگر آبکش آفرین کرد و گفت
خرید آنچه بایست و آمد دوان
از و بستد آن گوشت بهرام زود
چو نان خورده شد می گرفتند جام
بروز چهارم چو بفروخت هور
ببودی بآیین و بر کام خویش
دو هفته درین خانه بی نوا
سه روز اندرین خانه بودیم شاد
هم این میزبانی نزا برد بهر
سپه رفت و بردند پیشش نماز

رفتن بهرام بخانه براهام جهود

سوی خان بی بر براهام رفت
بزد در بر و گفت کر شهریار

بیاورد و بنهاد بر پیشگاه
بیاورد یک جام می شادمان
که امشب شدم پست بر روی تو شاد
پس آنگه بیازید بهرام دست
گر امشب بی نوا بد مهمانت شور
یک امروز با من بیا زود بیای
خریدار آبش نیامد پدید
ببازار شد گوشت آورد و تنگ
یکی مجلسی دیگر آراستند
بیامد بنزدیک بهرام تفت
بگویم بتو جمله سود و زیان
ز گفتار او تازه شد کرد روی
ز ار آبکش بفرد آنچه چیز
که باشی همه ساله با بخت نیک
بنزدیک بهرام روشن روان
ببرید و بر آتش خورشها فزود
بخفت از شهنشاه بردند نام
شد از خواب بیدار بهرام گور
همی بود دل میزبان بهر کیش
بیاشی گر آید دلت را هوا
ز شاهان گیتی گرفتیم یاد
چو افزون کنی گنج و گوهر بهر
بخندید بسیار و بگشاد راز
برآمد سبک بار گشت از گروه
بیامد هم آنگاه و باز گشت از شکار

فروشش بهاگیر ای نیک بخت
جهاندش زر سرخ ایشک بیستاخ
چه افسوس دادی براهام را
همسایه درخانها هست نغز
ببر یک کرم من نیابی خرام
براهام را گفت کای بار سا
بر این مهتران سرفرازی دهم
وزانجا چه آید بایوان خویش

آوردن لنبک آبکش و براهام جهود را پیش بهرام

سپیده سرا سر همه بار داد
بفرمود تا لنبک آبکش
جهود بد اندیش و خود کام را
چو ده بار که رفت بنشاندند
نگر تا نیابد جز او داد گر
بنجان براهام شود بی کیار

بسی گوشت با شعله مرد کشت
درم داد تا پاک دل را جهان
درم مرد درویش را پیش تر
با زر انبان و او چیزی که بود
که آن ما پس از مرد پیکانه بود
بماند اندران شاه چندی شگفت
بدو بس رای نخچیر و شکار نیز
براهام تا وان ز کردار خویش

داستان بهرام گور با شیر و مرد دهقان

همی جست هر ساز نخچیر و گور
چو بور شکاری بکار اندش

یکی باره‌ای تیزتگ برنشست / بهامون خرامید بازی بدست
یکی بیشه پیش آمدش پر درخت / نشستنگه مردم نیکبخت
یکی بیشه‌زاری پدیدار دید / چنین گفت سالار و بیم بودی
بسان بهشتی ابا سبزه جای / خوش و خرم و تازه و دلگشای
چنین گفت کین جای شیران بود / هشیوار و مرد اندرو نغنود
به بیشه اندرون کرد برگشت شاه / همیکرد هر جای نخچیر نگاه
بدان بیشه اندر یکی شیر دید / دو چاره شیر شمشیر دید
یکی بانگ برزد بدان نره شیر / چو آهنگ او کرد شیر دلیر
ز بیشه بیکسو جهانید اسپ / برافروخت برسان آذرگشسپ
هم آنگاه بیرون خرامید شیر / کمان را بزه کرد مرد دلیر
بزد دست شاه و کمان درکشید / یکی نعره زد شیر زیر پلید
بزد تیر و پهلوش با دل بدوخت / دل شیر ماده بدو بر بسوخت
همان ماده آهنگ بهرام کرد / بغرید و جنگش بانداز کرد
یکی تیر زد بر میانش سوار / فرو ماند جنگی دد از کارزار
یکی مرد دهقان بیزدان پرست / وران بیشه بودیش جای نشست
که نام او مهر بیداد بود / بدان زخم شمشیر او شاد بود
برون آمد از بیشه مرد کهن / زبان را گشاده بشیرین سخن
چو آمد بر شاه ایران فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز
بدو گفت کای مهتر نامدار / بکام تو بادا اختر روزگار
یکی مرد دهقانم ای پاکرای / خداوند این مرز و کشت و سرای
خداوند گاو و خر و گوسپند / دلم زین دو شیران بدی مستمند
کنون ایزد این کار بر دست تو / برآورد بر قبضهٔ شست تو
زمانی بدین بیشه نارچین / بباشی بشیر و می و انگبین
برو هست چندانکه باید بکار / درختان بارآور و سایه‌دار
فرود آمد از اسپ بهرام شاه / همیکرد در بیشه هر سو نگاه
که باشد زمین سبز و آب روان / پدید آمد آن جای مرد جوان
فرود آمدن شاه گفتش خواد / بر آن جای بزم کی کرد ساد
بشد مهر بیداد و را مشک آر / بیاورد چندی ز ره مهتران
بسی گوسپندان فربه بکشت / بیامد یکی جام زرین بمشت
یکی خورد و دیگر بهرام داد / بکوشید و بر خوانش آرام داد
چو نان خورده شد جامهای نبید / نهاد و بر پیش گل و شنبلید
چو شد مهر بیداد و شادان ز می / بهرام گفت ای گو نیک پی
چنان دان که مانندهٔ شاه / همان تیره شب نیم باورا
بدو گفت بهرام کاری رواست / نگارندهٔ چهره با دو شناست
چنان او ببند که خوابی هیچ / که نغنود هرگز نگاه بهیچ
چنین گفت بهرام کای نیکخو / تویی اندرین مرز با مرزبان
اگر من همی نیک مانم بشاه / ترا دادم این بیشه و جایگاه
بگفت این و زان جایگه برنشست / بایوان خرم خرامید مست
نخفت آن شب تیره در کوی شاه

داستان کبروی که بهرام از بهر وی می حرام کرد

همی یاد کرد از لب دوستان
چو خشت می خواست از بامداد / بزرگان لشکر برفتند شاد
بیامد بگه یکی مرد مه / دره میوه آورد و چندی زده
نخجوار با نار و سیب و بهی / ز گلدسته کرده شاهنشهی
جهاندار چون دید بنواختش / میان یلان جایگه ساختش
همین مه که با مین و بوی بود / در پهلوی نام کبروی بود
چو شد مرد خرم بدیدار شاه / وزان نامداران جنگاه
یکی جام دید او پر از می بود / بزلش اندر آمد از آن جام شور
میان بزرگان بپا زید دست / بدان جام می تاخت برپای جست
بیاد شهنشاه بگرفت جام / منم گفت می‌خواره کبروی نام
بروی شهنشاه جامی نبید / چو من در کشم باد خواهم کشید

بکام اندرون می بود پنج من / خورم هفت ازین بیش بر انجمن
پس آنگه خرامم سوی ده به هوش / زمن نشنود کس بمستی خروش
بگفت این و زان هفت برهم بخورد / ونان می پرستان برآورد گرد
نبید مجلس را بمی تاب ادی / از ایشان بپیچید کبروی روی
بپستوری شاه بیرون کشید / که داند که می در تنش چون کشید
از ایوان خرم بیامد بدشت / چو در معده مردی گرم گشت
بر آن دشت اسپ میان گروه / زهامون همی تاخت تا سوی کوه
فرود آمد از اسپ جای نهفت / نگه کرد و در سایهٔ آن بخفت
بخفت اندران سایه بر سبزه خاک / ببرد ندرو جامه اندر مغاک
ز کوه اندر آمد کلاغی سیاه / دو چشمش بکند اندران خوابگاه
همی تاختند از پس او گروه / ورا مرده دیدند در پیش کوه
دو چشمش سرکند زاغ سیاه / برش اسپ او ایستاده براه
بر او کهترانش خروشان شدند / وزان مجلس جام جوشان شدند
چو بهرام برخاست از خوابگاه / بیامد بر او یکی نیکخواه
که کبروی را چشم روشن کلاغ / زمستی برآورد در پیش راغ
رخ شهریار جهان زرد شد / ز تیمار کبروی پر درد شد
هم زود تا موبد موبدان / بیامد بر شاه ردان
بگفتش هم اکنون بچشم خرام / بکن بر جهان سر بسر می حرام
همانگه برآمد ز درگه خروش / گرای نام داران با فر و هوش
حرامست می بر جهان بر بسر / اگر پهلوان باشد ار پیشه ور
برین گونه بگذشت سالی تمام / همی داشتی هر کسی می حرام
همانگه برآمد ز درگه خروش / گرای نام داران با فر و هوش
حرامست می بر جهان بر بسر / اگر پهلوان باشد ار پیشه ور
برین گونه بگذشت سالی تمام / همی داشتی هر کسی می حرام
کجا شاه مجلس بیاراستی

داستان کودک کفشگر و شیر گرفتن

همی نامهٔ باستان خواستی
گهی سوی نخچیر برخاستی / برین خرمی روز بگذاشتی
چنین بود تا کودک کفشگر / زنی خواست با چیز و نام و گهر
فراز ایش نیامد در آن کار سخت / همی زار بگریست مادرش ز بخت
همانا نهان داشت لختی نبید / پسر را بدان خانه اندر کشید
بپور جوان گفت کین هفت جام / بخور تا شوی ایمن و شادکام
مگر بشکنی امشب این مهر تنگ / کلنگ از نمد کی کند کان سنگ
بزد کفشگر زان می هفت هشت / همانا پی پوست او تخت گشت
جوانمرد را جام گستاخ کرد / بیامد در خانه سوراخ کرد
وز آنجایگه شد بدرگاه خویش / شده شاد و دل یافته کام خویش
چنان بد که از خان شیران شاه / یکی شیر بگسست و آمد براه
از آن می سر کفشگر مست بود / بدو باده انگشت او پست بود
بشد تیز و بر شیر غران نشست / بیازید و بگرفت گوشش بدست
بدانگاه شیر بد سیر بود / جوان از بر شیر درنده بود
همی شد دوان شیربان چون نوند / بیکدست زنجیر و دیگر کمند
یکی کفشگر دید بر پشت شیر / نشسته چو بر خر سوار دلیر
بیامد دوان تا در بارگاه / دلیر اندر آمد بنزدیک شاه
بگفت آن شگفتی که خود دیده بود / بدیده بجائیکه نشنیده بود
جهاندار از آن در شگفتی بماند / ز در موبدان و ردان را بخواند
بدیشان چنین گفت کین کفشگر / بجویید تا از که دارد گهر
اگر پهلوان زاده باشد رواست / که از پهلوانان دلیری سزاست
بجستند و گفتند با مادرش / نزاید مگر با هنر گوهرش
همان مادر او چون سخن شد دراز / دوان رفت و بر شاه گفت آن باز
بشد آفرین کرد بر شهریار / که شادان بزی تا بود روزگار
چنین گفت کین نورسیده بجای / یکی زن گزین کرد و شد کدخدای

بکار اندرش نابزه دست بود / گمان برد کان پیش خوردن بود
ازان کار ناشاد گشتش عروس / چه سازی تو مر ما کیا زافسوس
بدادم سه جام میش در نهان / ندانست کس راز او در جهان
هم اندر زمان لعل گشتش رخان / نهد سر برآورد و گشت استخوان
نژادش نبد جز سه جام نبید / حلالست می خواره باید گزید
نژادش نبد جز سه جام نبید / که دانست کین شیر خواهد چشید
نیا کشتگر بود و او کفشگر / ازان پیش برتر نیاید گهر
بخندید ازان پیرزن شاه و گفت / که این داستانها نشاید نهفت
بموبد چنین گفت کاکنون نبید / حلالست و می خواره باید گزید
که چندان خوردی که بر بره شیر / نشیند بنازد در اشتر زیر
نه چندانکه چشمش کلاغ سیاه / همی برگذر رفت از پیش شاه
بفرمود تا گردش گردمان / منادی گری گفت کای بخردان
ازین پس همی شاید و کش می خورید / بمی از دل خویش اندوه برید
خروشی برآمد همانگه ز در / که ای پهلوانان زرین کمر
بر اندازه بر هر کسی می خورید / ز آغاز و انجام این بنگرید
چو می شان به شادی بود رهنمون / ننشیند تا تن نگردد زبون
چو افزون خوری رنج نفزایدت / خمار آورد باز بگزایدت

داستان موبدان و خرابی و آبادانی

پیاده سوی رود و شبگیر شاه / سوی دشت نخچیرگان با سپاه
سوی راستش موبد پاک رای / بدست چپش هرمز کدخدای
برو داستانها همی خواندند / ز جم و فریدون سخن راندند
سگ و یوز در پیش و شاهین و باز / همیکرد کوتاه روز دراز
چو خورشید تابان بگنبد رسید / بجایی پی گور و آهو ندید
ز خورشید تابان بر سم ساد گشت / ز نخچیرگه سنگدل بازگشت
به پیش اندر آمد یکی سبز جای / پر از خانه و مردم و چارپای
کنام دد و دام و نخچیر باز / بجوی اندرون آبشان بود تاز
ازان ده فراوان برآمدند / نظاره به پیش سپاه آمدند
نگردد از ایشان کسی آفرین / تو گفتی به بهشت آن خرازادمین
جهاندار پرخشم و پرتاب بود / همی خواست کآید بدان ده فرود
ازان مردمان تنگدل گشت شاه / نگرد اندر ایشان بخوبی نگاه
که بی دانشان را بدانگونه دید / ز بی نخچیری دیو و اندوه دید
بموبد چنین گفت پرخشم شاه / که چونین بد اختر یکی جایگاه
کنام دد و دام و نخچیر باد / بجوی اندرون آبشان تیره باد
که دیدند ما را همی با سپاه / نکردند ما را بخوبی نگاه
چو هم دانشان پر ز خشم بد شهریار / بموبد چنین گفت کای نامدار
همان اندرین ده نو آباد چیز / کزین خوارتر مردمی نیست نیز
بدانست موبد که فرمان شاه / چه بود اندران سوی ده شهریار
بیامد همانگاه موبد بده / بخواند آن کسی را که او بود مه
چنین گفت پیغام شه بشنوید / ز گفت شهنشاه برمگذرید
بدانید یکسر که این سبز جای / پر از میوه و مردم و چارپای
خوش آمد شهنشاه و بهرام را / یکی تازه کرد اندرین کام را
که هست این ده آباد با خرمی / همه جای آرامش و ایمنی
برین مردم و جایگاه چنین / همی خواند این شهر باز گزین
بدانید کین شاه کردن فراز / بمن گفت اکنون یکی خوب باز
شما را همه یکسره کرد مه / بدان تا کند شهر این خوب ده
بدین ده زن و کودکان چنین / کسی را نباید که فرمان برند
ازان ده چه دو رود چه کدخدای / یک راه باید که دارند پای
زن و مرد و کودک سراسر همه / یکایک همه کدخدای ده‌اند
خروشی برآمد ز پرمایه ده / ز شادی که گشتند همواره به
ز هر مرد آن ده یکی شد برای / پرستار با مرد با کدخدای

چو ناپاک شد مرد برنا بده / بریدند تا که سپه مرد ده
همه یک بدیگر برآویختند / بهر راه و بی راه خون ریختند
چو برخاست زان روستا رستخیز / گریختند ناگاه راه گریز
بماندند پیران بی پای و پر / بشد آلت ورز شخ و ساز و بر
همه ده بویرانی آورد روی / درختان شده خشک بی آب جوی
شده دشت بی کار و ویران سرای / رمیده ازو مردم و چارپای
چو آن جای خرم که خسرو رسید / نگه کرد و بر پای پرانی بدید
وزان پس چنان شد که شاه جهان / همی خواست کان ده بپیچد نهان
چو یکسال بگذشت و آمد بهار / بدان سو بنخچیر شد شهریار
بدان جای خرم که خسرو رسید / نگه کرد و بر پای ویرانی بدید
درختان همه خشک ویران سرای / همه مرز بی مردم و چارپای
چو آن جای خرم بدان گونه دید / سر سرکشی زد که از رنج بچمید
لب شاه بهرام پرباد گشت / ز یزدان بترسید و پر درد گشت
بموبد چنین گفت کای روزبه / درختست ویران چنین چوب ده
بر و تیره و آباد کردان بکنج / چنان کن که زین پس بپیچند رنج
ز نزدیک بهرام موبد برفت / بدان جای ویران خرامید تفت
ز برزن همی سوی برزن شتافت / بفرجام بی کار چیزی بیافت
فرود آمد از اسب و بنواختش / بر نویش نزدیک خود خواندش
همان پیر را دید بر جایگاه / نشسته همیکرد هر سو نگاه
بدو گفت ای خواجه پیر از ورد / چنین جای آباد ویران که کرد
چنین داد پاسخ که یک روزگار / گذر کرد بر بوم ما شهریار
بیامد یکی بی خرد موبدی / ازان نامداران بی بد یکی
بما گفت یکسر همه مهتر بد / بگو تا کسی را بکس نشمرد
همه یکسره کدخدای و مهید / زن و مرد بر مهتران بر رسید
بگفت این و این ده پرآشوب گشت / پر از غارت و کشتن و چوب گشت
کم یزدان ورا یار باندازه باد / غم مرگ و سختی بر و تازه باد
همه کار این ده بر بست نیست / چنان شد که بر ما بباید گریست
ازین گفت پر درد شد روزبه / بپرسید و گفت از شما کیست مه
چنین داد پاسخ که مهتر بود / بجایی که تخم کیا پرورد
بدو روزبه گفت مهتر تو باش / بآبادی جای رهبر تو باش
ز گنج جهاندار دینار خواه / همان تخم و گاو و خر و بار خواه
بکش هر که بی کار یابی بده / همه کهتر اند یکسره تو مه
بر آن موبدای پر آفرین بگفت / نه بر آزرد و راند او این سخن
اگر یار خواهی ز درگاه شاه / دو دست چندانکه خواهی بخواه
چو بشنید پیر این سخن شاد گشت / ز اندوه و درد آزاد گشت
شتابان سوی خانه خویش تافت / ز شادی بجوشی پسر برد تافت
وزان پس بهر سو بشد مرد پیر / بیاورد مردم سوی آبگیر
زمین را آباد کردن گرفت / همان مرز ما را سپردن گرفت
ز همسایگان گاو و خر خواستند / همه دشت یکسر بیاراستند
بدشت آورید پس گشت و ورز / شد از کشت و ورز و دنا آباد مرز
خود و هر زواران بکوشید سخت / بکشتند هر جای چندی درخت
چو یک روز ازین مرز شد آباد گرد / دل هر که بود اندران ده کرد
از آنجای هر کس که بگریختند / ز ترکان همی خون او ریختند
چو آباد گشتند از آباد جای / هم از رنج آن پیر کدخدای
یکایک سوی ده نهادند روی / بهر برزن آباد کردند جای
همان مرغ و گاو و خر و گوسپند / یکایک برافزود بر کشتمند
درختان بهر جای هر کس بکشت / شد آن جای ویران چو باغ بهشت
بسال سیم دیگر بیاراست ده / برآمد ز ورزش همه کار ده
چو آمد به هنگام خرم بهار / سوی دشت نخچیر شد شهریار
ابا موبد موبدان روزبه / بهم در رسیدند نزدیک ده

نگه کرد تا بنده بهرام گور
همه آب باغ و همه دشت خرم
بدو گفت بهرام کای بی وزیر
بدو گفت موبد که از یک سخن
مرا شاه فرمود کین بد بجای
بپرسیدم از کردگار جهان
جهان چون یکی شهر و ده گنجها
برفتم بگفتم به پیران ده
چو مهتر شدند آنکه بودند که
وز آن پس بر ایشان چو بخشود شاه
بکوشید و ویرانی آباد کرد
نهانی بدیشان نمودم بدی
خرد شاه باید زبان پهلوان
چو بشنید شاه این سخن گفت زه
در خلعت خسروی ساختند
دگر هفته با موبدان و مهان
به نخچیر کوه و ز نخچیر دشت
بزرگان لشکر همی راندند
شهنشه بدان روشنی بنگرید
وزان سوی آتش بسی دختران
همه جامه رزم چنبر زده
بنزدیک پیش در آسیا
وز آن پس خروش آمد از جشنگاه
همی می بچکد گویی از روی اوی
جهاندار گاه از آن بانگ بشنید

جهان دیده برگشته دستور
همه کوه پر لاله و شنبلید
چه کردی که ویران شد این مرز و ده
بجای آمد این شارستان کهن

برآورده نر و کاخهای بلند
پراکنده بر کوه میش و بره
پراکنده از مردم و چارپای
جهان از یک اندیشه آباد گشت

شاد شدن بهرام گور با داد ابی

بکوهیدن کهتران و مهان
بر و بوم ایشان نماند بجای
که ای مهتران بر شما نیست مه
بجای اندر آمد پسر مرد مه
برفتم نمودم دگرگونه راه
دل زیردستان ازان شاد کرد
وزان پس گشودم ره ایزدی
چو خواهی که بی رنج ماند روان
سزاوار تاج و نوای روان

بدیدم که یکدل دو اندیشه گرد
دو تن نیز یک دیه شوند گرد
زنان که خدا آمدند و کودکان
بگفتار ویران شد آباد جای
یکی پرخرد پیر کردم بپای
چو مهتر یکی گشت شد رای راست
سخن مهتر از گوهر شاهوار
دل شاه تا جاودان شاد باد
ببخشید یک بدره دینار زرد

داستان بهرام با دختران آسیابان

به نخچیر شد شهریار جهان
گرفتن ز اندازه اندر گذشت
سخنهای شاهان همی خواندند
ز یکسو دهی خرم آمد پدید
یکی جشنگه ساخته بر کران
وزان هر یکی بر زمان نو زدند
برامش نشسته یکی بر کیا
یکی گفت کین باد بهرام شاه
همی بوی مشک آید از موی اوی
عنان را بپیچید وز آن سو کشید

چنان شد که ماننده نخچیرگاه
سوی شهر شد شادمان با سپاه
یکی آتشی دید رخشان ز دور
یکی آسیا دید بر پیش ده
ز گل بر سر هر یکی افسری
همه ماه روی و همه جعد موی
از آن هر یکی دسته گل بدست
که با فر و برزست و با چهر و مهر
نباشد نگارش جز از شیر گور
چو آمد بنزدیکی دختران

همه راغ و هامون پر از گوسپند
بهشتی شده بوم او یکسره
چه کردی که آمد کنون باز جای
دل شاه ایران بدان شاد گشت
به دینار و گنج اندر آورد پای
ز بهر ده برآورد ناگاه گرد
از آن خیره ماند خردمند مرد
پرستار و مزدور و هم ایرمان
بکوهش زمین و ز رنج خدای
سخن گوی و با دانش و رهنمای
بفزود خوبی و کژی بکاست
چو بر جایگه بر بزد شش نگار
ز کژی و ویرانی آباد باد
بران پر خرد پیر پیشنده مرد
سرش را بابر اندر افراختند
همی باشد و می خورد با سپاه
شب آمد بره گشت یکی سپاه
بر افشان که بیمن کند شاهوار
نشسته پراکنده هر دانه
نشسته بهر جای رامشگری
همه جامه کوب و همه مشکبوی
ز شادی و ازبی شده
بهویت بر پای کردان بسیم
از بر آتش خوانند بهرام گور
نگه کرد آنجا گران تا کران

همه دشت یکسر پر از ماه دید
گسارنده باده جام بلور
یکی مشکناز و دگر مشکنک
همه جامه گفتند بهرام را
که این گلرخان دختران کیند
پدرمان یکی آسیابان پیر
هم اندر همان آسیابان کوه
برو آفرین کرد و گفت ای سوار
بدو گفت کین چار خورشید روی
رسیده بدین سال و دوشیزه اند
بدو گفت بهرام کین هر چهار
نه جامه است ما را نه سیم و زر
بدو گفت هر چار جفت توانند
بدو گفت بهرام کین هر چهار
جز مو و تا خادمان سپاه
فرو ماند از آن آسیابان شگفت
شب تیره آسیابان چو دید
چنین گفت با آسیابان بزن
بپرسید چون دید مرد از نژاد
ببین تا رای ماندان آن همچنین
همی رفت هر گونه و داستان
بیالینت آمد شب تیره جفت
نگه کرد و آن جشن آتش بدید
بدان روی آن شب وان راستی
ترا داد این کشور و مرز پاک

بشهر آمدان راه کوتاه دید
نهادش بر دست بهرام گور
یکی ناز یاب و دگر سوسنک
شهنشاه با دانش و کام را
وزین آتش افروختن بر چه اند
برین گونه نخچیر گیرد بتیر
بیامد ز نخچیر خود با گروه
که ای نیکزاد و گرشهریار
چو داری چنین نیست هنگام شوی
بدو شیر کی نیز پاکیزه اند
مزن ده و زین پیش دختر ندا
نه باغ و سرای و نه گاو و نه خر
پرستار خاک نهفت توانند
پذیرفتم از پاک پروردگار
بدان تا نژاد بنگوید شاه
شب تیره اندیشه اندر گرفت
زنش گفت کز دور آتش بدید
که ای زن ببین داستان بزن
نه از خواسته بود اشی بود باد
چو چندی کند بی کار از ایشان
چه از بد نژاد و چه از راستان
بیار آمد آن پیر شاخ درخت
عنان را بپیچید زین سو کشید
همی شاه را دختران آشتی
مگو رنج که رستی نمانده و

بزو مو و تا میگساران راه
وزان دختران آنکه بد نام دار
بر شاه رفتند با دست بند
از ایشان بدلش اندر افتاد شور
یکی گفت کای سرو بالا سوار
بباید هم اکنون که شب تیره گشت
چو بهرام را دید رخ تابناک
یکی جام زرین بفرمود شاه
بر و بر مرد آفرین کرد و گفت
ولیکن ندانند چیزی نهفت
چنین داد پاسخ ورا پیر مرد
بدو گفت بهرام شاید مرا
عیب هنر چشم تو دیدشان
بگفت این و از جای برپای خاست
سپاه اندر آمد یکایک بدشت
بزن گفت کین نام داری چو ماه
بگو از این رامشی دختران
که تا چیست فرجام این کار چیست
که او بر زمین بر همی ماه جست
برین گونه تا شید برزد بباغ
چو شب روز شد مهتر آمد ز ده
شب تیره کو ندوش بهرام شاه
کنون دختران تو خفتند و
شهنشاه بهرام داماد تست
بفرمای فرمان که فرمان تراست

می آرند و می خواره رنگ شاه
برون آمد از میان چهار
برخ چون بهار و ببالا بلند
ز هر چار بپرسید بهرام گور
بهر چیز مانند شهریار
ورا دیده از تیرگی خیره گشت
بمالید و شد پیش با شرم و باک
بدان پیر داد و نگه کرد راه
که این دختران از که اند جفت
بگویم از این پیش چیزی کنون
گزین در که گفتی سزاوار کرد
که بی چیز ایشان بیاید مرا
بدانسان که دیده پسندیدشان
بدشت اندر آراسی بالای خاست
همه شب همی کرد لشکر گشت
چو بن برزد بالا وابن دستگاه
دستی می و رود رامشگران
زنش گفت کاری بدین برد
نه دینار و دختر شاه جفت
برآمد جهان شد چو روشن چراغ
بدان پیر گفت ای کو روزبه
همی آمد از دشت نخجیرگاه
بآرام اندر نهفت و ببند
بهر کشوری زین پس باد تخت
همه بنده کانیم و جان تراست

کنون با همه کهتران توام
چو کهتر همه چاکران توام

از آن آسیابان و زن خیره ماند
همی هر یکی نام یزدان بخواند

چنین گفت مهتر کز آن روی موی
ز چرخ چهارم خور آورد شوی

داستان گنج که جمشید نهاده بود و خبر کردن دهقان بهرام را از گنج جمشید و بیرون کردن بهرام گنجها را

دگر هفته شد شاه نخچیرگاه
ابا موبدان و ردان سپاه

پیاده یکی مرد مهتر پرست
چو باد دمان با گرازی بدست

بلشکر بگفتا که بهرام شاه
کجا باشد اندر میان سپاه

بدو گفت موبد چه خواهی بگوی
تو شاه جهان را ندانی بروی

چنین داد پاسخ که از روی شاه
نه چیزم نگویم سخن با سپاه

بر شاه بردند چون دیده را
چنان دانشی مرد کوشیده را

بیامد چو بهرام را دید گفت
که با تو سخن دارم اندر نهفت

عنان را بپیچید بهرام گور
ز دیدار لشکر برون راند دور

بدو گفت مردای جهاندار شاه
بگفتار من کرد باید نگاه

برین مرز دهقانم و کدخدای
خداوند کشت و درود و سرای

همی آب بردم بدین مرز خویش
که در کار پیدا کنم ارز خویش

چو بسیار گشت آب و گستاخ شد
میان یکی مرز سوراخ شد

شگفتی خروشی بگوش آمدم
گران سهم بیم خروشش بدم

همی آمد از آب آوای صنج
خروشش همی ره نماید بگنج

چو بشنید بهرام زان سو کشید
همه دشت پر سبزه و آب دید

بفرمود تا کارگر با گراز
بتازید چندی ز راه دراز

فرود آمد از اسپ شاه بلند
شراعی زدند از بر کشتمند

شب آمد کوان شمع بفروختند
بهر جای آتش همی سوختند

ز دریا چو خورشید برزد درفش
چو مصقول گشت آن هوای بنفش

ز هر سو برفتند کارگران
شدند انجمن چون سپاه گران

زمین را بکندن گرفتند پاک
شد آن جای هامون سراسر مغاک

ز کندن چو گشتند مردان ستوه
پدید آمد از خاک جایی چو کوه

یکی خانه کرده ازو پخته خشت
بصاروج کرده و پنهان بهشت

کننده تبر زد همی از برش
پدید آمد از دور جای درش

چو موبد بدید آن در آمد بدر
ابا او یکی پرمایه تنی دگر

یکی خانه دیدند پهن و دراز
برآورده بالای او شست باز

زنند کرده بر پای دو گاومیش
یکی آخوری کرده زرین بپیش

ز برجد با خوردن ریخته
بیاقوت سرخ اندر آمیخته

چو دو گاو کرده میانشان تهی
شکمشان پر از نار و سیب و بهی

میان بهی در خوشاب بود
که هر دانه قطره آب بود

همان گاو را چشم یاقوت بود
ز پیری سر گاو و در توت بود

همه گرد بر گرد او شیر و گور
یکی دیده یاقوت و دیگر بلور

تذروان زرین و طاوس نر
همه سینه و چشمهاشان گهر

چو دستور دید آن بر شاه شد
برای بلند اختر ماه شد

بتندی بشاه جهان گفت خیز
که آمد همه گنجها را جهیز

یکی خانه پر گوهر آمد پدید
که چرخ فلک داشت از آن کلید

بدو گفت بهرام بر گنج نام
نویسد کسی کش بود رای و کام

نگه کن بدان گنج تا نام کیست
هم آگندن آن بایام کیست

بیامد پس موبدان چون شنید
بر آن گاوها مهر جمشید دید

بشاه جهان گفت کردم نگاه
نبشته است بر گاو جمشید شاه

بدو گفت شاه ای سر موبدان
بهر کار داناتر از بخردان

ز گنجی که جمشید بنهاد پیش
چرا کرد باید مرا گنج خویش

هر آن گنج کان جز بشمشیر و داد
فراز آید آن پادشاهی مباد

بماند ای نیان ده همه هر چه هست
مبادا که آید بدان بر شکست

اگر نام باید که پیدا کنی
بداد و بشمشیر گنج آگنی

نباید سپاه مرا بهره زین
زبشکست بر ما ببرد این زمین

وزو بخشنده گوهر بزر و بسیم
زن بیوه و کودکان یتیم

همه خواسته سر بسر بر جهان
بیاید شمردن بر سم کیان

تهی دست مردم کو دارند نام
گسسته دل از ناز و آرام و کام

کسی را که اندوه و دامست نیز
ازین گنج باید که باشدش چیز

ز ویران و آباد گرد آورید
وز آن پس بکایک همه بشمرید

ببخشیدشان لعل و در و درم
بخشنود روان جهاندار جم

مرا تا جوان باشم و تندرست
چرا بایدم گنج جمشید جست

از آن ده یکی آن که بهره گاه
همی شاه بخشید از میان سپاه

کنون هر که پیشاند از جمشید
زشاهی مبادش ز گیتی امید

چو با مهتران تن برنج آورم
ز روم و ز چین نام و گنج آورم

من و گرز و شبدیز و شمشیر تیز
بگیرم فریب و نیارم گریز

کنا انجه خواهم بچنگ آورم
همان بر نکو مهر و ننگ آورم

وز آنجا یکی شد سوی گنج خویش
که گرد آورید از خوی و رنج خویش

بیاورد و گردان کشورش را
درم داد یکسر لشکرش را

یکی بزمگه ساخت در نوبهار
بیاراست ایوان گوهر نگار

می لعل نوشان ز جام بلور
چو شد خرم و شاد بهرام گور

بیاران چنین گفت کای سرکشان
شنیده ز بخت بزرگان نشان

ز هوشنگ تا نوذر نامدار
که از آفریدون بد او یادگار

برین همنشان تا به کیقباد
که تاج بزرگی بسر بر نهاد

بچندین نازان بزرگان کیهان
برایشان بباد آفرینی که خواند

چو کوتاه شد گردش روزگار
سخن ماند از آن مهتران یادگار

که از آتش بود و آنرا نبود
یکی را نکوهیده و دیگر بستود

یکایک بنوبت همی بگذریم
مترد گر جهان را ببد بسپریم

چرا گنج آن رفتگان بایدم
وگر دل بدینار بکشایدم

نه بندم دل اندر سرای سپنج
ننازم بتاج و ننازم بگنج

چو روزی اباشادی همی بگذرد
خردمند مردم چرا غم خورد

هر آنگه که از زیر دستان ما
ز دهقان و از زیر دستان ما

بنالد یکی کهتر از رنج من
مبادا سر و افسر و گنج من

یکی پیر بد نام او ماهیار
شده سال او بر صد و شست و چار

چو او از بشنید بر پای خاست
چنین گفت کای مهتر داد و راست

خبر یافتم تا فریدون و جم
وز آن نامداران بهر بیش و کم

چو تو شاه نشنید کس در جهان
میان کهان و میان مهان

اگر چون دلت پهن دریا ستی
ز دریا گهر موج بر خاستی

که روز سر و تن ز روان آگهست
خرد در دل مرد دانا بکاست

تو گنجی پراکندی ماند جهان
که آن کس ندید از کهان و مهان

بهنگام جم چون سخن راندند
هر آن گنج کاوران همی خواندند

نداشت کس در جهان گاو گاه
بچنگست یا در دم اژدهاست

چو تو یافتی بنگریدی بگنج
که تنگ آمدت زین سرای سپنج

بدریا همانا که چندان گهر
نباشد نه چندان بکان بسر

بدرویش بخشیدی آن گوهران
جهان کاو و شیرانک افکندگان

که تاج و کمر بی تو هرگز مباد
تو آباد و هر روز بخت باد

بسی دفتر خسروان زین سخن
سپه کرده و هم نیابید بن

پس از رفتنت نام تو زنده باد
چو گوینده تاریخ روز تو خواند

هر آن شاه کین داستان بشنود
چو او در خرد برده تو رود

داستان بازارگان با بهرام

دگر هفته روزی بنخچیر شد
دژم بود بی ترکش و تیر شد

ز خورشید تابنده شد تشت گرم
سپهبد ز نخچیر بر گشت نرم

سوی کاخ بازارگانی رسید
بهر سو نگه کرد و کس را ندید

بیازارگان گفت ما را سپنج
توان داد کز ما نیابی برنج

چو بازارگانش فرود آورید / بگفت و یکی خوابگه برگزید
همی بود تا نان زد در شکم / ببازارگان داد لختی درم
بدو گفت لختی چنین کم مکن / ابا مغز بادام بریان بکن
چو تاریک شد میزبان رفت نرم / یکی مرغ بریان بیاورد گرم
بیاراست خوان پیش بهرام برد / بدان کار خود رامش و شمار
بیامد بنزدیک او آنچه گفت / بشد مغز بادامش اندر نهفت
بدان گونه چون دید او دست برد / ببازارگان گفت بهرام گرد
که از تو پنیر کهن خواستم / زبان را بخواهش بیاراستم
بیاورد می داده بودم دژم / که نالنده بودم ز درد شکم
بدان تا کم این درد کمتر شود / مبادا که جانم ازین پست شود
اگر خایه مرغ باشد رواست / بدین آرزوها دلم را دواست
چنین داد پاسخ که ای پرخرد / ندارد خرد گور روان پرورد
چو آورده ام این مرغ بریان و گرم / فزون خواستن نیست آیین بیم
چو بشنید بهرام ازو این سخن / بشد آرزوی پنیر کهن
پشیمان شد از گفت خود آن نخورد / برو نیز یاد گذشته نکرد
چو هنگامه خواب بود خوش بخفت / ببازارگان هیچ دیگر نگفت
ز دریای جهان چو خور بردمید / بشد آن چادر قیرگون ناپدید
همی گفت پرمایه بازارگان / بشاگرد گفت ای مرد ناکاردان
چرا مرغ کارزش نه یک درم / بافزون [illegible] وگر کردی ستم
گرازان بدین مرغ با این سوار / بدین مرغ با من مکن کارزار
چو بهرام برخاست از خواب خوش / بشد پیش آن باره دستکش
که زین بر نشستا با ایوان شود / کلاهش ز ایوان بکیوان شود
چو شاگرد دیدش بهرام گفت / که امروز با ما بهم باش جفت
بشد شاه و بنشست بر تخت اوی / شگفتی فرو ماند از بخت او
جوان رفت و آورد خایه دو دست / بایستاد و گفت ای گرامی بهاست
یکی مغز بادام بریان و گرم / پنیر کهن آورد و نان نرم
که این آرزوها همی دی بخواست / ببر نان و خوان بیار ای براست
بشد پیش بهرام گفت ای سوار / همی خایه کردی تو دی خواستار
کنون آرزو هست بیارم کرم / وگر تازه هر خوردنی نرم نیم
بگفت این سخن پس ببازار شد / بسازد که اکنون خریدار شد
شکر جست و با دام و مرغ و بره / که آرایش خوان کند یکسره
می و زعفران برد و مشک و گلاب / سوی خانه شد با دلی پرشتاب
بیاورد خوان با خورشهای نغز / جوان برمنش بود و پاکیزه مغز
چو نان خورده شد جام می برگرفت / نخستین به بهرام خسرو سپرد
برین گونه تا شاد و خرم شدند / ز خوردن بجام دمادم شدند
چنین گفت با میزبان شهریار / که بهرام ما را کند خواستار
شماری گسارید و پستان بسوید / بجنبید نامی بر پستان بسوید
بنالید شبدیز و زین برنهاد / سوی گلشن آمد همی گشت شاد
ببازارگان چندین بکوهش / با فزونی مرد ازان فزونش
بدانکی مرا دوش بد مزد و خشم / همی چشم شاگرد بر دو فرخت
که مرغی خریدی فزون از بها / نهادی مرا در دم اژدها
بگفت این بیازارگان و ببر / سوی گاه شاهی خرامید تفت
چو خورشید برگاه بنمود تاج / جهانبان نشست از بر تخت عاج
بیازمود چیره و بالا و بر / که باد ار کاری کند خواستار
بیارید شاگرد با او بهم / یکی شاد از ایشان بی دیگر دژم
چو شاگرد را شاه بنواختش / بر مهتران شاد بنشاختش
یکی بدره بردند نزدیک اوی / که چون ماه شد جان رنگ روی
ببازارگان گفت تا زنده ای / چنان دان که شاگرد بخشنده ای
همان نیز صد با بهای دوباج / درم شست کمی برو بر شمار
بچیز تو تا باز مهمان کند / زمین شاد و خندان و فرمان کند

بدان تا بدانند هر جا گروه / که زر هستی نه خوب آید از دین پژوه
کنون ای خداوند دانش پژوه / گر باید ت یک سخن یاد گیر
بخیلی مکن هیچ گر مردمی / بهانا که کم باشی از آدمی
بموبد چنین گفت آن پس که شاه / چو کار جهان را ندارد نگاه
چه دانند که مردم کدامست مه / چگونه شناسد بهار از آذ
همی بود چندی به مهتران / می روشن و جام و رامشگران

داستان اژدها و زن میزبان بهرام و کشتن بهرام اژدها

بهار آمد و خاک شد چون بهشت / بروی زمین بر هوا لاله کشت
همه بوم ها پر ز نخجیر گشت / بجوی اندر آب چون می و شیر گشت
گراز دیدن گور و آهو بشخ / کشیدند بر سبزه هر جای نخ
همه جویباران پر از مشک دم / بسان گل تازه شد دی بخم
بکشته باشد [illegible] بهرام گور / که شد دیر هنگام نخجیر گور
چنین داد پاسخ که مردی هزار / گزین کرد باید ز لشکر سوار
بیارید با خویشتن یوز و باز / همان چرغ و شاهین گردن فراز
از ایدر سوی تور باید شدن / همانجا بنخجیر باهی بدن
پس آنکه چو بفروخت خورشید گاه / زمین زرد شد کوه دریای عاج
جهان بود یکسر پر از رنگ و بوی / سوی تور شد شاه نخجیر جوی
ز گور و روز [illegible] / ببرد اختند آن ولایت [illegible]
دو روز اندران کار با شد درنگ / همی بود بهرام با سی سبک
سه دیگر نخجیر شاه دلیر / یکی اژدها دید چون نره شیر
ببالای و موی بد بر سرش / دو پستان چنان چون [illegible]
کمان را بزه کرد و تیر خدنگ / بزد بر بر اژدها بی درنگ
یکی تا بزد بر میان سرش / فرو ریخت خوناب زهر از برش
فرود آمد و خنجری بر کشید / سراسر دل اژدها بردرید
یکی مرد پستان فرو برده بود / بزهر و بخون اندر آغشته بود
بران کرد یکسر بهرام زار / وزان زهر شد چشم بهرام تار
وز آنجا بیامد شتابان زدود / بخواب و بخورد آرزومند شاه
بی چاره [illegible] بود شاد / ز نیکی دهش هر زمان کرد یاد
چو سی روز بگذشت زان روی تفت / شد از میوه پالیز ها چون بهشت
چنان ساخت تا [illegible] / پرستنده با او یکی رهنمون
بشبگیر هرمزد خرداد ماه / از آن دشت سوی دهی از بهشت
که چندی که اندر جهان [illegible] / بجوید دل مرد یزدان پرست
همی راند شبدیز از آن نرم نرم / بر اینگونه تا روز برگشت کم
بیبون [illegible] / بخواب آرزومند شد یاد شاه
چنین تا بآورد جایی رسید / بهامون سوی در سرایی رسید
فرود آمد آنجا یکی شهریار / گسارنده را گفت جام می آر
بنه دست و شادان شب تا بگاه / چو خورشید بنمود زرین کلاه
زنی دید بر کتف او بر سبوی / ز بهرام خسرو بپوشید روی
بزن گفت بهرام کای در سنج / دو بیدار بادی که گشتن برنج
چنین گفت زن کای نبرده سوار / تو این خانه چون خانه خویش دار
چو پاسخ شنید آب خانه آمد / زن میزبان شد سوی پیش خانه
بدو گفت کاه آر و پیشش بمال / چو شاه نداری به نشین چو بال
فرود آوریدش بجای نهفت / ز پیش اندرون رفت و خانه برفت
حصیری بگسترد و بالش نهاد / به بهرام بر آفرین کرد یاد
سوی خانه شد آب شب آب برد / همی در نهان شوی را بر شمرد
گه ای بد کهر مرد ز [illegible] / چه ماندی بدینسان همی در شگفت
نوای [illegible] بیایی بجای / هرانکه که بینی کسی در سرای
نباشد چنین کار کار زنان / منم لشکری وار دندان گرفت
بدو آنچه داری بیاور بپیش / بجنبید شوی [illegible]
بشد خویشتن زود بر کی بتاخت / تو گویی مگر شاه را می بپخت

بشد خویشتن زود بر [illegible] / ز کوبی یکمرش شاه را [illegible]
پس آنگه بشد شاه و [illegible] / گرازان [illegible] تا نیم شب
چو آمد سوی آب تن را بشست / یکی جایگاه و نیالش بجست
فراوان بمالید [illegible] / همی کرد بر کردگار آفرین
وزانجا بیامد سوی میزبان / گشاده بگرمی و نرمی زبان
بیامد نشست از بر آن حصیر / بدو خانه بر پای بد مرد پیر
زن آورد خوانی و بنهاد راست / بره برّه و سبزه و نان و ماست
بخورد اندکی شاه و نالان [illegible] / ز پستان چنین رنج اندر نهفت
چو از خواب بیدار شد [illegible] / همی گفت کای [illegible]
بزن گفت باید ترا کین سوار / بزرگست و از تخمهٔ شهریار
که فرّ کیان دارد و زیب شاه / نماند همی جز به بهرام شاه
چنین گفت با زن [illegible] / که چندین چرا بایدت گفتگوی
نداری [illegible] هیزم [illegible] / ز شب دوک ریسی تو همچون [illegible]
بره کشتی و خورد و رفت این سوار / تو [illegible] با شوی اندر گذار
زمستان و سرما و باد دمان / به پیش آن [illegible] بی گمان [illegible]
همی گفت بسیار و نشنید [illegible] / که هم [illegible] بود [illegible]
بره کشته شد هم [illegible] / بگفتار آن زن [illegible]
چو شد گشته و [illegible] / بیاورد آتش از هیزم [illegible]
بیاورد خوانی بر شهریار / پر از خایه و تره و جویبار
یکی پای بریان بیاورد از [illegible] / [illegible] چنین که [illegible]
چو بهرام دست از خورش ها بشست / همی بود بی خواب تا نیم شب
چو شب کرد بر آفتاب انجمن / بیاورد [illegible] یکی [illegible]
بدو گفت شاه ای زن کم سخن / یکی داستان گوی با ما کهن
بدان تا بگفتار تو [illegible] / [illegible] دل اندر [illegible]
بگو داستان نیز [illegible] / ازین شاه [illegible]
زن کم سخن گفت کاری [illegible] / [illegible] خانه و [illegible] جام [illegible]
بدو گفت بهرام کاین است و بس / از و داد و خوبی و [illegible] کس
زن پر منش گفت کای [illegible] / ببین [illegible] پست [illegible]
همیشه گذار سواران بود / ز دیوان او کار [illegible]
یکی نام دزدی [illegible] / که [illegible] جام [illegible] رنج [illegible]
بکوشد ز هر در به رنج و [illegible] / که ناخوش کند [illegible]
ز [illegible] زن را با تو [illegible] / بود نام او [illegible] بیهوده [illegible]
نباید بود [illegible] گنج / ز شاه جهاندار [illegible] گنج
بماند [illegible] / که [illegible]
چنین گفت پس شاه یزدان شناس / که از داد [illegible] ندارد سپاس
[illegible] کنم [illegible] / که بیداد [illegible]
بدانگه که خور چادر مشکبوی / بدو [illegible]
بیامد زن از خانه با شوی گفت / که هر کاره و آتش [illegible]
ز هر گونه تخم اندر افکند باز / نباید که [illegible] آفتاب
کنون تا بدو [illegible] / تو این کاره [illegible]
بیاورد گاو از چراگاه خویش / [illegible] گیا برد و بنهاد پیش
به پستانش بر دست مالید [illegible] / بنام خداوند [illegible]
تهی دید پستان گاوش ز شیر / دل میزبان جوان گشت پیر
چنین گفت با شوی کای کدخدای / دل شاه گیتی دگرگونه شد
ستمگاره شد شهریار جهان / [illegible]
بدو گفت شوی این چه گویی [illegible] / [illegible]
چنین گفت زن کای گرانمایه شوی / مرا [illegible]
چو بیدادگر شد جهاندار شاه / ز گردون نتابد [illegible] ماه
به پستان نهاد و نشد شیر [illegible] / [illegible]
[illegible] آشکار [illegible] / دل نرم چون سنگ خارا شود

بپشت اندرون گرگ مردم خورد / فرو شد [illegible]
شود خایه در زیر مرغان تباه / هر آنگه که بیدادگر گشت شاه
نزاید بهنگام بر دشت گور / شود بچه [illegible] باز را دیده کور
چراگاه این گاو کمتر نبود / [illegible]
ز پستان چنین خشک شد شیر او / دگرگونه شد [illegible]
چو شاه جهان این سخنها شنود / پشیمان [illegible]
که [illegible] زن بشوهر بگفت / همی داشت آن گفته را در نهفت
به یزدان چنین گفت کای کردگار / [illegible]
اگر [illegible] / ازین پس مرا [illegible] شاهی مباد
زن [illegible] پاک یزدان [illegible] / [illegible]
بنام خداوند [illegible] گفت / که [illegible]
ز پستان گاوش بپالود شیر / زن میزبان گفت کای [illegible]
تو بیدادگر [illegible] / وگرنه [illegible]
وزان پس چنین گفت [illegible] / که بیداد را [illegible]
[illegible] / که گشتی [illegible] جهان آفرین
[illegible] / زن و مرد [illegible]
[illegible] / همیبرد خوان [illegible]
نهاده بره [illegible] / چو نیکو [illegible]
ازین شیر [illegible] / چنین گفت پس [illegible]
که این تا [illegible] / بیاورد [illegible]
نگه کن یکی [illegible] / نباید [illegible]
بیاور [illegible] / نگه [illegible]
وزان پس ببین تا که آید براه / همی گفت [illegible] نگاه
خداوند [illegible] / بیاورد [illegible]
همی داشت [illegible] نگاه / [illegible]
هر آنکس [illegible] / به بهرام بر آفرین [illegible]
بیاورد [illegible] / [illegible]
زن و شوی گفت [illegible] / چنین [illegible]
پر از شرم [illegible] / بیاورد [illegible] نزدیک شاه
برفتند [illegible] / [illegible] با شاه [illegible]
که شاها [illegible] / جهاندار [illegible]
چنین [illegible] / [illegible]
ببین بنده [illegible] / هم از شاه [illegible]
که چون تو درین خانه مهمان [illegible] / [illegible]
بدو گفت بهرام کای [illegible] / [illegible]
همیشه [illegible] / [illegible]
[illegible] / نشست [illegible]
[illegible] / رسیدست تا که به بهرام گور

داستان بهرام گور با برزین دهقان

بشد زان ده [illegible] / [illegible]
بیامد به ایوان [illegible] / [illegible]
سر کشوری [illegible] / زمین را [illegible]
گهی بزم می بود و گه [illegible] / همیشه چنین شاد [illegible]
ولیکن [illegible] اندیشه [illegible] / همی [illegible]
[illegible] / [illegible] شهریار جهان
بیاورد [illegible] / ندید در جهان کس چو بهرام گور
برون [illegible] / ابا لشکر و ساز نخجیرگاه
بزرگان ایران [illegible] / بدرگاه [illegible]
برفتند [illegible] / برفتند با ساز نخجیرگاه
ابا [illegible] / ز [illegible]
[illegible] / [illegible] همه سیم [illegible]

ده اشتر نشستنگه شاه را / همه پایها بار بسته کاورا
بپوشش اندرون چار جفت پیل / برو تخت پیروزه همرنگ نیل
بده پایه تخت زر و بلور / نشستنگه شاه بهرام گور
ابا هر یکی تیغ زن سی غلام / بزرین کمرها و زرین ستام
صد اشتر بجاز بهر لشکران / همه برسران افسران گران
وبا بازداران صد و شست باز / دو صد چرغ و شاهین کردن فراز
پس اندر یکی مرغ بودی سیاه / گرامی بدان مرغ بر چشم شاه
سیاهی بچنگال و منقار زرد / چو روز درخشنده برلاجورد
همی خواندندیش طغرل بنام / دو چشمش برنگ دو پاره خون دو جام
که خاقان چینش فرستاده بود / همان تخت با تاج بیجاده بود
یکی طوق زرین ز بر جد نگار / چهل یاره و سی و شش گوشوار
شتروار سیصد طرایف ز چین / دو پستاد یاقوت سیصد نگین
پس اندر زداران صد و شست یوز / ببرد اندر ای شاه گیتی فروز
بپا برابسته طوق‌شان با گهر / بیاورد اندر افگنده زنجیر زر
بیامد شهنشاه از ایشان بدشت / همی تاختش اختری برگذشت
هر آنکس که بودند نخچیرجوی / سوی دشت و جهان نهادند روی
جهاندار بهرام هفت سال / بدان آب رفتی بیوخنده غل
چو لشکر بنزدیک دریا رسید / شهنشاه دریا پر از مرغ دید
بزد طبل و طغرل شد اندر هوا / شکیبا نبد مرغ فرمانروا
زبون بود چنگال او را کلنگ / شکاری چو نخچیر بود و نهنگ
سرانجام شد در هوا ناپدید / کلنگی بچنگ آیدش گر پرید
بپرسید برسان تیر از کمان / یکی باز بازیش پس اندر دمان
دل شاه گشت اندر ان کار تنگ / همی تاخت از پس او وای زنگ
یکی باغ پیشش اندرآمد فراخ / برآورد و از کوشش باغ کاخ
بشد تازنان با تنی چند شاه / همی بود لشکر بنخچیرگاه
چو بهرام گور اندرآمد بباغ / یکی باغ دید از فراخی چو راغ
میان گلستان یکی آبگیر / لب بر نشسته یکی مرد پیر
زمینش بدیبا بیاراسته / همه باغ پربنده و خواسته
سه دختر برادر نشسته چو ماه / چنان چون بود در خور گاه شاه
برخ چون بهاران ببالا بلند / بابرو کمان و بگیسو کمند
یکی جام بر دست هر یک نبید / بایشان نگه کرد بهرام گور
ندیدار شان چشم او خیره شد / ز بازار طغرل دلش تیره شد

رفتن در شکارگاه بهرام تنها و رفتن در خانه برزین و خواستن دختران

چو دهقان بپایه اورا بدید / رخش گشت از بیم چون شنبلید
خردمند پیری و برزین بنام / دل او شد از شاه ناشادکام
برفت از لب حوض برزین چو باد / بر شاه شد خاک را بوسه داد
چنین گفت کای شاه خورشید چهر / بکام تو را داد یزدان سپهر
نیارست گفتن که آید به بست / بدین مرز من سواری دو دست
سر نام برزین برآید بماه / اگر شاه گردد بدین باغ شاه
ببرزین چنین گفت شاه جهان / که امروز طغرل ز ما شد نهان
دلم شاد از ان مرغ گیرنده چنگ / که مرغان چو نخچیر او بادرنگ
چنین پاسخ آورد برزین بشاه / که اکنون یکی مرغ دیدم سیاه
ابا زنگ زرین و چشمش چو قیر / همه چنگ و منقار او چون زریر
بیامد بر آن کوزبن برنشست / بجنبد تو آید هم اکنون بدست
همانگه یکی بنده را گفت شاه / که در گوزبن کن سراپرده گاه
بشد بنده چون باد و آواز داد / که همواره شاه و جهان شاد باد
که طغرل بشاخی درآویخته است / کمر باز دارش بگیرد بدست
چو طغرل پدید آمد از برگ سخت / که ای برزمین شاه بیداربخت
بپالیزبان بر تو فرخنده باد / همه تاجداران ترا بنده باد
برین شادی اندر یکی جام خواه / چو آرام دل با تنی کام خواه

شهنشاه گیتی بران انجمن / فرود آمد و شاد و برگشت چهر
بیامد همانگه دستور اوی / همان خیل داران و گنجور اوی
بیاورد پرمی یکی جام زرد / نخستین ز شاه جهان یاد کرد
وز آنپس بیاورد جام بلور / نهادند بر دست بهرام گور
جهاندار چون دید پس تو نبید / ز اندازه و حظ برتر کشید
چو برزین چنان دید برگشت شاه / بیامد بهر جای جشنی نهاد
شده مست برزین بدان دختران / چنین گفت کای پرهنر کهتران
بدین باغ بهرام شاه آمدست / ز کردن کشی بدان سپاه آمدست
بدان جام پیش آورای جامه گوی / تو چنگ آر و ای دختر ماه روی
برفتند هر سه بنزدیک شاه / شاد و بسر بر ز گوهر کلاه

آمدن دختران پیش بهرام

یکی پای کوب و دگر چنگ زن / سه دیگر خوش آواز و لشکرشکن
برآواز ایشان شهنشاه جام / تهی کرد و زو باده شد شادکام
بدو گفت کین دختران کیند / که با تو بدین شادکامی زیند
چنین گفت برزین که ای شهریار / ببینادلی تو کس این روزگار
چنان دان که این دختران منند / پسندیده و دولب ایشان خند
یکی چامه گوی و دگر چنگ زن / سیوم پای کوبد شکن بر شکن
زچیزی مرا نیست شاهی نگین / درم هست هم باغ و بوم و زمین
سه دختر بکردار خرم بهار / بدینسان که بپسند همی شهریار
بدان جامه زن گفت کای ماه روی / بپرداز دل چامه شاه گوی
بتان جامه و چنگ بر ساختند / یکایک دل از غم بپرداختند
نخستین شاه را چامه گوی / چنین گفت کای خسرو ماه روی
نمانی مگر بر فلک ماه را / شایی مگر خسروی گاه را
بدیدار ماهی ببالای ساج / بمانند تو تخت شاهی و تاج
خنک آنکه شبگیر بیندت روی / خنک آنکه یابد ز موی تو بوی
میان تنگ چون شیر و بازو ستبر / همی فر تاجت برآید بابر
بگلنار ماند همی چهر تو / بشادی بخندد دل از مهر تو
دلت همچو دریا و رایت چو ... / نگارت نه بینم همی خون جگر
همی موی کافی بپیکان تیر / همان آب گردد ز تلخ تو شیر
سپاهی که چند کمند ترا / همان بازوی زورمند ترا
بدو گفت شاه ای پسر آزاد مرد / چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
نیابی تو داماد بهتر ز من / کو شهریاران سر انجمن
بمن ده همین هر سه دخترت را / بکیوان برافرازم اخترت را
بدو گفت برزین که ای شهریار / تو شاد با دایم و می گسار
که یارست گفتن خود این در جهان / که دارد چنین زهره اندر نهان
مرا گر پذیری بپایان رهی / بپوییم مر آن تخت شاهنشهی
پرستش کنم تاج و تخت ترا / همان فر و اورنگ و بخت ترا
ترا این سه دختر پرستنده اند / بپیش تو بر پای چون بنده اند
پرستنده کاز ان پسندید شاه / بر آنسان کماند در دیدن ماه
ببالای ساج اند و همرنگ عاج / بگوییم که زیبای تخت اند و تاج
بگویم دگر آنچه هستم نهان / بدو نیک باشد شهریار جهان
ز پوشیدنی هم ز گستردنی / ز افگندنی هم ز پراگندنی
همانا شتروار باشد درست / بایوان مرا بنده گر هست جفت
همان یاره و طوق با تاج و تخت / کزین دختران شاد باشند سخت
ز برزین بخندید بهرام و گفت / که چیزی که داری نشاید نهفت
بمان تا بماند همانجا بجای / تو با جام می باش رامش گرای
بدو گفت برزین سه دخترم چو ماه / بدین کیومرث و هوشنگ شاه
ترا دادم و خاک پای تواند / همان هر سه زنده برای تواند
همین دخترم نام ماه آفرید / فرانک دگر بد دگر شنبلید
پسندیده شاه شان چو دید / زبانوی شان از جهان برگزید

بدو گفت بهرام کین پیر ماه
بفرمود تا مهد زرین چهار
بکردند زان بر همی تاختند
یکی بنده تا زانه شاه را
چو دیدی کسی شیب شاه از فراز
پیاده بمشکوی زرین خویش
بهشتم پیاده ز بهر شکار
دو زاغ سپید ابره بر نهاد
همی پوست کند این زمان آن زمین
بزه داشت بهرام جنگی کمان
نر و ماده هر دو بسم در بدوخت
که چشمه بد از زخم تو دور باد
وز آنجا بر انگیخت شبرنگ شاه
بزد تیر بر سینه شیر چاک
چنین گفت کین تیر بی پر بود
ندیده نه چند کس اندر جهان
چو با تیر بی پر تو شیر افکنی
یکی پشه دید بر کوسپند
یکی سر شبان دید بهرام را
بدو سر شبان گفت کای نامدار
تو نگر خداوند این گوسپند
ندارد جز از دختر چنگ زن
اگر تو بستی داد بهرام شاه
نکویی مرا کاین دو از آن گذشت
چو شیر ژیان تا از آن گشت و بر

قبول کردن بهرام هر سه دختران برزین را

پیاده ز لشکر یکی نامدار
عماری با برا اندر او خسته اند
ببرد و بپار است هم گاه را
دوان پیش رفتی و بر دی نماز
سوی کاخ گوهر آگین خویش
خود و بزرگان و سواری هزار
نبیرند آن پیر وز گرد یاد
ز خوشان شده هامون و زمین
بخندید چون دید و شد شادمان
دل لشکر از خشم و بر درد سخت
همه روز کاران تو سور باد
یکی ببر پیش اندر آمد ز راه
گذر کرد با پر و پیکان بخاک
بتند پر پیکان او کر بود
چو تو شاه بر تخت شاهنشهان
پی کوه خارا ز بن بر کنی

چو هر سه بت اندر عماری نشست
بمشکوی زرین شدند آن سه ماه
سپه را ز سالار کرد کشت شاد
همی بود بهرام تا گشت مست
چو آید بکشت آنجا ببود
همه دشت یکسر پر از گور دید
بهاران و گوران شده جنگجوی
همی بود بهرام تا گور نر
بزد تیر بر پشت آن گور نر
ز لشکر هر آنکس که آن زخم دید
بمردی تواند زمانه زوی
دو شیر ژیان پیش این پشه دید
بر ماده شد تیر بگشاد شست
سپاهش همه خواندند آفرین
همه بنده ایم و تراز این سپس
برون رد از آن مرغزار آن شاه

رسیدن بهرام بر مرغزار

نبودی ز پیسم دو آرام را
ز گیتی منم ایم بدین مرغزار
به پیچد همی از نهیب و گزند
سر جعد و زلفش شکن بر شکن
مر او را کجا ماندی این دستگاه
کاو را خدای جهان یاد نیست
سوار سرافراز با یاد شت

بدو گفت بهرام کین گوسپند
همین گوسپندان کوهر فروش
بگوهر بیاید ز مور گوهر است
نگیرد جز از دست دختر نبید
شهنشاه گیتی بگو به بزر
بدو گفت بهرام کین هر دو شیر
کجا باشد ایوان گوهر فروش

پسندیدم و برنشاندم بگاه
ز روی چهل خادم بت پرست
همی بود تا مست ترک شد تباه
جز آن تا زیانه نبودی نشان
چو خرم شد اندر عماری نشست
بسی خورد و برشید و گفت و شنود
ز تیر آن کمان کیان بر کشید
بگیتی بر دی اندر آورده روی
بگیتی بر آشفت با بیکر دگر
گذر کرد بر گور پیکان و پر
بر آن شهریار آفرین گسترید
که هم شاه و هم خسرو هم گو است
کمان را بزه کرد و اندر کشید
بر شیر با کرد را نش ببست
کای نامور شهریار زمین
نخواندید جز رستم شاه کس
ز لشکر هر آنکس که بد نیکخواه
شبانان گریزان ز بیم گزند
که آورد بیجای نامسودمند
بدشت اندر آورد مرد گوهر فروش
همه زر و سیم است و هم زر و بست
کسی مردم پیر زابان ندید
همان مویه سخن نیست پیدا و کر
نه بشد ز بانوی مرد دلیر
پدیدار کن راه بر پا بهوش

بدو سر شبان گفت از آید برود
چو گردون بپوشد حریر سیاه
چو بشنید بهرام بالای خواست
چنین گفت با مهتران بزم
بخواهد گران دخت را از پدر
نیابد همی بهری از خفت و خیز
کنون نهصد و سی تن از دختران
همی جفت جوید ز بهر مرز و بوم
بیک تیر بر بسم هر دو گور زرد
کند دیده تاریک و رخساره زرد
جوان از کند گوژ بالای راست
همین پیه از بهر فرزند را
بر فتند گویان بایوان شاه
بشد شاه تا خان گوهر فروش
بر حلقه را بر در و بار خواست
چنین داد پاسخ که شبگیر شاه
بلکید و در زیر من بارگی
پیاده کنیزک به دهقان بگفت
چنین داد پاسخ که بگشای در
چنین گفت کای داد گر کدخدای
گر افزون شود دانش و داد من
سپهبد بیالای ایوان رسید
ورا گفت شب بر تو فرخنده باد
گرانمایه خوان سپاه و رد زرد
پرستنده را نیز خوان خواستند

دهی تازه پیش اندر آید نوا
به پیش آید این مرد با دستگاه
همان جامه خسرو آرای خواست
که اکنون شود شاه ایران زمین
تهمتن کمان بر پرستش بتخت
شب تیره زو دیو کیسه گریز
همه بر پرستان فران گران
بسالی ز ایران شود تا بروم
دریغ آن رخ مجلس آرای بود
بتن سست گردد برنج و بلا
ز کار زنان چند کوه بلاست
پیاده جوان و فرو مستند را
یکی گفت خورشید گم کرد راه
چو آواز چنگ اندر آمد بگوش
خداوند خورشید را باز خواست

رفتن بهرام بخانه گوهر فروش

از او باز گشتم به بیچارگی
که مردی همی خواهد از ما نهفت
به بهرام گفت اندر آی ای سوار
بگو بی تو بی بنده را ره نمای
پس از مرگ روشن روان یاد من
ز ورد دختر میزبان زاد دید
همه بدسگالان ترا بنده باد
نهاده به خوردن نهای سپید
یکی جای خویش بیاراستند

بشب نزد آن مرد از دل بکار
گراید دلم با شدت لحنی دگر
چو آمد ز د پستو و از لشکرش
بگو بدر کاخ گوهر فروش
وز آنجا بمشکوی زرین برد
شبستان مرا و را فزون از شمار
شمرده است خادم بمشکوی شاه
دریغ آن سپه و گفت بالای او
تبه کرد دار خفت و خیز زنان
ز بوی زنان موی گردد سپید
بیک ماه یکبار آمیختن
چو افزون کنی کاهش افزون بود
شب تیره کون بهرام گور
همی راند گلگون باواز چنگ
پرستنده مهربان گفت

چنین است و زرین و پستان ماه
همی گوید اسپی بزرین ستام
چو شاه اندر آمد جهان جای دید
مباد آز و آز داد این من
همه زیر و پستان گوهر فروش
چو دهقان ورا دید بر پای خاست
نهالی بیفکند و پسند نهاد
پیاده یکی مرد مهتر پرست
همان میزبان را یکی زیر گاه

بنزدیکی کاخ بهرام شاه
بگوش آمد آن نوش و آواز چنگ
همانا پر آواز شد آنده سرها
همه سوی گفتار دارند گوش
وگر در شبستان مسکین برد
شهنشاه از این کوه با شد بدست
از ایشان کسی نیست بی دستگاه
نه چندین کس پیدا ورود
به پیری شود پست چون بی تنان
سپهی کند از جهان تا ابد
گر افزون کنی خون بود ریختن
ز کاهش دل مرد پر خون بود
پرستنده بکشتن ز بهر ستور
سوی خان آن مرد شد بی درنگ
زدن در شب تیره از بهر جفت
همی آمد از دشت نخچیر گاه
بدزد و کسی من شوم بار ده
بدزد و مدا زاید و شود کار خام
پرستنده هر چار بر پای دید
مبادا از و گرد گیتی دین من
ز نانا و با ناله چنگ نوش
پیاور دو چشم داد بالای را
ز دیدار او میزبان گشت شاد
بفرمود تا اسپ او را ببست
نهادند و بنشست نزدیک شاه

بپوزش بیاراست پس میزبان　　به بهرام گفت ای گو مرزبان
تو بی میهمان اندرین کاخ من　　بیاسیب باراه گستاخ من
بدو گفت بهرام نیرو شبان　　نیابی چو من ناز و رنج میزبان
بیزدان نباید شدن ناسپاس　　دل از ناسپاسان بود بر هراس
چو نان خورده شد جام باده گرفت　　بخواب خوش آرام بادت گرفت
کنیزک ببرد آن دستان گرفت　　ز دیدار مهمان همی خیره گشت
چو شد دست شسته می خام خواست　　بمی رامش و کام و آرام خواست
شب تیره پر باده چشم سوی　　چو گشتی زمی پیر نیکخوی
چو از خواب بیدار کردی نگاه　　همی تاخت باید بر آیین شاه
کنیزک بیاورد جام نبید　　می سرخ و جام و گل و شنبلید
بیازید دهقان بجام از نخست　　بخورد و به یک دم کلا پیش بشست
چنین گفت من با تو پیمان کنم　　ببهرام شادی کرد کان کنم
فراوان بخندید از و شهریار　　بدو گفت نامم گشسپ سوار
من ایدر بهادای چنگ آورم　　نه از بهر کام دوده ننگ آورم
بدو میزبان گفت کین دخترم　　همی با آسمان اید آرد سپهرم
هم او چنگ پیوست و هم چنگ زن　　فرامان بیابان جب تارون
هم او جامه گوی و هم او مه زقن　　مهر چیز ماننده شهریار
بدو گفت بهرام بنواز چنگ　　به پیش گشسپ آی با بوی و رنگ
به بهرام گفت ای گزیده سوار　　سرت برتر از ابر بارنده باد
چنان دان که این خانه سور تست　　پر از میزبانت و گنجور تست
شبان سپید بر تو فرخنده باد　　که روکان کند پیش مهمان روان
بدو گفت بنشین و بردار چنگ　　یکی جامه باید مرا بیدرنگ
شود پیر مهیار را شب جوان　　چو سرو سهی بر لب جویبار
زن چنگ زن چنگ در بر گرفت　　وز آن پس خروش مغان بر گرفت
دگر جامه باب خود ماهیار　　جدا نیش روان تو پرورده باد
چو کافور کرده گل سرخ روی　　زبان چرب گویی دل آزرم جوی
همیشه بد اندیش از رده باد　　بچنگ اندرون خسرو بنده ساده
تو بی چون فریدون آنا دو…　　منم چون کنیز کاستام آمد…
زمهمان چنان شاد گشتی که شاه　　بلند اختر و یکدل و کینه کش
چو این گفته شد سوی مهمان کشد　　ز مهمان سوی میزبان برگذشت
بمهمان چنین گفت کای شاه فش　　بگیتی جز از داد انگار کس
کسی کو ندیدست بهرام را　　ستوده سوار دلارام را
نگه کرد باید بروی تو بس　　بیاورد اسب افگنی برده میل
میانت چو غرو است و بالا چو سرو　　فرامان شده سرو چون تذرو
چل نره شیر است تن زنده پیل　　ز پای اندر آری که بیستون
رخانت بگلنار ماند درست　　چه گویی بمی برگ گل را گشست
دو بازو بکردار ران هیون　　همه زندگانی برای تو باد
برخ آفرینند فلک چون تو مرد　　ندیدم همانندت اندر نبرد
تن آزاد و خاک پای تو باد　　تو گفتی دلش گشت گنج بلا
جهانداران را جامه و چنگ اوی　　ز دیدار و بالا و آهنگ اوی
برو بر بر آن کو نه شد مبتلا　　چو خواهی که یابی بد آفرین
چو در پیش او دست شد ماهیار　　چنین گفت بهرام خنجرگذار
که دختر برم ده بآیین و دین　　برو شوی سودمند آیدت
چنین گفت با آرزو ماهیار　　گزین شیر دل چند خواهی بکار
نگه کن بدو تا پسند آیدت　　همانا گشسپ سوارست و بس
چنین گفت با ماهیار آرزوی　　کمانی باب آزاده نیک خوی
مرا گر همی داد خواهی بکس　　ببهرام گفت ای سوار خبرد
که باشد که چندین بر من کو نیرو　　بگوید به بهرام گر راه برد
بگفتار دختر به بنده نگرد　　بگردی نگه کن سراپای اوی
همان کو گشسپ و دانش بپای اوی

اگر کرد دل ناپسند تو هست　　سخن گفتنش سودمند تو هست
بدین نیکویی نیز دو پیش نیست　　بگفتی مرا رای کم پیش نیست
اگر بشمری گوهر ماهیار　　فزون آید از بدره شهریار
مکن سرسری امشب آرام گیر　　گراور اسمی بایدت جام گیر
همی بزرگان نه پسندند بند　　بود زو زبان گو بود ارجمند
جهان تا برآرد سپهر آفتاب　　سر ناماداران بر آید ز خواب

خواستن بهرام دختر ماهیار را

بیاریم پیران دانشمند را　　ز آیین شاه آفریدون بود
نه فرخ بود دست زن خواستن　　شکیبا دل و هر خوانندرا
شب تیره از رسم بیرون بود　　زدن فال بد را بهر رای بد
پسندمت امشب این چنگ زن　　دگر نیز کاری بر آراستن
بدو گفت بهرام کین فرخنده هست　　پسند بدی او را بسیار خوی
بدو گفت آری پسندیده شیش　　تو این فال بد تا توانی مزن
بدو گفت ای دختر ماه روی　　نه کردون بکین است با ماهیار
سوی حجره خویش رفت آرزوی　　بچشم سپراز دور چون دیدمش
بکن کار و انگه بیزدان سپار　　همی ساخت کار گشسپ سوار
یکی جام کافور با گلاب　　سرای همی خفت بد چار سوی
بیامد بکاخ دگر ماهیار　　پیاده ز پیر گوهر فروش
نگفت این و جا در سر کشید　　چنان کن که بوی بود جای خواب
من از جام می بیجانم که دوش　　کسی را بنان سوی کو سپند
نباید که آرند خوان پی بره　　تن آسانی خواب را برگزید
پرستنده را گفت در را ببند　　همی باش پیش گشسپ سوار
چو خورشید از بنده بنمود تاج　　برو نیز پرورده باشد سره
چو بیدار گردد ز کاخ ره آر　　گناز انه را بر سوی رهگذار
ببردند جوق از آن سر کشی　　زمین شد بکردار تا بنده عاج
پرستنده را گفت خود شهریار　　چنان شب بر گو هرو پر نگار
سپاه انجمن شد بدر گاه بر　　بجستند انان نازیانه شاه
بدیدند بر درگه ماهیار　　همی رفت و میبر پیش نماز
چو دربان بدیدان سپاه گران　　چنان همچنان بر در شاه بر
هر آنکس که نانانه و دست باز　　همان از می ناب هشیار کرد
بدو گفت بر خیز و بنگشای در　　سپردار بسیار و زرین سنان
پیاده بخفت بیدار کرد　　بدین بی نوا میهن و مان تو
نگاه یکدل مرد گوهر فروش　　نه هنگام خوابست و جای نشست
که شاه جهانست مهمان تو　　پی شهریار از چه جویی همی
همان چون ز گوینده بشنید راست　　ز گفتار دربان برآمد بجوش
بدو گفت کاین از چه گویی همی　　ترا بر زمین شاه ایران گرد
ز دربان بر آشفت و گفت این سخن　　شناسا … زمان جامه بر پای خاست
پرستنده گفت ای پرستار کرد　　که گر بگذری تنگ شد راه تو
هر آنکس که آید بدر گه فراز　　بگوید خرد مند مرد کهن
سپاه است چندان بدرگاه تو　　که پیدا بید هور گیتی فروز
یکی ناز یا نه بزرنا هفت　　بر ندان پلاس پس کهن را نماز
پیاده پرستنده هنگام روز　　بمه پیش آن ناز یا نه نماز
پیاده بخفت از آن پس بدرگاه　　بهر جای کو هر دو بانفته
کنون هر که آید بدانجا فراز　　بمی نیز تا اندر پستی مکن
ز دربان چو بشنید گمسیر سخن　　بر آن سو که باشد گذرگاه شاه
کنون کار بر ساز و پستی مکن　　چرا گشتم و دخترم می پرست
پیاده سوی حجره آرزوی　　بپیچید بیدار مرد کهن
که من دوش پیش شهنشاه است　　پیاده سوی خان گوهر فروش
همی آمد از دشت نخجیرگاه　　بدو گفت کای ماه آزاده خوی
شهنشاه بهرام بود آنکه دوش　　جهان تا نفت آنکه من در بره

کنون خیز و دیبای رومی بپوش / بنه بر سر افسر چنان چون که دوش
نگارش کن از گوهر شاهوار / ز یاقوت پیچ اندرون شهوار
چو بینی رخ شاه خورشیدفش / دوتا ای برو دست کرده بکش
مرا او را مبین چشم و روشن دار / ورا چون روان و تن خویش دار
چو پرسدت پاسخ سخن نرم گوی / سخنها با زرم و با شرم گوی
من اکنون بیایم اگر خواندم / بجای پرستنده بنشاندم
بسان همالان نشستن مخوان / که اندر تن من مباد استخوان
بدان گونه گستاخ گشتم بشاه / ز بهر جوان از پی آید گناه
هم آنگه یکی بنده آمد دمان / که بیدار شد شاه روشن روان
چو بیدار گشت ایمن و تندرست / بباغ اندر آمد بسرو بن نشست
نیایش کنان پیش خورشید شد / ز یزدان ولی پر ز امید شد
وز آنجا بیامد بجای نشست / یکی جام می خواست از می پرست
چو از کهتران آگهی یافت شاه / بفرمود تا باز گردد سپاه
بفرمود تا رفت پیش آرزوی / که می بودش از آرزو آرزوی
برفت آرزو با می و با نثار / پرستار با تاج و با گوشوار
دوتا ای شد و بر زمین بوسه داد / بخندید از و شاه و برگشت شاد
بدو گفت شاه آن کجا داشتی / چرا است کردی و بگذاشتی
همان جامه و چنگ ما ابس است / نثار زنان بهر دیگر پس است
بیار آنچه گفتی بنخچیرگاه / ز رزم و سپر نیزه و رزمگاه
وزآنپس بدو گفت گوهر فروش / کجا شد چو ما مست گشتیم دوش
چو بشنید دختر بیامد بخواند / همی از رخ شاه خیره بماند
بیامد پدر دست کرده بکش / بر پیش شهنشاه خورشیدفش
بدو گفت شاها ردا بخردا / بزرگا سترگا گوا موبدا
همه ساله گیتی بکام تو باد / بهر جای بر تاج نام تو باد
کسی کو خورد داروی بیهشی / نباید گزیند جز از خامشی
زنادانی آمد کنون کاریم / گمانم که دیوانه پنداریم
سزد گر ببخشی گناه مرا / درخشان کنی روز و ماه مرا
منم بر درت بنده بخرد / شهنشا همه از مردمان شمرد

نوازش کردن ماهیار را بهرام و آزمایش کردن بچنگ آرزو دختر ماهیار

بدو گفت بهرام کز مردمست / خردمند چیزی نگیرد بدست
کسی را که می اندر آرد بروی / نباید که گیرد زمی رنگ و بوی
بمستی ندیدم ز تو بدخویی / همی از من ار این سخن بشنوی
تو پوزش بدان کن که آهنگ من / بگوید همان لاله اندر چمن
بگو بر یکی تا بران بی حریم / پی روز تا آمده شهریم
زمین بوسه داد آن زمان ماهیار / بیاورد خوان و بر آراست کار
بزرگان که بودند بر دو سرای / بیاورد شان چنگ با کشنده رای
سوی حجره خویش رفت آرزوی / ز مهمان بیگانه چین در بروی
همی بود تا چرخ پوشد سیاه / ستاره پدیدار آمد ز گرد ماه
چو شب تیره شد آرزو را بخواند / بکرسی زر پیکرش بر نشاند
بفرمود تا چنگ برداشت ماه / بر آن جامه کش فرمود شاه
چنین گفت کای شهریار دلیر / که بگذار و از نام تو بیشه شیر
تویی شاه پیروز لشکر شکن / نزار روی چون لاله اندر چمن
بدیدار تو بر فلک ماه نیست / بیالای تو بر زمین شاه نیست
سپاهی که پیوند کلاه ترا / بچنگ اندر آورد گاه نوا
بدرد دل و مغز شان از نهیب / بلندی ندانند باز از نشیب
هم آنگه چو از باده خرم شدند / ز خردک بجام دمادم شدند
بیامد بر شاه شاد روزبه / گزینید جایی مر او را بده
عماری بیاورد و خادم چهل / همه ماه روی و همه دلگسل
برخ رومیان چو دیبای روم / از ایشان همی تا بشد مرز و بوم

برفت

برفت آرزو تا بمشکوی شاه / ز گوهر بسر بر نهاده کلاه
بیامد شهنشاه با روزبه / گشاده دل و شاد و آزاد جان
همی راند خرم بمشکوی خویش / بپرسش تنان چمن بوی خویش
بخفت آن شب و بامداد پگاه / بیامد سوی دشت نخچیرگاه

رفتن بهرام گور بشکارگاه گرگان

همه راه وی راه لشکر گذشت / چنان شد که یک ماه ماند بدشت
سراپرده و خیمها ساختند / ز نخچیر دشتی بپرداختند
برفتند بسیار مردم ز شهر / کسی کش ز دینار بایست بهر
همی بود چندی خرید و فروخت / بیابان ز لشکر همی بر فروخت
خریدی همی مرد بازارگان / ده آهو و گوری ببر چارگان
ز نخچیر دشتی و مرغان آب / همی یافت خواهند چندان کباب
که بردی بنخچیروار با خان خویش / بر کودک خورد و مهمان خویش
چو ماهی بر آمد شتاب آمدش / همی باز نان رای خواب آمدش
بیاورد لشکر ز نخچیرگاه / ز گرد سواران ندید ایچ راه
همی رفت لشکر بکردار گرد / چنان تا زرخ روز شد لاجورد
یکی خارستان پیشش آمد براه / پر از برزن و کوی و بازارگاه
بفرمود تا لشکرش با بنه / گذارند و ماند تنی چند تنه
بپرسید تا مهتر ده کجاست / پس اندر کشید و همی رفت راست
شکسته دری دید پهن و دراز / بیامد خداوند و بردش نماز
بپرسید کین جای ویران کراست / میان ده این جای ویران چراست
خداوند گفت این سرای منست / همان بخت بد رهنمای منست
نه گاو و نه خر بد نه پوشش نه جو / نه مردی نه دانش نه رای و هنر
مرا دیدی اکنون که پیرم بمن / برین خانه نفرین بر آز آفرین
ز اسپ اندر آمد بویران سرای / جهانجوی را پست شد دست و پای
همه جای سرگین بد از گوسفند / یکی طاق بر پای و جای بلند
بدو گفت چیزی ز بهر نشست / فراز آر ای مرد مهمان پرست
چنین داد پاسخ بدو بینوا / بنخیره چرا خواندی ای مرزبان
گر افگندنی هیچ بودی مرا / اگر مرد مهمان ستودی مرا
نه افگندنی هست و نی خوردنی / نه پوشیدنی و نه گستردنی
بجای دگر خانه جویی رواست / که ایدر همه کارها بی نواست
ورا گفت بالش نگه کن یکی / که تا بر نشینم بر او اندکی
بدو گفت ایدر نه جای لهوست / همانا ترا شیر مرغ آرزوست
بدو گفت بهرام شیر آر گرم / همان گر بیابی یکی نان نرم
چنین داد پاسخ که ایدون گمان / که خوردی و رفتی بر شادمان
اگر نان بدی ورنه جان بدی / اگر جان نبودی بر از نان بدی
بدو گفت اگر هست گوسپند / که آمد بجان تو سرگین فکند
چنین داد پاسخ که شب تیره گشت / مرا سر ز گفتار تو خیره گشت
یکی خانه بگزین که دارد پلاس / خداوند آن خانه دارد سپاس
چه باشی بنزدیک این سوخته رخت / که بستر کند شب ز برگ درخت
بزر تیغ داری بزیور رکیب / نباید که آید ز دزد نهیب
چو خانه برین گونه ویران بود / گذرگاه دزدان و شیران بود
بدو گفت گردند شمشیر من / ببردی نبودی کنون زیر من
کدیور بدو گفت از این در مرنج / که در خاک ما کس نیابد سپنج
بدو گفت بهرام کای مرد پیر / چه باشی بر من چنین خیر خیر
چنان چون گمانم همه آب سرد / چه آری بمهمان آزادمرد
کدیور بدو گفت کان انگبین / ندیدی فزون اندرون پر تیر
بدو آب خور چند و بردار نیز / چه جویی درین تنگ خانه چیز
همانا ندیدی که درویش مرد / ز پیری شمرده و مانده از کارکرد
چنین داد پاسخ که گر مهتری / بیابی مگر جنگ با لشکری
بدو گفت یکبار گفتم که نان / نیابی بخیره مرنجان روان

چو نامی ورا گفت جمشید ورد
کدیور بدو گفت پروردگار
چرا آمدی در سرای تهی
بخندید از آن پس بیامد براه
نبرداشت مردی همی سنگ خار
بکه کوسپندش بُد ده هزار
زمین پر ز آگنده دینار بود
اگر کشتمندش درو شد بزر
دو جامه ندیدست هرگز به بر
ندانی کجا باشد او را کله
کجا اشتر و گوسفندش دویست
بفرمود تا از میان سپاه
فرستاد با نامور صد سوار
بدان خارزن گفت زاید برو
دل افروز چه نام این خارکن
بیاورد لشکر بکوه و بدشت
ز گاوان ورزنده و گاو شیر
ز شیر از ورزن ز ده صد هزار
نخست آفرین کرد بر کردگار
چنین گفت کای شهریار جهان
همه کار گیتی باندازه به
ندانست کس نام او در جهان
ولی الحق یکی گنج از این خواسته
چنین خواسته گسترد در جهان
چنین گفت کو بنده کان در زمین

نه بوم و نه کشور نه خواب و نه خورد
سرا دیگر بر من این روزگار
که هرگز ندیدی سبب و بهی
و ما دوم بیامد پس او سپاه
ز لشکر بشد نزد او شهریار
همان اشتر و اسپ و زین شمار

داستان بهرام گور و دز جمشید ورد

یکی خانه پوشش کند پر گهر
از ویست هم بر تن او پستم
همه اسپ با اشتران یله
دلم پژمرده و کوه ندویست
بیامد یکی مرد دانا براه
گزین کرد مردان شایسته کار
همی خار چیدی کنون در درد
گذارنده مردی تو ای بد تن
همی گوسفند از عدد بر گذشت
ز پشم و ز شیر و ز رمه‌ها پنیر
شتروار بد بار بر جویبار
که او بیست پوزه و پرورد گار
میان کمان و میان جهان
دل شاه از اندازها تازه به
میان کمان و میان جهان
سیم سال ما گرد و آراسته
تهی دست و پرغم نشسته نهان
ورا زر و گوهر فزون شد زمین

بدو گفت بهرام بی کام خویش
به پیچم مگر بی تو و یران خویش
بگفت این و بگریست چندان بزار
چو بیرون شد از نامور خارسان
چنین داد پاسخ که جمشید ورد
بلشکر گرسنه که آبد برست
شبانش همی گاو دوشید شیر
چنین گفت با خارزن شهریار
بدو خارزن گفت کای مرد راه
بدان خارزن داد دینار چند
کجا نام آن مرد به روز بود
و پری نگه کرد پر خیره کار
از آن خواسته صد یکی مر تراست
گرانمایه اسپی بدو داد و گفت
شتر بود بر دشت ده کاروان
همه دشت و کوه و بیابان کنام
یکی نامه بنوشت بهرام گور
وگر آفرین بر شهنشاه کرد
گر اندازه داد تو بگذرد
یکی گم شده نام جمشید ورد
بپیدا نماند همی داد شاه
ز بخت شناسان و یزدان شناس
دبیران بیگانه را خواندم
زمین باد بر شاه ایران درود

چرا جان بکوبی بدین نام خویش
نیایش کنم پیش یزدان خویش
که بگذشت از آن اقلیم و از شهریار
گرا داد ای دشمن خارسان
یکی از در مرد بی خواب و خورد
نه فرزند و خویش و نه یار و بهشت
که در مغز بادش بتن در رمه بوت
خور از نان ارزن خورد با پنیر
کز او گوسفندش ندانی شمار
بسی هست ز اینجا بدان جایگاه
بدو گفت کاکنون شوی ارجمند
سوار و دلیر و دل افروز بود
بدانشان که والست کردن شمار
بدین مردمان راه بنمای راست
که آباد باید که کردی تو جفت
بهر کاروان بر یکی ساروان
کس ورا نجستی ندانست نام
بنزد شهنشاه بهرام گور
که از گنجها دست کوتاه کرد
وزین خامشی گنج گنجور برد
نه در بزمگاه و نه اندر نبرد
همی چند و گفتار من بی گناه
ندانست کردن بچیزی سپاس
برین کوه آباد بنشاندم
همان زنده تا نام تاریست و پود

شمارش پدیدار نامد ستود
همی هر یک کند بر آن براه
دژم گشت و دیده پر از آب کرد
نخست آفرین کرد بر کردگار
خداوند دانایی و فرهی
نیاورد کردار این نزدیی ز نوان
یکی پاسبان بد برین خواسته
بزیر زمین در چه کوه هر چه سنگ
فریدون بپرداخت اندر جهان
پدرم آن گنج و دل پر از درد بود
تو آن خواسته گرد کن هر چه هست
همان نیز چیزی که بیکار گشت
کسی را که درویش دینار نیست
زنانی که بی شوی و بی پوشش اند
نهان کرده و نام جمشید ورد
سپه را گذارنده یار تو باد
بفرمود تا تخت شاهنشهی
می و جام بردند با مشکدان
بدو گفت دهقان بس که شاد بویم
ز شاه و زر و بیش انگشت برد
بی آزاری و راستی باید
چو سال جوان بر گذشته تا چهل
چو کافور شد مشک معیوب گشت
شوم پیش یزدان بپوشم پلاس
کنون بر گل نار و سیب و بهی

نویسنده را پشت گشتست کوز
وز آن نامه بر نامه نزدیک شاه
برو نامه‌ای جنگی پر از تاب کرد

نامه فرستادن بهرام بنزد برزین برای دادن مال و گنج منجان

خداوند دیهیم شاهنشهی
نبندم کسی را بسدره تو دان
دل و جان ما فزون شد کاسته
گر و خورد و پوشش نیابد بچنگ
همان ایرج و سلم و تور از جهان
بپرداختن تا چرا نمرد بود
منیژه جم مهر سوی یک موی و دست
بچشم گرانمایگان خوار گشت
بهانه رکاب کس پیش با ریست
که کاری ندارند و بی کوشش اند
بدان بهرمان تا نباشد نبرد
همه داد و پرهیز کار تو باد
بباغ بهار اندر آرد رهی
بیالید و خندید بر مهتران
اگر چند بر بزه و با لا بویم
ابا خویش رشتی و نیکی ببرد
چه خواهی کجا خورد و گسترد هست
غم روزه مرگ اندر آید بدل
ز کافور بر تاج نا خوب گشت
نیایش کند گرد او نا سپاس
ز غم جام شاهی نباشد تهی

برین کوه پارس دود ده براه
چو آن نامه بر خواند بهرام گور
بفرمود تا پیش او شد دبیر
نوشت این که کرد او گر بود نیک
همان بد که این مرد بد ناسپاس
بر آن دشت هم گرگ و هم گوسفند
نسازیم از این رنج بنیاد گنج
همان شاه کیخسرو و کیقباد
کسی زین بزرگان پدیدار نیست
کسی کز تو پوشیده دارد نیاز
کسی را کجا چیز بود و نخورد
دگر کودکانی که بینی یتیم
بدیشان ببخش این همه خواسته
مرا در اچه دینار و گوهر چه خاک
نهادند بر نامه بر مهر شاه
بفرمان ببردند پیروز تخت
چنین گفت با موبدان شهریار
همی بستر مرگ دیوانها
بگیتی سپاس ایچ ماند بسی است
کنون سال من رفت بر سی و هشت
چو یکموی گردد بسر بر سپید
کنون بزم و بازی کنم چند سال
بشادی بسی سال بگذاشتم
چو گردد رخ سیب بیجاده رنگ

بدان تا چه فرمان دهد پادشاه
بدانش اندر افتاد از این نیشور
قلم خواست چینی و رومی حریر
خداوند پیروزه به روزگار
همین مرد را نیز بیشد چه روی
نیز دان نبود کش دل و مهر گر
چو باشد بیکار نا سودمند
نه بندیم دل در سرای سپنج
جز این نامداران که دادیم یاد
وزین با جهاندار پیکار نیست
که از بد همی دیده باید جواز
کنون مانده بابا دو بابادرود
پدر مرده و نیست شان زر و سیم
بر افروز جان روان کاسته
چو دارند نهان کوه اندر مغاک
فرستاده بر گشت و آمد براه
نهادند زیر گل افشان درخت
که خرم بمردم بود روزگار
بجای آورد کاخ و ایوانها
که تاج و کمر بهر دیگر کس است
بسی روز بر شادمانی گذشت
ز شادی بباید بریدن امید
چو از شصت اندر آید بسال
ز تاج مهی بهره برداشتم
شود آسمان همچو پشت پلنگ

برومند و بویا بهاری بود — می سرخ چون گلناری بود
هوا راست گردد نه گرم و نه سرد — زمین پر ز سبزه و آبها لاجورد
چو با مهربانی بپوشیم نغز — به نخچیر باید شدن سوی گز
بر آن دشت نخچیر کاری کنیم — که اندر جهان یادگاری کنیم
کنون گردن گور گردد ستبر — دل شیر نر گردد و زور ببر
سگ و مرغ با یوز و شاهین و باز — بباید کشیدن به راه دراز
که هنگام گورست و تیره کمان — بیاسود از تاختن یک زمان
چنانچون که من دیده‌ام زیر گز — شده چون یکی نیزه بالای گز
بدانجا بچه نیز با هم شیر — شکاری کنیم ار بجانیم دیر
همی بود تا ابر شهر بودی — برآمد جهان پر شد از لشکری
ز هر کشوری پهلوی نامجوی — سوی شاه ایران نهادند روی
از ایشان گزین کرد گردنکشان — کسی کز نخچیر دارد نشان
پیاده و لشکر بدشت شکار — سواران شمشیرزن سی هزار
ببردند خرگاه و پرده سرای — همه خیمه و آخر و چارپای
همه برده بستان ز پیش سپاه — برفتند و کندند هر جای چاه
بدان تا نهند از بر چاه چخ — کشند از بر چخ چندی بطخ
پس لشکر اندر همی راند شاه — خود و ویژگان تا به نخچیرگاه
بیابان سراسر پر از گور دید — هم از دشت کشور پر از شور دید
چنین گفت کامشب شکار است — که بر حال ایشان بکار است
که فردا بباید مرا شیر جست — بخسپید خرم دل و تندرست
کنون تنگ داریم تا چاک روز — که رخشان شود هور گیتی فروز
تبیره و شمشیر شیر افکنیم — همان اژدهای دلیر افکنیم

کشتن بهرام گور شیرانرا و نشستن در جشنگاه

چو این بیشه از شیر گردد تهی — از آن پس مرا گور گردد رهی
ببود آن شب و بامدادان پگاه — سوی بیشه رفتند شاه و سپاه
همانگاه بیرون خرامید شیر — دلاور شده خورده از گور سیر
پیاده چنین گفت بهرام گور — که تیر و کمان دارم و فر و زور
ولیکن به شمشیر تازم به شیر — بدان تا نخوانند پیشم دلیر
بپوشید زر کرده پشمین قبای — به آب نبرد اندر آورد پای
چو شیر اژدها دید بر پای خاست — بیالاد و دست اندر آورد راست
همی پنجه زد بر سر اسب اوی — بزد پاشنه مرد نخچیرجوی
بزد بر سر شیر شمشیر تیز — سبک جفت او جست راه گریز
ز سر تا میانش بدو نیم کرد — دل نره شیران پر از بیم کرد
بیامد گر شیر غران دلیر — که جفتش همی بچه پرورد شیر
بزد خنجری شاه بر گردنش — ز یک نیمه پر بود دو پیکر تنش
بدو گفت موبد که ای خوب چهر — نداری همی بر تن خویش مهر
همه بیشه شیرست با بچگان — همه بچگان شیر مادر مکان
کنون باید ار بر بودن دلیر — که در مهرگان بچه دارد به زیر
سفر سنگ بالای این بیشه است — دل بد دل از شیر با اندیشه است
جهان هم نگردد ز شیران تهی — تو چندین چرا رنج بر تن نهی
چو بر تخت بنشست شاه از نخست — به پیمان بجز جنگ شیران نجست
کنون شهریاری ایران تراست — بگور آمدی جنگ شیران تراست
بدو شاه گفت ای خردمند پیر — بنگیر فردا من و گور و تیر
سواران گردنکش اندر زمان — بگردند با من به تیر و کمان
اگر داد مردی بخواهیم داد — ز کوپال و شمشیر گیریم یاد
بدو گفت موبد که گرده سوار — بدی مر ترا چون در کارزار
نبودی برو بوم و پیچین تاج و تخت — بدیا کشیدی خردمند رخت
که چشم بد از فر تو دور باد — نشست تو در گلشن سور باد
بپرده سرای آمد از بیشه شاه — ابا موبد و کدخدای سپاه
یکی دانش مهربان پیشکار — بخوان کاو بر تر بر افکند خار

نهادند کافور و مشک و گلاب — همه سوخته عود بر جای خواب
همه خیمه آرایش چین نهاد — بخوان بر همه کام پیشین نهاد
چهارات سالار خوان از بره — هم از جوی نیها همه یکسره
چو نان خورده شد شاه بهرام گور — بزد رود و جام بزرگ از بلور
پیاده و پس کودک پیشکار — بیازی گرفت آن زمان شهریار
چنین گفت با پادشا اردشیر — که بنیاد از داد و از مرد پیر
سرمایه بودست ما کهتریم — اگر کهتری را خود اندر خوریم
برزم و ببزم و برای و بخوان — جز او را سپهدار گیتی مخوان
بدانگه که اسکندر آمد ز روم — که ویران شد این جملگی مرز و بوم
که او تا جوانمرد بود و درست — که سی و شش از مرزبانان نخست
لب خسروان پر ز نفرین اوست — همه روی کشور پر از کین اوست
چو بر آفرین بر کند آفرین — چه باشد که باشیم و پای کین
بهاوا بجز نیکویی در جهان — ز من جز میان کهان و مهان
بیاید کو یابی شادی گری — خوش آواز با نامداران سری
بگوید که در شهری و کوی و کز — گرازنده هر روز دیبا و خز
چنین تا نباشد کنا چیز درست — پیاده کسی تا سپرداد درست
بر آئینش نشانم ز پس گرده‌ای — از آئین و دوران با دو پیکار جوی
دو پایش ببندیم و دزد آوریم — و یا نیستم تا خان آذر کشب
ستایش کند پیش یزدان پاک — نیایش کنان پیش آذر به خاک
بدانکس دهم چیز گور اگه چیز — از او بپسندد و چیز کی گردد نیز
ز زندان نیاید جسالی رها — سوار سرافراز بابی بها
همان گنج این پس گزین دشت مهر — چنانیم و نازیم تا زان شهر
برفتند با نازکانان دو شهر — ز خوز و ز کوی و ز مردم دو بهر
بیابان چو بازار چین شد ز بار — بر آن سو که بد لشکر شهریار
دگر روز چون روی بنمود هور — سپهبد از آن شد سوی نخچیر گور
کمانها بزه برنهاده سپاه — پس لشکر اندر همی رفت شاه
سپه را همی گفت بهرام شیر — که ای سرفرازان گردان دلیر
هر آنکس که گیسو کمان از بر است — بباید کشادن به هنگام شست
نباید زدن تیر جز بر سرون — که پیکانش آید ز سینه برون
یکی پهلوان گفت کای شهریار — نگه کن برین لشکر نامدار
که مالد از این کونه تیره کمان — بداندیش با مرد نیکی گمان
کم باشد این از گشادن برت — که جاوید باد افسر افسرت
چو تو تیر گیری و شمشیر و گرز — از آن خسروی فر و آن یال و برز
همه لشکر از شاه دارند شرم — تبیره و کمان بر شود دست نرم
چنین داد پاسخ که این نیز هست — کز و کشتن زور بهرام هست
بر انگیخت شبدیز بهرام گور — چو آمد یکی شیر با کی ز گور
چو آمد به هنگام بگشاد شست — بر گور نر با سپر تیر پست
همانگاه گور اندر آمد سپهر — برفتند گردان بر خاک شهر
کسی تیر و پیکان بر بش ندید — ببالای آن گور شد ناپدید
سواران جنگی و مردان کین — سراسر برو خواندند آفرین
بدو پهلوان گفت کای شهریار — مبیناد چشمت بد روزگار
سواری تو و ما همه بنده‌ایم — هم از فر سواران بزرگ کیتیم
بدو گفت کین بی ز تیر منست — که پیروز گرد دستگیر منست
گرانمایه و پادشا جان ماست — از او خوار تر در جهان خوار نیست
دگر ره برانگیخت گلگون ز جای — شد آن باره تیز رو چون هما
یکی گور پیش اندر آمد دلیر — همانگه به شمشیر تازید شیر
بزد تیغ و گردش به دو کرد راست — که این نیمه از دون ان یک نیمه کاست
رسیدند نزدیک و مهتر از آن — سرافراز گردان و جنگ آوران
چو آن زخم دیدند بر ماده گور — خردمند کنا... شمشیر و زور
مبیناد چشم بد این شاه را — نماند مگر بر فلک ماه را

سر مهتران جهان زیر اوست / فلک بندهٔ تیغ و شمشیر اوست
سپاه از پس اندر همی تاختند / بیابان ز کهتران بپرداختند
یکی موبدی کرد لشکر کشست / که یکتن مبادا مدین بهمن و دشت
که گورسی وز دو شد بازارگان / ببردم و بهندا این سپاه را یگان
ز هر کوی و هر نام داران گرد / بسی گور بردند بی ارز و چیز
بسی هدیه بردند نزدیک شاه / ببردند زی سروران سپاه
بپذیرفت بهرام با باژ و ساو / نخواهند بود نشان نیز ناو
از آن شهر هر کس که درویش بود / دگر خورد رشتی ز گوشش خویش بود
ز بخشیدن او توانگر شدند / بسی نیز با تخت و افسر شدند
بشهر اندر آمد ز نخجیرگاه / بگفتند او شادمان با سپاه
بمیدان همی پیش او بارگاه / پیاده شدندی بر او سپاه
بر فتی خوش آواز گوینده / خردمند و درویش و جوینده
بگفتی که ای دادخواهندگان / بیزدان پناهید از بدکنان
کسی کو نخفت است با رنج ما / دگر بیوشش بهره از گنج ما
دگر هر که پیرست و بیکار و سست / هر آنکس که او نیست نامه نهاد
دگر وام دارد کسی از گروه / شدست اندر این وام خواهان ستوه
دگر بی پدر کودکانند نیز / از آنکس که دارد نخواهند چیز
بود مام کودک نهفته نیاز / همی دارد او تنگی خویش راز
همین بوم را زر و گوهر دهیم / همان یاره و طوق و افسر دهیم
وگر نا داری توانگر برد / بدین مرز و زن و کودکان مانده خرد
کند کارداری بدین چیز رای / ندارد دل خرم و ترس جای
کنم زنده بر دار یا داد را / که آنرا ز دارو مرا آزاد مرا
سخنگوی بی نشان هم مایه / که از وام داران بسم بی نیاز
توانگر کنم مرد درویش را / بدین آورم مرد بدکیش را
بتوزیم وام کسی کش درم / نباشد دل خویش وارد درم
دگر هر که دارد نهفته نیاز / برو برگشایم در گنج باز
ندارد کارداری بود نیز رنج / گر او از پدر مرده خواست گنج
زدار اندر آویزمش سرنگون / بدان تا چرا شد بد رهنمون
گشادوش از آنپس در گنج باز / توانگر شد آنکس که بودش نیاز
ز نخجیر سوی بغداد رفت / خرد یافته با دل شاد و رفت
برفتند گردنکشان سوی او / بدرگاه خسرو نهادند روی
بفرمود تا باز گردد سپاه / پیاده بکاخ دلارای شاه
شبستان بدین چار آراستند / پرستندگان رود و می خواستند
همه جامه و چنگ برساختند / ز بیگانه ایوان بپرداختند
ز رود و می و بانگ نای و سرود / زمین داد مر آسمان را درود
بهر شب ز هر حجره دست ... / ببردند نزدیک تخت بلند
دو هفته همی بود دل شادمان / در گنج بگشود گاه زمان
درم داد و آمد شبستان طرب / بسر بر نهاد آن کی تاج گهر
شبستان خراد و مه یادگرد / نهان را ز گنج درم ساز کرد
بمشکوی زرین همه راکن باج / نبود او بزیرش بر تخت عاج
از آن شاه ایران رکیب ... / بر انگشت وا زرو زبه لب گزید
بدو گفت من باز روم و خزر / بدیشان دهم چون بیاید ببر
هم اکنون بخسرو رسید باژ خواه / ز گنج ری و اصفهان باژ خواه
شبستان بدین گونه ویران بود / ندانا خر شاه ایران بود
ز هر کشوری باژ و خواستند / زمین را به پا چار آراستند
بدین گونه یکچند گیتی نخورد / برزم و بزم و بنشست ...
پس آنگاه سی آمد بسنده برم / بترک و بچین و باد بوم
که بهرام را دل ببازی است و بس / کسی راند اروز گیتی بکس
طلایه نه و دیده بان نیز نه / بمرز اندرون پهلوان نیز نه
ببازی همی بگذراند جهان / نداند همی آشکار و نهان

چو خاقان چین این سخنها شنید / سپاهی ز چین و ختن برگزید
درم داد و سوی ایران نهاد / ز بهرام بردند باد و رد یاد

آمدن قیصر روم و خاقان چین در جنگ با بهرام و حیله کردن ایرانیان با ایشان

وز آن روی قیصر سپه برگرفت / همه کشور و مرز ره برگرفت
با ایران چو آگاهی آمد ز روم / ز ترک و ز چین و ز آباد بوم
که قیصر سپه کرد و لشکر کشید / ز ترک وز چین لشکر آمد چو ...
گمانشد با شاه چندی درشت / که بخت فروزانت بنمود پشت
سر مرز جویان بزرم اندرست / نژاد دل ببازی و بزم اندرست
چنین داد پاسخ جهاندار شاه / بدان موبدان نگه می سوده راه
که دادار گیهان مرا یاورست / که از دانش برتران برترست
بنیروی این پادشاه بزرگ / من ایران بکوه ارم از جنگ گرگ
بیخت و سپاه و شمشیر و گنج / از ایران بگیر دانم این درد و رنج
همیکرد رامش بر آئینشان / وز و پرنده خون دیده و سرگشان
همی گفت هر کس که این پادشا / به پیچد دل مردم پارسا
دل شاه بهرام بیدار بود / وزان آگهی پر ز تیمار و رنج
همی ساخت او کار لشکر نهان / ندانست کس رازش اندر جهان
همه شهر ایران ز کارش بهم / وز اندیشگان دل شده پرز بیم
همه کشته بر موبدان شهریار / تن که خدایی گرفتند خوار
جهانجوی گستهم را پیش خواند / ز خاقان و لشکر فراوان برا
چهارم چو بهرام بهرام باب / خردوران و رهام با اردبان
همان شاه خوزان همان شاه کی / که بفشار و ندی که رزم پلی
دگر رام برزین رزم آزمای / گزو بد همه زاولستان بپای
سرافراز چون قارن پر ز مهر / دگر راد برزین خورشید چهر
از ایران دبیران ده و دو هزار / همه گرد شایسته کارزار
برادرش را داد تخت و کلاه / که تا گنج لشکر بیارد نگاه
خردمند نرسی از آذرچهر / که هم فر بد اورا و هم داد و مهر
وز آنجا یکی لشکر اندر کشید / سوی آذرآبادگان برکشید
چو از پارس آمد و کار ... / چنان بود نزد بزرگان وجود
که از جنگ بکر یخت بهرام شاه / از آن سوی آذرگشسپ است راه
چو بهرام رخ سوی آذر نهاد / چه آمد ز قیصر بسر چو باد
بگنجش نرسی فرود آورید / گرانمایه جایی جنان چون سپهر
سوی موبدان شد ز موبد سپاه / بآگاه کردن ز بهرام شاه
گزینسان همی سیم بپراکند / چرا همچو شاهان نه گنج آگند
بهر جای زند و اف ... / که او ایچ زر را ندارد همی
پراکنده شهری و هم لشکری / همی جست هر یک در مهتری
از آنپس چو گفتار شد کمی / بدان بر نهادند یکسر سخن
که ز ایران یکی مرد با آفرین / و بستند نزدیک خاقان چین
که تا کم کند غارت و تاختن / به بیداد کردن برافراختن
چنین گفت نرسی که این روی بیست / مر این آب را در جهان جوی نیست
که زنهار خواهم من از شاه چین / به پیلان و لشکر بپوشم زمین
سلیح است و هم نیز مردان مرد / گر آتش بخنجر برآرند گرد
چو نومیدی آمد ز بهرام شاه / که او رفت با خوار مایه سپاه
که اندر شبستان چنین گشته اند / چو اندیشه بدگنی بد رسید
شنیدند ایرانیان این سخن / نکرتا چه پاسخ فرستند بن
که بهرام رفت و سپاهی چنین / که ما را همه دل ببایه سپرد
چو خاقان با ایران خرامد بجنگ / نماند درین بوم و بر بوی و رنگ
سپاهی و شهری نماند بجای / بکوبند مان خیره در زیر پای
همه بارها سازیم جای ما / بماند بجا نگه یلدیای ما

نامه نوشتن ایرانیان بجانب خاقان و بیعت نمودن

یکی موبدی بود نامش همای / هنرمند و با دانش و پاک رای // ورا برگزیدند ایرانیان / که آن چاره را تنگ بسته میان

نوشتند پس نامهٔ بنده‌وار / از ایرانیان نزد آن شهریار // سر نامه گفتند ما بنده‌ایم / بفرمان و رایت سرافکنده‌ایم

ز چیزی که خواهی ز ایران زمین / فرستیم با پوزش و آفرین // همه نیز با هدیه با باژ و ساو / که با جنگ ترکان نداریم تاو

پیاده از ایران خجسته همای / خود و نامداران لشکر بجای // پیام بزرگان بخاقان بداد / دل نامداران ازان گشت شاد

وزان جایگه تیز بهرام شاه / کز ایران شده تازیان با سپاه // بهوش گرانمایه خاقان بگفت / دل و جان خاقان چو گل بر شکفت

بترکان چنین گفت خاقان چین / که کردیم بر چرخ گردنده زین // که آورد بی جنگ ایران بچنگ / بجز ما که کردیم رای و درنگ

فرستاده را چیز بسیار داد / درم داد بسیار و دینار داد // یکی پاسخ نامه بنوشت و گفت / که با جان پاکان خرد باد جفت

بدان گفته گشتیم همداستان / که گفت این فرستاده داستان // چو من با سپاه اندر آیم بمرو / کنم روی کشور چو پر تذرو

بداد و بفرهنگ و رنگ و بوی / ابا شیر آب اندر آرم بجوی // بباشیم تا باژ ایران رسید / همه بیهای دلیران رسید

بهر وایم وزان پس بگذرم / نخواهم که بیاد ز لشکرم // فرستاده شد با بر ایران رسید / ز خاقان بگفت آنچه دید و شنید

بمرو اندر آورد خاقان سپاه / جهان شد ز گرد سواران سیاه // چو آسوده شد سر بخوردن نهاد / نیامد کسی را ز بهرام یاد

بمرو اندر از بانگ چنگ و رباب / نشسته شب و روز ایمن ز جنگ // همی باژ از ایرانیان چشم داشت / ز دیر آمدن شان بدل خشم داشت

تاختن بهرام گور با ایرانیان و گرفتار شدن خاقان چین با گردان خویش بدست بهرام

وزان روی بهرام بیدار بود / سپه را ز دشمن نگهدار بود

شب و روز کار آگهان داشتی / بهرم و بمی روز نگذاشتی

بیاورد لشکر ز آذرگشسپ / همه بی‌بنه هر کسی با سه اسپ // ابا جوشن و ترگ و رومی کلاه / شب و روز چون دیو پویان براه

همی راند از آنسان که از کوه سیل / ز آمل گذشت اندر آمد بدیل // وز آمل سوی شهر گرگان کشید / همه هر دو پنج بزرگان کشید

ز گرگان بیامد به شهر نسا / یکی رهنمون پیش او از نسا // بکوه و بیابان و بی‌راه رفت / شب تار تا روز بیگاه رفت

بروز اندرون دیدبان داشتی / بتیره شبان پاسبان داشتی // چنان دشت تا باغ شهر مرو / بپرید ازان کوه پران تذرو

نوندی بیامد ز کار آگهان / که دور است خاقان ز کار جهان // بشد پیر نخجیر کشمیهن است / بزبان و دستور آهرمن است

چو بهرام بشنید ازان شاد گشت / همه رنجها بر دلش باد گشت // برآسود روزی بران رزمگاه / چو آسوده برگشت شاه و سپاه

بکشمیهن آمد بهنگام روز / که سر برزد از کوه گیتی فروز // همه گوش پر ناله بوق شد / همه چشم پر رنگ [illegible] شد

دمادم برآمد ز نخجیرگاه / برآواز شد کوس شاه و سپاه // بترسید ز آواز کوس نبرد / تو گفتی همه لاله بارد ز ابر

چنان شد که چون خاک آوردگاه / که گفتی همه تیر بارد ز ماه // سرانجام خاقان گرفتار شد / بر او روز روشن شب تار شد

چو سیصد تن از نامداران چین / گرفتند و بستند بر پشت زین // سپهبد ز کشمیهن آمد بمرو / شد از تاختن بادپایان چو غرو

بمرو اندر از چینیان کس نماند / بکشتند و ز جنگیان بس نماند // هر آنکس که ایشان گریزان برفت / پس اندر همی رفت بهرام تفت

بدین گونه تا تاخت فرسنگ سی / پس پشت او قارن پارسی // چو برگشت و آمد بنخجیرگاه / ببخشید چیز کسان بر سپاه

ز بهروزی [illegible] / همه کام و شادی ز یزدان شناخت // که او داد بر نیک و بد دستگاه / که دارندهٔ آفتابست و ماه

همی بود در مرو بهرام گور / چو آسوده ترگشت مرد و ستور // چو چیزی بجای مدارا گزید / دلش رای رزم بخارا گزید

یکی روز و یک شب بآموی شد / ز نخجیر بازی جهانجوی شد // پیاده بآموی یکیک پس شب / گذر کرد بر آب در یک شب

چو خورشید روی هوا زرد کرد / بینداخت پیراهن لاجورد // زمانه شد از گرد چون پر زاغ / جهانجوی یک دشت بر راه مرغ

همه لشکر ترک بر هم زدند / بهوم و برش آتش اندر زدند // ستاره همی دامن ماه جست / چو بر برج بهرام همی راه جست

ز ترکان هر آنکس که بد پیش رو / ز بهران و از نامداران نو // همه پیش بهرام گشتند خوار / پیاده پر از خون دل و سوگوار

که شاها بزرگا بلند اخترا / برازندهٔ گاه جهان سرورا // گرایند که خاقان گرفتار شد / ز عهد جهاندار بیزار شد

تو خون سر بیگناهان مریز / نه خوب آید از نامداران ستیز // گر از ما همی باژ خواهی رواست / بریدن سر بی‌گناهان چراست

همه مرد و زن بندگان توایم / برزم اندر افکندگان توایم // دل شاه بهرام ازایشان بسوخت / بدست خرد چشم خشمش بدوخت

پراندیشه شد شاه یزدان پرست / ز خون ریختن دست گردان ببست // چو مهر جهانجوی پیوسته شد / دل مرد آشفته آهسته شد

بر شاه شد مهتر مهتران / بپذرفت هر سال باژ گران // ازان کار چون کام او شد روا / پس آنگاه بستد ز ترکان نوا

چو برگشت و آمد بدشت [illegible] / پر از رنگ رخساره پر خنده لب // برآسود یکهفته لشکر براند / ز چین مهتران را بر خویش خواند

برآورد میلی ز سنگ و ز گچ / که کس را ز ایران و ترک و خلج // بنودی گذر جز بفرمان شاه / همان نیز جیحون میانجی براه

بلشکر یکی مرد شمران بنام / فرومند با گوهر و نام و کام // ملک را بتوران و چین شاه کرد / بر تخت او افسر ماه کرد

چو شمران بر آن تخت زرین نشست / کمر بر میان بست و بگشاد دست // دل شاه از اندیشه پرداخته / چو شد کار توران زمین ساخته

بفرمود تا پیش او شد دبیر / قلم خواست با مشک و چینی حریر // بهر سو یکی نامه بنوشت شاه / ز پیکار ترکان و کار سپاه

نامه نوشتن بهرام بجانب نرسی و فرستادن بدو

سرنامه بود آفرین جهان / ازین بنده بر کردگار جهان

خداوند پیروزی و دستگاه / خداوند کیوان و بهرام و ماه // خداوند گردنده چرخ بلند / خداوند آرنده خاک نژند

بزرگی و خردی بفرمان اوست / همه بودنی زیر پیمان اوست // نوشتم یکی نامه نزد ز چین / بنزد برادر بایران زمین

هر آنکس که او رزم خاقان شنید / ازین جنگ جویان بباید شنید // سپه بود چندانکه گفتی سپهر / ز گردش تبیره اندر ده چهر

همه مرز شد همچو دریای خون / سر بخت بیدادگر شد نگون // کنون بسته آوردمش بر هیون / جگر خسته و دیدگان پر ز خون

کنون از پس نامه من با سپاه / پیام بکام دل نیکخواه // چو این نامه نزدیک نرسی رسید / ز شادی دل پادشا بردمید

بشد موبد موبدان پیش او / هر آنکس که بد از بلان خویش او // بپوزش بنزدیک موبد شدند / ابا زند نزدیک هیربد شدند

دل نامداران ز کشور بشاه / همی بود بیجان بهر جایگاه // بشادی برآمد از ایوان خروش / ز پهلوانان سپاه [illegible]



که اندیشه کژ و ژرمان دیو / ببرد از دل ترس کیهان خدیو
بدان مایه لشکر که بردی ز گاه / که ایزد گشاید در آسمان

شکفته است این کز گناه گذرد / هم از رای دانند و مرد خرد
چو پاسخ شود نامه از خوب و زشت / همین پوزش ما باید نوشت

اگر چند رفت از بزرگان گناه / ببخشند مگر نامبردار شاه
بپذرفت نرسی که ایدون کنم / که این از دل شاه بیرون کنم

مران نامه را زود پاسخ نوشت / پدیدار کرد اندرو خوب و زشت

پاسخ نامه بهرام از نرسی و پذیرفتن بهرام

که ایرانیان از پی درد و رنج / همان از پی بوم و فرزند و گنج
گرفتند خاقان چین را بشاه / بنومیدی از نامبردار شاه

نه از دشمنی بد نه از درد و کین / نبرد اشاه کردند پس آفرین
یکی موبدی نام او پر ز مهر / بدین رفتن راه بگشاد چهر

بیامد بنزدیک شاه جهان / همه بد نا برگشاد از نهان
ز گفتار او شاه خشنود گشت / چنان آتش تیز بی دود گشت

چغانی و هلجی و ختلی روان / بخاری و از غرچگان پهلوان
برفتند با باژ و برسم بدست / نیایش کنان پیش آتش پرست

همان نیز بهر پال با باژ و ساو / بدرگه شدی آنکه بودیش تاو
چو شد ساخته کار آتشکده / همه جای نوروز و جشن سده

بیامد سوی آذرآبادگان / خود و نامداران آزادگان
پرستش کنان دست بر سر شدند / همه موبدان پیش آذر شدند

پرستندگان را بجمشید چیز / بر آتشکده روی بنهاد نیز
بیامد گرازان بشهر سطخر / که آزادگان را بدو بود فخر

پرستنده از چرم گاوان مسیقین / که بر پشت پیلان همی برد پیش
هزار و صد و شست قنطار بود / درم بود و هم پنج دینار بود

کجا موبد پهلو و پارسی / همه نام برویش بپرداخته
چو آورد پس مشکهای ادیم / بگسترد بر روی هموار سیم

بره بر بهران ده که ویران بدند / رباطی که از کارداران بدند
بفرمود آباد کردن ز گنج / بکس بر از آن کار بنهاد رنج

بکینی دگر هر که درویش بود / وگر قوتش از کوشش خویش بود
بدیشان ببخشید گنج و درم / دگر بخشش بند شاه روز و شم

سه دیگر یتیمان بسنجید سیم / زن بیوه و کودکان یتیم
چهارم مر آن را که از کار کرد / فرو ماند از روز ننگ و نبرد

پنجم مر آن را که بد از نژاد / توانگر بکردی ز گنج و باد
ششم آنکه آمد ز راه دراز / همی داشت درویشی خویش راز

بدیشان ببخشید یک گنج شاه / بخشکی همی کرد هر جایگاه
غنیمت همه بهر لشکر نهاد / نیاز نهادن کنج یاد

بفرمود پس تاج خاقان چین / که پیش آورد موبد پاکدین
گهرها که بود اندرو آژده / بکندند دیوار آتشکده

ببرد و بگو هر چه آراستند / سر تخت آذر بپیراستند
وزانجا بیامد سوی طیسفون / که نرسی بد و موبد رهنمون

پذیره شدندش همه مهتران / بزرگان ایران و هم بخردان
چو نرسی بدید آن سر تاج شاه / درفش دل افروز چندان سپاه

پیاده شد و برد پیشش نماز / بزرگان و هم موبد سرفراز
بفرمود بهرام تا بر نشست / گرفت آن زمان دست موبد بدست

بیامد نشست از بر تخت زر / بزرگان پیش اندرون تاجور
بجمشید گنجی ببردی نیاز / درم تنگ زندان گشودند باز

زمانه پر از رامش و داد شد / دل مردمان از غم آزاد شد
ز هر کشوری درد جشن و سور کرد / ز مهر بزرگان یکی سور کرد

بدان سور هر کس که بشتافتند / همه خلعت مهتری یافتند
سیوم روز بزم ردان ساختند / ولیکن پیش بنشاختند

بمی خوردن

بمی خوردن اندر چو بگشاد چهر / یکی نامه بنوشت شادان سپهر

در فرستادن بهرام عهد نامها باطراف

سر نامه کرد آفرین از نخست / بدان کو روان را بدانش بشست
خرد بر دل خویش پیرایه کرد / برنج تن از مردمی مایه کرد

همه نیکویها ز یزدان شناخت / خرد جست و با مردم اندر بساخت
بدانید کز داد جز نیکوی / نیاید بگو بد در بدخوی

هر آنکس که از کارداران من / خردمند و جنگی سواران من
بنالد نه پسندد جز داد و پاک / وگر گشته افکنده بر پیشگاه

بکوشید تا رنج کم کشید / دل ایمنان شاد و خرم کنید
که گیتی نماند و نماند بکس / بی آزاری و داد جوید و بس

بدین گفتهای پر مایه من / گواهم همین نامدار انجمن
ز ایران برآنم با اندک سپاه / شدند آنگهی بدخواه بنیک خواه

یکی نام داری چو خاقان چین / جهانجوی با تاج و تخت و نگین
بدست من اندر گرفتار شد / سر تخت ترکان نگونسار شد

مرا کرد پیروز یزدان پاک / سر دشمنان اندر آمد بخاک
بجز بندگی پیشه من مباد / بجز داد اندیشه من مباد

نخواهم خراج از جهان هفت سال / اگر زیر دستی بود ورحال
بهر کارداری و خودکامه / نوشتند بر پهلوی نامه

که از زیردستان بجز مهر و داد / مجوئید و از کین مگیرید یاد
هر آنکس که درویش باشد بشهر / که از دور شادی نیابند بهر

درم بستد بر هر یکی مانام شان / برآریم از آن آرزو کام شان
دگر آنکه باشند مرد نژاد / که گیرند از رفتن چیز یاد

هم از گنج ما بی نیازی دهید / هنرمند را سرفرازی دهید
کسی را که نامست و نیست و بهست / بهر جای بی تاج و بی مزد هست

هم از گنج ما شان بپوشید دوم / بدیوانهاشان نو بپیوند نام
همه بنده کانرا اداریه خوار / که بپسندید هر بنده کردگار

ز یزدان بخواهید تا همچنین / دل ما بدارد با ئین و دین
بدین عهد شادمانی کنید / ابر کهتران مهربانی کنید

ز چیزی که ما را بباید بدست / بی آزار باشید و یزدان پرست
بد آنش روان را توانگر کنید / خرد را همان بر سر افسر کنید

بکوشید و پیمان ما مشکنید / بی و بیخ پیوند بد برکنید
بیزدان گرائید و فرمان کنید / روان را بجنبش کردگان کنید

مجوئید آزار همسایگان / مهان و بزرگان و پرمایگان
هر آنکس سزاوار که با خرد گشت / وز اندازه کهتری برگذشت

بزرگش مخوانید کان [illegible] / سبک بازگردد سوی کهتری
هر آن چیز کان در گذشت از [illegible] / بر خویش آن را مخوانید بند

ز گوینده بر جان اگر بشنوید / که از مردمی باشدش نام و بود
پس اندر نوشتند زشاه جهان / سر نامه را کرد مشکین دبیر

بعنوانش بر نام خسرو نوشت / دل و داد و دانش دو خوب سرشت
خداوند بخشایش و فر و زور / شهنشاه بخشنده بهرام گور

سوی مرزبانان و گندآوران / خردمند و دانا و جنگی سران
بهر سو سواری فرستاد چون / همی رفت با نامه هر سو هیون

چو این نامه آمد بهر کشوری / بهر پرخوازی و هر مهتری
همی گفت هر کس که یزدان سپاس / که هست این جهاندار یزدان شناس

زن و کودک از شهر بیرون شدند / ز مرز و بلندی بهامون شدند
همه خواندند آفرین نهان / بدان دادگر شهریار جهان

وز آن پس بخوردن بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
بیک نیمه روز خوردن بدی / دگر نیمه رو کار کردن بدی

همه نیز هر ماه بر باد داد / فروشی بدی بر در شاه باد
که هر کس که دارد خورید و دهید / سپاسی ز خوردن بما بر نهید

کسی کش نیازست ایدر بگنج / نشاند ز گنج درم سخت سنج
زمین یا بهار و باد و آب خورد / برنگ گل نار و با زرد و رد
جهان را بر آتش نهادند روی / بر آواز می خوار شد بام و کوی
چنان شد که از بندگان فرخی / بدینار کان خواستندی بسی
یکی شاخ نرگس به نیمی درم / خرم بی کسی زان کیتی دژم
ز شادی جوان شد دل مرد پیر / بجوی اندرون آبها گشت شیر
جهاندار گر واز جهاندار یاد / چو یکسر جهان گشت زانگونه شاد
بپرسی چنین گفت شاه جهان / که ای سرور اندر میان جهان
بپرسی همی موبد پادشاه / گر ایدر برو با نگین و کلاه
خراسان ترا دادم آباد کن / دل نیک و دستان ما شاد کن
بگفتا نباشی بجز دادگر / بیاور ز جنگ اندرین بگذرد
پدر گر گشت کرد همه زمان / چو شاخ برهنه ز باد خزان
بفرمود تا خلعتش ساختند / گرانمایه گنجی برو دوختند
بدو گفت یزدان پناه تو باد / سر تخت رخشنده گاه تو باد
برفتن و رفتن ز رنگ اندرش / خراسان ترا سان بچنگ اندرش
چو زو سی بشد هفته بر گذشت / دل شاه از اندیشه پرداخته گشت
بفرمود تا موبد موبدان / برفت و بیاورد چندی ردان
بدو گفت شد کار قیصر دراز / رسولش همی دیر یابد جواز
چه مردست و اندر خرد تا کجاست / روانش ز فرهنگ گویی نهاد است
بدو گفت موبد انوشه بدی / جهاندار با فره ایزدی
یکی مرد پیرست با داد و شرم / سخن گفتنش خوب و آواز نرم
کسی کش فلاطون بود اوستاد / خردمند با دانش و با نژاد
یکی پرسش بود کامد ز روم / کنون خیره گشت اندرین مرز و بوم
بپژمرد چون مار در مهر دی / تنش خشک و رخساره همرنگ نی
همه کهترانش بکردار پیش / که پوزش نگارش آید به پیش
ز مردی و گردی جهانگیر او / ازین بوم کس را بکس نشمرد
بموبد چنین گفت بهرام گور / که یزدان دهد فر و دیهیم و زور
مرا گر جهان دار پیروز کرد / شب تیره بر تخت پیروز گرد
یکی قیصر روم قیصر نژاد / فریدون ورا تاج بر سر نهاد
بزرگست و پیلم دارد نژاد / سخن گوی و گشاده و راد
کنون مردمی کرد و فرزانگی / چو خاقان نیامد بدیوانگی
ورا پیش خوانیم هنگام بار / سخن تا چه گوید که آید بکار
ازان پس بگوی و پرستش بیاز / ز مردم نیم در جهان بی نیاز
مرا راج این روز باید شناخت / خنک آنکه با نامداران بساخت
بر او آفرین کرد موبد بمهر / که شادان بوی تا بگردد سپهر
سپهبد فرستاده را پیش خواند / برنا مور بارگاهش نشاند
بپرسید بهرام و بنواختش / بر تخت پیروزه بنشاختش
بکش کرده دست و سر افکنده پست / بر تخت خسرو بر او نشست
بیامد سخن گوی دانا پیر / سخن گفت با دانش و یادگیر
ورا گفت کایدر بماندی تو دیر / ندیدار این روز گاه گشته
مرا از دم خاقان ز تو باز داشت / که ما را همی همچو انباز داشت
کنون کار ما جنگی از ره گذشت / ترا بودن ایدر بی اندازه گشت
سخن هرچه گویی تو پاسخ دهم / وز آواز تو رای تیغی نبیم
فرستاده بر روی گرزیند آفرین / که بی تو مباد از زمان و زمین
تو بر مهتران جهان مهتری / که هم مهتر و شاه و هم بهتری
هزاران بادشاهی که دارد خرد / ز گفت خردمند رامش برد
بپندان خردمند نزدیکتر / باندیشه از روز تاریکتر
زبانت ترازوست گفتن گهر / گهر سخت هرگز که پیند بزرگ
اگرچه فرستاده قیصرم / همان چاکر شاه را چاکرم
درودی رسانم ز قیصر بشاه / که جاوید بادا این سر و تاج و گاه

دو دیگر که فرمود تا هفت چیز / بپرسیم ز دانندگان تو نیز
بدو شاه گفت این سخنها بگوی / سخن گوی را پیشتر آبروی
بفرمود تا موبد موبدان / بشد پیش با نامور بخردان

سوال کردن رسول قیصر روم

لب شاه از ترس پرسنده زرد / زمانی همی بود با باد سرد
سخن گوی بگشاد راز از نهفت / سخنهای قیصر بموبد بگفت
بموبد چنین گفت کای ره نمون / چه چیز آنکه خوانی همش اندرون
دگر آنکه بیرونش خوانی همی / جز این هیچ نامش ندانی همی
ز بر چیست ای مهتر و زیر چیست / همان بیکرانه چه و چون کیست
چه چیز آنکه نامش فراوان بود / مر او را ابا هر یکی فرمان بود
که نا چیست اندر جهان خوار چیز / که رومی بپرسید خواهد بنیز
بشد موبد و آنکه دانا بدند / بهر دانشی بر توانا بدند
چنین گفت موبد بغز از بمرد / که مشتاب از راه دانش گرد
وز آن پس بدو گفت کای نامدار / جواب سخن سر بسر گوش دار
مر این را که گفتی تو پاسخ یکیست / سخن هم برون و درون اندست
برون آسمان اندرونش چه هست / ز بر حکم و فرمان فرمان رواست
همان بیکران از جهان ایزدست / گراو را بدانش ندانی بدست
برین چون سپهرست و دوزخ بزیر / بدانکس که باشد بیزدان دلیر
دگر آنکه بسیار نامش بود / رونده به هر کار ناخوش بود
خرد دارد ای پیر بسیار نام / رساند خرد پادشا را بکام
یکی مهر خوانندش و دیگر وفا / خرد دور شد در دماند و جفا
زبان آوری راستی خواندش / بلند اختری زیرکی دانشش
کسی بود بارو کی رازدار / که باشد سخن نزد او خواستار
پراکنده اینست نام خرد / از اندازه‌ها نام او بگذرد
تو چیزی مدان کز خرد برترست / خرد بر همه نیکوی‌ها سرست
خرد جوید آکنده راز جهان / که چشم سپهرا بپیوند نهان
دگر آنکه نزد جهاندار خوار / بهر دانش از کرده کردگار
ستاره است رخشان ز برج بلند / که دانا شمارش بگوید که چند
بلند آسمان را چو ... نیست / کسی را بمردار آهنگ نیست
همی خوار گیری شمار مرا / همان گردش روز کار مرا
کسی گونه چند زیر تاب تیر / به پیوند شگفت اندر و مرد
ستاره همی بشمری ز آسمان / از این خوارتر چیست ای شاه داد
من این دانم ... / جدا ساخت راز جهان آفرین
سخن گوی رومی چو پاسخ شنید / بر آن نامدار آفرین گسترید
بهرام گفت ای جهاندار شاه / ز یزدان بر این بر فزونی مخواه
که گیتی سراسر بفرمان تست / سر سرکشان زیر پیمان تست
بپندید زر کان فرخ نژاد / چو تو شاه گردون ندارد بیاد
همان پیر دستور از موبدان / بدانش فزونست از بخردان
همه فیلسوفان ورا بنده‌اند / بدانائی او سر افکنده‌اند
چو بهرام بشنید شادی نمود / بدلش اندرون روشنائی فزود
بو پدرم داد و بدو پدر / همه کوه‌ها سپه و هرگونه چیز
فرستاده قیصر نامدار / سوی خانه رفتند بر شهریار
چو خورشید بر چرخ بنمود دست / شهنشاه بر تخت زرین نشست
فرستاده قیصر اندر ... / خرد یافت موبد پر هنر
بپیش شهنشاه رفتند شاد / سخنها ز هرگونه کردند یاد
فرستاده را موبد شاه گفت / که ای مرد هشیار باراجی
یکی تیز زبان کار را زهر کار / که برگردد آن سپاه بدر کیست
جدایی دگر در جهان سود نیست / که از گردش مرد گردد بلند
فرستاده گفت آنکه دانا بود / همیشه بزرگ و توانا بود
تن مرد نادان ز گل خوارتر / بهر نیکی نابینا و ارتر

زدانا و نادان ز رومی و ایستان / غنیدی کنون پاسخ راستان
بدو گفت موبد که ای نیکو نام / درین آب ماهی بخشکی ببر
فرستاده گفت ای هنرمند مرد / سخنهای دانش ازان یاد کرد
نوشین کرد گرگونه دانی بگوی / که از دانش افزون بود آبروی
بدو گفت موبد که اندیشه کن / که از دانش افزون بود هر سخن
بگیتی هر آنکو بیازار تر / جهان دان که هر کشش این کار تر
بمرگ بدان شاد باشی رواست / اگرچه تن ما همه مرگ راست
ازین سود مندی بود دانش / خورد آسیا بخشش اندر میان
چو بشنید رومی پسند آمدش / سخنهای و سود مند آمدش
بخندید و بر شاه کرد آفرین / بدو گفت فرخنده ایران زمین
که تخت شهنشاه پسندی / چو موبد بر او برشنیدی
بهر روی جهان را بلند آفرین / بو بدهم از چنبر روی بر زمین
اگر باژ خواهی ز قیصر سزاست / که دستور تو بر جهان پادشاست
ز گفتار او شاد شد شهریار / دلش تازه شد چون گل اندر بهار
ز گفتار شادان جهان شد سپهر / به نیکوی شد شهریار دلیر
چو بر زد شعاع بلند آفتاب / سر شاه ایران برآمد ز خواب
دل‌آرای بگشاد سالار بار / نشست از بر تخت زر شهریار
بفرمود تا خلعت آراستند / فرستاده را پیش او خواستند
شکیبا نشد گفت بد نیز گرد / سر خفته را زود بیدار کرد
ز شمشیر هندی و زرین ستام / ز بالای نامی و زرین ستام
ز دینار و دیبا و مشک و عبیر / فزون بود اندیشه تیز ویر
فرستاده را داد و بیدار شاه / بپرداخت ازان پس بکار سپاه
بفرمود تا موبد رای زن / بشد با یکی نامدار انجمن
ببخشید روی زمین سربسر / بر آن پهلوانان پرخاشخر
درم داد و دینار و اسب و کلاه / کرا نامه بد از کشور تاج و گاه
بر از راستی کرد یکسر جهان / وز او شاد ماند کمان و مهان
هر آنکس که بیداد بد دور کرد / بیاراستن خیز و کمار سرد
وز آن پس چنین گفت با موبدان / که ای پرهنر پاک دل بخردان
جهان از نه هر گونه داریم یاد / ز کردار شاهان و بیداد و داد
بلی دست بیداد شاهان بداد / تهی کرد تن را ز آرام و نان
جهان را نه بد اندیش و درم بود / دل نیک مردم بدو بر نبود
همه دست برده بکار بدی / کسی را نبد گوش شان از بدی
همه راه دیوان گرفته بدست / دل و جان مردم ز غم بر بخست
همه زیر دستان ز رنج اندران / نبد پادشا جز به بیداد و نو
نبد برزن و زاده کس پادشا / پر از غم دل مردم پارسا
بهر جای گسترده بد کار دیو / برده دل از زیردستان بدیو
سر نیکویها و دست بدی / درود دانش و بخشش بخردی
همه پاک در کردن بادشاست / وز او و بزه پیدا شود کم و کاست
بداو کزو بیداد پاید بدست / نبد پاک پیدا ز یزدان پرست
هدایه کردار او بس شگفت / که ریشش دلش رنگ و آسا گرفت
بپیچید تا جم و کاوس شاه / چه کردند کز دیو جستند راه
بیدان همچنان را همان بیکفت / بآب خرد جان تیره بشست
همه بر دبستانش بیجان شدند / فراوان ز تندیش بی‌جان شدند
کنون وقت نونام بماند و بس / همی آفرینی نیابد ز کس
زمانه بو برجان او آفرین / مبادا که بیچاره دانش و دین
کنون چون نشستم بر گاه بر اوی / ببینو کشم بیکان راه اوی
هنیو هسم از کردگار جهان / که نیرو بد آشکار و نهان
که با زیردستان مدارا کنیم / ز خاک سپه شکسار را کنیم
که با خاک چون جفت گردد تنم / بگیرد پسندیده و امنم
شما همچنین جادرا ستی / بپوشید ششند دل از کاستی

که جز مرگ را کس ز مادر نزاد / ز دهقان و رومی و تازی نژاد
بکردار شیر است آهنگ او / نه پیچد کسی گردن از جنگ او
همان شیر درنده را بشکرد / ز دانش تن آزاد و ناپاک رد
بیاد بده گز نیرا گشت کوه / بباشد بر کز جنگ او شد بکوه
کجا آن سر و تاج شاهنشهان / کجا آن بزرگان و فرخ نهاد
کجا آن سواران و گردنکشان / که تا ایشان بگیتی نه بنیم نشان
کجا آن پری چهرگان جهان / کز ایشان بدی شاد جان جهان
هر آنکس که رنج تو بر جاودان / چنان دان که با خاک گشتند راست
همه دست پاکی و نیکی بریم / جهان را نگه دار به نیز بریم
بیزدان دارنده کو داد فر / بتاج و بتخت و نژاد و گهر
که گر کارواری بکشت خاک / زیان چو پیدا اند بلند و مغاک
بسوزم هم آنگه بآتش تنش / کنم بر پر دار پیرامنش
وگر ورد کد کشته گر چند / بیزد و زده ره درویش
بنا و آتش و جاودانه ستم رنج / بشوید دل غمگنان از رنج
وگر کوشش دیر نیز آزرم / بشیر شب و روز کار رده
یکی اسب گرانمایه تاو درم / مبادا که بردی سپاسی نهم
چو با دشمنم کارزاری بود / وز آن رزم چه سواری بود
وزو بیشتر هر ساله گنج درم / نداریم فرزند او را درم
ز داوار و ازید بکیسر سپاس / که او بست جادو به نیکی شناس
بآب و بآتش میازید دست / مگر بهر مرد دانش پرست
مریزید هم خون گاوان ورز / که بشکست از گاو کشتن بهر
ز پیری کمر گاو پیکار گشت / بچشم خداوند خود خوار گشت
نباید ز بن کشت گاو زهی / که از مرز بیرون شود فرهی
همه رای با مرد دانا زنید / دل کودک بی پدر مشکنید
از اندیشه دیو باشید دور / که جنگ دشمن مجو بیش دور
اگر خواهم از زیردستان خراج / ز دارنده پندارم و تخت عاج
اگر بدکنش بد پدر بر دکرد / بپاداش آن داد کردیم کرد
همه دل ز کردار او خوش کنید / بی آزار آهنگ آتش کنید
نبخشد مگر کرد کارش گناه / زدو رنج بینو نماید ش راه
کسی کو جوانست شادی کنید / دل زیردستان خود مشکنید
بهپهری بر شستی بیازید دست / نه نیکو بود با جوان پیر دست
کند کار یزدان جهان شید گنج / به پیری بر آید بر فتن بپای
چو خشنود گردد ز ما دادگر / غم نیستی روز فردا مخور
دل زیردستان ما شاد باد / سر غمگنان از غم آزاد باد
همه نامداران چو گفت شاه / شنیدند و کردند نیکو نگاه
همه دیده کردند یکسر پر آب / بر شاه با دانش نزد و یاب
خروشان بر او آفرین خواندند / ورا پاد شاه زمین خواندند
وزیر خردمند بر پای خاست / چنین گفت کای شاه با داد و راست
جهان از بد اندیش بی‌بیم گشت / از ین مرز تا رنج و سختی که هست
که تا مور شنگل ز هندوستان / که از داد بهره دارد عنا
ز سند و هندستان تا سر مرز چین / ز روزان پر آشوب داد ز بین
با ایران همان دست یازد به بد / بدین کار تیمار خوردن ببند
تو شاهی و شنگل نگهبان هند / چرا باژ خواهد ز چین و ز سند
بر اندیشه آمد ز بهرام باز جوی / نباید که ناخوبی آید بروی

رفتن بهرام نزد شنگل بطریق رسالت و موافقت کردن شنگل هندی بهرام شاه

چو بشنید شاه این پراندیشه گشت / جهان پیش شاه او چون یکی بیست گشت
چنین گفت کین کار من در نهان / بسازم نگویم بکس در جهان
به تنها به پیش سپاه ورا / همان رسم شاهی و راه و ورا
شوم پیش او چون فرستاده‌ای / با ایران نگویم با زادگان
ببینم که شنگل نوای موبد پاک دین / یکی نامه بنویس پرسد کین

بشد پاک دستور او باد بر / جز این نیز هر کس که بدنگر بر
ببردند قرطاس و مشک و قلم / بگفتند هر گونه از پیش و کم

یکی نامه بنوشت پر پند و رای / پر از دانش و آفرین خدای
سر نامه کرد از نخست آفرین / ز یزدان بر آنکس که جست آفرین

خداوند هست و خداوند نیست / همه چیز جفت است و یزدان یکیست
ز چیزی کجا او دهنده بود / پرستنده و پاک دارنده را

فزون از خرد جست اندر جهان / فروزنده کهتران و مهان
هر آنکس که او شاد گشت از خرد / جهان را بکردار بد نسپرد

پشیمان نشد هر که نیکی گزید / که بر تاب دانش نیارد گزید
رهاند خرد مرد را از بلا / مبادا کسی در بلا مبتلا

نخستین نشان خرد آن بود / که از بد همه ساله ترسان بود
بداند تن خویش را در نهان / بچشم خرد جست راز جهان

خرد را هنر شهریاران بود / همه زیور پادشاهان بود
بداند بد و نیک مرد خرد / بکوشد بداد و بپیچد ز بد

تو اندازه خود ندانی همی / روان زان کژی و زیانی همی
اگر باج دار زمانه منم / بخوبی و زشتی بهانه منم

تو شاهی کنی کی بود راستی / پدید آید از هر سوی کاستی
نه آیین شاهان بود تاختن / چنین رای بد کردن آراستن

نیاکان ما را پرستنده بود / پدر پیش شاهان ما بنده بود
کس از ما نبودست همداستان / که دیر آمدی باژ هندوستان

نگه کن کنون روز خاقان چین / که از چین بیامد بایران زمین
نیا باژ داد آنکه آورده بود / بپیچد از آن بد که خود کرده بود

کنم همچنان بوم و آیین تو / همان جشن و فره و دین تو
مرا ساز جنگست و هم خواسته / همان لشکر یکدل آراسته

ترا با دلیران من پای نیست / بهند اندرون لشکر آرای نیست
چو اندر گمانی بنیروی خویش / همی پیش دریا بری جوی خویش

فرستادم اینک فرستاده‌ای / سخن گوی و با دانش آزاده‌ای
اگر باژ بفرستی از جنگ را / بیارایی و بر کشی تنگ را

زما با دبیر جهان آنکس بود / که جان ترا خرد باشدش تار و پود
چو خط از نسیم هوا خشک گشت / نویسنده آن نامه را در نوشت

بخوانش بنوشت شاه آنچه هست / جهاندار بهرام یزدان پرست
خداوند دولت خداوند نور / جهانگیر و بخشنده بهرام گور

که تاج کی یافت از یزدگرد / بخرداد ماه اندرون روز ارد
سپهدار مرز و نگهدار بوم / ستاننده باژ سقلاب و روم

بنزدیک شنگل نگهبان هند / ز دریای قنوج تا مرز سند
چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه / برآراست برسان نخچیرگاه

ز لشکر زمانش کس آگاه نه / جدا ز نامدار دانش همراه نه
بیامد به پیمان بهندوستان / گذشت از لب آب جادوستان

چو نزدیک ایوان شنگل رسید / در و پرده و بارگاهش بدید
برآورده بود سر در هوا / برو بر فراوان سلیح و نوا

سواران و پیلان بدید بر پای / [illegible]
شگفتی بدان بارگه در بماند / دلش را باندیشه اندر نشاند

چنین گفت با پرده‌دار آن سرای / به پیوسته با یکاران آی
که از نزد پیروز بهرام شاه / فرستاده آمد به پیشگاه

هم اندر زمان رفت سالار بار / ز پرده دوان تا بر شهریار
بفرمود تا پرده برداشتند / ز درگاه بار جستن بگذاشتند

فرامان همی رفت بهرام گور / یکی خانه دید آسمان بلور
انارش همه سیم دیگر به زر / بزر در نشانده فراوان گهر

همه بندگان با کمرهای زر / بزرین کمر در نشانده گهر
برادرش را دید در زیر گاه / نهاده بسر بر ز گوهر کلاه

آمدن بهرام شاه برسولی پیش شنگل هند

چو آمد بنزدیک شنگل فراز / ورا دید با تاج بر تخت ناز

نشسته بنزدیک او ره نمای / پسر پیش تخت اندر ایستاده بپای
همه پایه تخت بود از بلور / نشسته برو شاه با فر و زور

بر تخت شد شاه و بردش نماز / همی بود پیشش زمانی دراز
زبان تیز بگشاد و گفت ای مهست / سرافراز بهرام یزدان پرست

یکی نامه دارم بر شاه هند / نوشته خط پهلوی بر پرند
چو آواز بهرام بشنید شاه / بفرمود زرین یکی زیر گاه

نهادند چون گفت شاه از درود / یکی زیر گاه از زر ناب بود
بر آن زر کرسیش بنشاندند / ز درگاه یارانش را خواندند

چو بنشست بگشاد لب را دلیر / چنین گفت کای شهریار بلند
زبان برگشایم چو فرمان دهی / که بی تو مبادا کلاه مهی

بدو گفت شنگل که بر گوی هین / که گوینده با دانش و آفرین
چنین گفت کای شاه چیره کی نژاد / که چون او ز مادر بگیتی نزاد

مهست آن سپه افراز ندم / که با داد او زهر شد پادزهر
که شاهان همه باژ دارند و بند / بنخچیر شیران شکار و ببند

چو بشنید بگرد بزم اندرون / بیابان شود همچو دریای خون
ببخشش چو ابری بود در بهار / بود پیش او گنج و دینار خوار

پیامی فرستاده زی شاه هند / همان پهلوی نامه بر پرند
چو بشنید شد نامه را خواستار / شگفتی بمانده درون نامدار

چو آن نامه بر خواند فرخ دبیر / رخ تاجور گشت همچون زریر
بدو گفت کای مرد خیره سخن / بگفتار شتاب و تندی مکن

کسی را باژ خواهد ز هندوستان / نباشد خردمند همداستان
بلشکر همی گوید آن کز گنج / وگر شهر و کشور فکندش برنج

کلنگند شاهان بر من چو عقاب / وگر خاک من همچو دریای آب
کسی با ستاره نکوشد بجنگ / نه با آسمان جست کس نام و ننگ

هنر بهتر از گوهر نامدار / که گیرد ترا مرد داننده خوار
نه مردی نه کشور نه دانش نه شهر / شما را ز شاهی زیانست بهر

نهفته همه بوم گنج منست / نیاکان بدان هیچ نابرده دست
دگر گنج برگستوان و زره / چو گنجورها برگشاید گره

بپیلانش باید کشید کلید / اگر زنده پیلش تواند کشید
وگر گیرم از تیغ و جوشن شمار / ستاره شود پیش چشم تو خوار

زمین بر نتابد سپاه مرا / همه زنده پیلان و گاه مرا
هزار ار بهندی زنی در هزار / بود و کس که خواند مرا شهریار

همان کوه و دریای گوهر مراست / بمن داد و اکنون جهان گر دراست
همان چشمه عنبر و عود و مشک / وگر گنج کافور گنج خشک

وگر داوری مردم دردمند / بروی زمین هر که گرد و ژند
همه بوم ما را بدینسان برست / اگر زر و سیم است وگر گوهر است

چو هفتاد شاهند با تاج زر / بفرمان من تنگ بسته کمر
همه بوم با کوه و صحرا است راه / نسازد برین مرز بر دیو گاه

ز قنوج تا مرز سقلاب و چین / وزان روم تا مرز ایران زمین
بندگان همه زیر دست منند / به بیچارگی در پرستش منند

بهند و بچین و ختن پاسبان / نخوانند کس نام من بر زبان
شهان تاج ما را ستایند هم / پرستندگی را بیازند هم

بشکوی من دخت فغفور چین / مرا خوانند اندر جهان آفرین
پسر دارم از وی یکی شیر دل / که بستاند از گرگ شمشیر دل

ز هنگام کاوس تا کیقباد / ازین بوم و بر کس نکردست یاد
بود نامبردار پانصد هزار / سواران که خواند مرا شهریار

ز پیوستگان هزار و دویست / گر ایشان کسی را بمن راه نیست
همه زاد بر زاد خویش منند / که در هند بر پای پیش منند

که در چشم شیران بهنگام جنگ / درآورد ایشان بخایند چنگ
گرامی بهی هیچ آزاده را / که کشتی ببندی و پیشانه ده را

سرت را جدا کردمی از تنت / شدی مویه گر بر تو پیراهنت
بدو گفت بهرام کای نامدار / اگر مهتری کام شندی مخار

مرا گفت بهرام کو را بگوی / که گر نخبردی راه کژی مجوی
ز دو رکه دو دانا پدیدار کن / زبان آورد کامران بر سخن

گرایدون که زایشان برایی نبرد / یکی بر روان درم بگذرد
مرا هیچ با مرز تو کار نیست / بنزدیک بخرد سخن خوار نیست

وگرنه ز گردان و جنگ‌آوران / کسی کو گراید بگرز گران
گزین کن ز هندوپرستان هزار / که با صد تن از ما کند کارزار

چو پیدا شود مردی و دانش تو / نخواهیم ما باژ از مرز تو
ز گنج آن ستاید که بیرا کند / نه در زیر خاک سیه آگند

چو بشنید شنگل به بهرام گفت / که رای تو با مردمی نیست جفت
زبانی خرد داری و بگشاد بند / چو گویی سخنهای ناسودمند

یکی خرم ایوان بپرداختند / همان هرچه بایست برساختند
برآسود بهرام تا نیمروز / چو بر اوج شد شاه گیتی فروز

در ایوان پرستنده بنگواه / بیارست بزمی بفرمان شاه
چو در پیش شنگل نهادند خوان / یکی را بفرمود کو را بخوان

گزایران و پیشاده خسروست / سخن گوی و هم کامرانی توست
کسی را که با اوست هم زین نشان / بیاور بخوان و رسولان نشان

بشد تیز بهرام و بر خوان نشست / بنان دست بکشید و در نان ببست
می و بوی مشک آمد از خوردنی / همان زیر زربفت گستردنی

چو نان خورده شد مجلس آراستند / نوازنده رود و می خواستند
بزرگان چو از باده خرم شدند / ز تیمار تا بوده بی‌غم شدند

دو تن را بفرمود زور آزمای / بکشتی که با دیو دارند پای
برفتند شایسته مردان کار / ببستند شان بر میانها ازار

کشتی گرفتن بهرام گور با زور آزمایان شنگل

همیکرد زوران برین این بر آن / که آنرا بسودی گه این را بنان

چو برداشت بهرام جام بلور / بمغزش نبید اندر افگند شور
بشنگل چنین گفت کای شهریار / بفرمای تا من ببندم ازار

چو با زورمندان بکشتی شوم / نه از بددلی و به پستی شوم
بخندید شنگل بدو گفت خیز / چو زیر آوری خون ایشان بریز

چو بشنید بهرام برپای خاست / بمردی خم آورد بالای راست
چو شیری که یازد بگور ژیان / گرفت او به تندی یکی را میان

چنان بر زمینش بزد کاستخوان / شکست و بگردید رنگ رخان
بیفتاد چون مرده در جای پست / شکسته برو مهره و پشت دست

هم آورد دیگر چو دید آنچنان / رخش گشت از بیم چون زعفران
شه هندوان ماند ازو در شگفت / ازان زور و بازو و بالا و گفت

بهندی بر و نام یزدان بخواند / ورا از چهل مرد برتر نشاند
چو گشتند مست از می خوشگوار / برفتند از ایوان گوهرنگار

چو گردون بپوشید مشکین حریر / بپاسود هرجای برنا و پیر
چو زرین شد آن چادر مشکبوی / فروزنده بر چرخ بنمود روی

شه هندوان بامداد برنشست / بمیدان خرامید چوگان بدست
ببردند چوگان و تیر و کمان / برآن کار باید ورا یک زمان

بهرام فرمود تا برنشست / گرفته کمان کیانی بدست
بشنگل چنین گفت کای شهریار / از ایران بسی دست با من سوار

همی تیر و چوگان کنند آرزوی / چو فرمان دهد شاه آزاده خوی
بدو گفت شنگل که تیر و کمان / ستون سواری بود بی گمان

تو با شاخ و یال و با زور دست / بزه کن کمان را و بگشای شست
کمانرا بزه کرد بهرام گرد / عنان را به بور تگاور سپرد

خدنگی برون کرد و بگشاد شست / نشانه بیک تیر بر هم شکست
گرفتند یکسر برو آفرین / دلیران هندو سواران کین

ز بهرام شنگل شد اندر گمان / که این فر و این زور و تیر و کمان
نماند همی مرد پیشاده را / نه رومی و نی ترک آزاده را

اگر خویش شاه است اگر مهتر است / برای و بدانش هم اندر خور است
بخندید بهرام با گفت شاه / که ای پرهنر با گهر پیشگاه

برادر توی شاه را بی گمان / بدین چهر و این زور و تیر و کمان
نباشی مگر شهریار دلیر / که از کیان داری و از زور شیر

بدو گفت بهرام کای شاه هند / وز پیشادکان زاکمن نام سند
نه از تخمه یزدگردم نه شاه / برادرش خوانیم باشد کلاه

از ایران یکی مرد بیگانه‌ام / نه دانش پژوه و نه فرزانه‌ام
مرا با بزرگان که دورست راه / نباید که با دو مرا خشم شاه

بدو گفت شنگل که چندین مکن / که با تو دستورست ما را سخن
ز میدان چو برگشت و آمد براه / فرود آمد و بازگشت آن سپاه

کنون نبایدت کردن شتاب / که رفتن بنزد وی نباشد صواب
بر ما بباش و دل آرام گیر / چو بخشش نخواهی همی نام گیر

پس آنگاه دستور را پیش خواند / ز بهرام با او سخن چند راند
وز آن پس بفرزانه خویش گفت / که با تو سخن دارم اندر نهفت

گر این مرد بهرام را خویش نیست / ورا پهلوان نام او پیش نیست
شگفتست این پردل مرد را / ببین و داستانها نشاید نهاد

هم اکنون تو با فضل همخانه شو / بنزدیک این مرد بیگانه شو
بگو تا بباشد برین جایگاه / گمارم کنم پهلوان سپاه

بخوبی بگوئیش کاید بایست / ز شنگل سر رفتن ترا زو نیست
چو گویی و به او تن اندر سزد / گر از گفت من در دل آید نهیب

تو گویی مرا او را بمهتر بود / توان گوی با خود که در خور بود
بگویش بر آن رو که باشد صواب / که پیش شه هند بفزون آب

بگو گر بباشی بنزدیک اوی / نگهداری این رای باریک اوی
کنم مر ترا پهلوان سپاه / شوی در خور تاج و تخت و کلاه

هر آنجا که خوشتر ولایت تراست / سپهداری و ناز و ملکت تراست
بگویش چو شنگل اندر جهان / یکی جای نی آشکار و نهان

بجایی که باشد همیشه بهار / نسیم گلان آید از جویبار
گهر هست و دینار و گنج و درم / چو باشد درم دل نباشد دژم

نوازنده شاهی که از مهر تو / بخندد چو پیوند همی چهر تو
بسالی دو بارست بار درخت / ز شنگل بر نگذرد تیره بخت

ازین پس هرچند باید بگوی / چو روی اندر آری تو با خوی هندوی
چو این گفته باشی بپرسش ز نام / که از نام کردو دل شاد کام

بگویش که ای دربشادی ببال / ابا شاه هم توش بی ماه و سال
نگهدار گرد و بدین مرز ما / فزون کرده ان فر و آواز ما

ورا زود سالار لشکر کنیم / بدین مرز با ارز مهتر کنیم
چو آمد جهاندیده دستور شاه / بگفت این به بهرام و بنمود راه

چو آمد بنزدیک بهرام مرد / سخنهای شنگل همه یاد کرد
ز بهرام از آن پس بپرسید نام / که بی نام پاسخ نکرد او تمام

چو بشنید بهرام رنگ رخش / دگر شد که تا چون دهد پاسخش
بفرجام گفت ای سخن گوی مرد / مرا در دو گیتی مکن روی زرد

من از شاه ایران نپیچم بگنج / گر از نیستی چند باشم برنج
جز این باشد آرایش و دین ما / نماید ... بود راه و آیین ما

هر آنکس که پیچد سر از شاه خویش / ببرخاستن کم کند راه خویش
تو دوری ز بخت انگه بود شهره خود / بدو نیک ما همی بگذرد

خداوند تاج آفریدون کجاست / که او پیش زمانه بد و بود و رست
کجا آن بزرگان خسرو نژاد / جهاندار کیخسرو نامدار

دگر آنکه دانی تو بهرام را جوان و جهانجوی و خودکام را
اگر من ز فرمان او بگذرم بمردی سپه آرد و جهان برزم
که گر دیرتر باز گردم ز راه بیاید بدین بوم شاه و سپاه
نماند ازین کشور هندوستان بایران کشد خاک جادوستان
همان به که من باز گردم بدر به پیوند ما شاه پیروزگر
وز آن پس بیایم نهان پیش شاه نیایش کنم در چنین پیشگاه
کزان نام بر سیم برزد بنام چنین خواندم شاه و هم باب نام
همه پاسخ من بشنگل بیان که من دیر ماندم بشهر کسان
چو دستور بشنید پاسخ ببرد یکایک بشنگل همی برشمرد
ز پاسخ برآشفت و شد روی شاه چنین گفت کو دور ماند ز راه
یکی چاره سازم کنون گفت روز سرآرم بدین مرد گیتی فروز

جنگ کردن بهرام با کرگ حسب الحکم شنگل

یکی کرگ بود اندران مرز شاه ز بالای او بیشه بر باد راه
ازان بیشه بگریختی شیر نر همان تا آسمان کرگس تیزپر
یکایک همه هندوان پر خروش وز آواز او کرگ شد تیرگوش
به بهرام گفت ای پسندیده مرد برآید به دست تو این کارکرد
یکی بیشه نزدیک شهر منست گزان بیشه اندیشه بهر منست
یکی کرگ در وی بسان نهنگ چه دو دل شیر و چه پیل جنگ
بنزدیک آن کرگ باید شدن همه چرم او را به تیر آژدن
مگر زو برآساید این بوم و بر بفر تو ای مرد پیروزگر
یکی دست باشدت نزدیک من چو نزدیک این نامدار انجمن
که جاوید در کشور هند و چین کند هرکسی بر تو بر آفرین
بدو گفت بهرام کای نیکرای که با من بباید یکی رهنمای
که من هم بنیروی یزدان تنش بپوشم بخون غرقه پیراهنش
بدو داد شنگل یکی رهنمای کجا ور الشیمن بهشتش بجای
همی رفت با تنگدل رهنمون وزان بیشه کرگ ریزنده خون
همی گفت با او ز آرام اوی ز بالا و پهنا و اندام اوی
چو نزدیک برگشت بهرام تفت خرامان بدان بیشه کرگ رفت
پس پشت او چند ایرانیان به پیکار آن کرگ بسته میان
چو از دور دیدند خرطوم اوی ز هنگش همه پشت شد رام اوی
بدو هر کسی گفت شاها مکن ز مردی همی بگذرد این سخن
مگر هست کس جنگ با کوه و سنگ وگرچه دلیری تو شاها بجنگ
بشنگل چنین گفت کین نامه است ببین جنگ و پیش آوری شاه بیست
بفرمان کنم جنگ با شاه من اگر بشنود شهریار گاه من
چنین داد پاسخ که یزدان پاک مرا گر بهندوستان داد خاک
بجای دگر مرگ من چون بود گر انداز و اندیشه بیرون بود
کمان را بزه کرد مرد جوان تو کشتی همی خوار گیری روان
چنان دمان تا بنزدیک کرگ پر از خشم و دل نهاده بمرگ
کمان کیانی گرفته بچنگ ز ترکش برآورد تیر خدنگ
همی تیر بارید بر سان تگرگ برین همچنان تا نگون گشت کرگ
چو دانست کو را سر آمد زمان برآهخت خنجر بجای کمان
سر کرگ را پست ببرید و گفت بنام خداوند بی یار و جفت
چو او داد چندین مرا فر و زور بفرمان او تابد از چرخ هور
بفرمود تا گاو گردون برند تن کرگ از آن بیشه بیرون برند
ببردند چون دید شنگل ز دور بیاراست ایوان بسور
چو بر تخت بنشست پرمایه شاه نشاندند بهرام را پیش گاه
همی کرد هر کس برو آفرین بزرگان هند و سواران چین
برفتند هر مهتری با نثار ببهرام گفتند کای نامدار
کسی را چنین رای و کردار نیست بگرد از تو راه گفتار نیست
گهی شادمان شنگل و گه بغم گهی تازه رخساره گاهی دژم

یکی اژدها بود کز خشک و آب چه یابدی گاه و در آفتاب
چنین گفت شنگل بیاران خویش بدان تیزهش رازداران خویش
که من زین در پستان ده شیر خورد گهی شادمانم گهی پر ز درد
مرا پشت بودی گر آمد بدی بتیغ و بهر کشوری پر بدی
کز اندازه سوی مرز ایران شود ز بهرام تیغ دلیران شود
چو گفتم چنین پادشا مهتر اوی نماند برین جام و بر رنگ و بوی
هر آنکس که کار او بپایانم یکی چاره دیگر اندیشم
ور پیش زنی جنگ آن اژدها گزو بی گمان خود نیاید رها
نباشم که کوهیده از کار اوی چو با اژدها خود شود جنگجوی

رفتن بهرام بجنگ اژدها و کشتن اژدها را بهرام

بگفت این و بهرام را پیش خواند بسی داد پستان دلیری براند
بدو گفت یزدان پاک آفرین ترا باید آورد از ایران زمین
که هندوستان را تو جستی زمین چنان گرز نامداران پرند
یکی کار پیش است با درد و رنج با فاز ریزنج و جام گنج
چو این کرده باشی زمانی بپای بخشنودی من بدو باز جای
بشنگل چنین پاسخ آورد شاه کز اندرای تو نگذرم بیست راه
ز فرمان تو نگذرم یک زمان کمر بد بود کرد و کشش آسمان
بدو گفت شنگل که چندین بلاست بدین بوم ما یکی اژدهاست
بخشکی ز دریا همی بگذرد نهنگ دم آتیغ را بشکرد
تو ای کمر چاره باید ساختن وزو کشور هند پرداختن
بایران بری باژ هندوستان همه مرزبان باشند همه ابستان
همه هدیه با باج بسپار نیز ز خشک و ز هود و ز هرگونه چیز
بدو گفت بهرام کای پادشا بهند اندرون شاه فرمان روا
بفرمان دارنده یزدان پاک بلی اژدها را ابسیرم ز خاک
ندانم کز آن اژدها نشیمن کجاست بباید نمودن بمن راه راست
ورا پیش شاد شنگل یکی راه جوی که آن اژدها را نماید جدای
همی راند با نامور سی سوار ز ایران دلیران خنجرگزار
همی تاخت تا پیش دریا رسید بتاریکی آن اژدها را بدید
بدید آن تن و جوش و خشم اوی همی آتش افروخت از چشم اوی
بزرگان ایران خروشان شدند از آن اژدها تیز جوشان شدند
به بهرام گفتند کای شهریار تو این را چو آن کرگ پیشین مدار
برین بر همه شهریاری مباد مکن دشمنت را برین کار شلو
بایرانیان گفت بهرام گرد که تن را بدارنده باید سپرد
مرا گر زمانه بدین اژدهاست بمردی کمر دو فروزان نژاد
کمان را بزه کرد و بگزید تیر که پیکانش را داد و پرده ز زهر شیر
بر آن اژدها تیرباران گرفت چپ و راست جنگ سواران گرفت
چو پولاد پیکان و ناخنش جدفت همه خاور از زهر او بر فروخت
دگر چار چوبه بزد بر برش فرو ریخت با زهر خون از برش
تن اژدها گشته از تیر سست همی خاک را خون و زهرش بشست
سبک تیغ زهرآبگون برکشید به تندی دل اژدها بردرید
بتیغ و تبرزین بزد گردنش بخاک اندر افکند بیجان تنش
بگردون سرش سوی شنگل کشید چو شاه آن سر اژدها را بدید
برآمد از آن هندوان آفرین ز اودار بر بوم ایران زمین
که زاید بران خاک چون نیز سوار که با اژدها سازد او کارزار
بدین برز و بالا و این شاخ و یال نباشد بجز شهریارش همال
همه شاد و شنگل دلی پر ز درد همی داشت از کار او روی زرد
شب آمد چو پادر دفتر انده را همان چرم و خویش بیگانه را
چنین گفت کین مرد بهرام شاه بدین شاخ و این برز و این دستگاه
نباشد همی پدر از هیچ روی ز هر گونه نام فرهنگ و بوی
گر از نژاد ماه و بایران شود بنزدیک شاه و دلیران شود

سپاه مرا پیش خواند بکار / بهندوستان نیست گوید سوار
سرافراز کرد ازین بن و بیخ و تنم / وز فرستاده را سر ز تن برکنم
نهانش همی کرد خواهش نگاه / چه گوید این را چه بینید راه
بدو گفت فرزانه ای شهریار / دلت را بدین گونه رنجه مدار
فرستاده شهریاران کیی / ز بی دانشی باشد و بیهشی
کس اندیشه زین گونه هرگز نکرد / بکرد چنین گفت هرگز نکرد
بر مردمان دشت نامی بود / سپهبد بمردم گرامی بود
گر این مرد را اسپ باز آوری / بدین مرز بیخ درا نژادی
همانکه ز ایران چاپه سپاه / چو بهرام شد پیش او کینه خواه
زما کس نماند برین بوم و رست / ز شاهی بباید ترا دست شست
رهاننده ماست از اژدها / بکشتن بود رنج او را بها
برین بوم ما ژنده پا گشت و گرگ / ور از زندگانی فزایش مرگ
چو بشنید شنگل سخن خیره گشت / زگفتار فرزانگان خیره گشت
ببود آن شب و بامداد پگاه / فرستاد کس نزد بهرام شاه
بدو گفت شاها برین بارگاه / همه رنجه باید شدن بی سپاه
خرامید بهرام داور ابر / بر آن تخت و تاج آفرین گسترید
نشسته بدی بود با انجمن / بدو پیش شد موبد رای زن
ببهرام گفت ای دلارای مرد / تو نکو شدی کرد مستی نکرد
نژاد او خواهم همی دخترم / زگفتار کردار باشد برم
چو این کرده باشم برین باز گشت / گزاید که گشتن ترا روی نیست
ترا بر سپه کامکاری دهم / بهندوستان شهریاری دهم
فرو ماند بهرام و اندیشه کرد / ز تخت و نژاد و ز ننگ و نبرد
بدل گفت خود کرده ام چاره نیست / بکس بر ازین کار پیغاره نیست
چنین گفت پس کین سخن ننگ نیست / چو شنگل خبر یافت زان کار زشت
دو دیگر که چاره نیابم ازین / اگر نه سپه آید مرا رزم و کین
بر او بخت بردار بود با شتیر / کنون چاره باید نه بودن دلیر
نژاد او مرا پستم از شاه بد / سپهبد و فرستاده سازد و جود
از آن پس که دیدم که شاور کرد / ازین کار کردن ز تیغ چپ گرد
بشنگل چنین گفت فرمان کنم / ز فرمانت آرایش جان کنم
ولیکن ز دختر یکی برگزین / که جون چنیش خوانش آفرین

عقد سپینود دختر شنگل با بهرام و شنیدن فغفور چین و نامهٔ فغفور چین به بهرام گور

ز گفتار او شاد شد شاه هند / بیاراست ایوان و دختر ببرد
سوی دختر آمد چو خرم بهار / بآرایش و بوی و رنگ و نگار
ببهرام گور آن زمان گفت رو / بیارای دل را بدیدار نو
بشد تیز بهرام با ایوان / ازان ماهرویان یکی برگزید
چو خرم بهاری سپینود نام / بر شنگلی تازه همه رای و کام
بدو داد شنگل سپینود را / چو سرو روان شمع بی دود را
یکی کاخ پرمایه تر برگزید / بدان ماه رخ داد شنگل کلید
بیاورد یاران بهرام را / سواران بازیب خود کام را
درم داد و دینار و هر گونه چیز / همان گنج و گوهر و کاخ و نیز
بیاراست ایوان گوهرنگار / ز فغفور هر کس که بد نامدار
خرامان بر آن جشنگاه آمدند / بزرگان همه نزد شاه آمدند
ببودند یکهفته با می بدست / همه مست و خرم بجای نشست
سپینود با شاه بهرام گور / چو می بود روشن بکام [illegible]
چو زین آگهی شد بفغفور چین / که یافته مردی از ایران زمین
بنزدیک شنگل فرستاده بود / همانا ز ایران نه هم زاده بود
که داد او شنگل یکی دخترش / که بر ماه ساید همی افسرش
یکی نامه نزدیک بهرام شاه / نوشت آن جهاندار با دستگاه
بعنوان بر از شهریار جهان / سر نامداران و تاج مهان

بنزد فرستاده پارسی / که آمد بقنوج با پارسی
دگر گفت کآمد بما آگهی / ز تو نامور مرد با فرهی
خردمندی و مردی و رای تو / فشرده بهر جای بر پای تو
بکام گرگ و آن نامور اژدها / ز شمشیر تیزش نیامد رها
بتو داد دختر که پیوند ماست / که هندوستان خال ور ابخاست
سر خویشتن بردی اندر هوا / به پیوند این شاه فرمان روا
بایران بزرگست این شاه را / سر و تاج او افسری ماه را
بپرستوری شاه ره برگرفت / بقنوج شد یار با دخترش
کنون رنج بردار ایدر بیای / برین بوم چندانکه خواهی بپای
گرامی بدین مرز خرم شوم / ببینم ترا شاد و خرم شوم
چو خواهی که زاید تو سوی بازجای / زمانی بکوییم بر ما بپای
چو خواهی برو شاد و با خواسته / خود و نامداران آراسته
ترا آمدن نزد من ننگ نیست / که با شاه ایران مرا جنگ نیست
مکن هیچ آزادی رستن رای / چو خواهی که برگردی پدر بیای
چو نامه بیامد ببهرام گور / بدل شاد گرداند ازان تاج شور
نویسنده بر خواند پاسخ تو / بپالیز کینه درختی نکشت

پاسخ نامهٔ فغفور چین از بهرام شاه

سر نامه کرد آنچه گفتی سپید / دو چشم تو جز کشور چین ندید
بعنوان بر از پادشاه جهان / بجز پیش سرافراز و تاج مهان
جهان شد که گفتی سراسر سخن / بزرگی ترا هم نخواهم کهن
شهنشاه بهرام گور است و بس / جز او ورنه مانند نداریم کس
بمردی و دانش بفر و داد / چنو پادشا کس ندارد بیاد
که موبد به پیروزگر خواندش / ز شاهان پیشین فزون داندش
دگر آنکه گفتی که من کرده ام / بهندوستان رنجها برده ام
هم از اختر شاه بهرام بود / که با فر و اورند و با نام بود
هنرمند را با نیافت و بس / ندارند شیر ژیان زوا بکس
همه یکدلانند و یزدان شناس / بنیکی چه رانند ز اختر سپاس
دگر آنکه دختر بمن داد شاه / بمردی گرفتم من این جایگاه
یکی پادشا بود شنگل بزرگ / بمردی همی راند با میش گرگ
چو با من سزا دید پیوند خویش / بن پادشا بسته فرزند خویش
دگر آنکه گفتی که خسرو آیدی / بهر نیکی با خرد رهنمای
مرا شاه ایران ز بس ارجمند / بچین آیم از بهر چینی پرند
نباشد ز من شاه هم داستان / گزین گونه رانم همی داستان
دگر آنکه بشنی که با خواسته / از اینجا درست است آراسته
مرا گر یزدان ازین بی نیاز / بجز کیان دست کردن دراز
چهارم سخن گر ستودی مرا / هنرها آنچه بد بر فزودی مرا
پذیرفتم آن از تو ای شاه چین / بگوییم با شاه ایران زمین
ز بهرام دارم بخشش سپاس / نیایش کنم روز و شب سه پاس
ز یزدان ترا باد چندان درود / که آنرا نداند فلک تار و پود
بدان نامه بنهاد انگه نگین / فرستاد پاسخ بر شاه چین
چو بهرام با دخت شنگل بساخت / زن او را همی شاه گیتی شناخت
چو از مهر شان شنگل آگاه شد / ز بدها کاهش کوتاه شد
نشستند یکروز شادان بهم / سخن رفت هر گونه از بیش و کم
سپینود را گفت بهرام شاه / که دانم که هستی مرا نیکخواه
یکی راز خواهم همی با تو گفت / چنان کن که ماند سخن در نهفت
همی رفت خواهم ز هندوستان / تو باشی برین کار همداستان
برم مر ترا نیز با خویشتن / نباید که داند کس از انجمن
بایران مرا کار ازین بهترست / همی کرد کار جهان باورست
برفتن گرایی ونکه رای آیدت / بخوبی خرد رهنمای آیدت
بهر شهر نام تو بانو بود / پدرت پیش تخت بزانو بود

سپینود گفت ای سرافراز مرد / بهی جوی و از راه دانش مگرد
بهی زنان در جهان آن بود / کز او شوی همواره خندان بود
اگر پاک جانم ز بهر تن تو / بچه چاره بیزارم از جان تو
بدو گفت بهرام پس چاره کن / وزین راز نگشای با کس سخن
سپینود گفت ای خداوند بخت / بسازم اگر باشدت نیکبخت
یکی جشنگاه است از ایدر نه دور / که سازد چه بیم اندر آن پیش سور
که دارند قنوج مر این جای را / نشاید که آنجا بت آرای را
بود تا بدانجای و رپسنگ بیست / که پیش اندر آمد بباید گریست
شه و شاه و لشکر بدان جشنگاه / تنی را نماند بدان پیشگاه
اگر رفت خواهی بدانگاه رو / همیشه کمر یا جشن تو نو
از امروز بشکیب تا پنج روز / که پیدا شود هور گیتی فروز
چو از شهر بیرون شود شهریار / برفتی بیارای و برساز کار
ز گفتار زن گشت بهرام شاد / نخفت اندر اندیشه تا بامداد
چو خورشید بنمود بر چرخ دست / شب تیره با راغبان برنشست
نشست اندر آن باره بهرام شاه / همی راند با ساز نخچیرگاه
بزن گفت برساز و با کس مگوی / بسازیم و آریم بر راه روی
بیامد بنزدیک دریا رسید / بره بر ز بازارگانان بدید
که بازارگانان ایران بهند / بآب و بجنگی دلیران بهند
چو بازارگان روی بهرام دید / شهنشاه لب را بدندان گزید
بغرمود گارند شه را بناز / ز یاران نهانی همی داشت باز
بیازرگان گفت لب را ببند / گزین سودمندیم و هم باگزند
گر این راند در هند پیدا شود / ز خون خاک ایران چو دریا شود
کشاده شد انکس که او لب ببست / زبان بسته باید گشاده دو دست
زبان شما را ببرکنند سخت / ببندیم تا باز یابیم بخت
بگوید که از پاک برتر خدای / بریدیم و بستیم با دیو رای
که هرگز دل از رای بهرام شاه / ز پیچیم و بندیم با دیو راه
چو زان گونه دیدند گفتار اوی / برفتند گریان و با ابروی
که جان بزرگان فدای تو باد / بزرگی و شاهی ردای تو باد
اگر گنج راز تو پیدا شود / ز خون کشور ما چو دریا شود
چه باید برین گونه اندیشه کرد / که گر بخت گوید که از راه برد
چو بشنید خسرو گرفت آفرین / بر آن نامداران با داد و دین
چو سوگند شد خورده و ساخت / دل شاه از آن رنج پرداخت
همیرفت با جان با یار خویش / بیزدان سپرده تن و جان خویش
همی بود تا زو شد جشنگاه / گرانمایگان برگرفتند راه
چو برساخت شنگل که آید بدشت / زنش گفت برزوی بیمار گشت
بپوزش همی گوید ای شهریار / تو دل را بدین هیچ رنجه مدار
چو تا شهر پستی بود جشنگاه / ورم باشد و داند این مایه شاه
بدو گفت شنگل که این خود مباد / که بیمار باشد کند جشن یاد
ز قنوج شبگیر شنگل برفت / سوی جشنگه روی بنهاد تفت
چو شب تیره شد شاه بهرام گفت / که آمد گه رفتن ای نیکبخت

گریختن بهرام گور از هند بجانب ایران و خبر یافتن شنگل و به دنبالش تاختن و او را یافتن و عهد کردن با یکدیگر

بیامد سپینود را برنشاند / همی پهلوان نام یزدان بخواند
چو خورشید رخشان ز کوه برنشست / کمان کیانی بیازو و گرزی بدست
بیامد بنزدیک دریا رسید / همه مرد بازارگان خفته دید
برانگیخت از خواب و زورق بتاخت / بزورق سپینود را در نشاخت
بجنگی رسیدند چون روز گشت / گه از تابش گیتی افروز گشت
سواری ز قنوج تازان برفت / بآگاهی رفتن شاه تفت
غمین گشت و بگذشت دریا بچشم / بفرزند گفتا ای بنوح چشم
شنید آن سخن شنگل نیکخواه / چو آتش بیامد از آن جشنگاه

بدین گونه تا پیش دریا رسید / سپینود و بهرام شه را بدید
غمین گشت و بگذشت دریا بچشم / بفرزند گفتا ای بنوح چشم
تو با این فرستنده مرد دلیر / ز دریا گذشتی بکردار شیر
بی آگاهی من بایران شوی / ترا با سپینود بایران شوی
بچینی کنون ز خشم [illegible] / چو تا کار رفتی ز بالین من
بدو گفت بهرام کای بیش دان / چرا تاختی اسپ چون پیش دان
دگر گفت بهرام کای شهریار / گرفتی چنین کار دشوار خوار
تو دانی که از هندوان صد هزار / بود پیش من کمتر از یک سوار
چو من باشم و نامور پارسی / زره دار و با خنجر پارسی
پر از خون کنم دیده هندوان / نمانم که ماند یکی را روان
بدانست شنگل که او راست گفت / بزرگی و گردیت شاید نهفت
بدو گفت شنگل که فرزند را / بیفگندم از خویش پیوند را
ز دیده گرامی ترت داشتم / بسر بر ز زر افسرت داشتم
ترا دادم آن را که خود خواستی / مرا راستی به ترا کاستی
جفا برگزیدی بجای وفا / وفا را جفا کی شنیدی جزا
چه گویم ترا نکه فرزند بود / باندیشه با من خردمند بود
کنون چون دلاور سواری شدست / که ماند که او شهریاری شدست
دل پارسی با وفایی بود / چو آزرده گردد رای را بی بود
چنان بچه شیر بودی درشت / که از خون دل دایگان بر شدست
چو دندان بیاورده و تیز چنگ / بپرورده کار آمدش پای جنگ
بدو گفت بهرام اگر دانیم / بداندیش و بد ساز کی خوانیم
برفتن چه سازی مرا آشتی / جز خوانی مرا بد دل و بد کنش
چنان دان که سالار ایرانیم / سپهدار و پشت دلیرانیم
از این جای پیرای تو نیکی کنم / سر بد سگالت ز تن برکنم
بایران بجای پدر دارمت / هم از باژ کشور نیازارمت
همین دخترت شمع خاور بود / سر بانوان را چو افسر بود
ز گفتار او ماند شنگل شگفت / ز سر شاره هندوی برگرفت
بزد اسپ و از پیش هندی سپاه / بپوزش بیامد بنزدیک شاه
شهنشاه را تنگ در بر گرفت / وزان گفتها پوزش اندر گرفت
ز دیدار بهرام شد شادکام / بیفگند خوان دیبا و رد جام
برآورد بهرام راز نهفت / سخنهای ایران بشنگل بگفت
که کردار چون بود و اندیشه چون / که بودم بدین داستان رهنمون
می چند خوردند و برخاستند / زبانها بسوگند بیاراستند
دو شاه بهت آرای یزدان پرست / وفا را ببسودند بر دست دست
گزین پس دل از راستی نگسلیم / همه بیکرگی از بن برکنیم
وفادار باشیم تا جاودان / سخن بشنویم از لب بخردان
سپینود را شاه بدرود کرد / بر خویش تا روبرش بود کرد
شهان پشت بر یکدگر داشتند / ز دل کینه بر خاک بگذاشتند

برگشتن شنگل بهند و آمدن بهرام بایران

یکی سوی خشکی یکی سوی آب / برفتند شادان دل و با شتاب
چو آگاهی آمد بایران که شاه / بیامد ز قنوج خود با سپاه
ز بستند آذین براه و بدشت / بیامد شهنشه جهان برگذشت
درم ریختند از کران تا کران / همان مشک و دینار و هم زعفران
چو آگاه شد زان سخن یزدگرد / سپاه پراکنده را گرد کرد
پذیره شدندش همه بخردان / چو نرسی و چون موبد موبدان
چو بهرام را دید فرزند اوی / پیاده بمالید بر خاک روی
برادرش نرسی و هم موبدان / پر از گرد رخسار و دل شادمان
چنان هم بیامد بایوان خویش / بیزدان سپرده تن و جان خویش
برآسود چون گشت گیتی سیاه / کمر دار سیمین سپر گشت ماه
چو پیراهن شب بدید روز / پدید آمد آن شمع گیتی فروز

شهنشاه بر تخت زرین نشست / در بار بگشاد و لب را ببست
برفتند هرکس که بد بهتری / خردمند و هر پادشاهی سری
جهاندار از تخت بر پای خاست / بیاراست پاکیزه گفتار راست
نخست از جهان آفرین یاد کرد / ز رام خسرو گردن آزاد کرد
چنین گفت کز کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
بترسید و او را ستایش کنید / شب تیره او را نیایش کنید
گرو نیست پیروزی و دستگاه / خداوند تابنده خورشید و ماه
هرآنکس که خواهد که یابد بهشت / بگردید و گردد بد و کار زشت
چو داد و دهش باشد و راستی / بپیچد دل از کژی و کاستی
ز ما کس مباشید زین پس دژم / اگر کان زر دارد و کوه سیم
ز دلها همه ترس بیرون کنید / همه نیکوییها فزون کنید
کشاورز با مرد دهقان نژاد / یکی شد بر ما بهنگام داد
نگوییم تا گنده این گنج من / نخواهم پراکنده این انجمن
یکی گنج خواهم نهادن ز داد / که باشد روانم پس از مرگ شاد
برین نیز اگر خواست یزدان بود / دل روشن و بخت خندان بود
برین نیکوییها فزایش کنیم / سوی نیکبختی نیایش کنیم
ز خویشان و جنگی سواران من / گراز و دیگر نامداران من
مران را که ما تاج دادیم و تخت / ز یزدان شناسید از داد و بخت
کسی کآنچه بد دید و با من نگفت / همی دارد آن کژی اندر نهفت
ورا از بد خویش باشد بزه / بزه کی پسندد کسی بی مزه
منم پیش یزدان ازو دادخواه / که در چاه دارد بنفشت ماه
شما را ز من دیگر است آرزوی / که هرکس دگرگونه باشد بخوی
بگویید گستاخ با من سخن / مگر تو کنم آرزوی کهن
همه گوش دارید فرمان کنید / وزین پندم آرایش جان کنید
بگفت این و بنشست بر تخت شاد / کلاه کیانی بسر بر نهاد
بزرگان برو خواندند آفرین / که بی تو مبادا کلاه و نگین
چو دانا بود شاه و پیروزبخت / بنازد بدو کشور و تاج و تخت
ز رادی و دانش و فرهی / فزون آمد از بخت شاهنشهی
بمردانگی و بگنج و بداد / چو تو شاه گیتی ندارد بیاد
کنون آفرین تو شد ناگزیر / بیا بر که هستیم برنا و پیر
هم آزادی تو ز یزدان کنیم / وگر پیش آزادمردان کنیم
برین تخت باشی تو هم با کلاه / براد و به پیروزی و دستگاه
خداوند دارنده یار تو باد / سر اختر اندر کنار تو باد
برفتند بار اشی ز پیش تخت / بزرگان فرزانه و نیکبخت
نشست آن زمان شاه و شنگل زاسپ / بیامد سوی خان آذرگشسپ
بسی زر و گوهر به درویش داد / سپینود را زو نیز هم بیش داد
پرستنده آذر زردشت / همی رفت با باژ و برسم بمشت
سپینود را پیش آورد شاه / بیاموختش دین و آیین و راه
بشستش بآب و بدان دین پاک / وزو دور شد گرد و زنگار و خاک
ونتنک زندانها باز کرد / بهر کس درم دادن آغاز کرد
چو آگاه شد شنگل از کار شاه / ز دختر که شد شاه را پیش شاه
هیدار اراوا آمدش آرزوی / همان نیز با شاه آزاده خوی
فرستاد هندی فرستاده / سخن گوی مردی و آزاده
یکی چند نو خواست از شهریار / که دارد بجان اندرون یادگار
بنوی جهاندار عهدی نوشت / چو خورشید تابان بباغ بهشت
یکی پهلوی عهد بر خط شاه / فرستاده آورد و بنمود راه
فرستاده چون نزد شنگل رسید / بپیچید از رنج و خطش بدید
ز هند و کستان ساز رفتن گرفت / ز خویشان سخن راندن اندر گرفت

آمدن شنگل با هفت پادشاه بخدمت بهرام و سپینود

برفتند و رفتند شش هفت شاه / که بودند همراه شنگل براه

یکی شاه کابل یکی شاه هند / دگر شاه سندل و شاه سند
دگر شاه مندل که بد نامدار / همان شاه جندل که بد کامکار
ابا ژنده پیلان و زنگ و درای / یکی چتر هر یک بسر بر بپای
همه نامجوی و همه کامکار / همه پاک با طوق و با گوشوار
همه ویژه با گوهر و سیم و زر / یکی چتر هندی ز طاوس نر
بدیبا چار اسپه و پشت پیل / همیراند با لشکر از چند میل
ابا گوهر و زر چندان نگر / که دینار شد خوار بر نامدار
همی راند منزل بمنزل براه / چو از آمدن آگهی یافت شاه
بزرگان هر شهر برخاستند / پذیره شدن را بیاراستند
پیاده شهنشاه تا نهروان / خردمند و بیدار و دولت جوان
دو شاه گرانمایه زینگونه باز / دویدند پس یک بدیگر فراز
بنزدیکی اندر فرود آمدند / ابا پرسش و با درود آمدند
گرفتند مر یکدگر را ببر / دو شاه سرافراز با تاج و زر
پیاده شده لشکر از هر دو روی / جهانی سراسر پر از گفت و گوی
بزین درنشستند هر دو سوار / همان پرهنر لشکر نامدار
بایوانها تخت زرین نهاد / برو جای با خسرو آیین نهاد
می آورد بر خوان و رامشگران / همه جام بود از کران تا کران
بیک تیر پرتاب خوان نهاد / بره در بره مرغ بریان نهاد
چو نان خورده شد مجلس شاهوار / بیاراست پر بوی و رنگ و نگار
همه جام می بد سراسر بلور / طبقهای زرین و زرین خور
پرستندگان ایستاده بپای / بهشتی شده باغ و کاخ و سرای
ز زر افسران بر سر میگسار / بجای اندرون گلش کرده نگار
فرو ماند از آن کار شنگل شگفت / همی خوردن اندیشه اندر گرفت
که تا آن بهشت با بوستان / همی بوی مشک آمد از دوستان

عرض کردن شنگل بهرام شاه را که رخصت دیدار دختر خویش سپینود بدهد و رخصت دادن بهرام بدیدار یکدیگر

چنین گفت پس شاه با پیشکار / که با دخترم راه دیدار ساز
بفرمود تا خادمان سپاه / پدر را نگفاندند نزدیک ماه
همی رفت با خادمان شهریار / سرای دگر دید چون نوبهار
چو دختر ش را دید بر تخت عاج / نشسته بآرام و با فر و تاج
بیامد بر سرش بوسه داد / رخ ماه بر چهر او بر نهاد
پدر زار بگریست از مهر اوی / همان بر چه و دختر ماه روی
همی دست بر سود شنگل بدست / از آن کاخ و ایوان جای نشست
سپینود را گفت کاین خوب بهشت / بر شتی ز کاخ بد ارای دشت
پس آن هدیه‌ها را که آورده بود / اگر برده و تاج و گر برده بود
ز بس گوهر و جامه و تاجها / که موبد نداند کردن بها
بداد و گردش نثار / شد آن کاخ فرخ چو خرم بهار
وز آنجا که شد نزد یک شاه / همی گرد و خندان بد و در نگاه
بزرگان چو خرم شدند از نبید / بشد شنگل و خوابگاهی گزید
چو پیدا شد آن چادر مشک رنگ / شاره بدو تن شده خویش رنگ
کشیدند می خوارگان خواب خوش / همه ناز را داشت گردن کشش
چنین تا پدید آمد آیین و جام / که خورشید خوانی تو او را بنام
بدیدند آن چادر لاجورد / بگسترد بر دشت یاقوت زرد
بنخچیر شد شاه بهرام گرد / نشه شندوان را با خود ببرد
چو از دشت نخچیر باز آمدند / کشیدند می خسته باز آمدند
چنین شاه و شنگل بنخچیر و سور / زمانی همی بود زو بهرام دور
بیامد بمیدان تیر و کمان / بر دختر خویش رفت آن زمان
قلم خواست از ترک قرطاس خواست / ز مشک سیه بوده ناخن چراغ
یکی خط نوشت بر پهلوی / پر از داد ماننده پهلوی
سر عهد کرد آفرین از نخست / بر آن کو جهان را ز بد بازرست

بگسترد هم پاکی و راستی — سوی دیو شد کژی و کاستی
چو من بگذرم زین سرای سپنج — بفغفور بهرام را داد و گنج

ز فرمان این تاجور بگذرید — تن مرده را پیش آتش برید
سپارید گنجم به بهرام شاه — همان کشور و بوم و گنج و کلاه

سپینود را داد منشور هند — نوشته بخط هندوی بر پرند
سپینود را جفت بهرام شاه — سپردم بدین نامور پیشگاه

شهنشاه تا جاودان زنده باد — بزرگان همه پیش او بنده باد
چو من بگذرم زین سپنجی سرای — بفغفور بهرام شاه است رای

با ایران همی بود شنگل دو ماه — رسولی فرستاد پس نزد شاه
بدستوری بازگشتن بجای — خود و شهریاران فرخنده رای

بدان شد شهنشاه همداستان — که او بازگردد بهندوستان
ز چیزی که خسرو ببایدش زین — بفرمود تا کرد موبد گزین

ز دینار و از گوهر و زر و سیم — ز تیغ و ز تاج و ز در یتیم
ز دیبا و از جامه نابسود — که آن را شمار و کرانه نبود

بی اندازه بار آنش هدیه داد — ز دیبا و دینار گشتند شاد
کسی کردشان شاد و خشنود شاه — سه منزل همی راند با او براه

نبد هم برین بیشه همداستان — علف ساخت تا مرز هندوستان

رفتن شنگل سوی هندوستان و بازگشتن بهرام از راه

چو باز آمد از راه بهرام شاه — بآرام بنشست بر پیشگاه
همی خواست تا گنجها بنگرد — زر و جامه و گوهران بشمرد

ز مرگ و ز روز بد اندیشه کرد — دلش گشت پر درد و رخساره زرد
که با او ستاره شمر گفته بود — ز گنجها را ایشان برآشفته بود

که باشد مرا زندگانی دویست — چهارم ز مرگت بباید گریست
همی گفت شادی کنم بیست سال — که دارم بگیتی ز رفتن همال

دگر بیست از داد بخشش جهان — کنم راست با آشکار و نهان
سیوم بیست بر پیش یزدان بپای — بباشم مگر او بود رهنمای

ستاره شمر بیست و سه سال گفت — شمار سه سال شد اندر نهفت
ز گفت ستاره شمر چون برنج — اگر نه بود پیش خود از گنج رنج

خنک مرد بی رنج و پرهیزگار — بورزد کسی کو بود شهریار
بسختی چنین روزگاری برد — سخن پیش گنجور خود برشمرد

ورا گفت رو گنجها را ببین — که تا چند سال آن بود بر زمین
چو بشنید گنجور شد سوی گنج — ز بهر شمردن همی برد رنج

بفرمود تا پیش او شد دبیر — سرافراز موبد که بودش وزیر
همیخواست تا گنجها بنگرد — زر و گوهر و جامه‌ها بشمرد

چو دستور او برگرفت از شمار — بر اندیشه آمد بر شهریار
بدو گفت تا بیست و سه سال نیز — همانا نیازت نیاید بچیز

برین گونه گنج تو آراسته است — که پر زر و سیمست و پر خواسته است
دو سپاه ده نیز گاید برت — ز شاهان و از نامور کشورت

ز خورد و ز پوشش که گفتم شمار — در جای این لشکر نامدار
چو بشنید بهرام اندیشه کرد — ز دانش غم نارسیده نخورد

بدو گفت کوتاه شد داوری — که گیتی سه روز است چون بنگری
چو دی رفت و فردا نیامد هنوز — نباشم از اندیشه امروز کوز

چو بخشیدنی هستم این تخت و تاج — چه جویم همی چیزی ز مردم خراج
بفرمود پس تا خراج جهان — نخواهند نیز از کهان و مهان

بهر شهر مردی پدیدار کرد — سر خفته از خواب بیدار کرد
بدان تا نجویند بیکار بی — نباید ز بیکاری انگار بی

ز گنج آنچه بایستشان خوردنی — ز پوشیدنی و ز گستردنی
برین بر خرد موبدان داد و گفت — که نیک و بد از من نباید نهفت

بدان تا جهانها میانجی بوید — مجوئید چیزی که رنجی بوید
ملاز بد و نیک اگر گشنید — ز بیدادگامی کوته کنید

پراگنده شد موبد اندر جهان — نمانده ایچ نیکی بداند نهان
بدان موبدان کار چون پوشید — ز هر کشوری نامه بپوشید

که از داد و بیکاری و خواسته — خود شد بمغز اندرون کاسته
ز بس جنگ و خون ریختن در جهان — جوانان ندانند ارج مهان

دل آگنده باشند مردم بچیز — نه اندیشه از شاه و موبد بنیز
ز پیشی بکژی نهادند روی — پر از رنج گشتند و پرخاشجوی

کشاورز و دهقان و بی کار مرد — همه رزم جوید و ننگ و نبرد
برین گونه چون نامه پوشیده شد — ز خون ریختن شاد و فرخنده شد

بهر کشوری کار داری گزید — ابا رای و دانش جهان جوی پاک
هم از گنج بد پوشش و خوردشان — ز بخشیدن و نیز گستردشان

نبشتش که دیوان پیدا آمدی — وزان زیر دستان همی خواستی
نهادی بر آن نام سیم خراج — بدیوان ستانند با فر و تاج

بخشش و ببستد بخشش باز داد — بدرویش بی کام و پر درد راد
برین چاره تا مرد بیکار نیست — ز نیز و نباشد بپید و نبون

دگر ره نوشتند کارآگهان — که از کار شد ایمنی در جهان
که هر کو درم باخراجش نبود — ببرزش اندرون دل و رسانزود

ز گندی به تیزی نهادند روی — پر آزار گشتند و پیکار جوی
چو این نامه برخواند بهرام گور — بدلش اندر افتاد زان کار شور

بفرمود تا هر که ریزند خون — گر از نه کژی بکار اندرون
برانند فرمان یزدان بروی — بدان تا شود هر کسی چاره جوی

بهر گوشه‌ای مرزبانی گزید — پر از داد و دانش جهان جوی
ز درگاه یک پاسداری بداد — ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

بر آمد برین بر بسی روزگار — یکی نامه فرمود پس شهریار
سوی راست گویان کارآگهان — کجا او پراگنده بد در جهان

که اندر جهان چیست ناسودمند — که آرد برین پادشاهی گزند
نوشتند پاسخ که از داد شاه — نگردد کسی گرد آیین و راه

بشد رای و اندیشه گشت و درند — که مردم ز رود و غمش کم کند
پراگنده پشیم کاوان کار — کجا رسته در دشت و در مرغزار

چنین داد پاسخ که تا نیمروز — که بالاک شد هور گیتی فروز
نباید کش آسودن از کشت ورز — بر مرد دانا نباشد بس ارز

دگر نیمه را خواب آیا نشست — دگر خوردن و کام و آراستست
کسی کو برآساید از کشت و رز — ز بی ارز مردم مجوئید ارز

که بی کاری و بی نوایست — ببی دانشان بر بباید گریست
کسی کو ندارد بر و تخم و گاو — تو با او ببخشندی و زفتی مکاو

بجوی تو اکنون مرا از گنج — کسی از نیستی تا نباشد برنج
ورا یدون که باشد زیان آورد — نباشد هوا بر کسی باد و شت

چو جای هوا را بپوشید رنج — برد سبزه گشتند از رنج
تو از گنج تاوان آن بازده — بکشور ز رفته دوازده

دگر بر زمین کور کاهی بود — دگر تا بروشن دراهی بود
که ناکشته باشد بروی جهان — زمین فرومایگان و مهان

کسی کو برین پایگاه رست — دگر دو بره پرورد کارست
از این هر که گفتم نخواهید چیز — دگر کس ستاند ازان یک پشیز

کنم زنده در گوشش آنکه بیست — مبادش نشیم و مبادش نشست
وز آن پس بهر موبدی نامه کرد — بهر جا که درویش بد چاره کرد

نهادند بر نامه بر مهر شاه — هیونی برافکند هر سو براه
بپرسید و گفتا که بی رنج کیست — بهر جای درویش و بی رنج کیست

ز کار جهان بیکه آگه کنید — دلم را سوی روشنی ره کنید
بیامدش پاسخ ز هر موبدی — ز هر کار داری و هر بخردی

که تا باد و پستیم روی زمین — بهر جای پیوسته گشت آفرین
که مرد درویش کز شهریار — بنالد همی وز بد روزگار

که چون بی‌نوا بد توانگر همی / بسر بر ز گل دارد افسر همی
برآواز رامشگران می‌خورد / چو ما مردمان را بکس نشمرد
تهی دست بی‌رود و گل می‌خورد / نشستش همانا ندارد خرد
خورد مرد درویش بی‌نای و رود / ستم خود همین است بالب درود
بخندید از آن نامه بهرام شاه / هیونی برافگند پویان براه
بنزدیک شنگل فرستاد کس / بدو گفت کای شاه فریادرس
از آن لوریان برگزین ده هزار / نر و ماده بر زخم بربط سوار
چو لوری بیامد بنزدیک شاه / بفرمود تا برگشادند راه
بهر یک یکی گاو داد و خری / ز لوری همی ساخت دهقان بری
همان نیز خروار گندم هزار / بدیشان سپرد آنچه آمد بکار
بر آن تا بورزد بگاو و خر / ز گندم کند تخم و آرد بر
بشد لوری و گاو و گندم بخورد / بیامد سر سال رخساره زرد
بدو گفت شاه این نه کار تو بود / پراگندن تخم و کشت و درود
خری ماند اکنون بنه بر نهید / بسازید رود و بریشم نهید
همه ساله کردید گرد جهان / بگو بیهده نزد کهان و مهان
کنون لوری از پاک گفتار اوی / همی گردد اندر جهان چاره‌جوی
سگ و گرگ همره و بر گفت‌وگوی / بدزدی شب و روز پویان براه
برین گونه می‌خورد شست و سه سال / کس اندر زمانه نبودش همال
سر شصت و سه سال آمد بسر / خردمند موبد که بودش وزیر
که شد گنج شاه زمانه تهی / کنون آمدم تا چه پیمان دهی
هر آنکس که از خواسته برخورد / همال خراجی بدانش نکرد
چنین داد پاسخ که گیتی بساز / که هستی ازین ساختن بی‌نیاز
جهان را بدان هل که آفرید / وزو آمد این اوج و بخشش پدید
همی بگذرد چرخ و یزدان بجای / پس نیکی مرا و ترا رهنمای
شگفت آن شب و بامداد پگاه / بیامد بدرگاه بی‌مر سپاه
گروهی که بایست کردند کرد / بر شاه شد پور او یزدگرد
به پیش بزرگان بدو داد تاج / همان یاره و طوق با تخت عاج
پرستیدن ایزد آمدش رای / بینداخت تاج و بپرداخت جای
گرفتش ز کردار گیتی شتاب / چو شد تیره شب کرد آهنگ خواب
چو بنمود رخ آفتاب از نشیب / دل موبد شاه شد پر نهیب
که شاه جهان برنخیزد همی / مگر کز گرامی گریزد همی
بیامد ببالین او یزدگرد / چو دیدش که اندر دهانش فسرد
ورا دید پژمرده رنگ رخان / بدیبای زربفت برداده جان
چنین بود تا بود این تیره روز / تو دل را بیاد فسردن مسوز
بترسید دل سنگ و آهن ز مرگ / گرای پسر نیست با مرگ برگ
بی‌آزاری و مردمی بایدت / فزونی چه جویی که بگذاردت
همی تو بکم بخشش و دادوی / مبادا که کس رسم بیدادوی
به پنجاه و چار روز تخم کیان / که پیوسته بد رخت ایران میان
نبد هیچ مانند بهرام گور / بداد و بزرگی و فرهنگ و زور
ورا رستم شاه خواند و زبیر / که بشکافتی کوه آهن بتیر
چو نوبتش سر آمد و درگشت بود / از آن زور مردی و گردی چه سود
کنون گر کند مغزم اندیشه کرد / بگویم جهانجستن یزدگرد

پادشاهی یزدگرد بهرام گور هژده سال بود

چو شد پادشا بر جهان یزدگرد / سپاه پراکنده را گرد کرد
نشستند با بخردان و ردان / بزرگان و سالار و موبدان
جهانجوی بر تخت زرین نشست / در رنج و دست بدی را ببست
نخستین چنین گفت کز کردگار / برآسوده ایمن شد از کینه‌دار
هر آنکه که دل تیره گردد ز رشک / مر آن درد را دیو باشد پزشک
چو هشیار و در دانش کردگار / ره آگاه و دیوی بود رزم‌ساز
هر آن چیز کانت نیاید پسند / دل دوست و دشمن بدو در مبند

مدارا خرد را برادر بود / خرد بر سر دانش افسر بود
بجای کسی گر تو نیکی کنی / مزن بر سرش تا دلش نشکنی
چو نیکوگفش باشی و بردبار / نباشی بچشم خردمند خوار
اگر بخت پیروز یاری دهد / مرا بر جهان کامگاری دهد
یکی دفتری سازم از راستی / که نپذیرد او کژی و کاستی
همی داشت یک‌چند گیتی بداد / زمانه بدو شاد و او نیز شاد
بهر سو فرستاد زان پس سپاه / دلیران بیدار و آوردخواه
ده و هشت بگذشت سال از برش / بنالید چون تیره شد اخترش
بزرگان و دانندگان را بخواند / بر تخت زرین برابر نشاند
چنین گفت کین چرخ ناپایدار / نه پرورده داند نه پروردگار
بتاج گرانمایگان بنگرد / شکاری که پیش آیدش بشکرد
کنون روز بر من سر آید همی / بتیره شکست اندر آید همی
سپردم به هرمز کلاه و نگین / همان لشکر و گنج ایران زمین
همه گوش دارید فرمان کنید / ز پیمان ما رامش جان کنید
اگرچند پیروز با فر و یال / ز هرمز فزون است چندی بسال
بهرمز همی بینم آهستگی / خردمندی و شرم و شایستگی
بگفت این و یکهفته زین پس نزیست / برفت و بر و تخت چندی گریست
اگر صد بمانی و اگر سی و پنج / بباید رفتن ز جای سپنج
هر آن چیز کاید همی در شمار / شمرد گر نخواهی ورا پایدار
بجز نیکویی تا توانی مکن / که سود تو اینست و بگسل سخن

پادشاهی هرمز یزدگرد بهرام یکسال بود و گرفتار شدن هرمز بدست برادر

چو هرمز برآمد بتخت پدر / بسر بر نهاد آن کیی تاج زر
ز پیروز را تیره گشتی بخشم / همی آب رشک اندر آورد چشم
سوی شاه هیتال شد ناگهان / ابا لشکر و گنج و چندی مهان
چغانی شهی بد فغانیش نام / جهانجوی و با لشکر و نام و کام
شب تیره پیروز زان ایران برفت / پر از خشم پیش فغانیش تفت
فغانیش را گفت کای نیکخواه / دو فرزند بودیم زیبای گاه
پدر تاج شاهی به کهتر سپرد / چو بیداد کرد این سپرد و بمرد
مرا گر تو لشکر دهی گنج هست / بزرگی و گردی و نیروی دست
فغانیش گفتا که آری رواست / فزون زین تو با پادشاهی سزاست
به پیمان سپارم سپاهی ترا / نمایم سوی داد راهی ترا
که باشد مرا ترمد و ویسه‌گرد / کز این عهد خود داده بد یزدگرد
بدو داد شمشیرزن سی هزار / ز هیتالیان لشکری نامدار
سپاهی بیاورد پیروز شاه / که از گرد تاریک شد چشم ماه
بر او بخت با هرمز شهریار / فراوان برین رفت شاهی ز زار
سرانجام هرمز گرفتار شد / برش تاج و تخت بد خوار شد
چو پیروز روی برادر بدید / دلش مهر و پیوند او برگزید
بفرمود تا بارگی برنشست / بشد تیز و پرسود و پیشش بدست

پادشاهی پیروز یزدگرد بهرام گور هفت سال بود و قحط افتادن در ولایت

فرستاد بازش بایوان خویش / برو خواند آن عهد و پیمان خویش
بیامد بتخت کیی برنشست / جهان چون بود شاه یزدان‌پرست
نخستین چنین گفت با مهتران / که ای پرهنر پاک‌تر بخردان
همی خواهم از داور بی‌نیاز / که باشد مرا زندگانی دراز
که کهتر را یکه دارم و مه به / فراوان خرد باشد و روز به
سر مردمی جود با رسپرد / سبک سر همیشه بخواری بود
ستود خرد داد و بخشایش است / دربخشش او را چو آرایش است
هر آن نامور کو ندارد خرد / ز بخت بزرگی کجا برخورد
خردمند هم نیز جاوید نیست / سری برتر از فر جمشید نیست
چو تابش بابر اندر آید بمرد / نشست کیی دیگری را سپرد

نماند بدین حال جاوید کس
ز هر بد به یزدان پناهید و بس
همی بود یک سال باران نشد
خردمند و ز هر بدی بی گزند
دگر سال روی هوا خشک شد
به تنگی به جوی آب چون مشک شد
سه دیگر همان و چهارم همان
ز تنگی نبد هیچکس شادمان
هوا را دهان خشک چون خاک شد
به جوی اندرون آب تریاک شد
ز بس مردن مردم و چارپای
تنی را نبد بر زمین نیز جای
سپهدار ایران چو دید آن شگفت
خراج و جزیت از جهان برگرفت
هر آنجای کانبار بودش نهان
ببخشید بر کهتران و مهان
خروشی برآمد ز درگاه شاه
که ای نامداران با دستگاه
غله هر چه دارید بیرون کشید
ز دینار و پیروزه و گنج آگنید
هر آنکس که دارد نهانی غله
اگر گاو و گر گوسپندان رمه
بنرخی فروشید کاو را هواست
که از خوردنی آدمی بی‌نواست
به هر کارداری و خودکامه‌ای
فرستاد تازان یکی نامه‌ای
که انبارها در گشایید باز
ز گیتی هر آنکس که هستش نیاز
کسی کو بمیرد ز نایافت نان
ز خرد و بزرگ و ز پیر و جوان
بریزم ورا خون انباردار
که او کار یزدان گرفتست خوار
بفرمود تا خانه بگذاشتند
به پشت آمده دست برداشتند
همه آسمان اندر آمد بجوش
ز بس گریه و باد و بانگ خروش
بهامون و بر دشت و بر کوه و غار
ز یزدان همی خواستند زینهار
برین گونه تا هفت سال از جهان
ندیدند سیری کهان و مهان
بهشتم چو آمد مه فروردین
برآمد یکی ابر با آفرین
همی قطره بارید بر خاک خشک
همی آمد از بوستان بوی مشک
شده ژاله در گل چو می در قدح
همی تافت از چرخ توس قزح
زمانه برست از بد بدگمان
به هر جای بی زه نهاده کمان
ز شادی روانها همه تازه شد
که نعمت برایشان بی اندازه شد
چو پیروز از آن روز تنگی بجست
بآرام بر تخت شاهی نشست
یکی شارسان کرد پیروز نام
خنیده به هر جای آرام و کام
که اکنون همی خوانیش اردبیل
که قیصر بدو داد آزاد میل
دگر شهر آباد پیروز کام
بفرمود کورا نهادند نام
جهانجوی فرزانه گوید درست
که آرام شاهان فرخ پی است
دگر زیر دستان همه شاد کرد
چو این بوم را یکسر آباد کرد
درم داد با لشکر نامدار
سوی جنگ ترکان برآراست کار
بدان جنگ هرمز بدش پیش رو
همی رفت با ساز و سازان نو
قباد از پس پشت پیروز شاه
همیراند چون باد لشکر براه
که پیروز را پاک فرزند بود
خردمند و شاهی برومند بود
بلاش از بر تخت بنشست شاد
که کهتر پسر بود با فر و داد
یکی پارسی بود بس نامدار
که شو خانکش خواندی شهریار
بفرمود پیروز کاید بپاش
چو دستور پاکیزه پیش بلاش
سپه را سوی مرز توران کشید
بنزد یکی بوم شیران کشید
سپه را سوی جنگ ترکان کشید
همی تاج و تخت بزرگان کشید
همیراند با لشکر و گنج و ساز
که پیکار جوید ابا خوشنواز
نشانی که بهرام شه کرده بود
ز پستی بلندی برآورده بود
نوشته یکی عهد شاهنشهان
ز ترک و ز ایرانیان در جهان
که کس زین نشان هیچ بر نگذرد
از آن روی جیحون سوی پی سپرد
چو پیروز شیر اوژن آنجا رسید
نشان کرده شاه ایران بجای
چنین گفت یکسر بگردنکشان
که من پیش ترکان برین هم نشان
مناره برآرم بشمشیر و گنج
ز هیتال تا کس نیاید بجنگ
چو باشد مناره به پیش سترگ
بزرگان به پیش من آرند جنگ
بگویم که این کرده بهرام گور
به مردی و دانایی و فر و زور
نمانم بجای پی خوشنواز
بهیتال ترک از نشیب و فراز

چو بشنید فرزند خاقان که شاه
ز جیحون گذر کرد خود با سپاه
همی بشکند عهد بهرام گور
برین بوم و بر تا نبد جنگ و شور
دهی پر جهاندیده را خوشنواز
بفرمود تا شد بر او فراز
یکی نامه بنوشت پر از آفرین
ز داور بر شهریار زمین
دگر گفت کز عهد شاهان داد
بکردی نخواهست جز نژاد
نه این بود رسم نیاکان تو
گزیده جهاندار پاکان تو
چو پیمان آزادگان بشکنی
نشان بزرگی بخاک افگنی
مرا نیز پیمان بباید شکست
بناچار بردن بشمشیر دست
چو او را ازین کار آگاه کرد
بسی چیز با نامه همراه کرد
سواری سراینده سرفراز
همی رفت با نامه خوشنواز

نامه خاقان به پیروز شاه و رسیدن نامه وا خواندن نامه و اعراض کردن پیروز شاه به سالار ترکان

چو آن نامه برخواند پیروز شاه
برآشفت از آن نامور پیشگاه
فرستاده را گفت برخیز و رو
بنزدیک آن مرد بی‌مایه شو
بگویش که تا پیش رود بزرگ
شمارا فرستاده شاه سترگ
کنون تا لب رود جیحون تراست
بلندی و پستی و هامون تراست
من اکنون سپاهی چارم گران
سرافراز گردان و جنگ آوران
نمانم کجا سایه خوشنواز
که ماند بروی زمین بر دراز
فرستاده آمد بکردار گرد
شنیده شهنشاه یاد کرد
چو گفتار بشنید و نامه بخواند
سپاه پراکنده را برنشاند
چو آورد لشکر به دشت نبرد
همان عهد را بر سپه نیزه کرد
که بستد نیایش ز بهرام شاه
که جیحون میانجی است با او براه

شنیدن خاقان اعراض پیروز شاه را باز فرستاد رسول بنزد پیروز شاه که عهد نیای ترا بر نیزه بستی آرم

یکی مرد بینادل چرب گوی
ز لشکر گزین کرد با آبروی
بدو گفت نزدیک پیروز شو
بپیچی سخن گوی و پاسخ شنو
بگویش که عهد نیای ترا
بلند اختر و رهنمای ترا
همی بر سر نیزه پیش سپاه
چهارم چو خورشید روشن سپاه
بدان تا هر آنکس که دارد خرد
سوی عهد آن دادگر بنگرد
مرا آفرین بر تو نفرین بود
دگر نام تو شاه بی دین بود
ز یزدان پسندد نه یزدان پرست
نه اندر جهان مردم زیر دست
که بیداد جوید کسی در جهان
نیابد پدر از نیای شهنشهان
بداد و بمردی چو بهرام شاه
کسی نیز ننهاد بر پیشگاه
برین بر جهاندار یزدان گواست
که او را گوا خواستن نادرست
تو بی داد جویی همی جنگ من
چنین با سپه کرد آهنگ من
نباشی تو زین جنگ پیروزگر
نیابی همان زاختر نیک بر
ازین پس نخواهم بفریاد کس
جهاندار یزدان مرا یار بس
فرستاده با نامه آمد چو گرد
سخنها به پیروز بر یاد کرد
چو برخواند آن نامه خوشنواز
پر از خشم شد شاه گردن فراز
فرستاده را گفت چندین سخن
بگوید جهاندیده مرد کهن
گران زانکه یک پی نهد پیش بود
بنوک سنانش فرستم درود
فرستاده برگشت زی خوشنواز
مر او را بگفت آن سخنها بلند
که نزدیک پیروز تر پس خدای
نه بینم خرد نیست رهنمای
همه کینه و جنگ جوید همی
بفرمان یزدان نپوید همی
چو بشنید از او این سخن خوشنواز
بیزدان پناهید و بر دشت تاز
چنین گفت کای داور داد و پاک
توئی آفریننده مهر و خاک
تو دانی که پیروز بیدادگر
ز بهرام پیشین ندارد هنر
بگرد سپه در یکی کنده کرد
سرشکها بپوشید و آگنده کرد
کند ی فرو دست بالای او
همان پست ریش بود بینای او
چو این کرده شد نام یزدان بخواند
سپه را بدشت سمرقند راند

برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس / هوا شد ز گرد سپه آبنوس
چنان تیرباران بد از هر دو سوی / که چون آب خون اندر آمد بجوی
چو نزدیکی کنده شد خوشنواز / همیگفت با او بر پاک راز
وزین روی سرگشته پیروز شاه / همیراند با گرز و رومی کلاه
چو آمد بنزدیکی خوشنواز / سپهدار ترکان از او گشت باز
عنان را بپیچید و بنمود پشت / پس او سپاه اندر آمد درشت
برانگیخت باره پیروز شاه / همی تاخت با خوار مایه سپاه
بکنده درافتاد با چند مرد / دلیران و شیران روز نبرد
چو هرمز برادرش ... جناه / بزرگان و شاهان و دادوران
برآنسان بکوشش سرشت شاه / همه نامداران زرین کلاه
وزانجا که شاه دل خوشنواز / بنزدیک کنده چو آمد فراز
برآورد ازان کنده آنکس که زیست / همی تخت بر تخت ایشان گریست
شکسته سر و گردن و دست شاه / سران نامداران زرین کلاه
وزانجا که شاه دل خوشنواز / بر سپه فراوان همیگشت باز
ز شاهان نماندند کس تاجدار / شدند آن شکوه پادشاهی بباد
بتاراج داد آن سپاه و بنه / نه کس میسره داشت و نی میمنه
فراوان از ایران جوان شد اسیر / چو افکنده بر خاک و چه و شکیبر
نباید که باشد جهاندار زفت / دل از رفت با خاک تیره بخفت
وزانجا بپیوستند پای تباه / ز تخت و نژادش بکردند یاد
چنین آمد این چرخ ناپایدار / چو بازی بدست و چو با شیر یار
بچگانها ورا کجا پرورد / اگر بیش لست و اگر باز خورد
نماند برین خاک جاوید کس / ترا توشه از راستی باد و بس
چو برگشت برکنده بر خوشنواز / سپاهش شد از خواسته بی‌نیاز
چو آگاهی آمد بایران سپاه / ازان کنده و رزم پیروز شاه
خروشی برآمد ز ایران بدرد / ازان شهریاران آزادمرد
چو آمد جهان این سخن گشت فاش / فرود آمد از تخت زرین بلاش
همه کوش شاهان بر او برفکند / همی ریخت بر تخت خاک نژند
سپاهی و شهری ز ایران بدرد / زن و مرد و کودک همی مویه کرد
زن و مرد و کودک همی ... / همه شاه جوی و همه شاه گوی
که تا چون گریزند از ایران زمین / گذارنده و پاینده از بن کین
چو بنشست با سوک یکمه بلاش / سرش پر ز گرد و رخش پر خراش
سپاه و رد و موبد موبدان / دلیران و هم نامور بخردان
فراوان بگفتند با او ز پند / سخنها که بودش همه سودمند
بر آن تخت زرینش بنشاندند / ز برجد بتاجش برافشاندند
چو بنشست بر تخت شاهی بلاش / شادند بر پایبال و بپاش
چنین گفت بر تخت کای بخردان / بجوییم رای دل موبدان
شما را بزرگیست نزدیک من / چو روشن شود رای تاریک من
بگیتی هر آنکس که نیکی کند / بکوشد که تا رای او بشکنند
هر آنکس که بد باشد و بدسگال / نخواهی همی کار خود را همال
نخستین ببند تو نکر کشید / چو چند برداز خوانش افسر کشید
هر آنکس کزین لشکر بر بده رست / بنالد بر ما یکی دین پرست
دل مرد بیدادگر بشکنیم / ازان بیخ و شاخش همی برکنیم
مباشید گستاخ با پادشا / بویژه کسی کو بود پارسا
گدا و گه زهرست و گه پای زهر / توانا ز هر جوینده تریاک بهر
بگیتی تو خشنودی شاه جوی / مرو پیش تختش بجز تازه روی
چو خشم آورد شاه پوزش گزین / همیخوان بر او داد و آفرین
هر آنگه که گویی که دانا شدم / بهر دانشی بر توانا شدم
چنان دان که نادانترین کس تویی / مشو برتن خویش بر بدگمان
اگر کار بندید پند مرا / سخن گفتن سودمند مرا
ز شاهان داننده یابید گنج / کسی را ز دانش نبد هیچ رنج

بر مهتران آفرین خواندند / ز دانایی او فرو ماندند
برفتند خشنود از ایوان وی / بیزدان سپرده تن و جان وی
چو آنگه که پیروز شد سوی جنگ / یکی پهلوان جست با رای و سنگ
که باشد نگهبان تخت و کلاه / بلاش جوان را بود نیکخواه
بدان کار شایسته بد سوفزای / یکی مایه‌ور بود و پاکیزه رای
جهاندیده از شهر شیراز بود / سپهبد دل و گردن افراز بود
همه مرزبان بود زاولستان / به بست و بغزنین و کابلستان
چو آگاهی آمد سوی سوفزای / ز پیروز بی‌رای و بی‌رهنمای
ز ترکان سرنگش بر ... / همه جامه پهلوی بردرید
ز سر برگرفتند گردان کلاه / پر از غم نشستند بر سوگ شاه
همی کند کیسه شهریار / بلاش از جهان چون کند خواستار
ندانست کان کار بی‌سود گشت / سر تاج شاهی پر از دود گشت
سپاه پراکنده را گرد کرد / بزد کوس و ز شهر برخاست گرد
فراز آمدش رزم زن سی هزار / همه رزم جوی و همه نامدار
درم داد و آن لشکر آباد کرد / دل مردم کینه‌ور شاد کرد
فرستاده خواست شیرین زبان / خردمند و بیدار و روشن روان
یکی نامه بنوشت پر داغ و درد / دو دیده پر از آب و رخساره زرد

نامه نوشتن سوفزای بجانب بلاش

بنامه درون پندها کرد یاد / ز جمشید و کیخسرو و کیقباد
فرستاده را گفت کو با بلاش / که از مرگ پیروز غمگین مباش
وزانپس فرستاد نزد بلاش / که شاها تو از مرگ محزون مباش
که این درد هر کس بخواهد چشید / شکیبایی و صبر باید گزید
ز باد آمد و باز گردد بدم / یکی داد خواندش و دیگر ستم
کنون من بد پیشروی شهریار / بسیجم سوی کینه و کارزار
که از کینه خون پیروز شاه / بنالد همی بر فلک هور و ماه
فرستاده زی دو بر داشت پای / وزانروی پرکین بشد سوفزای
بیاراست لشکر و پر کند رو / بیامد ز زاولستان سوی مرو
یکی مرد بگزید بیداردل / که آهسته دارد بگفتار دل
نوینده نامه را گفت خیز / که آمد سر خامه را رستخیز

نامه سوفزای بجانب خوشنواز چین

یکی نامه بنویس زی خوشنواز / که ای بی‌خرد ریمن دیوساز
گنهکار گشتی بیزدان تفت / شود مویه‌گر بر تو پیراهنت
که کردی آنچه کردی تو ای بیوفا / بپیچی کنون زخم تیغ جفا
بکشتی تو پیروز را بیگناه / نبیره جهانجوی بهرام شاه
یکی کین نو ساختی در جهان / کزان کینه هرگز نگردد نهان
چرا پیش او چون سگ پاسبوس / برفتن نهادی بر آن خاک بوس
نیای تو زین خاندان زنده بود / بپیش بهرام چون بنده بود
من اینک بیر آمدم کینه جوی / تمام بسیاییان رنگ و بوی
اسیران و آن خواسته هرچه هست / گران رزمگاه آمدت پیش دست
همه باز خواهم از شیر کین / بمردان درم خاک توران زمین
تمام جهان از ... زند تو / بسوزم همه خویش و پیوند تو
بفرمان یزدان بیزم سرت / ز خون همچو دریا کنم کشورت
بکین سر شد این چند گویم دراز / که از خون پیروز چون خوشنواز
شود زیر خاک سپیده و سیاه / ز دود خرد و آتش بود دادخواه
فرستاده با نامه سوفزای / چو شیر دلاور بیامد ز جای
چو آشفته آمد بر خوشنواز / فرود آمد و برد پیشش نماز
بر دواد پس نامه سوفزای / سراو از لشکر برفاخت جای

پاسخ نامه سوفزای از خوشنواز آمدن ...

نویسنده نامه را داد گفت / که پنهان بگو آنچه خوبست و زشت
مر او را چنین گفت مرد دبیر / که این نامه پر تیغ و گرزست و تیر

شکیب آن مرد نور آزمای
نگفتش چنین گفت کای کردگار
تو بستادی ستم کاره سپه بند
چو او کمینه روز کشت و رنج
چو او شکست جهان شاه را
هر آنکس که جهد نیابد بکند
نژاد کرد جهان داری از پیشتاز
چو آن نامه بر خواند بر پهلوان
بپیچید آورد چون او سپاه
جو آگاهی آمد سوی نوشزاد
دلیر و بزرگ و سپهبد دلاور
طلایه که بکشت بر مرد و درگاه
چنین تا به آمد از چین شید
از آواز کردان برخاست شور
ز مهر سو که بینی که کشته بود
ز آن مردی با رنج کین نوشزاد
به پیدا شد روز کار دشت
همی تاخت با بر کمین دو سپید
همه دشت پر کشته و خوار
ز هر سو هر کس سوی سوی نوشزاد
بلشکر چنین گفت کامروز گاه
بکین شهنشاه ایران سپاه
ز تیر هر آمد برو ز سپاه
کار از جنگ و پیکار و خون گفتن
اگر بازیم جوی رنج و سردی

از آن پس سخن نامه سوی زای
هنر پیشه و از کردش روزگار
ابا عهد آن شهر بار بلند
شدم چون بنیاد روز سپاه
نبود آنک جوانی واد بخت شاد
سر آن پستی را بجای که اکنون
نه جنگ و نه جنگ و دم کاست
بشکستم کشاده کار بازبان
که خورشید بر چرخ گم کرد راه
بدشت اندرون جنگ را کرد ساز
بکردار باد اندر آمد ز جای
جهان جنگ برآواز پرخاشجوی
جهان گشت همچون بلور سپاه
... بد مرا شد و ما را جگر
ز کردان کرا روز بر گشته بود
بپیش اندر انداخت اسب او
ندانی که چه بود و چون روی پشت
به روز بر پسی جسته و کشته
شده دشت چون باغ آراسته
همی کشته چون کوه البرز جای
بکام دل باید از روز کار
برین دژ بکرد ای شیر دلیر
نشد از بر باره بر سو فراز
نیاید جز از رنج و آز و غمین
بدانی که آن کار بیاد برد

هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت
که هر کس که آمد بود پدرام بخت
برفت و نامه بر دو بشتافت پیش
به پیروز ما خسرو نامور
نیامد پسند جهان آفرین
چو پیروز باشد بدشت نبرد
وز پس ساده با نامه کرای
ز میدان خورشید و ماه
بر بخ کشان روز بد کشته
سوی دشت شد شده کاه کرد
چو شب تیره شد پهلوان
غو کوس و بانگ هر
ده لشکری رزم را ساخته
دو دام برگرفت از تیر
بجنبید بر تیغ سوی ناز
بسی کرد از نامداران
چو باد و مان آن پس سوی نوشزاد
ز بالا نگه کرد بین نوشزاد
سلیح و کمر ها و اسب و درم
بجنبید یکسر همه بر سپاه
چو خورشید نما یاد از چرخ
همه لشکرش دست بر زدند
و پستاده آمد از نوشزاد
دو مرد خردمند گرد

سخن چند بشنید و خوب
ز باده و رو عهد شاهان شکست
همان عهد آن شهریار کهن
تو بکام ماند و کشت سر
تو گفتی که بگرفت پایش
قبا دو بکسر اندرون نوز کرد
چکامه آمد سوی ساز
بشنید و آوازه آن
همه را دو را خانه بند شنید
که خورشید روی جوانان
به جلال آسوده بر بست گاه
همی آمد اندر و روز پیش
سنان را بکردن بر افراختند
زمین شد ز خون تو بلان کمر
سپاه اندر آمد به تندی
بسی کشته شد هم
همی تاخت با نیزه سر گرای
سپه را ز ماهوت
سنان سپستم و کلاه
نگر دانده آن چنین ترکان نگاه
برین دشت خیره نباید نشست
بر آن هر کسی رای دیگر نهاد
بنزدیک سالار کرد
بی بخش و پیستیم
گرا اختر بد آمد به سال

که کشته شد و نگه شکست بعد
اسیران و اسپان و آن بپیش
چنین بیک پر ما بکان
نبایست بد سالار شاه
نوازند عهد بسیار کرد
چو شنید پیغام و شنید
بگفت آنچه بود آشکارا
ز گردان خانه کسی
بهادر گشت و بدرست
گرانم ای زن
همان مرد موبد میان کرد
کشته آنچه در اندازه
کردن بتاید ز ترکان
برین گفتی رای فرخ
بزرگان کرد گشتند ازان
ز دینار روز
اذانسی گفتن
سخن که گفتم
بگفت آنچه بشنید
همان تخت با گنج
اسیران که بودند
شنیدستم به سو
سپهبد
هم از جنگ و پیکار

گزین کرد چون
زره
چو بشنود ما مرد
بیامد پس آمد
نپذیرفت سو
بنو بر شکست
ز کردان
همان موبد پیر شاه
چو رای شکست
جوانی
ز مرد
بشنید روز
درست
همی رفت نزد
همان

کنون بودنی بود و بر ما گذشت
ز ما فرو دریخ و دینار و تخت
تو پیروز گرد سوی ایران شوی
که بهرام کشور بخشید راست
و پستاده و رگشت بشتاب
چنین گفت که لشکر کرد فراز
چنین گفت لشکر شکن سو فراز
که در دست ایشان بود گشتن
اگر جنگ جویم با خسروان
اگر بیشی در میانه قبا
بیکی تنگ باشد که
مگر با ز سپستیم رای شب
چنین گفت کین ایزدی بود
دگر هر که دارد
بگاه ک و پستید نزد
چنین ساخته برده رش
و پستاده هم
همه از موبد موبدان
همه خواسته
چو لشکر
بزرگان که
ز ترکان
گه که

نشست لشکر گرد و در نشست گشت
که کمباد تخت پیر بکم
بنزدیک شهر و دلیران
مرا بتر که چنین
بگویی ایچ که بشنیدی
برین آرزو رای و جهان
کمان امروز دارا ز چنین
چو فرزند سپهبد و خسرو نژاد
شود کار سپاه
ز موبد نگه کرد
بود درمیان دلیران
گر بیای پیر و اختر
جهان بد سکالد نکو
و پستیدیاز
حفر زدواز
و گر من ز تو راز
پیاده
کسی را که بود
گوا یافت از
زد دلدارا
بیکبار گی
ابا تا
بدوه آورید
نگه
پذیره

جهانگیر شیرو آن مرد زورآزمای … از آن پر سخن نامهٔ سوفرای
هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت … سخن هرچه بد اندر او خوب و زشت
نخستین چنین گفت کز کردگار … هزاران سپاس و از گردش روزگار
که هرکس که او بود یزدان پرست … نیاورد در عهد شاهان شکست
دو شاه‌وش نامه پر پند … ابا عهد آن شهریار بلند
بر او خوار بود آنچه گفتم سخن … همان عهد آن شهریار کهن
چو او کینه ور گشت و جاه جوی … شدم چون نیاورد روی صلح روی
بپیروز بد اختر آشفته شد … نه بر کام ما شاه و تو گفته شد
چو بشکست پیمان شاهان داد … نبود از جوانی و از بخت شاد
نیامد پسند جهان آفرین … تو گفتی که بگرفت پایش زمین
هر آنکس که عهد نیا بشکند … سر راستی را ز بنیاد اکند
چو پیروز با شد بدشت نبرد … قباد او بکند اندرون نذر کرد
نگر کز جهان رای آراستست … نه جنگ و نه جنگ آورم کاستست
فرستاده با نامدار بگاهی … چکنند آمد سوی سوفرای
چو آن نامه برخواند بر پهلوان … بدشنام بگشاد گویا زبان
ز میدان خروشیدن کاودم … شنیدند و آواز رویینه خم
بکشیبن آورد چندان سپاه … که خورشید بر چرخ گم کرد راه
برین جنگشان روز بگذاشتند … همه راه را خانه پنداشتند
چو آگاهی آمد سوی خوشنواز … بدشت اندرون جنگ را کرد ساز
سوی دشت شد نیز گاهی گذر … که خورشید روی هوا را ندید
وزین روی پرکینه دل سوفرای … بکردار باد اندر آمد ز جای
چو شب تیره شد پهلوان سپاه … به پیلان آسوده بربست گاه
طلایه بگشت بر هر دو روی … جهان شد پر آواز پرخاشجوی
خو پاسبانان و بانگ جرس … همی آمد از دور پیش و پس
چنین تا پدید آمد از چرخ شید … جهان گشت همچون بلور سپید
دو لشکر همی رزم را ساختند … سنان را بگردن برافراختند
از آواز گردان پرخاشخر … بدرید هر زهره‌ها را جگر
هوا دام کرکس شد از پر تیر … زمین شد ز خون یلان آبگیر
ز هر سو که بینی یکی کشته بود … ز گردان گرا روز برگشته بود
بجنبید بر قلبگه سوفرای … سپاه اندر آمد به تندی ز جای
وز آن روی با تیغ کین خوشنواز … نهیب اندر انداخت اسب فراز
بسی کرد ازان نامداران اسیر … بسی کشته شد هم بشمشیر و تیر
پدیدار شد روزگار درشت … عنان را بپیچید و بنمود پشت
چو باد دمان از پسش سوفرای … همی تاخت با نیزهٔ سرگرای
همی تاخت تا بر کهن دژ رسید … همه بر بسی خسته و کشته دید
ز بالا نگه کرد پس خوشنواز … سپه راند تا مون و شیب و فراز
همه دشت پرکشته و خواسته … شده دشت چون باغ آراسته
سلیح و کمرها و اسپ و رهی … سنان و سپستام و کلاه مهی
همی برد هرکس سوی سوفرای … ز کشته چو کوه البرز جای
ببخشید یکسر همه بر سپاه … نگه کرد اندران چیز ترکان نگاه
بلشکر چنین گفت کامروز کار … بکام دل ما بد از روزگار
چو خورشید بنماید از چرخ دست … برین دشت خیره نباید نشست
بکین شهنشاه ایران شویم … برین دژ بکردار شیران شویم
همه لشکرش دست بر بر زدند … بر آن هر کسی رای دیگر زدند
تبیره برآمد ز پرده سرای … نشان از بر بارهٔ سوفرای
فرستاده آمد ز خوشنواز … بنزدیک سالار گردن فراز
که از جنگ و پیکار و خون ریختن … نباید جز از رنج و آویختن
دو مرد خردمند و گرد و جوان … بفرخ فرستیم هر دو روان
اگر باز جویی ره ایزدی … بدانی که آن کار بد بد بدی
ز بیداد شد کشته پیروز شاه … کز اختر سرآمد بر او سال و ماه

گنهکار شد آنکه بشکست عهد … گزین کرد حنظل بینداخت شهد
کنون بودنی بود و بر ما گذشت … خنک آنکه گرد در زشتی نگشت
اسیران و اسپان آراسته … زر و زیور و گوهر و خواسته
ز طوق و ز تاج و ز نیاره و تخت … که بگذاشت پیروز کم بوده بخت
فرستیم همه نزد سالار شاه … چو نزدیک پرمایگان سپاه
تو پیروز گر سوی ایران شوی … بنزدیک شاه و دلیران شوی
نباشد مرا سوی ایران رنج … تو از عهد بهرام کردن مسنج
که بهرام کشور ببخشید راست … مرا ترک و چین است و ایران تراست
چو بشنید پیغام او سوفرای … نیاورد لشکر به پرده سرای
فرستاده را گفت پس پادشاه … بگوی آنچه بشنیدی از در نخواه
بیامد فرستاده خوشنواز … بگفت آنچه بود آشکار و راز
چنین گفت لشکر که فرمان تراست … برین آرزو رای و پیمان تراست
ز گردان نماند کسی از تو به … بما بر تو شاهی و سالار مه
چنین گفت لشکرشکن سوفرای … که امروز ما را جز این است رای
کز ایشان ازین پس نخواهیم جنگ … بایران بریم این سپه بی درنگ
که در دست ایشان بود کیقباد … چو فرزند پیروز خسرونژاد
جهان موبد موبدان اردشیر … ز گردان بسی نیز برنا و پیر
اگر جنگ جوییم با خوشنواز … شود کار بی سود بر ما دراز
کشند آنچه دارند از ایران اسیر … قباد سرافراز با اردشیر
اگر هستی در میانه قباد … ز موبد نگردد دل و مغز شاد
گر او را بداید ز ترکان بروی … ز ایران نماند بجز گفت و گوی
یکی تنگ باشد که نام ستیز … بود در میان دلیران گریز
فرستاده را نغز پاسخ دهیم … برین آشتی رای فرخ نهیم
مگر باز بینیم روی قباد … که بی او سپه را و شاهی مباد
فرستاده را خواند پس پهلوان … سخن گفت با او بشیرین زبان
چنین گفت کین ایزدی بود و بس … جهان بد سگالد نگوید بکس
بزرگان که گشتند از ایران اسیر … قباد است با موبد اردشیر
دگر هر که دارید بر پای بند … فرستید با زین منش ارجمند
دگر خواسته هرچه دارید نیز … ز دینار و ز تاج و هر گونه چیز
یکایک فرستید نزدیک من … همه نزد این نامدار انجمن
از آن پس بکشتن نیاریم دست … که بانی نیازیم و یزدان پرست
چنین ساخته بهر و خوش بگذریم … وگر من ز توران به پی بسپرم
سخنها که گفتم همه گوش دار … یکایک شنیده بر او بر شمار
فرستاده هم در زمان گشت باز … بیامد بنزدیک خوشنواز
بگفت آنچه بشنید و او گشت شاد … هم آنگاه برداشت بند از قباد
هم از موبد موبدان اردشیر … کسی را که بودند از ایران اسیر
همان تخت با تاج پیروز شاه … هر آنچ از پراکنده بد بر سپاه
همه خواسته سربسر گرد کرد … کجا یافت از خاک دشت نبرد
فرستاد یکسر سوی سوفرای … بدست یکی مرد پاکیزه رای
چو لشکر بدید اندر او قباد … ز دیدار او انجمن گشت شاد
همان موبد موبدان اردشیر … اسیران که بودند برنا و پیر
بزرگان همه دست برداشتند … بیکبارگی خیمه بگذاشتند
هم آنگه ز دهشت پرده سرای … سپهبد باسپ اندر آورد پای
ز جیحون گذر کرد پیروز و شاد … ابا نامور موبد و کیقباد
چو آگاهی آمد بایران زمین … از آن نیک پی مهتر بافرین
که پور شهنشاه را بی گزند … برون آورید او ز زندان و بند
هم از جنگ و پیکار با خوشنواز … بنزد چنان مرد نیرنگ‌ساز
که از جنگ برگشت پیروز و شاد … گشاده شد از بند پای قباد
خروشی برآمد ز ایران که کوس … تو گفتی همی کر شد از آن خروش
بزرگان فرزانه برخاستند … پذیره شدن را بیاراستند

شکسته شد آن مرد زورآزمای
ازان پرسخن نامهٔ سوفزای

هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت
سخن هر چه بد اندرو خوب و زشت

نخستین چنین گفت کز کردگار
بترسیم واز گردش روزگار

که هرکس که او بود یزدان‌پرست
نیاورد در عهد شاهان شکست

فرستادمش نامهٔ پندمند
ابا عهد آن شهریار بلند

بر و خوار بود آنچه گفتم سخن
همان عهد آن شهریار کهن

چو او کینه‌ور گشت و من چاره‌جوی
شدم چون نیاورد زی صلح روی

به پیروز بد اختر آشفته شد
نه بر کام ما شاه نو کشته شد

چو بشکست پیمان شاهان داد
نبود از جوانی و از بخت شاد

نیامد پسند جهان آفرین
تو گفتی که بگرفت پایش زمین

هر آنکس که عهد نیا بشکند
سر راستی را بخاک افکند

چو پیروز باشد بدشت نبرد
فتاده بکند اندرون گذر کرد

ترا گر همان رای آراستست
نه جنگ و نه جنگ آورم کاستست

فرستاده با نامه آمد بجای
بگفته آمد سوی سوفزای

چو آن نامه برخواند بر پهلوان
بدشنام بگشاد گویا زبان

ز میدان خروشیدن کاودم
شنیدند آواز رویینه خم

بکشمیهن آورد چندان سپاه
که خورشید بر چرخ گم کرد راه

برین همنشان روز بگذاشتند
همه راه را خانه پنداشتند

چو آگاهی آمد سوی خوشنواز
بدشت اندرون جنگ را کرد ساز

سوی دشت شد رزمگاهی گزید
که خورشید روی هوا را ندید

وزین روی پر کینه دل سوفزای
بکردار باد اندر آمد ز جای

چو شب تیره شد پهلوان سپاه
به پیلان آسوده بربست گاه

طلایه همی گشت بر هر دو روی
جهان شد پر آواز پرخاشجوی

غو پاسبانان و بانگ جرس
همی آمد از دور زو پیش و پس

چنین تا پدید آمد از چرخ شید
جهان گشت همچون بلور سپید

دو لشکر همی رزم را ساختند
سنان‌ها بگردن برافراختند

از آواز گردان پرخاشخر
بدرید مر اژدها را جگر

هوا دام کرکس شد از پر تیر
زمین شد ز خون یلان آبگیر

ز هر سو که بینی یکی کشته بود
ز گردان گرا روز برگشته بود

بجنبید بر قلبگه سوفزای
سپاه اندر آمد بتندی ز جای

وز آن روی با تیغ کین خوشنواز
بشیب اندر انداخت اسب از فراز

بسی کرد از آن نامداران اسیر
بسی کشته شد هم بشمشیر و تیر

پدیدار شد روزگار درشت
عنان را بپیچید و بنمود پشت

چو باد دمان از پسش سوفزای
همی تاخت با نیزهٔ سرگرای

همی تاخت تا بر کهن دژ رسید
بره بر بسی خسته و کشته دید

ز بالا نگه کرد پس خوشنواز
سپه را ز هامون و شیب و فراز

همه دشت پر کشته و خواسته
شده دشت چون باغ آراسته

سلیح و کمرها و اسپ و رهی
سنان و ستام و کلاه مهی

همی برد هر کس سوی سوفزای
تلی کشته چون کوه البرز جای

ببخشید یکسر همه بر سپاه
نگه کرد اندران چتر ترکان نگاه

بلشکر چنین گفت کامروز کار
بکام دل ما بد از روزگار

چو خورشید بنماید از چرخ دست
برین دشت خیره نباید نشست

بکین شهنشاه ایران شویم
برین دژ بکردار شیران شویم

همه لشکرش دست بر بر زدند
برآن هر کسی رای دیگر زدند

تبیره برآمد ز پرده سرای
نشست از بر باره بر سوفزای

فرستاده آمد ز خوشنواز
بنزدیک سالار گردن فراز

که از جنگ و پیکار و خون ریختن
نباید جز از رنج و آویختن

دو مرد خردمند و گرد و جوان
بموبد فرستیم هر دو روان

اگر باز جویی ره بخردی
بدانی که آن کار بد ایزدی

نه بر باد شد کشته پیروز شاه
گز اختر سر آمد برو سال و ماه

کنهکار شد آنکه بشکست عهد
اسیران و اسپان آراسته
فرستیم همه نزد سالار شاه
نباشد مرا سوی ایران گذر
چو بشنید پیغام او سوفزای
بیامد فرستادهٔ خوشنواز
ز گردان نداند کسی از تو به
کز ایشان ازین پس نخواهیم جنگ
همان موبد موبدان اردشیر
کشند آنچه دارند از ایران اسیر
گر اورا بداید ز ترکان بروی
فرستاده را نغز پاسخ دهیم
فرستاده را خواند پس پهلوان
بزرگان که گشتند از ایران اسیر
دگر خواسته هر چه دارید نیز
از آن پس بکشتن نیازیم دست
سخنها که گفتم همه گوش دار
بگفت آنچه بشنید و او گشت شاد
همان تخت با تاج پیروز شاه
فرستاد یکسر سوی سوفزای
همان موبد موبدان اردشیر
همانگه فرو هشت پرده سرای
چو آگاهی آمد بایران زمین
هم از جنگ و پیکار با خوشنواز
خروشی برآمد از ایران که کوس

بلاش آن زمان تخت زرین نهاد / که با پهلوان برنشیند قباد
چو آمد شب اندرون سوفزای / بزرگان برفتند جمله ز جای
پذیره شدن را بیاراست شاه / ابا آنکه بودش از ایران سپاه
بلاش آن زمان دید روی قباد / رها گشته از بند پیروز شاد
مر او را بسی شاه در بر گرفت / ز هیتال و چین دست بر سر گرفت
ز راه اندر ایوان شاه آمدند / خنیده دل و نیکخواه آمدند
بجز موبد و ناخوان پیش ایستند / می و رود و رامشگران خواستند
همی بود جشنی نه بر آرزوی / ز تیمار پیروز آزاده خوی
همه جامه کو سوفزای آن شنود / بیر بط همه رزم توران سرود
جهانرا همه چشم بر سوفزای / از آن کشته شاد و بدو داده رای
همه شهر ایران بدو گشت باز / کسی را که بد کینه با خواست آز
ببند در جهان سوفزا بی همال / همی رفت زین گونه تا چار سال
نبودی جز آن چیز کو خواستی / جهان را برای خود آراستی
چو فرمان او در جهان گشت فاش / بگو بی بپرداخت جای از بلاش
بدو گفت شاهی ندانی همی / بدان راز نیکان ندانی همی
همی پادشاهی بیازی کنی / ز پیری و از بی نیازی کنی
قباد از تو در کار داناترست / بدین پادشاهی تواناترست
بایوان خویش اندر آمد بلاش / نیازت گشتن که باید مباش
همیگفت بی رنج تخت این بود / که بی کوشش و درد و نفرین بود

پادشاهی قباد شصت سال بود

چو بنشست بر تخت فرخ قباد / کلاه بزرگی به سر برنهاد
سوی طیسفون شد ز شهر صطخر / که کرد کشانرا بدو بود فخر
چو بر تخت پیروز بنشست گفت / که از من مدارید چیزی نهفت
شما را سوی من گشادست راه / بروز سپید و شبان سیاه
بزرگ آنکسی کو به گفتار راست / زبان را بیاراست گر دی بخواست
چو بخشایش آید بکار اندرون / سر راستان خواندش رهنمون
دل خویش اگر و درد آرد ز کین / جهان و کمانش کنند آفرین
هر آنکه که شد پادشا کژ گوی / نیابد بجز آب تیره بجوی
سخن را ببايد شنیدن نخست / چو دانا شود پاسخ آرد درست
چو دانسته مردم بود آزور / همی دانش و نیاید ببیز
هر آنکه که دانا بود با شتاب / [illegible]
چنان هم که با دانشی لشکری / همی در بکوشش کند کهتری
توانگر که با تخت باشد بخیز / فرومایه تر شد ز درویش نیز
چو درویش نادان کند برتری / بدیوانگی ماند این داوری
چو عیب تن خویش داند کسی / ز عیب کسان یاد نارد بسی
پستون خرد برد باری بود / چو تیزی کنی تن بخواری بود
چو خرسند گشتی بداد خدای / توانگر شوی یکدل و پاک رای
گر از آزادی تخت را رنج / تن مرد بی آز بهتر ز گنج
هر آن را که بخشش بود دستبرد / بمیرد تنش نام هرگز نمرد
همه یکبیک دست نیکی برید / جهان جهانرا ببد بسپرید
همه مهتران آفرین خواندند / زبرجد بتاجش برافشاندند
جوان بود سالش سه پنج و یکی / ز شاهی ورا بهره بود اندکی
همی راند کار جهان سوفزای / قباد اندر ایران شده ره نمای
همه کار با پهلوان داندی / کسی را که بر گاه بنشاندی
ز کشور بدو را نه فرمان و رای / جهان زیر دستوری سوفزای
چنین بود تا سی و یک سال گشت / بجام اندرون باده چون لاله گشت
بیامد بر تاجور سوفزای / به دستوری بازگشتن بجای
چو دستور سازد سپه ساز کرد / بزد کوس و آهنگ شیراز کرد
همی رفت شادان سوی شهر خویش / ز هر کار برداشته بهر خویش
همه پارس او در شده چون رهی / همی بود جز تخت شاهنشهی

بدان بد که من شاه بنشاندم / بشاهی برو آفرین خواندم
گر از من کسی بد بگوید بری / در از دشت کو بد برو بی خدای
همی باز جستی ز هر مهتری / ز هر نامداری و هر کشوری
چو آگاهی آمد بسوی قباد / ز شیراز روز کار بد داده داد
همی گفت هر کس که جز تاج شاه / ندارد ز ایران ز گنج و سپاه
نه فرمانش باشد بچیزی نه رای / جهان شد همه بنده سوفزای
ز گنج تو آگنده شد گنج اوی / ببایدش جست از جهان رنج اوی
هر آنکس که بد راز دار قباد / ز گردان و از نامداران نژاد
کزو تاجداری ببازی بلند / چرا کرد باید شه یار بلند
همه پاس جان بنده او شدند / بزرگان پرستنده او شدند
ز گفتار پر شد دل کیقباد / ز رنجش بدل بر نکرد ایچ یاد
همی گفت اگر من فرستم سپاه / سر او بگرد و شود رزمخواه
چنو دشمنی کرده باشم بگنج / ازو دیده باید بسی درد و رنج
کند هر کسی یاد کردار اوی / نمانی ندانند بازار اوی
در ایران ندانم کسی رزمخواه / که راند سوی جنگ او بر سپاه
بدو گفت فرزانه مندیش ازین / که او شهریاری شود با آفرین
نژاد بد کامند و سالار هست / که سایند بر چرخ گردنده دست
چو شاپور رازی بجنبید ز جای / بده و دل بکینه سوفزای
شنید این سخن شاه و نیرو گرفت / هنرها بهشت از دل آهو گرفت
هم آنگه جهاندیده را کیقباد / بر موبد تا بر نشیند چو باد
بنزدیک شاپور رازی شود / برآواز نخچیر و بازی شود
نزدی سوی درگاه خواند او را / هم اندر زمان برنشاند او را
دو اسپه فرستاده آمد بری / چو باد خزانی بفرمان کی
چو دیدش بپرسید از او پر دار / ازو بستد آن نامه شهریار
درون شد بشاپور رازی پیر / فرستاده شاه را پیش برد
چو بر خواندن نامه را کیقباد / بخندید شاپور سترگ نژاد
که بر سوفزا دشمن اندر جهان / نبودی چنو آشکار و نهان
چو بشنید زمان بر او آفرین / سوی طیسفون اندرو لشکر براند
چو آورد لشکر بنزدیک شاه / هم اندر زمان برگشودند راه
چو دیدش جهانجوی بنواختش / بر تخت پیروز بنشاختش
بدو گفت ازین تاج بی بهره ام / بر بی بهره گی در جهان شهره ام
همی نام پستم ز شاهنشهی / همه سوفزا است با فرای
ازین داد و بیداد در کرده ام / بجز جام روزی بچیدند تنم
در ایران برادر بدی کند رای / بهشتی ز بیداد گر سوفزای
بدو گفت شاپور کای شهریار / دلت را بدین کار رنجه مدار
یکی نامه باید نوشتن درشت / ترا فر و داد و نژاد است و پشت
بگوی که از تاج شاهنشهی / مرا بهره زنجت و گنج مهی
تو بی باژ خواه و منم کینه خواه / نخواهم که خوانی مرا نیز شاه
فرستادم اینک یکی پهلوان / ز کردار تو چند باشم نوان
بدان تا بباره دو پایت به بند / بدین نامور بارگاه بلند
چو نامه بدین گونه باشد بری / چو من دشمن و لشکر کینه جوی
نمانم که بر هم زند نیز چشم / نگویم سخن پیش او جز بخشم
نویسنده نامه را خواندند / بنزدیک شاپور بنشاندند

نامه فرستادن قباد بر سوفزای

بدانسان سخنها که شاپور گفت / نوشت و بپیچید اندر نهفت
چو بر نامه بر مهر بنهاد شاه / بیاورد شاپور لشکر براه
هر آنکس که بد کرد خنجر گزار / بیاورد لشکر ازان شهریار
خود و نامداران بپاکش چو / سوی شهر شیراز بنهاد روی
چو آگاه شد زان سخن سوفزای / هم آنگه برون برد لشکر ز جای
بدو داد پس نامه شهریار / سخن رفت هرگونه [illegible]

برضان که برخواندی نامه را / تو دانی و سپهدار خودکامه را
چو او نامه برخواند شاپور گفت / که اکنون سخن را نباید نهفت
ترا رنج فرمود شاه جهان / فراوان بنالید پیش مهان
چنین داد پاسخ بدو پهلوان / که داند مرا شهریار جوان
بدان رنج و سختی که بردم ز شاه / براندم ز نزد او [illegible] بی سپاه
بمردی رها شد همو از بند / نخواهم کآید بدو بر گزند
مرا پایگاه است نزدیک شاه / همان تره پرمایگان سپاه
گرایدون که بندت پادشاهی من / [illegible] بپرخاش من
نخواهم زمان زو پایم ببند / که باشد مرا بند او سودمند
ز یزدان و از لشکرت نیست شرم / که من چند پالوده ام خون گرم
بدانگه که گه شاه در بند بود / ز یزدان مرا سخت سوگند بود
که دستم نه چیند بجز گرز و تیغ / به چنگ آفتاب اندر آرم بمیغ
مگر بسپردم با سر خویش راز / بمردی و بخت اندر آرم بگاز
چه آوردم او را و [illegible] / همانا نیابدش از کس گزند
کنون بند فرمود و بندم سزاست / سخنهای ناسودمندم سزاست
ز فرمان شاه ایچ کوته نکرد / بجهرایه دانش بند بر پای باد
چو بشنید شاپور پاسخ بدست / بر دنای رومین و خود بر نشست
چپاوردش از پارس پیش قباد / قباد از گذشته نکرد ایچ یاد
بفرمود کوراز زندان برند / بنزدیک ناهوشمندان برند
بشیراز فرمود تا هرچه بود / از اسپان و دهقان و کشت و درود
بیارید یکسر سوی طیسفون / بیاورد گنجور شه رهنمون
چو یکهفته بگذشت هر گونه را / همی راند با موبد و کدخدای
چنین گفت هر شاه را رهنمون / که یارند با او همه طیسفون
همان لشکر و زیردستان ما / ز دهقان و از دین پرستان ما
که او را از ایران بجای و دست / بجای بزرگان تهی دست هست
بداندیش شاه جهان گشته بد / سر بخت بدخواه برگشته بد
چو بشنید خسرو ز موبد سخن / بنو یافت پیرایش انجمن
بفرمود پس تاش بیجان کنند / بدو بر دل و دیده بریان کنند

کشتن قباد سوفزای سپهسالار خود را و خشم گرفتن ایرانیان

چو آگاه گشتند ایرانیان / کزان پیلتن راسپ آمد زیان
خروشی برآمد ز ایران بدرد / زن و مرد و کودک همه مویه کرد
بنفرین زبانها بر ایرانیان / چالوو و برخاست از انجمان
بر آشفت ایران و برخاست گرد / همی هر کسی کرد ساز نبرد
همی گفت هر کس که تخت قباد / اگر سوفزا شد بباران بباد
سپاهی و شهری همه یک بیک / نبردند نام قباد اندکی
برفتند یکسر بدرگاه شاه / ز بدگوی پر درد و فریاد خواه

بند کردن ایرانیان قباد را بکین سوفزای و پادشاهی دادن بجاماسب برادر خرد قباد و گشادن رهبر سوفزای قباد را از بند

کسی کو بر شاه بدگوی بود / بداندیش بود و بلاجوی بود
ببستند و بردند شهر اگش / ز جاماسب جستند جندی نژاد
که کهتر بد و بس برادر نژاد / قبادش همی پرورید بناز
در او برگزیدند و بنشاندند / بشاهی برو آفرین خواندند
بآهن ببستند پای قباد / ز فر و نژادش نکردند یاد
یکی پور بد سوفزا را گزین / خردمند و پاکیزه و پاک دین
جوان نیکوکار و زرمهر نام / که از نام او بد بد شادکام
سپردند بسته بدو شاه را / بدان تا کشد خصم بدخواه را
که آن مهربان کین سوفزای / بخواهد بداد از جهان کدخدای
بی آزار زرمهر یزدان پرست / نسود ایچ بد با جهاندار دست
پرستش همی کرد پیش قباد / وزان بد نکرد ایچ بر شاه یاد
جهاندار زو مانده اندر شگفت / ز زرمهر بر آفرین بر گرفت

همی کرد پوزش که بدخواه تو / پر آشوب کرد اختر و ماه تو
گرایدون که یابم رهایی ز بند / ترا باشم اندر جهان سودمند
ز دل پاک بردارم آزار تو / کنم چشم روشن بدیدار تو
بدو گفت زرمهر کای شهریار / روان را بدین کار رنجه مدار
چه کردند و آنچه بایست کرد / ز هر سو بسی گرم و تیمار خورد
ترا من به سان یکی بنده وام / بر پیش تو آید پرستنده ام
از او ایمنی یافت جان قباد / ز گفتار آن پرخرد گشت شاد
از آن پس بدو راز بگشاد و گفت / که اندیشه از تو نخواهم نهفت
گشاد او سخن گفت کس را ز من / که پیوسته باد و هم او ز من
چو خواهی بسوگند پیمان کنم / که هرگز خطای ترا نشکنم
اگر بند برداری از پای من / جهان دان که برخوردی از رای من
چو بشنید زرمهر پاکیزه رای / سبک بند را برگرفتش ز پای
چو زرمهر این بود از قباد / همانگاه از بند پایش گشاد
شب تیره از شهر بیرون شدند / ز دیدار دشمن بهامون شدند
سوی شهر هیتال کردند روی / از اندیشگان چسته و راه جوی
بدین گونه سرگشته این پنج مرد / با هواز رفتند تا زان چو گرد
رسیدند پویان بپرمایه ده / بده در یکی مهربان بود مه
بدان خان دهقان فرود آمدند / ببودند یکبار و دم بر زدند
یکی دختری داشت دهقان نژاد / ز مشک سیه بر سرش بر کلاه
جهانجوی چون روی دختر بدید / ز مغز سرش شد خرد ناپدید
بیامد همانگه بزرمهر گفت / که با تو سخن دارم اندر نهفت
برین دخت دهقان شدم مبتلا / بپیچد دل از درد و رنج و [illegible]
برو باز گو این بدهقان نژاد / مگر کو بیاماد [illegible] قباد
خبر از من پیش دهقان بگوی / مگر جفت من گردد این خوب روی
چو بشنید زرمهر نزدیک مه / شد و گفت کای مهتر روزبه
تو این [illegible] / بدین مرد پرمایه ده بارزوی
بشد زود و راز شه دهقان بگفت / که این دختر خوب را نیز جفت
یکی پاک [illegible] ام بجای / که کردی با هواز بر کدخدای
اگر جفت او گردد این دخترت / براید بگردون گردان سرت
مراد تو آید سر افسر بجای / با هواز گردی همه کدخدای
گرانمایه دهقان بزرمهر گفت / که این دخت خوب را نیست جفت
اگر دست شاه پسته فرمان رواست / تو دارا به ده که او را هواست
که بر چهره او نشان کی است / تو گویی همانا خرد را نزد اوست
بیامد فرستد نزد قباد / بدو گفت کین ماه جفت تو باد

خواستن قباد دختر دهقان و رفتن بر هیتال و تولد شدن کسری

پسندیدی و ناکهان دید پیش / بر آن سان که دیدی پسندید بیش
قباد آن پری روی را پیش خواند / بزانوی گنداورش بر نشاند
ابا او یک انگشتری بود و بس / که از گنجش [illegible] نداشت کس
بدو داد و گفتا نگین را بدار / بود روز کز تو کنم خواستار
بدان ده بیکهفته نزدیک ماه / همی بود و شستم بیامد براه
بر شاه هیتالیان شد قباد / گذشته سخنها بدو کرد یاد
بگفت آنچه کردند ایرانیان / بدی را ببستند یکسر میان
بدو گفت شاه از بد [illegible] / همانا بدین روز آمد نیاز
بر بیچان سپارم ترا لشکری / ابا هر گروهی سری مهتری
که گر باز یابی تو تخت و کلاه / چغانی مرا باشد و گنج و گاه
مرا باشد آن مرز و فرمان من / نگهدار این عهد و پیمان من
ز بیروست را گفت چندان قباد / کزان مرز هرگز نگیرم یاد
چو خواهی ورستمش گنج و سپاه / چغانی چه باشد که دارم نگاه
چو گردند صدان دو گردن فراز / در گنج دینار بگشاد باز
بدو داد شمشیر زن سی هزار / همه نامدار از در کارزار

زبهتالیان سوی اهواز شد / چنان سر بسر زو پر آواز شد
چو نزد یکی خان دهقان رسید / همه کوچه مردم پراگنده دید
سبک مژده بردند نزد قباد / که این پور بر شاه فرخنده باد
پسر زاد و جفت تو در شب یکی / که زور و روشنی ماه را اندکی
چو بشنید در خانه شد شادکام / قبادش همی خواند کسری بنام
ز دهقان بپرسید فرخ قباد / که ای نامور از که داری نژاد
بدو گفت کز نسل فریدون گرد / کز آن تخم ضحاک شاهی ببرد
پدر مهتر است و مادر چنین / که بر نسل فریدون کنیم آفرین
زگفتار او شاد و ترشد قباد / ز روزی که تاج کی بر نهاد
عماری بپیچید و آمد براه / نشسته بدو اندرون جفت شاه
بیاورد لشکر سوی طیسفون / دل از خشم ایرانیان پر ز خون
بایران همه سالخورده روان / نشستند با نامور بخردان
کز این کار کرد و بیار بر داز / میان دو شاه و دو گردن فراز
ز ترک و ز چین دشمن آید کنون / ببرند ازین مرز بسیار خون
شب تیره از شهر بیرون شدند / دلیران ایران بهامون شدند
یکی گفت ز آن جمله کای مهتران / سرافراز گردان جنگ آوران
بیاید خرامید پیش قباد / کمرگاه تنها اگر زند یاد
بگوییم کای شاه گردن فراز / میان دلیران توی سرفراز
برفتند یکسر بر کیقباد / بکشتند کای شاه پیروز زاد
گر از تو دل مردمان خسته شد / بشوخی دل و دیده پیوسته شد
کنون کام دل ران انگشت سوا / که شاه جهان بر جهان باد شاد
گنه و بزرگان ببخشید شاه / ز خون ریختن کرد پرهیز راه
ببخشید جاماسب را همچنین / بزرگان برو خواندند آفرین
بیامد بتخت کی بر نشست / ور انگشت جاماسپ مهتر پرست
برین گونه تا گشت کسری بزرگ / یکی کودکی شد دلیر و سترگ
بفرهنگیان داد فرزند را / جهان تازه شد شاخ فرزند را
همه کار ایران و نیران بساخت / بگردون کلاه کی بر فراخت
وز آن پس بیاورد لشکر بروم / شد آن بوم او را چو یک مهره موم
همیکرد ز آن بوم و بر خارستان / از و خواست زنهار و شارستان
یکی هندباد و گر فارقین / بیاموخت شان شهر و بنهاد دین
نهاد اندر آن مرز آتشکده / همان مهر نوروز و جشن سده
مداین پی افکند و جای کیان / پراگنده بسیار سود و زیان
بر آورده در پارس گشارستان / بگردون برآورده بهارستان
ارش خواندند شارسان از قباد / که تازی کنون نام حلوان نهاد
بهشت برین شد جهان سر بسر / ز داد و ز آیین و از رنگ و فر
گشودند هر گوشه آب روان / همی تازه گشت از چو اوش روان
همی رفت هر گوشه جوی آب / ز بینش همه جای آرام و خواب

دعوی کردن مزدک به پیغمبری

بیامد یکی مرد مزدک بنام / سخن گوی و با دانش و رای و کام
فرچنده مردی و دانش فروش / قباد سپرده بدو داد گوش
بنزد شهنشاه دستور گشت / نگهبان آن مرز و گنجور گشت
ز خشکی خورش تنگ شد در جهان / میان کهان و میان مهان
ز روی هوا ابر شد ناپدید / بسالی کسی برف و باران ندید
مهان جهان بر در کیقباد / همی هر کسی ز آب نان کرد یاد
بدیشان چنین گفت مزدک که شاه / نماید شما را بامید راه
دوان خود بیامد بر شهریار / چنین گفت کای شاه بیدار کار
بیک سخن پرسم از تو یکی / گرایدونکه پاسخ دهیم اندکی
قباد سراینده گفتش بگوی / سخن هرچه داری بیارای بجوی
بدو گفت کانکس که مارش گزید / همی از تنش جان بخواهد پرید
یکی مر ترا بود پای زهر / گزیده نیابد ز تریاک بهر

سزای چنین مرد گویی که چیست / که تریاک دارد درم سنگ بیست
چه باشد بگو ای سر انجمن / سزد گر بریزند خونش ز تن
چنین داد پاسخ بدو شهریار / که جز خون آن مرد تریاک دار
بخون گزیده ببایدش کشت / بدرگاه او چون فغانش اندر گذشت
چو بشنید برخاست از پیش شاه / بیامد بنزدیک فریاد خواه
بدیشان چنین گفت کز شهریار / سخن کردم از هر دری خواستار
بیاشید تا بامدادان پگاه / نماید شما را سوی داد راه
برفتند شبگیر با او بهم / شنوده دل و پرگناه آمدند
چو مزدک ز در دور آن گو از آن بدید / ز درگه سوی شاه ایران دوید
بدو گفت کای شاه بیدار بخت / سخن گوی و دانا ز بیدار بخت
سخنها که دی پاسخش دادیم / بدانش در بسته بگشادیم
گرایدونکه دستور باشد بگو / بگوید سخن پیش او رهنمون
بدو گفت بر گوی و لب را بسند / که گفتار باشد مرا سودمند
چنین گفت کای نامور شهریار / کسی را ببندی ببند استوار
خورش باز گیری از و تا بمرد / بیچارگی جان بیزدان سپرد
مکافات آنکس که نان داد چیست / مر این بسته را خوار بگذاشت داوری
چه گوید چه باشد ورا پادشاه / که آن مرد دانا بد و پارسا
چنین داد پاسخ که مسکین تنش / که خونیت تا کرده در گردنش
چو بشنید مزدک زمین بوسه داد / خرامان بیامد بر پیش قباد
بدرگاه او شد با او بگفت / که جایی که گندم بود در نهفت
بتاراج داد آنچه بودش بشهر / بدان تا بیکایک بیابند بهر
دو بندد هر کس که بد کرد بند / بتاراج بردند گندم همه
چه انبار شهری چه آن قباد / بیک دانه گندم نبودند شاد
چو دیدند رفتند کارآگهان / بنزدیک بیدار شاه جهان
که تاراج کردند انبار شاه / بمزدک همی باز کرد گناه
قباد آن سخن گوی را پیش خواند / ز تاراج چندی سخن برانم
چنین داد پاسخ کانوشه بدی / خرد را بگفتار تو شد بدی
سخن هرچه بشنیدم از شهریار / بگفتم بیاز اربان خوار خوار
بشاه جهان گفتم از مار زهر / ز آنکس که تریاک دارد بهر
بدین بنده پاسخ چنین داد شاه / که تریاک دار است تریاک خواه
اگر خون این مرد تریاک دار / بریزد کسی نیست با او شمار
وگر بار گرسنه بمیرد بشهر / نیابد از آن مرد تریاک بهر
نخواهند خونش از آن مرد زفت / که کار تو شهی خرد نتوان گرفت
چو شد گرسنه نان بود پای زهر / بسیری نخواهد ز تریاک بهر
اگر دادگر باشی ای شهریار / جهان تا ز گندم نیاید بکار
شکم گرسنه چند مردم بمرد / که انبار آسوده جانش ببرد
اگر چند از آن تنگدل شد قباد / بشد تیز مغزش ز گفتار داد
وز آنکس بپرسید و پاسخ شنید / دل و جان او پر ز گفتار دید
چو چیزی بگفتند پیغمبران / همان دادگر خسروان سران
ز گفتار مزدک همه گشت پشت / سخنها از اندازه اندر گذشت
بر و انجمن شد فراوان سپاه / بسی کس ز بی راهی آمد براه
همی گفت هر کو توانگر بود / تهی دست با او برابر بود
نباید که باشد کسی بر فزود / توانگر چو تاریست درویش پود
جهان راست باید که باشد بگنج / فزونی توانگر حرامست نیز
از او خانه و چیز بخشید نیست / تهی دست کس با توانگر یکیست
من این را کنم راست تا دین بگی / شود ویژه پیدا از او منعاک
هر آنکس که او جز برین دین بود / ز یزدان بود دیو نفرین بود
همی گشت درویش با او یکی / اگر پیر بودند اگر کودکی
از این پسندی چیز و دادی بداد / فرومانده از کار او موبدان
همان نیز در دین او شد قباد / ز گیتی بگفتار او بود شاد

وز آرام بنشاند بر دست راست ندانست موبد که جایش کجاست
تو گفتی همی سر ز نیکی بکاشت بدو ویژه بشمرد چیزی که داشت
چنین گفت کز دین پرستان ما همان پاک دل زیر دستان ما
ز مزدک شنید این سخنها قباد بسالار شد موبد و یار و داد
همانا بخندد برین کاخ شاه بهامون خرامید چندی سپاه
بدشت آمد از مزدکی صد هزار برفتند شادان بر شهریار
چنان دان که کسری نه بر راه ماست ز دین سرکشیدن و راه خداست
بپیچاند از راستی پنج چیز که داند برین پنج نفزود چیز
تو گر چیره باشی برین پنج دیو پدید آیدت راه کیهان خدیو
زن و خواسته باید اندر میان چو دین بهی را نخواهی زیان
همی دیو پیچد سر بخردان بباید نهادن دو را اندر میان
ازو نامور دست بپسند بخشم ز مزدک بتندی بتابید چشم
بشاه جهان گفت کو راه راست ندارد بدل هر نو و دین ماست
بدو گفت کسری چه یابم زمان بگویم که کژ است یکسر گمان
بدو گفت مزدک زمان چند روز همی خواهی از شاه گیتی فروز
برین بر نهادند و گشتند باز بایوان شدند آن شه گردن فراز
کس آمد سوی خره اردشیر که آید بدرگاه هرمزد و مهر
نشستند دانش پژوهان بهم سخن رفت هرگونه از بیش و کم
چو بشنید کسری بنزد قباد بیامد ز مزدک همی کرد یاد
گرایدون که او را بود راستی شود دین زردشت در کاستی
چو راه فریدون شود نادرست چو دین مسیحا و چون زند ماست
ورایدونک او گژ پراید سخن ره پاک یزدان بگوید ز بن
بمن ده ورا و آنکه در دین اوست مباد ایچ کس را ازین مغز و پوست
وز آنجایگه شد بایوان خویش نگه داشت از راه بستان خویش
همی رفت فرزند شاه جهان سخن گوی با بخردان جهان

بگرد جهان نام شد دلبری نیارست جستن کسی کین اوی
چنان بد که یک روز مزدک پگاه ز خانه بیامد بنزدیک شاه
فراوان ز هر جا پسران بخورند فرود آوریم شان اگر بگذرند
چنین گفت مزدک به پیرامن شاه که این جای تنگ است چندین سپاه
بفرمود تا تخت بیرون برند از ایوان شاهی بهامون برند
چنین گفت مزدک بشاه زمین که ای برتر از دانش و آفرین
یکی دست خطش بیا پسند که پیر باز گرداند از راه داد
کجا رشک و خشم است و کین و نیاز بپیچم که گردد برو چیره آز
وزین پنج ما را زن و خواسته است که دین بهی در جهان کاسته است
گزین دو بود رشک و آز و نیاز که با خشم و کین اندر آید براز
نگفت این و بس دست کسری گرفت بدو مانده بد شاه ایران شگفت
بمزدک چنین گفت فرخ قباد که از دین کسری چه دارد بیاد
هم آنگه ز کسری بپرسید شاه که از دین یزدان بگردی ز راه
چو پیدا کنم کژی و کاستی درفشان کنم پیش تو راستی
ورا گفت کسری زمان پنج ماه ششم را همه باز گویم بشاه
وزو پند داد کسری بهر جای کس که داننده دید و فریاد رس
ز اصطخر مهر آذر پارسی بیامد بدرگاه با یار سی
بکسری سپردند یکسر سخن خردمند و داننده کان کهن
که اکنون فراز آمد آن روز کار که دین بهی را کنم خواستار
پذیرم من آن پاک دین ترا بجان برگزینم گزین ورا
سخن گفتن مزدک آمد بجای نباشد بگیتی جز او رهنمای
تو بیچاره شو از ره و دین اوی بشد دور با خوب آیین اوی
کوا کرد ورز مهر و خراد را فرایین و بندوی و بهزاد را
بشبگیر خورشید بنمود تاج زمین شد بکردار تابنده عاج
برابر بایوان شاه آمدند سخنگوی و جوینده راه آمدند

دل و رای مزدک سوی کیقباد بیاید سخن راند اندر گشاد
یکی دین نو ساختی پر ز باد نهادی زن و خواسته در میان
چو مردم برابر بود در جهان نباشند پیدا کهان و مهان
کسی کو فزون چیز و مالش گرانست چو شد کار گیتی همه پادشاست
جهان زین سخن پاک ویران کنی نباید که این بد بایران رسد
ز دین آوران این سخن کس نگفت تو دیوانگی داشتی در نهفت
چو بشنید گفتار موبد قباد برآشفت و اندر سخن داد داد
برآواز شد انجمن سر بسر [illegible]
ازین دین جاندار بیزار شد ز کرده دلش پر ز تیمار شد
بر آن راه بد نامور سی هزار بفرزند گفت آن زمان شهریار
بمیدان کسری یکی باغ بود که دیوار او برتر از راغ بود
هر آنکس که او داشت آن دین بد همان رسم ناساز و آیین بد
بمزدک چنین گفت کسری که رو بگنجی که گشتی کنون برده رو
بشد مزدک و باغ بگشاد در کمر بر جبین چند او شاخ و بر
یکی دار فرمود کسری بلند فرو هشته از دار پیچان کمند
وز آن پس بکشتش بباران تیر تو گر با هشی راه مزدک مگیر
همی بود با شرم چندی قباد بنفرین ز مزدک همی کرد یاد
ز کسری جهان شاد شد شهریار که شاخش همی گوهر آورد بار
ز شاهیش چو سال بگذشت چل غم روز مرگ اندر آمد بدل
نخست آفرین کرد بر دادگر که او داد و دین خسرو هم گهر
سر پادشاهیش را کس ندید نشد خوار هرگز کش او برگزید
بکسری سپردم سزاوار تخت پس از مرگ ما او بود نیکبخت
برین مهر جستیم بر موبدان چو یزدان پرستان و فرخ ردان
بر آن نامه بر مهر زرین نهاد بر موبد رام برزین نهاد
بمرد و جهان را همی ماند زوی شد آن رنج و تیمار و رنگ و بوی

چنین گفت کسری به پرسش گروه بمزدک که ای مرد دانش پژوه
جدا ماند پسر کش که باشد پدر پدر همچنین چون شناسد پسر
که باشد که جوید در کهتری چگونه توان ساختن مهتری
که باشد مر او را کارگر چو مردم جدا ماند از خیر و شر
همه کدخدایند مزدور کیست همه گنج دارند و گنجور کیست
همی مرد ما را بد و نیک بری همی کار بد را ببیند نشمری
گرانمایه کسری ورا یار گشت دل مرد بی دین پر از آز گشت
همی دار داور دین یزدان تباه مباد ابرین نامور پیشگاه
بکسری سپردش هم آنگاه شاه ابا هر که او داشت آن دین براه
که با این سران هرچه خواهی بکن وزین پس ز مزدک مگردان سخن
همه کرد بر کرده افکنده کرد همه مردمان را پراکنده کرد
بیان با فشان گشت همچون درخت ز بر پای و زیر سر آگنده سخت
ورفشان به پستی که آن کس ندید ز کار روانان چو پیچش شنید
هم آنگه چو دید از تنش رفت هوش برآمد ز باغ او بانگ و خروش
نگون بخت را زنده بردار کرد سر مرد بی دین نگونسار کرد
بزرگان شدند ایمن از خواسته زن و خانه و کاخ آراسته
بدرویش بخشید بسیار چیز بدانش بسی خلعت افکند نیز
از آن پس همه رای بالا و زیر سخن هرچه گفتی ازو بشنودی
یکی نامه بنوشت پس با دبیر بر آن خط شاه پستند و فرو وزیر
بیاید همی بیگمان آنچه گفت چو در آشکارا چه اندر نهفت
هر آنکس که بپسند خط کیقباد بجز بنده داد انکیسرو مباد
که یزدان ازین پور خشنود باد دل بدسگالش پر از دود باد
ز گفتار او هیچ سر مفکنید چو زو شاد باشید گنج آگنید
چو نو بخت شد سالیان قباد ببد روز پیری هم از مرگ شاد
تنش را بدیبا بیاراستند گل و مشک و کافور بر وی [illegible]

یکی جشن کردند شاهنشهی
در تخت زرین و تاج مهی

نهادند بر تخت زر شاه را
ببستند تا جاودان راه را

چو موبد بپرداخت از سوگ شاه
نهاد آن کی نامه بر پیشگاه

بر آن انجمن نامه برخواندند
ولی عهد را شاد بنشاندند

چو کسری نشست از بر گاه نو
همی خواندندی ورا شاه نو

بشاهی برو خواندند آفرین
بفرمان او شد زمان و زمین

ورا نام کردند نوشین روان
که خسرو جوان بود و دولت جوان

بسر شد کنون نامهٔ کیقباد
ز کسری بریم این زمان نام و یاد

تمت تمام شد دفتر سیوم

تم

پادشاهی کسری چهل و هشت سال بود

کنون عدل کسری بپیش آورم
ز دفتر بگفتار خویش آورم

بنام خداوند خورشید و ماه
که دل را بنامش خرد داد راه

خداوند هستی و هم راستی
نخواهد ز تو کژی و کاستی

خداوند کیوان و بهرام و شید
ازویم نوید و بدویم امید

ازو گشت خورشید پیدا زمان
پی مور بر هستی او نشان

ستودن مر اورا ندانم همی
از اندیشه جان برفشانم همی

ز گردنده خورشید تا تیره خاک
سر گوهران آتش و آب پاک

که او آفریننده و بی نیاز
نه در پادشاهیش تازه گداز

ز هستی و کشور و ز تاج و تخت
ز کمی و بیشی و از نام و بخت

همو بی نیاز است ما بنده‌ایم
بفرمان و رایش سر افکنده‌ایم

چو جان و خرد بی گمان کرده اند
سپهر و ستاره بر آورده اند

چنین آمد این گنبد تیز گرد
کهی شادمانی دهد گاه درد

جز او را مدان کردگار بلند
کزو شادمانی و زو مستمند

شب و روز و گردان سپهر آفرید
خور و خواب و تندی و مهر آفرید

بخشکی چو پیل و بدریا نهنگ
خردمند چون دل و مرد سنگ

ز نیکی که او کرد بر نگذرد
و گر فرق کیوان همی بسپرد

شگفتی بگیتی ز رستم بسیست
کزو داستان در دل هر کسیست

گفتار اندر جهانداری کسری گوید

سراپای مردی و جنگ اوست
خردمندی و دانش و سنگ اوست

الا ای دلارای سرو بلند
چه بودت که گشتی چنین مستمند

بدان شادمانی و آن فر و زیب
چرا آتش رخ روشنت پر نهیب

چنین گفت پرسنده را سرو بن
که شادان بدم تا نگشتم کهن

چنین گشت گشتم ز بیروزی بخت
ببرهنر و با او مسا هیچ دست

دم اژدها

دم اژدها دارد و چنگ شیر
نماند کسی را که آرد بزیر

هم آواز رعد است و چنگ و ز گرگ
بیکدست رنجست و دیگرش مرگ

ز سرو دلارای چنبر کند
سمن برگ را رنگ عنبر کند

ز گل رنگ خوان را کند زعفران
پس از زعفران رنجهای گران

شود بسته این پای بی کار بند
وزو خوار گردد دل ارجمند

مرا در خوش آب هستی گرفت
جهان سر آزاده پستی گرفت

خروشان شد آن نرگسان دژم
که گیر زد از دشت و ز رنج و غم

دل شاد و چشم پر از درد گشت
چنین روز ما ماجرا نیز گشت

بدانگه که مردم شود سیر سیر
شتاب آورد مرگ و کوبد شمیر

چهل و هشت به عهد نوشین روان
چو بر بیست رفتی نمانی جوان

سرانجام جوی از همه کار خویش
بتیمار و سختی مکن دلت ریش

چو کسری نشست از بر تخت عاج
بسر بر نهاد آن دل افروز تاج

بزرگان گیتی شدند انجمن
چو بنشست سالار بار ای زدن

سر نامداران زبان برگشاد
ز داد از نیکی و هش کرد یاد

چنین گفت کز کردگار سپهر
دل ما پر از آفرین باد و مهر

ازو هست نیک و بد و کام و نام
وزو هستمندیم و زو شادکام

ازو هست فر و بدو هست زور
بفرمان او تا بدان چرخ هور

ز رای ور فرمان او نگذریم
نفس جز بفرمان او نشمریم

بتخت مهی بر هر آنکس که داد
کند باشد از بخت و از تخت شاد

هر آنکس که اندیشهٔ بد کند
بفرجام بد با تن خود کند

ز ما هر چه پرسید پاسخ دهیم
بپاسخ همه رای فرخ نهیم

از اندیشهٔ دل کس آگاه نیست
بدین تنگی اندر مرا راه نیست

اگر پادشا را بود پیشه داد
کند بی گمان هر کسی داد یاد

از امروز کاری بفردا ممان
چه دانی که فردا چه سازد زمان

گلستان که امروز باشد ببار
چو فردا چنی گل نیاید بکار

بدانگه که سستی تن زورمند
ز بیمار اندیشه و ترس از گزند

پس از زندگی یاد کن روز مرگ
چنانیم با مرگ که باد و برگ

هر آنکس که در کار سستی کند
همی رای ناتندرستی کند

چو چیره شود بر دل مرد ننگ
یکی دردمندی بود بی درنگ

و گر بر خرد چیره گردد هوا
نخواهد بدیوانگی بر گوا

دگر مرد بی کار و بسیار گوی
نماندش نزد یکی کس آبروی

بکژی ترا راه تاریک تر
سوی راستی راه نزدیکتر

بکاری که زو پیش دستی کنی
بر آید که کندی و سستی کنی

اگر جفت گردد زبان با دروغ
نگیرد ز بخت سپهری فروغ

سخن گفتن کژ ز بیچارگیست
به بیچارگان بر بباید گریست

چو بر چیره شد از خواب شاه آز
ز دشمن بود ایمن و تندرست

خردمند را از خوردنی بی نیاز
فزونی برین درد و بخت آز

اگر شاه با داد و بخشایش است
جهان پر ز خوبی و آرایش است

و گر کژی آرد بداد اندرون
گبستش بود خوردن و آب خون

هر آنکس که مست اندرین انجمن
همه گوش دارید آواز من

بمانده سرتا سر آگاه بد
همه سال با بخت همراه بد

که ما تاجداری چه کرده‌ایم
بداد و خرد رای پرورده‌ایم

هر آنکس که آید برین بارگاه
بگاه و بیگاه گشاده است راه

نباشم ز دستور همداستان
که بر من بپوشد همی راستان

ولیکن ز دستور باید شنید
بدو نیک او را بباید برید

بدرگاه بر کارداران من
ز لشکر نبرده سواران من

چو درویش بر پیشان ندارم ننگ
نگه کرد باید بنام و بننگ

همه مردمی باید و راستی
نباید برین اندرون کاستی

هر آنکس که باشد از ایرانیان
ببندد برین بارگه بر میان

بیابد ز ما گنج و گفتار نرم
چو باشد پرستنده با رای گرم

چو پیدا بود هر کسی زیردست
نباشد خردمند و مهتر پرست

مکافات یابد جهان به که کرد
نباید چو غم تا جوانمرد خورد

شما دل بفرمان یزدان پاک
برآرید و از ما مدارید باک

که او هست بر پادشا پادشا
جهاندار و پیروز و فرمان روا

فروزندهٔ تاج خورشید و ماه
نماینده ما را سوی داد و راه

جهاندار و بر داوران داور است
از اندیشهٔ هر کسی برتر است

مکان و زمان آفرید و سپهر
چه آراست ما را دل و جان بمهر

شما را دل از مهر ما بر فروخت
دل و چشم دشمن بفرمان بدوخت

نگهدار تاج است و تخت بلند
ترا در پرستش بود یارمند

همان تنده پستی بفرمان اوست
همه نیکویی زیر پیمان اوست

زلکاشاک تا منت چیج
همان آتش و آب و خاک نژند

بهشتی بیزدان گوایی دهد
روان ترا آشنایی دهد

ستایش همه زیر فرمان اوست
پرستش همه زیر پیمان اوست

چو نوشین روان این سخنها بگفت
جهانی بدو ماند و اندر نهفت

همه یکسر از جای برخاستند
همه آفرین نو آراستند

جهاندار دانش کجا زان بخواند
سخنهای گیتی سراسر براند

جهان را بجمشید بر چار بهر
وزو نام مرز و کرد آباد شهر

نخستین خراسان ازو یاد کرد
دل نامداران ازان شاد کرد

دوم بهره زو قم بد و اصفهان
نهاد بزرگان و جای مهان

سیوم بهره زو آذرآبادگان
که بخشش نهادند از آزادگان

وز ارمینیه تا در اردبیل
بهم بود پیدا خرد دان کمیل

چهارم چو آوازه و مرز خزر
ز خاور ورا بود تا باختر

دگر بهر عراق آمد و بوم روم
چنین دشت بی آباد بوم

وزین مرزها هر که درویش بود
نبد دشمنش بیخ تن خویش بود

بجمشید آگنده گنجی برین
جهانی برو خواندند آفرین

نشاندند هرگس که بیش اندر بود
اگر کم بدش ساز و گر بیش اندر بود

بجستند بهره ز کشت و درود
نماندند جایی زمین ناکشود

سه یک بود یا چاریک بهر شاه
قباد آمده ده یک آوردگاه

ز ده یک بر آن بد که کمت کند
بکوشد که کمتر چو مهتر کند

زمانه نماندش بدان بر درنگ
بده یا پس ایمن شو از نهنگ

چو کسری نشست از بر تخت عاج
ببخشید بر جای ده یک خراج

آغاز داستان

شدند انجمن بخردان و ردان
بزرگان و بیدار دل بخردان

همه پادشاهی شده انجمن
زمین را ببخشید برزد رسن

گزیتی نهادند بر یک درم
گرایدون که دهقان نباشد دژم

کسی را کجا تخم با چارپای
بهنگام ورزش نبودی بجای

ز گنج شهنشاه برداشتی
و گر نه زمین خوار بگذاشتی

بنا کشته اندر نبودی سخن
پراگنده شد رسمهای کهن

گزیت رزی بار و رشش درم
نگر تا ما پستان همین بد بقم

ز زیتون و انگور و هر میوه دار
که در مهرگان شاخ بودی ببار

ز ده یک درم میرسیدی بگنج
نبودی جز این تا سر سال رنج

وزین خورد بهای هر داو ماه
نکردی بجواندون کس نگاه

کسی کش درم بود و دهقان نبود
نبودی غم و رنج کشت و درود

باندازه از ده درم تا چهار
بسالی ازو بستدی کاردار

کسی بر کدیور نکردی ستم
بسالی سه بهره دادی درم

گذارنده بودی بدیوان شاه
وزین بار زمری بهر چار ماه

دبیر و پرستندهٔ شهریار
نبودی بدیوان کسی زین شمار

گزیت و خراج آنچه بد نام برد
پس این روزنامه بموبد سپرد

یکی نامه بردست گنجور بود
نگهبان آن نامه دستور بود

دگر نامور پسند هر کشوری
بهر کارداری و هر مهتری

تخت خلافت [illegible] القیوم [illegible]
[illegible]

سه دیگر که نزدیک موبد برند
گزیت و سر باژها بشمرند

بفرمان او بود کاری که بود
ز باژ و خراج و ز کشت و درود

پراگنده کارآگهان در جهان
که تا نیک و بد زو نماند نهان

همه روی گیتی پر از داد کرد
بهر جای ویرانی آباد کرد

جهانی پر از نعمت و داد گشت
دل غمگنان از غم آزاد گشت

نخفتند بر دشت خرد و بزرگ
با بشخور آمد همی میش و گرگ

یکی نامه بنوشت پس پهلوی
پسند آیدت چون ز من بشنوی

نامه نوشتن کسری بجانب کارداران ممالک خود

نخستین سر نامه ذکر مهست
شهنشاه کسری یزدان پرست

برومند شاخ از درخت قباد
که تاج بزرگی به سر برنهاد

از او ورزش و آباد هر بوم و بر
که یزدان دادآورش داد فر

سوی کارداران باژ و خراج
پرستندهٔ سایهٔ فر و تاج

باندازه از ما شمار آورد
هنرها نژاد این بود بر فزود

نخستین سخن چون گشایش کنیم
جهان آفرین را ستایش کنیم

خردمند پیدا دل آن ناشناس
که دارو ز یزدان کیهان سپاس

بدانکه هست از ما بی‌نیاز
بنزدیک او آشکار است راز

مرا داد فرمود و خود داور است
ز هر برتری در جهان برتر است

بیزدان رهی شاه و کهتر کیست
کسی را جز او بندگی راه نیست

ز قعر زمین تا بچرخ بلند
ز خورشید تا تیره خاک نژند

پی مور بر خویشتن بر گواست
که پاینده کانیم و او پادشاست

نفرمود ما را جز از راستی
که دیو آورد کژی و کاستی

اگر مهر من زین سرای فراخ
نبودی جز از باغ و میدان و کاخ

نجستی دل من جز از داد و مهر
گشادن بهر کار پیدا ز چهر

کنون باد در روی زمین سربسر
ز خاور برو تا در باختر

بشاهی مرا داد یزدان پاک
ز خورشید رخشنده تا تیره خاک

نباید که جز داد و مهر آوریم
و گر چین بکاری بسر آوریم

شبان کم اندیشه و دشت بزرگ
همی گوسفندش نماند ز گرگ

نباید که بر زیر دستان ما
ز دهقان و از درپرستان ما

بخشکی خاک و بدریای آب
برخشنده روز و هنگام خواب

ز بازارگانان و از مرد جنگ
درم داده و خود خوش آب و خشک

نباید که خود جز بداد و بمهر
بدیشان نتابد ز خشم سپهر

برین گونه رفت این نژاد و گهر
پسر تاج یابد همی از پدر

بجز داد و خوبی نبد در جهان
یکی بود با آشکار و نهان

نهادی بروی زمین بر خراج
درخت گزیت از پی تخت عاج

چو این نامه آرند نزد شمار
که رخشنده بادا و هرمزد شمار

کسی کو برین یک درم بگذرد
به پیدا در یک نفس بشمرد

بیزدان که او داد آیین و فر
اگر نه میانش ببرم مدار

برین بر بادافره کردگار
نباید چو تخم بد آید ببار

همه رسم آیین منه بند جش
بکردند ازین رسم و آیین و کیش

بهر چار ماهی یکی بهره زین
بخواهند با داد و با آفرین

بجایی که باشد زیان از ملخ
و گر تف خورشید یا تاب یخ

و گر باد و برف از سپهر بلند
بدان گشتمندان رساند گزند

همان گر نیابد بنوروز نم
ز خشکی شود دشت خرم دژم

نخواهید باژ اندرون بوم و بر
که ابر بهارش بباران نشست

ز تخم پراگنده و مزد و رنج
ببخشید کار آگهان را ز گنج

زمینی که آن را خداوند نیست
بهر دوره را خویش پیوند نیست

نباید که آن بوم ویران شود
که در سایهٔ شاه ایران بود

که بدخواه بر گنج تنگ آورد
که چونین بهانه بجنگ آورد

ز گنج آنچه باید مدارید باز
که گر دست یزدان آن بی نیاز

که ویران بود بوم در بزم من
نیاید بدو سایهٔ فر من

کسی را که باشد بدین بارگاه / اگر گیرد آن کار دشخوار خوار
گنم زنده بردار جایی که هست / اگر پیر فرزانه است اگر زیردست

بزرگان که شاهان پیشین بدند / ازین کار بر دیگر آیین بدند
بدو نیک با کارداران بدی / جهان پیش اسپ سواران بدی

خرد را همی خیره بربسته‌اند / از افزونی گنج نشکیفتند
مرا گنج دادست و دهقان سپاه / نخواهم بدو بار کردن نگاه

شمار جهان باز جستن بداد / نگه داشتن ارج مرو نژاد
هر آنکس که ما را نخواهد همال / بهنگام خدمت کند رنج بال

گرامی تر از جنگ بدخواه من / که خواهد همی کشور و گاه من
سپهبد که مردم وزو شد تبه / نیاید برین بارگه بر گذر

کسی را بود ارج ازین بارگاه / که با داد و مهرست و با رسم و راه
چو بیدار دل کارداران من / بدیوان موبد شوند انجمن

پدید آید از گفت بگشتن دروغ / از آن پس نگیرد بدین فروغ
به بیداد کر بر مرا سر نیست / جنگ و جفا پیشه مردم نجست

هر آنکس که او را و یزدان بجست / بآب خرد جان تیره بشست
بدین بارگاهش بلندی بود / بر موبدان ارجمندی بود

بنزدیک یزدان ز نیکی گرشت / بیابد بپاداش خرم بهشت
که ما بی نیازیم از آن خواسته / که گردد بنفرین روان کاسته

گراکوشش اندر دلش باشد خورش / ز جوش بود بی گمان پرورش
چنگی بود از شهریار چنین / که بی شرم دارد نه آیین ندین

گشادست بر مایه راستی / چو گویم خیره در کاستی
نهاده به دو داد و دادن بدی / بدان تا ز پند نزد و گفت و گوی

بنزدیک یزدان بود ناپسند / نباشد بدین بارگاه ارجمند
ز یزدان و از مادر انگشت بود / گمان داد و مهرش بود ماند بود

اگر داد گر باشی ای شهریار / بگیتی بمانی بسی یادگار
که جاوید هر کس کند آفرین / بر آن شاه کاباد شد روز زمین

ز شاهان که با تخت و افسر بدند / بگنج و بلشکر توانگر بدند
نبد دادگر تر ز نوشیروان / که جاوید بادا روانش جوان

هنرور بر هنرتر ز فرزانگی
بتخت و بداد و بمردانگی

عرض خواستن نوشیروان لشکر را

ورا موبدی بود بابک بنام / هشیوار و بینادل و شادکام
بدو داد دیوان عرض سپاه / بفرمود تا پیش درگاه شاه

چهار است جایی بلند و فراخ / سرش برتر از تیغ در کاخ کاخ
بگسترد فرشی در و شاهوار / نشستند هر کس که بودش بکار

ز درگاه بابک برآمد خروش / نهادند گردان بآواز گوش
که ای سرفرازان جنگ آزمای / سراسر باسپ اندر آرید پای

خرامید یک سر بدرگاه شاه / بسر بر نهاده از آهن کلاه
فروهشته از ترگ رومی زره / زره برزده پهلوانی گره

زره دار با گرزهٔ گاوسار / کسی کو درم خواهد از شهریار
چو آمد بدرگاه بابک سپاه / هوا شد ز گرد سواران سیاه

چو بابک سپه را همه بنگرید / درفش و سر تاج کسری ندید
از ایوان باسپ اندر آورد پای / بفرمودشان بازگشتن بجای

برین نیز بگذشت گردان سپهر / چو خورشید تابنده بنمود چهر
خروشی برآمد ز درگاه شاه / کجا گرزداران ایران سپاه

همه با سلیح و کمان و کمند / بایوان بابک رسیدند چند
برفتند با نیزه و خود و گبر / همی کرد لشکر بر آمد بابر

نگه کرد بابک بگرد سپاه / چو پیدا نبد فر و اورند شاه
چنین گفت کامروز با فر و داد / همه بازگردید پیروز و شاد

بروز سه دیگر برآمد خروش / کجای نامداران با فر و هوش
مبادا که از لشکری یک سوار / ابا ترگ و با جوشن کارزار

نیاید بدین بارگه کمتر رود / عرض نام و دیوان او لشکرد
هم آنگه پس کوه بت او تاج بر جمند / بفر و بزرگی و بخت بلند

بدانید کین عرض آزرم نیست / سخن با محابا و با شرم نیست
شهنشاه کسری چو بگشاد گوش / ز دیوان بابک شنید آن خروش

بخندید و خفتان و مغفر بخواست / درفش بزرگی برافراخت راست
بدیوان بابک خرامید شاه / نهاده بسر بر ز آهن کلاه

فروهشته از ترگ رومی زره / زده بر زره بر فراوان گره
یکی گرزهٔ گاو پیکر بچنگ / زده بر کمر گاو تیر خدنگ

بیازو کمان و بزین بر کمند / میان را بزرین کمر کرده بند
برانگیخت اسپ و بیفشرد ران / بگردن برآورده گرز گران

عنان را چپ و راست لختی بسود / سلیح و سواری بیابک نمود
نگه کرد بابک بپسند آمدش / شهنشاه را فرمند آمدش

بدو گفت شاها انوشه بدی / روان را بفرهنگ توشه بدی
چنار است پستی روی گیتی بداد / برین گونه داد از تو داریم یاد

دلیری بدادست با یکسوی / هنر کرده هیچ تو از داد روی
عنان را یکی باز پس برتافت / چنان کز خردمندی تو سزاست

دگر باره کسری برانگیخت اسپ / چپ و راست برسان آذرگشسپ
نگه کرد بابک بدو خیره ماند / جهان آفرین را فراوان بخواند

سواری هزار و یکی دو هزار / نبودی کسی را گذر بر چهار
چو دوری فزون کرد روزی شاه / بدیوان خروش آمد از بارگاه

که بازان سپه جنگجویان بیار / سوار جهان نامور شهریار
فراوان بخندید نوشیروان / که خسرو جوان بود و دولت جوان

چو برخاست بابک ز دیوان شاه / پیاده بر نامور پیشگاه
چنین گفت با شهریار بزرگ / که امروز من بنده گشتم سترگ

همی بود لم راستی بود داد / درستی بگیرد ز من شاه یاد
درستی نماید چو باشد درشت / از آنست کس کو درستی بجست

بدو گفت شاه ای شیوا گرد / تو هرگز ز راه درستی مگرد
تن خویش را گر محابا کنی / دل راستی را همی بشکنی

بدین ارج تو نزد من بیش گشت / دلم سوی اندیشه خویش گشت
که ما در صف کارگاه نبرد / چگونه برآریم از رزم گرد

چنین داد پاسخ به پرمایه شاه / که چون تو نه پوشد نگین و کلاه
چو دست و عنان نوای شهریار / در ایوان ندیدست چشم نگار

ز فر تو گیرد همی هور فر / ز تو نیز گردون بپوید ببر
بکام تو بادا سپهر بلند / دل شاد با دو تن بی گزند

بموبد چنین گفت نوشیروان / که با داد ما پیر گردد جوان
بگیتی نباید که از شهریار / بماند جز از راستی یادگار

چرا باید این گنج و این انجمن / روان بستن اندر سرای سپنج
چو اید نخواهم همی آرمید / بباید چمید و بباید چرید

پراندیشه بودم ز کار جهان / سخن را همی داشتم در نهان
که این تاج شاهی مراد آمدست / همه گرد بر کرده آهرمنست

خواندن سپاه نزد خود کسری

بدل گفتم آرم ز هر سو سپاه / بخواهم ز هر کشوری رزم خواه

بکردم سپاه انجمن چند گنج / بی مرد می آید از گنج رنج
اگر بد رود پیش خواهد رسید / ازین آرزو دل بباید برید

همیراندم با دل خویش راز / چو اندیشه پیش خرد شد دراز
سوی پهلوانان همی سوی داد / همان نزد بیدار دل موبدان

نوشتم بهر کشوری نامه / هنرنامه داری و خود کامه
که هر کس که دارد هوش و خرد / همی کهتری را بپرورد

بمیدان و جوشنید با ساز جنگ / بکوشید نزدیک نام و ننگ
نباید که اندر نشیب و فراز / نماند جگر عنان از گزاف

نباید که اندر فراز و نشیب — نداند جز از جنگ عنان از رکیب
بگرز و بشمشیر و تیر و کمان — بدانید چندی بهر سو عنان
جوان بی‌هنر سخت ناخوش بود — اگر چند فرزند آرش بود
عرض شد ز در سوی هر کشوری — درم برد نزدیک هر مهتری
چهل روز بودی درم را درنگ — برفتی جهانجوی با ساز جنگ
به دیوان و دینار برداشتی — بدان خرمی روز بگذاشتی
کنون لاجرم روی گیتی ببرد — چهار اسپ تا که باشد نبرد
مرا ساز لشکر ز شاهان پیش — فزون نیست ز هم دانش و رای و کیش
سخنها چو بشنید مهتر ز شاه — بسی آفرین خواند بر تاج و گاه
چو خورشید بنمود تابنده چهر — در باغ بگشاد گردان سپهر
پدید آمد آن گنبد شنبلید — دو زلف شب تیره شد ناپدید
نشست از بر تخت نوشیروان — خجسته دل افروز شاه جوان
جهانی بدرگاه بنهاد روی — هر آنکس که بد بر زمین دادجوی
خروشی برآمد ز درگاه شاه — که هر کس که جوید سوی داد راه
بیامد به درگاه نوشین روان — لب شاه خندان و دولت جوان
به آواز گفت آن زمان شهریار — که جز پاک یزدان نگیرد یار
که دارنده اوست و هم رهنمای — همو دست گیرد بهر دو سرای
مباشید ترسان ز تخت و کلاه — گشاده است بر هر کسی بارگاه
هر آنکس که آید بروز و شب — ز گفتار بسته مدارید لب
اگر می گساریم با انجمن — گر آهسته باشیم با رای زن
بچوگان و بر دشت نخچیرگاه — بر ما گشاده است هر گونه راه
بخواب و به بیداری و رنج و تن — ازین بارگه کس نگردد بباز
نگارنده نامه یافته — مخسپید یکتن ز من تافته
بدانکه شود شاد و روشن دلم — که رنج از بیشتر دیدگان بگسلم
مبادا که از کارداران من — گر از لشکر و پیشکاران من
نجنبید کسی با دلی دردمند — که از درد او بر من آید گزند
سخن گر چه اندک بود در نهان — بپیچد ز من کردگار جهان
ز باژ و خراج آن کجا مانده است — که موبد به دیوان ما رانده است
نخواهد به نیز از شما زر و سیم — نخسپد ازین پس دل من به بیم
برآمد از ایوان یا آفرین — بخورشید از این تیره گوی زمین
که از نوشیروان داد یابد زهی — همه ساله با تاج شاهنشهی
مبادا ازو بخت پردخت گاه — مهان نامور خسروانی کلاه
برفتند با شادی و خرمی — چو باغ ارم گشت روی زمی
بگیتی کسی را ندیدی دژم — از ابر اندر آمد بهنگام نم
جهان شد بکردار باغ بهشت — همی بر در بوستان لاله گشت
در و دشت با بر شد و جوی باغ — چو خورشید شد کوه و جوی و راغ
پس آگاهی آمد بروم و بهند — که شد مرز ایران چو رومی پرند
زمین را بکردار تابنده ماه — بداده جهانجوی پاداش شاه
کسی آن سپه را نداند شمار — که گرد آمده بود بر شهریار
همه با دلی شاد با ساز جنگ — همه گیتی افروز با نام و ننگ
دل شاه هر کشوری خیره گشت — ز نوشین روان کار ایشان گشت
فرستاده آمد ز هند و ز چین — همه شاه را خواندند آفرین
ندیدند با خویشتن تاو او — سبک شد بدل باژ با ساو او
همه کهتری را بیاراستند — بسی برده و بدره خواستند
بزرین عمود و بزرین کلاه — فرستادگان برگرفتند راه
بدرگاه شاه جهان آمدند — که با باژ و ساو جهان آمدند
بهشتی شد آراسته بارگاه — ز بس برده و بدره و باژ خواه
بر این نیز بگذشت یکچند گاه — جهانگشت کرده ون جبابت شاه
خردمند کسری جهان کرد رای — گران مرز لختی بجنبید جای
بکرد و یکی گرد خرم جهان — گشاده کمند راز با بی نهان

بزد کوس از جای لشکر براند — همی ماه و خورشید ازو خیره ماند
ز بس لشکر و پیل و از سیم و زر — کمرهای زرین و زرین سپر
تو گفتی کمان اندرون ره نماند — جهان را هنوز آب و گوهر نماند
زمین سان سپه زی خراسان کشید — بر آیین رزم سپه سان کشید

رفتن نوشیروان در اطراف ولایت و گرد آوردن خراج

بهر بوم آباد کو برگذشت — سراسر ده و کوه و هامون و دشت
چو بر خاست پستی ناله کرنای — منادی گری پیش کردی بجای
گدای زیر دستان بد جای — گر دارد گزندی ز ما در نهان
مخسپید نا ایمن از شهریار — مدارید از اندیشه جان ز آزار
ازین گونه لشکر بگردان کشید — سوی تاج و تخت بزرگان کشید
بموبد چنین گفت فرخنده شاه — نباید که آید گزند از سپاه
چنان دان که کس نباید از داد — هنر باید از شاه و رای و نژاد
ز گرگان ابیاری و آمل شدند — بهنگام آواز بلبل شدند
در و دشت یکسر همه بیشه بود — دل شاه ایران پر اندیشه بود
ز ناموز کوهی برآمد بلند — یکی بارگی برنشسته سمند
سر کوه و آن پشته‌ها بنگرید — گل و سنبل و آب و نخچیر دید
چنین گفت کین روشن کردگار — جهاندار پیروز و آموزگار
بوی آوریدند از هور و ماه — گشاینده و هم نماینده راه
جهان آفریدی بدین خرمی — که از آسمان نیست پیدا زمی
کسی کو جز از تو پرستد همی — روان را بدوزخ فرستد همی
چو کاری بدو بد ز یزدان پرست — بدین گونه برساخت جای نخست
که بس جای خوب است و بس دلپذیر — گیاهش گلاب است و خاکش عبیر
یکی مرد را دید یزدان پرست — بتان گوشه کوه گرد و دشت
بدو گفت کو بنده گاه داد گر — گزاینده ترکان نبودی گذر
ازین نامور دژ بدین خرمی — دل ما ز رامش نبودی تهی
نیاریم کردن بدو ساختن — ز بس غارت و کشتن و تاختن
نماند بسیار و اندک بجای — ز پرنده و مردم و چارپای
گزندی که آید به ایران سپاه — ز کشور بکشور خراب نیست راه
بسی پیش ازین کوشش ساز بود — گذر ترک را راه خوارزم بود
کنون چون که ترکان و بازارگان — برون آورد بر پر بود رایگان
سپاه آوریدی بدین جایگاه — بگردان بد از ما و بر بنده را
نگه داشت از این گنج کار آگشت — بما بر کنون جای بخشایش است
سرشک از دو دیده بباریدی شاه — چو بشنید فریاد و فریادخواه
بدستور گفت آن زمان شهریار — که پیش آمد این کار دشوار خوار
نشاید کزین پس چمیم و چریم — دگر خویشتن تاج را پروریم
جهاندار نپسندد از ما ستم — که با شب شادان و دهقان و خرم
چنین کوه و این دشتهای فراخ — همه از در باغ و ایوان و کاخ
برآن کار و نخچیر و آب روان — که از دیده‌اش خیره گردد روان
نمانیم کین بوم ویران کنند — همه غارت شهر ایران کنند
ز شاهی و از رای فرزانگی — نشاید چنین هم ز مردانگی
نخواهند بر ما کسی آفرین — چو ویران بود بوم ایران زمین
بدستور فرمود کز هند و روم — کجا نام باشد بابا و بوم
ز هر کشوری مردم زر و چین — که استاد یابی برین برگزین
یکی باره از آب برکش بلند — به پیرش به بالای آن ده کمند
بسنگ و بگچ باید از قعر آب — برآورده تا چشمه آفتاب
همانا کزین گونه سازیم بند — ز توران بایران نیاید گزند
بناید که باشد کسی زین برنج — بده هرچه خواهنده بگشای گنج
گشاده رزندو و بهای مردم نژاد — نباید که آزار یابد نژاد
یکی پرده‌ای بر آن کار کرد — بپا باز هم پیش دیوار کرد
دری برنهادند از آهن بزرگ — رمه یکسره ایمن شد از چنگ گرگ

همه روی کشور نگهبان نشاند چو ایمن شد از بیم لشکر براند
ز دریا براه الانان کشید یکی مرز ویران و بی کار دید
بآزادگان گفت کز این زمین که ویران بود بوم ایران زمین
نباید که با شب هم داستان که دشمن نه اندر زمین شان داستان
ز لشکر فرستاده برگزید سخن گوی و دانا چنان چون سزید
بدو گفت شبگیر از ابدر بپوی بدین مرز با آن لشکر بگوی
شنیدم ز گفتار کارآگهان سخن هر چه رفت آشکار و نهان
که کشتند ما را ز کسری چه باک چه ایران بر ما چه یک مشت خاک
کنون ما بنزد شما آمدیم سراپرده و کاخ و خیمه زدیم
بیابان درخت و کوهش بلند سپاه از در تیر و گرز و کمند
دره و غارها جای کمین شماست بر و بوم و کوه و زمین شماست
همه جنگ جویان بیگانه ایم سپاه و سپهبد نه زیبنده ایم
فرستاده آمد بگفت این سخن که سالار ایران چه افکند بن
سپاه الانی شد انجمن بزرگان فرزانه و رای زن
سپاهی گران تاختن پیش بود وز آنان ز مردی کم اندیش بود
وز ایشان بدی شهر ایران بیم نماند و بکس جامه و زر و سیم
زن و مرد با کودک و چارپای بهامون رسیدی نماندی بجای
فرستاده و پیغام شاه جهان بدیشان بگفت آشکار و نهان
ز نام داران از آن خیره گشت دل از نام نوشین روان تیره گشت
بزرگان آن مرز و کندآوران برفتند با ساو و باژ گران
همه برده و جامه و سیم و زر گرانمایه اسپان بسیار مر
وز ایشان هر آنکس که بد پرمنش سخن گوی و دانش پذیران بدند
همه پیش نوشیروان آمدند ز کار گذشته نوان آمدند
چو پیش سراپرده شهر یار رسیدند با هدیه و با نثار
خروشان و غلطان بخاک اندرون همه دیده پر آب و دل پر ز خون
خرد چون بود با دل شهریار بشرم و بپوزش بیاید نیاز
برایشان ببخشود سالار شاه ببخشید یکسر گذشته گناه
بفرمود تا هر چه ویران شدست بکام پلنگان و شیران شدست
یکی شارستانی برآورد زود بدو اندرون جای کشت و درود
یکی باره گردش اندر بلند بدان تا ز دشمن نباشد گزند
بگفتند با نامور شهریار که ما بنده کانیم با گوشوار
برارم ز جیشان که فرمود شاه یکی باره نامور جایگاه
وز آنجا بگه شاه لشکر براند ببنده و ستان رفت و چندی بماند
نیوشان همه پیش اوی آمدند بجان هر کسی چاره جوی آمدند
ز دریای هند و بستان دو میل درم بود با هدیه و اسپ و پیل
بزرگان همه پیش شاه آمدند زدوده دل و نیکخواه آمدند
سپهبد کسری و نیو آختشان باندازه بر پایگه ساختشان
بدل شاد برگشت از آن جایگاه جهانی پر از اسپ و پیل و سپاه

رفتن نوشیروان در شهر بلخ

همی رفت تا گاه آمد بشاه که گشت از بلوچی جهانی تباه
ز بس غارت و کشتن و سوختن جهان کندن و کینها توختن
بگیلان تباهی فزون است ازین ز نفرین پراکنده گشت آفرین
دل شاه نوشیروان شد غمی برآمیخت اندوه با خرمی
با ایرانیان گفت الانان و هند شد از بیم شمشیر ما چون پرند
بسنده نباشیم با شهر خویش همی شهر جویم بجان بیش بیش
ورا گفت گوینده کای شهریار بجالیز گل نیست بی رنج خار
جهان مرز تا بود با رنج بود ز بهر پراکندن گنج بود
بکار بلوچ ارجمند اردشیر بکوشید با کارواران پیر
نبد سودمندی بافسون و رنگ فراز بنده بیکار و از رنج جنگ
اگر چند بود این سخن ناگزیر بپوشید بر خویشتن اردشیر

ز گفتار دهقان برآشفت شاه بسوی بلوچ اندر آمد ز راه
چو آمد بنزدیک آن برز کوه بگردید گرد اندرش هر گروه
برانگیخت گرد اندر آن پس سپاه که پیشند از انبوه بر باد راه
همه دامن کوه تا روی شخ سپه بود بر سان مور و ملخ
منادی گری گرد لشکر گذشت خروش آمد از غار و از کوه و دشت
که هرگز بلوچی نیابند خرد جوان تیغ داران و مردان گرد
اگر انجمن بیشتر ار اندکی نماند که یابد رهایی یکی
چو آگاه شد لشکر از خشم شاه سوار و پیاده ببستند راه
از ایشان فراوان و اندک نماند زن و مرد جنگی و کودک نماند
سراسر به شمشیر بگذاشتند ستم کردن کوچ برداشتند
بیود ایمن از رنج ایشان جهان بلوچی نماند آشکار و نهان
چنان شد که بر کوه ایشان کله بری بی نگهبان و گرده رمه
شبانی نبودی بر گوسفند بهامون نه بر تیغ کوه بلند
همه رنجها خوار بگذاشتند دره کوه را خانه پنداشتند

رفتن کسری بمداین

وز آنجا بگه سوی گیلان کشید چو رنج آمد از گیل و دیلم پدید
ز دریا سپه بود تا تیغ کوه هوا پر ز درفش و زمین پر گروه
چنین گفت کاین در ز خرد و بزرگ نباید که مانند بی شیر و گرگ
پراکنده بر گرد گیلان سپاه بشد روشنایی ز خورشید و ماه
چنان شد ز کشته همه بوم و رست که از خون همه روی کشور بشست
ز بس غارت و کشتن و سوختن خروش آمد و ناله از مرد و زن
ز کشته بهر سو یکی توده بود گیا با مغز سر آلوده بود
ز گیلان هر آنکس که جنگی بدند هشیوار و با داد و سنگی بدند
ببخشید یکسر همه دشت خویش زنان از پس و کودک از مرد پیش
خروشان بر شهریار آمدند دریده بر و خاک پا را آمدند
شدند اندران بارگاه انجمن همه دستها بسته خسته تن
که ما باز گشتیم از آن بدکنش که گر شاه گردد ز ما خوش منش
اگر شاه را دل ز گیلان بخست ز تنها بتن رم سر ما بدست
دل شاه خشنود کرد دگر چو پیوند بریده یکی توده بر
چو چندان خروش آمد از بارگاه وز آن کوه آواز بشنید شاه
برایشان ببخشید شاه جهان گذشته شد اندر دل و نهان
نواخواست از گیل و دیلم دو صد گرو از پس نخچیر کسی راه بید
یکی پهلوان نزد ایشان بماند چو آراسته شد کار لشکر براند
ز گیلان براه مداین کشید شمار گران سپه بد پدید
بره بر یکی لشکر بیکران پدید آمد از دور نیزه وران
سواری بیامد بکردار گرد گزان لشکر کشن بد پای مرد
سپاه و شد از آب کنگ دلب چنین گفت کین منذر است از عرب
چو منذر بیامد بنزدیک شاه همه مهتران برگشادند راه
بپرسید از او شاه و شادی نمود ز دیدار او روشنایی فزود
سرافراز منذر زبان برگشاد ز روم و ز قیصر بسی کرد یاد
بدو گفت اگر شاه ایران توئی نگهدار و پشت دلیران توئی
چرا رومیان شهریاری کنند بدشت سواران سواری کنند
اگر شاه بر تخت قیصر بود سزد گر سرافرازی سرود
چو دستور باشد گرانمایه شاه ز منذر زمانی فریاد خواه
سواران دشتی ز رومی سوار بر آیند در کوشش و کارزار
ز گفتار منذر برآشفت شاه که قیصر همی برفرازد کلاه
ز لشکر زبان آوری برگزید که گفتار قیصر بد اندر شنید
بدو گفت زاید بر تا بروم میان سای هیچ اندر آباد بوم
بقیصر بگو ار نداری خرد ز رای تو مغز تو کینه برد
اگر شیر جنگی بمانند گور کنامش کند شیر در آب سور

زمنذر تو گر داد یابی بدست
بجوشنده بوم و کشور منم
چو با تازیان دست یازی بکین
اگر من سپاهی فرستم بروم
بر قیصر آمد پیامش بداد
چنین گفت کز منذر کم خرد
گرایید کاندر دشت نیزه وران
فرستاده بشنید و آمد چو گرد
من او را نمایم که فرمان کراست
پشیمانی افزون خورد زانکه مست
ز درگاه برخاست آواز کوس
بمنذر سپرد آن سپاه گران
که هر چند من شهریار روم
نگر خود نباید ز رومی گزند
ز نوشیروان شاه فرخ نژاد
سر نامه کرد آفرین از نخست
خداوند گردنده خورشید و ماه
تو گر قیصر روم را مهتری
دگر سوی منذر و پستی سپاه
تو زان مرز یک رش منه پیش پای
درود خداوند دیهیم و زور
چنان چون ببایست چیره زبان
برو آفرین کرد و نامه بداد
ز گفتار کسری سرافراز مرد
نویسنده خواند و پاسخ نبشت

که او را نشست از بر مهر گست
بگیتی سرافراز و مهتر منم
یکی در نهان خویشتن را ببین
ترا تیغ پولاد کرده چو موم
به بیدلی مایه قیصر بداد
سخن با در آن کن که اندر خورد
بنالد کسی از گران تا گران
سخنها شنیده همه یاد کرد
جهان جستن و جنگ و پیمان گراست
بشب زیر آتش کند هر دو دست
زمین قیرگون شد هوا آبنوس
بفرمود کز دشت نیزه وران
برگستوان بر پایه دار روم
بقیصر بود تازیان را پسند
جهانگیر و زنده کن کیقباد

نامه کسری بنزد قیصر روم

گزو دیت پیروزی و دستگاه
مکن پیش با تازیان داوری
نمانم بتو لشکر و تاج و گاه
چو خواهی که پیمان بماند بجای
بران گو بگوید به پیدا و شور
جهاندیده و گرد روشن روان
همه رای کسری برو کرد یاد

پاسخ نامه کسری از قیصر روم

پدیدار کرد اندرو خوب و زشت

چه خویش سپه را کن از بهر راست
همی آن کنم کار کز من سزد
و دیگر که آن پادشاهی مراست
فرستاده از پیش نوشیروان
نداد ایچ پاسخ ورا خوب و بد
اگر چیره منذر بنالد همی
زمین آنچه پنهاست پاک کنم
برآشفت کسری بدستور گفت
ز پیشی و از کردن او ساختن
بفرمود تا در دمیدند نای
گزین کرد ایرانیان لشکر نامدار
سپاهی برو جنگ پایان برم
فرستاده را گفت چرب گوی
نویسنده خواست زیر بارگاه
بنزدیک قیصر سرافراز روم
که بیرون شد از رای کرد آبسیر
اگر پیش گیری ز چنگال گرگ
اگر زیر دستی نشوی بر منش
وگر نگذری زین سخن نگذرم
نهاد او بر نامه بر مهر شاه
فرستاده با نامه شهریار
سخنهاش بشنید و نامه بخوان
سر نامه چون گشت مشکین نگار

چو پیدا کنی مرز جویی رواست
نمانم که بادی بدو بر وزد
هم از گاو تا ریگ ماهی مراست
بیاید بکردار آب روان
همی دور دید از بلندی نشیب
برین گونه رنجش ببالد همی
وزان دشت بی آب دریا کنم
که با مغز قیصر خرد نیست جفت
وزین کوشش و غارت و تاختن
سپاه اندر آمد ز هر سو بجای
سواران شمشیر زن صد هزار
که آتش برآرند زان دشت و بوم
فرستیم با نامه نزدیک اوی
بقیصر یکی نامه فرمود شاه
نگهبان آن مرز آباد و بوم
بر آنکس که شاهی ز یزدان بجست
اگر جنگ جوید کردار و مهر
تو دانی که در ریخ چینی بزرگ
قیصر نیاید ز نام پر منش
سر و گاه تو زیر پی بسپرم
سواری گزیده ز نامداران نگاه
بیامد بر قیصر نامدار
بپیچید و اندر شگفتی بماند
بر و بر چنین کرد و رخساره زرد
نخست آفرین کرد بر کردگار

نگارنده برکشیده سپهر
اگر خود سپهر روان زیر تست
تو گر شهریاری نه کهتر منم
نخواهم کنون از عرب باژ و ساو
نهفته نکرد تیغ اسکندری
ز دشت سواران نیزه وران
که کس را نباشد بهی از زیان
چو مهر از بر نامه بنهاد گفت
بیامد بر شاه ایران چو گرد
همه موبدان و ردان را بخواند
چهارم بر آن راست شد رای شاه
برآمد ز در ناله کاو دم
سپه برگرفت و بنه بر نهاد
بپوشید روی زمین را بنعل
ز جوش سواران و از گرد پیل
همی بر شد آواز شان تا دو میل
چو چشمش برآمد بر آذرگشسپ
بیاذر اندر آمد با آتشکده
ز دو هیربد پیش خطاط لاک
چو نزدیکتر شد نیایش گرفت
پرستندگان را ز بخشید چیز
دبیر خردمند را پیش خواند
که ترسنده باشید و بیدار
بدارید چندانکه باشد سپاه
از آتشکده چون بشد سوی روم

گزو جست پرخاش و آرام و مهر
سر مشتری زیر شمشیر تست
که با گنج و با تخت و با افسرم
که دارد دبیر خاش با روم تاو
چه سازند با تازیان داوری
برآریم گرد از کران تا کران
همه کام او باید اندر جهان
که با تو سپیچ و صلیب است جفت
سخنهای قیصر همه یاد کرد
وزان نامه چندی سخنها براند

رفتن کسری بدرد روم بجنگ قیصر رومی

خروشیدن کوس شد چند گاه
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
هوا گفت از پرنیان گشت نیل
زمین شد بکردار دریای نیل
بهر پیش سپاه اندرون کوس و پیل
پیاده شد از دور و برگشت آب
نهاد وندگاهی بزر آزاده
همه دامن شوشها کرد چاک
جهان آفرین را ستایش گرفت
بجایی که درویش و بند دید نیز
سخنهای با سپید چندی براند
جهاندار دشمن نگهدار ایدر
بدانست ما را بد اندیش شاه
پراکنده شد زو خبر گرد بوم

یکی را نکجیستی کند ناجور
بدیوان نگه کن که رومی نژاد
چه باید پذیرفت چندین فسوس
سکندر شنیدی بایران چه کرد
بتاراج بردند یکچند چیز
نه خورشید نوشین روان را دهید
فرستاده را هیچ پاسخ نداد
فرستاده با او نزد هیچ دم
چو برخواند آن نامه شهریار
سه روز اندرین بود پاسخ ...
باراسش اندر نبود هیچ ننگ
یکی گرد بر شد که کس را نه بهر
نبد بر زمین پیشه را جایگاه
جهاندار با گاه و پای دوشش
پس پشت و پیش اندازه گاه
ز دستور با گنج و پر سیم تخت
نهاد و برو نامه زند و است
بزرگان برو گوهر افشاندند
وزو خواست پیروزی و دستگاه
یکی خیمه زد پیش آتشکده
یکی نامه فرمود با آفرین
کنارنگ با پهلوان هرکه هست
ور فشن مرا تا نه بیند کسی
ببخشید اندیشه هر که فرمان کنید

وزو بر یکی پیش با او بگر
بتخم کیان باژ هرگز که داد
ز بیم پی پیل و آوای کوس
نبا بود آن شاه آزاده مرد
گذشت آن ستم بر نگیرم بنیز
وگر بیند از چرخ گردان کلید
ز تندی نیاید ز کسریش یاد
دژم دید پاسخ بیامد دژم
برآشفت با گردش روزگار
همه پهلوانان لشکر شکن
که راند سوی جنگ قیصر سپاه
همی از پی راستی جست جنگ
بدریای قیر اندر اندود چهر
نداند هوا مرغ را بود راه
همی رفت با تاج زرین کمرش
بشد تیز تا آذرآبادگان
دو رخ را با آب دو دیده بشست
باواز برخواند موبد درست
بزمزم برو آفرین خواندند
نمودن ولش سوی داد راه
کشیدند لشکر ز هر سو رده
سوی مرزبانان ایران زمین
همه داد جوید با زیر دست
نباید که ایمن بخسپد یکی
وگر زان بر و بوم شد ناپدید

جهانجوی با هدیه و با نثار / فراوان بیامد بر شهریار
به هر بوم و بر کو فرود آمدی / ز هر سو پیام و درود آمدی

زگیتی بهر سو که لشکر کشید / جدا از بزم و نخچیر و شادی ندید
چنان شد که هر شب زگردان هزار / به بزم آمدندی بر شهریار

چو نزدیک شد رزم را ساز کرد / سپه را درم دادن آغاز کرد
سپهدار شیروی بهرام بود / که در جنگ با رای و با کام بود

چپ لشکرش را به فرهاد داد / بسی پندها بر دلش کرد یاد
چو گشسپ با برزین بر میمنه / گشسپ جهانجوی پیش بنه

بقلب اندرون بود مهران بپای / که بر کینه گه داشتی دل بجای
طلایه بهرمزد خراد داد / روان و دلش را بخرد یاد داد

بهر سو برفتند کارآگهان / بدان تا نماند سخن در نهان
ز لشکر جهاندیده کارآگهان / بسی پند و اندرز نیکو براند

چنین گفت کین لشکر بیکران / ز پرمایگان و ز گردآوران
اگر یک تن از رای من بگذرند / دم خویش بی رای من بشمرند

بدرویش مردم رسانند رنج / و گر زین بزرگان که دارند گنج
گر آهنگ بر میوه داری کنند / و گر ناپسندیده کاری کنند

و گر کشتمندی بکوبد بپای / و گر پیش لشکر بجنبد ز جای
بیزدان که او داد دیهیم و زور / خداوند کیوان و بهرام و هور

کم از خیمه ترد بیاتش به تیغ / و گر دار پستانرا براند بتیغ
به پیش سپه در طلایه منم / جهانجوی و در قلبگه منم

نگهبان پیل و سپاه و بنه / کهی بر چپ و گاه بر میمنه
نجنگی بروم گر بود پای آب / بخوابیم بزم اندر آرام و خواب

منادی گری نام او شیرزاد / گرفت آن سخنها یکی پند یاد
چنان دمان گرد لشکر گذشت / خبر جبه دختری بر گذشت

خروشید کای بیکرانه سپاه / چنین است فرمان بیدار شاه
که گر جز بداد و به مهر و خرد / کسی سوی خاک سپه بنگرد

بر آن تیره خاکش بریزند خون / چو آید ز فرمان یزدان برون
ببیند منادی لشکر شاه رام / بروز سفید و شب تیره فام

همی کرد لشکر بگشتی به جاه / همیداشتی نیک و بد را نگاه
ز کار جهان آگهی داشتی / بد و نیک را خوار نگذاشتی

ز لشکر کسی کو بمردی براه / ورا خیمه کردی نهانجایگاه
اگر باز ماندی از او سیم و زر / کفن و کلان و کلاه و کمر

بدو نیک با مرده بودی بخاک / نبودی جز از چیز او در مغاک
جائی بدو ماندی اندر شکست / که نوشیروان آن بدزدان گرفت

بهر جایگاهی که جنگ آمدی / ورا هوش و رای و درنگ آمدی
و ز ایستاده خواستی راستگوی / که رفتی بر دشمن چاره جوی

اگر با هنرمندی سوی دادراه / نکردی ستم آن خردمند شاه
کمر جنگ جستی بجنگ آمدی / بخشم دلاور پلنگ آمدی

بنا باج دادی همه بوم و رست / جهان را بداد و به بخشش بجست
بگرد از خورشید بد رای شاه / که بر تره خشکی نیابد زراه

نماند ز کس روشنایی دریغ / چو بگذارد از چرخ گردنده تیغ
همش داد و بخشش همش نیک خوی / همش خوش آب و هم آب جوی

فروغ بلندی نبود شاه ز کس / دل افروز رخشنده او بست و بس
شهنشاه را مایه زو بود و فر / جهان زاهی داشتی زیر پر

ورا جنگ بخشش چو بازی بدی / از ایران بدان پیش تازی بدی
اگر پیل و شیر آمدندیش پیش / نه برگاشتی جنگ را روز خویش

سپاهی که با خود دهقان جنگ / به پیش سپاه آمدی بی درنگ
اگر کشته بودی اگر بسته زار / بیزدان بپیروز گر شهریار

چنین تا بیامد بدان شارسان / که شورابه بُد نام آن خارسان
یکی باره دید برده هوا / بر آن مردم و ساز جنگ و نوا

زکارا بی افکنده تا قعر آب / بر آورده سر باره اندر سحاب
بگرد حصار اندر آمد سپاه / ندیدند جایی بدو کاه راه

بر او ساخت از چار سو منجنیق / بپای آمد آن باره جاثلیق
بر آمد ز هر سوی دار و ستیز / ندیدند جایی گذار و گریز

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / شد آن باره دژ بکردار دشت
خروش سواران و گرد سپاه / همی دود آتش بر آمد بماه

همه حصن بی تن سر و پای بود / سر بی تنان شان و گر جای بود
خور از بیم و هر دو خروش زنان / فرو شد ز زخم تبیرزنان

از ایشان هر آنکس که پرمایه بود / بگنج و بمروی گران پایه بود
ببستند بر پیل و کردند بار / خروش آمد و ناله زنهار

نجستی هر کس بهنگام رزم / نه برگ و دینار هنگام بزم
وز آنجایگه لشکر اندر کشید / بره بر دژی دیگر آمد پدید

که از بخت او گنج قیصر بُدی / نگهبان آن دژ تو نگر بُدی
که آرایش روم بُد نام اوی / ز کسری بر آمد به فرجام اوی

بدان دژ نگه کرد بیدار شاه / هنوز اندرون نار سپیده سپاه
بفرمود تا تیرباران کنند / هوا چون تگرگ بهاران کنند

بمردی سران باره را بستدند / بشهر و بدژ آتش اندر زدند
ز رومی بدان دژ بهنر ور نماند / بدان بوم و بر خار و خاور نماند

همه گنج قیصر بتاراج داد / سپه را همه بدره و تاج داد
برآورد از آن شارسان رستخیز / همه بر گرفتند راه گریز

خروش آمد و کودک و مرد و زن / همه پیر و برنا شدند انجمن
به پیش گرانمایه شاه آمدند / فریبان و فریاد خواه آمدند

که دستور گنجور و گنج آن نشست / بروم اندرون بزم و رنج آن نشست
بیکان وژه زنهار خواه توایم / پرستار و زیر کلاه توایم

بفرمود تا شان نکشتند نیز / بر ایشان ببخشید بسیار چیز
وز آنجایگه لشکر اندر کشید / از آرایش روم بر تر کشید

کس آمد بگفت آنکه قیصر سپاه / فرستاد و اینک بر آمد ز راه
چو بشنید کامد سپاه گران / همه نیزه داران و جوشن وران

بگفت و بگفت آنچه بشنید شاه / بدان تا بسیچد و باشد سپاه
برفتند چون کوه آهن ز جای / خروش آمد و ناله کرّه نای

دگر روز لوزی ز کار آگهان / بیامد بر شهریار جوان
که قیصر سپاهی فرستاد پیش / از آن نامداران و گردان خویش

به پیش اندرون پهلوانی سترگ / سپاهی همه دژم چوپان چو گرگ
بر او پیش خوانند فرفوریوس / سواری سرافراز با بوق و کوس

چو این گفته شد پیش بیدار شاه / پدید آمد از دور گرد سپاه
بخندید از آن شهریار جهان / بدو گفت کین نیست از ما نهان

که ما جنگ را پس از این ساختیم / از اندیشه هر گونه پرداختیم
کی نامور بر لب آورد گفت / بفرمود تا بر کشیدند صف

سپاهی به پیش بیامد سپاه / که شد بسته بر باد و بر گرد راه
شده تا مور لشکری انجمن / پیلان صرافدار شمشیرزن

همه جنگ را تنگ بسته میان / بزرگان و فرزانگان کیان
بجوشاب داده همه تیغ را / بدان تیغ برنده میغ را

سپه را نبد پشت زان درنگ / که نخچیر گیرد ز بالا پلنگ
به هر سو ز رومی تل کشته بود / و گر خسته از جنگ برگشته بود

بشد خسته از جنگ فرفوریوس / دریده درفش و نگونسار کوس
سواران ایران بسان پلنگ / بهامون کجا غرمش آید بچنگ

پس رومیان در همی تاختند / دو ده رُشت از ایشان بپرداختند
چنان هم چهرو ف باساز جنگ / سپاهی همه گرزور و جنگی پلنگ

سپه را بهاموی اندر کشید / برآورده دیگر آمد پدید
دری بود با لشکر و بوق و کوس / کجا خواندندیش قالینیوس

سر باره او نه بدی عقاب / یکی کنده گردش اندر رکاب
ز رومی سپاه بزرگ اندروی / همه نامداران پرخاشجوی
خروشی برآمد ز قالینیوس / کز آن نعره اندک شد آواز کوس
بدروازها جنگ بر ساختند / همه تیر و خاره در انداختند
از آن باره دژ نماند اندکی / همان شارسان با زمین شد یکی
همه پاک ازین شهر بیرون شوید / بتاریکی اندر بهامون شوید
بکوشش مگر آید تاریک شب / که بگشاید از گنج یک مرد لب
چو برزد ز خرچنگ تیغ آفتاب / بفرمود ریخ و بپالود خواب
از آن شهر و آن شارسان مرد و زن / بدرگاه کسری شدند انجمن
همه خسته و کشته شد بی گناه / که آمد که بخشایش آید ز شاه
چنان شد ز دو باره و شارسان / کزین پس نه پیچی جز از غارسان
برآن رومیان بر ببخشود شاه / گنهکار شد رسته با بیگناه
هرآنکس که دیبا و در گاهوار / ببستند بر پیل و کردند بار
سپاهی در آن شهر بد بیکران / دلیران رومی و گنج آوران
چهارم سپاه اندر آمد چو کوه / دلیران ایران گروها گروه
سه جنگ گران کرده شد در دو روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
بشهر اندر آمد سر اسپه سپاه / نبد را بشد بر زمین نیز راه
بشاه جهاندار دادند گنج / بجنگ آمدش گنج چون برد رنج
اسیران و آن گنج قیصر ز راه / بشهر مداین فرستاد شاه
ز بس باغ و پالیز و آب روان / همی تازه شد پیر گشته جوان
کسی کو ندیدست خرم بهشت / ز مشک اندرو خاک و از زر خشت
نگه کرد باید بدین مرز و بوم / کجا باد با اهرمن بوم روم
بکردار انطاکیه چون چراغ / پر از گلشن و کاخ و میدان و باغ
شد آن زیب خسرو چو خرم بهار / جهانی پر از بوی و رنگ و نگار
بفرمود تا نام بر داشتند / بدین شهر تو شاد بگذاشتند

یکی شارسان گردش اندر فراخ / بر ایوان و پالیز و میدان و کاخ
دو فرسنگ پیش اندرون بود شاه / سبک گشته گیتی ز گرد سپاه
بدان شارسان در نگه کرد شاه / همی هر زمانی فزون شد سپاه
چو خورشید تابنده برگشت زرد / ز گرد اندرون تیره شد لاجورد
خروشی برآمد ز درگاه شاه / کجا نامداران ایران سپاه
اگر هیچ بانگ زن و مرد پیر / وگر غارت و کوشش و دار و گیر
هم اندر زمان بانگ و فریاد خاست / بر آن گاه چینند آگنده پوست
تبیره برآمد ز درگاه شاه / گرانمایگان بر گرفتند راه
که آمد ز جنگی سواری نماند / درین شارسان نامداری نماند
زن و کودک و خسته با مرد پیر / نه خوب آید از داد یزدان اسیر
چو قیصر گنهکار شد ما کدایم / بقالینیوس اندرون بر چه ایم
یکی خندق نزدیک آب ایستاند / وز آنجا یکی تیزتر لشکر براند
بانطالیه در خبر شد ز شاه / که با پیل و با لشکر آمد ز راه
سه روز اندر آن شاه را بد درنگ / بدان تا نباشد بیهوده جنگ
برفته بکی سواران روم / ز هر مرز و کوی و ده و مرز و بوم
گشاده شد آن مرز آباد بوم / سواری نماند جنگی ز روم
بزرگان که با تخت و افسر بدند / هم آنها که گنجور قیصر بدند
وز ایشان هر آنکس که جنگی بدند / نهاده بر پشت پیلان ببند
بگردید بر گرد آن شهر شاه / زمین دید رخشان تر از برج ماه
چنین گفت با موبدان شهریار / که انطالیه است این اگر نوبهار
ز خشکش تو گویی و آبش گلاب / ز مینش سپهر آسمانش آفتاب
یکی شهر فرمود نوشین روان / بد اندرون آبهای روان
بزرگان روشن دل و شاد کام / ورا زیب خسرو نهادند نام
اسیران کز آن شهر با بسته بود / ببند گران داشت تا چند بود
چنین گفت کین نو برآورده جای / همه گلشن و بوستان و سرای

بکردیم تا هر کسی را بکام / یکی جای باشد سزاوار نام
ببخشید بر هر کسی خواسته / زمین چون بهشتی شد آراسته
ز بس برزن و کوی و بازارگاه / تو گفتی نماندست بر خاک راه
بیامد یکی پر سخن کفشگر / چنین گفت کای شاه پیروزگر
بقالینیوس اندرون خان من / یکی بود با پیش دکان من
ازین زیب خسرو مرا شد درست / که بر پیش دکان من بود بست
بفرمود تا بر در شهر تخت / کشیدند شاداب چندین درخت
یکی مرد ترسا گزین کرد شاه / بدو داد فرمان و گنج و سپاه
بدو گفت کاین زیب خسرو تراست / غریبان و این خانها نو تراست
بسان درخت برومند باش / پدر باش که گاه و فرزند باش
ببخشش بیارای و رفتن مکن / براندازه باید ز هر در سخن
ز انطاکیه شاه لشکر براند / جهاندیده ترسا بدانجا بماند
پس آگاهی آورد فرمود پوس / بگفت آنکه آمد بقالینیوس
بقیصر چنین گفت کآمد سپاه / جهاندار کسری و پیلان و گاه
سپاهست چندانکه دریا و کوه / همی گردد از نعل اسپان ستوه
بپیچید قیصر ز گفتار خویش / بزرگان فرزانه را خواند پیش
ز نوشین روان شد دلش پر نهیب / همی رای زد روز و هر شب نشیب
بدو گفت بطریق کین رای نیست / که با رزم کسری ترا پای نیست
بر آرند ازین مرز بازار خاک / شود کرده قیصر از این پر مغاک
زبانها بیاراید و در رای است / بجز رنج این پادشاهی بجست
چو بشنید قیصر دلش تیره گشت / ز نوشیروان رای او تیره گشت
گزین کرد از آن مرز آباد بوم / هر آنکس که دانندهٔ بد بروم

رفتن مهراس نزد کسری و آوردن خراج قیصر روم پیش کسری و نواختن کسری او را

بجای آمد از موبدان شصت مرد / ز دوده روان و خرد ساز کرد
پیمبر فرستاد نزدیک شاه / گرانمایگان بر گرفتند راه
چو مهراس داننده شان پیشرو / گوی در خرد بهره در سال نو
ز هر شهر گنجی بر پیل اندرون / شمارش گذر کرد هر چند و چون
بسی لابه و پند و نیکو سخن / پشیمان ز گفتارهای کهن
فرستاد با باژ و ساو گران / گروگان ز خویشان کندآوران
چو مهراس پیغام قیصر شنید / پدید آمدش آن بند را کلید
بیامد بنزدیک نوشیروان / چو الماس کرده زبان روان
چو مهراس نزدیک کسری رسید / برو بر زبان آفرین گسترید
تو گفتی که از تیزی و راستی / ستاره همی بر کشد راستی
بکسری چنین گفت کای شهریار / جهان از بدی تو شدی مدار
بروی تو اکنون و ایران بهشت / همه مرز بی ارز و بی فر بهشت
هر آنگه که قیصر نباشد بروم / نسنجد بیک پشه این مرز و بوم
همه سوده شدی بر دم بود / چو او کم بود مرد کم بود
گر این پس سخن نیز آن بی خواست / که از رزم و دانش بر و کاشت
بیاورم اینک همه گنج روم / که روشن روان بهتر از گنج و بوم
چو بشنید ازو این سخن شهریار / دلش گشت خرم چو باغ بهار
بپذرفت ازو هر چه آورده بود / اگر چند زر اگر برده بود
فرستاده کار ستایش گرفت / بر آن نیکو بها نیایش گرفت
بدو گفت کای مرد روشن خرد / نبرده کسی کو خرد پرورد
اگر زر بگرد دهم خاک روم / تو بسنگی تری زان بر افراز بوم
اگر پارسا باشی و رای زن / یکی گنج آگنده بالین من
نهادند بر روم بر باژ و ساو / پراگنده دینار و چرم گاو
فرستاده را خلعت آراستند / کسی کرد از ایشان کجا خواستند
وز آنجا یکه نامور گاو دم / شنیدند آوای روئینه خم
جهاندار سپه را لشکر براند / بزیب آمد و روزگاری بماند

قصهٔ زن کسری و پسرش نوش زاد

جنگ کردن نوش زاد با لشکر کسری و افتادن نوش زاد پسر کسری بزخم تیر

نگارنده چین نگاری ندید
بیاده شو از شاه زنهار خواه
دل شهریار از تو بریافت
چنین داد پاسخ هورا ... نژاد
مرا وین کسری نباید همی
سپاه گر ز افشان گشته شد
اگر من شهم گشته پس باک نیست
ز رفته گردان لشکر ز جای
چه لشکر شاه ایران بیرد
بفرمود تا تیرباران کنند
بیامد ز قلب سپه بزرگرد
بنالید و گریان سخن را بخواند
کنون چون بنجاک اندر آید سرم
تو از من بکردل نداری بزنج
نماید بجز مرگ را چاره
بسی پند بپروز با داد ...

[illegible]

[illegible]

زاری کردن مادر نوشزاد در سوک نوشزاد

برو انجمن گشته بازارگاه
ز گرد سپه روز تاریک شد
همی بر یده میانرا ... نیست
بچنگال شیران ... کنده ...
سراپرده گرد وی ... زدند
ز پرده برهنه دوان مادرش
خروشان بیامد بر مرد سلاح
بر ... رنگت با من که خست

[illegible]

ز من بر دولت بر زبجا ... ش
گزافه سپهدار مغز سخن
روان درخشنده و بکر ... بند ... ش
همه بود نیها چو آتش بخواب
گرت هست جام می زرد خواه
بگمز خواب را ... سپهدار ... شهری ...
ستاره زند رای با چرخ ماه
کنون در سخنهای بوزرجمهر

خواب دیدن نوشیروان و پرسیدن منجمان و گفتن بوزرجمهر

پرستی یکی خسروانی درخت
ز هر سو برآمد خروش نگاه
روانرا بدرگاه بنشاندند
ازان داستانش نبد هیچ یاد
شهنشاه را دل بیازاد ... ی
نشست از بر تخت کسری دژم
بگفت آن کجا دید در خواب شاه
بدانی اگر کس که خشنود شود

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نه بر می نکو دار بازارشان | بفرمود تا رفتن افزون کنند

سیاست فرمودن کسری و کشته شدن بدست کسری غلامی که از حرم کسری بوزرجمهر بیرون آورده بود

دل از جان شیرین بشد ...
بیالا چو سرو و برخ چون ... بود
بهر جا که رفتی پری ...
کنیزک در آن حجره ... بود
غلامی همی ... سرو مشکبوی
بپرسید از و شاه کین مرد کیست

[illegible]

بدرگاه بودی بخواب و بخورد
ولش را بدانش بیارانی
ستاره شناسان و هم موبدان
ز رای و بزرگی ز کس ...
هر آنکه که پرده گشتی ...
بدانکه که تو بود بوزرجمهر
همی آتش آموخت و اندر ... خشت
بفرمود بیرون آرایش ...

داستان سوال موبدان از بزرجمهر

سرا کنده و با هش و یاد ...
بمی جام روشن بیاراستند
که دانش گشاده کنیدا نهفت
برفتند بیدار دل موبدان
ز خنده انکه باشد ... خرد
هر آنکس که دارد بدل داد ...

[illegible]

پرسیدن حکما بزرجمهر را از آنچه پیش کسری گفت

دوم مجلس شاه با موبدان و سوال از بزرجمهر

سیوم مجلس شاه با موبدان و سوال از بزرجمهر

چو کوشش ز اندازه اندر گذشت
چو نادان که عادت کند جنگ ...
ز شادی کند دل بتا ...
چو از رنج و از بد تن آسان شود
ز نادان که گفتیم منفعت راه
سه دیگر چیز دان بود ناسپاس
به چشم بگفتار نا سودمند
همی پرنیان جوید از بار خار
چنان دان تو ای شهریار بلند
سپردن بدانای دانشده گوش
چو خواهی که دانسته آید پدید
چو با مرد داننده باشد نشست
سخن گوی چون برگشاید سخن
ز دانش دری بی نیازی مجوی
همیشه دل شاه نوشین روان
که جان مرا روشنایی دهد

سخن گفتن بزرجمهر

چو دانا شود دانش آموخت مرد / سرافراز گردد ز ننگ و نبرد
گر آیدت روزی به چیزی نیاز / بدست و بگنج بخیلان مناز
همان دوستی با کسی کن بلند / که باشد بسختی ترا یارمند
چو گویی همان گو که آموختی / بآموختن در جگر سوختی
زبان در سخن گفتن آژیر کن / خرد را کمان و زبان تیر کن
چو بدخواه پیش تو صف برکشید / ترا رای و آرام باید گزید
چو پیروزی از پیش دستی کنی / سرت پست گردد چو سستی کنی
گر او تیز گردد تو زو بر مگرد / هشیوار یاران گزین در نبرد
چنین هم نگه دار تن در خورش / نباید که بگزایدت پرورش
مکن در خورش خویشتن چارسوی / جهان خور که نیز آیدت آرزوی
چو یزدان پرستی پسندیده‌ای / جهان چون سرست و تو چون دیده‌ای
بزرگی نگه دار هنگام را / بروز و شب کام و آرام را
پرستش ز خورداج کمتر مکن / تو زو باش اگر هست زو ما کمن
مکر داج کونه بگردد بری / به نیکی بیارای اگر بخردی
هوا را مبر پیش رای و خرد / کز آنپس خرد سوی تو ننگرد
دبیری بیاموز فرزند را / چو هستی بود خویش و پیوند را
دبیریست از پیشها ارجمند / وزو مرد افکنده گردد بلند
تن خویش آزبر دار و ز رنج / چلید بی اندازه از شاه گنج
ز لفظ آن گزیند که کوتاه‌تر / بخط آن نویسد که دلخواه‌تر
هشیوار و سازنده پادشا / زبان خامش از بد تن پارسا
چو این هنرها شود پیش شاه / نشستنش نباشد مگر پیشگاه
بفرمود کسری بوید رو / ورا پایگاهی بیارای نو
دگر مهتر روزی بیابد بتاج / بیابد نشست از بر تخت عاج
یکی خواست یزدان نهان فر شاه / دگر بزم فرخ دبیر سپاه
بموزرجمهر آن زمان گفت شاه / که دلها بیارای و بنمای راه
ز دانش نخستین بیزدان گرای / بدین دار فرمان یزدان بپای
هم از پیشها آن گزین کاندروی / ز نامش نگهدار هر جای روی
تو بر انجمن خامشی برگزین / چو خواهی که یکسر ستایندت زین
سخن را بسنج و دینار گنجی مسنج / که بر دانشی مرد خوارست گنج
چو رزم آیدت پیش هشیار باش / نهفته ز دشمن نگهدار باش
برابر چو هستی کسی هم نبرد / نباید که گردد ترا روی زرد
بدانگه که اسب افگنی هوش دار / سلیح هم‌آورد را گوش دار
چو دانی که با او نتابی مکوش / ببر کشتن از رزم بازار هوش
مگر چیز بسیار بگزایدت / اگر کم خوری روز بفزایدت
زمی نیز هم شاد باشی گزین / که مت از کسی نشنود آفرین
بسی از جهان آفرین یاد کن / پرستش برین پاک بنیاد کن
تو بادی و آبی سرشته ز خاک / فرامش مکن راه یزدان پاک
بنیکی گرای و غنیمت شناس / همه زو شناسنده وان زو سپاس
ستوده ترا آنکس بود در جهان / که نیکی کند آشکار و نهان
چو خواهی که رنج تن آید ببر / از آموزگاران مبر تاب سر
دبیری رساند جوان را بتخت / شود ناسزا و سزاوار تخت
چو با آلت و رای باشد دبیر / همان بردبار و سخن یادگیر
بلاغت چو با خط گرد آیدش / باندیشه معنی بیفزایدش
خردمند باید که باشد دبیر / نشیند بر پادشا ناگزیر
شکیبا و با دانش و راستگوی / وفادار و پاکیزه و تازه روی
سخنها چو بشنید ازو شهریار / دلش تازه شد چون گل اندر بهار
درم خواه و خلعت سزاوار اوی / که دلشاد گردد بگفتار اوی
ابا موبد موبدان و ردان / جهانجوی و بیدار دل بخردان
همان ساوه و یزدگرد دبیر / بپیش اندرون بهمن تیز ویر
ز من راستی هرچه دانی بگوی / بگویی بجوی از جهان آبروی

پرستش چگونه است فرمان من / نگه داشتن رای و پیمان من
ز گیتی چو آگه شود از کران / شنیده بگوید بدیگران
پرستیدن شهریار زمین / نجوید خردمند جز راه دین
هر آنکس که بر پادشا دشمن است / روانش پرستار آهرمنست
جهان دان که آرام گیتی است شاه / چو نیکی کنم او دهد پایگاه
تو پیوند فرزند را جای اوی / چو جان دار چهره ار آرای اوی
بدی بر نواز فرا و بگذرد / که بخشش همه نیکویی پرورد
چو او نعمتش بهره یابی بکوش / که داری همیشه بفرمانش گوش
چو نزدیک دارد مشو پرمنش / و گر دور گردی مشو بدکنش
گرامی‌تر آنکس بود نزد شاه / که بدکیش باشد ورا دستگاه
ز یزدان بود ایج ماند سپاس / کند آفرین مرد یزدان شناس
بفرمان شاه آنکه سستی کند / همان از تن خویش سستی کند
ز کسهای او پیش او بد مگوی / که کمتر کنی نزد او آب روی
سخن آنکه اندر خورد با خرد / بکوشد که بر پادشا بشمرد
فرو دست از آن دانش اندر جهان / که بشنود گوش آشکار و نهان
همان در جهان ارجمند آن بود / که با او دل شاه خندان بود
که گر چند گردد پرستش دراز / چنان دان که هست اندر او بی نیاز
که گر بر رود دیگری را همان / پرستار باشد چو تو بی گمان
و گر چند بی مایه با دانش است / چو دانا کند اندرو دانش است
دل پادشا همچو دریا شمر / پرستنده ملاح و کشتی هنر
همان بادبان را گسسته مایه دار / که هم مایه دارست و هم پایدار
اگر پادشا کوه آتش بدی / پرستنده را زیستن خوش بدی
ازو بگذرد ماه شهدست بهر / بدیگر زمان چون گراینده دهر
ز دریا یکی ریگ دارد بکف / و گر در دارد میان صدف
که بر شهریاران گیتی سرست / هنر خوبی آرایش کشورست
سخنها سبک گوی و بسته مگوی / مکن خام گفتار با رنگ و بوی
چنین گفت با شاه موبد که مرد / گراییده‌تر از گنبد لاجورد
بفرمان شاهان نباید درنگ / نباید که گردد دل شاه تنگ
دلی کو ندارد تن شاه دوست / نباید که باشد ورا مغز و پوست
نهنگ بد اورا بود دوست رس / نیازارد او کس بآزرم کس
بشهری که هست اندرو مهر شاه / نباید نیاز اندران بوم راه
جهان را دل از شاه خندان بود / که بر چهره او فر یزدان بود
باندیشه گر سر بپیچی ز اوی / بپیچد همانا ز تو بخت روی
پرستنده گر یابد از شاه گنج / نگه کن که با رنج تا مست و گنج
ز مهری که او در اپیش آید ز رنج / بفرمایدش تا برد سوی گنج
نباید که پیر آید از کار کرد / همان نیز گنده ز گفتار سرد
نکوهیده باشد گمان درخت / که بپراکند با تو بی تاج و تخت
هر آنکس که بسیار گوید دروغ / بنزدیک شاهان نگیرد فروغ
اگر پرسدت آنچه دانی بگوی / ز بسیار گفتن مجوی آبروی
کسی را که شاه جهان خوار کرد / بماند روانش همیشه بدرد
چو خواهد ز تو شاه کشتی مکن / و گر چه پرستنده باشی کهن
و گر با تو کرد او بجای درم / بپوزش گرای هم ز آن زخم دم
بدو ده بپیوند کام ترا / دل تیره و تیر جان ترا
از آن پس نیابی ازو نیکوی / همان گرم گفتار او نشنوی
سخن سست کرد او و با آتش خرد / بدی با خردمند بر نگذرد
کسی کو ندارد هنر با خرد / سزد گر ز پادشا بشپرد
که آتش که خشم سوزان بود / چو خشنود باشد فروزان بود
بکردار دریا بود کار شاه / بفرمان او تا بداز چرخ ماه
جهان زنده باد از نوشین روان / همیشه بفرمانش چرخ روان
نگه کرد کسری بگفتار اوی / دلش گشت خرم بدیدار اوی

چو گشتی که ده بدره بودی چهار / برین گونه بخشش شهریار
چهل بدره بودی ز گنجش درم / چو باده بگفتی و باده بسم
چو گنجور با شاه کردی شمار / ببر بدره بودی درم ده هزار
که گفتار او با درم بود جفت / شهنشاه باده و باده بگفت
بیاورد گنجور خورشید چهر / چهل بدره بد نزد بوزرجمهر
سپاس از خداوند خورشید و ماه / که رستم ز بوزرجمهر و ز شاه

داستان غدر که بهبود و خاندان او رفت

برین داستان بر سخن ساختم / به بهبود گنجور پرداختم
سپاسی از آموختن یکرها / ز دانش سخنگوی آن نامدار
چو گویی که دام خرد توختم / سخن هرچه بایست آموختم
یکی نغز بازی کند روزگار / که بنشاندت پیش آموزکار
ز دهقان کنون بشنو این داستان / که بر خواند از گفت باستان
چنین گفت دهقان که بر تخت عاج / چو کسری کسی نیست شایسته تاج
برزم و ببزم و بپرهیز و داد / چو کس نشنود نارد بیاد
ز دهقان کان دانش آموختی / دلش را بدانش بیفروختی
خور و خواب با موبدان خواستی / بدانش دلش را بیاراستی
هر آنچون روا شد بگیری سخن / تو زآموختن هیچ سستی مکن
ندانی چو گویی که دانا شدم / هر آنکه و برتر توانا شدم
چو این داستان بشنوی یاد گیر / ز گفتار گوینده دهقان پیر
بپرسیدم از روزگار کهن / ز نوشیروان یادگیر این سخن

قصهٔ مهبود و هلاک فرزندان او

که او را یکی پاک دستور بود / که بیدار دل بود و گنجور بود
دلی با خرد داشت و رای درست / ز گیتی جز از نیکنامی نجست
که مهبود بد نام آن پاک مغز / روان و دلش پر ز گفتار نغز
دو فرزند بودش چو خرم بهار / همیشه پرستندهٔ شهریار
شهنشاه چون بزم آراستی / وگر بر پرسم موبدان خواستی
نخوردی جز از دست مهبود چیز / هم ایمن بدی زان دو فرزند نیز
خورش خانه در خان او داشتی / تن خورش مهمان او داشتی
دو فرزند آن نامور پارسا / خورش آوریدی بر پادشا
ز مهبود بر در بزرگان برشک / همه بر نشستندی بیخ برشک
یکی نامور بود زروان بنام / که او را بدی بر در شاه کام
کهی دو سه حاجب شاه بود / فروزنده بزم درگاه بود
ز مهبود و ز هر دو فرزند اوی / همه ساله بودی پر از آب روی
همی ساختی تا بپرداز شاه / کند نیز در کار آن پارسا
همی گفت ایشان ندید ایچ راه / که کردی بر آن از ره جان شاه
خردمند ازان بد نه آگاه بود / که او را بدرگاه بدخواه بود
ز گفتار و کردار آن شیخ مرد / نشد هیچ مهبود را روی زرد
چنان بد که یک روز مردی جهود / ز زروان درم خواست از بهر سود
شد اندیشه و نزدیک اوی / چنان بخت با رای تاریک اوی
چو با حاجب شاه گستاخ شد / پرستندهٔ خسروی کاخ شد
از افسون سخن گفت روزی بشاه / ز درگاه و ز شهریار جهان
ز نیرنگ و ز بنبل و جادوی / ز کردار کرّی و از بدخوی
چو زروان بگفتار مرد جهود / نگه کرد و آواز افسون شنود
بر و راز بگشاد و گفت این سخن / یکی جز مش جان آشکارا مکن
یکی جادویی بایدت ساختن / زمانه ز مهبود پرداختن
که او را بزرگی بجای سپید / کجا ای از زمانه نخواهد شکید
بگیتی ندارد کسی را بکس / تو گویی که نوشیروان است و بس
جز از دست فرزند مهبود چیز / خورشها نخواهد جهاندار نیز
شد از نوازش جهان پر ز بخشش / که فرمان بو سد فلک دانش
چنین داد پاسخ بزروان جهود / گزین داوری غم نباید فزود

چو برپرسم بگیرد جا بخوی شاه / خورشها بپیش آنچه آورد براه
نگر تا بود هیچ شیر اندروی / پذیره شدش خورد نیابودی
بیو هرزمان آنچه دارد خورش / نگر تا بود شیر ازان پرورش
همان بس که من نیز چشم ز دور / ز مهبود و پستی تو زنده نبود
وگر زنده و خوردنی کان بود رنگ / بر برد هم اندر زمان بی درنگ
نگه کرد زروان بگفتار اوی / دلش تازه تر شد ز دیدار اوی
نرفتی بدرگاه بی آن جهود / خورش شادی ور از پی او نبود
چنین تا بر آمد برین چند گاه / بدان موز پویان بدرگاه شاه
دو فرزند مهبود هر بامداد / خرامان شدندی بر شاه شاد
پس پردهٔ نامور کدخدای / زنی بود پاکیزه و پاک رای
که چون شاه کسری خورش خواستی / یکی خوان زرین بیاراستی
سه کاسه نهادی برو ادگهر / پرستار زربفت پوشیده سر
ز دست دو فرزندان ارجمند / رسیدی بنزدیک شاه بلند
خورشها ز شهد و ز شیر و گلاب / بخوردی و دارا پستی جای خواب
چنان بد که یکروز هر دو جوان / ببردند خوان نزد نوشیروان
بسر بر نهاده یکی پیشکار / که بودی خورش نزد او استوار
دوان اندر آمد ز درگاه شاه / بدو کرد زروان حاجب نگاه
چنین گفت خندان بهر دو جوان / که بردند خوان نزد نوشیروان
یکی روی زیبای تازین خورش / که باشد همی شاه را پرورش
چگونه است کامد همی بوی خوش / یکی چادر پرنیان زو بکش
خورش را جوان زود بگشاد بوی / نگه کرد زروان حاجب بروی
همیدون جهود اندرو بنگرید / سرآمد چو رنگ خورشها بدید
چنین گفت از آن پس بسالار بار / که آمد درختی که کشتی ببار
ببردند خوان نزد نوشیروان / خردمند بیدار هر دو جوان
پس خوان همی رفت زروان چو گرد / چنین گفت با شاه آزاد مرد
که ای شاه نیک اختر و دادگر / تو بی چاشنی دست خوردن مبر
که روی فلک بخت خندان تست / جهان روشن از تخت و میدان تست
خورشگر برآمیخت با شیر زهر / بد اندیش را پا دارین زهر بهر
چو زین گونه بشنید نوشیروان / نگه کرد از آن پس بهر دو جوان
که خوالیگرش نام ایشان بدی / خردمند با مهر خویشان بدی
که کسری ازین خوردنی چاشنی / چه بشنیده بر راه آهرمنی
جوانان ز پاکی و از راستی / نوشتند بر پشت دست آشتی
همان چون بخوردند ازان بیشتر / تو گفتی بجستند هر دو بتیر
بخفتند بر خاک هر دو جوان / سپردند جان پیش نوشیروان
چو شاه جهان اندران بنگرید / بر آشفت و شد چون گل شنبلید
بفرمود کز خان مهبود خاک / بر آن دو از کس ندارند باک
بر آن خاک باید بریدن سرش / در مهبود باد و خانه خوالیگرش
بایوان مهبود در کس نماند / ز خویشان او در جهان بس نماند
بتاراج داد آن همه خواسته / زن و کودک و گنج آراسته
رسید اندران کار زروان بکام / کسی کام جست اندران کان نام
بنزدیک او شد جهود ارجمند / برافراختش سر با بر بلند
بگشت اندرین نیز چندی سپهر / درستی نهان کرد از شاه چهر
چنان شد که شاه جهان گشت خوار / بنخجیر گرگان همی کرد رای
بفرمود تا اسپ نخچیرگاه / بسی بکند راند بر چشم شاه
از اسپان که کسری همی بنگرید / بر آن دو برداغ مهبود دید
وزان تازی اسپان بخشش بخواست / به مهبود بر جای مهرش نبود
فرو ریخت آب از دو دیده بدرد / ز بس داغ دل یاد مهبود کرد
چنین گفت کای مرد با جای و جاه / همی دست چنان دیو رین زدرا
بیان دوستداری و آن راستی / چرا زد روانت درکاستی
نماند نهان جز خدای جهان / از آن آشکارا درستی نهان

کشتن کسری زروان حاجب و جهود را بقصاص مهبود و هر دو فرزندانش

و به زن فرستادن خاقان کسری را و آمدن هیتالیان و جنگ کردن با خاقان و ظفر یافتن خاقان بر ایشان

هزیمت خوردن هیتالیان از پیش خاقان

عرض کردن کسری لشکر را پیش چنان

پاسخ نبشتن بخاقان کسری

ز پیروزی لشکر غاتفر — همی بر فرازد بخورشید سر
سزد گر بباشیم همداستان — که خاقان براند چنین داستان

کشانی زمین پادشاهی مراست — که دارندهٔ زین جهان پشت راست
همه زیردستان از ایشان برنج — سپرده بدیشان تن و مرز و گنج

چو بشنید یکسر کنون اندرین — چه سازیم با ترک هیتال و چین
بزرگان و بنده و بر خاستند — همه پاسخش را بیاراستند

گرفتند یکسر برو آفرین — که ای شاه نیک اختر پیش بین
همه ز هیتال آهرمنند — دو رویند و این مرز را دشمنند

بدیشان سپرده هر چه آیدت بهم — هم از شاه گفتار نیکو سزد
از ایشان مگو پیش رنج و درد — جز از خون آن شاه آزاد مرد

که گشتند پیروز را ناگهان — چنان شهریار و چراغ جهان
مبادا که باشند پیروز شاد — که هرگز نخیزد ز بیداد داد

چنین است پاداش فره و دادگر — همه بدکنش را بد آید بسر
ز خاقان اگر شاه راند سخن — گذارد بدل درد و کین کهن

سزد گر ز خویشان افراسیاب — بر آموزد ار دود به بیتاب
و دیگر که پیروز شد دل گرفت — اگر زو بترسی نباشد شگفت

ز هیتال وز لشکر غاتفر — کمین یاد و تیمار ایشان مخور
ز خویشان ارجاسب و افراسیاب — ز خاقان که بنشست آرام و آب

بروشن روان کار ایشان بساز — تویی در جهان شاه گردن فراز
فروغ از تو گیرد روان و خرد — اندیشه کسی کو خرد پرورد

تو داناتری از بزرگ انجمن — نبایدت فرزانه و رای زن
ترا زیبد اندر جهان تاج و تخت — که با فر و برزی و رای و بخت

اگر شاه سوی خراسان شود — ازین پادشاهی هراسان شود
هر آنگه که بی شاه بنشسته بوم — نشان تا زمان لشکر آید ز روم

از ایرانیان باز خواهد کین — نماند بر و بوم ایران زمین
ز کس پای بر خاک ایران نهاد — نه زین پادشاهی ببد کرد یاد

اگر شاه را رای کینست و جنگ — اندرام کرده بدریا نهنگ
چو بشنید از ایرانیان شهریار — ز صلح و ز پیکار و ز کارزار

کسی را ببر رزم کرد آرزوی — ببزم و بناز اندرون کرده خوی
بدانست شاه جهان که خدای — که ماند دل بخردان جست رای

چنین داد پاسخ که یزدان سپاس — کزو دارم اندر دو گیتی سپاس
که ایران از آسایش و خواب و خورد — فراموش کردند گرد نبرد

شمار از آسایش و بزمگاه — بیکسر تهی شد سر از رزمگاه
تن آسان شود هر که رنج آورد — ز رنج تنش بار گنج آورد

به نیروی یزدان سر ماه را — ببیچیم یکسر همه راه را
بسوی خراسان کشم لشکری — بخواهم سپاهی ز هر کشوری

همین نامداران و گردان که هست — به بندیم کوس از بر پیل مست
ز هیتال خواهم ز خاقان چین — که بر بوم ایران کنند آفرین

جهان از بدان پاک بی خو کنیم — بداد و دهش کشوری نو کنیم
همه نامداران فرو ماندند — بپوزش بر او آفرین خواندند

که ای شاه پیروز با داد و فر — زمانه بفرمان تو سر بسر
همه نامداران ترا بنده‌ایم — بفرمان و رایت سر افکنده‌ایم

هر آنگه که فرمان دهی کارزار — نه چندی زما کاهلی شهریار
وزان پس چو بنشست با رای زن — پراکنده گشت آن بزرگ انجمن

همی بود زین گونه تا ماه نو — برآمد بشست از بر گاه نو

رزم خاقان چین

تو گفتی که جامی ز یاقوت زرد — نهادند بر چادر لاجورد
بدیدند چهرهٔ شاه ماه — خروشی بر آمد ز درگاه شاه

چو بر زد سر از کوه رخشان چراغ — زمین شد بکردار زرین جناغ
خروش آمد و نالهٔ کاو دم — بجنبید بر پیل رویینه خم

دمادم چو لشکر که آمد سپاه — دبیر و مهان بر گرفتند راه
ابا کارشیر یزدگرد دبیر — ابا رای زن موبد اردشیر

نوشتند نامه بهر کشوری — بهر نامداری و هر مهتری
که شد شاه با لشکر از بهر رزم — شما کهتری را مسازید بزم

بفرمود نامه بخاقان چین — فغانیش را همچنین آفرین
چو یکماه بگذشت لشکر ز راه — بیامد ز هر سو بفرمان شاه

سپاهی ز شهری بدین سان برانم — که روی زمین جز بدو بی‌نام
زمین کوه تا کوه یکسر سپاه — درفش جهاندار بر قلبگاه

یکی لشکری سوی گردان کشید — که آن را کرانه نبودش پدید
بر آسود چندی ز هر سو شکار — همی گشت بر کوه و بر مرغزار

بسغد اندرون بود خاقان که شاه — بگردان همی رای زد با سپاه
ز خویشان ارجاسب و افراسیاب — یکی سغد یکسر چو دریای آب

همی گفت خاقان سپاه مرا — زمین بر نتابد نه گاه مرا
از ایدر سپه سوی ایران کشم — نبرد یکی دشت دلیران بخشم

همه خاک ایران بچین آوریم — همان تا زیانی ترا بدین آوریم
نمانم که کس تاج دارد و تخت — نه آیین شاهی نه تاج و نه بخت

همی بود بیچند با گفت و گوی — جهانجوی با لشکر و آبروی
چنین تا بیامد ز شاه آگهی — که ایران بجنبید با فرهی

وزان بخت پیروز آن جایگاه — زره یافت با کشیده سپاه
بپیچید خاقان چو آگاه شد — برزم اندرش راه کوتاه شد

پراندیشه بنشست با رای زن — بزرگان لشکر شدند انجمن
سپهدار خاقان بدیشان بگفت — که این آگهی خود نتوان نهفت

شنیدم که کسری بگردان نبرد — همه روی کشور سپه گستره
ندارد همانا زما آگهی — وگر تارک از رای دارد تهی

ز چین تا بجیحون سپاه منست — جهان زیر پر کلاه منست
مرا پیش او رفت باید بجنگ — بپوشد در جنگ آتش نام و ننگ

گمانم کزو بگذری راه نیست — و گر چند ما نه جز او شاه نیست
بیاگاهد اکنون چو من جنگجوی — شوم با سواران چین پیش اوی

خواهند مردی بخاقان چین — چنین گفت کای شهریار زمین
تو با شاه ایران مکن رزم یاد — مده پادشاهی و لشکر بباد

ز شاهان بجوید کسی جای او — مگر تیره باشد دل و رای او
که با فر و بخت او شاه نیست — بدیدار او بر فلک ماه نیست

همی باژ خواهد ز هند و ز روم — ز جایی که گنجست و آباد بوم
خداوند تاجست و زیبای تخت — جهاندار و بیدار و پیروز بخت

چو بشنید خاقان ز موبد سخن — یکی رای شایسته افکند بن
چنین گفت با کاردان راه‌جوی — که این را چه پسندد خردمند اوی

دو کار است پیش آمد ناگزیر — که خامش نشاید بدین خیر خیر
که از رزم او بار جز رنج نیست — بباژ ار پراکندن گنج نیست

ز ره چاره پوشش نباید چاره — ز کسری دلی روز تنگ و نبرد
بدو ایمنی باید و خوردنی — همان پوشش نغز و گستردنی

هر آنکس که از بد هراسان بود — درم خوار گیرد تن آسان بود
ز لشکر سخن دان یکی برگزید — که داند سخن گفت و اندر شنید

یکی نامه بنوشت پر آفرین — سخن‌دان چینی چو آژنگ چین

نامه نوشتن خاقان بکسری

برفت آن خرد یافته ده سوار — سپردند ره تا در شهریار
بکسری چو برداشت آگهی — بیاراست ایوان شاهنشهی

بفرمود تا پرده برداشتند — ز درگاه شان شاد بگذاشتند
بر فتند هر ده بر شهریار — ابا نامه و هدیه و با نثار

جهاندار چون دید جوان اخستان — ز خاقان بپرسید و بنواختشان
نهادند سر پیش او بر زمین — بدادند پیغام خاقان چین

پاسخ نامهٔ کسری از خاقان و پیوند خویشتن

پاسخ نامهٔ خاقان از کسری

چو بیست و دو پرستار با ماه روی
فرستاد و در پیش خادم چهل
یکی نامه بنوشت بر شهریار
نخستین ستود آفریننده را
هرآن چیز کو ساخت اندر بوشی
که نامش شنیدستم از بخردان
که اندر جهان سر بسر داد کرد
برای و بدانش ببین و خرد
بفرموده ام تا بود بنده وار
که بخت و خرد رهنمون تو باد
یکی خلعت از مهر مهران ستاد
همان نیز با رایش با هدیه داد
چنین تا لب رود جیحون رسید
ز جیحون دلی پر ز خون باز گشت
بگایک همی خواندند آفرین
ببستند آذین بشهر و براه

برفتند شادان دل و رای جوی
برو بر گذشتند شاد و اب ل

فرستادن خاقان چین دختر را بخدمت کسری با تحفه و هدیه و نامه نوشتن خاقان بکسری

جهاندار و بیدار و بیننده را
بدان سو کشید کار زر و ...
بلندی گمان بیدار دل موبدان
جهاندار چون او نبیند دگر

فرستاد فرزند را نزد شاه
چو پرده نخته شد زان چاه ...

خداوند دست و خداوند نیست
شهنشاه ایران مرا ...
ز فر و بزرگی و داوند شاه
بهر روی و پیروزی و دستگاه

همی رفت با او سپاهی براه
چهار ورد مشک و گلاب و حریر
بر آرایش و بوی و رنگ و نگار
همه چیز بخشنده وایزدیست
نه پیوند او از پی دختریست
بجستم همی راه پیوند شاه
بفر و بزرگی و تخت و کلاه

دعا کردن رعیت و سپاه بر جان کسری

تجفیشد بر پشت سپر ...
که ای کردگار مکان و زمان
بدی دور گشت آشکار و نهان
سواری نه برداشت از ...

بگایک همه خواندند آفرین
تو این داد بر شاه کسری ...
نخجیر چون او بگردان رسید
پراکنده شد ترک سیصد هزار

ز گردان بر قتن بفرمود ...
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
دگر مهد پیروزه و تخت عاج
بت آرای رومی بر پیش ...
بشد با شبستان خاقان نژاد
بیامد سوی آذر آبادگان
برفتند خنجر گزاران گنج
کیا زمیش کو تا بشد ...
دگر کونه تر شد با ئین و مهر

برآمد خروشیدن کاودم
ز دیبا و دینار و تاج و کمر
نشستند بر زین پرستندگان
بفرخنده فال و بپیروز آسمان
سوی طیسفون رفت گنج ...
سپاهی بیامد ز هر کشوری
همه پاک با هدیه و با نثار
جهان تا جهان بد بلوچی ...

رسیدن نامه قیصر بدرگاه کسری

ستایش کنان پیش آذر شدند
زمین شد ز لشکر که بیستون
که آنجا بدی گنجها را کلید
گرازان و همراز با بخت خویش

بزمزم همی خواندند آفرین
ز بس خواسته کش پراکنده ...
گلستان چمن با همه گنج شاد
جهان چون بهشتی شد آراسته

صفت آیین کسری در جهانداری

پرستنده گفتی دو دست بدی
ز کژی و تاری براه آمدند
بر خشنده روز و هنگام خواب

ندانست کس نام ... و ...
کسی کو بره بر درم ریختی
ز بیم و ز داد جهاندار شاه

اندرز کردن بزرجمهر کسری را

چنین گفت کای داور نامجوی | که بر تو نباید سخن عیب جوی
نجسته شهنشاه پیروزگر | جهاندار با دانش و با هنر

نوشتم سخن چند بر پهلوی | ابر دفتر و کاغذ خسروی
سپردم بگنجور تا روزگار | برآید بخواهد مگر شهریار

بدیهیم کین گنبد بر بلند | نخواهد گشادن همی لب بپند
اگر مرد بر چیره دار تخت بزم | نهد بر کف خویش جان از نهیب

زمین پهلوان از دشمنان | شود ایمن از رنج آهرمنان
شود پادشا بر جهان پیشرو | براند سخنها همه در ببر

بگیرد بمردی جهان فراخ | کند گلشن و باغ و میدان و کاخ
نهد گنج و شهر زند گرد آورد | بسی روز بر آرزو بشمرد

فراز آورد لشکر و خواسته | شود کاخ و ایوان از آراسته
گراید و نکوهش باشد | فراز آرد از هر سوی نام و

زر و از زر باروی گرد آورد | ز صد سال بود نیش بگذرد
شود خاک و ... بر شود رنج او | به دشمن بماند همه گنج اوی

نه فرزند ماند نه تخت و کلاه | نه دیهیم شاهی نه گنج و سپاه
چو بشنید آن جستن یاد اوی | بر رفتن بگیرد کسی یاد او

برین کار چون بگذرد روزگار | از او نام نیکی بود یادگار
ز گیتی دو چیزست جاوید و بس | دگر هر چه باشد نماند بکس

سخن گفتن نغز و کردار نیک | بگردد تبه نام و کردار نیک
ز خورشید و ز باد و ز آب و خاک | نگردد تبه نام و گفتار پاک

چو زو جستن بود گردش روزگار | خنک مرد با شرم و پرهیزکار
بمن شهریارا گشن توان | گناهی که دو شرم دارد روان

بی اندازی و سود مندی گرد | که این فرهنگ آیین دو
ز من یادگار است چندی سخن | کنام که هر کو نگردد کهن

چو بگشاد روشن دل شهریار | فراوان سخن کرد از خواستار
بدو گفت فرخ که ای مرد | که دارد دلی شاد با دیو مرد

چنین گفت کانگه بود پیشگاه | بپیوست آهرمن او را ز راه
بپرسیدش از کژی و راه | ز راه جهاندار کیهان خدیو

بدو گفت فرمان یزدان بهشت | که اندر دو گیتی بود در بهشت
در تیزی از راه آهرمنست | که مردم پرستنده راد و تن

خنک در جهان مرد بهمان منش | که پاکی و شرمست پیرایش
چو مرجان تنش را نگهبان بود | همه زندگانیش آسان بود

سوال کسری از بزرجمهر

چنین گفت کین جان دانا بود / که برا زنده تا توانا بود
چنین گفت یکسان بخشنده دست / و دیگر دل مرد یزدان پرست
چنین داد پاسخ که ای پادشا / ده گنج هرگز بنا پارسا
بدو گفت کاید چه چیز است گنج / گران کم شود مرد را از رنج
پرستنده شاه به خوار [illegible] / نخواهد تن زندگانی و گنج
چنین گفت با شاه [illegible] / که بگسترش گفت کار سپهر
که او دست چپ را نداند ز راست / ببخشش فزونی نماند بکاست
فلک را همه خوش سختی کند / همه بهر او شور بختی کند
بپرسید کز بتر این کار ما / ز کردار ما هم ز گفتار ما
چنین داد پاسخ که از تخت شاه / سپهبد مردم پرگناه
زنانی که ایشان ندارند شرم / ببخشند ندارند آوا ز نرم
دروغ آنکه بی رنگ [illegible] / چه بر پایکار و چه بر شهریار
کز و مرد مردانه جوشن کند / روانرا بدان چیز روشن کند
دگر آنکه دارد ز یزدان سپاس / بود دانش مرد نیکی شناس
چو بهتر گزان باز داریم چنگ / گرفت چو بهتر ز بهر درنگ
بپاسخ نکو داشتن کشت خشم / گه از بی گنه ناه نخواهد چشم

چو بهتر ز فرمودن و داشتن / دگر آنکه پیدا روا داشتن
بتابد روان زو بکردار شید / خنک آنکه دارد بگفتار گوش
ز کار بزرگ چند با بی مزه / سپاس از خداوند خورشید و ماه

داستان فرستادن شاه هند شطرنج بنزد کسری

ز شطرنج باید که رای سخن / بگویم سخن نیز دو تو
نویسنده نامه هم زین بر / چنین گفت موبد که یکروز شاه
همه گنج سالار و هم ساز گنج / همه ماه و همه کار شاه
چنین آگهی یافت شاه جهان / ز پیلان و ز اسپان و گرز

بگسترد و بنمود یکیک بشاه / ز مویم و بابک و کرد خواه
دل شاه ایران از و خیره ماند / بدو گفت کای مرد روشن روان
چو شد بارهای شتر ساخته / ز باری که خسرو ز زر و درم
بشد کاروان از در شهریار / چهار ده شتر تا در شهر پارس

نامه نوشتن کسری بنزدیک رای هند و رفتن بزرجمهر

پر از دانش و رای و هوش بزرگ / سر نامه کرد آفرین بزرگ
ز قنوج تا پیش دریای سند / رسیده این دو سپاسه دو رای

که ای موبدان رای خورشید چهر / چو از پیش او من برفتم ز جای
بنه پیش زنجبان یکی انجمن / فرستیم چندانکه داریم تاو
نه از گنج و تخت و مردان بلند / از این مهرها شاه با تو چه گفت
مرا گفت کین مهره و ساج و کاج / گر این نغز بازی بجای آورند
دگر شاه و فرزانگان این بجای / نباید که خواهد ز ما باژ و گنج

گشودن بزرجمهر بازی شطرنج پیش کسری

بر تخت آن شاه پیروز بخت / چنین گفت کسی با موبدان
همان رای سالار هشیار را / بیاراست و انایکی رزمگاه
پیاده به پیش اندرون نیزه دار / دشیوار و دستور بر دست شاه
بدان تا کی آید بیالا ز جای / دو اشتر بر پیل بر پای کرد
بصف نبرد اندرون راه دان / مبارز که اسپ افکند بر دو روی

داستان نهادن بزرجمهر نرد را

دل رای ازان مهره بان شد دژم
که چترنگ را نغز بود و مهره بدرنگ
چو بشنید نرشت بوذرجمهر
بگسترد پیش اندرون تخت نرد
که این نرد شد ساخت چون سپهر
چو نیک و بد و سعد و نحس فلک
همه مهتران آفرین خواندند
خروشی برآمد ز دانندگان
بیاورد از آن پس شتر ده هزار
ز عود و ز عنبر ز کافور و زر
یکی نیز نرشت از گنج رای
بیامد ز شترنج بوذرجمهر
ابا ده هزار و دگر پر ز بار
ابا نامه نامه سرای سند
که چون شاه نوشیروان گنج
فرستاده شد با نگه کیمیا پیشی

روان بزرگ خرد پرور ان پر چشم
نیابد که آید دل شاه تنگ
چو اندیشه روشن بوذرجمهر
بزرگان دانا همه گوش شدند

آموختن رای قنوج نرد را از بزرجمهر حکیم

همه گردش مهرها یاد کرد
همین مهرها و دست چون شاه و مهر
بکرد و همین دو به بیچ و رک
ورا موبد پاک دین خواندند
ز دانش پژوهان و خوانندگان

سپه‌دار ز جنگ و ز جنگ سپاه
چو سی روز و سی شب سیاه
از و خیره شد رای با رای زن
ز هر دانشی زو بپرسید رای
که این گفت سخن گوی داننده مرد

باز فرستادن رای قنوج بکسری همراه بزرجمهر حکیم

هم از جامه و هم ز در و گهر
همان جامه خود و بسته کیا
برافراخته سر بکردار سپهر
که رای آن دو فرستاده شهریار

ابا باز کیبال از پیشگاه
بدو داد و چندان فزون کرد نیز
شتر ده هزار آنگه ادیش برد
یکی کاروان شد که کس پیش ازان

بیامد بر شاه دانش پذیر
هم از بخت سالار خورشید چهر
دل و جان بهر من آگنده ماند
که دولت پیروزی و دستگاه

چنین گفت کسری که یزدان سپاس
شکفتی ز راز کار بوذرجمهر
به هر چیز و هر کار فریادرس

همه انجمن در شکفتی بماند
که پیستم خردمند و یزدان شناس
که دانش بدو داد چندی سپهر
خداوند و دیگر بدان هیچ کس
دهنده ورا آنچه باید شد هی

داستان جمهور و برادرش ماهی و فرزندان ایشان

گو و طلخند و سبب پیدا کردن شطرنج

بدان رزم افتاده پرده اخته‌شند
که با گنج و با لشکر و ساز بود
خردمند و بینا و روشن روان
ورا پسندیده بود جای نشست

چنین گفت فرزانه شاهوی پیر
نخستین به ... جای جمهور نام
ورا بد ز کشمیر تا مرز چین
همانجا بدش تاج و گنج و سپاه

رزم طلخند و گو

رزم طلخند و گو که شطرنج را برآن شکل نهاده‌اند

پیغام گو بطلخند

مناظره کردن گو و طلخند باهم

پیغام گو بطلخند دوم بار و پند دادن

لشکر آراستن طلخند و روی بجنگ آوردن

شکسته شدن لشکر طلخند

شکست کردن طلخند با سپاه و در جنگ گو

به چوب بستن جنگ طلخند با گو

درگذشتن طلخند بر پشت پیل و شکسته شدن لشکر

پند دادن فرزانه گو که پدر طلخند

روان شدن گو از رزمگاه با تابوت طلخند و ماتم کردن مادر ایشان از جفت مرگ پسر

آمدن گو بر سر مادر و پرسش کردن طلخند

رای زدن گو با مادر در کار و درمش

بخشند ایشان یکی نیز رشب

وگفتار اندر ساختن شطرنج

بر مادر عرض کردن شطرنج گو و راضی شدن مادر

داستان آوردن کلیله و دمنه از هندوستان

رفتن برزوی حکیم پیش رای هند

[illegible] فرستادن [illegible] قصد کردن بزرجمهر

دلش گشت جوشان ز تشویر شاه همه از نامداران هم از رنج راه
وزان خواسته نیز کآورده بود ز گفتار بیهوده آزرده بود
ز کار نبشته شده تنگ دل که آن مرد بی دانش تنگ دل
چرا خیره برباد چیزی نبشت که بار آورد رنج گفتار زشت
چنین گفت زان پس بدان بخردان که ای کاردیده ستوده ردان
که دانید دانا تر از خویشتن کجا سرفرازد بدین انجمن
بپاسخ نشد زان انجمن هم سخن که داننده پیرست ایدر کهن
بسال و خرد او ز ما مهترست بدانش ز هر مهتری بهترست
چنین گفت برزوی با بخردان که ای نامداران روشن روان
بدین رنجها بر فزونی کشید مرا نزد او رهنمونی کنید
که مرگان سخن گوی دانای پیر بدین کار باشد مرا دستگیر
ببردند برزوی را نزد اوی پراندیشه دل سر پر از گفتگوی
چو نزدیک او شد سخن گوی مه همه رنجها پیش او یاد کرد
ز کار نبشته که آمد پدید سخنها که از کاردانان شنید
بدو پیر دانا سخن برگشاد ز هر دانشی پیش او کرد یاد
که ما در نبشته همین یافتیم بدین آرزو تیز بشتافتیم
چو زان رنجها بر نیامد پدید بباید ترا چاره دیگر شنید
بگویم کنون آنچه ما را رسید دلی را دهد باید که دانا شنید
گیا چون سخن دان و دانا چو کوه که باشد همیشه بلند و شکوه
تن مرده چون مرد بی دانشست که نادان بهر جای بی رامشست
بدانش بود بی گمان زنده مرد خنک رنج بردار و پایسته مرد
چو مردم ز نادانی آید ستوه گیا چون کلیله ست و دانش چو کوه
کیایی بدانش نماینده راه بیابی اگر خواهی از گنج شاه
چو بشنید برزوی زو شاد گشت همه رنج بر چشم او باد گشت
بدو گفت کای مرد دانا کهن همه راست گفتی تو با من سخن
ز بی دانشی دل چو مرده بود چو بر خوانی آن باز زنده شود
بسی آفرین کرد و شد نزد شاه بکردار آتش به پیمود راه
بیامد نیایش کنان پیش رای که تا جای باشد تو بادی بجای
کیاهیست نزد تو گسترده کام که آن را بهندی کلیله ست نام
همه زان گیاه این کلیله است و بس کنون ای شه هند فریادرس
بمهرست باارز در گنج شاه برای و بدانش نماینده راه
بگنجور فرمان دهد تا ز گنج سپارد به من گر ندارد برنج
دژم گشت از آن آرزو جان رای بپیچید بر خویشتن بر ز جای
ببرزوی گفت این کس از ما نجست نه اکنون نه از روزگار نخست
ولیکن شهنشاه نوشین روان اگر تن بخواهد ز ما یا روان
نداریم ازو باز چیزی که هست اگر سرفرازست اگر زیردست
ولیکن بخوانی مگر پیش ما بدان تا روان بداندیش ما
نگوید بدل کین نبشتست کس بخوان و بدان و ببین پیش و پس
بدو گفت برزوی کای شهریار نخوانم بجز پیش تخت بیار

آموختن کلیله حکیم برزوی به دفعات و فرستادن پیش کسری

کلیله چو آورد گنجور رای همی بود برزوی یاره نمای
هر آن در که زان نامه برخواندی همه روز با دل همی راندی
ز نامه فزون زانکه بودیش یاد نه بر خواندی نیز تا بامداد
چو زو نامه رفتی بشاه جهان دری از کلیله نبشتی نهان
بدان چاره تا نامه شد نوشروان فرستاد نزدیک نوشیروان
همی بود شادان دل و تندرست بدانش همی جان روشن بجست
بدین گونه تا پاسخ نامه دید که دریای دانش بر ما رسید

آمدن حکیم برزوی از هندوستان پیش شاه کسری

ز ایوان بیامد بنزدیک رای به دستوری بازگشتن بجای
چو بگشاد لب رای بنواختش یکی خلعت هندوی ساختش

دو یاره بها گیر و ده گوشوار یکی طوق پر گوهر شاهوار
ازان شاره و محمل و تیغ هند همه موی این سرا سر پرند
بیامد ز قنوج برزوی شاد بسی دانش نو گرفته بیاد
ز ره چون رسید اندر آن بارگاه نیایش کنان رفت نزدیک شاه
بگفت آنچه از رای دید و شنید بگاه کیا دانش آمد پدید
بدو گفت ای شاه بشنیده مرد کلیله روان مرا زنده کرد
تو اکنون ز گنجور بستان کلید ز چیزی که باید بباید گزید
بیامد خرد یافته سوی گنج بگنجور بنمود بسیار رنج
دژم بود و گوهر چپ و دست راست جز از جامه شاه چیزی نخواست
گرانمایه جامه بپوشید و رفت بر شاه کسری خرامید تفت
چو آمد بنزدیک تختش فراز برو آفرین کرد و بردش نماز
چنین گفت برزوی را شهریار که بی بدره و گوهر شاهوار
چرا رفتی ای رنج دیده ز گنج کسی را سپرد گنج کو دید رنج
چنین داد برزوی پاسخ بشاه که ای تاج تو برتر از مهر و ماه
هر آنکس که او پوشش شاه یافت بخت و بتخت مهی راه یافت
دگر آنکه با جامه شهریار ببیند مرا مرد ناسازگار
دل بدسگالان شود تار و تنگ بماند رخ دوست با آب و رنگ
یکی آرزو خواهم از شهریار که ماند ز من در جهان یادگار
چو بنویسد این نامه بوذرجمهر گشاید برین رنج برزوی چهر
نخستین در از من کند یادگار بفرمان پیروزگر شهریار
بدان تا پس از مرگ من در جهان ز داننده رنجم نگردد نهان
بدو گفت شاه این بزرگ آرزوست بر اندازه مرد سالار خوست
ولیکن برنج از تو اندر خورست سخن گرچه از پایگه برترست
ببوذرجمهر آن زمان شاه گفت که این آرزو را نباید نهفت
نویسنده از کلک چون خامه کرد ز برزوی یک در سر نامه کرد
نوشتند بر نامه خسروی نبود آن زمان جز خط پهلوی
کلیله نوشتند پس در بدر بدان پهلوی گفتها سر بسر
همی بود با رنج در گنج شاه بدو تا بنا کس نکردی نگاه
چنین تا بتازی سخن راندند از آن پهلوانی همی خواندند
چو مامون روشن جهان زنده کرد همی روز بر دیگر اندازه کرد
دل موبدان داشت و رای کیان ببستی بهر دانشی را میان
کلیله بتازی شد از پهلوی بر آنسان که اکنون همی بشنوی
بتازی همی بود تا گاه نصر بدانگه که شد در جهان شاه عصر
گرانمایه بوالفضل دستور اوی که اندر سخن بود گنجور اوی
بفرمود تا پارسی و دری بگفتند و کوتاه شد داوری
وز آن پس چو پیوست رای آمدش بدانش خرد رهنمای آمدش
همی خواست تا آشکار و نهان ازو یادگاری بود در جهان
گزارنده را پیش بنشاندند همه نامه بر رودکی خواندند
کاو بود پیرایه چرخ سپهر شبان رودکی بود و دیگر رمه
بپیوست گویا پراکنده را بسفت اینچنین در آکنده را
بر آن کو سخن راند آرایش است چو ابله بود جای بخشایش است
حدیث پراکنده بپراکند چو پیوسته شد جان و مغز آکند
جهاندار تا جاودان زنده باد زمین و زمان پیش او بنده باد
دل شاه محمود خرم شدی اگر رای بد گوهران کم شدی
از اندیشه دل را مدار ایچ تنگ که دوری تو از روزگار درنگ
گهی پر ز نازی گهی در نشیب گهی با مرادی گهی با نهیب
ازین دو یکی نیز جاوید نیست بجودن ترا راه امید نیست

آزرده شدن شاه کسری از بزرجمهر و بند فرمودن بزرجمهر را

نگه کن کنون کار بوزرجمهر که از خاک برشد بگردان سپهر
همانکس که برده با برنهد فرود آمد بدش بخاک نژند

ابا نامه و هدیه و با نثار / یکی درج و قفلی برو استوار
که با شاه گفت آوران و ردان / فراوان بود پاک دل موبدان
برین قفل و این درج نابرده دست / نهفته بگویند چیزی که هست
وزیشان بتیم باژ ار بگویند راست / جز از باژ چیزی که آیین ماست
ورایدونکه زین دانش آگه نیند / بماند دل مردم تیز ویر
نباید که خواهد ز ما باژ شاه / نراند بدین پادشاهی سپاه
برین گونه دارم ز قیصر پیام / تو پاسخ گزارا آنچه آیدت کام
فرستاده را گفت شاه جهان / که این هم نماند ز یزدان نهان
من این حرز و آیین بجای آورم / هم از مردم پاک رای آورم
تو کیفیت آید بجا شاد باش / بدانش دل آرای و با داد باش
وزان پس بدان داستان خیره شد / بزرگان و فرزانگان انجمن
نگه کرد هر یک ز هر بارهٔ / که سازد مر آن بند را چارهٔ
بدان درج و قفل جهان بی کلید / نگه کرد هر موبد و بنگرید
ز دانش سراسر بیکسو شدند / بنادانی خویش خستو شدند
چو گشتند یک انجمن ناتوان / غمین شد دل شاه نوشیروان
همی گفت کین راز گردان سپهر / بچاره بماند مگر بوزرجمهر
شهنشاه چون دید ازان دید رنج / بفرمود تا جامه آورد ز گنج
چو آورد گنجور اسپی گزین / نشست و شهنشاه کرد آفرین
بنزدیک دانا فرستاد و گفت / که رنجی که دیدی بباید نهفت
چنین راند بر سر سپهر بلند / که آمد ما بر تو چندین گزند
زبان تو معنر مرا کرد تیز / همی با تن خویش کردی ستیز
یکی راز پیش آمدم ناگزیر / گران خیره ماند دل مرد پیر
یکی درج زرین سرش بسته خشک / نهاده برو قفل و مهری ز مشک
فرستاد قیصر سوما ز روم / یکی موبدی نامبردار بوم
فرستاده گوید که سالار گفت / که این راز چون بکشید از نهفت
که این درج را چیست اندر میان / بگوید فرزانگان و کیان
بدل گفتم این راز پوشیده چهر / نه بیند مگر جان بوزرجمهر
چو بشنید بوزرجمهر این سخن / دلش پرشد از درد درد کهن
ز زندان بیامد سر و تن بشست / به پیش جهاندار آمد نخست
همی بود ترسان از آزار شاه / جهاندار پر خشم و او بی گناه
شب تیره تا روز بیدار بود / بر انسان که پیغام سالار بود
چو خورشید بنمود تاج از فراز / بپوشید روی شب دیریاز
چو خورشید رخشنده شد بر سپهر / با خرد نگه کرد بوزرجمهر

اندیشه کردن بوزرجمهر در کار صندوق و گشادن

باب خرد چشم دل را بشست / ز دانندگان استواری بجست
بدو گفت بازار من خیره گشت / که چشمم بدین رنجها تیره گشت
نگه کن که چشمی که آید براه / مگو و مپرس ایچ و تا پیشگاه
پیاده وی از پیش بوزرجمهر / همی رفت گویا زن خوب چهر
خردمند چون با دانا بگفت / سخن هرچه بر چشم او بد نهفت
چنین گفت پرسنده را تا بجوی / که بپرسد او تا دارد این ماه روی
چنین گفت با زن که ای پاکروی / ترا هست شوی از کجایی بگوی
زن پاک دامن بدانسته گفت / که شو هست و هم کودک اندر نهفت
چو بشنید دانندهٔ گفتار زن / بجنبید بر چرمه کامزن
همانگه زنی دیگر آمد پدید / بپرسید چون ترجمانش بدید
که ای زن ترا ایچ و شوی هست / دگر یک تنی باد داری بدست
بدو گفت شو هست اگر بچه نیست / چو پاسخ شنیدی بر من مایست
همانگه سه دیگر زن آمد براه / بنزدیک او شد همان نیکخواه
که ای خوب رخ کیست انباز تو / بدین کش فرامیدن و ناز تو
مرا گفت هرگز نبودست شوی / نخواهم که بیند مرا شوی روی

آمدن بوزرجمهر پیش کسری و گشادن آن درج

چو بشنید بوزرجمهر این سخن / اگر با جواندیش افگند بن

پوزش و عذر خواستن کسری از بوزرجمهر

بیامد ز رم روی تازان براه / چو بر رو دانندهٔ راز دید شاه
بفرمود تا رفت نزدیک تخت / دل شاه کسری چنین کرد سخت
که داننده را چشم بینا ندید / بسی با دو چشم از جگر برکشید
بسی کرد پوزش بدان کار شاه / گزو داشت آزار بر بیگناه
پس از روم قیصر زبان برگشاد / همی کرد ازان درج و آن قفل یاد
بشاه جهان گفت بوزرجمهر / که تابان بدی تا بپاید سپهر
یکی انجمن باید از بخردان / فرستادهٔ قیصر و موبدان
نهاده همان درج در پیش شاه / چه پیش بزرگان جوینده راه
به نیروی یزدان که اندیشه داد / روان مرا راستی پیشه داد
بگویم همه اندرون هرچه هست / نشایم بر آن مهر و آن قفل دست
اگر تیره شد چشم دل روشن است / روان از روان دانش همان جوشن است
ز گفتار او شاد شد شهریار / دلش تازه تر چون گل اندر بهار
از اندیشه شد شاه را پشت راست / فرستاده و درج را پیش خواست
همان موبدان و ردان را بخواند / بسی دانش پیش ایشان بخواند
وزان پس فرستاده را گفت شاه / که پیغام بگذار و پاسخ بخواه
چو بشنید رومی زبان برگشاد / سخنهای قیصر همه کرد یاد
که کار جهاندار پیروز جنگ / خرد باید و دانش و نام و ننگ
ترا فر و برز جهاندار هست / بزرگی و دانایی و زور دست
همان پرخرد موبد و راه جوی / گوان و دلیران درگاه اوی
همه پاک در بارگاه تواند / دگر در جهان نیکخواه تواند
گر این درج با قفل و مهر و نشان / ببینند بیدار دل سرکشان
بگویند روشن که اندر نهفت / چه چیز است گان را خرد کرد جفت
فرستیم هم زین نشان باژ و ساو / چو با دانش تو نداریم تاو
وگر باز مانند ازین ما چیز / نخواهید ازین مرز ما باژ نیز
چو داننده گوینده زان سان شنید / زبان برگشاد آفرین گسترید
که همواره شاه جهان شاد باد / سخن گوی و با بخت همراه باد
سپاس از خداوند خورشید و ماه / روان را بدانش نماینده راه
خداند جز او آشکار و راز / بدانش مرا آز داده بی نیاز
یکی ارزد و بیت این ناپسند / ببخشد برین مردم هوشمند
خداند نهان جز یکی کردگار / خداوند پیروز و پروردگار
ولیکن باورند نوشیروان / بجز خدایی که نوشین روان
بدین بنده داد و توان و خرد / که تا از دل راد تو برخورد
بگویم من این رازها بی نهان / جهان تا شگفتی بماند جهان
جز این کش بگویم که در درج چیست / نه سحر است کین فره ایزدیست
سه در است رخشان به درج اندرون / غلافش بود زین که گفتم فزون
یکی سفته دو دیگری نیم سفت / یکی را که آهن ندیدست جفت
چو بشنید دانای رومی کلید / بیاورد و نوشین روان بنگرید
نهفته یکی حقه بد در میان / بحقه درون پاره‌ای پرنیان
سه گوهر بدان پرنیان در نهفت / بران سان که دانای ایران بگفت
نخستین ز گوهر یکی سفته بود / دویم نیم سفته سیم نابسود
همه موبدان آفرین خواندند / بران دانشی گوهر افشاندند
شهنشاه رخساره پرآب کرد / دل از نیش پرداز و خوش آب کرد
ز کار گذشته دلش تنگ شد / بپیچید و رویش پر آژنگ شد
که با او چرا کرد چندان جفا / از آن پس که دید او همه مهر و وفا
چو دانا رخ شاه پژمرده یافت / روانش به درد اندر آزرده یافت
بر او بر گوینده راز نهفت / گذشته همه پیش کسری بگفت
ازان بند بازو و مرغ سیاه / وز اندیشهٔ گوهر و خواب شاه
جهان شادمان شد که گفتی بداد / چو نوشیروان داد شد جاودان

وزان پس چو بودش بهار است شاه / که داننده را دید بس نیکخواه
بدو گفت کین بود بایست کار بود / ز کار پشیمانی و درد بود
چو آمد بموبد نیک کار سپهر / جز شاه و جز موبد و بوزرجمهر
ز چیزی که بر لوح یزدان نبشت / بباید همی بر سر ما گذشت
دل شاه نوشیروان شاد باد / همیشه ز درد و غم آزاد باد
اگر چند باشد سرافراز شاه / بدستور گردد دلارای گاه
نگارست کار شهنشاه و رزم / دیا شادی و بخشش و داد و بزم
بداند که شاهان چو کردند پیش / بورزد بران همچنان رای خویش
وز آگندن گنج و رنج سپاه / ز آزار مظلوم و از دادخواه
دل و جان دستور باشد به رنج / ز اندیشه که خدایی و گنج
چنین بود تا گاه نوشیروان / همی بود شاه و همی پهلوان
همی بود جنگی و موبد همی / همو هیربد بد سپهبد همی
بهر جای کار آگهان داشتی / جهان را بدستور نگذاشتی

توقیعات شاه کسری و سوال کردن موبدان کسری را و جواب دادن کسری ایشان را

ز بسیار و اندک ز کار جهان / بدو نیک ازو کس نکردی نهان
ز کار آگهان موبدی نیکخواه / چنان بد که برداشت روزی بشاه
گناهی که تو نگذرانی همی / بدنام او در اندازی همی
همان راد کو باره او پوزش است / گنه کار اگر چند با پوزش است
بپاسخ چنین داد توقیع شاه / که انگس که خستو شود بر گناه
چو بیمار زارست ما چون پزشک / ز دارو گریزان و ریزان پزشک
بپیکار او گر نگردد درست / روان از پزشکی نخواهیم شست
دگر موبدی گفت اوشه هم / ز هرمه بهر سو بکوشد بدی
سپهبد ز گردان برفت از نهفت / بپیشه در آمد نیارست خفت
بنه بود گر لیک او بر به / همی باز گردد ز بهر بنه
توقیع پاسخ چنین داد باز / که هستیم ازان لشکری بی نیاز
کجا با سپه پای کند بر سپاه / ز بد خویشتن را ندارد نگاه
دگر گفت کای شاه نوشیروان / از اندیشه بدی شاد و روشن روان
یکی نامور مایه دار ایدر است / که گنجش ز گنج تو افزون تر است
چنین داد پاسخ که آری رواست / که آن افسر پادشاهی ماست
نگهبان گنج و روانش منم / بکوشم که آنرا افزون کنم
دگر گفت کای شهریار بلند / از اندیشهٔ بد وز بد بی گزند
اسیران رومی که آورده اند / بسی شهر خوار اندرون برده اند
توقیع گفت آنچه پسندد خرد / ز دست اسیران نباید شمرد
سوی مادر اشان فرستیم باز / بدل شاد و از خواسته بی نیاز
نوشتند کز روم صد مایه ور / همی باز خرند خویشان بزر
اگر بار خستند گفت از هزار / بهر نامداری یکی مایه کار
فروشید و افزون بگویید نیز / که ما بی نیازیم ازینان بچیز
بشمشیر خواهیم ز ایشان گهر / همه برده و برده و سیم و زر
بگفتند کز مایه داران شهر / دو بازار کاشند کز خب دو بهر
یکی را سپه اندر نباید بجو آب / اثا و اپستان و چنگ و رباب
چنین داد پاسخ که این نیست رنج / جز انسان هر انگس که دارد گنج
همه همچنان شاد و خرم ز بند / بی آزار باشید و بی جنگ و گزند
نوشتند روزی که نوشه ید / همیشه ز تو دور چشم بدی
با یوان چنین گفت شاه دین / که نوشیروان چون کشاید دهن
همه مرد کان را کند پیش باد / پراز خشم شود زنده را جان شاد
چنین داد پاسخ که از مرده باد / کند هر که دارد خرد و بار داد
هر انگس که از مرد کانی الست / نباشد همان دین پاکش درست
یکی گفت کای شاه کسری پسر / بمردد همی کرد رای پدر
بر بند همی بر زمین درم / که باشد فزون شنید او دم

چنین داد پاسخ که این نارواست / بهاو زمین مرز و کشنده راست
دگر گفت کای شاه پرورزش / که دوری ز بیچاره پرسش
ولی دوستی بهتر و پرشرم / چرا شد بدینسان بی آرام و گرم
چنین داد پاسخ که وندان نبود / نگهبان چو او شیر درمان نبود
چو وندان برآمد ببالید پشت / همی گوشت جویم چو گشتم درشت
یکی گفت کین بر کنون بهتر است / بیاری و بیدانش ز ما بهتری
چرا برکه شتی ز شاهنشاه است / دو دیده برای تو دارد جهان
چنین داد پاسخ که مار است / ز بیداد ایشان همی بگذرد
هش و دانش و رای دستور ماست / ز مین گنج و اندیشه گنجور ماست
دگر گفت باز تو ای شهریار / عقابی گرفته است روز شکار
بفرمود کو را بگوید درشت / که با مهتر خود چرا شد درشت
چه آویز بیدش ز دار بلند / بدان تا بد و باز گردد گزند
که تا کهتران نیز در کارزار / فزونی نجویند بر شهریار
دگر نامداری ز کار آگهان / چنین گفت با شهریار جهان
کز شبگیر بر زین نشید با سپاه / شماره شناسی بیاید زراه
چنین گفت کای مرد گردن فراز / چنین لشکر گشن و زین گونه ساز
چو برکاشت اوشت بر شهریار / نه چندکس او را برین روزگار
بتوقیع گفتا که گردان سپهر / گشاده است بار ای ما روی مهر
بهرزین سالار و گنج و سپاه / بگردد تباه اختر و هور و ماه
دگر موبدی گفت کز شهریار / چنین داد فرمان درین روزگار
که هرروی کز بنشد فرخ نژاد / که دیهاو شاهی بگردد بداد
هر آن نامور بی بارگاه آگهی / ز بسیار و اندک بدی یا بهی
گشسپ اعدا ز مردی بت بد / سزد گر بود داد و راد و دلیر
چنین داد پاسخ که او را نیاز / کمر بر میانست و دوران دراز
کسی را که بینند گز رنج خویش / بپرهیزد و داد گستر دو پیش
همه رای هدو پیش بساز و نخست / جهاندیده مردی درشت و درست
یکی گفت سالار خوالیگران / همی باید شاه و از مهتران
که آن چیز کو خود کند آرزوی / بپیسازم همه کاسه بر چار سوی
بخوید نیاز و بدان خیره دست / بلرزد دل مرد خسرو پرست
چنین داد پاسخ که او پیش خورد / بگیرازد و باز گردد به درد
دگر گفت هر کس بکوشش کند / شهنشاه را چون پژوهش کند
که بی لشکر گشن بیرون شود / دل دوستداران پر از خون شود
نکو دشمنی بد سگالد بروی / بکاره بیابد نشاید بدوی
چنین داد پاسخ که داد و خرد / تن پادشاهی همی پرورد
اگر داد اگر چند بی کس بود / ورا راستی پاسبان بس بود
دگر گفت کای با خرد گشته جفت / بمیدان خراسان سالار گفت
که گرا بما باز ماند ز کار / همیشه چه دیهاندران شهریار
چنین داد پاسخ که ما نا دگار / بورزند و بشکست پیمان ما
بفرمود تا بر انداز ناب / گشاید در گنج سود و زیان
کسی کو دهش کاست باشد بکار / چو شد همی فزه شهریار
دگر گفت با هر کسی پادشا / بزرگست و بخشنده و پارسا
پرستار و بر بنده مهرک جو کرد / که روز نیش اندک شد و روی زرد
چنین داد پاسخ که او شد درست / بدان کرده خویش بنهاد پشت
چاه بدر کاه هر کاست / همیشه جز از تنی نبود پست
ز کار آگهان موبدی گفت شاه / چو راند سوی جنگ قیصر سپاه
نخواهد جز از ایرانیان او بجنگ / جهان شد بایران برانداز تنگ
چنین داد پاسخ که این دین / طبیعت و بر خاش اهرمنی
دگر باره برداشت موبد نگاه / ز شاهان دگر گونه خواهد سپاه
کدامست و چون بایدش مرد جنگ / ز دلشیران اپک انگن مرد جنگ
چنین داد پاسخ که جنگی سوار / نباید که پیر آید از کارزار

جهان پرورش بد بهمان درنگاه / برخشنده روز و شبان سیاه
دگر گفت کای شاه نوشیروان / همیشه بدی شاد و بخت جوان
درم ماند بر وی چو سیصد هزار / به ایوان چو گردند با وی شمار
چو آگاه شد زان سخن شهریار / که موبد درم خواهد از کاردار
بر آنم که گر مردم زیردست / بود در خور و راد و خسرو پرست
ملول و بدین دل نباید شکست / اگر مرزبانست اگر زیردست
بپرسید پس روشبان سالار بار / بمرد از دو کودکان ماند خرد
بفرمود تا کودکان را جای / ز گنج درم داد باید هزار
چو نامش ز دفتر بخواند دبیر / درم پیش کودک بود ناگزیر
دگر گفت او رسته بد بی گناه / بمرو اندرون پهلوان سپاه
چنین داد پاسخ که آن خواسته / که از شهر مردم بود کاسته
از آنکس که پیوسته بد بازده / وزان پس بمرو اندر آوازه ده
سکاره را زنده بردار کن / دو پایش ز بر سرنگونسار کن
دگر گفت کای شاه یزدان‌پرست / به هر بی‌سپر مردم زیردست
چنین داد پاسخ که یزدان سپاس / کز او ناکسی نیست اندر هراس
دگر گفت کای شاه با فر و هوش / جهان شد پر آواز بنیاد و نوش
چنین داد پاسخ که اندر جهان / بما شاد باد آکهان و مهان
که چندین گرانمایه بخشد ز گنج / ز کرد آوریدن نباشد برنج
اگر باز گیرم ز برانیان / هم ... در جام کردون
چو دادن ز درسان را مستمند / دو دو ...
دگر گفت کای نامور شهریار / ز گنج تو افزون ز سیصد هزار
چنین گفت کان هم بزرگان ... / باز ز انبان گنج بخشی رواست
چنین داد پاسخ که دست فراخ / همی برده از تو کش گنج تنگ
جهان تنگ دیدیم بر تنگ خوی / مر از دوستی ... ماندی
درم بستد از گنج با همی بجنج / سپرده نهادیم یکسر بگنج

بکرد و بهنگام نبردش کم / ز بسیار و اندک نباشد درم
به هر بر یکی مرد بود از نب / پسندیده و کاردار پ...
بپاله همی کین درم خورده شد / رد و موبد و کهتران دیده شد
بفرمود کز خورده منمای رنج / بخشید چندی مرا در نگنج
هزینه کند بر خود از بیش شاه / نباشد ستم دیده و دادخواه
دگر گفت جنگی سواری بخت / بدان تا چنگی و برماند بخت
چو فرمان دهد شهریار جهان / ز کار جهان کودک ... توان
جز او هر که شد کشته در کارزار / وزو خرد کودک بود یادگار
چنین هم بسال اندرون چاره / ببادا که باشند بگروز خوار
فراوان درم گرد کرد و بخورد / پراکنده گشتند از آن مرز مرد
چرا باید از خون درویش گنج / گر از شاه باشد تن و جان برنج
بفرمای دادی ز دون بردرش / بجنبانی کشور و لشکرش
بدان تا کس از پهلوانان ما / نه بچه دل و جان ز پیمان ما
همی داد و را ایستادش کنید / جهان آفرین را نیایش کنید
فزون کرد باید بدش نگاه / اگر با گنه‌کار ...
تو نیک گر مردم زیردست / شب آید شود سپر ...
دگر گفت کای شاه پرخرش / ستیهیدن ... ز بیش
چنین داد پاسخ که آن خواسته / گر از گنج ما شد آراسته
دگر گفت کای شهریار بلند / که هرگز بکانست بیاد اکند
چنین داد پاسخ که شاه سترگ / ابی زینهاری نباشد بزرگ
درم داد مردی درویش را / بسی برده بر تن خویش را
دگر گفت کای شاه دیده رنج / ز بخشش فراوان تهی گشت گنج
جهانجوی چون گشت یزدان پرست / گشاده بود گنج و بخشنده دست
دگر گفت موبد کای شهریار / فراخان سالار سیصد هزار
چنین داد پاسخ که ما را درم / نباید که گردد کسی زان دژم

از آنکس که بستد همو داده‌اند / ز گنج آنچه باید بر آن پر نهد
پی کاخ آباد او بر گسند / بکل بام او را تو نکو گسید
ز دیوان ما نام او بسترید / بد و بر چو در آنکس شهر بد
به پاسخ چنین گفت نوشیروان / که باد او روانش همیشه جوان
دگر گفت کز بهمن پر فزاند / چرا شاه ایران بپوشید راز
یکی گفت کای شاه گسترده داد / چرا گشتی اکنون ...
چو آواز آهرمن آید بگوش / نماند به دل رای ...
که بی‌دین جهان به که بی پادشا / خردمند باشد بدین بر گوا
جهاندار بی‌دین جهان را بد / وگر هر کسی دین دیگر گزید
ز گفتار ویران نگردد جهان / تو آن ... بود در نهان
بود دین و شاهی چو تن با روان / بدین هر دو بر پای باشد جهان
یکی گفت کای شاه خرم نهان / سخن راند ... مهان
کسی کو کند آفرین بر جهان / بما باز گردد ... نهان
کهان چون تن و شهریاران سرند / از ایرا چنین بر سران افسرند
بود در ... چو جان چراغ روان / که نامد بدست بر بد موبدان
یکی گفت کای شاه خورشید فر / که چون تو زمانه نیارد دگر
همی گرد بینیم پر کار اوی / ندانیم گر هست انباز اوی
بدو داده‌ام جهان من ز گنج / بدان تا نباشد روانش برنج
دگر گفت کای شاه فرخ نژاد / خداوند بخشش خداوند داد
بگفتا سپاسم ... از خدای / که چونان بود چیز کو راست رای
نباشد ز گیتی چو شاه کس / که ایزد ورا یاد فریادرس
مرا طبع ... اگر بد گذشت / به مهری چنین آتش ... گذشت
همی گفتم این نامه را چند گاه / نهان بد ز کیوان و خورشید و ماه
جهان بستد از بت پرستان هند / تیغی که دارد چو ...
شنیدم که چون کسری شهریار

که دردو دل مردم زیردست / نخواهد جهان دار یزدان پرست
نسود کاخ ویران و درد و رنج سود / بماند پس از مرگ نفرین دود
دگر گفت کای شاه فرخ نژاد / بسی گیری از جم و کاوس داد
بدان گفت تا آید پس مرگ من / نکرده نهان ... ترک من
چنین داد پاسخ که او داد خرد / بپیچد همی ورز هوا بر نورد
چنین داد پاسخ که ای بخرد / همانیم و هم ... با موبدان
جهاندیده موبد شاه زمین / ... پادشاهی دو دین
چنین داد پاسخ که گفتم چنین / شنیدند ... بابکان
یکی بت پرست و یکی پاک دین / یکی گفت نفرین بر آذر حزین
چو بی‌دین بود پادشا همچنین / نیابد بگیتی ز کس آفرین
هر آنکه که شد تخت بی پادشا / خردمند و دینی نیارد بها
یکی آنکه گفتی زمانه منم / بد و نیک او را بهانه منم
چنین داد پاسخ که آری رواست / که تاج زمانه سپر پادشاست
دگر گفت کای شاه گسترده داد / ترا زندگانی و عمر دراز
بگفتا بدین نیست آزار من / که او هست مشغول در کار من
یکی مرد چینم چو بیشه داد / که آید بدرگاه هر بامداد
چنین داد پاسخ که اندر جهیز / ورا زند و بر دست بی مر جهیز
من از بهر آن دارم او را بدر / که چون وزد و بسند ... نسازد دگر
ز گاه کیومرث تا این زمان / چو شاه سپرد گاه کیان
که گشتم ز تو تیغ نوشیروان / جهان پر ز اندیشه ما جوان
بعدل و برای و بخشش چو تو / نبودست هرگز کمر چیره ...
ز منبر چو محمود گوید خطیب / بدین محمد گراید صلیب
چو تاج سخن نام محمود گشت / ستایش در آفاق موجود گشت
زمانه بنام وی آباد باد / سپهر از سرو تاج او شاد باد
به هرمز یکی نامه کرد آبدار

نامه نوشتن کسری بفرزند خود هرمز

ز شاه سپهر افراز خورشید چهر / همت و نگاهش گرانمایه سپهر
چنین گفت کین نامه دلپسند / همه حکمت و دانش و فر و بند
جهاندار با داد و نیکو کنش / نشاسته از گنج بی سرزنش
که با فر و دست و فرهنگ نام / ز تاج بزرگی رسیده بکام
ز یزدان بدی شاد و پیروز بخت / همیشه جهاندار با تاج و تخت
نهادیم بر سرت تاج زر / چنان هم که ما یافتیم از پدر
تو بیدار باش و جهاندار باش / خردمند و راد و بی‌آزار باش
بپرسیدم از مرد نیکو سخن / کسی کو بسال و خرد به کهن
چنین داد پاسخ که دانش گزین / چو خواهی که یابی بداد آفرین
بدانش بود شاه زیبای تخت / که دانشده بادی و پیروز بخت
کز ایشان سخن یادگار است و بس / سرای سپنجی نماند بکس
که بهتر ز داد ای پسر در جهان / نیاید پدید آشکار و نهان
مبادا که باشی تو پیمان شکن / که خاک است پیمان شکن را کفن
هر کار هرمان مکن جز بداد / که از داد باشد روان تو شاد
اگر زیردستی شود گنج دار / تو او را از آن گنج بی رنج دار
که گر زیردستی شود پایدار / همان شهریارش بود سایه دار
که نیکی کند با تو پاداش کن / وگر بد کند نیز پرخاش کن
سرای سپنج است هرچون که هست / بد و اندر این نباید نشست
بدانش دو دست پرهیز ... / چو خواهی که از بد نیابی گزند
بزرگان و بادادگانان شهر / همه داد باید که یابند بهر
حبشه یکی دانش پیش دار / ورا چون روان و تن خویش دار
کسی کو ندارد هنر با نژاد / مکن زو جز از کم و بیش یاد
بدشمن سپارد نژاد ... / دو کار آیدت پیش دشوار و خوار
ببخشای بر مردم مستمند / ز بد دور باش و هنر پیش ...
همان نیز نیکی با نداز مکن / ز مرد جاندیده بشنو سخن

کنون نامه شاه نوشیروان / بخوان و نگه کن بر آن بخش ...
ز شاه جهان خسرو دادگر / خداوند دیهیم و فرهنگ و رزم
فزاینده نام و بخت قباد / گزاینده تاج نوشیروان داد
سوی پاک هرمز دخسرو نژاد / پذیرفته از دل همه پند ما
زمانه خجسته بجزاد روز / به نیک اختر و فال گیتی فروز
همان آفرین نیز کرد بر یاد / که بر تاج ما کرد فرخ قباد
بدانش فزای و به یزدان گرای / که او گشت جان ترا رهنمای
که از ما بیزدان که نزدیکتر / گر آنرد او را ... با رنج
گناه دان فزونی ندارد و خاک / بدانش پسندیده که جان پاک
کجا آن سر و تاج شاهنشهان / کجا آن بزرگان فرخ مهان
بدلت اندرون داد را جای باد / همان داد و گیتی آرای باد
مباد از جهان دولت ما گذر / که بادی پسندیده و دادگر
مبادا فره بی‌گناهان بگوش / بگفتار بد کوی بسپار گوش
نیاز آنکه و آن بگرد ... / چو خواهی که تخت تو گیرد فروغ
که چیز کسان دشمن گنج تست / همان گنج شو شاد کز رنج تست
همش در پناه تو باید نشست / اگر زیردست است اگر زیردست
وگر کردی اندر جهان ارجمند / ز رنج تن اندیش و درد و گزند
هنرجوی و با پردلان نشین / چو خواهی که یابی ز بخت آفرین
گرامی کن آنرا که در پیش تست / سپر کرد جان با ندیش تست
چو بر سر نهی تاج شاهنشهی / ره بهتری باز جوی ...
وگر آنکه بازار کالی بود / فرا بند او را یکا بی بود
ده مرد بی ارز را ساز جنگ / که چون باز جویی نباید بچنگ
سلیح تو در کارزار آورد / همان بر تو روزی بکار آورد
همیشه نهان دل خویش جو / مکن رادی و رای هرگز تباه
مرنی گرای و بدین دار چشم / که از دین بود مرد ...

هنر بیند از ... گنج کن / دل از چیستی گنج بی رنج کن
که نفرین بود مهر بیداد شاه / تو جز داد و پیشه و نفرین مخواه
کجا آن بزرگان با زیب و فر / کجا آن سر و تاج شاهان زر
از ایشان سخن یادگار است و بس / سرای سپنجی نماند بکس
نگه کن بدین نامه پندمند / دل اندر سرای سپنجی مبند
برآه خداوند خورشید و ماه / برو دور کن دیو را و سکاه
تو روز و شب این نامه را پیش دار / خرد را بدل داور خویش دار
همه کار نیکی بود بیشتر / همه کار نیکی تو کن پیشتر
خداوند گیتی پناه تو باد / همیشه خرد نیک خواه تو باد
همی تا جهانست نام تو باد / سرشتری زیر کام تو باد
بکام تو گردان سپهر بلند / مبادا ز تو کس بگیتی نژند
شهنشاه گوراه داد و خرد / بکوشد که با شرم گرد آورد
بگیتی نگر کین هنرها گراست / چو دیدی سپاس بر او راست
جهان بستد از بت پرستان پرست / ز دیبای دین بر دل آذین بدست
اگر رزم جوید کسی یا نبرد / جهانبخش را این بود کارگه
همیشه جهاندار محمود باد

بگو دار شاهان پیشین نگر / نباید که باشی جز از دادگر
کجا آن سر و تاج شاهنشهان / کجا آن بزرگان و فرزانه ماه
از ایشان نماندست جز نام نیک / نشاید اگر ...
گزاف مغزهای خون ریختن / و با جنگ را لشکر انگیختن
بدین ما ترا نیکویی خواستیم / بدانش دلت را بیاراستیم
اگر یادگاری کنی در جهان / ز نام بزرگی که مرد و نهان
که چون شاه بسپرد از روزگار / بود نام نیکو از او یادگار
شناسد ترا هر که یاد آورد / بر آن نام تو آفرین گسترد
زمان و زمین بنده چاکر / قضا و قدر هر دو فرمان برت
ز تیغ تو خورشید گردد سیاه / بخدمت کری پیش کامت ...
چو بنوخت بسپرد آنرا بگنج / هراسان بداندر سرای سپنج
دلیری برزم اندرون پیل ... / بود پاک دین نیز از بد پرست
بگوی آنکه چون مشتری روشنست / جهانجوی با تیغ و با جوشن است
کنون تاج و هم جود موجود گشت / چو شاه جهانگیر محمود گشت
ابوالقاسم آن شاه بیدار باد / زمانه بدیدار او گشته شاد
گر او بگذرد شاه مسعود باد

سوال موبد از کسری و جواب کسری موبد را

سخنهای دهقان کنون گوش دار / بدل یاد گیر و نکو هوش دار
چنین گوید از دفتر پهلوان / که پرسید موبد ز نوشیروان
بدان آرزو زنده و پاسخ اوی / بدان پاسخش بخت فرخ نژاد
چه باید نکوهش همی آرزوی / دو چیزش پر از آب چون در ببرد
چو خواهش از اندازه افزون شود / از آن آرزو دل پر از خون شود
چنین داد پاسخ که هر کس که گنج / چه باید پراکنده تا برده رنج
بپیشی و بخشش بود مرد مه / تو گر گنج داری ببخش و منه
چنین داد پاسخ که دانست شیلو / وگر آنکه شرمش بود با نژاد
چنین داد پاسخ که هر کو خرد / بپرورده جان را همی پرورد

یکی پرسید پهلوان سخن / بکردار و گفتار رسته گمن
که آن چیست کز کردگار جهان / بخواهد پرستنده اندر نهان
یکی دست بر داشته با سپاه / همی خواهد از کردگار جهان
بموبد چنین گفت پرورده شاه / که خواهش ز یزدان برشمانه
بپرسید نیکی کرا در خورست / بنام بزرگی که زیبا ترست
بگو کیست ناشد سزاوار تخت / زمان تا زمان تیره گردد ...
خرد را بپرسید بنیاد چیست / بپاسخ و بهر خرد شاد گشت
بپرسید دانش کرا سودمند / کدامست بی دانش و بیکند
به پیشی خرد جان بود سودمند / ز گیتیش تیمار و گرم و گزند

بپرسید دانش پژوه از شاه / که فر و بزرگیست زیبای گاه
چنین داد پاسخ که نادان بسر / همی گیرد جهان پیش بسر زیر پر
خرد باید و فر و نام و نژاد / بدین چار گیرد سپهر از تو یاد
ز شاهان بپرسید زیبای تخت / که است و زو گیتی آباد تخت
چنین داد پاسخ که با رنج تخت / بباید ز شاه جهان داد و بخت
دگر بخشش و دانش و رسم و راه / ولی پرده بخشایش و داد خواه
سه دیگر مر آن را که بد مهتری / که باشد سزاوار با بهتری
چهارم که از نیک و بد در جهان / سخنها بدو بر نماند نهان
بپنجم که دشمن بد اندرزه است / کم آزاری از شهریاران نکوست
چو فر و خرد دارد و دین و بخت / سزاوار تاج است و زیبای تخت
اگر زین هنرها نباشد دروی / همانا که باشدش بی آب روی
اگر زانکه نیکی کند در جهان / سخنها بدو بر نماند نهان
نماند پس از مرگ او نام زشت / نیابد بجز جام خرم بهشت
بپرسیدش از راد و خرد کیش / ز نیکی و از مردم بدکنش
چنین داد پاسخ که از دیو آز / دو دیواند با گوهر و دیرساز
هر آنکه که بیشی کند آرزوی / بدان دیو بیباز گردی بجوی
دگر سفلگی بر گزینی و رنج / اگر بینی از زیر خاک آگند گنج
چو بیچاره دیو شوی بی نیاز / که هر دو بیک خو گرایند باز
بپرسید گفتار چندست و چون / که مهری بسی زو بباید گزین
دگر مهر زر و گنج و تاج و نام / گزین جای بستندیم وزان شاد کام
چنین داد پاسخ که دانا سخن / بجنبید و اندیشه افگند بن
نخستین سخن گفتن سودمند / خوش آواز خواند ورا ارجمند
دگر آنکه پیمان سخن خوانیش / سخن سنج و بیدار دل دانیش
که چندان بپیرایه آید بکار / وزو ماند اندر جهان یادگار
چو باشد سخن گوی و هنگام جوی / بماند همه ساله با آب روی
چهارم که دانا و دارای خوان / سراینده را مرد پارسای خوان
که پیوسته گوید سراسر سخن / اگر تو بود داستان گر کهن
به پنجم که باشد سخن گوی گرم / بشیرین سخن هم بآوای نرم
سخن چون یک اندر دگر بافتی / از و بی گمان کام دل یافتی
بپرسید چندین که آموختن / روانرا بدانش برافروختی
همی پرسی از ناسزایان سخن / چه گویی که دانش کی آید به بن
چنین گفت کز هر که آموختیم / همان وام جان و خرد توختیم
بدانش زمی بود ور باشد از کاخ / که دانش گرامی تر از تاج و گاه
بدو گفت کس را که آموختن / ستایش ندیدیم و افروختن
بگوید کسی کو بکاری رسید / که نیروش از دانا بباید شنید
چنین داد پاسخ که از گنج سیر / که آید بمرگ خاکش آرد بزیر
ورا دانش از گنج نامی ترست / همان نزد دانا گرامی ترست
سخن ماند از ما همی یادگار / تو با گنج دانش برابر مدار
بدو گفت دانا شود مرد پیر / گر آموزشی باشد و یادگیر
چنین داد پاسخ که دانای پیر / ز دانش جوانی بود ناگزیر
برآید جوان گر نخیزد ز لاف / که بی گور او خاک او بی لاف
بپرسید کز تخت شاهنشهان / نگردد همی پادشاه جهان
کنون نام شاهان پیشین یاد آوریم / همی از جگر سرد باد آوریم
چنین داد پاسخ که در دل نبود / که آن رسم را خود نیارد شنود
بشمشیر و داد این جهان داشتن / چنین رفتن و خوار بگذاشتن
بدو گفت با هر کسی پیش ازین / سخن راندی نامور پیش ازین
سبک دارد اکنون بگوید سخن / نه از نو نه از روزگار کهن
چنین داد پاسخ که گفتار بس / بگردار جویم کنون دست رس
چنین گفت هنگام پیشین نماز / نمودی چنین پیش آتش فراز
شمار ستایش فزونست از آن / خروش و نیایش فزونست از آن

چنین داد پاسخ که یزدان یکی / پرستنده را برارد ز خاک
فلک را گر آید شد او کند / جهان را همه بنده او کند
گر این بنده وانرا نداند بها / میاورش زنده و درختی رها
بپرسید تا تو شدی شهریار / سپاست فزون چیست از کردگار
که آن مر ترا دانش افزون شدست / دل بدسگالت پر از خون شدست
چنین داد پاسخ که از کردگار / سپاس آنکه گشتیم پیروزگار
کسی کش سپهر بر فزونی بخت / گر آواز من دست یزدان بدست
زبون گشت بدخواه در جنگ ما / چو کوپال من دید و آهنگ من
بپرسید در جنگ خاور بدی / چنان تیز جنگ و دلاور بدی
چو با اختر ساختی کار جنگ / شکیبایی آراستی با درنگ
چنین داد پاسخ که مرد جوان / نیندیشد از درد و رنج روان
هر آنگه که سال اندر آید بشست / به پیشی مارا ببایدش هشت
سپاس از جهان دار پروردگار / که زو نیست نیک و بد روزگار
که روز جوانی هنر داشتم / بد و نیک را خوار بگذاشتم
کنون روز پیری بدان اندکی / برای و بگنج و نشانندگی
جهان زیر آیین و فرهنگ ماست / سپهر روان جوشن جنگ ماست
بپرسید شاهان پیشین در آن / سخن گفت اندازه را کوراه
شمارا سخن گستر و دادبیش / فزون داری از نامداران بیش
چنین داد پاسخ که هر شهریار / که باشد ورا یار پروردگار
ندارد تن خویش با درد و رنج / که بر کس نماند سرای سپنج
بپرسید شادان از و شهریار / بر اندیشه پنجم درین روزگار
چنین داد پاسخ که سیم گزند / ندارد بدل مردم هوشمند
بپرسید شاهان پیشین ز بزم / ببردند جان را ز اندوه رزم
چنین داد پاسخ که اینان حلم / نگردند هرگز بدل یاد نام
مرا نام بر جام چیره وشست / روانم زبان را پذیره شدست
دگر گفت کاینها که شاهان بدند / تن خویش را نیک خواهان بدند
ز دارو و درمان و رای پزشک / نبالود باید تنش از پزشک
چنین داد پاسخ که تن بی زیان / که پیش آید از گردش آسمان
ببایست دارو نیاید بکار / که دارد تنش گردش روزگار
چو هنگام رفتن آید فراز / زمانه نگردد به پرهیز باز
دگر گفت چندین نیایش کنی / جهان آفرین را ستایش کنی
زمانی نباشی بدل شادمان / بر اندیشه داری چه پیش آید
چنین داد پاسخ که اندیشه نیست / دل شاه با پاسخ گرد آن بچیست
بترسم ز هر کو ستایش کند / مگر نیز ما را نیایش کند
ستایش نباید فزون زانکه هست / بگوییم راز دل زیر دست
زمانی نباید ستایش فزون / نخواهیم رنج دل رهنمون
دگر گفت شادی ز فرزند چیست / همان ارزو را بپیوند جست
چنین داد پاسخ که هر کو جهان / بفرزانه ماند نگردد نهان
چو فرزند باشد بباید مزه / ز مهر مزه دور گردد بزه
دگر بگذرد کم بود درد اوی / چو فرزند بپسندش زنده داروی
دگر گفت گیتی تن آسان کراست / ز کردار نیکی هراسان کراست
چنین داد پاسخ که یزدان پرست / نگیرد دهن آن زمانه بدست
فزونی نجوید تن آسان شود / چو پیشی سگالد هراسان شود
دگر آنکه گشتی ز کردار نیک / نهادن دل و جان بیازار نیک
ز گیتی زبون تر کسی ناسپاس / که نیکی سگالد ورا ناسپاس
دگر گفت کانکس که بد کرد و مرد / ز دیوان جهان نام او را شمرد
همانکس که نیکی کند بگذرد / زمانه نفس بر دو را بشمرد
چه باید جو نیکویی را بشود / چو مرگ آمد و نیک و بد را بسود
چنین داد پاسخ که کردار نیک / بیابد بهر جای بازار نیک
نمرد آنکه او نیک کردار مرد / بیاسود و جان را به یزدان سپرد

وزان کس که ماند همی نام بد   بیابد بآغاز فرجام بد
دگر گفت بد چیست بتر ز مرگ   دگر پادشاهان را چه سازیم برگ
هر آنکس که در بیم و اندوه زیست   بران زندگانی بباید گریست
دگر گفت زین هر دو بتر کدام   کزو بیم بر درد و نا شادکام
چه چیزست اگر بیم و اندوه نیست   بگیتی چو اندوه بشنوده نیست
چنین داد پاسخ که دانش بود   که دارنده دایم بر آرامش بود
بپرسید کانجو کدامست زشت   که از ایچ دورست و دور از بهشت
ز مردان بتر آنکه نادان بود   همه زندگانیش زندان بود
بکرد و بیزدان و تن پرگناه   ز بهر بد دل خویش کرده سیاه
چنین گفت کانکو بسود و زیان   بکوشد نه بندد بدی را میان
چنین داد پاسخ که چون بردبار   بود مردم افسر نباید بکار
چو رادی که با دانش آمد بجفت   بجمشید و تاریکی از دل بشست
دگر گفت در دل هراس از چه بیش   بدو گفت کز رنج و کردار خویش
چنین داد پاسخ کز ارزانیان   مدارید باز ایچ سود و زیان
که آیین گزینیم از دو گزند   وگر کردنش رای ناسودمند
چو گوید بباش ایچ خواهد بهست   همه بود نابود نامست هست
چنین داد پاسخ که این بود اندست   بود در نهیب جهان آنکه مغز اندروست
بپرسید موبد ز پرهیز گفت   که آز و نیاز از که باید نهفت
تو آزاد باشی همیشه ز گنج   که همواره سیری نیابد ز رنج
که بر بیشتر از همه خسرو آن   که چون او نبود از کهان و مهان
چنین داد پاسخ که آن پادشا   که باشد پرستنده و پارسا
بر امید دارد دل نیکمرد   دل بدکنش را پر از بیم و درد
سخن پرسد از بخردان جهان   بدو تنگ دارد ز دشمن نهان
چنین داد پاسخ که باریک موی   روان اندر آرد به بار یک موی
وزو دارد از کار نیکی سپاس   بدو باشد ایمن ز دو هراس

نیاسود آنکس کزو باز ماند   وزو در زمانه بد آواز ماند
چنین داد پاسخ کزین تیره خاک   اگر بگذری یافتی جای پاک
وگر شاه باشی وگر کهتری   ز بیم و ز درد و جان نگذری
چنین داد پاسخ که هم سنگ کوه   جز اندوه و شرم که گردد گروه
بپرسید رستن از بنها بچیست   که بر کار آنکس بباید گریست
بپرسید کز ما که با گنج تر   چنین گفت کانکس که بی رنج تر
چنین داد پاسخ که زن را که شرم   نباشد سرشت و نه آوای نرم
بدو گفت مردم که بشنوده تر   چنین گفت کانکو پی اندوه تر
بگفتا ز مردم کدامست راست   که جان و خرد بر دلش پادشاست
بگفتا کدام از چه نیکوترست   که آن کز پی مردمان افسرست
ز آن کز پی سودمندی کند   وگر نیز رای بلندی کند
سه دیگر چو جویاره ایزدی   که با جان پاک آید و بخردی
دگر گفت بخشش کدامست به   که بخشنده گردد سرافراز مه
بپرسید موبد ز کار جهان   سخن برگشاد آشکار و نهان
بد و نیک از آن دانش کش نیاز ست   بکارش ز انجام و آغاز نیست
دگر گفت کز درد بر گیتی رنج   که چون تن سرایست جان زو سپنج
جو پالود ازو جان ندارد خرد   نیابد همی تن چو جان بگذرد
چنین داد پاسخ که آز و نیاز   سزد گر بدارد خداوند راز
بپرسید کز شهریاران کرا   چو دانش و رای و آیین و کیش
کرا دانی ای شهریار زمین   چنان کز مرگ بر که کنیم آفرین
ز داد آر دارنده دارد سپاس   جهاندار کس از رنج او در هراس
سپه را چو پاره بداز گنج خویش   سوی بدسگال افکند رنج خویش
دگر گفت کار پرستش بهست   بنیکی بیزدان گرایند کیست
نخست آنکه داند که هست و کیست   فراز این نشان ره نمایی اند
همه ایس تو آنکه که جوئی کند   وزو ایمنی چون بدی سودمند

اگر نیک دل باشی و راه جوی   بود نزد هر کس ترا آب روی
مباش ایچ گستاخ با این جهان   که او راز خویش از تو دارد نهان
خرد را کنی بر دل آموزگار   بکوشی که نفزایدت روزگار
غم آن جهان از پی این جهان   نباید که داری بدل در نهان
که این رامش این جهان بگذرد   دلش آن را برامش همی نشمرد
ز اندازه بر بگذرد ایچ سخن   که نو تو نگاری و بینی کهن
بهیچ دل ز هر چه نابودنیست   ببخشای آنرا که بخشودنیست
نداری بچیزی جدایی ز دست   اگر دیده خواهد وگر مغز و پوست
چو جویی کسی را و با پستگی   خرد باید و شرم و آهستگی
ندانی کسی را بزرگی بچیز   بخواری بناچار دانی بنیز
وزان پس چو جستی کالای برو   ز اندازه گفتار او بگذرد
بآزرم اگر بگذری سوی کس   پشیمانی آید ز گفتار پس
ز هر کار کردن ترا ننگ نیست   دگر کار با بوی و با رنگ نیست
بکاری نیازی که فرجام او   پشیمانی و تندی آرد برو گاه
خردمند کو دل کند بردبار   نباشد بچشم خداوند کار
گر افزون از آن دوست باشد بدش   بلندی و پستی بیفزایدش
پرستش کنی پیشه و رای نیست   بهیچ ز بی راهی و کاستی
جهان تا توانی ببد نسپری   جوانی که احسان او بگذری
سرانجام هر کار ده اسبکری   براندازه دست رس برخوری
بنیکی گراید دلت تا توی   ز بیشه نداری همیشه روا
بدین نرد و این شاه با فرهی   هنرمند دینی و دنیا پرست
چنین کار را کس گران نمود   نه از کار دانا کن پیش بنید
چنان هم که از داد نوشیروان   تنش خاک شد زنده ماند روان

وگر بدکنش باشی و بدتنه   بدوزخ رود بسته روانت تبه
نداری ز کس هیچ در دل کین   گراینده باشی تو در کار دین
همان نیز با رکن کار مرد   نباشی تو آزار و ننگ و نبرد
نشستنت همواره با بخردان   گزیننده و رامش جاودان
گراینده باشی بپزشک رای   بیزدان خسرو بیابی رهای
نگردانیت رامش روزی بیت   نباشدت با مردم پست نشست
اگر دوست با دوست گیرد نشست   نباید که باشد میانجی بکار
چو با مرد بدخواه باشد نشست   چنان کن که کمت بدان بر بود
نباید زبان از هنر چیره تر   دروغ از هنر شمرد دادگر
اگر بدگمانی کند بد زبان   تو نیز ای کمن هیچ بد گمان
تو پاسخ مراو را باندازه گوی   سخنهای خوب آر و تازه گوی
چو بیکار باشی مشو رامشی   نه کار بیت بکار ار بایستی
بهر کار کوشا بباید بدن   بدانش نیوشا بباید بدن
ببخشای ار زرد و پرستمند   نیاید دلش سوی درد و گزند
بدانکه چندست با او هنر   باندازه یاز و مهر کار بر
همان مرد ایزد نداری برنج   وگر چند کرده پراکنده گنج
بوی ساخته با همه مردمان   نباشی بکس بر زبان بدگمان
نکوخوی باشی نکوگوی نیز   نداری همی موبدی را بچیز
بکوشی بآزرم خسرو و بزرگ   نه چون میش باشی بکار و نه گرگ
همه راستی داری و بخردی   بنیکی گرایی و دور از بدی
همین است رای و همین است راه   بیزدان گرای و پرستنده شاه
اگر دادگر باشی ای شهریار   بجای تواند جهان یادگار
چنان هم که از شاه نوشیروان   که او خاک شد نام دارد جوان

آمدن قیصر روم و آگاه شدن کسری از مردن قیصر روم و فرستاده کسری و پیشواده را تعزیت و نامه تهنیت نوشتن پسر قیصر را

چنین گفت گوینده داستان   ز گفتار دهقان پر از باستان
که کاکسی آمد بآباد بوم   بنزد جهاندار کسری ز روم

[illegible]

گمان همی سرفراز دکه من قیصرم
که گر نیز کمتر ز رومی نژاد

دگر خورد ای بی پی و پوست بست
با ذرکشسپ و تخت و کلاه

کنم زین سپس روم را نام شوم
نباید سر رنج ما را نیاز

کمن پیش مردان زمین نیز یاد
ز گنج و گهر بر کند کار دوش

رفتن کسری بجنگ با پسر قیصر روم

چه بست و شد از گرد گیتی چو نیل
جهان شد بدیدار چون نیل

که دریای چین اندر و خیره گشت
ز نالیدن نای و رنگ درفش

سپهر روان شد بخواب اندرون
چوانگاهی آمد به قیصر ز شاه

جهان شد پر از جنگ و جوش و جلب
سپاهی ز رومی چو سیصد هزار

[illegible]

گرفتند و آمد بر شهریار
بی اندازه گشتند از ایشان تباه

بجنگیر آب اندر انداختند
گمنده به بستند بر شاه راه

وزان جنگ چندی بخشایراند
کم این کار با رنج بسیار گشت

همان اسپ خستان و رومی کلاه
سوی گنج رفتند روزنی

وام خواستن نوشیروان و قبول کردن کفشگر مال از بهر لشکر

بگنج آنچه بد از درم یاد کرد
درم کرد شاه اندران کرد جهر

چه باید مرا تخت شاهنشهی
چه درهم کنون سپاه را بخواه

وزان پشتر بار دینار کن
بشاه جهان گفت بوذرجمهر

نهی دست و بی کار ماند سپاه
بدین شهرها کبر دها در گست

[illegible]

[illegible]

جهان نامه باد شا بنگرید
که این پاسخ نامه را رای زن

بیکنند هر کس که بد رای زن
چنان چون تو دانی که باید نبشت

ز فرمان شاه جهان بگذرم
سخنهای کسری برو راندند

سفت پس انگاه قیصر بخواند
نوشتند پس پاسخ نامه زود

جواب نامه کسری از پسر قیصر

خرد را بران یاد بنیاد کرد
سزا خود ز شاه و چنین تا بود

بگوهر بدین مرز ما پیش بود
یک امسال با مرد بر نا گذاد

نوشتیم بر نا سزا نامه
بعنوان ز قیصر سرافراز روم

بگویند با پیش شاه انچه دید
ز اندوه و شادی سخن هر چه گفت

[illegible]

بیامد فرستاده [illegible] سخن / که تو دید بسال و بدانش کهن
بپیمبر اندیشه باریک بود / بیامد شتابان که نزدیک بود
درم خواست وام از یکی شهریار / بر انجمن شد بسی مایه دار
یکی کفشگر بود موزه فروش / بگفتار او هین بگشاد گوش
درم چند باید بدو گفت مرد / دلاور شمار درم یاد کرد
چنین گفت کای پر هنر مایه دار / چهل مرده هر مرده من سه هزار
بدو کفشگر گفت کین من دهم / سپاسی ز گنجور بر سر نهم
بیاورد قپان و سنگ درم / بسنجید و شد شاد کار و نظم
چو بازارگان با درم خواسته / فرستاده را کار پرداخته شد
بدو کفشگر گفت کای خوب چهر / بپرسی بگویی بیوذرجمهر
که اندر زمانه مرا کودکیست / که بازار او برد و کم خواستست
بگوید مگر شهریار جهان / مرا شاد کردند اندر نهان
که او را بسپارم بفرهنگیان / که دارد سر مایه و هنگ آن
فرستاده گفت این ندارم برنج / تو کوتاه کردی مرا راه رنج
که در کشور تو یکی موزه دوز / و بین کونه شادست و گیتی فروز
که چندین گشاده درم پادشش / مبادا که از ما ستم باید کش
مگر تا چه دارد کنون آرزوی / بیاسا و بر ما همین رای و خوی
بشاه جهان گفت بوذرجمهر / که ای شاه نیک اختر خوب چهر
یکی آرزو کرد موزه فروش / اگر شاه دارد بگفتار گوش
فرستاده گوید که آن مرد گفت / که شاه جهان با خرد باد جفت
یکی پور دارم رسیده بجای / نبو هنگ جوید همی ره نمای
اگر شاه باشد بدین دستگیر / که این پاک فرزند گردد دبیر
ز یزدان بخواهم همی جان شاه / که جاوید بادا سزاوار گاه
بدو شاه گفت ای خردمند مرد / چرا دیو چشم ترا خیره کرد
برو همچنان باز گردان شتر / مبادا کزو زر خواهیم و در
هم از ره بدو اشتران زیر بر / چرا ما ازو سیم خواهیم و زر
که چون کفشگر بچه گردد دبیر / هنرمند و با دانش و یادگیر
چو فرزند ما بر نشیند بتخت / دبیری بباید کش پیروز بخت
هنرپا باز مرد موزه فروش / سپارد بدو چشم بینا و گوش
بدست خردمند مرد نژاد / نماند بجز حسرت و سرد باد
شود پیش او خوار مردم شناس / چو [illegible] دیدند [illegible] سپاس
بماند بر پس از مرگ نفرین بود / چو آیین این روز کار این بود
نخواهیم روزی جز از گنج داد / درم زو مخواه و مکن رنج یاد
هم اکنون شتر باز گردان زراه / درم خواه و از موزه دوزان مخواه
فرستاده برگشت و شد با درم / دل کفشگر زان درم پر ز غم
خبر آمد غمین شد ز گفتار شاه / فروشش چو بس خاست از بارگاه
طلایه پراگنده برگرد دشت / همه شب همی کرد لشکر گشت
ز ماهی چو خورشید بنمود تاج / برافکند خلعت زمین را ز عاج
طلایه چو گشت از لب کنده باز / بیامد بر شاه کردن فراز
که پیغمبر قیصر آمد بشاه / پراز درد و پوزش کنان از گناه
فرستاده آمد هانگه دوان / نیایش کنان سوی نوشیروان
چو رومی بپرده تاج کسری رسید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
بدل گفت کاین سزاوار گاه / بشاهی و مردی و چندین سپاه
وزان فیلسوفان رومی چهل / زبان پر ز گفت و روان پر بدل
ز دینار با هر یکی سی هزار / نثار آوریده بر شهریار
چو دیدند رنگ رخ شهریار / بجستند گرباره جان چو ماه
شهنشاه چون دید بنواختشان / بآیین یکی پایگه ساختشان
چنین گفت کو بنده و [illegible] / که ای شاه قیصر [illegible]
به پژمرده و با سپرده جاه / نماند همی آشکار و نهان
همه پیشکار [illegible] تو ایم / پرستار و در زینهار تو ایم



ز روم و ایران ایران چو روم / جدایی چرا باید از مرز و بوم
خرد در زمانه شهنشاه راست / ز دو دانشت قیصر همی پشت راست
چه خاقان چینی چه در هند شاه / بدو بنده دیبای تخت و کلاه
اگر کودک آید رسیده بجای / سخن گفت بی دانش و رهنمای
ندارد شهنشاه ازو کین و درد / که ساو و باژ است از و گنبد لاجورد
همان باژ روم آنکه بود از نخست / سپاریم و عهدی بیاید درست
بخندید نوشین روان زان سخن / که مرد فرستاده افکنده بن
بدو گفت اگر نامور کودکیست / خرد با سخن نزد او اندکیست
چو قیصر جوان بی خرد با طرون / زبانش روان را گرفته ز بوی
همه هوشمندان اسکندری / گرفتند پیروزی و برتری
کسی کو بگیرد ز پیمان ما / به پیچد دل اندر دی و دشمنان ما
از آباد بومش برآریم خاک / ز گنج و ز لشکر ندارم باک
فرستادگان خاک دادند بوس / چنان چون بود مردم چاپلوس
که ای شاه پیروز برتر منش / ز کار گذشته مکن سرزنش
همه سر بسر خاک رنج تو ایم / همه پاسبانان گنج تو ایم
چو خشنود گردد ز ما شهریار / نباشیم بدکام و بدروزگار
ز رنجی که آید شهنشاه برد / همی رومیان آن نخواهند خرد
ز دینار پر کرده ده پوست گاو / کنیم آوریم از پی باژ و ساو
گمی پیش بیش فرمان رواست / پذیر و زما گرچه آن ناسزاست
چنین داد پاسخ که از کار گنج / سزاوار و دستور باشد برنج
همه رومیان پیش موبد شدند / خروشان و با اختر بد شدند
فروان ز هر در سخن راندند / همه راز قیصر برو خواندند
ز دیبا گرفتند وز گاو پوست / ز چیزی که آرام روم اندر اوست
چنین گفت موبد که چون زر و هند / ز دیبای پر مایه بر سر نهند
بهنگام برگشتن شهریار / ز دیبای زربفت باید هزار
که خلعت بود شاه را هر زمان / چو با کهتر و چند از مهتران
برین بر نهادند و گشتند باز / همه پاک بردند پیشش نماز
بید شاه چندان [illegible] / که آسوده شد شهریار و سپاه
ز لشکر یکی مرد بگزید گرد / که داند شمار زر و سیم و شترو
به پیمان بداند درم خواستن / چو جنگ او فتد لشکر آراستن
سپاهی بدو داد تا باژ روم / بخواهد سپارد آباد بوم
بدو گفت رو قیصر روم را / بگو تا بچاید این بوم را
بباید بپیوند مرا چند گاه / دگر شادمان باز گردد براه
بگویش سخنها همه در بدر / که هر سال چندین فرستند زر
به بنده برین عهد و پیمان کند / نماند بشاه دل آسان کند
که من بر نگردم از این مرز و بوم / نگر پیش ما آید آن شاه روم
برفت آن زمان فیلسوف کهن / بقیصر رسانید یکسر سخن

آمدن قیصر بنزدیک شاه کسری

چو قیصر از ایشان سخنها شنید / سوی شاه رفتن جهان [illegible]
بگفتا برین کار فرمان برم / ز خسرو همی برفرازد سرم
چو نوبت اندر جهان داد گر / زمانه بیند و با مرش کمر
جهان کار را او رام کرده بکام / که بر چرخ گردان بباید بکام
ورا خاک بی مشک بالا شود / کلوخ زمینش ثریا شود
جهان پیش او [illegible] نهند / ورا بخت فرخنده پاسخ دهد
به بیدار پس انده جاودانه / ستاره بگردون برندش نماز
سوی شاه کسری خداوند تاج / همان پیشگاه و همان تخت عاج
بیابیم چندانکه یابیم توان / بیدار و خنده نوشیروان
که چون او دگر شاه گیتی ندید / نه گوش سخن دان دانا شنید
پس آنگه بیامد بر شهریار / شد از روم [illegible] یافت باز
بمیدان سر و تاج کسری نماز / دوتا گشت و پس بردش نماز

گزین کردن کسری [illegible]

آغاز داستان

پرسیدن بزرجمهر از موبد سخنهای دانش بجهت آزمایش پیش کسری

پاسخ دادن هرمز بزرجمهر را

ولی عهد کردن کسری هرمز را

پند دادن کسری هرمز

خواب دیدن نوشیروان در شب و آمدن پیغمبر علیه السلام

کشتن هرمز موبدان را که او را پند میدادند

پادشاهی هرمزد دوازده سال بود نشستن هرمز بر تخت و پرسیدن از بزرگان احوال تخت و پادشاهی و جواب دادن ایشان

زهر دادن هرمز موبد را

ز(؟) ... هرمز دم و گوش اسپ پسرش بریدن که در کشت زار دهقان رفته بود

آگاهی یافتن هرمز از ساده و ساخته شدن هرمز ... ساده

تباهی کار هرمز از آمدن لشکر از جوانب و انجمن کردن هرمز موبدان را و کیفیت بهرام چوبین

داستان بهرام چوبین

آمدن بهرام چوبین بدرگاه هرمز و شناختن هرمز بهرام را و ساخته شدن بهرام بجنگ ساوه

رفتن بهرام چوبین از پیش هرمز بالشکر بجنگ ساوه

رزم بهرام چوبین با شاه ساوه

بدین برز و بالا و این پهلوان
بترسم که او هم بغز جام گاه
بدو گفت هرمز که بر پای زهر
چنین باد و هر کو جز این خواهد او
چو موبد ز شاه این سخنها شنید
ز درگاه خود را ز دوری بجست
بیامد سخن جوی چوپان رئیس
که بهرام بیرون شد از طیسفون
یکی پاک چینی بپوشیده داشت
همی راند تا بیشه را کرد راست
به پیش سپاهش بر او افکنم
چنین گفت کین مرد پیروز بخت
بیامد بر شاه و این هم بگفت
فرستاده خواست از در خواب
بشکیر بر گیر و پیش من آی

پیغام دوم پیاده نزدیک بهرام

جواب پیغام پیاده از بهرام

فتحنامهٔ بهرام چوبین نزدیک هرمزد و خوشدل شدن هرمزد

چو پس برزند خور ز کوه سیاه — نمایم ترا جنگ گاه و سپاه
به پستی تو آن پیل و آن لشکرش — بخاک اندر افکنده با پیکرش
چو بر زد سر از چشمه خورشید — جهان گشت چون روی او [illegible]
بزد نای روئین و برزد خروش — زمین آمد از نعل اسپان بجوش
سپه را بیاراست و خود برنشست — یکی گرز پرخاش [illegible]
شمردند بر میمنه سه هزار — سواران جنگی و مردان کار
دو پسنا ده بر میسره همچنین — دلیران جنگی و گردان کین
بیکدست بر بود ایزدگشسپ — پرستنده فرخ آذرگشسپ
بدست چپش بود ایزدگشسپ — که یکدشتی از آب دریا برست
پس پشت ایشان یلان سینه بود — سپاهی که در جنگ ویرشت بود
بقلب اندرون بود همدان گشسپ — که در پی زدی آتش از نعل اسپ
ابا هر یکی سه هزاران یلان — سواران جنگی و سنگی دلان
خروشی برآمد ز پیش سپاه — کجا گرزداران زرین کلاه
ز لشکر کسی کو گریزد ز جنگ — اگر شیر پیش آیدش گر پلنگ
چنین دان که ازین [illegible] — به آتش بسوزم تن بی برش
بدو سوی لشکرش در راه بود — که بگریختن راه کوتاه بود
برادر ده و هر کس بکل هر دو شاه — همی بود خود در میان سپاه
دبیر بزرگ جهاندار شاه — بیامد بر پهلوان سپاه
بدو گفت کین کار رامانده نیست — کزان [illegible] بانداز نیست
ز لشکر نگه کن بدان رزمگاه — که موی سپیدیم و کار سیاه
بدان جنگ ایران چو پیران شود — بدو بوم ما پاک ویران شود
نه خاکست پیدا نه دریا نه کوه — ز بس تیغ داران توران گروه
یکی برخروشید بهرام تخت — ورا گفت کای بد دل شوربخت
ترا از دو و اسپ و قرطاس — ز لشکر که گفت که مردم شمر
بیامد بجزاد برزین بگفت — که بهرام را نیست جز دیو جفت
دبیران بجستند راه گریز — بدان تا نه بینند این رستخیز
ز تیر خدنگ و باران تیر — همی لب گزیدند هر دو دبیر
یکی تند بالا بیامد ز رزمگاه دور — بیکسو ز راه سواران تور
برخشید هر دو بدان برز راه — که شاید [illegible]
نهادند بر ترک بهرام چشم — که تا چون کند جنگ هنگام خشم
چو بهرام جنگی سپه راست کرد — خروشان بیامد ز جای نبرد
بغلطید در پیش یزدان بخاک — همی گفت کای داور داد و پاک
گزین جنگ [illegible] سپید اد [illegible] — بتن ساوه را برگزینی همی
دلم را برزم اندر آرام ده — برابرانیان مر مرا کام ده
دگر من ز بهر تو کوشم همی — بزرم اندرون سر و روشن همی
مرا و سپاه مرا شاد کن — وزین جنگ ما گیتی آباد کن
منم بنده [illegible] پاکان بدل — بدین تو اندر نیم دلگسل
هزار آفرین بر چنان مرد باد — که دارد بهر کار یزدان بیاد
خروشان از آنجا یکه برنشست — یکی گرزه پیکر بدست
چو رستم که در جنگ گاه موی بود — دل شیر مردان پر از بوی بود
بیاورد ستم آن زمان بجنگ — چنگی بزیر برش [illegible]
چنین گفت پس با سپه ساوه شاه — کز جادویی اندر آرند راه
بدان تا دل و چشم ایرانیان — به پیچد شمار انیران [illegible]
همه جادوان جادویی ساختند — همی در هوا آتش اندر انداختند
برآمد یکی برد بادی سیاه — همی تیر بارید از ابر سیاه
خروشید بهرام کای مهتران — بزرگان ایران و کنداوران
ازین جادوی ما بجا بسته چشم — بجنگ اندر آرید لشکر بخشم
که آن پیر بستر ز تیل و جادوبخت — ز چاره بر ایشان ببایدگریست
خروشی برآمد از ایرانیان — ببستند خون ریختن را میان
نگه کرد از آن رزمگه ساوه شاه — که آن جادویی را نماند زراه

همی دید کامد کش بد خواه پیش — سپاه از پس و گرد بهرام پیش
بیاورد لشکر سوی میسره — چو گرگ اندر آمد به پیش بره
چو یکبره ی لشکر بهم برشکست — سوی قلب بهرام یازید دست

رزم بهرام چوبینه با ساوه شاه

نگه کرد بهرام از آن قلبگاه — گریزان سپه دید پیش سپاه
بیامد بنیزه سه تن را ز زین — همی کوفت بر زد و بر زد زمین
همی گفت ازین پس بود کارزار — همین بود پیشم و همین بود کام
نمانند شرم از خدای جهان — نه از نام داران [illegible]
سپاه پراکنده برداشت و کوه — ز میش یکی مرد گرد و ستوه
وز آن پس بیامد سوی میمنه — چو شیر ژیان کو شود گرسنه
چنان لشکری را ز هم بردرید — در فش سپید اشنا [illegible]
وز آنجا بگشت سوی قلبگاه — بدانسو که سالار بد با سپاه
بدو گفت برگشته باد این سخن — گرا بود کاین رزم گرد و گشت
پراکنده گردد یکایک سپاه — نگه کن کنون تا که راست راه
بر اندیشه پیچند راهی که بود — گردان ما و شابست بالا نبود
چنین گفت با لشکر آرای خویش — که دیوار ما این است پیش
هر آنکس که او رخت و اندر زدی — ز دیوار بیرون تواند شد
شود ایمن و جان ایران برو — بنزدیک شاه و دلیران برد
همه دل بجان ریختن بر نهید — سپر بر سر آرید و خنجر دو دست
اگر بخت پیدار ما بر دهد — بدین رزمها تخت [illegible]
زیزدان مباشید کس ناامید — و گر تیره و جنید رود سپید
چنین گفت با مهتران ساوه شاه — که پیلان در آرید در رزمگاه
بانبوه لشکر بجنگ آورید — بر ایشان جهان تار و تنگ آورید
چو لشکر دو بهرام پیلان [illegible] — چنین گفت و تیغ از میان برکشید
وز آن پس چنین گفت با مهتران — کجا بی نامداران و کند آوران
کمانهای چاچی بزه بر نهید — همه یکسره ترک بر سر نهید
بکان و سپهر بار جاه — گزین بزرگان و تاج مهان
که هرکس که با او کمانست و تیر — کمان را بزه بر نهید ناگزیر
خدنگی که پیکانش با زد [illegible] — سه چو به خرطوم پیل اندرون
نشانید پس گرزها برکشید — بجنگ اندر آیید و دشمن کشید
سپید کاتر ابزه برنهاد — یکی خود پولاد بر سر نهاد
به پیش اندرون تیرباران گرفت — کمانرا چاچی بر سواران گرفت
پس پشت او اندر آمد سپاه — ستاره شد [illegible] برد پیکان سیاه
بشد خرطوم پیلان به تیر — ز خون شد در و دشت چون آبگیر
از آن جنگیان پشت برگاشتند — درود [illegible] بکار [illegible] انگشتند
چو پیل آنچنان زخم پیکان بدید — همه لشکر خویش را ابر بر [illegible]
سپاه اندر آمد پس پشت پیل — زمین گشت ما نند دریای نیل
سپه بر هم افتاد چندی بمرد — جهان بخت بد کامکاری ببرد
نمی بود خرم یکی جایگاه — پس پشت او ریخ دیده سپاه
یکی تخت زرین نهاده بروی — نشسته بر و ساوه رزمجوی
سپه بود چون کوه آهن روان — همه سر پر از گرد و تیره روان
پس پشت شان ژنده پیلان [illegible] — همی کوفتند آن سپه را بدست
پر از آب شد دیده ساوه شاه — بدان جره شد [illegible] سپاه
نشست از بر تازی اسپ سمند — نمی خفت ترسان ز بیم گزند
پس ساوه بهرام چون پیل مست — کمانی بیازد که سندی بدست

گریختن ساوه پیش بهرام

بلشکر چنین گفت کای سرکشان — ز لخت بر آمد شمارا [illegible]
نه هنگام رزمست و روز نبرد — بنازید با تیغهای کهن
بر ایشان یکی تیر باران کنید — بکوشید و رزم سواران کنید
بر آن تل برآمد کجا ساوه شاه — همی بود با تخت و زرین کلاه

بجوشید صحرا کران زرد گرد — بر دو دل آهنگ آورد گرد
سپه بود کش از جنگیان صد هزار — همه نامداران در کارزار
ز خرگاه لشکر بهامون کشید — بنزد یکی رود جیحون کشید
وز آنجا که نامه پهلوان — بیامد برپور و شیروان
نشسته جهاندار با مهتران — همی گفت چاره آن کهتران
دو هفته بدین بارگاه [illegible] — نیامد ز بهرام هیچ آگهی
کسی را نبد خورد و آرام و خواب — دل اندر شتاب و دو دان پرشتاب
چو گوینده ز آن پس جهان [illegible] — بجای پدر بر دو سپهبان زدن
همانگه که گفت این سخن شهریار — بیامد در کاه سالار بار
بمژده بر شهریار جهان — بدو باز گشت آشکار و نهان
شهنشاه را زان سخن مژده داد — که جاوید بادا جهاندار شاد
که بهرام بر ساوه پیروز گشت — بزرم اندرون گیتی افروز گشت
بیک مرد بهرام را پیش خواند — وزان نامداران بزر نشاند
بپرسید ازو لشکر پهلوان — وز آن نامداران و فرخ گوان
ورا پیش ساوه که گفتی سرافراز شاه — بکام تو شد کار آن رزمگاه
انوشه بدی شاه و [illegible] — که گفت بداندیش تو گشت پیر
سر ساوه و آن مهتران پیش بر — که فغفور خواندی مر او را پدر
ز ده برسر نیزه ها بردرست — همه شهر نقاره آن سپست
شهنشاه ببخشید و بسیار خواست — برزد و چو خنجر آورد بالای راست
همی بود بر پیش یزدان بپای — همی گفت کای داور رهنمای
بدان روز ما را تو کردی تباه — تو بی آن نبندد تا هور و ماه
چنان تا ز نو سپه بود [illegible] — که دشمن نگون اندر آمد ز تخت
سپهبد نگه کرد این جنگی سپاه — که یزدان بدین بنده را نیکخواه
بیاورد گنج درم صد هزار — ز گنجی که بد از پدر یادگار
سه یک زان نخستین بدو بخش داد — پرستندگان را درم بخش داد
و دیگر سه یک پیش آتشکده — همان بهره تو روز و جشن سپید
فرستاده را هر چه بد دادند — بدان گنج آتشکده در نهند
سیم بهره جایی که ویران بود — رباطی کجا اندر بیابان بود
کنند یک سر آباد و پیدا — که تا بود اندر ری سیم و داد
ببخشید پس چار ساله خراج — به درویش و آزادی بخت و تاج
نوشتند پس نامه از شهریار — بهر کشوری نزد هر نامدار
که بهرام پیروز شد بر سپاه — بر بیرون بی بر سر ساوه شاه
پس چنده بُد شاه [illegible] — چو برزد سپه را [illegible]
فرستاده پهلوان را بخواند — بتاراز بر نام داران نشاند
مر آن نامه را زود پاسخ نوشت — درختی بباغ بزرگی بکشت

پاسخ نامه نوشتن هرمز بهرام چوبین

یکی تخت سیمین فرستاد نیز — دو نعلین زرین و هر گونه چیز
ز هیتال تا پیش رود بزرگ — بهرام بخشید و بنوشت یک
ز لشکر که آن خواسته بر سپاه — بخش آنچه آورده تو ز راه
کمر گنج و برده تن ساوه شاه — که آمد با بدین بارگاه
وز آن پس سه جنگ برموده ساز — همان تا شود شاه کردی [illegible]
هم ایرانیان را و پیسنادی چیز — نوشته بر و بنشر شهر نیز
فرستاده را خلعت آراستند — پس اسپ کس پهلوان خواستند
فرستاده چون پیش بهرام — سپهبد ز شاه و بهرام شد
غنیمت ببخشید پس بر سپاه — جدا از گنج تا پاک دل ساوه شاه
فرستاد با استواران خویش — جهاندیده و نامداران خویش
ببردند یکسر بدرگاه شاه — سپهبد سوی جنگ شد با سپاه

رزم بهرام چوبین با پرموده

چو از ساوه شه نیز پرداختیم — پرموده بر گردن اندر آختیم
بنام خداوند خورشید و ماه — کزو بستد دیهیم و فرخ کلاه

که بر پادشاهان سپه یاد شاست — ببستیش بر آورد نیش کو است
هر آن چیز کاندست کرد ایست — گوا است برانکه یزدان یکیست
وز آن پس برو راز دوران رکاب — بر آن پاک زاد و از نژاد دهی
محمد رسول و گزین خدای — نژادش گزینان هر دو جهان
کنون گوش از من تو این داستان — که جوینده را بود برده اسپهان
ازو چون پرموده رفت آگهی — که چو به همی تخت شاه نشست
ز شاهی و دشت پرموده آواز دم — گزان در شدی ایمن و شاد کام
نهاد آنچه بودش بپیش درم — ز دینار و از گوهر و بیش و کم
بجیحون گذر کرد خود با سپاه — بیامد گرازان سوی رزمگاه
دو لشکر چو تنگ اندر آمد بجنگ — برو بر نکرد ایچ جای درنگ
بدو منزلی تیغ هر دو سپاه — گزیدند شاه سپه در رزمگاه
میان دو لشکر دو در سپنگ ساز — که پهنای دشت از در جنگ بود
دگر روز بهرام جنگی برفت — به چار کرد آن پرموده تفت
نگه کرد پرموده او را بدید — ز هامون یکی شد بالا گرید
سپه را سراسر همه بر نشاند — چنان شد که در دشت جای نماند
سپه دید پرموده چندان که دشت — ز دیدار ایشان همی خیره گشت
ورا دید گز پیش آن لشکرش — بگرد دو پرآورده جنگی سپه شد
غمین گشت و با لشکر خویش گفت — که این پیش رو ما هزبر است جفت
شمار سپاهش پدیدار نیست — همین رزم را کس خبر باز نیست
سپهدار کرد آگهش از دشمنان — همی خون شود زیر او تیره خاک
چو شب تیره گرد و شبیخون کنیم — ز دل ترس و اندیشه بیرون کنیم
که پرموده آمد به پیروزی پیش را — میز و مهر گونه از جنگ رای
همی گفت این از هنر با یکی است — اگر چه سپه شان کنون اندکیست
سواران اسپان پرمایه اند — زگردنکشان برتر و پایه اند
سلیح است و بهرام شان پیش رو — که گر دو سپه شان پیش او خاک و خو
به پیروزی ساوه شاه اندرون — گرفته دل و دست گشته بجوی
اگر با رباشد جهان آفرین — بجنگ چو بید و چو بیم از گروه کین
بدانگه که بهرام شد جنگجوی — گرازان سوی ترک بنهاد روی
ستاره شمر گفت بهرام را — که در چارشنبه مرد کام را
و گر زین بپیچی گزند آیدت — همه کار نا سودمند آیدت
یکی باغ بد در میان سپاه — از این روی آن روی آوردگاه
بشد چارشنبه هم از بامداد — بدان باغ کامروز با شمشاد
ببردند پر مایه گسترد نی — همی آورد ما شکر خوردنی
بیامد بدان باغ و می برکشید — چو پاسی ز تیره شب اندر کشید
طلایه بیامد ز پرموده تفت — که او را می و باغ و جام است جفت
سپهدار از آن جنگیان شش هزار — ز لشکر گزین کرد گرد و سوار
فرستاد تا گرد بر گرد باغ — بگیرید گرد اگرد بی چراغ
سپهبد چو آگه شد از کار شاه — ز رای جهانجوی و بازار شاه
بلان سپه را گفت کای سرفراز — به دیوار باغ اندرون رخنه ساز
پس آنگاه بهرام و ابر دو گشسپ — نشستند با جنگجویان براه
ونان زخنه باغ بیرون شدند — که دانست کاه سرکشان چون شدند
بر آمد ز دهناکره نای — سپهبد بجنگ اندر آمد بجای
سبک زخمه دیگر اندر زدند — سپه را یکایک بهم برزدند
همی تاخت بهرام خشتی بدست — چنان چون بود مردم نیم مست
بر آمد چکاچاک زخم سران — چو پولاد با بانگ آهنگران
بجستند جو انکی از دست اوی — نگون بود با زانی سپهر مست اوی
از آن باغ تا نزد پرموده شاه — تن بی سران دید افکنده براه
پس آمد بلشکر که خویش بنه — شبیخون سگالیده گردن فراز
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت — سپهدار جنگی ببازار اسپ
سپه را بیان سوی لشکر کشید — ز ترکان طلایه کسی را ندید

چو آمد به نزدیکی رزمگاه / دم نای رویین برآمد ز راه / چو در شب خروش آمد از کرنای / بجستند ترکان جنگی ز جای
ز لشکر بر آسمان برآمد خروش / که شیر ژیان را بدرید گوش / بتاریکی اندر دو ماه و بجست / ز دست چپ لشکر و دست راست
یکی مرد گرد اندر آمد باز / شب تیره و جنگهای دراز / جهنجم همی آتش اندر فشند / هوا و زمین را همی سوختند

ز ترکان جنگی فراوان بکشت / ز خون پلنگا جز بیرجان نماند

شبیخون افتادن پرموده بر سپاه بهرام و شکست رسیدن بایشان

گریزان همی رفت مهتر چو گرد / دمان جنگ بباشد او چو برد / چنین تا سپیده دمان بر کشید / شب تیره کون دامن اندر کشید
سپهدار ایران بترکان رسید / خروشی چو شیر ژیان بر کشید / بپرموده گفت ای گریزنده مرد / تو کردی دلیران جنگی بگرد
تو مردی نه ای بی‌هنر کودکی / رها یا شد از شیر مادر یکی / بدو گفت شاها اگر بنده شیر / بخون ریختن چند باشی دلیر
ز خون سران سیر نامد ز جنگ / بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ / نخواهی شد از خون مردان تو سیر / برای که هستی تو درنده شیر
ببرید سر ساوه شاه آنکه بر / ببرد دشت تا بود گردان سپهر / سپاهی بدانگونه کردی تباه / که بخشایش آرد همی هور و ماه
از آن شاه جنگی منم یادگار / مرا همچنان دان که کشتی تو خوار / زمانه ندید مرگ را زاده‌ام / اگر چند ترکم گرآزاده‌ام
بمان تا بمانم بدو اندکی / که آزاد کرد تو باشم یکی / گریزانم و تو پس اندر دمان / نیابی مرا تا نیاید زمان
اگر باز گردم بر تو بجنگ / اگر من شوم کشته گر تو بجنگ / مکن تیز مغزی و آتش پری / نه زینسان بود مهتر لشکری
من اکنون شوم سوی خرگاه خویش / یکی باز جویم سر راه خویش / فرستم یکی نامه زی شهریار / بر آنسان که آید بدین روزگار
گرایم که او در پذیرد مرا / از این تاختن پس گزیرد مرا / من آن بار که را یکی بنده‌ام / دل از مهتری پاک برکنده‌ام
ز سر کینه و جنگ را دور کن / برزم آمدی بی‌بخش سور کن / چو بشنید بهرام از و بازگشت / که بدساز دشمن خوش آواز گشت
چو از جنگ آن لشکر آسوده شد / بلشکرگه شاه پرموده شد / همی گشت بر گرد دشت نبرد / سر سرکشان را ز تن باز کرد
چو بر هم نهادند انبوه گشت / ببالا و پهنا یکی کوه گشت / همان جای را نامداران یل / بدان شهر خوانند بهرام تل
سلیح سواران و چیزی که دید / ز هر جا که بد سوی آن تل کشید / یکی نامه بنوشت زی شهریار / ز پرموده و لشکر بیشمار

بگفت آنکه ما را چه آمد پدید / ز ترکان و از شاه پرخاشجوی

فتحنامهٔ بهرام از کار پرموده بهرمزد

کمین گاه چون بر دلش تازه شد / از آنجا یکی سوی آوازه شد / وزین روی خاقان در دژ ببست / باندوه و اندیشگان در نشست
چهارم پس لشکر بیشمار / نشستند جمله بگرد حصار / بگشتند گرد دژ اندر بسی / نداشت سامان جنگش کسی
چنین گفت از آن پس که برتر ز جنگ / ز بونیست بی‌کار کردن درنگ / یلان سپه را گفت تا سه هزار / از آن جنگیان برگزیده سوار
چهار اندر یلان نیز ایزد گشسپ / از آن روز که برنشاند بر اسپ / بفرمود تا هر گرایا فتند / بگردن درون نیز بشتافتند
که نامدار آید از دژ برون / چو چندی همه بخت چون جوی خون / ببند برد در دژ بدیشان سپرد / چهارم چو بنوشت گیتی فروز
بنامی دهستاد پرموده را / مر آن مهتر کشور روده را / کجا نامور شاه ترکان و چین / ز گیتی چرا کردی این ذکرین

کجا آن جهان جستن ساوه شاه / کجا آن همه گنج و آن دستگاه / کجا آن همه پیل و جادو ببی / که اکنون از ایشان برین بگسلی
همه پیش ترکان در ایشان بود / جواب تو از جهان کس نبود / نشستی کنون در دژی چون زنان / پر از خون دل و دست بر سر زنان
در باره بگشای و زنهار خواه / بر شاه ایران مرا یار خواه / ز دژ گنج و دینار بیرون فرست / بگیتی مخور وانگهی زد پای پست
اگر گنج داری تو کشور مدار / که دینار خوارست بر شهریار / بدرگاه شاهست میانجی منم / که در شهر ایران ترا دشمنم
ترا ز همه مهتران مه کنم / ز اندیشه و رای تو به کنم / وراید و نکه راز نزدیک تو / که روشن کند رای تاریک تو
گشاده کن آن راز و با من بگوی / که راز جهان تا توانی مجوی / تو وای کز زنهار دادم ترا / ره جستنی بر گشادم ترا
در تو بی جان بوی چون پدرت / شاه دوده ترا دیدی دنه پدرت / دگر جنگ را یار داری بپی / همان گنج دینار داری بپی
بزن کوس و کین پدر باز خواه / بود خواسته کم نباید سپاه / چو رفت آن فرستاده کین بهرام / شنید آنکه بهرام جوینده نام
چنین داد پاسخ که او را بگوی / چو کارت چنین گشت دوری مجوی / تو گستاخ گشتی بگیتی کمر / که رنجی که بر دیبت آمد ببر
نماند کسی راز کرد آن سپهر / ز هر کز نماید بما نیز چهر / بپیروزی اندر تو کشتی مکن / که گر تو پوزی هست گیتی کهن
ز مهتر نه خوبست کردن فسوس / مرا هم سپه بود و هم پیل و کوس / دروغ آزمایست چرخ بلند / تو دل را بگیتی فراخی اندر مبند
پدرم آن دلیر جهاندیده گرد / که دیدی در آن روز کارزار برد / زمین پیش اسپ تو را بنده بود / بر آتش فلک نیز پوینده بود
بجست آنکه او را نباید بجست / به پیچید از اندیشه نادرست / هنر زیر آهنوس پنهان شود / همان دشمن اندر خندان شود
یکی آنکه گفتی شمار سپاه / فزونتر بد از تابش هور و ماه / سواران و پیلان چو تخم گیا / شد اندر دم بر دو آسیا
بر آنکو چنین بود برگشت روز / نماند تو هم شاه و گیتی فروز / همی ترس از آن کین گنجا بند دهر / مگر زهر ساید برین پادزهر
کسی را که خون ریختن پیشه گشت / دل دشمن از وی بی اندیشه گشت / بریزند خونش بر آنجمن شاه / گر او ریخت خون سر سرکشان
گر از بوم ترکان برآری دمار / همین کین بخواهند فرجام کار / چنانم همان پیش تو ناکهان / بترسم که بر من سرآری جهان
یکی بنده‌ام من یکی شهریار / بر بنده من کی شوم زار و خوار / بجنگت نیابم همان بی‌سپاه / که دیدار خواند مرا یک تو خواه
اگر خواهم از شاه تو زینهار / چو زنگی بهو آیدم نیست عار / از آن پس دژ و گنج و مردم تراست / برین نامور بوم کامت رواست
فرستاده آمد بگفت آن پیام / ز پیغام بهرام شد شادکام / نوشتند پس نامه سوی شهد / بنزدیک هرمزد شاه بلند

که خاقان چین زینهاری شدست / ز بهرام جنگی حصاری شدست

نامهٔ بهرام بشاه در زنهار خاقان خواستن

یکی مهر و منشور باید همی / بر آن مژده بر سور باید همی / که خاقان زمانه زنهاری شود / از آن برتری سوی خواری شود
شهنشاه باید که بخشد بر وی / چو یکباره زو دور شد رنگ و بوی / چو نامه بیامد بنزدیک شاه / بیاراند آورد فرخ کلاه
فرستاده وار ایران را بخواند / بر نامور تخت شاهی نشاند / بفرمود تا نامه بر خواندند / بخواندند و بر گوهر افشاندند
بیازادگان گفت یزدان سپاس / نیایش کنم پیش یزدان سپاس / که خاقان چین گشت با ما بود / سپهر بلند از پی ما بود

شبیخون افتادن برموده بسپاه بهرام و شکست رسیدن بایشان

فتحنامه بهرام از کار برموده بر هرمزد

نامه بهرام بشاه و زینهار خاقان خواستن

سبب خشمی شدن بهرام چوبینه

[illegible]

رفتن بهرام خاقان را بدرگاه هرمز و ایرانیان آمدن بر درگاه هرمز

[illegible]

[illegible]

نواختن هرمز خاقان را و خلعت دادن و عهد کردن

[illegible]

[illegible]

نامهٔ هرمز به بهرام چوبین بتندی و دوک فرستادن با جامهٔ زنان

[illegible]

[illegible]

طلب کردن بهرام بزرگان لشکر را و احوال هرمز باز نمودن

[illegible]

داستان نخچیرگاه بهرام چوبین و کاخ که زنی پری‌چهره نشسته بود

[illegible]

عاصی شدن بهرام و نشستن در باغ بیاد شاهی

بازگشتن خسرو و بهرام از درگاه و رای زدن بازرگان

رای زدن بهرام با بزرگان لشکر بادشاهی خود

تدبیر کردن بهرام و رای زدن با ایرانیان

نامهٔ بهرام بخاقان و عذر خواستن

برگشتن بهرام از هرمزد و سکه زدن بنام خسرو پسر هرمزد و نامه نوشتن بجانب هرمزد و گریختن خسرو

گریختن خسرو از پیش پدر با بابکان

اکاهی یافتن هرمز از گریختن خسرو

فرستادن هرمز آیین گشسپ را بنزد بهرام و باز نمودن آیین گشسپ احوال خود بهرام

قصه آن مرد که در زندان بود

کشته شدن آیین گشسپ بدست زندانی و نفور شدن سپاه و رسیدن خبر بهرمز

خروج کردن ایرانیان بر هرمز و کور کردن او را و طلب کردن خسرو پرویز پسر هرمز را

باز آمدن خسرو پرویز پسر هرمز از اردبیل و نشستن بر تخت

طلب کردن خسرو بزرگان ایران را و نصیحت کردن باد

آمدن شاه پرویز پیش پدر و روی در خاک مالیدن

آگاهی یافتن بهرام چوبینه از کور کردن شاه هرمز و از کار خسرو و لشکر کشیدن بجنگ

خبر یافتن بهرام از لشکر کشیدن خسرو

بهم رسیدن خسرو و بهرام و مشاوره کردن ایشان میان لشکر برکنار

نیایش کردن خسرو پیش یزدان

پاسخ بهرام چوبینه بخسرو

پاسخ خسرو بهرام

بفرجام کار آیدت رنج و درد / بگردون ناسپاسی مگرد
دلاور شدی نیز و برترمنش / ز به گوهر آمد ترا بدکنش
ترا کرد سالار گردنکشان / شدی مهتر اندر زمین کشان
جهان تخت سیمین و آن مهر شاه / سرت مست شد باز گشتی ز راه
کنون نام چوبینه بهرام گشت / همان تخت سیمین ز او دام گشت
بران تخت بر ماه خواهی نشست / سپهبد بدی شاه خواهی شدن
سخن زین نشان مرد دانا نگفت / برآنم که با دیو گشتی تو جفت
کنون کار از اندازه اندر گذشت / سخن گفتن ما همه باد گشت
همانا که یزدان سپاسست اصل / بخندد ترا بر امل بر اجل
بدو گفت بهرام کای بدکنش / نزیبد همی بر تو جز سرزنش
تو پیمان یزدان نداری نگاه / همی تا سپه داری این پیشگاه
نهی داغ بر چشم شاه جهان / سخن زین نشان کی بماند نهان
همه دوستان بر تو بر دشمنند / بگفتار با تو بدل با منند
هر آن شاه کز راه یزدان بگشت / ازو روز پادشاهی گذشت
چنین کار خاقان مرا یاور است / هر آن کاندر ایران و چین لشکر است
که با داد و مهریم و با تیغ و دست / ز دشمن نباید بما بر شکست
بزرگی من از پار پیش از ابر / نمانم کزین پس بود نام کی
برافرازم اندر جهان داد را / کنم تازه آیین میلاد را
من از تخمهٔ نامدار آرشم / چو جنگ آورم آتش سرکشم
نبیره جهاندار گرگین منم / همان آتش تیز برزین منم
بر ایران بر آن رای بد ساوه شاه / که بی تخت ماند نه بهره کلاه
کند باز مین راست آتشکده / نه نوروز ماند نه جشن سده
همه مرده بودند ایرانیان / از آن پیچ تا من ببستم میان
به تیزی که من راندم اندر میان / سرآمد از ان ساوه شاه جهان
تو خود کامه را گر ندانی شمار / بره چارصد بار بشمر هزار
ز پیلان جنگی هزار و دویست / که گفتی که بر او تو جای نیست
هزیمت گرفت آن سپاه بزرگ / من از پس خروشان چو شیر سترگ
چنان دان که کس این هنر در جهان / بچیره بگوید نشست مهان
همی بوی تاج آید از چنبرم / همی تخت عاج آید از چنبرم
سپاه جهان بس به تیغم برزم / نیرزد یک مرد بی رای و رزم
اگر با تو یک شب کین آورد / ز تخت بروی زمین آورد
بدو گفت خسرو که ای شوم / چرا یاد کردی کین بزم
که اندر جهان بار بخشش نبود / بزرگی و اورنگ و بخشش نبود
ندانست کس نام او در جهان / فرومایه بود اندر نهان
چو آمد گرانمایه مهران شتاد / بشاه و زمانه نشان تو داد
ز خاک سیاهت چنین بر کشید / شد آن روز بر چشم تو ناپدید
ترا گنج داد و سلیح و سپاه / ده فش تهمتن درفشان چو ماه
کنون شرم بادت ز روی بدی / ایا شوم بخت بیدادگر
نبد خواست یزدان که ایران زمین / بویرانی آرند گردان چین
تو بودی بدان کارشان پایمند / کلاهت برآمد بابر بلند
چو دارنده چرخ گردان بخواست / کز آن پادشا را شود کار راست
هنرزان همی خویشتن را نمای / که هرگز ندیدی همی روی [illegible]
کزین پادشاهی ز تخم کیان / نخواهد شدن تو چه بندی میان
چو اسکندری باید اندر جهان / که تیره کند تخت شاهنشهان
تو با چهره دیو و با رنگ خاک / مبادی بگیتی جز اندر مغاک
تبه را همی دیگر کار کرد تو بود / که شد روز بر شاه ایران کبود
نوشتی همی نام من بر درم / ز گیتی مرا خواستی کرد کم
بدی را تو اندر جهان مایه / هم از بد نهان بترین پایه
بجان من آنگاه بدخواستی / بر پستان و تنبل بیاراستی
جهان آفرینم نگهدار بود / مرا بخت و خنده بیدار بود

هر آن خون که شد در جهان ریخته / تو باشی بدان یکسر آویخته
نیابی شب تیره آرام و خواب / گر جویی همی روز در آفتاب
ایا مرد بدبخت بیدادگر / همه روز کارت بکژی سپر
مکن چیره بر خویشتن بر ستم / که از گاه ماهی بپیداد و غم
ز خشنودی ایزد اندیشه کن / خردمندی و راستی پیشه کن
که این بر من و بر تو هم بگذرد / زمانه دم ما همی بشمرد
که گوید که کژی به از راستی / چرا دل بکژی بیاراستی
چو زمان گیتی هرچه خواهی تراست / یکی بهره زین پادشاهی تراست
ببین گیتی اندر بوی شادمان / تن آسان و دور از بد بدگمان
وگر بگذری زین سرای سپنج / گو باز گشتن نیابی برنج
نشاید کزین کم کنم گر فزون / که زردشت گوید بژند اندرون
که هر کس که برگردد از دین پاک / ز یزدان ندارد بدل ترس و باک
بسالی همی پندش و داد پند / چو پندت نباشد و را سودمند
بباید کشتن بفرمان شاه / فکندن تن پرگناهش براه
چو بر شاه گیتی شود بدگمان / بباید کشتن هم اندر زمان
بریزند هم بی گمان خون تو / همی جوید این تخت وارون تو
کنون زنده کانیت ناخوش بود / وگر بگذری جایت آتش بود
وگر دید یابی بدین هشت [illegible] / سر از شاه و زداد و گردن کشان
پشیمانی آیدت ازین کار خویش / ز گفتار ناخوب و کردار خویش
تو چاره همی بند دار [illegible] / بکوشم همی تا شوی تندرست
وگر چیره شد بر دلت کام و ننگ / سخن گوی با دیگر آرم پلنگ
پزشک تو بند است و دارو خرد / مگر آید تاج از دولت بپرورد
به پیروزی اندر جهان کس نماند / ز اندیشه گنج سرکش نماند
شنیدی که ضحاک شد ناسپاس / ز دیو و ز جادو جهان پر هراس
چو بسیار شد روز کار بدی / فراز آمد آن گردش ایزدی
چو زو شد دل مهتران پر ز درد / فریدون فرخنده با او چه کرد
سیاست همه بندگان منند / بدل زنده و مرده آن منند
ز تو بکلکی روشنی یافتند / بدینسان سپاه از در بر تافتند
چو من گنج خویش آشکارا کنم / دل جنگیان پر مدارا کنم
نماند یکی زان سپاه تو نیز / شود خوار چون تو بپای پشیز
چو پیروز گشتی تو بر ساوه شاه / بران برنهادند یکسر سپاه
که هر کو نه خشنود ازان ننگ [illegible] / جهان خواسته سرکشید و دست
نباید که بر دست من بر هلاک / شوند این دلیران بی ترس و باک
نخواهی که جنگی سپاه گران / همه نامداران و کنداوران
شود بوم ایران از ایشان تهی / شکست اندر آید بتخت مهی
که بد شاه هنگام آرش کوی / سراید مگر بر من این جست و جوی
چنین گفت بهرام کان نیکخواه / منوچهر بد با کلاه و سپاه
بدو گفت خسرو که ای بدنهان / تو دان که او بود شاه جهان
ندانی که آرش و رانده بود / بفرمان و رایش سرافکنده بود
چرا پس تو ما را نگویی همی / بشاهی ز خسرو نگویی همی
وگر همچو کیخسرو کینه جوی / که چون رستمی بود شاگرد اوی
توانست رستم بجای گرفت / درین بند شاید که ماند شگفت
بدو گفت بهرام کای بدنژاد / تو از تخم ساسانی از را نژاد
که ساسان شبانی بد و زاده بود / نه با یک شبانی بد و زاده بود
بدو گفت خسرو که ای بدکنش / تو از تخم ساسان شدی برمنش
دروغست گفتار تو بیش و بس / سخن گفتن کژ نباشد هنر
تو از بد نهان بودی و بدگمان / نه از تخم ساسان رسیدی بنان
بدو گفت بهرام کاندر جهان / شبانی ز ساسان نکرد نهان
بدو گفت خسرو چو دارا بمرد / نه تاج کیانی بساسان سپرد
اگر بخت گم شد گمانند زاد / نیاید ز گفتار بیداد داد

برین گونه شد این رای تا جنگ جوی / بجویی همی تاج شاهنشهی
بگفت و بجنبید و برکاشت روی / سوی لشکر خویش بنهاد روی
ز خاقانیان آن سه ترک سترگ / که ارغنده بودند بر سان گرگ
بگاه گفته بودند بهرام را / که ما روز جنگ از پی نام را
اگر مرده گر زنده بالای شاه / بنزد تو آریم پیش سپاه
از ایشان سواری که نام آور [illegible] / دلاور بد و تند و بی باک تر
همی اندر بر خاش جوی دژم / گمندی بیازید و در دست خم
چو نزدیک ترک شد با خنگ [illegible] / همی بود با زان بپیرایه تاج
بینداخت آن تاب داده کمند / سر تاج شاه اندر آمد به بند
بیک تیغ کشته ز در بر کمند / سر شاه را زان نیامد گزند
کماز ابره گرد بیدروی گرد / ببیراز هوا روشنائی ببرد
بینداخت بر ترک تیر خدنگ / وز او روی بر تافت چون بنده چنگ
بدان ترک بر ساز بهرام گفت / که جز خاک تیره مبادت نهفت
که گفت که با شاه جنگ آزمای / که بد مرا پیش او بر بپای
اگر خون نبودی و پند اشتی / سخن تا مدی کردی کاشتی
پس آمد به لشکرگه خویش باز / روانش پر از درد و تن پر گداز
چو خواهرش بشنید کامد سپاه / برادرش آمد از آن رزمگاه
بینداخت آن نامدار افسرش / بیاورد و زمان بری چادرش
بیامد به پیش برادر دوان / دلی خسته از درد و تیره روان
بدو گفت کای مهتر جنگجوی / چگونه شدی پیش خسرو بگوی
که او از جوانی شود تیز و تند / بگردان تو در آشتی رای کند
بگو اهر چنین گفت بهرام گرد / که اورا ز شاهان نباید شمرد
نه جنگی سواری نه بخشنده / نه دانا سری نه درخشنده
هنر بهتر از گوهر نامدار / هنرمند با بد تن شهریار
چنین گفت داننده خواهر بدوی / که ای تیز هش مهتر نامجوی
ترا چند گویم سخن نشنوی / به پیش آوری تندی و بدخوی
نگه تا چه گوید سخن گوی نغز / که باشد سخن گفتن راست مغز
هر آنکس که راهی نو یابد گفت / همه را شیاک دار نهفت
مکن رای و برای شهر خویش / ز گیتی چو بر داشتی بهر خویش
ببین بر یکی داستان زد [illegible] / کجا بهره بودش ز دانش بسی
که خرسند شد زان که خواهد سرای / نیاورد و بنهاد کوشش بجای
بکوهش مخواه از جهان بیش سر / نبود از تبارت کسی تاجور
اگر نیستی این جوان در میان / نبودی مرا از داغ تیره روان
به یزدان و تخت شاهی بجای / نهاده تو اندر میان پیش پای
ندانم سرانجام این چون بود / همه شب دو چشمم پر از خون بود
چو از درد و نفرین بگویی همی / گل زهر خیره چه بویی همی
که گویند چوبینه بدنام گشت / همی نام بهرام دشنام گشت
برین نیز هم خشم یزدان بود / روانت بدوزخ بزندان بود
نماند جهان ای برادر بکس / نماند جز از نام نیکو و بس
مگر تا جز از هرمز شهریار / که بد در جهان مر ترا خواستار
چو آن تخت و آن کاله ساوه شاه / بدست آمدت برنهادی کلاه
چو نزد و نامور گشتی اندر جهان / بجویی همی تخت شاهنشهان
همه نیکوی ها ز یزدان شناس / مباش اندرین تاجور ناسپاس
بیندی که کردی چنین کش مشو / هنرمند بودی منی فش مشو
بدل دیو را یار کردی همی / بیزدان گنهکار گردی همی
چو آشفته شد هرمز و بردمید / بگفتار آیین گشسپ پلید
ترا اندران صبر بایست کرد / نبند بنده راز روز کار نبرد
چو آورا جهان سختی آمد بروی / نبد روی چاره پسر کینه جوی
بجا بایست رفتن بر شاه نو / بکام وی آراستن گاه نو
نکردی جوان جز برای تو کار / ندیدی دولت جز بد روزگار

تن آسان بدی شاد و پیروز بخت / چرا کردی آهنگ این تاج و تخت
تو آنی که از تخمه اردشیر / بجا ماند شاهان برنا و پیر
ابا گنج و با لشکر بیشمار / بایران که خواند ترا شهریار
اگر شهریاری بگنج و سپاه / توانست کردن بایران نگاه
نبودی جز از ساوه سالار چین / که آورد لشکر بایران زمین
ترا پاک یزدان برد برگذشت / بد او نه ایران و نیران بکاست
جهاندار کاین جهان آفرید / بلند آسمان از برش برکشید
نوید هر کس سواران چو سام / نزد پیش او شیر درنده گام
چو او در شد از تخت بیدادگر / به پای اندر آورد راه و پدر
همه مهتران سام را خواستند / همی تخت وی را بیاراستند
بدان مهتران گفت هر کز سپاه / که جان سپهبد کند [illegible] یاد
که خاک منوچهر گاه منست / بلی تخت نوذر کلاه منست
بدان گفتم این ای برادر که بخت / نباید مگر مرد پیروز بخت
ز تو سام داند که بر مرد تر / بخت این شهی چون نباشد هنر
چو دستان و چون رستم پیلتن / نجستند شاهی بدان انجمن
بشاهی بر آن مرد باشد پسند / که باشد بیزم و برزم ارجمند
کسی را و باشد فر و نژاد / خردمند و روشن دل و پرزداد
تو نزد پیش دادی دل از کیان / نه زان اشکانیان و ز ساسانیان
بجنگ اندر آری همی باج و تخت / نماند بتو و بره بخت و مشو
ندانم که بر تو چه خواهد رسید / که اندر دلت شد خرد ناپدید
بدو گفت بهرام کین هست راست / برین راستی پاک یزدان گواست
ولیکن کنون کار ازین در گذشت / دل و مغز من از اندیشه گشت
اگر بشنوم گر نبهم تن ببرگ / که مرگ اندر آید بپولاد ترک
اگر من شوم خسته از شاه نو / سپاهم بپستانند ازو گاه نو
نشاند دیگر کسی را بگاه / دل لشکر از کین او شد سیاه

بازگشتن خسرو و بهرام از رزمگاه و رای زدن با بزرگان لشکر

چو خورشید برگرد زرین کلاه / بگو دو باز گشتند شاه و سپاه
یکی پر ز اندیشه دیگر بکین / هراسان ز دانا جهان آفرین
ازین روی بهرام شد سوی کاخ / دلی پر ز اندیشه شاخ شاخ
وز آن روی شد شهریار جوان / چو بگذشت شاد از پل نهروان
همه مهتران را ز لشکر بخواند / سزاوار بر تخت شاهی نشاند
چنین گفت کای نیکدل مهتران / جهاندیده و کارکرده سران
بشاهی مرا این نخستین سرست / جز از آزمایش نه اندر خورست
بکاری کسی نیست ما را سپاس / اگر چند هستیم نیکی شناس
شما راز ما هیچ نیکی نبود / که چندین غم و رنج باید فزود
نیاکان ما را پرستیده اید / بسی شور و تلخ از جهان دیده اید
نخواهم گشادن یکی راز خویش / نهان دارم از لشکر آواز خویش
سخن گفتن من بایرانیان / نباید که بیرون برند از میان
کزین گفته اندیشه من تباه / شود چون بگویید پیش سپاه
مرا پیش کالبد ام تا نخن / سپه را بجنگ اندر انداختن
که بهرام را دیدم اندر سخن / سوار است و اسپ افکن و کار کن
ندیدم خردمندی اندر سرش / نه اندر سر نامور لشکرش
جز از رزم و ساوه نگوید سخن / همی نو کند روز کار کهن
همی کودکی بی خرد دانم / بگرز و بشمشیر ترسانم
همه نام از رزم جوید همی / جز از جنگ خاقان نگوید همی
ندانم که من شب شبیخون کنم / گر از دل بشب ترس بیرون کنم
اگر یار باشید با من بجنگ / چو شب تیره گردد دو بازم درنگ
چو شوید بعنبر شب تیره موی / بیفشاند آن گیسوی مشک بوی
شما بر نشینید با ساز جنگ / همه گرز و خنجر گرفته بچنگ
بر آن برنهادند یکسر سپاه / که کین بگرود و رفرمان شاه

چو خسرو بیامد به پرده سرای / ز بیگانه مردم بپرداخت جای
بیاورد گستهم و بندوی را / جهاندیده گرد گردوی را

نصیحت کردن گستهم مر خسرو را

همین کارزار شبیخون بگفت / که با او همی یار باشند و جفت
بدو گفت گستهم کای شهریار / چرا بی چنین ایمن از روزگار
تو با لشکر امشب شبیخون کنی / ز دلها مگر مهر بیرون کنی
سپاه تو با لشکر دشمن اند / ابا او همه یکدل و یکتن اند
ز یکسو نبیره ز یکسو نیا / بمغز اندرون کی بود کیمیا
ازین سو برادر وزان سو پدر / همه پاک بسته یک اندر دگر
پدر چون کشد با پسر کارزار / ببین آنده و کام دشمن مخار
نبایست گفت این سخن با سپاه / چو گفتی کنون کار کردی تباه
چنین گفت گردوی کین خود گذشت / گذشته سخنها همه باد گشت
توانایی و کام و گنج و سپاه / سر مرد برنا بپیچد ز راه
ببین رزمگاه اندر امشب مباش / بمان تا شود گنج و لشکر بپاش
که من بی گمانم کزین راز ما / وزین ساختن در نهان ساز ما
بدان لشکر اکنون رسد آگهی / نباید که تو سر بدشمن دهی
چو بشنید خسرو پسند آمدش / همان رای او سودمند آمدش
گزین کرد از آن پرکشان چند مرد / که باشند بر نیک و بد یارمند
چو خراد برزین و گستهم شیر / چو شاپور و چون اندیان دلیر
چو بندوی و گردوی لشکر فروز / چو نستوه لشکرکش و نیوسوز
جز این نیز هر کس که بود از خورش / نگهبان گنج و سپاه و منش
برفتند جایی که بالا نمود / که گر چند باشد سرانجام سود
تلی بود پر سبزه و جای سور / سپه را همی دید خسرو ز دور
برفتند آراسته دل بجنگ / بگردند گردان بر شیر در نهنگ

بمشورت نشستن بهرام با گردان و اسپهبدان خود

وزین روی بنشست بهرام گرد / بزرگان لشکر پرستنده خود
سپهبد بپرسید از سرکشان / که تا مرز خویشان شمارا نشان
ورا پسندید هر کس که دارید خویش / که باشند یکدل بگفتار و کیش
گر ایشان بجا بند درمان کنند / به جان روانها گروگان کنند
بنزدیک خسرو که ماند دگر / نگر تا نگه باشد بی بوم و بر
ز گنج من ایشان توانگر شوند / بسان شما پاک مهتر شوند
سپه ماند از بر و وارد پیل / نه ار سینه‌ها هست و بی برد و چنبل
ز ایران بروم اندرون نیست باک / چو مردان برنج و چو بگذشت خاک
شنیدند گردنکشان آن سخن / که بهرام جنگ آور افکند بن
ز لشکر گزیدند مردی دبیر / سخن گوی و داننده و یادگیر
پیاده گوی بادلی پر ز راز / همی بود پویان شب دیر باز
بگفت آنچه بشنید از آن مهتران / بدان نامداران کند آوران
از ایرانیان پاسخ آید درشت / کنا رزم لشکر نباید به پیش
یکی مرد خسرو بکردیم باز / بترسم کز این کار گردد دراز
مباشید ایمن بدان رزمگاه / که خسرو شبیخون کند بر سپاه
چو پاسخ شنید آن فرستاده گرد / سوی لشکر پهلوان شد چو گرد
شنیده سخنها همه باز گفت / نه بهتر نگارا که برزانه گفت
چو بهرام ازین کار آگاه شد / که لشکر مرا او کنون خواه شد
همه لشکرش آتش افروختند / بهر جای شمعی همی سوختند
ز لشکر گزین کرد بهرام شیر / سپاهی جهانگیر و گرد و دلیر
چو گرد دلاور نقیبان شمار / سپه بود شیر زنش شش هزار

رزم بهرام با خسرو و رفتن بر هرمز و گفتن بهرام بر چاره آمیختن هرمز

ز قلقا نبان این سترک پشتگ / که بودند بر سان ارغنده گرگ
بیکبار آوران گفت چون تخم کوس / برآمد بهنگام بانگ خروس
شما برخروشید و اندر دوید / سران را ز خون بر سپر افشنید

بشد تیز لشکر ببر مان گو / سه ترک پراز تن شان پیش رو
بران لشکر شهریار آمدند / جهانجوی و کینه دار آمدند
خروش آمد از گرز و گوپال و تیغ / ز آهن زمین بود و از گرد میغ
همی گفت هر کس که خسرو کجاست / کنا مرد پیروزی روز ماست
ببالا همی بود خسرو ز دور / دو دیده پر از خون و رخ لاجورد
چنین تا ستان سپیده ز کوه / برآمد شد از تیغ لشکر ستوه
چو شد دامن تیره شب ناپدید / همه رزمگه کشته و خسته دید
بکرد بکشان گفت یاری کنید / بدین دشمنان کامگاری کنید
که پیروزگر شب دیار منست / کنون زخم شمشیر کار منست
پیاده دمان تا بران سه ترک / نه ترک آن بلا و ر سه ترک سترگ
یکی تاخت تا پیش خسرو رسید / برنده آوری از میان برکشید
همی خواست زو بر سپه شهریار / سپر بر سپر آورد شاه سوار
بزد بر سپر تیغ زهر آب گون / برون برد واز خنش سپر لگون
خروشید کای نامداران جنگ / زمانی دگر گرد باید درنگ
سپاهش همه روی بر کاشتند / جهانجوی را خوار بگذاشتند
بگستهم و بندوی گفت از زمان / که اکنون شدم زین سخن بدگمان
رسیده مرا هیچ فرزند نیست / همان از در تاج و پیوند نیست
اگر من شوم کشته در کارزار / جهان را نباشد یکی شهریار
بدو گفت بندوی کای پرخرد / جهان را بجز تو بادا نیاز
سپه رفت آید تو اکنون بایست / که کس در زمانه ترا یار نیست
به بندوی گفت از زمان شهریار / گزاید بروتا ز نان باتکوار
سراپرده و تاب و گنج و تاج / همان بدره و برده و تخت عاج
ازین ماندگان بر سواری هزار / هدان رزمگه آنچه بایی بیار
بزرگان بنه بر نهادند و گنج / فراوان بپرون کشیدند رنج
جهانگه یکی اژدها فش درفش / پدید آمد و گشت گیتی بنفش
پس اندر همی راند بهرام گرد / بجنگ از جهان روشنایی ببرد
رسیدند بهرام و خسرو بهم / دلاور دو جنگی دو شیر دژم
چو پیلان جنگی برآشوفتند / همی بر سپر یکدگر کوفتند
همی گشت بهرام چون شیر نر / سلیحش نیامد برو کارگر
بدین گونه تا خور ز گنبد بگشت / انا نعامه آورد خوش اندر گذشت
تنجوار از زمان پیش خسرو کشید / که گنج و بنه زان سوی پل کشید
چو بشنید خسرو بگستهم گفت / که ما را کسی جنگ را نیست جفت
که ما و نیم این سپاه بزرگ / چو پیش اندرون پهلوان سترگ
اگر چند یاور مرا هست و زر / چو یاران نباشد بچم سهر
هزیمت بهنگام بهتر ز جنگ / چو تنها شدی نیست جای درنگ
هم ایدر آنکار دیده جوان / بدین گونه تا بر پل نهروان
پس اندر همی راند بهرام تیز / سری پر ز کینه دلی پر ستیز
چو خسرو جهان دید بر پل بماند / جهاندیده گستهم را پیش خواند
بیاراید کت آن کمان مرا / بجنگ اندرون ترجمان مرا
کمانش ببرد آنگه گنجور بود / بران کار گستهم دستور بود
کمان برگرفت آن سپهبد گرد / بجنگ از جهان روشنایی ببرد
همی تیر بارید همچون تگرگ / بهر چوبه با سر همی دوخت ترگ
پس اندر همی تاخت بهرام شیر / گشندی بدست اژدهایی دلیر
بدست اندرون خنجر کابلی / پس خسرو اندر همی بر که داشت
چو خسرو جهان دید بر کشته گرد / دو شاخ کمان را بزه برنهاد
یکی تیر زد بر بر بارگی / گریزنده کار آن باره یکبارگی
پیاده سپهبد سپر برگرفت / زنیچار کی دست بر سر گرفت
بیلان سپینه پیش اندر آمد چو گرد / همی هر زمانی یکی حمله کرد
جهانجوی کی داشت اورا پرد / ابر بارگی دست چپ راست کرد
همه اندر زمان اسب آورد تخت / پیاده بیلان سپینه از بخت

سپه بازگشت از پل نهروان / هر آنکس که بودند پیر و جوان

گریختن خسرو پرویز از پیش بهرام چوبینه

چو بهرام برگشت خسرو بگرد / پل نهروان سر بسر باز کرد
همیراند تگین سوی طیسفون / ولی پر ز غم دیدگان پر ز خون
در شارستان را باهن ببست / بانبوه اندیشگان در نشست
ز هر برزنی مهتری را بخواند / بدو رازهای پاک پیدا نشاند
وز آنجا یگه شد به پیش پدر / دو دیده پر از خون و خسته جگر
چو روی پدر دید بر دش نماز / همی بود پیشش زمانی دراز
بدو گفت کین پهلوان سوار / کما ورا گزین کردی ای شهریار
پیاده چو شاهان که دارند درد / سپاهی بیاورد بسیار مرد
بگفتم سخن هرچه آمد به بند / برو بر نبد پند من سودمند
همه جنگ بر خاش پر کام او / که هرگز مبادا روان نام او
بنا کام رزمی گران کرده شد / فراوان کس از لشکر آزرده شد
زمن باز گشتند یکسر سپاه / ندیدند گشتی مرا جز براه
همی شه و خواندند بهرام را / دهیدند از آغاز فرجام را
پس من کنون تا پل نهروان / بیاورد لشکر چو کوه روان
چو شد کار بی برگ بگریختم / بدام بلا در نیاویختم
نگه کردم اکنون بسود و زیان / نباشند یارم مگر تازیان
گرایدون که فرمان دهد شهریار / سواران تازی برم بی شمار
بدو گفت هرمز که این رای نیست / کاکنون ترا پای برجای نیست
تر از رفتن آنجا جز از رنج نیست / کج آنجا سلیح من و گنج نیست
نباشند یاور ترا تازیان / چو جایی نیابند سود و زیان
بهر دو دل اندازد نژاد و تو نیز / بدشمن سپارندت از بهر چیز
بدین کار پشت تو یزدان بود / سر و کار با بخت خندان بود
چو یکدشت خواهی همی مرز و بوم / از ایدر برو تا زنان تا بروم
سخنهای این بنده را گوش دار / چو رفتی بنزدیک قیصر بگوی
ترا قیصر از گنج یاری دهد / هم از لشکرت کامگاری دهد
بجایی که مردست هم کو است / سلیحت و هم شهر آراست
فریدون نژاد است و خویش تواند / چو کارت شود سخت پیش تو اند

گریختن خسرو از ایران و رفتن بروم نزد قیصر

چو بشنید خسرو زمین بوسه داد / همی آفرین بر پدر کرد یاد
به بندوی و گردوی و گستهم گفت / که ما با غم و درد گشتیم جفت
بسازید و یکسر سپه بر نهید / بر و بوم ایران بدشمن دهید
بدو گفت گستهم کای شهریار / مبینا و چشمت بدروزگار
نگفت این و از دیده آواز داد / که ای شاه نیک اختر و راد و داد
یکی تیره گردی برآمد ز راه / درفش درفشان میان سپاه
درفشی کجا پیکرش اژدها است / که چوبینه بر نهروان کرد راست
چو بشنید خسرو نگاهی نمود / باسب اندر آمد بکردار دود
برون تاخت زانجای مانند گرد / درفشی پس پشت او لاجورد
بپیچید بال و بر و روی را / نگه کرد گستهم و بندوی را
همی راندند آن دو تن نرم نرم / خروشید خسرو بآواز گرم
که ما نا ستم را بجز خشم آمدند / که بدخواهشان همچو خویش آمدند
و گر نه چنین نرم راندن چراست / که بهرام نزدیک و پشت شماست
بدو گفت بندوی کای شهریار / دلت را ز بهرام رنجه مدار
که او گرد ما را ندیده براه / که دور است از ایدر درفش و سپاه
بدانست یارانت را گفت و گوی / که ما را چنین تاختن نیست روی
که چون آید ایوان شاه / همانگه بهرمز دهد تخت و گاه
شنیدند چو دستور بر دست او / بدو یار بسپرد کار از دست او
بقیصر یکی نامه از شهریار / تو پیغام کین بنده نابکار
گریزان برفته است زین مرز و بوم / نباید که آرام گیرد بروم

هر آنگه که او خویشتن کرد راست / ترا زندگی و گزی بی بوم شماست
چو آید بجان بوم بر دش کنید / دل شاد مان پر گزندش کنید
جهان یار کامش و زو پیشباد / معانید تا گردد او سرفراز
به بندند ماهان در زمان سپاه / که پیشند گیان بر یکی بارگاه
چو بشنید خسرو و رش خیره گشت / ز گفتار ایشان رخش تیره گشت
چنین داد پاسخ که از بخت بد / سزد زین نشان هرچه بر ما رسد
سخنها درست و کاری درشت / بیزدان کنون بازگشتیم پشت
براند اسب و گفت آنچه زو باورست / جهاندار برنا رگ ماست پشت
بیاشند کز دو تا بندیشه باز / سپاه او که آید بدشمن نیاز

کشتن گستهم و بندوی هرمزد را

چو او بر گذشت آن دو پیداگر / از و باز گشتند پرکینه سر
ز را اندر ایوان شاه آمدند / تن از رنج و دل پر گناه آمدند
ز مهر چون رسیدند نزدیک تخت / زهی از کمان باز کردند سخت
فکندند تا گاه در گردنش / پیاده بخستند آن گرامی تنش
بران پایه عاج اسپتون تخت / جهانجوی بستند آن شاه بخت
شد آن تاج و آن تخت شاهنشهی / تو گفتی که هرمز نبد در جهان
چنین است آیین گردنده دهر / گهی نوش پیش آورد گاه زهر
گرامایه این است سودش مجوی / کر جستن همی رنج آرد بروی
نماند دو تخت و کله بر خرد / چو زین گونه بر روی سیب آمد
چو شد کردش و ز هرمز بیای / تهی ماند ازو تخت و رخشنده جای
همانگاه برخاست آوای کوس / رخ خوبان گشت چون سندروس
درفش سپهبد همانگه ز راه / پدید آمد اندر میان سپاه
جهانپیشه گستهم و بندوی نیز / گرفتند از گاه داه گریز
چنین تا بخسرو رسیدند دو مرد / جهانجوی چون دیدش از دور گرد
بداشت کابشان دو دل پر ز راز / چرا از جهاندار گشتند باز
بر خساره شد چون گل شنبلید / نگرد آن سخن بردلیران پدید
بلشکر چنین گفت کز شاه راه / بگردید گاه به تنگی سپاه
چپا یان گزیدند و راه دراز / مدارید یکسر تن از رنج باز
چو بهرام رفت اندر ایوان شاه / گزین کرد از آن لشکر نیکخواه
زره دار و شمشیرزن شش هزار / بدان تا شوند از پی شهریار
چنین لشکر نامبردار گرد / ببهرام پور سیاوش سپرد
وزان روی خسرو بیابان گرفت / همی از بد دشمنان جان گرفت
چنین تا به پیش رباطی رسید / سر تیغ دیوار او ناپدید
کجا خواندندیش یزدان سرای / پرستندگی بود و فرخنده جای
نشسته گروه سکوباران بدی / بدو در سکوبا و مطران بدی
چنین گفت خسرو بیزدان پرست / که از خوردنی هست ایدر بدست
سکوبا بدو گفت کای نامدار / فطیر است با ترّه جویبار
گراید و نکته شاید بدیشان خورش / مبادات بر تن جز این پرورش
ز اسپ اندر آمد پس شهریار / همانان که بودند با او سوار
جهانجوی با این دو جنگی پرست / گرفت اندکی باز برسم بدست
نشستند بر نرم ریگ کبود / بخوردند شتاب چیزی که بود
چنین گفت پس با سکوبا که می / نداری تو ای پیر فرخنده پی
بدو گفت ما می ز خرما کنیم / تموز و هنگام گرما کنیم
کنون هست لختی چو روشن گلاب / بسرخی چو بیجاده در آفتاب
همانگه بیاورد جام نبید / که شد رنگ خورشید ازو ناپدید
بخورد از زمان خسرو از می سه جام / که نان کشکین کرد از یاد نام
چو مغزش شد از باده سرخ گرم / همانگه بخفت از بر ریگ نرم
نهاد از بر ران بندوی سر / روانش پر از درد و خسته جگر
همانچون بخواب اندر آمد سرش / سکوبا ببستر بیامد برش
که از راه گردی برآمد سیاه / پس گرد تیره فراوان سپاه

چنین گفت خسرو که بد روزگار / که دشمن بدین گونه شد خواستار
ز مردم بکار است دل یار کی / فراز آمدان درد و بیچارگی
بدو گفت بندوی پس چاره ساز / که آمد سپه تنگی و روز دراز
بدو گفت خسرو که ای نیکخواه / مرا اندرین چاره بنمای راه
بدو گفت بندوی کای شهریار / ترا چاره سازم بدین روزگار
ولیکن فدا کرده باشم روان / به پیش جهانجوی شاه جوان
بدو گفت خسرو که داهی چنین / یکی خوبتر داستان زد برین
که هر کو کند بر در شاه گشت / بپاید بدان گیتی اندر بهشت
چو دیوار شهر اندر آمد بپای / کل آن نباید که ماند بجای
چو ناچیز خواهد شد این شارسان / بمانا در بر جای پیکارسان
تو گر چاره دانی مر این را بساز / هم از پاک یزدان نیی بی نیاز
بدو گفت بندوی کین تاج زر / مرا ده همین گوشوار و کمر
همین لعل زربفت چینی قبای / چو من بپوشم آنچ تو آنجا بپای
برو با سپاهت هم اندر شتاب / چو کشتی که ملاح راند بآب
بکرد آن جوان آنچه بندوی گفت / وز آنجا یکی گشت با باد جفت
چو خسرو برفت از بر چاره جوی / جهاندیده سوی سقف کرد روی
که اکنون شما را بدین بزرگوه / بباید شدن ناپدید از گروه
چو اندر پرستشگه آمد چو گرد / ببندوی در آهنین سخت کرد
بپوشید پس جامهء زرنگار / بسر بر نهاد افسر شهریار
بر آن بام شد کش نبود آبی / سپه دید گردا گردش چار سوی
همی بود تا لشکر رزم ساز / رسیدند نزدیک تیغ فراز
بدیدندش اندر دو با تاج زر / جه با طوق و با گوشوار و کمر
همی گفت هر کس که این خسرو است / که با تاج و با جامهء خسرو است
چو بندوی شد بی گمان کآن سپاه / همی باز نشناسد او را ز شاه
فرود آمد و جامهء خویش تفت / بپوشید و با تاک بر بام رفت
چنین گفت کای رزمسازان نو / کرا خوانم اندر شما پیش رو
که پیغام دارم ز شاه جهان / بگویم شنیده بپیش مهان
چو پور سیاوش بدیدش ببام / منم پیش رو گفت بهرام نام
بدو گفت گوید جهاندار شاه / که من سخت بیجانم از رنج راه
ستوران همه خسته و کوفته / ز راه دراز اندر آشفته
بدین خانه سوگواران بریخ / از آن آمدم تا بپایم بسیج
چو پیدا شود چاک روز سپید / کنم دل ز کار جهان ناامید
بپایم با تو براه دراز / بنزدیک بهرام گردن فراز
برین بر که گفتم بگویم زمان / اگر یار بندی کند آسمان
نیاکان ما آنچه بودند پیش / بگفتند گستندی هم از خویش
اگرچه بدی بخت شان دیرساز / بکمتر نه بر داشتندی نیاز
کنون آنچه ما را بدل راز بود / بگفتیم چون بخت بد ساز بود
ز رخشنده خورشید تا تیره خاک / نباشد مگر خواست یزدان پاک
چو سالار بشنید از او این سخن / بگفتار او گشت همداستان
دگر هر که بشنید گفتار اوی / پر از درد شان شد دل از کار اوی
فرود آمد آن شب بدانجا سپاه / همی داشتند راه خسرو نگاه
دگر روز بندوی بر بام شد / بدیوار بر سوی بهرام شد
چنین گفت کامروز شاه از نشان / همانا نباید بکاری فراز
چنین هم شب تیره بیدار بود / پرستنده پیش جاندار بود
همان نیز خورشید بر شد بلند / زکر ما نباید که باید گزند
بپاساید امروز فردا پگاه / همی راند اندر میان سپاه
چنین گفت بهرام با مهتران / که کار است این هم بسی گران
چو بر خسروان کار گیرم تنگ / مگر تیز گردد بپاید بجنگ
به شهان او خود یکی لشکر است / جهانگیر و بیدار و کند آور است
اگر گشته آید بدشت نبرد / بر آرد زمانی ز بهرام گرد

همان به که امروز باشیم نیز / وگر جوردی نیست بسیار چیز
مگر گوهر چنانشان خویش منش / بیامد بسر از جنگ و از پیش
چنان هم بسی بود تا شب ز کوه / برآید بگرد و اندر آید گروه
سپاه اندر آمد ز هر پهلوی / همی سوختند آتش اندر سوی
چو بندوی زمین گشت خورشید فام / سخن گوی بندوی بشنید پیام
ببهرام گفت جهاندیده مرد / به آنگه که بر خاست از دشت گرد
چو خسرو شما را بدید او برفت / سوی روم با لشکر خویش تفت
کنون گر تو پران شوی چون عقاب / وگر بر فرازی سر از آفتاب
نه بیند کسی شاه را جز بروم / که اکنون کجا شد جهان زر و بوم
کنون گرد بسیدم بکان زنهار / بیایم بر پهلوان سوار
بگویم سخن هر چه بد پند من / زکی و پیشی آن انجمن
وگرنه بپوشم سلیح نبرد / بجنگ اندرآرم بکوشید گرد
چو بشنید بهرام از او این سخن / دل مرد دانا شد از غم کهن
بیاران چنین گفت کاکنون چه سود / اگر من برآرم ز بندوی دود
همان به که او را بر پهلوان / برم همبرین گونه روشن روان
بگوید بد هرچه اندر شماست / اگر سر وچه گر بستاند کلاه
مرا زین سخن جای پیکار نیست / ز بردن ببندوی چاره نیست
گنه باز گردد به بندوی بس جست / که او بود کین چاره و مکر جست
چه بندوی گفت ای بد چاره جوی / تو این داوری با سپهبد مگوی
به پیمان مرا او را ازین بند جای / فرو داوریدش تبه بود رای
فرود آمد از بام بندوی شیر / همیراند با نامداران دلیر
چو بشنید بهرام کامد سپاه / سوی روم شد خسرو کینه خواه
ز پور سیاوش برآشفت سخت / بدو گفت کای بد تن شوربخت
نکار تو بود این که فرمود مست / همی بی هنر خیره بستود مست
همانگاه بندوی را پیش خواند / همه خشم بهرام بروی براند
بدو گفت کای بدتن بدکنش / فریبنده وانزو بسیند منش
سپاه مرا خیره بفریفتی / ز بد گوهر خویش نشکیفتی
تو با خسرو شوم گشتی یکی / جهاندیده کردی ابا کودکی
کنون آمدی با سری پرسخن / که من نو کنم روز کار کهن
بدو گفت بندوی کای سرفراز / ز من راستی خواه تندی مساز
بدان تا گمان شهنشاه خویش منت / بزرگی و نزادش به پیش منت
فدی گردش جان و با بیت گرد / تو گر کهتری کرد گزی یکی بگرد
بدو گفت بهرام من زین گناه / که کردی بخواهد کردن تباه
ولیکن تو هم گشته بر دست اوی / شوی زند خوانی مرا راست گوی
نهادند بر پای بندوی بند / ببهرام دادش ز بهر گزند
بپرداخت گاوردش از راه باز / که پور سیاوش بدی سرفراز

همی بود تا خور شد اندر نهفت / جهان پر اندیشه دل نخفت

پادشاهی بهرام چوبین به رای ایرانیان

چو خورشید خنجر کشید از نیام / پدید آمد آن مطرف زرد فام
در بست او گرد کشان از گوام / بر افگنده تا چه اسان نشاند
بهر جای کرسی زرین نهاد / چو شاهان بر او برنشست شاد
چنان گفت ازان پس یکی نیکبخت / که هر کس که هست از شما ارجمند
بپاسخ بگوید که ایمن بوید / بگفتار من رای فرخ نهید
همه گوش دارید گفتار من / بپسندید از این تیره بازار من
ز شاهان ز ضحاک تیره کسی / نیامد پدیدار بچوبی بسی
که از مهر شاهی پدر را گشت / وز آن گشتن ایران آمد بدست
دگر خسرو آن مرد بیداد و شوم / پدید انگشت الکمی شد بروم
کنون تا پدید آید اندر جهان / یکی نام داری ز تخم مهان
که زیبا بود بخشش و تخت را / کلاه و کمر بستن بخت را
که دارید کاکنون به بندوی پای / بجای آورد رای و رسم کیان

بدارندهٔ آسمان بلند ... که باشم شمار اندرین یارمند
نشستند گردنکشان این سخن ... که آن نامور مهتر افگند بن
نپیچد کسی سر ز گفتار راست ... یکی پیر پسر بود بر پای خاست
کجا نام آن بود شهران گراز ... گوی پیر پسر مهتر سرفراز
چنین گفت کای نامدار بلند ... تویی در جهان مهتر سودمند
بدی گر نبودی جز از ساده شاه ... که آمد چنین مرز ما با سپاه
از آزادگان بندگان [illegible] ... کسی در [illegible] درجهان هم نبرد
ز گیتی ببردی تو پستی جهان ... که این رنج بگذشت از ایرانیان
سپه چار بار از یلان صد هزار ... همه گرد و شاه پیشهٔ کارزار
پلنگ چو به تیر تو کشته باد ... برآسود ایران ز کرم و گداز
کنون تخت ایران پسر او راست ... بدین بر کو انجمن سزاوار است
هر آنکس که او [illegible] ... ازین گفتها پسر [illegible] گذاشت
کسی کو بپیچد ز فرمان تو ... وگر دور ماند ز پیمان تو
بزمانش آریم اگرچه کوست ... وگر داستان خود او خسروست
بگفت این و بنشست بر جای خویش ... خراسان سپهبد بیامد به پیش
چنین گفت کین پیر دانش پژوه ... که چندین سخن گفت پیش گروه
بگویم که او انده چه گفت این سخن ... جهانجوی دانشور مرد کهن
چنین نیکو بهانه تو یاد کرد ... دل انجمن زین سخن شاد کرد
ولیکن یکی داستانست نغز ... وگر بشنود مردم پاک مغز
که زردشت گوید ز استا و زند ... که هر کس که از کردگار بلند
بهر چه یکسال بندش دهید ... همان مایهٔ سودمندیش دهید
پس از سال اگر او نیاید براه ... گشاده شدش [illegible] بفرمان شاه
چو بر دادگر شاه دشمن شود ... سرکش ز دود [illegible] شود
خراسان بگفت این و لب را ببست ... بیامد بجایی که بود او نشست
وزان پس فرخ زاد بر پای خاست ... وزان انجمن پیش آورد راست
چنین گفت کای مهتر سودمند ... سخن گفتن داد به با پسند
اگر داد مهتر بود کس مباد ... که باشد ز گفتار بیداد شاد
بهرام گوید که نوشه بدی ... جهاندار به داد تو شاه بدی
وگر بر پسندست گفتار ما ... برانجمن پیروز گرداد
ازو شهر زمی شاد تا جاودان ... ز تو دور دست و زبان بدان
بگفت این و بنشست مرد دلیر ... خزوران خسرو بیامد چو شیر
بدو گفت کاکنون که چندین سخن ... سراینده برنا و مرد کهن
بگفتند و گفت همه کس شنید ... ترا بهترین را و باید گزید
سرانجام گر راه جویی بداد ... همی سوی [illegible] بکردار باد
همان نیز با خسرو سرفراز ... بگوید به بیداد راه دراز
ز کار گذشته بپوزش گرای ... سوی تخت گشتاسپ [illegible]
که تا زنده باشد سرافراز شاه ... سپهبد نباشد سزاوار گاه
وگر بیم داری ز خسرو بدل ... دل از پاس و از [illegible] بگسل
بشهر خراسان تن آسان بزی ... که آسانی و مهتری را سزی
بپوزش یک اندر دگر [illegible] ... که گر خسرو آید براه تو باز
کنون دو سپه زو نداردت کس ... بپوزش دلش نرم کرد [illegible]
بگفت و این [illegible] برخاست [illegible] ... سبک زاد فرخ درآمد به پیش
سخن گفت پیروز فرخ بداد ... که ای نامداران فرخ نژاد
شنیدم سخن گفتن مهتران ... که بپسند از ایران گزیدگان
نخستین سخن گفتن بنده وار ... که با پهلوانی شود شهریار
خردمند بپسند این گفتگوی ... گزین کم شود مرد را آرزوی
خراسان سخن بر منش داد گفت ... بگویم که آن با خرد بود جفت
فرخ زاد بفزود گفتار [illegible] ... دل مردم پر خرد کرد [illegible]
چهارم خسروران سالار بود ... که گفتار او با خرد یار بود
چنین گفت کای مهتر راد ... چو اندر سخن او زبان برگشاد

که تا آفرین این جهاندار کرد ... پدید آمدان گردش روزگار
ز ضحاک تازی بتخت اندر آی ... که پیدا اگر بود با پاک رای
که جمشید بر زد منش را بگشت ... سپاه او بگرفت گیتی [illegible]
پر از درد بد مردم بارسی ... که اندر جهان دیو شد [illegible]
وگر آنکه به کوه [illegible] اسپ تاخت ... ز توران پدید آن چاره [illegible]
بزاری پسر تو در نام دار ... بشمشیر بر بدو بر گشت کار
سه دیگر بپسند بیامد ز روم ... بیچاره ویران شد این مرز و بوم
چو دارای شمشیر زن را بگشت ... خور و خواب ایرانیان شد [illegible]
چهارم چو او پاک دل خوش منش ... که کم گرد ازین بوم و بر کام [illegible]
چو پیروز شاهی بلند اختری ... جهانگیر و از شهریاران سری
گشتند هیتالیان تا کسان ... کنون شد سر و تخت شاهنشهان
کس اندر جهان این شگفتی ندید ... [illegible]
که دیگر بجست شاهی [illegible] گاه ... سوی دشمنان شد ز دست سپاه
بگفت این و بنشست گریان [illegible] ... ز گفتار او گشت بهرام زرد
جهاندیده و پیشباد بر پای جست ... میان بسته و تیغ هندی بدست
چنین گفت کای ماه ور پهلوان ... بزرگست و با داد و روشن روان
کنون تا کسی از نژاد کیان ... بیاید ببندد کمر بر میان
همان به که او بر نشیند بتخت ... که گردست و جنگاور و نیکبخت
سر جنگیان کان سخنها شنید ... بزد دست و تیغ از میان برکشید
چنین گفت گر تخم شاهان منی ... اگر باز با هم در [illegible]
شمشیر هندی ز تن کردنش ... بر آتش بسوزم همانگه تنش
تمام که کس تاجداری کند ... میان سواران سواری کند
چو بشنید با بوی [illegible] ... که سالار ناپاک کردان [illegible]
کشیدند شمشیر و برخاستند ... یکی تو سخن گفتن آراستند
که بهرام شاه است و ما کهتریم ... سر نامداران به پی بسپریم
کشیده چو بهرام شمشیر دید ... خردمندی و راستی برگزید
چنین گفت کان کو ز جای نشست ... برآید بیازد بشمشیر دست
ببردم هم اندرزمان دست او ... [illegible] پسر دست او
بگفت این و از پیش آزادگان ... بیامد سوی گلشن شادکان
پراگنده گشت آن بزرگ انجمن ... همه رخ پر از رنگ و دل پر ز کین
چو پیدا شد آن چادر قیرگون

تخت نشستن بهرام در مداین باتفاق ایرانیان

درخشان شد آن خنجر [illegible]
هماگاه بهرام تدبیر کرد ... دل موبدان [illegible] کرد
که با مردمان شهد و پیمان کنیم ... ز [illegible] کنیم
یکی دست خط خواهم از مردمان ... که تا کس بکردد بیاید کیان
پس آنگاه گیتی بکام منست ... سر دشمنان زیر دام منست
چو او اندر آمد [illegible] ... قلم خواست بهرام و قرطاس چین
بیامد دبیر خردمند راد ... دوات و قلم پیش دانا نهاد
بدو گفت عهدی از ایرانیان ... بیاید نوشتن برین پرنیان
که بهرام شاه است و پیروزبخت ... سزاوار تاج است و زیبای تخت
بگو چو اندرا استی در جهان ... چو بر آسمان اختر اندر نهان
نوشته شد و شمع برداشتند ... شب [illegible]
چو پنهان شد آن چادر لاجورد ... جهان شد ز دیدار خورشید زرد
بیامد یکی مرد پیروزبخت ... نهادند ایوان بهرام تخت
برفتند از ایوان [illegible] ... بتخت شد از بر عاج تاج
برتخت زرین یکی زیر گاه ... نهادند پس برکشادند راه
نشست از بر تخت بهرام شاه ... بسر برنهاد آن کیانی کلاه
دبیرش بیامد عهد کیان ... نبشته بران پرنیان پیشگاه
گواهی نوشتند یکسر مهان ... که بهرام شد شهریار جهان
بران نامه چون نام کردند یاد ... بسر بر یکی [illegible] نهاد

چنین گفت کین پادشاهی مراست ... چو بر شما پاک یزدان گواست
چنین هم بیاناد و با [illegible] هزار ... که از تخت من بود شهریار
پسر بر پسر بر چنین [illegible] ... بهانا و با تاج و تخت بلند
بیاور مه اندر این روز هور ... که از شیر [illegible]
ستاره بگاه [illegible] آفتاب ... برآمد بکار و جهان شد بر آب
چنین گفت از آن پس با ایرانیان ... که برخاست [illegible]
کسی کو بدین [illegible] ... گراز [illegible]
با ایران مباشید [illegible] ... چهارم چو از چرخ گیتی [illegible]
بکایک همه نزد خسرو شوند ... ببیچم و در پیش ازین نغنوند
هر آنکس که خواهد شود سوی روم ... [illegible]
بدارنده چرخ و خورشید و ماه ... که بر پیچ مردم نه [illegible] راه
ازین پس با ایران [illegible] ... بماند نماند [illegible]
ندارد دل [illegible] ... که پرده [illegible]
که هر کس که در شاه پیوسته بود ... بدان پادشاهی [illegible]
برفتند از آن بوم تا مرز روم ... پراگنده گشتند از آن [illegible] بوم
همی بود بندوی بسته [illegible] ... بزندان بهرام [illegible]
که کمابیش بندوی بهرام بود ... که از بند او بخت ناکام بود
دانیز بندوی [illegible] ... به بند اندر از چاره [illegible]
که از شاه ایران شو تا امید ... اگر تیره شب روز گردد سپید
وگر چه شود بخت او [illegible] ... چو شد بخت پیروز [illegible]
جهان آفرین بر تن [illegible] ... بجشود و گیتی [illegible]
نماند بهرام [illegible] تاج و تخت ... چو اندر [illegible] این مردم [illegible]
ز دهقانان هیچ مردم مباد ... که خیره [illegible]
بانگشت [illegible] ... که از روم جنبی با ایران سپاه
بدین تخت [illegible] ... همه ز بودش برسرش بشکنند
بدو گفت بهرام اگر شهریار ... مرا داد و [illegible] بجان زینهار
ز بند تو آرایش جان کنم ... همه هر چه گویی تو فرمان کنم
یکی بخت سوگند خواهم [illegible] ... [illegible] شب و تخت و کلاه
که گر خسرو آید بدین مرز و بوم ... سپاه آورد از نزد قیصر ز روم
تو خواهی مرا زین بجان [illegible] ... بگیری تو این را [illegible]
[illegible] ... نگردد بگفتار ایرانیان
بگفت این و پس [illegible] ... بسوگند بندوی را بند خواست
چو بگرفت بندوی [illegible] ... چنین گفت گر کردگار بلند
مبادا [illegible] بندوی جز درد و رنج ... مبادا [illegible] اندر سرای سپنج
اگر نه چو خسرو [illegible] ز جای ... به چشم من اورا نشینم ز پای
مگر کو [illegible] تو انگشتری ... [illegible] اختر [illegible]
چو بشنید بهرام سوگند او ... بدیدار آن دل و پاک پیوند [illegible]
بدو گفت کاکنون همه راز خویش ... بگویم برآورم آواز خویش
بسازیم یکی دام [illegible] ... بچاره [illegible]
بر بهرام شمشیر در چاره گاه ... بگوشش [illegible]
بدو پای آب اندرون [illegible] ... که چو چوبینه را شاه [illegible]
بدو گفت بندوی کای کاردان ... مرا زیرک [illegible]
بدین زودی اندر جهاندار شاه ... بیاید نشیند برین پیشگاه
تو دانی که من هرچه گویم بدوی ... بپیچد ز گفتار من [illegible]
بخواهم کنی که رفت از تو پیش ... بجنبد ز گفتار من جان خویش
وگر خود [illegible] ... [illegible]
ازین بندهای من آزاد کن ... نخستین ز من شاد را شاد کن
گشاده شود زین سخن راز تو ... بگوشش [illegible]
چو بشنید بهرام شد تازه روی

اتفاق کردن بهرام پسیاوش کشتن بهرام چوبینه و کشتنش

هم اندر زمان [illegible]

چو روشن شد آن چادر مشکرنگ ... سپیده چو دوان اندر آویخت چنگ
به بندوی گفت ار دلم نشکند ... چو چوبینه امروز چوگان زند
سگالیده ام دوش [illegible] ... که از تارک او برآید دمار
زره خواست و پوشید زیر قبای ... ز ترک یاسپ اندر آورد پای
زنی بود بهرام یل را نه پاک ... که بهرام را خواستی زیر خاک
بدل دوست بهرام چوبینه بود ... که از شوی جانش پر از کینه بود
فرستاد نزدیک بهرام کس ... که خود را نگه دارد و زین [illegible] پس
که بهرام پوشید پنهان زره ... پراگنده بند زره را گره
ندانم که در دل چه دارد نهان ... تو خود را چو زه [illegible]
چو بشنید چوبینه گفتار زن ... که با او همی گفت چوگان مزن
هر آنکس که [illegible] ... چو نزدیک گشتی بچوگان [illegible]
ز وی دست برگشت [illegible] ... سخن گفتن چرب و آوای گرم
چنین تا به پور سیاوش رسید ... زره بر برش آشکارا بدید
بدو گفت کای [illegible] ... بمیدان که پوشد زره [illegible]
بگفت این و شمشیر کین برکشید ... سراپای او پاک بر هم درید
[illegible] ... که بهرام گشته شد [illegible]
چو بندوی از آن کشتن آگاه شد ... بر و نابش روز کوتاه شد
بپوشید پس جوشن [illegible] ... میان یلی لرز لرزان [illegible]
گرفت او از آن شهر راه گریز ... بدان تا نیاید بر و بر ستیز
بمنزل رسید او و [illegible] ... گرفتند ازان [illegible]
ز میدان چو بهرام بیرون کشید ... همه دامن از چشم در خون کشید
وز آن پس [illegible] ... که با شد نگه دار بندوی را
به بهرام گفتند کای شهریار ... دلت را به بندوی رنجه مدار
گر او چون ازین کشتن آگاه شد ... همانا که با او همراه شد
سوی اردبیل او همی راند تفت ... بسی از سپه نیز با او برفت
چو بهرام بشنید این گفت و گوی ... ز خشم و غم و کینه [illegible]
پشیمان شد از کشتن یار خویش ... گران [illegible]
بدانست کان کار بندوی بود ... که بهرام شد گشته زان [illegible]
چنین گفت کانکس که دشمن بدوست ... نداند [illegible]
ز مردم چهار [illegible] هشیار ... که پستند مغرور و نادان بکار
یکی خفته بر تیغ دندان پیل ... وگر ایمن از موج دریای نیل
وگر آنکه بر پادشا شد [illegible] ... چهارم که بگرفت بازوی [illegible]
ببخشای بر جان این [illegible] ... گر ایشان [illegible]
وگر هرکه جنباند او کوه را ... بدان یار گر خواهد [illegible]
تن خویشتن را بدان رنج داشت ... وزان رنج [illegible]
بگیتی [illegible] ... بیاید که در کار کردن شتاب
وگر چشم خواهی که بینی بچشم ... شوی خیره [illegible]
کسی را کجا [illegible] ... [illegible] اندرون
هر آنکس که [illegible] ... شد او کشته [illegible]
وگر از [illegible] ... از آن خورد [illegible]
گشتیم بندوی را از نخست ... رها شد ز دشت و ره [illegible]
بران کرده خویش باید گریست ... بپیچم تا رای یزدان [illegible]
بنا بست بندوی را کرد بند ... گزان بند آمد بپا [illegible]
دل گرد بهرام بی راه کرد ... بمن بر همی [illegible]
دریغ آنکه [illegible] سپاه ... که بر دست من رایگان شد تباه
وزان روی بندوی [illegible] اندک سپاه ... چو باد [illegible] بر گرفتند راه
همی برد هر کس که بد بردنی ... برایی که موسیل بد ارمنی
بیابان بی آب و راه دراز ... سراپرده دیدند جایی [illegible]
نگه کرد موسیل بد ارمنی ... هم آب روان یافت هم خوردنی
جدا گشت بندوی از لشکرش ... [illegible] کسی از [illegible] کشورش

جهانجوی بندوی تنها برفت / بدان بیشه اندر شتابید تفت ; چو موبیل را دید بردش نماز / بگفت آن سخنها که بودش براز
بدو گفت موبیل زاید مرو / کاکاهی آید ترا نو بنو ; که بارم آباد خسرو چه کرد / همی آشتی کند گر نبرد

رسیدن خسرو پرویز بروم

چو بشنید بندوی پنهان براند / همان نیز یاران خود را بخواند
وز آن روی خسرو کز انجا براند / همه شب همی نام یزدان بخواند ; بدین گونه تا در بیابان رسید / شده رنگ رویش گل شنبلید
همی تاخت خسرو به پیش اندرون / ز آب و گیا دید و نی رهنمون ; عنان را بدان اسپ کردم یله / همیراند تا کام تا بابله
پذیره شدندش بزرگان شهر / هر آنکس کش از مردمی بود بهر ; چو خسرو بنزدیک ایشان رسید / بدان شهر لشکر فرود آورید
همان چون فرود آمد اندر زمان / نوندی بیامد از ایران دمان ; ز بهرام چوبین یکی نامه داشت / همی نامه پوشیده در جامه داشت
نوشته سوی مهتر بابله / که گر لشکر آید کمین شان یله ; سپاه من اینک پس اندر دمان / بشهر تو آید زمان تا زمان
چو مهتر بدان گونه بر نامه دید / هم اندر زمان پیش لشکر دوید ; چو خسرو نگه کرد و نامه بخواند / ز کار جهان در شگفتی بماند
بپرسید کاید پس او سپاه / بدان ماند کی تنگ دل گشت شاه ; ازان شهر هم در زمان بر نشست / میان کئی تاختن را ببست

مهمان کردن خسرو را بازرگانان و کیفیت پرسیدن خسروان

همی تاخت تا پیش آب فرات / ندید اندر آن پادشاهی نجات
شده گرسنه مرد پیر و جوان / یکی بیشه دیدند و آب روان ; چو شد گرسنه مرد تا بار جست / کجا زابزه کرد نخچیر جست
چو خسرو بدانجایگه بیشه دید / سپه را بدان بیشه اندر کشید ; ندیدند نخچیر جایی دوان / درخت و گیا بود و آب روان
پدید آمد اندر زمان کاروان / شتر بود و پیش اندرون ساربان ; چو مرد جوان روی خسرو بدید / بر آن نام دار آفرین گسترید
بدو گفت خسرو که نام تو چیست / کجا رفت خواهی و کام تو چیست ; بدو گفت من قیس بن حارثم / که آزادگان عرب وارثم
ز مصر آمدم با چنین کاروان / بدین کاروان بر منم ساربان ; چو مرد جوان روی خسرو بدید / بر آن نام دار آفرین گسترید
بر آب فرات است بنگاه من / وز آنجا بدین بیشه بد راه من ; بدو گفت خسرو که از خوردنی / چه داری هم از چیز گستردنی
که ما ماندگانیم و هم گرسنه / نه توشه است با ما نه بار و بنه ; بدو گفت تازی که ایدر بایست / مرا با تو جان و دل و تن یکی است
چو با شاه تازی بگسترد مهر / بیاورد فربه یکی ماده شهر ; بکشتند و آنگه برافروختند / ز و خشک هیزم همی سوختند
بر آتش برافکند تازی کباب / بسی بر رسیدند و خوردند آب ; گرفتند باز آنکه بد دین پژوه / بخوردن شتابید دیگر گروه
بخوردند نان و فراوان کباب / بیاراست هر مهتری جای خواب ; زمانی بخفتند و برخاستند / یکی آفرین نو آراستند
بدان دادگر کو جهان آفرید / توانایی و ناتوان آفرید ; وز آن پس بیاران چنین گفت شاه / که هر کس که او پیش دارد کلاه
بنزد من اکنون گرامی ترست / وزین کهتران نیز نامی ترست ; هر آنکس که جا پیش کرد او بدی / بکشت از من و اندوه ایزدی
بجا پیش باید که دارد امید / سراسر بگیتی دهیدش نوید ; گرفتند یاران بر آن آفرین / که ای پاک دل خسرو راستین
ترا باد روشن دل و شاد بخت / دنا داد ایزد داد کر با تو تخت ; ترا داد ایزد چنین فر و چهر / که از و هست بر هر کسی داد و مهر

ترا داد ایزد چنین فر و چهر / کز او زوفست بر هر کسی داد و مهر ; نوئی در جهان مایه خسروی / که جنگی رسانی بجای بدی
چو شد ز آفرین بر آن شاه شاد / بدل آمد اندیشه راه یاد ; بپرسید از ان مرد تازی که راه / کدامست و من چون روم با سپاه
بدو گفت منشاد و رشنک پیش / شما را بیابان و کوه است پیش ; بجو دستور باشی مرا نان رواست / براه آورم گر بتازی شتاب
بدو گفت خسرو جز این نیست رای / که با توشه باشیم و باره نمای ; همیونی برافکند تازی براه / بدان تا برو راه پیش سپاه
همی تاخت اندر بیابان و کوه / بما از رنج و تیمار با این گروه ; یکی کاروان خیزد دیگر براه / پدید آمد از دور پیش سپاه
یکی مرد بازارگان مایه دار / بیامد همانگه بر شهریار ; بدو گفت شاه از کجایی بگوی / کجا رفت خواهی چنین پوی پوی
چنین گفت کز خره اردشیر / یکی مرد بازارگان مرد پیر ; بدو گفت نامت چه کرد آنکه زاد / چنین داد پاسخ که مهران ستاد
ازو نوش خست آن زمان شهریار / بدو گفت سالار کای نامدار ; خورش هست چندانکه آواز دهست / اگر چیز بازارگان تازه هست
بدو گفت بازارگان این زمان / هر آنچم بود پیشت آرم روان ; چنین گفت خسرو که مهمان براه / بیابی فزونتر شود دستگاه
سر بار بگشاد بازارگان / درم کان در و بود دینارگان ; خورش برد و بنشست خود بر زمین / همی خواند بر شهریار آفرین
چو نان خورده شد مرد مهمان پرست / بیامد گرفت آید بستان بدست ; چو از دور خراد برزین بدید / از آنجا که بد پیش خسرو دوید
ز بازارگان بستد آن آب گرم / بدان نامدار و جهانجوی شرم ; چو آن مرد بازارگان بر شتاب / می آورد برسان روشن گلاب
دگر باره خراد برزین زراه / ازو بستد آن جام و شد پیش شاه ; پرستش پرستنده را داشت سود / بدان برتری برتری بر فزود
وز آن پس ببازارگان گفت شاه / که اکنون سپه را کدام است راه ; چو بازارگان راه بنمودشان / بدو گفت خسرو که نامت نشان
نشست تو در خره اردشیر / کجا باشد ای مرد مهمان پذیر ; نشانش بکایک بخسرو بگفت / همه رازها برگشاد و نهفت
بدو گفت کای شاه بیدار زی / ز بازارگانان منم کار زی ; بیزمود تا نام برنا و ده / نویسید تو بپسند ها روزبه
ببازارگان گفت بدرود باش / خورا بدل تار و هم پود باش ; چو برداشت لشکر از آن تازه بوم / بتندی همیراند تا مرز روم
چنین تا بیامد بدان شارسان / که قیصر ورا خواندی کارسان ; چو از دور ترسا بدیدان سپاه / برفتند پویان ز بیراه و راه
بدان باره اندر کشیدند رخت / در شارسانها ببستند سخت ; فرو ماند از آن شاه گیتی فروز / به بیرون بماند او و لشکر بروز
دو بستاد روز چهارم کسی / که نزدیک ما نیست لشکر بسی ; که ازما کسی رنج و بیم آیدش / و با هیچ آزار نگزایدش
چو مهمان رسیدیم از رهگذر / بما بر چه بند بد از بن کوندر ; خورشها و پوشیده یاری کنید / بها بر همه کامکاری کنید
بنزدیک ایشان سخن خوار بود / سپاهش همه مست و نابار بود ; همانگه بر آمد یکی تیره ابر / بغرید بر سان جنگی هژبر
وزان ابر در شارسان باد خاست / بهر برزنی بانگ و فریاد خاست ; چو نیمی ز تیره شب اندر کشید / ز باره یکی بهره شد ناپدید
همه شارسان ماند از آن در شگفت / بیزدان سقف بوزش اندر گرفت ; بهر برزنی در علف ساختند / سه پیر سکوبا برون تاختند
ز چیزی که بود اندر آن مرز و بوم / همه جامهایی که خسرو ز روم ; ببردند بالا بنزدیک شاه / که پیدا شد ای شاه برما گزند

رسیدن خسرو در ولایت روم بنزدیک دیر راهب و ملاقات کردن خسرو با راهب و کلام کردن با یکدیگر و آزمودن خسرو راهب را

پرسیدن خسرو از موبد و مژده دادن مر خسرو را بپادشاهی

نامه قیصر بنزد خسرو پرویز

رفتن گسیان خسرو بنزد قیصر روم

جواب نامه خسرو او قیصر

بپیماد گردند جنگ ریداد نگر تا که دارد ز یزدان بیاد
سزد گر بپرسی ز دانای روم که این بد ز راغ آمدست از بوم
که هر کس که در روم شد سرفراز همی ز آفرینند شد بی نیاز
نیاکان ما نا جداران بدند به هر اندرون کامکاران بدند
ز بر داشتند از کسی سرکشی بلندی و تندی و بی دانشی
کنون این سخنها بیارد بها که باشد سرا اندر دم اژدها
یکی سوی قیصر برآمد درود بگوبش که گفت این نه نیکو بود
بزرگان نیارند پیش خرد که فرجام هم نیک و بد بگذرد
ازین پس نه آرام جویم نه خواب مگر بر کشم دامن از تیره آب
چو رومی نیابیم فریادرس بنزدیک خاقان فرستیم کس
سخن هرچه گفتم همه تیره بود که آب روان از بن تیره بود
فرستاده کاکنون بیاید بار بدین شارسان من خاقان دراز
بایرانیان گفت فرمان کنید دل خویش را زین سخن مشکنید
که یزدان پیروزگر یار ماست جوانمردی و مردمی کار ماست
برین گونه بر نامه را نوشت ز هرگونه اندرو خوب و زشت
گرفت آن سخن بر دل خویش خوار فرستاده نامه بدست سوار
بیامد نزدیک خسرو سوار چنین نامه در قیصر نامدار
چو قیصر نگه کرد و نامه بخواند ز هرگونه اندیشه با دل براند

پیغام قیصر بخسرو

وز آن پس بدستور پرمایه گفت گر این راز را باز جوی از نهفت
روان را و کند آورا زانکه آن ز کار گذشته فراوان بران
برشان چنین گفت کاندر شمار بپوشید و از اختر روزگار
نگه کن که خسرو بدین کارزار نسود شاد اگر بپچد از روزگار
گرایدون که گویند پیروز بخت بلند اختر شش گیتی افروز بخت
بمانیم تا سوی خاقان شود چو بیچاره شد سوی درمان شود
ورایدون که پیروزگر باشد اوی بشاهی جهان پدر باشد اوی
همان به که زایدر شود با سپاه مگر کینه در دل ندارد براه
چو بشنید دستور دانا سخن بفرمود تا زیجهای کهن
ببردند مردان اخترشناس سخن راند تا ماند از شب سپاس
سرانجام مرد ستاره شمر بقیصر چنین گفت کای تاجور
نگه کردم این زیجهای کهن گر اختر فلاطون فکندست بن
نه بس دیر شاهی بخسرو رسید ز شاهنشهی گردش او رسید
برین گونه بر سال تا سی و هشت برو گرد تیره نیارد گذشت
چو بشنید قیصر بدستور گفت که بیرون شد این راز از راز جفت
چه گوییم و این را چه پاسخ دهیم یکی نامه برین گونه مرهم نهیم
گرانمایه دستور گفت این سخن که در آسمان اختر افکند بن
بمردی و دانش نه بر کاشت کس جهاندار یاد ترا یار و بس
چو خسرو سوی مرز خاقان شود وزو باژ خواهد تن آسان شود
چو لشکر ز جای دگر باز داد زکین تو هرگز بپرداند اوی
نگه کن تو اکنون که دانا تری بهر اندر برتو انا تری

نامه فرستادن قیصر و لشکر خود را بیاری خسرو

چنین گفت قیصر که اکنون سپاه فرستیم تا جا نزدیک شاه
سخن چند پیچی همان به که گنج کنم خوار تا دور مانم ز رنج
هم آنگه یکی نامه بنوشت زود بران آفرین آفرین بر فزود
که با اسقف یکدل پاک رای زدیم از بد و نیک ناپاک رای
ز هرگونه داستانها زدیم بدان رای پیشینه بازآمدیم
کنون رای و گفتار باشد همین گشادم در گنجهای کهن
بقسطنطنیه فزون زان سپاه ندارم که دارند کشور نگاه
سخنها ز هرگونه آراستیم ز هر کشوری لشکری خواستیم
یکایک چو آیند هم در زمان فرستیم نزد شما بی گمان

همه وش

همه هوش و رای چنین زرون بدین چشم کام شیر آزرون
اثان بدگه کردارهای کهن همه یاد کرد آنگه داند سخن
که هنگام شاپور شاه اردشیر دل مرد برنا شد از رنج پیر
ز بس غارت و کشتن و تاختن بپیماد و بر کینها ساختن
گزند گذاری هرمزد کیقباد که از داد بر دل نکردند یاد
ازین مرز ماسی و دشنام ز ایرانیان شد همه خارسان
زخون سپاهان دشت کشت آبگیر زن و کودکانشان ببردند اسیر
اگر مرد رومی بدل کین گرفت نباید کنون با دل آرزن شگفت
نه آزاده را دل نبد در دین ما مبادا بدی کردن آیین ما
ندیدیم چیزی به از راستی جهان دوری از کژی و کاستی
شنیدیم کاز نامه خواندیم وزین در فراوان سخن راندیم
بافسون دل مردمان پاک شد همه زهر کینه تریاک شد
بران بر نهادیم کزین در سخن نگوید کس از روزگار کهن
بچیزی که گویی تو فرمان کنند روانها به پیمان گروگان کنند
شما را زبان داد باید چنان که بر ما نگردد کسی بدگمان
بگویی که تا من بوم شهریار نگیرم چنین رنجها پست و خوار
نخواهیم هم از رومیان باژ نیز نه بفروشم این رنج را به چیز
و گر هرچه دارید ازین مرز و بوم از ایران کسی نسپرد روی بوم
بدین آرزو نیز پیشی کنید بسازید با روم خویشی کنید
شما را هر آنگه که کاری بود و گر نا سزا کارزاری بود
همه دو سپهدار و برادر شوند بود نیز که که کشور شوند
چو کردید ازین کارها بی نیاز بدانگاه جهان گسته آید فراز
ز نور وز سلم اندر آید سخن وز آن بیهده روزگار کهن
یکی عهد خواهم کنون استوار سزاوار مهری بهر یاد کار
که ما زین پس از کینهای کهن نرانیم وازروزه کار کهن
وز آن پس یکی باشد ایران و روم جدایی نجوییم ازین مرز و بوم

دادن قیصر دختر خود را بخسرو

پس پرده ما یکی دختر است گر از مهتران در خسرو مهتر است
بخواهی تو بر پاکی دین ما جهان چون بود راه و آیین ما
بدان تا چو فرزند قیصر نژاد بود کین ایرج نیارد بیاد
از آشوب وز جنگ دوری بدین بیاساید و راه جوید بدین
کنون گر بچشم خرد بنگری مر این را جز از راستی نشمری
بماند ز پیوند پیمان ما که یزدان چنین است فرمان ما
همانا که یکدشت روزی بود ز هنگام پیروز تا خوشنواز
که پیرها بداد و نه مرد و نیاد جهاندار پیمان شکن خود مباد
مسیح پیمبر چنین کرد یاد که بیچاره خسرو چو پیچی زداد
بسی چاره کرد اندر آن خوشنواز که پیروز را پیر نیاید بگاز
چو پیروز با او درشتی نمود نبد اندر آن جنگ جز تیره دود
شد آن لشکر و تخت شاهی بباد چو چیره شد شاه را سر زداد
مکن یاری مرد پیمان شکن که پیمان شکن مرد زرد و کفن
بران شاه نفرین کند تاج و گاه که پیمان شکن باشد و کینه خواه
کنون نامه من سراسر بخوان که اکنون شما جرب داری بخوان
سخنها نگه دار و پاسخ نویس همه خوبی اندیش و فرخ نویس
نخواهم که این رانده داند دبیر تو با شی ترپینده تیر و بیر
چو من خوانم آن پاسخ نامدار بپشم دل مرد خود کامدار
همانگه سلیح و سپاه و درم فرستیم تا دل نداری دژم
هر آنکس که بر تو گرامی ترست وگر نزد تو نیز نامی ترست
بیاابکه زو کینه داری بدل ببرو زیر دل کینها برگسل
گنا مش بیزدان داننده بخش مکن روز بر دشمن دوست رخش
چو خواهی که دارد نت پیروز بخت جهاندار با لشکر و تاج و تخت

ز چیز کسان دست کوتاه کن روان را سوی روشنی راه کن
نوازنده مردم خویش باش نگهبان کوشنده درویش باش
چو بخشنده باشی و فریادرس نیازد به تاج و بتخت تو کس
ز شاهان هر آنکس که بیدار بود جهان را ز دشمن نگه دار بود
ز دشمن نترسند هرگز بدی بپوزد و شان فره ایزدی
بزرگی که خواهند پیوند را تن خویش را پاک فرزند را
کنون ما یکایک ترا خواستیم زبان را به پندت بیاراستیم
چو عنوان آن نامه را کرد خشک برو بر نهادند مهری ز مشک
بران مهر بنهاد قیصر نگین فرستاده را داد و کرد آفرین
چو آن نامه نزدیک خسرو رسید ز پیوند شاه گاهی نو رسید
بایرانیان گفت کامروز مهر دگرگونه گردد همی بر سپهر
ز قیصر یکی نامه آمد بلند سخنها دروسر بسر سودمند
همی راه جوید که در بیش کین بتر بود ز روم و ز ایران زمین
چنین یافت پاسخ از ایرانیان که هر که که بر خاست کین از میان
نجوید کس از سرکشان تاج شاه جهان تهی دست چندین سپاه
گر این راست گردد بهنگام تو نو پیوند بر تا جهان نام تو
چو ایشان بر آنگونه دیدند رای بپرداخت خسرو ز بیگانه جای
دوات و قلم خواست و چینی حریر بفرمود تا پیش او شد دبیر

جواب نامه خسرو بقیصر

یکی نامه بنوشت بر پهلوی بر آیین شاهان خط خسروی
که پیدا شد خسرو ز یزدان پاک ز گردنده خورشید تا تیره خاک
که تا من بوم شاه در پیشگاه مرا باشد ایران و گنج و سپاه
نخواهم ز دارندگان باژ روم ز لشکر فرستم بدان مرز و بوم
همان شارسانی کزین مرز بود اگر چند ویران و بی ارز بود
بقیصر سپارم همه یکبیک ازین پس نوشته فرستیم چک
همان نیز دختر گرانمایه تر است که پاکست و پیوسته قیصر است
بجا استانی بدو خواستیم برین خواستن دل بیاراستیم
هر آنکس که بر بارگاه تو اند ز ایران و اندر پناه تو اند
چو گستهم و شاپور و چون اندیمان چو خراد برزین ز تخم کیان
چو لشکر فرستی با ایشان سپار خرد یافته دختر نامدار
بگویشی چنانم کنون با تو من که او بیش بود آن بزرگ انجمن
نخستین کیومرث پس جمشید کزو بود گیتی به بیم و امید
دگر آنکه هستند فرخ نژاد که از آبتین آفریدون بزاد
وزان تا بجز مهتران کهن بکاوس و کیخسرو آید سخن
برین همنشان تا قباد بزرگ که از داد او میش شد خویش گرگ
روا رو چنین تا بلهراسپ شاه ز لهراسپ آمد بگشتاسپ شاه
سر سرکشان فرخ اسفندیار گزو تازه شد بهمن نامدار
برین گونه تا بابکان اردشیر گزو شد جوان اختر گشته پیر
چو خسرو که دارد ز هرمز نژاد ابا قیصر یکدل و یک نهاد
کجا سلم بودش نیای کهن نگوییم دروغ و نجوییم سخن
همه کینه برداشتیم از میان یکی گشت رومی و ایرانیان
ز قیصر پذیرفتم آن دخترش که از دختران او بدی افسرش
ز عیب و هنر هرچه دارد روان برین گفته من پاک یزدان گواست
نوشته سراسر بخط من است که خط من اندر جهان روشن است
نهادم برین نامه بر مهر خویش چنان چون بود رسم و آیین و کیش
پس از تو هر آنگس که قیصر شود جهانگیر با تخت و افسر شود
نوشته برین بر گوای منست روان و خرد آشنای منست
وزین بر نگردم که گفتم یکی ز گفتار بسیار و از اندکی
کنون هرچه زین با تو کردیم راست دل و اختر و پاک یزدان گواست
تو چیزی که گفتی در نیکی بساز که بودن بدین شارسان شد دراز

چو کرد این سخنها برین گونه یاد نوشته بخورشید خرداد و داد
سپهبد چو او اندر آمد ز جای باسپ کیت اندر آورد پای
همی تاخت تا پیش قیصر چو باد سخنهای خسرو همی کرد یاد
چو قیصر از آن نامه آگه بشد بدید آن سخنهای شاه بلند
بفرمود تا هر که دانا بدند بگفتارها بر توانا بدند
بنزدیک قیصر شدند انجمن بپرسید از ایشان همه تن بتن
که اکنون مر این را چه درمان کنیم ابا شاه ایران چه پیمان کنیم
برین نامه ما بی بهانه شدیم همه روم و ایران یگانه شدیم
بزرگان فرزانه بر خاستند زبان پاسخش را بیاراستند
که ما کهتر انیم و قیصر توی جهاندار با تخت و افسر توی
نگه کن کنون رای و فرمان تراست زما گر بخواهی تن و جان تراست
چو بشنید قیصر گرفت آفرین بران نامداران با داد و دین

ساختن قیصر طلسم بر شکل عروس

همی بود تا شمع گردان سپهر ستاره بهیچ شب آهنگ شد
بفرمود قیصر بنیرنگ ساز دگرگونه تر شد بآیین و چهر
چو خورشید گردنده بی رنگ شد که کس باز نشناسد از رسم
نشسته زنی خوب بر تخت ناز که پیش آرد اندیشهای دراز
بسازند جایی شگفتی طلسم پس پشت و پیش اندرش بندگان
نشسته بر آن تخت با کنکاوی پر از شرم با جامهای دراز
ازین سو از آن سو پرستندگان سرشکی ز مژگان چکنداند او
بر آنسان که بشنید بر کند ساز بکردار زنی ماند آن مادر روی
زمان تا زمان دست برپازد او زنی یافتی با رخ پر ز نور
حکیمان چو کردند فرمان بری زنی ساخت با گیسوانی دراز
هر آنکس که دیدی مر او را ز دور دو رخ سوخته و مژگان چو ابر بهار
طلسم بزرگان چو آمد بجای طلسمی بکردند رخ چون پری
که بگریستی بر مسیحا بزار بر آنسان که گفتی بپرداختیم
ز دانا چو بشنید قیصر برفت بر قیصر آمد یکی رهنمای
که چیزی که فرموده ساختیم فرستاده گستهم را پیش خواند
مر آن جادو از آبخشید چیز بپیش طلسم آمد آنگاه تفت
از آن جادویی در شگفتی بماند یکی دختری داشتم چون بهار
بیالید و آمدش هنگام شوی بسی با درم به بهاداد نیز
بگستهم گفت ای گو نامدار ز بی دانشی روی بگشادمش
فرستادم او را بکاخ جوی یکی خویش بد مر مرا نامجوی
برا مسیحا بود داد مش شده روز روشن بر او لاجورد
نه پیوند بپذیرد و نه گوید سخن سوی آسمان شد جوان زار و اوی
کنون او نشستست بر سوگ گرد سخنهای دانندگان برگزید
جوانی دانا که هر پهلوی جهان نو از رنج او شد کهن
یکی رنج بردارد او را به پند نگر گر دلش مهر پرور کنم
بنزد طلسم آمد آن نامدار مگر بر تو او بر گشاید زبان
بدو گفت گستهم کاید و نیم طلسم از سر تخت بر وی نماز
گرانمایه گستهم نشست خوار گشاده دل و بر سخن کامگار
چو آمد بنزدیک تختش فراز سخنها که او را بدی سودمند
بدو گفت کای دخت قیصر نژاد سخن گفت با آن زن سوگوار
دلاور نخست اندر آمد به پند چه در پیش شیر و چه ماهی فداست
همه دادید گفتن پهلوان خردمند نحرو شد از کار داد
رهایت از مرگ پران عقاب چه داختی پیش کو یا پر شک
چو گستهم از و در شگفتی بماند که زن بی زبان بود و تن بی روان
بگشت خود هر زمانی سر شک گر از درد و سوگش بپیچ اندرم
بدو گفت بسیار داد مش پند فرستاد کس قیصر او را بخواند
چو دیدی بدو گفت ازین دخترم نبد سود من پیش او سودمند

رفتن خراد بدیدن طلسم که قیصر ساخته بود

فرستادن قیصر دختر خود را با جهیز نزد خسرو پرویز

ساخته شدن خسرو پرویز جادوکاری سپاه قیصر برای رزم بهرام چوبینه و متوجه شدن بجانب بهرام

آمدن [illegible] بندوی و [illegible] پیش خسرو پرویز

آگاهی یافتن بهرام از باز آمدن خسرو پرویز

مصاف آراستن خسرو پرویز با بهرام چوبینه و ایستاده شدن لشکر بتقابل در دشت دوک

رزم کوت هزاره با بهرام و کشته گشتن کوت

همی خوانندش بهرام چینه
جهان را تو بی لشکر روم دان
تو فردا چه سازی تا من سپاه
همه ویژه گفتند کاید ون کنیم

کنی گفت بر سان کوه بلند
کنند همبرین کوه بر کارزار
که فردا به خسرو بیاید نگاه
شما را بباید شدن بی درنگ

روز دوم مصاف کردن خسرو با بهرام چوبینه

خروش آمد از نای و زنگ و دم
چو ایرانیان برکشیدند صف
چو خسرو بیاراست دژ بیگاه

برفتند با پیل و با گرز و نای
شده روی خورشید چون سندروس
سنان را ز نوک سنان رو نهفت

رزم خسرو با بهرام چوبینه

چو بهرام گفتند کامد سپاه
تنی چند از آن جنگیان برگزید
که یار و خمیدن برین دشت کین
وز ایشان ندانم کسی اگر کیست

جهانجوی پیدا دل برشکست
یلان سپینه را گفت کین بد نژاد
بدین مایه مردم بجنگ آمدست
اگر همچنین هست ما چاران بسیم

که دیدند پشت من اندر گریز
شنودی شده یار پیکار تو
که بیره بر گشتوان سپاه
سه جنگی پس اندر بسان پلنگ
پیاده بدان کوه بر شد دوان

بدو گفت کز پیش کامد سوار
نگه کرد خسرو پس پشت خویش
از او باز ماندند هر دو سوار
بن غار هم بسته آمد بکوه
پیاده شد و راه او بسته شد

گریختن خسرو بکوه و آمدن سروش پیش وی

نه امکان صلح و نه روی ستیز
نه اندر رفتن و آمدن هیچ راه

فتادی بچنگال مردان دد
بر من چرا باختی هوش خویش

جنگ سیوم خسرو با بهرام چوبینه

گریختن بهرام از پیش خسرو

داستان بهرام چوبینه

نامه خسرو به قیصر روم

پاسخ نامه خسرو از قیصر روم

خشم گرفتن ...

چو بشنید خسرو برآشفت و گفت — که کس دین یزدان نیارد نهفت
کیومرث و جمشید تا کیقباد — کسی از مسیحا نکردند یاد
مبادا که دین نیاکان خویش — گزیده جهاندار و پاکان خویش
گذارم بدین مسیحا شوم — بگیرم بخوان باژ و ترسا شوم
تو شاهی کز کسری شمار — هنرور بدم اندر میان روزگار
بخسرو چنین گفت مریم که من — بپای آورم جنگ این انجمن
بمن دو سپاه داد بندوی را — که تا رومیان از پس وی را
به بندوی باز آرمش تندرست — کسی یابد جنگ هرگز نجست
دو پیستاو بندوی را شهریار — بنزد بناطوس باده سوار
همان نیز مریم زن هوشمند — که بودی همه زبانش بپند
بدو گفت رو یا برادر پدر — بگوای بداندیش پرخاشخر
ندیدی که با شاه قیصر چه کرد — ز بهر بزرگی و ننگ و نبرد
ز پیوند و از خویشی و خواسته — ز مردان و از گنج آراسته
ز پیوند خویشی همی بر کنی — ز من وز قیصر همی بر کنی
ز قیصر شنیدی که خسرو ز دین — بگردد چو آید بایران زمین
ندای ز ده دهقان ز دین کهن — نه سنجد چرا خام گویی سخن
تو بندوی را سر با غوش گیر — مگو ایچ گفتار تا دلپذیر
مده رنج و کردار قیصر بباد — مبادا که بند من آیدت یاد
چو مریم بیامد همیدون بگفت — رخ نامور سیر چو گل بر شکفت
ز مریم بناطوس بذرفت پند — نیامدش گفتار او ناپسند
چو بندوی را دید بر پای خاست — ز کهتر بر مایه بالای خواست
بخندید و پرسید و کردش نثار — برفتند هر دو بر شهریار
چو خسرو بناطوس را دید گفت — که نیکی نجوید دل مرد زفت
نخست است بندوی ازین شور و جنگ — تو گیتی بجا بر مکن تار و تنگ
تبیزی مده رنج قیصر بباد — بمان تا بباشیم یکچند شاد
بکوه پدر من جگر خسته ام — کمر بر میان سوگ را بسته ام
دل من سراسر پر از کین اوست — روانم پر از رنج و نفرین اوست
بماند همی تا زمان آیدش — سر خنجر تیز پایان آیدش
گر او از پی دین شود زشت گوی — تو از چهره هوشمندی مجوی
چو خسرو بدینسان سخنها بگفت — بناطوس بشنید کینه نهفت
ازان کار بندوی دل کرد نرم — کجا داشت از روی پرویز شرم
چو خسرو بر او این سخن یاد کرد — دل خویش خوش کرد از آن کار کرد
بناطوس گفت ای جهاندار شاه — خردمندی از دست رومی مخواه
تو بس کن بدین نیاکان خویش — خردمند مردم نگردد ز کیش
برین گونه تا شد سخنها دراز — جهانگرد آمد بناطوس باز
بخراد برزین بفرمود شاه — که جای عرض سازد و دیوان گاه
همه لشکر رومیان عرض کن — هرانکس که هستند نو یا کهن
دو دیوان بده رومیان از گنج — بدادن نباید که بینند رنج
کسی کو بخلعت سزاوار بود — کجا روز جنگ اژدر کار بود
بفرمود تا خلعت آراستند — ز دو اسپ پرمایگان خواستند
بناطوس را داد چندان گهر — جو اسپ و پرستار زرین کمر
گزارنده هدیه بر فر گذاشت — سمور از پرمایگان برگداشت
هران شهر کز روم بستد قباد — چو کسری چو هرمزد فرخ نژاد
بناطوس را داد و منشور عهد — بر آن نام حنظل بپراگند شهد
کسی کرد باشد او را بروم — بآزادی خویش ازان آباد بوم
برنکرد پس رومیان سوی روم — بر آن مرز آباد و آباد بوم
و کرمنشه برداشت بادوسوار — که بودند سیصاد و نام دار
ز لشکر گه آمد آذرگشسپ — گمتند بگرد و بگذاشت اسپ
پیاده همی رفت دیده پر آب — بزمزم درو رخساره چون آفتاب
چو از در بنزدیک آذر رسید — شد از آب دیده رخش ناپدید

دو هفته همی خواند استا و زند — همی گشت بر گرد آتش نژند
بهشتم بیامد ز آتشکده — چو نزدیک شد روزگار سده
بآتش بداد آنچه پذرفته بود — سخن هرچه پیش ردان گفته بود
ز زرین و سیمین و گوهر نگار — ز دینار و از گوهر شاهوار
بدرویش بخشید گنج و درم — نماند اندران بوم و بر کس دژم
وز آنجا یگه شد بایوان شهر — که بر دارد از روز شادیش بهر
گر از کشور شورسان بود مرز — کسی خاک او را ندانست ارز
بایوان که نوشین روان کرده بود — بسی روزگار اندران برده بود
گرانمایه کاخی بیاراستند — همان تخت زرین بپیراستند
بیامد بتخت نیا بر نشست — جهاندار پیروز یزدان پرست
بفرمود تا پیش او شد دبیر — همان راهبر موبد تیز ویر
نبشتند منشور ایرانیان — بر رسم بزرگان و فرخ کیان
بران کار بندوی بد کدخدای — جهاندیده و راد و فرخنده رای
خراسان سراسر بگستهم داد — بفرمود تا کند رسم و داد
بهر کار دستور بد پر ز مهر — دبیر جهاندیده و خوب چهر
چو بر کام او گشت گردنده چرخ — ببخشید داراب گرد و صطخر
بمنشور بر مهر زرین نهاد — سبک در کف رام برزین نهاد
بپالوی داد آن زمان شهر چاچ — دو پیستاو منشور با تخت عاج
کلیدور گنجها بر شمرد — سراسر بپور تخاره سپرد
دگر مهر خسرو سوی اندیان — بفرمود بردن برسم کیان
دگر کشوری را بگردوی داد — بران نامه بر مهر زرین نهاد
بفرمود تا هر که مهتر بوند — بفرمان خراد برزین شوند
بگیتی رونده بود کام اوی — بمنشورها بر بود نام اوی
ز لشکر هرانکس که هنگام کار — بماندند تا آید در کارزار
همه خلعت خسروی داد شاه — بشاهی بهرزی فرستاد شاه
همیگشت گویا منادی گری — خوش آواز و بیدار دل مهتری
که ای زیردستان شاه زمین — مخوانید کس جز بداد آفرین
مجوید کین و مریزید خون — مباشید بر کار بد رهنمون
گر از زیردستان بنالد کسی — وراز لشکر بد سگالد کسی
نیابد ستمکاره جز دار جای — همان رنج آتش بدیگر سرای
وگر چه ستمگر بود خویش من — بیابد به پاداش کم پیش من
همه پادشاهید بر گنج خویش — کسی را که گرداند از رنج خویش
خریده و هید آنچه دارید چیز — کسی کو ندارد بخواهید نیز
بهر خارسان و ریکی گنج هست — ز رنج نیاکان اگر رنج ماست
بگیتی گزینیم تا هر که چیز — ندارد و به پوشش و خورد نیز
چو یابد خورش بامداد و پگاه — سه من می سپاسیم ز کنجور شاه
بجان که خواند بران آفرین — که کوشد که آباد دارد زمین
جهان شد ز دانش بهشت برین — بپرویز کردن سزد آفرین
گرایدونکه زین جان بود بادشاه — بیاز ای دانشومند ناپارسا
سوی کار بهرام کردیم باز — بروتا چه آمد ز رنج دراز
مرا سال بگذشت بر بیست و پنج — نه نیکو بود گر بنازم بگنج

رفتن بهرام چوبینه پیش خاقان چین

مگر بهره برگیرم از بخت خویش — بر اندیشم از مرگ فرزند خویش
مرا بود خواهیت که بود او جوان — ز درد و غمش منم چون تهی بادوان
نشایم همی تا نگر یابمش — چو یابم به پیغاره بشتابمش
که فرهت مرا بد تو بی کام من — چرا رفتی و بردی آرام من
زبه تا تو بودی مرا دستگیر — چرا راه جستی ز همراه پیر
مگر همرهان جوان یافتی — که از پیش من تیز بشتافتی
جوان را چو شد سال بر سی و هشت — نه بر آرزو یافت گیتی بگشت
همی بود همواره با من درشت — برآشفت و یکباره بنمود پشت

برفت و غم و دردش اندر بماند — دل و دیدهٔ من بخون در نشاند
کنون او سوی روشنایی رسید — پدر را همی جای خواهد گزید
برآمد برین روزگار دراز — وزان همرهان کس نگشتند باز
همانا مرا چشم دارد همی — ز دیر آمدن خشم آرد همی
مرا سال شست و دو او سی و هفت — نه برآرزو یافت گیتی برفت
همی بود همواره با من درشت — برآشفت و یکباره بنمود پشت
مرا سال شست و دو او سی و هفت — بپرسید ازین پیر و شاه برفت
وا ندر شتاب من اندر درنگ — اگر کردار با کی آید بجنگ
اگر من شوم زود نزدیک اوی — سر آمد بمن بی گمان گفت و گوی
ایا رفته و خسته جان بدرد — سوی آن جهانجوی گزیدی سفر
روان تو دارند روشن کناد — خرد پیش جان تو جوشن کناد
همی خواهم از داور کردگار — بروز دهٔ پاک پروردگار
که کیفر بخشد گناه ترا — درفشان کند تیره ماه ترا

آغاز داستان

کنون داستانهای دیرینه گوی — سخنهای بهرام چوبینه گوی
که کارش ازان جنگیان چون گذشت — بماند دران پایه بیرون شود
چو از ایران سوی شهر ترکان رسید — بنزد گوان و بزرگان رسید
ز گردان سپهدار دل ده هزار — پذیره شدندش گزیده سوار
پسر با برادر به پیش اندرون — ابا هر یکی موبد رهنمون
در آورد و بازیفت او را شهر — ازو یافته هر کسی شهر مهر
چو آمد بر تخت خاقان فراز — بدو آفرین کرد و بردش نماز
چو خاقان ورا دید بر پای جست — بپرسید و بسود روبش بدست
بپرسید بسیارش از رنج راه — ز جنگ و ز پیکار شاه و سپاه
هم ایزد گشسپ و یلان سینه را — بپرسید گردان و پیرند را
چو بر بهرام بر تخت سیمین نشست — گرفت آن زمان دست خاقان بدست
بدو گفت کای مهتر با فرین — سپهدار ترکان و سالار چین
تو دانی که از شهریار جهان — نباشد کسی ایمن اندر جهان
بر آسایند از رنج بگزایدش — تن آسان شود رنج بفزایدش
گرایدونکه اندر پذیری مرا — بهر نیک و بد پشت گیری مرا
بدین مرز بی اندیار توام — بهر نیک و بد غمگسار توام
وگر هیچ رنج آیدت بگذرم — زمین را سراسر بپی بسپرم
بیارم بگفتار بد کوی هش — مرا چون سیاوش بتوران بکش
که اندر پذیرفتش افراسیاب — سرانجام کردش کیان بر نشان
ورایدون که باشی تو همداستان — از ایدر شوم سوی هندوستان
بدو گفت خاقان که ای سرفراز — برین سو نه هر کز بهاوت نیاز
بدارم ترا همچو فرزند خویش — چو پیوند بر تو ز فرزند خویش
همه بوم با من برین یاورند — اگر مهتر اندر و گر کهترند
ترا بر سران سرفرازی دهم — هم از مهتران بی نیازی دهم
برین نیز بهرام سوگند خواست — زبان بود و برجان بخرد گواست
بدو گفت خاقان که بر تر خدای — که او هست او مر ترا دهد نای
که تا زنده ام ویژه یار توام — بهر نیک و بد غمگسار توام
وزین پس دو ایوان بیاراستند — ز هر گونه جامها خواستند
پرستنده و پوشش و خورد و ... — ز چیزی که بایسته گستردنی
ز سیمین و زرین که آید بکار — ز دینار و ز گوهر شاهوار
دو شاد خاقان بنزدیک او — درخشنده شد جان تاریک او
بچوگان و مجلس پدشت و شکار — ز رفتن مگر کو بدی غمگسار
برین گونه می بود خاقان چین — همی خواند بهرام را آفرین
ز هر دو یش هر گونه بر رسید — ملا ورا ابر ویش چنان دید
یکی نامداری که بد یار اوی — بزرم اندرون دست بردار اوی
از و مه بگوهر مغاتوره نام — که خاقان از و یافتی نام و کام

بشبگیر نزدیک خاقان شدی — دو لب را بانگشت خود برزدی
بر احسان که کهتر کند آفرین — بران نامبردار سالار چین
همانگاه دینار بردی هزار — ز گنج جهاندیدهٔ نامدار
همی بد بهرام بگهبد گاه — بخاقان همیکرد چیزی نگاه
بخندید یکروز گفت ای بلند — تو ای پرمهان جهان ارجمند
بهر بامدادی بهنگام بار — برین ترک دینار بخشی هزار
ببخشش اگر چیز کانی بود — همه بهر او زندگانی بود
بدو گفت خاقان که آیین ما — چنین است و از دور شش دین ما
که از ما هرانکس که جنگی ترست — بهنگام کوشش درنگی ترست
چو خواهد خسرو انی نداریم باز — که او آز ورزد به راه نیاز
فزونی مرا و راست برپا کنون — بدینار خوانیم بروی فسون
چو زره بانه گیرم بپوشم سیاه — ز لشکر شود روز روشن سیاه
جهانجوی گفت ای سر انجمن — تو کردی و را خیره بر دوبنین
چو پاسخ شد جهاندار بیدار کرد — عنان را کهتر نباید سپرد
اگر زور دارم ترا شایدت — وگر ویژه آزرم او بایدت
بدو گفت خاقان که پیمان تراست — برین اندرای و فرمان تراست
مرا گر توانی رهانید از وی — سر آورده باشی همه گفت و گوی
که این جایگه من ورا هم نبرد — نیابم کسی زان مردان مرد
بدو گفت بهرام کاکنون پگاه — چو آید مغاتوره زنهار خواه
مخند و برو هیچ مگشای چشم — یکایک بر آشفت و بگشای خشم
بخاقان چنین گفت کای نامدار — چرا گشتم امروز پیش تو خوار
مغاتوره چون پیش خاقان رسید — رخ شه ز غصه دگر گونه دید
همانا که این مهتر پارسی — که آمد بدین مرز با پارسی
بکوشد همی تا به چیز داد — سپاه ترا داد خواهد بباد
بدو گفت بهرام کای جنگجوی — چرا تیز گشتی بدین گفت و گوی
چو خاقان رود در راه فرمان من — فرود آنه بیچد ز پیمان من
ندانم که آیی تو هر بامداد — تن آسان و هی کنج او را بیاد
بران نه که مستی تو پیوسته ای — برزم اندرون شیر جوئی شکار
ندارند که هر بامدادی پگاه — بخواهد دینار خواهی ز شاه
مغاتوره بشنید گفتار اوی — سرش پر ز کین شد ز بازار اوی
بخشم و به تندی بیازید جنگ — ز ترکش بر آورده تیر خدنگ
ببهرام گفت این نشان منست — برزم اندرون ترجمان منست
چو فردا بیایی بدین بارگاه — سپهدار بکان آن را نگاه
چو بشنید بهرام شد تیز چنگ — یکی تیر پولاد پیکان خدنگ
بدو داد و گفت این ترا یادگار — بدارو برین تا کی آید بکار

رزم بهرام با مغاتوره و کشتن او را

مغاتوره از پیش خاقان برفت — بیامد سوی خرگه خویش تفت
چو شب دامن تیره اندر کشید — سپیده ز کوه سیه بر دمید
مغاتوره پوشید خفتان جنگ — بیامد یکی تیغ توری بچنگ
چو بهرام بشنید بالای خواست — همان جوشن پیکار آرای خواست
گزیدند جایی که هر کز پلنگ — بران تیغ بی آب بنهاد چنگ
چو خاقان بشنید آن سخن ز ... — برفتند ترکان خاقان برست
بدان کارزار آن دو شیردمان — بدان تا کرا پیش آید زمان
مغاتوره چون شد بدشت نبرد — ز نامون با برانداز آورد گرد
بهرام کرد انکش آواز داد — که اکنون ز مردی چه داری بیاد
تو خواهی بدین جنگ را پیش دست — وگر شیردل ترک خاقان پرست
بدو گفت بهرام پیشی تو کن — که این کین تو افکندی اندر جهان
مغاتوره کرد از جهاندار یاد — دلو زاغ کمان را بزه بر نهاد
نه و تیر بر کرفت شادان بدست — چو شد حلقه بکمانش بگشاد شست
بزد بر کمرگاه گرد سوار — بسفت آهنی از آهن آب دار

رزم بهرام چوبینه با شیر کپی بچین

نامه خسرو بخاقان چین

پاسخ نامه خسرو از خاقان چین

آمدن بهرام چوبین با لشکر خاقان بخراسان

آمدن خراد برزین بنزدیک خاقان برسولی

چاره ساختن خراد برزین با قلون ترک بکشتن بهرام چوبین

درم دادن خراد برزین قلون ترک را
و پذیرفتن چیزها ازوی

وگر نه هم اینجا گروه ... ترا
چنین گفت با مرد دانا قلون
فدای تو باد این تن و جان من
بدو گفت کامد گه آرزوی
یکی مهر بستان ز خاقان مرا
ز خراد برزین گل مهر خواست
برو آفرین کرد مرد دبیر
همی ماند تا روز بهرام بود
قلون رفت تنها بدرگاه اوی
یکی راز گفت آنزمان بار جست
کرا گه کنی تا رسانم پیام
نبد هیچکس پیشش از چاکران
همی گوید از دخت خاقان پیام
بیامد قلون تا بنزدیک در
قلون گفت شاها پیامست و بس
دل و چشم بهرام گفتی نخفت
قلون رفت با کارد در آستین
همی شد که تا راز گوید بگوش
چنین گفت کین را بگیرید زود
همه مهتران زو برآشوفتند
سر و دست و پایش بکردند خرد
چنین تا شکسته شدش دست و پای
چو بیجان شد آن بدکنش را بکند
سپاه آگهی یافت و یاران اوی
همی رفت خون از بر خسته مرد

پس مرگ برزین بود بسترا
کنون کنون نباید مرا رهنمون
همینست نزد تو پیمان کنا
بگویم ترا ای زن نیک خوی
جهان دان که بخشیده جان مرا
ببالین بست آمد از حجره راست
بیامد بپرد آن بدان ترک پیر
که بهرام را آن نه بد رام بود
بدربان چنین گفت کای نامجوی
بگو تا بگویم بدین پادشا
بدین نامور مهتر نیکنام
قضا را همان روز بد بد گران
رسانم بدین مهتر نیکنام
ز کاخ و در خانه بنمود سر
نخواهم که گویم سخن پیش کس
تو گفتی که بیدار بختش نخفت

کشته شدن بهرام چوبین بدست قلون

بزد و شکم را خانه بر شد خروش
بپرسید از او تا که راهش نمود
بسیلی و مشتش همی کوفتند
زمانا ز و نام مردی ببرد
فکندندش اندر میان سرای
کرا دانا بد آمد از آن کار بد
همه همنشین غمگساران اوی
لبان پر ز باد و دو رخان لاجورد

تو بنگر که شان زنان پشتکی
همانا مرا سال بر صد رسید
چو بشنید خراد برزین ازو بد
بپیوند بسیار کهنای من
بدو گفت خاقان نخفتست مست
گل اندر زمان بر نگینش نهاد
قلون بستد آن مهر تا زان ببرد
بخانه درون بود با یک زری
من از دخت خاقان فرستادهام
که از مهر او از در بستن است
بشد پرده دار گرامی دوان
چنین گفت کامد برم زین نشان
چنین گفت کامد برم زین (بهرام گو را بگوی)
چو دیدش یکی پیر پشت و گذار
همه موی بهرام بر تن بخاست
بدو گفت زود اندر آی و بگوی
چو بهرام گفت آه مردم زدای
برفتند هر کس که بد در سرای
چنان شد که بیهوش و بی توش گشت
همی خورد پیلی و بگشاد لب
نگون اندر آشفته ریش سفید
بنزدیک بهرام باز آمدند
هم ایزدگشسپ و یلان سینه گو
بیامد هم اندر زمان خواهرش

نیکی بهر جای شاه پشنکی
به بیچارگی چند خواهم کشید
از آن خانه تا پیش خاتون رسید
بیزد و گرگش ده کنی پای من
یکی گل مهر بر نگینش پرست
بیامد بدان مرد چون بنده داد
ز شهر کشانی بیامد بمرو
نهاده بر و نار و سیب و بهی
نه جنگی سپهریام نه آزادهام
همان نیز بیچاره آبستن است
چنین تا در خانهٔ پهلوان
فرستاده پوستینی نشان
که هم زان در خانه بنمای روی
بدو گفت اگر نامه داری بیار
چو دیدش چنین گفت کان چه بلاست
بگوشم نهانی بهانه مجوی
پدیدار شد کژی و کاستی
برفتند نزدیک شاه
مر آن پیر سر را کشیدند باز
وزان پیکران زخم بیهوش گشت
هم از نیمه روز تا نیم شب
دلش گشته زان زندگی ناامید
جگر خسته و بر گداز آمدند
رسیدند تا پیش آن شاه نو
همه پاک برکند موی از سرش

نهاد آن سر خسته را بر کنار
که بر دار این ستون جهان از جای
که زاولستان را سپاه داورا
کوا شهسوارا ردا سرورا
الا ای برادر ده کوه بلند
که افکند ناگاه دریا بخاک
که از بیم جنبش زمین و سپهر
همیگفت کای مهتر انجمن
همه روی کشور شده بنده اش
برین کرده ها بر پشیمان تری
برادرش را این سخن گفت و پی
بناخن رخان خسته و کنده موی
ز پندت نبد هیچ مانند چیز
نبد خسروی بر نژاد جمشید
همان نیز بیدار کاوس کی
همی باسمان شد که گرد آن سپهر
مرا نیز هم دیو بی راه کرد
مرا گفت و بیم شاهی تراست
نبشته برین گونه بد بر سپهر
نبشته چنین بوده بود آنچه بود
همه پند تو یادگار منست
شمار و سپاسی ز یزدان کنید
نبودم بگیتی جز این نیز بهر
نگه کن بدین خواهر نیکخو
مباشید یکتن ز دیگر جدا

همی کرد با خویشتن کارزار
بر این پیل که پشه بکشتش همای
گزیده سوارا دلاور سپرا
بمیدان درون شیر کند آورا
ز دریای خوشاب بخت گرکند
که افکند گوی روان در مغاک
ملرزید و تیره گشتیش چهر
که شاخ وفا را زبن کند بکن
بگردون رسیده ز تاج خندهاش
گنه کار جان پیش یزدان بری
گشاده ابر انجمن موی خویش
پر از خون دل و دیده بر خاک روی
ولیکن مرا خود بر آمد قفیز
گزو بود گیتی به بیم و امید
جهاندار و نیک اختر و نیکدل
بپیموده اختر و ماه و مهر
بدان بد که بی راه ناگاه گاه
ز تو نامور نیز بگستی کجاست
غم کردهای کسی چون خورم
ز بوده نگه بد نخواهد فزود
سخنهای تو گوشوار منست
همه پیش با بخت خندان کنید
سرآمد کنون رفتنیم ز دهر
ز گیتی بس او مر ترا ای زن
جدایی مبادا میان شما

همیگفت زارا سوارا سپهبدا
همیکرد زاری همیکند موی
الا یا سوارا سپهبد تنا
ز خسرو پرستی نه یزدان پرست
که بر کند این سبز سرو سهی
جهان زین جهانگیر و جوینده جنگ
غریبیم و تنها و بی هیچ یار
که از تخم ساسان اگر دختری
سپهبد چو بشنید پند مرا
بد آمد بدین خاندان بزرگ
چو آن خسته بشنید گفتار اوی
بزاری و سستی زبان برگشاد
همه پند بر من نبد کارگر
نگشت او ز گفتار دیوان نژاد
نبد شد بگفتار دیو پلید
بیفتاد او از هوا سر نگون
مراد او بر کار شاهی نمود
پشیمانم از هر چه کردم ز بد
زنار که کنون آب بر سر گذشت
مرا مهر این بد ز کیوان و هور
سرآمد کنون کار بیداد و داد
ز بدها جهاندار مان بار بس
یلان سینه را گفت یکسر سپاه
دلم بی گمانست ازین شیر زن
نباید که از ناز شد خشمناک

که بگر بختی از برت بر شیر
همیکرد و هر گونه گفت و گوی
جهانگیر و هم پاک و شیر اوژنا
تن پهلوانت بدینسان بخفت
که افکند خوار این کلاه مهی
همی رنگ برده منش دو جنگ
بشهر کسان در فرو مانده خوار
بماند بسر بر نهد افسری
سخن گفتن سودمند مرا
همه پیش کشتیم و دشمن چو گرگ
بدان دل و رای هشیار اوی
چنین گفت کای خواهر پاکزاد
ز هر گونه چون دیو بد راهبر
جهان کرد بر خویشتن بر سیاه
شنیدی بدیها که او را رسید
از آن شان بیاری بدین اهرمن
چو من بگرم خود تباهی نمود
گناه ار ببخشد ز یزدان سزد
غم و شادمانی همه درگذشت
ابا چرخ گردان کرا ناورد
سخنهای بی بر مکن نیز یاد
مگوئید از اندوه و شادی بکس
سپردم بتو بخت بیدار خواه
که بر روی نباید ز دشمن شکن
بجانان چو بجای باشید پاک

برین بوم دشمن نماند دلیر
که خشنود شد از تو بهرام گو
بگردی از من جز از وان درود
بگردی کوید خونم از وی
بسی رنج دیدم ز خاقان چین
ولیکن جهانا که او زین سخن
درودی رسانید از من شاه
کنون ما کنه کرد کان بنده ایم
همه کار خراد برزین بدست
بفرمود پس تا بیاید دبیر
تو این مانده کان مرا شاد دار
اگر آگهی زین نداری همی
دهان بر نهاد کوش او بر نهاد
روان از پی آذر نجه کمن
یکی را بخنجر یکی را بزهر
بمرد هر کسی زار بگریستند

[illegible]

یکی تنگ تابوت کردش بسیم
برین گونه بد تا نهان شد سرش
که او بود چون رستم شیر زاد
یکی مست مهرا مشانده شمار

بدو چارا چار راست جنگی منش
چنین است کار سرای سپنج
بجایند شمار چند مانی دراز
پس آن به که کردار نیکو کنی

آگاهی یافتن خاقان از کار بهرام چوبین

وز شاد و گفت و بپسند شنید
جهاندیده کان زاهد مش خوانند
ابی آتش اندر در بریان نشستند
که کارش همه بند و بیداد بود

از آن آگهی شد دلش پر ز درد
بگفت آنکه بهرام یل پر ز آرزوید
یکایک همه کار او باز جست

[illegible]

قلون را چو ...

[illegible]

که کارش همه بند و بیداد بود
بکردار ایچ یادا دست رنج او
بگشت آن خنده گداز
یکی مه نخورد و نه آرام یافت

وز آن پس چو نوبت بخاقان رسید
فرستاد هر سو بیونان ...
بدست آمدی کار بسیار دیدمی
همه بهره در چین ...

آگاهی یافتن پرویز از کشتن بهرام چوبین و رسیدن خراد برزین پیش او

بگفت آن کجا کرد و گفت و شنید
ز پوشید نیها و از بیش و کم
ز دشمن چگونه بر آورد گرد

دل شاه پرویز از آن شاد گشت
بمهر پادشاهی و خود کامه
بقیصر یکی نامه بنوشت شاه

[illegible]

تو بهرام خود کی یکی پور ماند
چنین گفت ما را پرستاره شمر
سوی گردیه نامه بر چه ا
ز کار تو اندیشه کردم دراز
کنه کار خاتون برآنم ز پیش
بیامد بچین این برادر پسر
کنون هر که داری همه گرد کن
خرد را برین گفتها شاه کن
جهانجوی با نامور رام شد
وزان پس چنین گفت با بخردان
یکی ناگهان مرگ بد بین چنین
پس آن نامه پنهان بخواهرش داد
ز پاکی و از پارسایی زن
وزان پس چو برخواند آن نامه را
بدو گفت کین نامه برخواندم
همه باد روشن جهان بین تن
که یزدان ازین گشتن جفت کرد
دل و تن بتیمار خسته مباد
هرانکو بزرگست و دارد خرد
چو سوگ جهان سر آید بسر
اگر من بدین زودی آیم براه
خردمند بی شرم خواند مرا
همه بشنوم هرچه باید شنید
تو اکنون از ایدر بشادی خرام
وزان پس جوان و خردمند زن

برآنکه مادرش فغفور خواند
گرو و تخم بهرام آید ببر
که ای پاک دامن زن پارسا
شکسته خرد با دل من براز
نخواهم جدا از تو پیوند خویش
ازو یادگاری پسر در بدر
به پیش خردمند کو این سخن
مرا زان سکالید تا کهن
بنزدیک کسهای بهرام شد
پسندیده و پاک دل موبدان

نامه و فرستادن خاقان خواهر بهرام را و کرده دادن از پسر بهرام و بزرگی

سخنهای خاقان همه کرد یاد
که هم چنگ پارست و هم رای زن
سخنهای خاقان خودکام را
خرد را بر خویش بنشاندم
که چندین بخواهد همی کین من
بماندش بگیتی یکی یادکرد
امید جهان زود بسته مباد
یکایک بدین آرزو بنگرد
ز فرمان خاقان نباشد گذر
بگوید مرا آن خردمند شاه
چو خاقان بی آزرم داند مرا
ز گوینده کان ناچه آید پدید
بخاقان بگو آنچه دادی پیام
بآرام بنشست با رای زن

بپرورش کو نو بهار منست
بدان زینهارم که گفتم نخست
همه راستی و همه مردمی
بآیین ندیدم ترا که خدای
بیارم ترا سیم و جان و تنم
وزان پس برین شهر و زمان تراست
وزان پس بپیمان جایدت ...
چو بشنید برسان قمری کاسپرد
بگفت آنچه خاقان بدو گفته بود
شما را برین مزد بسیار باد
که پیوند او بشنود نیکو سخن
جوان گفت و آن پاک دامن خنیده
خرد را چو با دانش انباز کرد
چنان کرد خاقان که شاهان کنند
ازین مرگ اگرچند گشتم دژم
نماند بگیتی ز خاقان تهی
کنون چون نشستیم یک یادکرد
کنون دوده را سر بسر سوگ بست
مرا خود پیران بدین زودی نشست
بسوگ اندر آهنگ شادی کنم
برین سوگ چون بگذرد چار ماه
بگویم یکایک بنامه درون
فراوان فرستاده را هدیه داد
چنین گفت کامد یکی را سخن

ازان شاخ ناوک بیار منست
جهان عهد و پیمانهای درست
سرشت فزونی و دو رازگی
بیارای این پرده من برای
بکوشم که پیمان نو شکنم
گروگان کنم دل بر آنجت سوا
بروشن روانت سخن برگرای
بیامد برادرش نازان ببرد
که از کین این کشته آشفته بود
ورا با آن جهان داد کریا
که کس در جهان این کابی نبرد
جدا از تو چه از روزکار کهن
ز گفتار او خامشی برگزید
بدل پاسخ نامه را باز کرد
جهاندیده و پادشاهان کنند
بدان زاده او شدم دژم
بدو شاد باد کلاه و مهی
بخوانیم نامه همه سر بسر
نه هنگام این آرزو کردنست
زن پاک را بهتر از شوی نیست
نه از پارسایی و رادی کنم
سواری فرستم بنزدیک شاه
چو آید بنزدیک تو ره نمون
جهاندیده از مرو برگشت شاد
که جاوید بر دل بمرده کهن

جهاندار خاقان مرا خواستست
نیارست ماند ده بد شیر من
جهاندار کسی خواستی مر مرا
ولیکن چو با بزرگ از ایرانیان
اگر با سیاوش ازاد و سپاه
همان نیز تور سپهبد چه کرد
بکردوی من نامه کرده ام
ببخشید کنامان ایرانیان
بدو گفت هر کس که با تو یکی
ز مرو خردمند پیدا ارتر
چو بشنید از ایشان غرض یک کدام
گزان هر سواری بهنگام کار
که هر کس که دید او دوال رکیب
چنین گفت گردیه با لشکرش
بپایید تا سوی ایران شویم
... خواهم چو ... شود
که چون بی گمان زین سرای سپنج
و گر بر چنین روی نام ...
برین برنهادند و برخاستند
همی گفت هر کس که مردن بنام
گزین کرد ازان لشکران سی هزار
چو شب تیره شد گردیه بر نشست
همی راند چون باد لشکر براه
برادر بیامد بنزدیک اوی
وزان ننگ تا جاودان برده است

سخنها ز هر گونه آراستست
کسی یاد من کردن از انجمن
بکوشش آمدی مغز در سر مرا
بکوشد که خویشی بود در میان
چو برخورد جز تابش آفتاب
از ایران و توران برآورد گرد
هم از پیش تیمار این خورده ام
ببینند گردان بخدمت میان
با ایران و چین با تو ی نو تویی
ز دستور دانندهٔ هشیارتر
درم داد و او را بدیوان نشاند
نبرگاشتی روی از ده سوار
نپیچد دل اندر فراز و نشیب
جوانان بپیدار در کشورش
بنزدیک شاه دلیران شویم
که دشمن از خواب خیره شود
بپایند با گرزهای گران
از ایدر بجنبید یکسر ز جای
همه جنگ را دل بیاراستند
به از زنده دشمن بدو شادکام

گریختن گردیه خواهر بهرام و رسیدن لشکر خاقان از عقب و شکست دادن گردیه ایشان را

چو گردوی سرافراز و گرزی بدست
درخشنده روز و شبان سیاه
کدای نامور مهتر جنگجوی
بجنبد همی لشکر و کشورت

بپروین آهو بزرگست شاه
مرا بی پدر داشت بهرام گرد
کنون شاه خاقان نه مرد بخرد
ز پیوند و سوگند آن روزگار
سر خویش داد از نخستین بباد
بسازند تا ما ز ترکان نهان
که بر شاه پیدا کند کار ما
بنیروی یزدان چو او بشنود
بجنباند کوه آهن زجای
همه کهترانیم فرمان تراست
بیامد سپه سر بسر بنگرید
درم داد و آمد سوی خانه باز
نه تر سپرد نا نبوده مردم گش
نپیچد ازین رفتن از ما عنان
بتوران خرّمیم و بی پشت و یار
شما دل برفتن مدارید تنگ
همه جان یکایک بکف بر نهید
هم آواز گشتند که کهتریم
یلان سپینه و مهر ایزد گشسب
هم آنگه سوی کاروان شد بدشت
برافکند پایه بر گستوان
ز لشکر بسی زینهاری شدند
سیاه و لاور با ایران کشید
سپهدار چین کان سخنها شنید

دلیر و خداوند توران سپاه
دو ده سال ناگه که بایم ببرد
همش دستگاه است و هم دستبرد
غم و رنج پیشم بفرجام کار
جوانی که چون او ز مادر نزاد
با ایران بریم این سخن با گوان
بگویید ازین رنج و تیمار ما
بدین چرب گفتار من بگرود
یلان را بهر روی تو پی رهنمای
بدین آرزو رای و پیمان تراست
هزار و صد و شست یل را گزید
چنین گفت با لشکر رزمساز
گر از ابر باشد بره سر فشان
مترسید اگر دشمن آید بمان
بمان بزرگان چنین است خوار
گر از چینیان لشکر آید بجنگ
و گر لشکر اندر خورند و دو صد
گردای وز فرمان تو نگذریم
نشستند با نامداران برآن
شتر خواست تا پیش او برکشند
پس آنگه بنه برنهادند بار
ابا جوشن و ترگ و تیغ گوان
بنزدیک خاقان بیاری شدند
بسی زینهاری بر من رسید
شد از خشم تنگ ...

بدو گفت بشتاب و بر گرد سپاه
از ایشان نداند کسی راه ما
و گر هیچ جوید کسی با تو جنگ
بیامد سپهدار با شش هزار
از ایشان بدل در نکرد ایچ یاد
سلیح برادر بپوشید زن
ز خاقان برادر سواری بدید
بایرانیان گفت کان پاک زن
دلاور تبرکش ندانست باز
که با او مرا هست چندین سخن
چو بشنید آواز او را تبرگ
چنین گفت کای خواهر پهلوان
بدان تا تو باشی ورا یادگار
مرا گفت بشتاب و او را بگوی
ازین مرز رفتن ترا روی نیست
همان را که او را برین داشتست
بمن هرچه گویی تو پاسخ دهم
چو تنها بدید آن زن چاره جوی
مرا بود هم مادر و هم پدر
کرم از در شوی با بی بگوی
سپهدار چینی یکی حمله کرد
یکی نیزه زد بر کمربند اوی
یکی تیغ زد بر سر و گردنش
نگونسار شد زاسپ سالار چین
یلان سپینه با آن گزیده سپاه

نگه کن که لشکر کجا شد براه
نکرییم شان گر بود خواه ما
تو مردی کن و دور باش از درنگ
گزیده ز ترکان چینی سوار
ز لشکر سوی ساربان شد چو باد
نشست از بر باره کام زن
که نامش تبرگ که بد پور بدی
مگر نیست با این بزرگ انجمن
بزد پاشنه رفت پیشش فراز
جدا از تو چه اندر روزکار کهن
بر آن اسپ جنگی چو شیر سترگ
چو ناهید رخشان میان گوان
ز بهرام شیران گزیده سوار
اگر زانچه گفتم ندیدی تو رای
نکن گر ترا آرزو شوی نیست
سخنهاش از اندازه بگذاشتش
ترا اندرین رای فرخ نهم
ازان مغفر تیز بگشاد روی
کنون روز کار روی آید بسر
همانا مرا خود بسندی بگوی
برآویختند آن دو شیر نبرد
که بگشاد خفتان و پیوند اوی
ز ترکش معصفر شد از خون زمین
برانگیختند اسب ازان جایگاه

بایران رسی هیچ تندی مکن
بچربی سخن گوی و بنواز شان
از ایشان یکی گر چنان کن نبرد
بروز چهارم بایشان رسید
یکایک بشد در پس پشت گرد
دو لشکر برابر کشیده صف
به پیش سپاه اندر آمد تبرگ
که بد گردیه با سلیح گران
بدو گفت کان خواهر گشته شاه
بدو گردیه گفت اینک منم
شکست اندرش گفت خاقان چین
سرافراز شاهان و سالار چین
همی گفت با داد آن نیکوی
چنان دان که آن خود نگشتم زبن
تنها برین گونه پیوند کن
بدو گردیه گفت کز رزمگاه
به پیش سپاه اندر آمد تبرگ
بدو گفت بهرام را دیده
کنون من ترا آزمایش کنم
بگفت این وزان پس برانگیخت
زن پرهنر چهره شد بر سوار
دگر ره بشمشیر باز آمد اوی
ز زین اندر افتاد و شد سرنگون
وزان پس بران سرکشان حمله برد
همه لشکر چین بهم برشکست

نخستین فراز آر شیرین سخن
بمردانگی پر برآواز شان
که گردد زمین همچو پر تذرو
زن شیر دل چون سپه را بدید
بیامد نگه کرد جای نبرد
همه جانها بر نهاده بکف
که خاقان ورا خواندی پیر گرگ
میان بسته برسان جنگ آوران
کجا جایش در میان سپاه
که بر شیر درنده اسپ افکنم
ترا کرد ازین پادشاهی گزین
همی خواهد آیین ... دین
بجای آورم گر سخن بشنوی
که من نیز با آدم زان سخن
و گر پند نپذیردش بند کن
یکسو شویم از میان سپاه
بیامد بنامدار پیش ترک
سواری و رزمش پسندیده
یکی سوی رزمت گرایش کنم
پس اندر راهی تاخت ایزد گشسب
بنیزه پسینی برد بر نامدار
همان چهره و رزمساز آمد اوی
شد آن رنگ پر اندرش جوی خون
بزرگش نه ایستاد پیش و نبرد
بسی کشته افکنده بندی بخست

هزیمت شدان لشکر چینیان
همه لشکر توراند و کشته شد
چو برگشت از ایشان و پیروز شد
بروز چهارم بآموی شد
یکی نامه سوی برادر ببرد
ترا و مرا مزد بسیار باد
بدان ای برادر که از ترک و چین
پس آمد سپاهی گران
بنیزه وز زین برربودم تبرگ
بسی نامور مهتران ...
وزان پس بآرام بنشست شاه
ندید از بزرگان کسی کینه جو
کشنده پدر هرمزان پیش من
نهادند خوان و می چند خورد
ببرید تا او بخون کپان
اگر چند بندوی کردش وفا
بدو گفت با کس مجنبان عنان
فرستاده چون در خراسان رسید
چو گستهم بشنید لشکر براند
بدانست کو را جهاندار شاه
سپاه پراکنده کرد انجمن
بجایی که لشکر شاه بود
وزان پس چو گردوی شد نزد شاه
وزین روی گستهم بشنید نیز

پس اندر سواران ایرانیان
وزان کشتگان دشت خوناب شد
ازان شادمانی دل آزرده شد
ندیدی زنی کو جهانجوی شد
... دشت و ز هر کارش آگاه کرد
روان و تن از ما بی آزار باد
فرستاد خاقان جوینده کین
همان نامداران و جنگاوران
چند آنچنان چون یکی بید برگ
نباید که آید بدیشان گزند

کینه کشیدن خسرو از کشندگان پدر خود

که با او بروی اندر آورد روی
همی بگذرد و او بود خویش من
همان روز بندوی را بند کرد
چو بی دست باشد به بند میان
و ... را مکافات کرد او جفا
از ایدر برو تا در مرزبان
بدرگاه مرد تن آسان رسید
پراکنده مردم همه باز خواند
بخون پدر کرد خواهد تباه
همی تاخت تا پیش نارون
بدان تاختن خست کین آختن
که گستهم ازان لشکر آگاه بود
بگفت آن کجا خواهرش با سپاه
که بهرام یل را بر آمد قفیز

دو ده سنگ لشکر همی شد ز پس
هوا سر بسر دشت شد جوی خون
چو پیروز شد سوی ایران کشید
بآموی یکچند بنشسته بود
نخستین سخن گفت بهرام گرد
دگر گفت با شهریار بلند
برادر شد اکنون و ما بنده ایم
بدانگونه برگاشتم شان ز رزم
که خاقان چین را برادر بدایی
نشستم بآموی تا پاسخم
بدستور با کینه و یک روز گفت
چو روشن روانم پر از خون بود
وزان پس چنین گفت با رهنمای
ببریدند هم در زمان او ببرد
وزان پس بسوی خراسان کشید
بگستهم گفت ای گو نیک رای
بگفت آنچه فرمان پرویز بود
همه جامه پهلوی چاک کرد
خروشان ازانجایگه بازگشت
چو نزدیکی کوه آمل رسید
بهر سو که بی کار مردم بدند
همه بر سر لشکرشان فرود آمدی
بدان مرز با آن خاقان چه کرد
همان گردیه با سپاه بزرگ

بر اسپیان نماند بسیار کس
یکی سر و شد دیگری سرنگون
بر شهریار دلیران کشید
بدلش اندرون داور بی نیاز
بتیمار رود و برادر ببرد
بگوی آنچه از من شنیدی و پند
دل از مرز توران می کنده ایم
که ای بندم پستند ازین پیش بزم
یکی نامور گرد هر برزی
بیارد بکرد اختر و چشم
که بر غارت بهرام جنگی زراه
که اندیشه تا کی بود در نهفت
همی پادشاهی کنم چون بود
کنارم اکنون ببرد دست و پای
پر از خون روان از جگر سرد
فرستاد و اندر گردش بسی
بدان نامه من بخوانی بپای
که شاه جهانجوی خونریز بود
خروشان بسر بر همی خاک کرد
تو گفتی که با باد همباز گشت
سپه را بدان پیش انده کشید
بجایی همه بنده او شدند
یکایک سپه را بهم برزدی
که در مرز ایشان برادر چه کرد
برفت از در نامور اسپ ترک



خواستن گستهم گردیه خواهر بهرام را

نامه خسرو بنزدیک گردیه بکشتن گستهم

کشتن گردیه گستهم را در خواب

همه رخ پر از بوی و رنگ و نگار
نهانی بدو داد و بنمود راه
ندارد کسی کش بود یار رنج
گرفت از زمان دست ایشان بدست
ز بهرام چندی سخن راندند
چو آن شیرزن نامهٔ شاه دید
بخواند آن خط شاه بر جا رسید
همان رنج تن را بر خویش خواند

لب شوی بگرفت انگه بدست
سرانجام گو با زبانش بیست
بدین کار اندیشه باید گرفت
ازان مردمان نیز یار آمدند
سپهبد شبان یکی اندر ببرد
زن آن به که در خانه پنهان بود

رسیدن گردیه بدرگاه خسرو با خواسته و پذیره شدن سپاه خسرو او را

سپاهی پذیره شدندش براه
هر آنکس که بودند با او براه
کس آن نزاندانست کردن شمار
زره چون بدرگاه شد بار یافت
همان گنج و آن خواسته ...
زد بپای زر بفت و تاج و کمر

بزنی کردن خسرو گردیه را

چنین گفت با گرد پیشرو یار   که بی صیبی از گردش روزگار
کنون تا به پیشم که با جام می   چنین بخت باشی و کرست می
یکی جام پر باده خسروان   بگفت برگرفت آن زن پهلوان
که گشتی گریزان ازان اهرمن   نهاده بدو دیدها انجمن
بیاد سپهبد یک دم بخورد   براورد ازان خشم زند گرد
سپهبد شگفتی بماند ازوی   بدو گفت کای ماه بکار رجوی
بگرد جهان چار سالار من   که پیوستند بر جان نگهدار من
ابا هر یکی باده و دو هزار   ازایران بیابند جنگی سوار
چنین هم بشکوی زرین من   چو در خانه گوهر آگین من
پرستار باشند ده و دو هزار   جهان پاک با طوق و با گوشوار
ازین پس نگهبان ایشان تویی   که با رنج و تیمار خویشان تویی
نخواهم که گویند زیشان سخن   کسی جز تو گر نو بود گر کهن
شنید این سخن کرد به شاد گشت   دو بیچاره دشمن آزاد گشت
همی رفت روی زمین را بروی   همی آفرین خواند بر شاه اوی
ز شیرین و مریم زهر زن که بود   بفرمان او کار کردند زود
برآمد برین نیز روزی دراز   نخست اختر نامور چون فراز
چنین می همی خورد با مهتران   بزرگان و رزم آزموده سران
یکی روز بنشست در بزمگاه   جهاندار و پیش سران سپاه
بدان مجلس اندر یکی جام بود   نوشته بر آن نام بهرام بود
بفرمود تا جام بنداختند   بر آن هر کسی دل بپرداختند
کرفتند نفرین بهرام بر   بر آن جام و دارنده جام بر
چنین گفت کاکنون بپویم ری   بگوبند پیلان جنگی به پی
همه مردم از شهر بیرون کشید   همه ری به پی دشت هامون کشید
گرانمایه دستور با شهریار   چنین گفت کای ازکیان یادگار
نگه کن که شهر بزرگست ری   نژند اختری بایدم زشت پی
گنه کار بهرام ور بخشاه   نگه کرد باید بدین کار شاه
جوان شهر آباد ویران کنی   دل بیگناهان غریوان کنی
نباید که کاری چنین بیهده   بباید ز داننده شاه ره
که یزدان بدان کار همداستان   نباشد اندر زمین راستان
به دستور گفت آزمان شهریار   که بدگوهری بایدم بی کیار
که پیگند باشد برین مرز ری   یکی مرد بی دانش بدزبان
بدو گفت دستور کای شهریار   که گویدش این چنین تا بکار
بگوییم و این را بجای آوریم   نشاید که بی ره نمای آوریم
چنین گفت خسرو که پیدا بگوی   نژند اختری باید و زشت روی
تنش زرد و چینی گزورو درشت   یکی دوزخی مرد دور از بهشت
یکی مرد بد نام رخساره زرد   بد اندیش و کوتاه و رخ پر ز گرد
همان سفله و بد دل و بی خرد   سرش پر ز کین و زبان پر دروغ
دو چشمش کژ و سپید و دندان بزرگ   بر اماندرون کژ رود همچو گرگ
همه موبدان مانده زو در شگفت   که با او دخسرو چنین چون گرفت
همی جست هر کس بگرد جهان   ز شهر سپاهان از کهان و مهان
چنان بد که روزی کسی نزد شاه   بیامد گزین گونه مردی براه
بدیدم چنانم بفرمان کی   بدان نامور بستدش موبدی
بفرمود تا پیش او آورند   وزان گونه با وی بگو آورند
ببرد ازین گونه مردی بر شاه   ببخشید از و کشور و لشکرش
بدو گفت خسرو که از کار بد   جدا بی بیادآر گرد از رد
چنین داد پاسخ که از کار بد   نباشایم و نیست با من خرد
سخن هرچه گویم دگرگون کنم   تن و جان پرستنده پر خون کنم
ابا هر که پیمان کنم بشکنم   برو پنج زادی نجاک اشکنم
نباشم برو تهمت هیچکس   بگویی بدانم نژند یک نفس
سرمایه من دروغست و بیا   سوی راستی نیستم دسترس

بدو گفت خسرو که بد اخترت   نوشته مبادا جز این بر سرت
بپرسید نامش خلاجوش بود   فغنی از بداز مال و نوشین بود

فرستادن خسرو خلاجوش زشت را بپادشاهی ری

مراورا نوشتند منشور ری   بزشتی بزرگی شد آن شوم پی
سپاهی پراکنده او را سپرد   برفت از در و نام زشتی ببرد
چو آمد بری مردمان شد نشست   دل و دیده از شرم یزدان بشست
بفرمود تا ناودانها ز بام   بکندند و او شد بدان شاد کام
وز آن پس همه کربگان را بکشت   دل کدخدایان بدان شد درشت
بهر سو همی رفت باره نمای   منادی گری پیش او بد بپای
همی گفت اگر ناودانی بجای   ببینم دگر گربه ای در سرای
بدان بوم و رست آتش اندر زنم   ز برشان همه سنگ بر سر زنم
همی جست جایی که بد یک درم   خداوند او را فکندی بغم
همه خانه از موش بگذاشتند   دل از بوم آباد برداشتند
چو باران بدی ناودانی نبود   بشهر اندرون پاسبانی نبود
ازان زشت بدکامه شوم پی   که آمد در گاه خسرو بری
شد آن شهر آباد یکسر خراب   بسر بر همی تافتی آفتاب
همه شهر یکسر پر از داغ و درد   کس اندر جهان یاد ایشان نکرد
سرشک سرا بر پر از ژاله گشت   همه کوه و هامون پر از لاله گشت

آوردن گردیه گربه را پیش خسرو و سوار کردن آن گربه را بر اسب

چنین تا بیامد مه فرودین   بیاراست گلبرگ روی زمین
همه را غنا شد چو پشت پلنگ   زمین همچو دیبای رومی برنگ
بزرگان بیازی بباغ آمدند   همان پیش آهو براغ آمدند
چو خسرو گشاده در باغ دید   همه چشمه را باغ پر باغ دید
بفرمود تا در دمیدند بوق   بیاورد پس طشتهای خلوق
نشستند بر سبزه می خواستند   روان را بشادی بیاراستند
کس آمد بگردوی از شهر ری   برش داستانی بیفکند پی
ازان درد گردوی غمخواره گشت   وز اندیشه دل سوی چاره گشت
یکایک برادر بخواهر بگفت   چنین گفت کز شهر داد آن نهفت
کم تا توانی یکی چاره کرد   که گردد دل شاه ازین کار سرد
بیاورد پس گردیه گربکی   که پیدا نبد گربه از کودکی
به اسپی نشانده سامش بزر   بزر اندرون در نشانده گهر
وز و هشته از گوش او گوشوار   بناخن پر از لاله کرده نگار
بدیده چو خار و به رخ چون بهار   چو می خورده چشم او پر خمار
همی تاخت چون کودکی گرد باغ   ورو هشته از اسب زرین جناغ
لب شاه ایران پر از خنده گشت   همه کهتران خنده را بنده گشت
اباگردیه گفت آرزوی   چه خواهی بگوی ای زن نیکخوی
زن چاره گر زود بردش نماز   چنین گفت کای شاه گردن فراز
بمن بخش ری را و آباد کن   دل غمگنان را ز غم آزاد کن
ز ری مرد کشوم را باز خوان   وز آن مرد بدکیش بدساز خوان
که او گربه از خانه بیرون کند   همه ناودان یکیک برکند
بخندید خسرو ز گفتار زن   بدو گفت کای شیر لشکرشکن
ببودادم آن شهر آن تو را   تو بفرست اکنون یکی پارسا
ز ری بازخوان آن بداندیش را   چو آهرمن آن زشت بدکیش را
فرستاد کس زشت رخ را بخواند   همه خشم ری بر سر وی براند
خلاجوش بالشت انگه چه برد   که بد او بداندیش بدکار رد
چو کشتند او را و در غم بمرد   کس او در بها بخسرو سپرد
وز آن پس گسترده شد داد شاه   سراسر جهان شد ورا نیکخواه
همی هرزمانش فزون بود بخت   ازان تاج خسروانی درخت
همه نامداران کهتر شدند   همه کهتران زو توانگر شدند
گزین کرد از ایران چل و شش هزار   جهاندیده و گرد و جنگی سوار

برآمد هم آواز رامشگران   همه شهر روم از کران تا کران
بدرگاه بردند چندی صلیب   نسیم گلان آمد و بوی طیب
بکشتند زین گونه باره و می   ببودند شادان ز شیروی کی
بهشتم بفرمود تا کاروان   بیاید بدرگاه با ساروان
صد اشتر ز گنج درم کرد بار   ز دینار چندی ز بهر نثار
ز دیبای زربفت رومی دو دست   تو گفتی ز زر جامه را تار بست
چهل خوان زرین پایه بلند   چنان کز در شهریاران پسند
همان چند زرین و سیمین ده   بگوهر بر و چشم شان اژده
بهریم فرستاد چندی کمر   یکی تخت طاوس کرده ز زر
جز از جامه خز و چینی حریر   ز زر و ز زبرجد یکی آبگیر
همان باژ کشور که بد چار بار   ز دینار رومی هزاران هزار
فرستاد با مرد رومی چهل   کجا آن چهل بود بیدار دل
گوی پیش رو نام او خانگی   که همتا نبودش بفرزانگی
همی رفت ازین گونه با ساروان   نشسته و دارنده کاروان
چو آگاهی آمد بپرویز شاه   که پیغمبر قیصر آمد ز راه
بفرخ بفرمود تا بر نشست   یکی مرزبان بود خسروپرست
که سالار او بود بر خسروند   گرانمایه و گرد و لشکرفروز
بر فتند با او سواران شاه   بسر برنهادند زرین کلاه

رسیدن رسول قیصر با نامه و با هدیها بدرگاه

چو از دور دیدند سپه خانگی   بپرسش اندر آمد به یکانگی
چنین تا بنزدیک شاه آمدند   بدان نامور بارگاه آمدند
چو دیدند چار رخ شاه را   برانگونه آراسته گاه را
نهادند هموار سر بر زمین   برو بر همی خواندند آفرین
بمالید پس خانگی رخ بخاک   همی گفت کای داور داد و پاک
ز پیروز گر آفرین بر تو باد   مبادی همیشه مگر شاد شاد
بزرگانش از جای برخاستند   همه دست بر دست بگذاشتند
چنین گفت پس شاه را خانگی   که چون تو نباشد بفرزانگی
ز خورشید بر چرخ تا بنده تر   ز جان سخن گوی پاینده تر
مبادا جهان بی چنین شهریار   برومند بادا بتو روزگار
مبیناد کس روز بی کام تو   نوشته بخورشید بر نام تو
جهان بی سر و افسر تو مباد   بر و بوم بی لشکر تو مباد
ز قیصر درود و ز ما آفرین   برین نامور شهریار زمین
کسی کو بپیوند این شاه شاد   نباشد ورا روشنایی مباد
ابا هدیه و باژ روم آمدیم   بدین مرز آباد بوم آمدیم
برفتیم با فیلسوفان بهم   بدان تا نباشد کس از ما دژم
ز قیصر پذیرد مگر شاه چیز   که با باژ و چیز آورده نیز
بخندید از آن پرهنر مرد شاه   نهادند زیر اندرش زیرگاه
فرستاد پس چیزها سوی گنج   بدو گفت چندین نبایست رنج
بخواند آن بزرگی چنین گفت شاه   کاین نامه ز جهان بر پیش سپاه
بعنوان نگه کرد مرد دبیر   که گوینده بود و هم یادگیر
چنین گفت کین نامه سوی مهست   سزاوار پرویز یزدان پرست
جهاندار بیدار گیرنده شهر   که یزدانش تاج و خرد داد بهر
سرافراز فرزند هرمزد شاه   که زیبای تاجست و اورنگ گاه
ز قیصر پدرمادر شیر نام   که پاینده بادا بدو نام و کام
که با فر و با برز و پیروز باد   همه روزگارانش نوروز باد
بایران تو را نیش بر دست رس   بشاهی مبادا نش انباز کس
همیشه بدل شاد و روشن روان   همیشه خرد باد و دولت جوان
گرانمایه شاه کیومرث ی   همان پور هوشنگ و طهمورث ی
پدر بر پدر بر پسر بر پسر   مبادا که این تخمه آید بسر
برین پاک یزدان کند آفرین   بزرگان ملک بزرگان دین

نه چون تو سوار و نه چون تو سوار   نه چون تو بایوان چین پرنگار
همه مردمی و همه راستی   مبیناد جان تو در کاستی
بایران و توران و هندوستان   همان ترک و روم و جادوستان
نژاد از دیزدان بپاکی نژاد   کسی چون نژاد از پاک ماد ونژاد
فریدون جوایران بایرج سپرد   ز روم و ز چین نام بیرونی ببرد
برو آفرین کرد روز نخست   دلش را ز کژی و تازی بشست
همی بی نیازی و نیک اختری   بزرگی و مردی و افسونگری
تو گویی که یزدان شمار اسپرد   وزان دیگران نام مردی ببرد
برو آفرین کرد روز نخست   دلش را ز کژی و تازی بشست
همه بی نیازی و نیک اختری   بزرگی و مردی و افسونگری
تو گویی که یزدان شمار اسپرد   وزان دیگران نام مردی ببرد
هنرپرور و راد و بخشنده گنج   ازین تخمه هرگز نبد کس برنج
نهادند بر دشمنان باژ و ساو   بداندیش شان بارکش همچو گاو
ز هنگام کسری نوشیروان   که بادا همیشه روانش جوان
کجا جادوی شاه اندر جهان   نبود و نباشد ز تخم مهان
که از ژرف دریا برآورد دی   بر آن گونه دیوار بیدار بی
ز ترکان همه پیش تا روم   برسید و بی رنج گشت انجمن
ز دشمن بپیوستند خلق جهان   برو آفرین از کهان و مهان
ز تازی و هندی و ایرانیان   ببستند پیشش کمر بر میان
روا رو چنین تا بپرد خزر   وزان پس شنیده تا در باختر
زهیتال و ترک و کمربند جاج   بزرگان فرستادند و باج
همه کهتران شما بوده اند   بران بندگی برگوا بوده اند
که شاهان ز تخم فریدون بدند   دگر یک پراز داد بیرون بدند
بدین خویشی اکنون که من کرده ام   بزرگی بدانش برآورده ام
بدان گونه شادم که تشنه بآب   دگر سبزه تیره در آفتاب
جهاندار سالار فرخ نژاد   مرا اندرین روز پاسخ کناد
یکی آرزو خواهم از شهریار   که آن آرزو نزد تو هست خوار
که دار مسیحا که گنج شماست   چو بشنید دانید گفتار راست
برآمد برین سالیان دراز   سزد گر فرستد بمن شاه باز
بدان ارزد و شهریار جهان   ببخشاید از ما کهان و مهان
بگیتی برو بر کنند آفرین   که بی او مبادا زمان و زمین
بدان من ز خسرو پذیرم سپاس   نیایش کنم روز و شب در سپاس
همه هدیه و باژ و ساوی که من   فرستم بنزدیک آن انجمن
پذیرد پذیرم سپاسی بر آن   ببینا و چشم تو روی بدان
شود قیصر این جشن و آیین ما   درخشان شود در جهان دین ما
همین دوده پاک یک شنبه ای   ز هر در پرستید ان ایزدی
بر و سوگواران بنالند روی   بدو بر فراوان ببوسند بوی
شود آن زمان بر دل مادرت   کزان کینه و لشکر خواهید رفت
که بود از که آفریدون فراز   که با سلم و تور اندر آمد براز
شود کشور آسوده از تاختن   ز هر گونه کین ساختن
زن و کودک رومیان بر دم   دل ما ز هر گونه آزرده اند
بجان خویشی ما جهان رام گشت   همان کار بیهوده بدنام گشت
درود و جهان آفرین بر تو باد   همان آفرین زمین بر تو باد
چو آن نامه قیصر آمد به بن   جهاندار بشنید چندان سخن
ازان نامه شد شاد و خرم نهاد   بفرمانه شد روزگار مهان
بگیتی برو بر کنند آفرین   که بی او مبادا زمان و زمین
بسی آفرین خواند بر خانگی   بدو گفت بس کن ز بیگانگی
گرانمایه را جایگه ساختند   دو ایوان خرم بپرداختند
ببردند چیزی که بایست برد   بنزدیک آن مرد بیدار و گرد
بیامد بدان آن گزین جایگاه   وز آن پس همی بود نزدیک شاه

در گنجهای کهن برگشاد · که بنهاد پرویز و فرخ قباد
جهان را ببخشید بر چار بهر · یکایک همه نامزد کرد شهر
ازان نامداران ده و دو هزار · سواران شیار خنجر گزار
دو بستاد خسرو سوی مرز روم · نگهبان آن فرخ آباد بوم
بدان تا ز روم اندر ایران سپاه · نیاید که کشور شود زو تباه
مگر هر کسی بس کند مرز خویش · بداند سر مایه و ارز خویش
همان نامداران ده و دو هزار · گزین کرد از ایران نبرده سوار
برون کرد با خنجر آبدار · همان نیز بر کوهستان و سوار
بدان تا سوی زابلستان شوند · ز بوم سپه در گلستان شوند
بر ایشان چنین گفت کاگه بوند · بگیرد و ندارد زیاران نگاه

فرستادن خسرو لشکر را با طراف

بجز بی مراد را براه آورید · گزین بگذرد بند و چاه آورید
بهر سو فرستید کاراگهان · بدان تا نماند سخن در نهان
طلایه بیاید بروز و شبان · مخسپید در خیمه بی پاسبان
ز لشکر ده و دو هزار دگر · دلاور بزرگان پرخاشخر
بخواند و بسی پندها داد شان · براه الانان فرستاد شان
بایشان سپرد آن در باختر · بدان تا نباشد ز دشمن گذر
بدان سرکشان گفت بیدار بید · همه در پناه جهاندار بید
ده و دو هزار دگر برگزید · ز مردان جنگی چنان چون سزید
بسوی خراسان فرستاد شان · بسی پند و اندرزها داد شان
که از مرز هیتال تا مرز چین · نباید که کس پی نهد بر زمین
مگر با گهی و بفرمان ما · روان بسته دارد به پیمان ما
بهر کشوری گنج آگنده هست · که کس را نباید شدن زیر دست
چو باید بخواهید و خرم زیید · خردمند باشید و بیغم زیید
در گنج بگشاد چندی درم · که بر روی بدی مهر هرمز دژم
بیاورد و چهل بدره پیش داد · بدرویش پوشیده بد پیش داد
هرانکس که او یار بندوی بود · بنزدیک گستهم بدگوی بود
که بودند شادان بخون پدر · ز تنهای ایشان جدا کرد سر
چو از کین و نفرین بپرداخت شاه · بدانش یکی دیگر آورد راه
از آن پس شب و روز کردند بهر · نشست و ببخشید بر چار بهر
ازان چار یک بهر موبد نهاد · که دارد سخنهای نیکو بیاد
ز کار سپاه و ز کار جهان · بگفتی بشاه آشکار و نهان
چو در پادشاهی بدی شکست · گراز لشکر از مردم زیر دست
سبک دامن داد بر تافتی · گذشته بجستی و دریافتی
دگر بهره شادی و رامشگری · نشستن بآرام با مهتران
بر آتش ز اندیشه کردی نژند · چنان کرده نامداران سترد
سیم بهره گاه نیایش بدی · جهان آفرین را ستایش بدی
چهارم شمار سپهر بلند · همی بر گرفتی چه و چون و چند
شماره شمر پیش او بد بپای · که بودی بر آتش و را رهنمای
وزین بهره نیمی شب دیر یاز · نشستی همی با بتان طراز
همان به که یکماه بر چار بهر · ببخشید تا دور باشد ز دهر
یکی بهره میدان و چوگان و تیر · یکی نامور پیش او یادگیر
دگر بهره زو کوه و دشت و شکار · گزان تازه گشتی ورا روزگار
همانگه که گشتی ز نخچیر باز · درخشنده روز و شب دیریاز
هرانکس که بودی ورا دستگاه · بهشتی بشهر اندر آیین براه
دگر بهره شطرنج بودی و نرد · سخن گفتن اندر روز کار نبرد
سه دیگر هرانکس که دانسته بود · گراینده و خیره خواهنده بود
بنوبت ورا پیش بنشاندی · سخنهای دیرینه برخواندی
چهارم فرستاد کارزار راه · همی خواندندی بنزدیک شاه
نوشتی همه پاسخ نامه باز · بدان نامداران گردن فراز

دو پنجاه و با نعمت و کام خویش · ز ره باز گشتی بآرام خویش
همی روز بشمرد هر کشوری · نوشتی بسرای بهر مهتری
چو بودی پسر سال نو نوروزین · که رخشان شدی در دل هور دین
شناسی یکی گنج خسرو نهان · که نشناختی کهتری در جهان

زادن قباد پسر خسرو

چو از پادشاهیش شد شش سال · بگیتی سراسر نبودش همال
ششم سال زان دخت قیصر [illegible] · یکی کودکی زاد مانند شاه
نبود از زمان و زمین با نگاه · بکوشش چنان پروریده نیاز
بکوشش یکی نام گفتی پدر · نهانی دگر آشکارا دگر
نهانی بگفتی بگوش اندرون · همی خواندی آشکارا زبون
بگوش اندرون نام گفتش قباد · همی خواند شیروی فرخ نژاد
چو شب کودک آمد که شیروی اس · بیامد بر خسرو اخترشناس
از اخترشناسان بپرسید شاه · که هر کس که اختر اندر نگاه
چو دیدید در جام این کار چیست · زریج اختر این جهاندار چیست
بگوئید جست یکایک بهم · فزون زان نباید که باشد نه کم
برو آفرین کرد اختر پژوه · برش ایستادند یکایک گروه
چنین گفت پس آن ستاره شمر · که بر چرخ گردان نیابی گذر
ازین کودک آشوب گیرد زمین · نخواند سپاهش برو آفرین
همانند او یزدان بگرود بنیز · ازین پیشتر چون سرایم چیز
دل شاه غمگین شد از کار شان · وزان نا سزاوار گفتار شان
چنین گفت با مرد داننده شاه · که بر زین گشسند این سخن را نگاه
بگفت نا مکرد و زبان ان برین · به پیش بزرگان ایران زمین
همی داشت آن اختر بد نگاه · نهاده به پیسته بر و مهر شاه
پراندیشه شد زان سخن شهریار · بدان هفته کس را ندادند بار
ز نخچیر و رامش بیکسو کشید · بدان چند که روی او کس ندید
همه مهتران پیش موبد شدند · ز هر گونه داستانها زدند
بدان تا چه بد نامور شاه را · که بر بست بر کهتران راه را
چو بشنید موبد بشد نزد شاه · یکایک بداد آن پیام آن سپاه
چنین داد پاسخ ورا شهریار · که من تنگدل گشتم از روزگار
ز گفتار این مرد اخترشناس · ز گردون گردان شدم ناسپاس
بگفتی ز موبدکان پر بیان · بیاورد یکی رقعه اندر میان
بیاورد گنجور و موبد بدید · دلش تنگ شد خامشی برگزید
وزان پس بدو گفت یزدان پرست · که او بر شمار دانش بهرکست
و بایدون که ناچار گردان سپهر · دگرگون نماید بجوید نه چهر
بیمار کی یاد کرد و نه بد · چنین گفت از دانشی کی سترد
بجز شاد و ما هیچ هرگز مباد · بگفتار ایشان مکن هیچ یاد
جهان چون بکار و فلک بد بدیم · بد و کام ما کام ما بگرویم
نیاید بدان جز بداد سپهر · که گه کین و پرخاش گه داد و مهر
از و کالبد راست سود و زیان · چو دانا شوی زو نترسد روان
جهان آفرین پشت و یار تو باد · سر اختر اندر کنار تو باد

نامه نوشتن خسرو بقیصر و خبر کردن از تولد شیرویه

ز موبد چو بشنید خسرو سخن · به چیزی که کاری تو افکند بن
و پیر نویسنده را خواند پیش · سخن راند با او ز اندازه بیش
بقیصر یکی نامه فرمود شاه · که برنه سزاوار شاهی کلاه
که مریم پسر زاد شیر یکی · که هرگز ندیدی چنین کودکی
نشاید نگه داد از دانش و بخت را · و گر در خور بخشش و تخت را
چو من شاد مانم نوشادان بزی · که شادی و گردنکشی را سزی
چو آن نامه نزدیک قیصر رسید · فلک گرد و توقیع پرویز دید
بفرمود تا کاد و دم بر درش · دمیدند و بر بانگ شد کشورش
ببستند آذین به بی راه ورا · بر آواز شیروی پرویز شاه

بخوان و ببند و نگارد نشست / همی بود با شاه یزدان پرست
برین گونه یکماه نزدیک شاه / ببودند شادان دل و نیکخواه

پاسخ نامهٔ قیصر از خسرو

چو یکماه شد نامه پاسخ نوشت / سخنهای با مغز و فرخ سرشت
سر نامه کرد آفرین مهان / بر آن دادگو پاک دارد جهان
بد و نیک ولد ز یزدان پاک / و زو رود وارو اندر جهان ترس و پاک
کند آفرین چند اوند مهر / گزین گونه بر پای دارد سپهر
نخست آنگه کردی ستایش مرا / بنامه نمودی نیایش مرا
بدانستم و شاد گشتم بدان / سخن گفتن تاجور بخردان
پذیرفتم آن نامور گنج تو / نخواهم که ضایع بود رنج تو
از ایرا جهان دار یزدان پاک / برادر و بوم ترا بر سماک
ز سندروز سقلاب و چین و خزر / چنین ارجمند آمد آن بوم و بر
چو مردی چو دانش چو پرهیز و دین / ز یزدان شمار رسید آفرین
چو کار آمدم پیش یارم بدی / بهر دانشی غمگسارم بدی
چنان شادم اکنون به پیوند تو / بدان پرهنر پاک فرزند تو
که مهتر نباشد بفرزند خویش / ببوم و بر و پاک پیوند خویش
همه مهتران پشت برگاشتند / مرا در جهان خوار بگذاشتند
تو زینها بجای پدر بودیم / همان از پدر پیشتر بودیم
ترا همچنان دانم اکنون که شاه / پدر بود آزاده و نیکخواه
دگر هرچه گفتی ز شیروی تن / از آن پاک تن پشت و نیروی تن
بدانستم و آفرین خواندم / بدان دین ترا پاک دین خواندم
دگر هرچه گفتی ز پاکیزه دین / ز نیکی شنیدی و روز آفرین
همه خواند برما یکایک دبیر / سخنهای شایسته و دلپذیر
بما بر ز دین کهن ننگ نیست / بگیتی به از دین هوشنگ نیست
همه داد و نیکی و شرم است و مهر / نگه کردن اندر شمار سپهر
بهستی یزدان نیوشا ترم / همیشه سوی داد کوشاترم
بدانیمش انباز و فرزند و جفت / نگردد نهان و نخواهد نهفت
ور اندیشهٔ دل بکجید خدای / بهستی همو باشدت رهنمای
دگر گفت ز دار مسیحا سخن / بیاد آمد از روزگار کهن
هر آن دین که باشد بکوبی بپای / بدین دین نباشد خرد رهنمای
کسی را که خوانی همی سوگوار / که کردند پیغمبرش را بدار
که گوئید فرزند یزدان بد او / بر آن دار بر کشته خندان بد اوی
چو فرزند خوانند سوی پدر / تو اندوه آن چوب بوده خور
هر آنکس که راند چنین گفت گوی / مسیح است یکباره نیز آرزوی
مسیح پیام آور رهنمای / چو ما بنده بود آن خدای
بقدرت ورا بی پدر رهنمای / برون کرد چون آدم پاک رای
که آدم بد از خاک و او بد زباد / یکی بنده بود با شرم و داد
بگوئید کورا پیاده بخت کس / که بر آسمان زنده ماندست و بس
جهاندار دیدار آن همچند / بر او گفند بر آن جهود نژند
که مهتر بد اندر میان جهود / بر او بخشیدندش بگردون چو دود
ز قیصر چو بیهوده آید سخن / بخندد بر آن نامه مرد کهن
همان دار عیسی بیرزد برنج / که شاه فریدون نهاد آن بگنج
از ایران چو چوبی فرستیم بروم / بخندد بر ما همه مرز و بوم
بمو بد که ماند که ترسا شدم / گر از بهر مریم سکوبا شدم
بپرسیدم اختر ز موبد سخن / ز دار مسیحا و روز کهن
در آتشکده بد نهاده براز / و بستا و اینک بیرزد تو باز
دگر باره هرچه خواهی کز او / شما را سوی ماکشست راه
پسندیدم این بد بهای تو نیز / کجا رنج بردی ز بهر کهنه چیز
بشیروی بخشیدم این برده رنج / بیامد کشد او را یکی تازه گنج
ز روم و ز ایران بر اندیشه ام / شب و روز از اندیشه خونین ام

بترسم که شیروی گردد بلند / رساند بروم و با ایران گزند
بتخت اندر آیم سپاهم بزرگ / زیا سکندر آن شهریار سترگ
ز کین تو آیین و کین کهن / نکرد در جهان تازه کرد و سخن
سخنها که بشنیدم از دختر است / جهان دان که از نازه کرد اختر
بدین پیچا بگوشد همی / سخنهای ما کم نیوشد همی
بآرام شاد است و پیروز بخت / بدین چهره واین نو آیین درخت
همیشه جهاندار یار تو باد / سر اختر اندر کنار تو باد
نهادند بر نامه بر مهر شاه / همیداشت خراد برزین نگاه
گشادند از آن پس در گنج باد / کجا گرد کرد او ببرده دراز
نخستین صد و شست پنداری / که پنداری خواند شش پارسی
بگوهر بیاکند هر یک جو سنگ / نهادند بر هر یکی مهر تنگ
میان هر یکی را بهاده هزار / درم بود گز دختر آمد شمار
ز دیبای چینی صد و چل هزار / از و چند زربفت گوهر نگار
دگر پنج صد در خوش آب بود / که هر دانه قطرهٔ آب بود
صد و شست یاقوت چون ناردان / پسندیدهٔ مردم کاردان
ز هندی و چینی و از بر سوی / ز مصری و از جامهٔ پهلوی
ز هر چیز که خسرو ز هر کشوری / که بپسندد اندر جهان مهتری
دو ستاو سی صد شتر وار بار / از ایران بر قیصر نامدار
یکی خلعت افکند بر خانکی / فزونتر ز خویشی و بیگانگی
همان جامه و اسپ و تخت و ستام / ز پوشیدنیها که بردند نام
چنین هم شتروارها بار کرد / و زان ده شتروار دینار کرد
ببخشید بر فیلسوفان درم / زو دینار و گوهر جدا بیش و کم
بر فتند شادان از آن مرز و بوم / بنزدیک قیصر ز ایران بروم
همه مهتران خواندند آفرین / بر آن نامور شهریار زمین
از ایران همان خانگی سوی روم / رسیدند اندران شهر آباد بوم
بنزدیک قیصر شد آن نیکبخت / چنین گفت از خسرو و تاج و تخت
ز خسرو همان پاسخ نامه داد / بقیصر و زان نیکوئی کرد یاد
چو قیصر جهان پاسخ نامه دید / بدلش اندرون شادی آمد پدید
ابر شاه پرویز کرد آفرین / بر آن تاج و تخت و کلاه و نگین
که چندین دو پستاده را بگنج / بداد و نیامد بدل بر ش رنج

آغاز داستان

بداد و دلش شاد و نامی شود / چو جان نزد هر کس گرامی شود
کنون داستان کهن نو کنیم / در و یاد شیرین و خسرو کنیم
کهن گشته این نامهٔ باستان / ز گفتار و کردار آن راستان
همی نو کنم نامه زان زن / کجا یادگارست از آن سرکشن
بود بیت و شش باره بیور هزار / سخنهای شایسته و غمگسار
نبیند کسی نامهٔ پارسی / نبشته بابیات صد بار سی
اگر باز جوید از و بیت بد / همانا که باشد کم از پنج صد
چنین شهریاری و بخشنده / بگیتی ز شاهان درخشنده
نکرد اندرین داستانها نگاه / ز بدگوی و بدبخت آمد گناه
حسد برد بدگوی در کار من / تبه شد بر شاه بازار من
چو سالار شاه این سخنهای نغز / بخواند ببیند بپاکیزه مغز
ز گنجش من ایدر شوم شادمان / کز و دور بادا بد بدگمان
وز آن پس کند یاد بر شهریار / مگر تخم رنج من آید ببار
که جاوید باد افسر و تخت او / ز خورشید تابنده تر بخت او
بکیوان رسیده درفشش / فروتن همان هر زمان در جهی

دیدن خسرو شیرین را بر جنبهٔ شکار

چنین گفت دانندهٔ دهقان / که دانش بود مرد را دستگیر
غم و شادمانی بباید کشید / ز هر تلخ و شوری بباید چشید
جوانان داننده و با گهر / بگیرند بی آزمایش هنر

چو پرویز ناپاک بود و جوان / پدر زنده و پور چون پهلوان
یکی روز شد تا بنخچیرگاه / بنخچیر در گرد نخچیر ماه
همان ماه شیرینش بالینه بود / برتابی شاه با پیشه بود
ببستند در مهر با یکدگر / از ایشان ز هر گونه آمد خبر
بدو مهر پرویز را همچو داشتی / ولی از مهر شیرین سرافراشتی
ورا در زمین دوست شیرین بدی / برو بر چو روشن جهان بین بدی
پسندش نبودی جز او در جهان / ز خوبان و از دختران مهان
بپیش پدر تا بد او پهلوان / شدی نزد شیرین روشن روان
بدانگه که گشت او بر جهان شهریار / ز شیرین جدا ماند یک روزگار
بگرد جهان در بی آرام بود / که کارش همه رزم بهرام بود
چو خسرو بپرداخت چندی بمهر / شب و روز گریان بدی بی چهر
شب و روز شیرینش دوری شاه / رخی داشت از درد ماننده کاه
بهشت آوریش دوزخ بدی / وز آن کنگ بیرون همی آمدی
چو شاه جهان از بد بدسگال / بپرداخت از درد آن ناهال
چنان بد که یکچند پرویز شاه / همی آرزو کرد نخچیرگاه
بیاراست بر سان شاهنشهان / که بودند ازو پیشتر در جهان
چو بالای سیصد بزرین ستام / ببردند با خسرو نیکنام
هزار و صد و شست خسرو پرست / پیاده همیرفت وز چین بدست
هزار و چهل جوشن شیبر داشت / که دیبا زبر بد زره زیر داشت
پس اندر جوان هفتصد باز دار / جو با باشه و چرخ و شاهین بکار
وز آنپس برفتند سیصد سوار / پس بازداران همی بود دار
بنخچیر هشتاد شیر و پلنگ / بدیبای چین اندرون بسته تنگ
پلنگان و شیران آموخته / بنخچیر زرین دهان دوخته
قلاده بزر هفتصد بود سگ / که بر دشت آهو گرفتی بتگ
پس اندر ز رامشگران دو هزار / همه ساخته بود در روزگار
بزیر اندرون هر یکی اشتری / بسر بر نهاده ز زر افسری
زکرسی و خرگاه و پرده سرای / همان خیمه و آخور چارپای
شتر بود پیش اندرش هفتصد / همه کرده آن رسم را نامزد
هم از بهر مطبخ دو صد خیمه بود / که آن پر جو و پر از پیسه بود
هزار و صد و هفت نوالیکرا / همه پاک دستان چابک سران
ز زر پیش شان هفتصد پیخ بود / ز زری که همرنگ زرنیخ بود
ز زرین طبق خوان همیدون هزار / وز آنها دو صد پیش گوهر نگار
دگر دو یک سیمین و زرین بسی / که در وی هم آرد و طبیخ کسی
دو صد بنده تا مجمر افروختند / بره عود و عنبر همی سوختند
دو صد مرد برنا ز فرمان بها / ابا فلفل و زرکپی و زعفران
همه پیش بر اندبا باد بوی / ز هر سو که اندر شب آمد بدی
هم از پیش نرگس که با بوی خوش / همیرفت با مشک صد انگبش
همه ره همی آب را بر زدند / تو گفتی کلابی عبیر زدند
همی برزدند آب بر خاک راه / بدان سو که بر راه این پادشاه
که تا ناگهان تا ورد گرد باد / فشاندی بر آن شاه فرخ نژاد
ز شاهان برنا چو سیصد سوار / همیراند با موبد شهریار
همه جا مهان نده دو صد پیخ و نقش / شهنشاه با کاویانی درفش
همیراند با تاج و با گوشوار / بزر بافته جامه شاهوار
ابا یاره و طوق و زرین کمر / بهر مهره در نشانده گهر
بنخچیر چون شاه شد راه جوی / بکنک اندرون بود شیرین دوای
بدان کنگ شیرین همی راه جست / بپیچ دو پیکر همی ماه جست
که بودش دلی تنگ بر مهر شاه / همان تاج شیرین ابی مهر شاه
چو بشنید شیرین که آمد سپاه / به پیش سپاه آن جهاندار شاه
بیاد آمدش روزگار کهن / که با خسروش بود گفتن سخن
کجا خسرو از مهر او خسته بود / دل از کار گیتی درو بسته بود

بدان روز لشکر کرد ار بود / وز ایشان جهان پر ز گفتار بود
چو خسرو بشیرین روان داده بود / بدو خانه نام شهزاده بود
نبودی کسی پیش تخت پدر / بجستی کلاه و نجستی کمر
نه چوگان نه میدان نه بزم و نگار / نه جز مهر شیرین بدش هیچ کار
شب و روز در پیش شیرین بدی / ز ما تنها برو بر ز نفرین بدی
چنین تا در آمد جهان روزگار / که بهرام چوبین چنین ساخت کار
که بایست خسرو بر آن شاه بخت / ز درد و پیش شیرین بسر خاک تخت
شب و روز شیرین پر از آه بود / کش اندر جهان آرزو شاه بود
نه آرام بودش نه خواب و قرار / جهان تا کرد شد تخت شهریار
ز دشمن چو پرویز بی باک شد / جهان از بد اندیش او پاک شد
بایوان شاهی فرو سید باده / بارام بنشست بر تخت ناز
نبودش ز شیرین بدل یاد هیچ / کاز چشم او دور بد زلف ریح
چو یک روز شد سوی نخچیرگاه / سوی کنگ شیرین بدان شاه راه
بدانست شیرین که روز شکار / نباشد جز آن راه را شهریار
یکی زرد پیراهن مشک بوی / بپوشید و گلنار گون کرد روی
یکی از برش سرخ دیبای روم / همه پیکرش گوهر و زند بوم
بسر بر نهاد افسر خسروی / نگارش همه پیکر پهلوی
ز ایوان خرم بر آمد ببام / بروز جوانی شد شاد کام
جهان بد بخوبی که کس جفت اوی / بگفتی تمامی از آن روی وی
چو بر بام آمد بدان خرمی / کز آن خوبتر کس نشد زادمی
پرستار صد بود پیرامنش / چو رفتی گرفتندی آن دامنش
سراینده با دی همه خوب زن / ابا نفت خسرو از و بود زن
همی بود تا خسرو آنجا رسید / سرشکش ز نرگسکان بر رخ چکید
چو رودی ورا دید بر پای خاست / بپرویز بنمود بالای راست
زبان کرد گویا بشیرین سخن / همیگفت از آن روزگار کهن
بنرگس گل ارغوان را بشست / که بهار بد نرگس و گل درست
ابر لاله برزد لکان سیاه / بهانشکین ذره گرد خشنده ماه
بدان آبداری و آن نیکوی / زبان تیز بکشاد بر پهلوی
که تنها هنر را سپهبد ثنا / بجسته کواکرد شیر اوزنا
کجا آن همه مهر و خونین سرشک / که دیدار شیرین بد او را پزشک
کجا آن همه روز کردن و شب / دل و دیده گریان و خندان دو لب
کجا آن همه بند و پیوند ما / کجا آن همه عهد و سوگند ما
همیگفت و ز دیده خوناب زرد / همیریخت بر جامه لاجورد
چو آواز در گوش خسرو رسید / نگه کرد بر بام و شیرین بدید
بچشم اندر آورده زو خسرو آب / بزد روی رخش گشت چون آفتاب
فرستاد بالای زرین ستام / ز رومی چهل خادم نیکنام
کنام ابر شکوی زرین برند / سوی حجره گوهر آگین برند
وز آنجایگه شد بدشت شکار / بیاز و بیوز و سگ و یشکار
برامشگران گوش میداشتی / هماند و او شادی انگاشتی
سراینده گفتی که بشتافتیم / بشادی کنون کام دل یافتیم
بشادی همی کرد چندی نیکگاه / ابا باده و رود با میگسار
چو از کوه و از دشت بر داشت بهر / همیرفت شادی کنان سوی شهر
ببستند آذین بشهر و بر ... / که شاه آمد از دشت نخچیرگاه
ز نالیدن نای و بانک سرود / هوا گشت از آواز بر تاره بود
چو آن خسروی برزه و شاخ بلند / ز دشت اندر آمد بکاخ بلند
بیاراست رخ ماه شیرین ببام / پراکنده دانه بگسترد دام
ز مشکوی زرین بیامد برش / ببوسید پای و زمین و برش
همانگاه شیرین بدانگاه بود / که گنجشم خالش بهمراه بود
با مل همی کرد کردن کشی / ز گردن کشی دید آن ناخوشی
چو خسرو و شیرین جهان بسته شد / دل موبدان از غمان خسته شد

بموبد چنین گفت شاه از زمان / که بر ما مبر جز بنیکی گمان
مر این خوب رخ را که پرویز دید / جهان را بدین مژده داد نوید
مر او را بدین پیشش بگو راست / که آن رسم و آیین آگاه راست
چو آگاهی آمد بر او بر ز شاه / بنزد بزرگان و نزد سپاه
که شیرین بمشکوی خسرو بدست / کهن گشته کار جهان نو شدست
همه شهر از آن کار غمگین شدند / پراندیشه از رنج دیرین شدند
نرفتند نزدیک خسرو سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
فرستاد خسرو مهان را بخواند / بگاه گرانمایگان بر نشاند
بایشان چنین گفت کین روز چند / ندیدم شما را شدم مستمند
چه آمد دم از پیشم آزارتان / پراندیشه گشتم ز بازارتان
همی گفت و پاسخ نداد ایچ کس / ز گفتن زبانها ببستند و بس
هر آنکس که زو داشت آزار و خشم / یکایک بموبد نمودند چشم
چو موبد چنان دید بر پای خاست / بخسرو چنین گفت کای داد راست
بروز جوانی شدی شهریار / بسی نیک و بد دیدی از روزگار
شنیدی بسی نیک و بد در جهان / ز کار بزرگان و کار مهان
کنون تخمه مهتر آلوده گشت / بزرگی از آن تخم پالوده گشت
چنان دان که هر کو گرامی پسر / نبودست پاکان بگوهر پدر
که مادرش را تخمه را تیره کرد / پسر را بآلودگی خیره کرد
چو ضحاک تازی که کشت او پدر / که جمشید را زو چه آمد بسر
سکندر که او خون دارا بریخت / چنان آتش کینه بر ما بریخت
که دارا برادر پدر خواندی / همی فیلقوسش پسر خواندی
پدر پاک بد مادرش بد هنر / چنان دان که زو پاک ناید پسر
ز کژی نیابد کسی راستی / گر از راستی بر کند کاستی
دل ما غمین شد ز دیو سترگ / که شد یار با شهریار بزرگ
بایران اگر زن نبودی جز این / که خسرو برو خواندی آفرین
نبودی چو شیرین بمشکوی اوی / بهر جای روشن بدی روی اوی
نیاکانت آن دانش راستان / نکردند یاد از چنین داستان
چو گشت آن سخنهای موبد دراز / شهنشاه پاسخ نداد ایچ باز
چنین گفت موبد که فردا پگاه / بیایم یک سر بدین بارگاه
مگر پاسخ شاه یابیم باز / کامروزمان شد سخنها دراز
دگر روز شبگیر برخاستند / همه بندگی را بیاراستند
یکی گفت دی آن نیارست گفت / دگر گفت کان با خرد بود جفت
سیم گفت امروز پاسخ دهد / سزد گر که آواز فرخ نهد
همه موبدان برگرفتند راه / خرامان برفتند نزدیک شاه
بزرگان گزیدند جای نشست / بیامد یکی مرد طشتی بدست
چو خورشید رخشنده مالیده طشت / یکایک بر آن مهتران برگذشت
بطشت اندرون ریخته خون گرم / چو نزدیک شد طشت بنهاد نرم
از آن طشت هر کس بپیچید روی / همه انجمن گشت پر گفت و گوی
همیکرد خسرو بهر کس نگاه / همه انجمن خیره از بیم شاه
بایرانیان گفت کین خون کیست / نهاده بطشت اندر از بهر چیست
بدو گفت موبد که خون پلید / کزو دژمنش گشت هر کش بدید
چو موبد چنین گفت بر داشتند / همه دست بر دست بگذاشتند
ز خون طشت پرمایه کردند پاک / بشستند روشن بآب و بخاک
چو شد روشن آن پاک طشت پلید / بکرد آنگه او شسته بد پر نبید
همی بر پراکند مشک و گلاب / شد آن طشت بی رنگ چون آفتاب
ز شیرین بدان طشت بد رهنمون / که آنگه چگونه بد امروز چون
بموبد چنین گفت خسرو که طشت / همانا بدیدن دگرگونه گشت
وگرنه بگوهر همان طشت / ز راه خرد مان نباید گذشت
بدو گفت موبد انوشه بدی / پدیدار شد نیکوی از بدی
بفرمان تو دوزخ تو کردی بهشت / همان خوب پیدا ز کردار زشت

چنین گفت

چنین گفت خسرو که شیرین بشهر / چنان بد که آن بی منش طشت زهر
کنون طشت می شد بمشکوی ما / برین گونه بویا شد از بوی ما
پلیدی بصندوق شد طشت زرد / جز از من ورا کس نه پیوند کرد
ز من گشت بدنام شیرین نخست / ز بی مایگان دوستداری بجست
کنون نام مشکوی ما او شدست / بمانند کو مشک بوی آمدست
همه کهتران خواندند آفرین / که بی تخت و تاجت مبادا زمین
بسی زان فزاید که تو به کنی / مه آن شد بگیتی که تو مه کنی
که هم شاه و هم موبد و هم ردی / همان بر زمین فره ایزدی
چو چندی بر آمد برین مایه روز / همی بود دلدار گیتی فروز
وز آن پس فزون شد بزرگی شاه / چو خورشید گشت آن کجا ماه بود
همه روز با دخت قیصر بدی / همو بر شبستانش مهتر بدی
ز مریم همی بود شیرین بدرد / همه شد ز رشکش دو رخساره زرد
بفرجام شیرین ورا زهر داد / شد آن دخت رومی قیصر نژاد
از آن پس که شیروی از و زاده بود / که شیرین که زهرش چنان داده بود
همان کرد با نیز بیمار گشت / بدان چند گه تا از آنجا گذشت
جو سالی برآمد که مریم بمرد / شبستان زرین بشیرین سپرد
وزو زنده هر روز بر مهر جان / که بودند بر یک دگر مهربان
چو شیروی را سال شد بر دو هشت / ببالا ز سی سالگان برگذشت
بیاورد موبد هنگیان را بدر / بدان تا شود نامور با هنر
همیداشت موبد مر او را نگاه / شب و روز شاد اندر ایوان شاه
چنان بد که یک روز موبد نهفت / بیامد بنزدیک آن نیکجفت
بیامد بنزدیک شیروی باز / همیشه بیازیش دیدی نیاز
یکی دفتری دید پیش اندرش / نوشته کلیله بر آن دفترش
بدست چپ آن جوان سترگ / بریده یکی خشک چنگال گرگ
سری بر سر کار بیشی براست / همی این بر آن بر زدی زانکه خواست
غمین شد دل موبد از کار اوی / ز بازی و بیهوده کردار اوی
ز دستان بخواندی بدو کار شیر / بکشتی ز بر هم زدن نیز سیر
بخالش برآمد همان چنگ گرگ / ز شخ گاو و رای جوان سترگ
بکار زمانه غمین گشت سخت / وزان بیرهش کودک شوربخت
گما و طالع زادنش دیده بود / ز دستور دیگر بپرسیده بود
سوی موبدان موبد آمد بگفت / که با زیست با این گرانمایه جفت
بشد زود موبد بگفت آن بشاه / همی داشت خسرو زبان را نگاه
ز فرزند رنگ رخش زرد شد / ز کار زمانه پر از درد شد
ز گفتار موبد ستاره شمر / دلش بود پر درد و پیچان جگر
همی گفت تا کرد کار سپهر / چگونه نماید بدین کار چهر
چو از پادشاهیش بیست و سه سال / گذر کرد شیروی بفراخت یال
چه آزرده از شهریار بزرگ / که کودک جوان چیر بود و سترگ
بر از درد شد جان خندان اوی / وز ایوان او کرد زندان اوی
ابا آنکه همشیره بودی ورا / بکجا آب از و تیره بودی ورا
همان را که پیوسته او بد بهم / که رای جستن بر او شدند
بسی دیگر از مهتران و سران / که بودند با او به بند گران
همی برگرفتند از ایشان شمار / که ده مه فزون آمد از سه هزار
همه کاخها را یک اندر دگر / بدید آنکه بد شاه را کارگر
جوان کاخها را یک اندازه کرد / بزندان ورا گاه را تازه کرد
ز پوشیدنیها و از خوردنی / ز بخشیدنیها و هم گستردنی
با ایوانهاشان بیاراستند / پرستنده و بندگان خواستند
همان می و رامشگران / همه کاخ دینار بد پیکران
بهنگام آرایش و خوردنی بود / نگهبان بر ایشان چهل مرد بود
بشیروی و یاران برآمد زمان / که نیکو نشد شاه را بد گمان
بگویم از آن پس که آن بد چه کرد / ابا شاه پرویز با رنج و درد

برین گونه رفتی برین روزگار بدی روزگار انش آموزگار
کرا بخشش کردی این آسمان همان باید از ننگ و بدی گمان

صفت تخت خسرو

کنون داستان گوی در داستان ازان یک دل و یک زبان راستان
ز تختی که خوانی ورا طاقدیس که بنهاد پرویز در اسپریس
سر مایهٔ آن ز ضحاک بود که ناپارسا بود و ناپاک بود
بگاهی که منت آفریدون کرد وزان نامداران نام وی برد
یکی مرد بد در دماوند کوه کو شاهش جدا داشتی از گروه
کجا جهن برزین بدی نام اوی رسیده بهر کشوری کام اوی
بافسون و رنگ و دبستان و بند نبودی چنان زیر چرخ بلند
بهر پیشه سهمگین اوستاد گرفته ز هر دانشی نیز یاد
جو او هندسی در زمانه نبود بدان حکمت او بهانه نبود
یکی نامور شاه را تخت ساخت که در گرد برگرد او در نساخت
که شاه آفریدون بدان شاد شد جوان تخت پیرایه آباد شد
درم داد و مر جهن را سی هزار یکی تاج زرین و ده گوشوار
همش چند ساری و آمل نوشت که بد مرز و منشور او جو نبشت
بدانگه که ایران بایرج سپرد گران نامدار انش او بود خرد
جهاندار شاه آفریدون سه چیز بدان پادشاهی برافزود نیز
یکی تخت و آن گرزهٔ گاوسار که ماندست ازان در جهان یادگار
سه دیگر که هست چشمهٔ گهر همی خواندی نام آن دادگر
جو ایرج ببند ماند ازو این سه چیز همان شاد بد زان منوچهر نیز
هر آنکس که او تاج شاهی بسود بر آن تخت چیزی همی برفزود
جو آمد بکیخسرو نیک بخت فراوان بیفزود بالای تخت
جهان تا همتشان بلهراسب شد ور از همچنین تا بگشتاسب شد
جو گشتاسب آن تخت را دید گفت که کار بزرگان نشاید نهفت
بجاماسب گفت ای گرانمایه مرد فزونی چه دانی بدین کار کرد
یکایک بدین نامه باید فزود پس از مرگ ما را که خواهد ستود
جو جاماسب آن تخت را بنگرید بدو بر از آن رنج دانش کلید
بدو بر شمار سپهر بلند همیکرد پیدا بران چون و چند
ز کیوان همه نقشها تا بماه بر آن تخت کرد او بفرمان شاه
چنین تا بگاه سکندر رسید ز شاهان هر آنکس که آن تخت دید
همی بر فزودی بر آن چند چیز ز زر و ز سیم و ز عاج و ز شیز
ملک را سکندر همه پاره کرد ز بی دانشی کار یکباره کرد
بسی نام بزرگان دانا نشاند همه دست بر دست بگذاشتند
بر آن گونه بد تا سر اردشیر که گشته بد نام آن تخت پیر
ازان تخت جایی نشانی نیافت بر آن آرزو سوی دیگر شتافت
جو آورد ازان تخت بهری بجای ز شاهی بدو اندر آورد پای
ز هر جای کاورد لختی بجای بپیوست و بر وی بزد گره نای
بپرداو و آن تخت اندر بماند از آن پس که کام بزرگی براند
جو آن پاره ها جمله گرد آورید بسازید یک بادگر چون سزید
یکی جایگه بود شاهنشهی نشست بزرگان و جای مهی
بر آن شادمان چند گاهی نشست بدانگه که بد بخت بخشش بدست
بدین گونه بد تا بکسری رسید که دانا چگونه چاره چو دید
بهر ماه یک راه آن تخت را چهار اختری از پی بخت را
نشستی بر و روز هرمزد بود انوشیروان شاه گیتی فروز
بمیراث از ایشان بپرویز شاه رسید آن گرامی سزاوار گاه
ز هر کشوری مهتران را بخواند وزان تخت چندی سخنها براند
از ایشان فراوان شکسته بیافت بشادی سوی کرد کردن شتافت
بیاورد پس تخت شاه اردشیر وز ایران هر آنکس که بد تیزویر
بهم بر نهادند آن سزاوار تخت بهنگام آن شاه پیروز بخت

درودگر

درودگر آمد ز روم و ز چین ز مکران و بغداد و ایران زمین
هزار و صد و بیست استاد بد که کردار آن تخت شان یاد بود
که آن را همی شاه گشتاسب کرد برای و به پند جاماسب کرد
ابا هر یکی مرد شاگرد سی ز رومی و بغدادی و پارسی
جو مزدور یک زمان دم بدند بدو سال تا کار بر هم زدند
که بر پای کردند تخت بلند درخشنده شد روی بخت بلند
برش بود و بالاش صد شاه رش جو هفتاد رش بر نسیم از برش
صد و بیست رش نیز پهناش بود که پهناش کمتر ز بالاش بود
همان شاه رش هم رشی زو سه بیش گران سر بدیدی بن کشورش
بلندیش بیگاه و ششش شاه رش چنان بد که برابر سودی سر رش
بسی روز هر ماه در بامداد یکی فرش بودی بدیگر نهاد
همان تخت بد وازده تخت بود جهانی سراسر همه بخت بود
درونش ز زرین صد و چل هزار ز پیروزه بر زر کرده نگار
همه نقرهٔ خام بد پنج رش جو یکصد مثقال با شست و شش
جو اندر بره خور نهادی چراغ پسش دشت بودی و در پیش باغ
جو خورشید در شیر گشتی درشت مر آن تخت را سوی او بود پشت
جو هنگام تیر ماه آمدی که میوه و جشنگاه آمدی
سوی میوه و باغ بودیش روی بدان تا بیابد ز هر میوه بوی
زمستان که بودی گه باد و دم بدان تخت بر کس نبودی دژم
همه طاقها بسته بودی ازار ز خز و سمور از در شهریار
همه گوی زرین و سیمین هزار بر آتش همی تافتی جامه دار
بمثقال ازان هر یکی پنجصد گداخته شدی پیش گوهر بکند
یکی نیمه زین اندر آتش بدی دگر نیمه گردان پس کش بدی
شمار ستاره ده و دو و هفت همان ماه تابان برجی که رفت
جو ز ایستاده جو مانده بجای ندیدی بچشم سر اخترگرای
ز شب نیز دیدی که چندی گذشت سپهر از بر خاک بر چند گشت
ازان تختها چند زرین بدی جو مایه از گوهر آگین بدی
شمارش نداند کرد کسی اگر چند بودیش دانش بسی
هر آن گوهری کش بها خوار بود نگارش هفتاد و بنار بود
بسی نیز بگذشت بر هفت صد همی دید ازین گونه از نیک و بد
بسی سرخ کوگرد کش بد بها نداشت کس مایه و منتها
که روشن شدی زو شب تیره چهر جو ناهید رخشان بدی بر سپهر
دو تخت اندر آن تخت پر مایه بود ز گوهر سراپایه پر مایه بود
کیی تخت را نام میش سار سر میش بودی بدو بر نگار
مهین تخت را خواندی لاجورد که هرگز نبودی بر و باد و گرد
سه دیگر سراسر ز پیروزه بود بدو هر که دیدیش دلسوزه بود
ازین تا بدان پایه بودی چهار همه پایه زرین گوهر نگار
هر آنکس که دهقان بد و زیردست ورا پیش سپه بود جای نشست
سواران ناپاک روز نبرد شدندی بدان گنبد لاجورد
به پیروزه بر جای دستور بود که از کدخداییش رنجور بود
جو بر تخت پیروزه بودی نشست خردمند بودی و مهتر پرست
یکی جامه افکنده بد زربفت برش بود بالای پنجاه و هفت
بگوهر همه رشتها بافته ز بر رشته زر برتافته
جو رفتی بدو بستوی راه تا نگر بافتی پیش پرویز جای
برو کرده پیدا نشان سپهر ز کیوان و بهرام و ناهید و مهر
ز خورشید و تیر و ز هرمزد ماه پدیدار کرده بهر دستگاه
همان هفت کشور بدو بر نشان ز دهقان و از رزم گردنکشان
بدو بر نشان شد چل و شش شاه پدیدار کرده سر تاج و گاه
بزر بافته تاج شاهنشهان چنان جامه هرگز نبد در جهان
بچین در یکی مرد بد بی همال همی بافت آن جامه را هفت سال

سر سال نو هرمز فوردین / جهاندار و کاوه سالار چین
شه چین ز خوبی که آن جامه بود / بر شاه کسری فرستاده بود

بیرد آن کی درفش تنومند شاه / گرانمایه را برگشادند راه
بگسترد روز نو آن جامه را / ز شادی جدا کرده هنگامه را

بمیدان بپر تاج شاهان همه / دران چهره مانند شاه و رمه
که بد نقش ایشان بران دلکشی / نگارنده زان گونه بارید و رنج

فریدون و کیخسرو و کیقباد / منوچهر و کاوس فرخ نژاد
سیاوش و لهراسپ گشتاسپ کو / که تاج بزرگان بدو گشت نو

چو بهرام گوران شه خسروان / چو هرمزد و کسری نوشیروان
چو پرویز خسرو که تابنده بود / ندیده چنان شاه با بنده بود

زشاهان هرانکس که بد ازنیاز / بگفتم کنون نامشان یادوار
بر آن جامه بر مجلس آراستند / نوازنده رود و می خواستند

داستان باربد رامشگر و سازودی

یکی مطربی بود سرکش بنام / برامشگری در شده شادکام

همی آفرین خواند سرکش برود / شهنشاه را داد چندین درود
بزرگان بدو که هراف اند / که نزد بزرگیش بیچاره اند

زجهرم بدان مرد و استاد بود / بایستادی اندر همی شاد بود
همی هر زمان شاه برتر کشید / جو شد سال شاهیش بر بیست و هشت

همه کام شاهی بجا آمدش / جهان نیز یکسر بیا آمدش
کسی را نبد بر درش کار بد / زنده کامش آگاه شد باربد

یکی مرد بد باربد رودزن / چنان رودزن خود نزاید ز زن
زجهرم بد او نیز و استاد بود / یکی باریش از جهان بهرداد بود

بدو گفت هرکس که شاه جهان / گزیدست رامشگری از مهان
کجا نام او سرکش رود ساز / که دارد و را شاه ایران نیاز

ازان کو مطربی خوش کند / گزیدش شاه پرویز و سرکش کند
اگر با تو اورا برابر کند / ترا بر سر سرکش افسر بود

چو بشنید مرد آنکه شد شاد از / دگر چون بود کش بچیزی نیاز
براندیشه کردن شدش سوی ادی / بدو طالع سعد بنمود روی

زکشور بشد تا بدرگاه شاه / همیکرد رامشگر از انگاه
چو بشنید سرکش دلش تیره گشت / ز زخم سرود اندر و خیره گشت

همی گفت بازار او نو شود / اگر باربد پیش خسرو شود
بیامد بنزدیک سالار بار / درم کرد و دینار چندی نثار

بدو گفت رامشگری بر درست / که از من بسال و هنر برترست
نباید که در پیش خسرو شود / که ما کهنه گشتیم و او نو شود

ز سرکش چو بشنید دربان شاه / ز رامشگران پاک بربست راه
چو رفتی بنزدیک او باربد / همش کار بد بود و هم باربد

نداد ایچ دربان سالار بار / ز نیز پیش شدی هیچ کس خواستار
چو نومید برگشت زان کار گاه / ابا بربط آمد سوی باغ شاه

کز آن باغبان بود مردوی نام / شد از دیدنش باربد شادکام
بدان باغ رفتی بنوروز شاه / دو هفته ببودی بدان جشنگاه

ببک باربد نزد مردوی شد / همان روز با مردم بوی شد
چنین گفت با باغبان باربد / که گویی تو بی جان و تن کالبد

کنون آرزو خواهم از تو یکی / که آن هست نزدیک تو اندکی
چو آید بدین باغ شاه جهان / مرا راه ده تا ببینم نهان

که تا چون بود شاه در جشنگاه / شنفته ببینم یکی روی شاه
مرا آرزو در جهان این بسست / که خود نزد شاهم نهانی کسست

بدو گفت مردوی که ایدون کنم / ز مغز تو اندیشه بیرون کنم
ولیکن نباید که داند کسی / ازین در که گفتی تو با من بسی

شهانی همی سوی باغ آمدی / بباغ اندر از راه باغ آمدی
برو باربد گفت بهست راه / اگر زین بپرسد جهاندار شاه

چو خسرو

چو خسرو همی ساخت تا آید بباغ / دل میزبان شد چو روشن چراغ
بر باربد شد بگفت آنکه شاه / همی رفت خواهد بدان جشنگاه

همه جامها باربد سبز کرد / همان بربط و رود و ننگ و نبرد
بشد تا بجایی که خسرو بدی / بهاران نشستنگه نو شدی

همی سرو بد سبز و برکش گشن / ببد برگ چون ... مکاو پشن
بدان سرو شد بربط اندر کنار / زمانی همی بود تا شهریار

از ایوان بیامد بدان جشنگاه / بیاراست پیروز گر جای شاه
خرم گشت و بازان دل شاه دل / بدیدار آن شاه دشمن گسل

چو مجلس سراسر بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
بیامد پری چهره میگسار / یکی جام می بر کف شهریار

جهاندار بستد ز کودک نبید / بلور از می سرخ شد ناپدید
بدانگه که خورشید برگشت زرد / همی بود در گنبد لاجورد

شده شاد و یاران او شاد دل / بدان جشنگه گشته آباد دل
زننده بران سبز پرده سرود / همان ساخت پهلوانی سرود

یکی نغز دستان بزد بر درخت / کزان خیره شد مرد بیدار بخت
سرودی بآواز خوش بر کشید / که اکنونش خوانی همی دادآفرید

بماندند یک مجلس اندر شگفت / همی هر کسی یاد دیگر گرفت
ازان زخمه سرکش چو بیهوش گشت / بدانست کان کیست خاموش گشت

که جز باربد کس چنان خشم رود / ندانند آن پهلوانی سرود
بدان نامداران بفرمود شاه / که جویند سرتاسر آن جشنگاه

فراوان بجستند و بازآمدند / بنزدیک خسرو فراز آمدند
جهاندیده انگاه اندر گرفت / که از بخت شاه این نباشد شگفت

که گردد گل و سرو رامشگرش / که جاوید بادا سر و افسرش
بیاورد جام دگر میگسار / چو از خوب رخ بستد آن شهریار

زننده دگرگون بیاراست رود / برآورد ناگاه دیگر سرود
که پیکار گردش همی خوانند / چنین نام از آواز او راندند

که آن رامشی گفت و خسرو شنید / بآواز او جام می در کشید
بفرمود کین را بجای آورید / همه باغ را زیر پای آورید

بجستند بسیار هر سوی باغ / ببردند زیر درختان چراغ
ندیدند چیزی جز از بید و سرو / خرامان بزیر گل اندر تذرو

بدر و سرای پرستندگان / هم از آزادمردان و هم بندگان
ندیدند کس پیش خسرو شدند / برای و باندیشه نو شدند

شهنشاه پس جام دیگر بخواست / بر آواز او پس برآورد راست
بدان تا هم آواز او بشنود / بشادی درون یکزمان نغنود

مگر کین شگفتی بدین باغ در / نماید سراینده چهرش مگر
کز آنسان که آواز او بشنید بود / ز رامشگران کس چنان دیده بود

هم آواز گفتند پیش مهان / که از فر و از بخت شاه جهان
نباشد بدین باغ تو در عجب / سراینده کرده پری روز و شب

برآمد دگر باره بانگ سرود / دگرگونه تر ساخت ساز و رود
هم آن خوش نوازی بر شاخ سرو / که شد مست از آواز رودش تذرو

همان سبز در سبز کرده کنون / برین گونه سازند مردان فسون
چو بشنید پرویز برپای خاست / یکی جام می گلشن آرای خاست

که بود اندران جام یکمن نبید / بیکدم می روشن اندر کشید
چنین گفت کین گر فرشته بدی / ز مشک و ز عنبر سرشته بدی

وگر دیو بودی نگفتی سرود / همان نیز نشناختی زخم رود
برین گونه بر رود نو ساختی / نگفتی سرود و نوا ساختی

بجویید در باغ تا این کجاست / همه باغ و گلشن چپ و دست راست
دهان و برش پر ز گوهر کنم / برین رود و سازانش مهتر کنم

چو بشنید رامشگر آواز اوی / همان خوب گفتار و ساز اوی

نواختن خسرو باربد را و نفرین کردن بر آنکس که مانع بود باربد

فرود آمد از شاخ سرو سهی همی رفت باربد ای رد همی
بیامد بنالید بر خاک روی بدو گفت خسرو چو مردی بگوی

چنین گفت شاها یکی بنده ام به آواز تو در جهان زنده ام
بود شهر جهرم مرا زاد و بود ز گوی بزرگان مرا تار و پود

بدین گاه تو ای شه شهریار میان گلستان بوقت بهار
به پرکش چنین گفت کای بدهنر تو چون خطلی باربد چون شکر

چرا دور کردی تو او را ز من دریغ آمدت روز زرین انجمن
به آواز او شاه می در کشید همان جام یاقوت تا سر کشید

برین گونه تا سر سوی خواب کرد و دانش پر از در خوشاب کرد
نبد باربد شاه و رامشگران یکی نام داری شد از مهتران

ببر خورد و داد و شاد و رد که تو تیغ و منشور جهرم همه
که بخت انگهی شهریار جهان همی دور شد از کهان و مهان

چو برزو پیراز گوه زرین سپر چه زان پس که خسرو دو فر و هنر
نشد باربد پیش شاه جهان ابر شاه خواند آفرین مهان

بدو داد خسرو دو بدره ز زر و دانش چه پاک شد باز از گهر
به هر روز نو خلعتی ساختی بر خویشتن تنگ بنشاختی

ز زر بار بد گنج بنهاد و رود بر امشگری و بر رود و بر سرود
جهان شد که و بستان نان جاویدان بیابد از او را که گمرهان

سر آمد کنون قصه باربد مبادا که باشد ترا یار بد
که شاه جهان داد امید ما شب تیره و همچو خورشید ما

ز محمود ماه روز محمود گشت ز دو دش همی بخت موجود گشت
مکن جنت دل ناتوانی ز رنگ که این درد امروز باشد بزرگ

تو چون خویشتن دیگر از انجمن ز اندوه چشمی مکن جان تباه
مگو راز دل خیره بر هر کسی که شایسته مردم نیابی بسی

ز بخشش فزونی نیابی بپیچ چو گفته نه سود است خیره مگوی
همه بودنی خواست یزدان بود جهان به که بنده بفرمان بود

بداد و دهش کوشکان بود همین راه بر ما همانا بود
جهان بر جهان و کمان بگذرد خردمند مردم چرا غم خورد

بسی کهتر و مهتر از من گذشت نخواهم من از خواب بیدار گشت
هر آنگه که شد سال بگذشت و شش ز نیکو بود مردم کم کشی

چو این نامور نامه آید به بن زمین روی کشور شود پر سخن
چو هر جای گسترد گفتار من بر مهتران تیز بازار من

از آن پس نبسرم که من زنده ام که تخم سخن من پراکنده ام
هر آنکس که دارد هش و رای و دین پس از مرگ بر من کند آفرین

کنون از ره این سخن نو کنیم سخنهای ایوان خسرو کنیم

عمارت فرمودن خسرو و راست کردن کاریگران ولات

ز ایوان خسرو کنون داستان بگویم کنون پیش آمد از داستان
چنین گفت روشن دل پارسی که بگذشت با کام دل پارسی

چو او وشت این داستان شاهگان بگوید که آن طاق چون کرد شاه
که خسرو فرستاد کس با روم بهند و بچین و بآباد بوم

برفتند کاریگران سه هزار ز هر کشوری هرکه بد نامدار
وز ایشان هر آنکس که استاد بود ز هشت و ز کل بر دلش یاد بود

چو صد مرد بیرون شدند از میان از ایران و اهواز و از رومیان
وز ایشان بسی آورد گرد بسی از آن سی دو رومی یکی پارسی

وز آن پس گزیدند رومی یکی که اندر جهان بد چنو اندکی
بر خسرو آمد جهاندیده مرد بدو کار زخم نیابد گرد

گرانمایه رومی که بد هندسی بگفتار بگذشت بر پارسی
بدو گفت شاه این ز من در پذیر سخن هرچه گویم همه یادگیر

یکی جای خواهم که فرزند من همان تا دو صد سال پیوند من
نشیبند بدو در نگردد فراخ ز باران و از برف و از آفتاب

مهندس پس پذیرفت ایوان شاه بدو گفت من دارم این دستگاه
فرو برد بنیاد ده شاه رش همان شاه رش پیچ او کرده گش

ز رسنگ و ز گچ بود بنیاد کار چنین خواهد ار بر دهد داد کار
چو دیوار ایوانش آمد بجای بیامد بپیش جهان کدخدای

که گر شاه بیند یکی کاردان گذشته بر او سال بسیار دان
ز پستی یکی صد بدان کارگاه پسندید با مردم نیکخواه

بدو داد از آنگونه مردم که خواست برفتند و دیدند دیوار راست
بر ابریشم آید تا انجمن نیابید باریک تای رسن

ببالای دیوار ایوان شاه بپیمود تا خاک دیوارگاه
چو بالای آن تاب داده رسن بپیمود درپیش آن انجمن

رسن سوی گنج شهنشاه برد ابا مهر بگذار و را بسپرد
وز آن پس بیامد بایوان شاه که دیوار ایوان بر آمد بماه

ابر شاه بر آفرین گسترید چو شاه و گشتا و مانند دید
چو فرمان خسرو بود زود یاب بگیرم بدین کار کردن شتاب

چهل روز تا کار بنشیندم ز کاریگران شاه بگزیندم
چو هنگامه زخم ایوان بود بلند ایوان کیوان بود

جهان زخم خشمت نیابد نمود مرا نیز رنجی بباید فزود
بدو گفت خسرو که چندین زمان چرا خواهی از من نوای بدگمان

نباید که داری تو زین دست باز بازرم بورت نیابد نیاز
بفرمود تا سی هزارش درم بداوند تا او نباشد درم

بدانست کاریگر راست گوی که عیب آورد مرد دانا بروی
که گیر و بر آن زخم ایوان شتاب اگر بشکند کم کند نان و آب

شب آمد شده کار گرنا پدید چنان شد که زان پس کس او را ندید
چو بشنید خسرو که فرغان گریخت بگوینده بر خشم فرغان برتخت

چنین گفت کاگاه که دانش نبود چرا پیش من اوستادی نمود
بفرمود تا کار را دست کرد همه رومیان را بزندان برید

دگر گفت کاریگران آورید که گچ خشت و سنگ گران آورید
بجستند هر کس که دیوار دید از آن بوم و بر شاه شد ناپدید

به بیچارگی دست از آن باز داشت همه کوشش و دل سوی اهواز داشت
بیاورد از اهواز یک مرد پیر که بود اندران کار او پیشرو

چو دیوار ایوان شه بنگرید شد از ترس و رنگ رخش ناپدید
بدو گفت شاها نه کار منست که این کار دانند دانا مهست

چو شد کار در دست ایشان بلند بکردند از آسان کجا بد پله
وز آن هوا دیگر نیابد کسی بماند آنچنان کار بی بر بسی

همی جست استاد آن تا سه سال ندیدند کاریگری بی همال
بسی یاد کردند زان کار جوی بسال چهارم پدید آمد اوی

یکی مرد بیدار با فرهی بخسرو رسانید از و آگهی
همانگاه رومی بیامد چو گرد بدو شاه گفت ای گنهکار مرد

بگو تا چه بود اندرین نوز شب بگفتار بگشای افروز لب
چنین گفت رومی که گر شهریار ورا سپند مرا یکی استوار

بگویم جهان کاروان نوشتم بپوزش بجای آید امروز هم
ورا سیستاد و فرستاد از ایوان شاه گرانمایه استاد با نیکخواه

همی بر دو تای رومی رسن همان مرد را نیز با خویشتن
بپیمود بالای کار و برش کم آورد کار از رش و هشت رش

رسن باز بردند نزدیک شاه بگفت آنگه با او بیامد براه
چنین گفت رومی که گر زخم کار بیفزود می بر سرای شهریار

نه دیوار ماندی نه طاق و نگار نه من ماندمی بر در شهریار
بدانست خسرو که او راست گفت کسی را سپه پیمان بار زند تخت

رها کرد هرکش بزندانش بود بر اندیشه اگر بی گزند انش بود
مر او را یکی بدره دینار داد بزندانیان چیز بسیار داد

بران کار شد روزگار دراز بکردار آن شاه را بد نیاز
چو شد هفت سال آمد ایوان بجای پسندیده خسرو رهنمای
زرومی جهان شاد شد جان اوی که گفتی که کیوانست ایوان اوی
مرا ورا بسی آب داد و زمین درم داد و دینار و کرد آفرین
همیکرد هر کس بایوان نگاه بنوروز رفتی بدانجایگاه
کس اندر جهان زخم چونان خرم نه از نامور کاردانان شنید
یکی حلقه زرین بدی پیش تخت ازان چرخ کار اندر آویخت
فرو هشته زو سرخ زنجیر زر بهر مهره در نشانده گهر
چو رفتی شهنشاه بر تخت عاج بیاویختندی بزنجیر تاج
بنوروز چون برنشستی بتخت بنزدیک او موبد نیکبخت
فروتر ز موبد مهان را بدی بزرگان و روزی دهان را بدی
بزیر مهان جای بازاریان بیاراستندی همه کاریان
فرومایه تر جای درویش بود کجا خوردش از کوشش خویش بود
فروتر بریده بسی دست و پای بسی کشته افکنده بر در سرای
از ایوان ازان پس برآمد خروش گز آوازها دل برآمد بجوش
که ای زیر دستان شاه جهان مباشید تیره دل و بدنهان
هر آنکس که او سوی بالا نگاه کند کرد و اندیشه او تباه
ز تخت کیان زیرتر بنگرید هر آنکس که کهتر بود بشنوید
وزان پس تن کشتگان زان راه گزان بگذری کرد باید نگاه
وزان پس گنه کار اگر بخشاه نماند کسی نیز در بند شاه
بزندانیان جامه دادی و چیز سرا پای و دینار و هر گونه نیز
هر آنکس که درویش بودی بشهر که او را نبودی بنوروز بهر
بدرگاه ایوانش بنشاندی درمهای گنجی برافشاندی
پر از بیم بودی گنه کار زوی شدی مردم خفته بیدار زوی
منادی گری دیگر اندر سرای برفتی که بازگشتن بجای
که ای نامور پر هنر سرکشان زبیشی چه جویید چندین نشان
بکار اندر اندیشه باید نخست جهان تا نشوی ایمن و تندرست
مپسندید تا از شما زیر دست که بر جان بدبخت باید گریست
سگالید هر کار و آگه کشید دل مردم کم سخن مشکنید
بپرداخت باید پس آنکه برید سخنهای داننده باید شنید
وگرنه پشیمانی آید ز کار سگالش کند کار دشوار خوار
هر آنکس که او نام دارد نگاه نخسپید بر گاه آیین شاه
وگر هر که بازی بجنبد کسان بود خشم ما سوی آنکس رسان
نباشد جدا از بر و زینهار ز خونشان تنانشان کنم روزبار
گرامی بود نزد من نیکخو نیازد بد و باد بنشاند گرد
بپاداش نیکیش نیکی کنم ز بن بیخ بدگوهران برکنم
همه نیکویی جوییم اندر جهان بدم کار هر کس نباشد نهان
بر آفرین خواند هر کاین شنید دل تنگ مردم بدین آرمید
بدین شهریاریش هر روز بیش که پاکیزه تن بود و پاکیزه کیش

آغاز داستان

کنون از بزرگی خسرو سخن بگویم کنم تازه روز کهن
بدانسان بزرگی که اندر جهان نماند و بپادار کیهان و مهان
هر آنکس که او دفتر شاه خواند ز گیتیش دامن بباید فشاند
که چندان بزرگان و از سرکشان بپیمان ناچه ماندست از ایشان نشان
سزد گر بگویم یکی داستان که باشد خردمند همداستان
مبادا که گستاخ باشی بمهر که از پای زهرش نزوید نه زهر
مسالح باز آز و با کینه دست ز منزل بکن جایگاه نشست
سرای سپنج است در آ و برو تو کردی کهن دیگر آرند نو
یکی اندر آید دگر بگذرد زمان بمنزل همی بسپرد
چو برخیزد آواز طبل رحیل بخاک اندر آید سر زنده پیل

بزرگی چه پر سر زار و نزار چه سام و چو رستم چو اسفندیار
کسی را که با موج او تاب نیست که دریاش موجست و پایاب نیست
اگر مرد مانیذ بسیار و چل بفرجام هم تن بپوشد بگل
اگر شهریاری وگر بنده‌ای اگر شوربخت ار چه فرخنده‌ای
بباید شدن زین سپنجی سرای اگر بگذری سوی رادی گرای
ز پرویز چون داستانی شگفت ز من بشنوی یاد باید گرفت
که چندان سپاه و فزونی و گاه بزرگی و اورنگ و گنج و سپاه
کزان بیش کس نشنود در جهان وگر چند پرسد ز کارآگهان
ز توران و از چین و از هند و روم ز هر کشوری کان بد آباد بوم
همی باژ بردند نزدیک شاه درخشنده روز و شبان سیاه
غلام و پرستنده از هر دری ز دینار و یاقوت و هر گوهری
ز دینار و گنجش کرانه نبود چو خسرو اندر زمانه نبود
ز شاهین و از باز و پران عقاب ز شیر و پلنگ و نهنگ اندر آب
همه برگزیدند فرمان اوی چو خورشید روشن بدی جان اوی
نخستین که بنهاد گنج عروس ز چین و ز بربر ز هند و ز روس
دگر گنج پر در خوشاب بود که بالاش یک نیزه پرتاب بود
که خضرا نهادند نامش روا همان تازیان نامور بحر داد
دگر گنج کز مایه بود پیش نام جهان کس ندیدست زان گنج نام
دگر گنج باد آورش خواندند شمارش گرفتند و درماندند
دگر آنکه نامش همی بشنوی تو گویی همان دیبه خسروی
دگر نامور گنج افراسیاب که کس را نبود آن بچنگ و بآب
دگر گنج کش خواندی سوخته کزان گنج بد کشور افروخته
دگر آنکه بد شادورد بزرگ که گویند رامشگران سترگ
بسی پر ز گوهر برو بافته بزر اندرون رشته‌ها تافته
ز رامشگران سرکش و باربد که هرگز کمیشش بازار بد
دگر چیز بودش کرا نام بس که چونان ز شاهان ندیدند کس
که خواندی ورا زر دست افشار که چون موم بودی بی آتش بکار
چو خسرو بدان زر نهادی نگین برو نقش پیدا شدی همچنین
بزرگی ورا گر انیز بود ز شاهی برو بر بها نیز بود
بشکوی زرین ده و دو هزار کنیزک بکردار خرم بهار
وز ایشان چو شیرین و چون گردیه چو مریم که جز بر جهان شاه به
دگر اسپ جنگی صد و ده هزار دو صد بارگی کان نبد در شمار
دگر بارگی نام شبدیز بود گرامی تر از جان پرویز بود
سیاهی که روشن بدی زو جهان چنان بارگی کس نبود اندر آن
که هرگز کس اندر جهان آن ندید نه از نامور کاردانان شنید
دگر اسپ تازی چو هجده هزار بر آن فر برش بسته بودی قطار
دگر پیل جنگی هزار و دویست که گفتند ازان بر زمین جای نیست
قبیستان و چینی و پیل و سپاه که بازین زرین بدی سال و ماه
ده و دو هزار اشتر بارکش عماری کش و کام زن خوش منش
دگر ده هزار اشتر سرخ موی که کس را نبد آنکهی یک چنوی
دگر تخت کش نام طاقدیس که هرگاه بنهاد در ابر پیس
همان نیز خرم آنکه بر سان بوم که هرگز ندیدند در چین و روم
پس آن اسپ شبدیز گر تاختن نماندی بهنگام کین تاختن
چو شیرین بد اندر شبستان اوی که روشن بدی اندر گلستان کوی
چنو بی بدستی یکی هشت کار نبد شد تو تیمار بیشی مدار
تو بی رنج از کارها برگزین چو خواهی که یابی ز داد آفرین
که نیک و بد اندر جهان بگذرد زمانه دم ما همی بشمرد
اگر تخت یابی وگر تاج و گنج وگر چند پوینده باشی برنج
سرانجام جای تو خاکست و خشت بجز تخم نیکی نباید کشت
همان به که گرد از نیکوئی روان را نبینی بی آهو گنی

بود راد و نیکوسخن نیک‌گوی   گرا جای نیکو بود آرزوی
بگردد بدی تا تواند نگرد   ز مرد بدآموز کن دل بدرد
ز پرویز اندازه باید گرفت   چو دفتر بخوانی بیابی شگفت
بدان نامور تاج و تخت مهی   بزرگی او و به بیم شاهنشهی

زوال ملک خسرو و برگشتن امرا و ملوک و بر تخت نشستن پسر او شیرویه

جهاندار با خداپرستانی بکرد   زایران و توران برآورد گرد
چنان داد کز شاه پرداد گشت   به بیدادی کهتران شاد گشت
بیامد فرخ زاد آذرمگاه   ز دم روی و باز بر دستانی کلاه
ز هر کس همی خواسته بستدی   همی این بر آن آن برین بر زدی
بنفرین شد آن آفرین جهان   که چون گرگ بیداد گر گشت شاه
چهار است بر خویشتن رنج تو   نگهدار چه بسر همه گنج تو
چو بی نان و بی آب بی بخت شد   زایران همی مرز دشمن شدند
هر آنکس کزین تیرها یافت بهر   همی رفت ناکام بیرون ز شهر
بنفرین همه کهتر و پیشکار   زبانها گشاده به بر شهریار
یکی بدگهر بود نامش گراز   گزو یافتی خواب و آرام و ناز
که بودی همیشه نگهبان روم   یکی دیو سر بود و بیداد شوم
چو شد شاه با داد و بیدادگر   زایران بخت او به پیچید سر
دگر زاد فرخ که نامی بدی   به نزدیک خسرو گرامی بدی
نیارست رفتن کسی پیش شاه   مگر زاد فرخ بدی بارخواه
شهنشاه را چون برآمد بتیر   دل زاد فرخ شب گشت تیز
یکی گشت با بایلوز و گراز   ز کشور بکشور به پیوست راز
گراز سپهبد یکی نامه کرد   بقیصر ورا نیز بد کامه کرد
بدو گفت خسرو و ایران بگیر   نخستین من آیم نژادت پذیر
چو آن نامه برخواند قیصر سپاه   فراز آورید از پی رزمگاه
بزد کوس رویین و روشن چو باد   بشد تا سر مرز ایران چو باد
چو آگاه شد زان سخن شهریار   همی داشت آن کار دشوار خوار
بدانست کان جست کار گراز   که گشتست با قیصر رزم ساز
بدانکس بسی خواند و او چاره جست   همی داشت آن نامه شاه جست
ز پرویز ترسان بدان بد نشان   ز درگاه او هم ز گردنکشان
شهنشاه بنشست با مهتران   هر آنکس که بودند از ایران سران
باندیشه پاک دل را بشست   فراوان ز هر گونه چاره جست
چو اندیشه روشن آمد فراز   یکی نامه بنوشت سوی گراز
که از تو پسندیدم این کار کرد   ستودم ترا پیش مردان مرد
ز کردار تا برفزودی فریب   سر قیصر آوردی اندر نشیب
چو این نامه آرند نزدیک تو   براندیشه کن رای باریک تو
بدان کوش تا قیصر نامدار   کند بر سوی مرز ایران گذار
همی باش تا من بجنبم ز جای   تو با لشکر خویش بگذار پای
چو زین سوی و آن روی با گنج سپاه   شود در سخن رای قیصر سیاه
با ایران ورا دستگیر آوریم   همه رومیان را اسیر آوریم
ز درگه یکی چاره گر برگزید   سخن گوی و دانا چنان چون سزید
بدو گفت کین نامه اندر نهان   همی بر بکردار کارآگهان
چنان چون ز بیدخت روی کسی   بره بر سخن پرس از او بسی
بگیرد ترا نزد قیصر برد   گرت نزد سالار لشکر برد
بپرس ار ترا گر کجایی بگوی   که من کهترم یکی چاره جوی
بپیمودم این رنج و راه دراز   یکی نامه دارم بسوی گراز
تو این نامه بر پشت بر بست راست   گراید نگه بستانند زو ناروا
برون آمد از پیش خسرو نژند   بیانزد مر آن نامه را کرد بند
بیامد چو نزدیک قیصر رسید   یکی کار جوی پیش بره بر بدید
سوی قیصرش برد سر پر ز گرد   دو رخ زرد و لب‌هاش شده لاجورد

بدو گفت قیصر که خسرو کجاست   بجایی که گفتن ببایدت راست
ازو خیره شد کهتر چاره‌جوی   ز پیچش بپاسخ ورا نرم کرد گوی
بگوید که گفت این بلاجوی را   براندیش بد کام و بدگوی را
بجستند آن نامه از گفتگوی   گشاد و بنگه دانا بد و راه او بجوی
وزان مرز دانا بپیچید راست   گمان پهلوانی بداند درست
بدو داد نامه که این را بخوان   بدان تا بدانیم این راز نهان
چو آن نامه برخواند مرد دبیر   رخ نامور شد بکردار قیر
بدو گفت کاین جست کین گراز   دلیر آمدم من بدارش فراز
همی گفت با لشکر خود براز   که ما را نبه خواست کردن فراز
شهنشاه با مرد پیچیده خوار   کس از پیل و گنجش ندارد شمار
مرا خواست افگنده در دام او   که تاریک بادا دل و کام او
وز آنجا یکی لشکر اندر کشید   نشد آن اندر و بر دلش ناپدید
چو آگاهی آمد بسوی گراز   که آن نامور شد بسوی روم باز
دلش گشت پر درد و رخساره زرد   سواری گزید از دلیران مرد
یکی نامه بنوشت با باد و دم   که بر من چرا کرد قیصر ستم
از ایران چرا بازگشتی بگوی   مرا کردی اندر جهان زرد روی
شهنشاه داند که من کردم این   دلش کرد و از من پر از خشم و کین
چو قیصر نگه کرد و آن نامه دید   ز لشکر گرانمایه برگزید
مرا پیش او ماند بنزد گراز   گزین نابزدت کرده بد بی نیاز
که ویران کنی تاج و گاه مرا   بآتش بسوزی سپاه مرا
گران کار چون گنج داد و نیاز   نیامد مرا زو تو ای بد نژاد
مرا خواستی تا بچیره دهی   که هرگز مبادت مهی و بهی
بیایست دانست کایرانیان   چو من پند شاه از نژاد کیان
بایران نخواهند بیگانه   نه قیصر نژادی نه ...
بقیصر بسی کرد پوزش گراز   که ای بی بها رای من دیو ساز
ترا چند خوانم بدین بارگاه   همی دور مانی ز آیین و راه
کنون آن سپاهی که نزد تواند   ببرسال و مه اور مزد تواند
برای و به دل ویژه با قیصرند   شهانی براندیشه دیگرند
بر او دست انگه جیده اند   همی سرکشی را بپیچیده اند
چو این نامه آید بنزدیک تو   براندیشه جان تاریک تو
چو آن نامه آمد بنزد گراز   پراندیشه شد مهتر و دیوساز
گزین کرد از آن نامداران سوار   از ایران و ز ایران ده و دو هزار
به ایشان چنین گفت آنگه گراز   گران پیش کین کار کرده دراز
از اینجا سوی مرز ایران کشید   بنزدیک شاه دلیران کشید
نباشید یکسر برین روی آب   بکمر بیکسر بر رفتن شتاب
چو هم پشت باشید و هم یکزبان   یکی کوه کندن ز بن می توان
سپهدار ناخور گراد و شیر   هر آنکس که بودند بر ناو پیر
کشیدند لشکر بدان روی آب   بدان تا چه فرمان دهد شهریار
چو آگاه شد خسرو از کارشان   ببود ارزومند دیدارشان
بفرمود تا زاد فرخ برفت   بنزدیک آن لشکر شاه تفت
چنین بود پیغام نزد سپاه   گزین پیش بودی مرا نیکخواه
چرا راه دادی که قیصر ز روم   بیاورد لشکر بدین مرز و بوم
که بود آنکه از شاه یزدان گشت   زرای وز پیمان مادر گشت
که او را نه آخر هلاک آمدست   مرا این ز یزدان پاک آمدست
بگویید تا زان گنه کار کیست   سزای گنهکار کو بند چیست
چو پیغام خسرو شنیدند سپاه   شدند از هم رخسار کاتشان سیاه
کس از ما نه پیدا نیارست کرد   بماندند پر درد و رخساره زرد
ز پیغمبری بد بدل باگراز   همی داشت از آن نهاده راز
بیامد همانی بنزدیک شاه   برو زد خشت آن جهان نایکی
سپهبد بگفت ای بزرگان کوشاه   ندید از شهان تشکار الکیاه

جهانشید جز یک دل و یکزبان ... نگوییم کز ما که شد بدگمان
همان چون شنیدند آواز اوی ... جهانست هر مهتری را ز اوی
برشاه شد زاد فرخ چو گرد ... سخنهای ایشان همه یاد کرد
که بد نقش قیصر شوم بخت ... ز گنج و سلیح و بتاج و بتخت
ز پیش شد یکسر بدین بارگاه ... کسی را که بودست ازین بدنگاه
بشد زاد فرخ بگفت این سخن ... دل لشکر تو شد از خشم کین
سبک زاد فرخ زبان برگشاد ... همیکرد گفتار ناخوب یاد
شما را چرا زین پس باید شاه ... بگیتی پراگنده از در سپاه
شما خوار دارید گفتار من ... مترسید یکسر ز آزار من
هر آنکس که بشنید از آن انجمن ... بدانست کان بخت نو شد کهن
بشد زاد فرخ بخسرو بگفت ... که لشکر همه یار گشتند جفت
مرا بیم جانست اگر نیز شاه ... ز پیوستن پیغام نزد سپاه
ز بیم برادرش چیزی نگفت ... همی داشت آن را نهانی درخت
دل زاد فرخ تبه داشت نیز ... سپه را همه روی برگشت نیز
چو آمد برون آن بد اندیش شاه ... نیارست شد نیز در پیشگاه
همی ساخت همواره با آن سپاه ... بپیچید یکیک ز فرمان شاه
که شاهی دگر بر نشاند بتخت ... گزو دور شد فر و آیین و بخت
چنین گفت با زاد فرخ که شاه ... همی از تو بینند گناه سپاه
که این بوم آباد ویران شود ... ز آشوب ایران جو ویران شود
ورا شاد بر تخت باید نشاند ... بر آن تاج و دینار باید فشاند
چو شیروی سالار مهتر پسر ... بزندان بود کس نباید دگر
که برخاست کرد سپاه و تخوار ... همه کارها زو گرفتند خوار
سپهبد بسی یک بدیگر زدی ... سخن رفت چند آشکار و ز راز
از آنکو بدل دشمن لشکرست ... برای و خرد این زمان دیگرست
همی پند و اندرز کس نشنود ... برای و هوای دل خود رود

وگر شد همه زیر یک چادریم ... بمروی همه یار یکدیگریم
همه یکسر از جای برخاستند ... بر آن همنشان پاسخ آراستند
بدو گفت رو پیش ایشان بگوی ... که اندر شما کیست آزار جوی
که نزدیک ما او گنهکار شد ... وزین تاج و اورنگ بیزار شد
وگر شد همه دار پیسید و چاه ... ز لشکر هر آنکس که گم کرد راه
نیارست لب را گشاد ایچ کس ... پر از درد خامش بماندند و بس
گزینان سپاه و دلیر و جوان ... نه بینم کسی در میان ناتوان
بزرگی نه پیشم بدرگاه اوی ... که روشن کند اختر و ماه اوی
بدشنام لبها گشادند باز ... جو برمن چه بر شاه کردن فراز
همه یکسر از جای برخاستند ... بدشنام لبها بیاراستند
بدشنام لبها گشادند باز ... جو بر من چه بر شاه کردن فراز
بدانست خسرو که آن کژ گوی ... همی زآب خون اندر آرد بجوی
که پیچیده بد رستم از شهریار ... بجای خرد تیغ زن دو هزار
بدانست هم زاد فرخ که شاه ... ز لشکر همی زو شناسد گناه
جو بر بر همی بود با هر کسی ... همیکرد ازان آزمایش بسی
همی راند با هر کسی داستان ... شدند اندران کار همداستان
برزاد فرخ یکی پیر بود ... که در کارها کردن آژیر بود
کنون تا یکی شهریاری پدید ... نباید فزون زین نباید بچید
نگه کرد باید که فرزند اوی ... کدامست با شرم و با آبروی
وز آنپس نگارد کر بردیم ... جو تلخی مزیدیم شیرین حریم
همی رای زد زین نشان هر کسی ... برین روز و شب بر نیامد بسی
پذیره شدش زاد فرخ براه ... فراوان برفتند با او سپاه
همان زاد فرخ زبان برگشاد ... بر بهای خسرو همیکرد یاد
نیارد ابر نیکویی هیچ کار ... سراسر گذارد بید روزگار
ز بن موبدان را ندارد بچیز ... زداود زرای دلش گشت نیز

تخوارش بسی گفت کای مهربان ... سپه را کنون چیست اندر نهان
سپهبد چنین داد پاسخ بدوی ... که من بسته ام خانه گفت و گوی
گرامی بدین شهریار جوان ... بنزد کنارنگ و رستم پهلوان
ز شدان زمان شد که بیداد شد ... به بیدادگر بنده کان شاد شد
که چون خود ازو کاه کرد و تهی ... بفرزند او ز بیداد این در است
بدو گفت کاکنون بزندان شویم ... بنزدیک آن پیش شدن آن شویم
سپهبد نگهبان زندان اوست ... گر دود آمنی بیشتر مغز و پوست
چنین گفت با زاد فرخ تخوار ... که کار سپهبد گرفتیم خوار
نگردار یا بند و گر چاه و بند ... نماند بایران کسی پیکرند
سپاه ار بداد آورد یکسر بجنگ ... سپهبد پذیره شدش جنگ جنگ
پراگنده شد لشکر شهریار ... سه گشت روز و شب گشت گاه
بشیروی کرد آگهش آن زمان ... سبک نامور پاسخش باز داد
جو روی تخوار فروزان بدید ... ز اندوه خندان دلش بردمید
چنین گفت با شاهزاده تخوار ... که گر مردمی کام شیران شکار
یکی کم بود شاید ار شانزده ... بماند برادر ترا پانزده
فرومانده شیروی گریان بجای ... از آن خانه تنگ بگذارد پای
که آگه شدی زان سخن شهریار ... بدرگاه بر بود یک پرده دار
بفرمود تا پاسبانان شهر ... هر آنکس که از مهتری داشت بهر
بدیشان چنین گفت کامشب خروش ... وگر کودکی برکرد باید که دوش
چنین گفت هر کس که پیروز کیم ... ز بیبر نام پرویز بیرون کنیم
همه پاسبانان بنام قباد ... جو آواز دادند کردند یاد
شب تیره شاه جهان خفته بود ... که شیرین ببالینش آشفته بود
همی گفت شاها چه شاید بدین ... برین داستانها بباید زدن
بشیرین چنین گفت کای ماه روی ... چه داری بخواب اندرون گفتگوی
چو خسرو بد آنگونه آوا شنید ... برخسارها شد چو گل شنبلید

بدو گفت لشکر بمردی وراست ... همیکرد خواهند شاهی بپای
اگر با سپاه اندر آیم بجنگ ... کنم بر یلان جهان جای تنگ
چو روز چنو مرد گردد سپاه ... مبادا که بینند کسی تاج و گاه
بگزی گرایید و نابخردی ... ببردند از او فره ایزدی
سخنهاش چون زاد فرخ شنید ... مرا و ورا از ایرانیان برگزید
بیابیم بی باک شیروی را ... جوان دلیر جهانجوی را
ابا شش هزار از سوده سوار ... همی دارد آن پیکار زار
گر این بخت پرویز گردد جوان ... بایران نماند یکی پهلوان
بگفت این و از جای برگشت ... همی تاخت برسان آذرگشسب
سر لشکر نامور گشته شد ... سپهبد بجنگ اندرون کشته شد
بزندان تنگ اندر آمد تخوار ... بر آن چاره با جامه کارزار
بدانست شیروی کان سرفراز ... بزندان بد انگه چرا شد فراز
بدو گفت گریان که خسرو کجاست ... رها کردن من چه کار شماست
وگر تو بدین کار همداستان ... نباشی تو کم گیر ازین داستان
که شاه است شهر یک بناحقی ... بدیشان بود شاد و تخت مهی
همان زاد فرخ بدرگاه بر ... همی بود کس را ندادی گذر
چو پژمرده شد چادر آفتاب ... همی ساخت هر مهتری جای خواب
برفتند یکسر سوی بارگاه ... بدان جای شادی و آرام شاه
همه پاسبانان بنام قباد ... همیکرد باید بهر پاس یاد
چو شب چادر قیرگون کرد نو ... ز شهر و ز بازار برخاست غو
کانوشه زباد از بزرگان قباد ... بهر کشوری نام او باد باد
چو آواز آن پاسبانان شنید ... غمین گشت و شادان دلش تیره شد
از آواز او شاه بیدار شد ... دلش زان سخن پر ز تیمار شد
بدو گفت شیرین که بگشای گوش ... خروشیدن پاسبانان نیوش
چنین گفت کز شب گذشته سه پاس ... بباید گمانی اختر شناس

که این بدکنش چون ز مادر بزاد / نهانی ورا نام کردم قباد
ورا نام شیروی آمد بکار / نبادش چرا خواند این گاه کار
بر ایشان فسون بجسم ماه / ز فغفور چینی بخواهم سپاه
شب تیره افسون نباید بکار / همی آمدش کار دشوار خوار
بدو گفت شیرین که ای شهریار / همیشه ز تو دور دست بدی
چو بود نشسته دشمن بجوی / نهد بی گمان سوی این کاخ روی
هماکه زره خواست از گنج شاه / دو شمشیر هندی و رومی کلاه

باواز شیروی کردم همی / وگر نامش اندر نهفتم همی
شب تیره باید شدن سوی چین / وگر سوی مکران و توران زمین
از آن کاختر خسرو آسمان تیره بود / سخنهای او بر زمین چه بود
بشیرین چنین گفت کای ماه روی / بر افسون ما خیره شد بدگمان
بر آنش کنون چاره خویش ساز / مبادا کت آید بدشمن نیاز
ترا زود بر آید مرا درد و رنج / بپیچی چو بیچاره از تو بستر
یکی ترکش و تیر و زرین سپر / یکی بسته گرد بر خاک تیز

شب تیره کون اندر آمد بباغ / بدانگه که بر خسرو آواز داد
بباغ اندر آمد ز پس درخت / نبد شاه را بر چمن جای تخت

گریختن خسرو پرویز شب و آمدن دشمنان در کاخ او و تاراج دادن جمیع اموال ورا

پنهان نخست از شاخ زرین سپر / بجایی گز دور بودی گذر
خود و خور شید برز دستان فراز / سوی کاخ شد دشمن دیو ساز
یکایک بکشتند گرد سرای / تهی بد ز شاه سرافراز جای
همه باز گشتند و بیدار و تاب / گرفته رهگا ز زمانه شتاب
یکی را همی تاج شاهی دهد / یکی را بدریا بماهی دهد
یکی را دهد توشه و شهد و شیر / تنش را بپوشد بخز و حریر
اگر خود نزادی خردمند مرد / نبودش اندوه و تنگ و نبرد
چنین است این گنبد لاجورد / گهی شادمانی دهد گاه درد
یکی را بصد ناز شهر خواهند شاه / یکی دور مانده از آرامگاه
جهان گرچه کام تو پیش آورد / سرانجام هم کینه پیش آورد
بکرمانچه آمد بپرویز شاه / بکوشد فکندش زمانه بچاه
اگر چیج کردنده واژون کند / که داند کراورا همایون کند
چو هفتاد و ماه ای چه هفت و چه صد / بدین رفت باید ببنگ و بید
بیندیش از جان که فرجام کار / همان به که جانت بود رستگار

نشست از بر نرگس ارغوان / یکی تیغ در زیر زانو گران
ز هر گونه مردم فراز آمدند / ز خسرو همه بی نیاز آمدند
بتاراج دادند گنج ورا / نکرد ایچ کس یاد رنج ورا
چو جو بیم ازین گنبد تیز گرد / که هرگز نیاساید از کارکرد
یکی را برهنه سر و پای و تخت / نه آرام خورد و نه جای نشست
سرانجام هر دو بخاک اندرند / بتاریک چاه بلا کاندرند
نبودی جهان از تب و بدی / اگر که بهی مرد اگر مه بدی
یکی را دهد شادی و تاج و تخت / یکی پیر نانی نیابد ز بخت
چرا بخشی اندر این چیز بس / که آخر نباشدت فریادرس
از و تا توانی تو دوری گزین / اگر چشم دل داری و هوش و دین
چنین یاد دارم ز موبد سخن / که خسرو چو شد کام پیروز بخت
همیشه چنین است گردنده دهر / گهی پای و شهد است دگر پای زهر
تو در از چندین چو کوششی / برین پوشش از جهان کاید بید
بدانش بکوش و بدانش نیوش / بدانش شوی آدمی چون بکوشی

کنون باز گردیم و کار خسرو پریم / بگو اینده آگاهی تو بیلم

داستان کار خسرو پرویز

بگوییم از کار خسرو کنون / که چون شد ورا بخت ناخوشگوار
همی بود خسرو بدان مرغزار / درخت بلند از برش بید وار

چو بگذشت نیمی ز روز دراز / بنان آمد آن پادشا را نبا
پرستنده را گفت خورشید چهر / که شاهی بپر زین گرامی کمر
بر آن شاخ پر مهره زرین بریخ / بمهره ز گوهر بسی دیده رنج
بیاورد بر مهره گوشت خر / دگرگان و بی راه و جای گذر
مر آن گوهران را درم سی هزار / بهاید کسی را که بودی بکار
بدو نانوا گفت این را بها / ندارم نیارش کردن رها
چو دانسته آن مهرها را بدید / چنین گفت کین را که یار دخرید
نوا این گوهران از که دزدیده‌ای / گرانمایه بتر بخت ببریده
چو آن گوهران نانوا جوی بدید / سوی شهریار نو اندر دوید
چنین گفت شیروی با نانبا / که گر زین خداوند گوهر نشان
بدو گفت شاها بباغ اندر است / زره پوش مردی کجا ... بدست
سراسر همه باغ زو روشن است / چو خورشید رخشنده در جوشنست
بدید آن چنین شاخ گوهر ازو / مرا داد و گفتا گزاید بپوی
بدانست شیروی کان خسرو است / که دیدار او بر زمانه نو است
چو خسرو ز دوران سپنجی تمام / بیم مرد و شمشیر کین بر کشید
یکایک بر ناد فرخ شدند / بسی هر یکی داستانها زدند
نیارد زدن کس برو باد سرد / چو در باغ باشد چو اندر نبرد
چو نزدیک آن رفت شاه بود / فراوان سخن گفت و خسرو شنود
بیا تا بگوییم سخن هر چه هست / وگرنه بپوییم بسوی نشست
چنین گفت پس زاد فرخ بشاه / که در کار هشیار و کین نگاه
همه شهریاران ترا دشمنند / به پیکار تو یکدل و یکتنند
نباید گسستن ز یزدان امید / شبان سیاه و برو بر سپید
که پیش من آیند و خواهی کشند / برین جز مکر کامکاری کنند
نبد او تشنه اندر آن راه گرد / که یارد همی زین سخن یاد کرد
که او را سپه سار دشمن گشته بود / ز گفتار ایشان بر آشفته بود

بباغ اندرون بد یکی بایکار / که نشناختی چهر و شهریار
ببر دو آورد نزدیک شاه / بدان شاخ چون کرد خسرو نگاه
چنین گفت با باغبان شهریار / که این مهرها تا کی آید بکار
بسوی من آر آنچه گفتم ترا / که این چیز مانست اندر خورا
سوی نان با شد یک نانبا / بدان شاخ زرین از و خواست نان
ببردند گوهر یکایک فروش / که این را بها کن بدانش بکوش
چنین شاخ در گنج خسرو بدی / برین گونه هر سال بر تو بدی
سوی زاد فرخ شدند آن دو مرد / ابا گوهر و نزد با کار کرد
بشیروی بنمود از آن سان گهر / برین بر یکی شاخ زرین گهر
بگویی هم اکنون ببرم سرت / همانا که او باشد از گوهر
ببالا چو سرو و برخ چون بهار / بهر چیز مانند در شهریار
فزون گشته از شاخ زرین ... / یکی بنده پیش او با گهر
ز بازار نان آورد نان خورش / هم اکنون دوان آیم از بر تو
ز درگاه رفتند سیصد سوار / چو یاد و مان تا لب و چپلر
چو روی شهنشاه دیدان سپاه / همه باز گشتند گریان ز راه
که ما بندگانیم و او خسروست / بر آن شاه و رونده اکنون تراست
بشد زاد فرخ بنزدیک شاه / ز درگاه او بر دچندین سپاه
بدو گفت اگر شاه بارم دهد / بدین کرده‌ها زینهارم دهد
بدو گفت خسرو شکستی بگوی / ندانده کس اری نو بکار جوی
بر آن نه که کشتی تو جنگی هزار / سرانجام بیزار آیی از کارزار
بیا تا چه خواهد نمودن سپهر / مگر کینها باز کرده بمهر
بدو گفت خسرو که آری رواست / همه بیم از مردم ناسزاست
چنین گفت با او که مندیش از این / گزین کرده تا تیغ بخت ...
چو بشنید از زاد فرخ سخن / بدانش بد اندر ره کار کین
که مرگ تو باشد میان دو کوه / بدست یکی بنده ... گروه

یکی کوه زرین یکی کوه سیم
کنون این زره چون زمین منست
یکی گنج آکنده و دیگر ز سیم
کجا آن همه کام و آرام من
بران کوه بر پیل بنشست شاه
مکن دوستی نیز با دشمنم
بدستور و موبد از ایش قباد
بگونه سوی طیسفونش برند
بدو بر موکل کنی استوار
چو گردنده گردون بسر بر گذشت
ز خسرو بشد دور شاهنشهی
تو گویی که من زود رسیدم بکام
نه بهره بیز چون بخت پیروز شد
قباد آمد و تاج بر سر نهاد
نبد زنده کاش جز هفت ماه
جوانمردی از کارها پیشه کن
چو گفتار و کردار نیکو کنی
چو شیروی بنشست بر تخت ناز
بگفتند هر کس که ای شاه راد
بماناد گیتی بفرزند تو
نباشیم تا جاودان بدکنش
زبان بسته از کار بگزین مرا
ز ناخوب کاری که او را نشست
چو او رام گردد بگفتار من
بجای بکو کار نیکی کنم

نشسته تو اندر میان دل بیم
سپر آسمان برین منست
چگویم کنون شد دلم پر ز بیم
که برنا جهاندار بدی نام من
زبانش بیاورد لشکر براه
که امروز در دست آهرمنم

زبر آسمان تو زرین بود
دو کوه این دو گنج نهاده بباغ
همانا بسر آمد کنون روز من
ببردند پیلی بهنجار اوی
سخن گفت از آن پیل بر پهلوی
بنجی نبودیم فریاد رس

زمین آهنین تخت پر کین بود
کزین گنجها بود دلم چون چراغ
کجا اختر گیتی افروز من
پراز درد شد جان تاریک اوی
که ای گنج اگر دشمن خسروی
نهان باش و منمای رویت بکس
کز و نیز بر بد مکن هیچ یاد
نباید که آرد کس او را گزند
که پرویز را بخت فرسوده بود
گزان پادشاهی بشد نام کی
ز بالاش بیش است گوئی نشست
که پر شیر زهر است پستان او
همان پیش تخت و کله خواه شد
درم داد یکساله از گنج شاه
نباید گزان چشم داری وفا
ازین دو اندیشه پیش و سخن
جهان را تو از ابی آهو کنی
بر او خواندند آفرین کیان
نشستی بآرام بر تخت عاج
که همواره پیروز باشید و شاد
ببریم کردار آهرمنی
بگوییم بد و این سخن در بدر
گراینده گردد بآیین و راه
بکوشیم تا داد گستر روان
کجا یاد دارید کار کهن

داستان بردن خسرو را در شهر طیسفون

بدر خانه در همعنانش برند
کلینوش را با سواری هزار
شد آن شاه را سال برسی و هشت
الی تاج ماند او بپاسان ری
نگه کن که آن کام بنشست و دام

بباشد بآرام تا روز چند
ببردندش آنجا که فرموده بود
کجا ماه آذر بد و روز دی
چنین است کار جهان پر فریب
مشو ایمن از مکر و دستان او

پادشاهی قباد هفت ماه بود

بآرام بر تخت بنشست شاد
تو خواهیش تا چیز خوان خواه شاه
همه نیکو بها و راندیشه کن

زایران برون کرد بست سپاه
چنین است رسم سرای جفا
زبد تا توانی سگالش مکن

ستایش کردن ایرانیان قباد را

بسر بر نهاد آن کیی تاج از
که پستی ز شاه جهاندار یاد
چنین هم بگوشش به پیوند تو
ز نیکو بود شاه ناخوش منش
که افزون کند فره و دین مرا
بیدنام او در جهان ماندست
بی آزار دل گرد از کار من
دل مرد درویش را نشکنم

برفتند گوینده ایرانیان
جهان هم که یزدان ترا داد گنج
چنین داد پاسخ بدیشان قباد
جهان را بداریم با ایمنی
چهامی و پستم بنزد پدر
بیزدان کند پوزش آن گناه
بپردازم آنگه بکار جهان
دو تن بایدم پاک و نیکو سخن

بدان انجمن گفت کین کار کیست
بدانست شیروی کایرانیان
بایشان چنین گفت کای بخردان
شما را بباید شدن نزد شاه
دو داننده بی کام برخاستند
چو خراد برزین و اشتاگشسپ
بخراد گفتا مگر مغنوی
بخسرو بگویی که اندیشه کن
که با دا فره ایزدی یافتی
نباشید بدان نیز همداستان
نبودی بدان نیز همداستان
بیوند شاه دان بفرزند خویش
دگر آنکه فرزند آزادگان
دگر آنکه قیصر بجای تو کرد
همی خواست دار مسیحا بهم
ندادی و این مایه راست نبود
ز بیچارگان خواسته بستدی
هزاران شکسته بیداد راست کرد
جوان خاسته بی نیاز آمدی
ز یزدان شناسی کجا آمدت پیش
بیزدان که از من نبود این گناه
زبدها که کردی به یزدان گرای
دگر آنکه فرزند بودت دو هشت
چو بشنید پیغام از آن دو مرد
از آن شهریاران ما رو بسند

از ایرانیان پاک و بیدار کیست
گرایید کز دو پاک از میان
جهاندیده و کار کرده روان
نگر که شما شاه آید براه

نمودند گردان پر از سر بخشم
چو اشتاد و خراد برزین بهم
همه ارید کار جهان را برنج
بگوید بپیشش چو باید سخن

دو اسپ تا در اگر بگیرند خشم
دو دانای گوینده با دو گیر
که از رنج باید پر از گنج
چه از نو چه از داستان کهن
پر از آب مژگان بپا خاستند
بباید گرفتن ره طیسفون
سخن یاد گیری همه در بدر
خداوند تا بر آید این دستگاه
نیرزد ز بن پاک شاده پسر
رسیده بهر کشوری رنج تست
که بودند از ایران همه نامدار
پراکنده گشته بهر مرز و بوم
یکی را بیند و یکی را بچاه
همان گنج و باژ گنج بسیار چیز
که قیصر بخوبی ز تو شاد بود
که چشم خرد مر ترا تیره گشت
گر ایشان برادر جستی کار را
تبو داد کر بخت نمود روی
نیامدت یاد اندر اورده روی
سخن را بخفت و همه شاد نم
بدین نام داران ایران بگوی
بدین رنجهای که بودت گزیر
ز بیم تو بگذاشتند نهفت
همه دیده پر آب و دل پر زخون
سخنهای خسرو همی خواندند

فرستادن قباد وزرای خود پیش پدر خود خسرو

نشستند هر دو بر اسپ برآب
بویژه که دستور خسرو تویی
ز کردار آن روز کار کهن
چو از داد و دین روی برتافتی
که پیشش کسی گوید این داستان
پراز درد گردی دل راستان
زبوم و بر و پاک پیوند خویش
ازین مرز تا آذر آبادگان
زهر گوشه از تو چه تیمار خورد
بدان تا شود تازه آن مرز و بوم
سوی مردمی رهنمایت نبود
زنفرین بروی تو آمد بدی
برآورد از این جهان زود گرد
بدی را بجنگال از آن آمدی
براندیش از آن زشت کردار خویش
نخستین که بر آن شود گاه شیله
که او بست بر نیکوی رهنما
شب و روز ایشان بزندان کند
برفتند دلها پر از داغ و درد
که بود اندر آنجای خسرو بشد

بایشان چنین گفت کز دل کنون
بپامی بری نزد شیرین پدر
بگویی که ما را نبود این گناه
یکی بی پسر پاک خون پدر
دگر آنکه گیتی پر از گنج تست
سه دیگر که چندان دلیر و سوار
یکی سوی چین شد یکی سوی روم
بزندان درون کرده بیگناه
سپه داد و دختر ترا داد قیصر
بگنج تو از دار عیسی چه سود
دگر آنکه بر تو جهان خیره گشت
بکشتی دو خال نکوخواه را
تو را داد کر بودی از دست گوی
گشودی بیداد دست بدی
بدآن بد که زیج مه بها بنم
کنون پوزش این همه باز جوی
نگاه بود مر ترا دستگیر
بدین پسر کشی از تو آیین نخست
بدین گونه تا کشور طیسفون
دو موبد پر از خشم می راندند

اگر گرد کوه نبد و گرد راه را
بگویید و گفتار او بشنوید
بجویند هر دو زمانی دراز
سراسر یک اندر دگر تافت

بیامد کلینوش نزد کوان
دو مرد خردمند پاکیزه گو
جهاندار بر تخت و دو مرد بزرگ
نهالیش در زیر دیبای زرد

رسیدن وزیران پیش خسرو و پیغام گزاردن از قباد

بهانائی اندر سر مایه را
یکی زود شد او جو بوبی نهان
بی آزار کردان سر قد گذشت
نهالیش از خاک و سر گرفت

ازان خشکی خویشتن کرد راست
ببالین نهاد آن گرامی سپه
برین گونه بر تخت و دو رد
جهاندار شاه ...

نبه کرد و این پر روانی درست
نه در تخت خویش و پیوندها
که بی بر شود تخت شاهنشهی
سخن هر چه فرزند او باد کرد

سرافراز گردد کسی کو کم است
همه دوستان ویژه و دشمنند
سخن هر چه بشنیدی اکنون بگوی
یکایک بگفتند با او همه

جواب گفتن خسرو با تفاق بگفته پسر خود را

یکایک بپرسید سالار نو
ممانا دو گویای این تشنه است
که مغزت بدانش خرد پرورد

بگویش که چون گشت راز مجوی
نگه کن همه بدخواه چون بشنود
گفتار بی بر چه خیره گوی

فدی کرد بنده‌ی جان من — بدل مهربان بد تن خویش من
چو خون پدر بود درد جگر — نکردیم سستی بکین پدر

بریدیم پیوند را شاه و بانی — که او کرد بر شاه تاریک جای
چو گستهم شد در جهان ناپدید — ز گیتی یکی گوشه بر گزید

بفرمان ما ناگهان کشته شد — سر و رای خون خوارگان کشته شد
گر از کشتن هر مرز آگه بدم — جهان دار کی بی دینی بی زهم

گواه است دادار دانا برین — که من بنگاهم بر پاک دین
شکستم من او را بلشکر همان — شد آواره از دست ما در جهان

دگر آنکه گفتی تو از کار خویش — از آن تنگ زندان و بازار خویش
بدان تا ز فرزند ما کار بد — نیاید کزان بر سرش بد رسید

یکی خرم ایوان بپرداختیم — در آن کاخ تان جایگه ساختیم
بزندان نشد بر شما تنگ و بند — همان نیز خواری و بیم گزند

بدان روز تان خوار نگداشتیم — همه گنج پیش شما داشتیم
بدل هر چه تان کامی آمد فراخ — ستاره مر آن کام را کارساز

گشادی بر ایشان نه زندان بدو — که تا کامها تان خندان بود
بر آیین شاهان پیشین بدیم — نه بر کار رو بد دیگر آیین بدیم

ز نخچیر و از گوی و از لشکر آن — ز کاری که اندر خور ستان
محلا بچیزی نبودی نیاز — ز دینار و از گوهر و بوده‌ها

یکی کاخ بد کرده زندانش نام — همی زیستند اندر او شادکام
همان نیز گفتار اختر شناس — که ما را همی از تو دادی هراس

که از تو بد آید بدیشان که جست — چو بد اختم اختر را ز دست
وز آن پس نهادیم مهری بروی — بشیرین سپردیم از آن گفتگوی

ز شاهی بر او شد سال سی و شش — میان جهان روزگاران خویش
تو دادی بباد این سخن بی گمان — وگر چند بگذشت بر ما زمان

ترا نامه آمد ز هندوستان — بدم من بدان نیز همداستان
ز رای که برین تر زد آن نامه بود — گهر بود و هر گونه‌ای جامه بود

یکی تیغ هندی و پیل سپید — جز این بود ما را بجستی امید
ابا تیغ و دیبای زربفت بود — ز هر گونه گوهر که با آن بود

سوی تو یکی نامه بر پرند — نبشته همان نامه بر خط هند
بخواندم یکی مرد هشیار و دبیر — سخن گوی و دانشور و یادگیر

چو آن نامه رای هندی بخواندم — بر از آب دیده همی سر فشاند
بدان نامه در بد که شادان بوی — که خود شادی و خسروی را سزی

که چون ماه آذر بدی روز دی — بگیتی تو باشی جهاندار و کی
شده پادشاهی پدر سی و هشت — ستاره برین گونه خواهد گذشت

درخشان شود روزگار سپهی — تو تاج بزرگی بسر بر نهی
مر آن زمان آن سخن بد درست — ز دل مهربانی نبایست شست

من آگاه بودم که از بخت تو — ز کار و درخشیدن تخت تو
نباشد مرا بهره جز رنج و درد — شود روز روشن چنین لاجورد

ز بخت انیس و دین و پیوند و مهر — نکردم دژم هیچ از آن نامه چهر
بشیرین سپردم چو بر خواندم — ز هر گونه‌ای اندیشه راندم

بر او بخت با اختر تو بهم — نداند کسی این سخن بیش و کم
گرایدون که خواهی که بینی گواه — مگر خود کسی هست کو را نگاه

براتم که بینی پشیمان شوی — وزان کرد تا سوی درمان شوی
دگر آنکه گفتی که زندان و بند — که آید ز ما بر کسی بر گزند

چنین بود تا بود کار جهان — بزرگان و شاهان و رای همان
وگر تو ندانی بموبد بگوی — کنند زین سخن مرترا تازه روی

که هر کس که از دشمن ایزد است — ورا در جهان زنده مانی بدست
بزندان ما دیو و دیوان بدند — که یکسان از ایشان فراوان بدند

چو ما را بدن بیش خون ریختن — بدان کار زنگ اندر آویختن
جهان از بدی پاک چون شان شدی — ز بد پیشه نیکی فرو شان شدی

بدان را بزندان همی داشتیم — گزندی بیان خوار نگداشتیم
کنون من شنیدم که کردی رها — مر آن را که بخرید از اژدها

از این بد کنش کار ایزد شدی — بگفتار و کردار ما بد شدی
چو مهتر شدی کار هشیار کن — ندانی تو دانندگان یاد کن

ببخشای بر هر که رنج اندر است — وگر چند امید گنج او نبست
بر آنکس که در جهان جز کزند — نه بینی مرا او را چه مهتر زیند

وگر آنکه از خواسته گفته‌ای — خردمندی و رای نیست
ز کس ما بجستیم جز باژ و ساو — ز هر کس که او داشت با باژ و ساو

بسی گفت هر کس که آن دشمنند — بدانند و از تخم آهرمنند
چو اندیشه ایزدی داشتیم — سخنها همه خوار بگذاشتیم

ز یزدان پذیرفتم این تاج و تخت — فراوان کشیدیم از آن رنج سخت
جهان آفرین داد و داور است — همی روزگاری دگر گونه خواست

نیم دشمنش نیز در کار اوی — فزونی بجوییم ز گفتار اوی
بجستیم خشنودی دادگر — ز بخشش بکوشش نشیم گذر

وگرنه تو اندیشی جنگ جست — من آنگه ز مهر پدر دست شست
ز ده تن دو تن نیز با من بدی — هم آسایش جان دشمن بدی

نکردم بخشم بر زمین کزند — بداد خداوند کردم پسند
چو پرسید ز من کرد کار جهان — بگوییم بد و آشکار و نهان

نپرسید کاو از تو داناتر است — بهر نیک و بد بر تو اناتر است
همین پر گناهان که پیش تواند — نه تیمار دارد نه خویش تواند

ز من هر چه گویند از این پس همان — شوند این گروه بر تو بدگمان
همه بنده زر و سیم اند و بس — کسی را نیابی تو فریاد رس

از ایشان ترا دل پر اندیشه است — گنهکار نیز با دل اندیشه است
نگنجد ترا این سخن در خرد — نه زین جان آن بدکنان برخورد

ولیکن من از بهر خود کامه را — که بر خواند این پهلوی نامه را
بدانند که گفتارها بی دروغ — نباید که گبر و ز شاهان خرد

همان در جهان یادگاری بود — خردمند را آنکه آری بود
پس از ما هر آنکس که گفتار ما — بخوانند بدانند باز از ما

جهان جهان اندرین بنگرند — ز گفتار و کردار ما بگذرند
دگر آنکه گفتی تو از خواسته — ز دینار و از گنج آراسته

بیزدان گنه کار گشتی بدین — بچشم جهان خوار گشتی بدین
نه آیین ما بود باز از نخست — که از داد و از دین دل ما بشست

که آیین شاهان پیشین این — که ایشان نهادند آیین و دین
بدان کار رهد اسپان موبدان — بزرگان و سپاه را دل بگردان

به بیداد شاهان بکژ آورند — کزان پس کسی را نیاز آورند
که شاهان با اسپ مردان برد — به دینار شاهی تواند کرد

که آباد دیدیم گنج آنچه باج — همان لشکر و کشور و تخت و تاج
همان نیز آباد گیتی ز شاه — همان لشکر و مردم نیکخواه

سپهبد که بی گنج شاهی کند — ز لشکر جهان بر تباهی کشد
نخواهد درم بنده از شهریار — همان کهتر از مهتر نامدار

زن پاک دامن ز پاکیزه شوی — همی از پدر بود دینار جوی
برادر چو که باشد از مهترش — نخواهد چو چند گشاده برش

چو دهقان بپرمایه از بیم باج — ورم تخت داد و ز بیم خراج
نه کهتر بخواهد بکشت و بورز — پدید آید از چیز نا ارز ارز

بپیچید ز بیم و بشکن کار خویش — بسیچیده باشد بیاز از خویش
چو اندر جهان کم شود تاجور — نیابد بسی گنج دهقان بهر

جهان یکسر آباد باشد بتاج — نه بیند کسی تاجور بی خراج
همانا شنیدی که دهقان چه گفت — چو راز کهن برگشاد و بگفت

که هر که که باشد جهاندار است — نماند جهان بیکران بر درست
چنانم که در خانها کدخدای — چو سستی کند سست گردد سرای

دگر آنچه گفتی که از ساختن … نیاسودی از گنج و کین آختن
اگر پاسخ گفتها بشنوی … بگفتار پیدا ز من بگروی
ز چیزی که پرویز من کردگار … همانا نه پیچم برون ز شمار
بایران هرانگه که سود شاه … بهر کشوری بر فزاید سپاه
چو آمد ز هر جای دشمن کمین … پرآشوب کرده سراسر زمین
ز این گنجها گرد من کرده‌ام … که گرد از بزرگان بر آورده‌ام
نیاکان سپهدار و شاهان ما … بسی توده و نیکوامان ما
بیابانها بستند خود با سپاه … ز هر سو بد دشمن ببستند راه
بهر کشوری در نهاده ز گنج … نیابند گنج ار نه بینند رنج
گنه کار رنج پیش آمد ز ری … بر اندیشه و بد گوهر و شوم پی
همه گنجهای کهن برگرفت … بهر کشوری چیستن اندر گرفت
ز دینار و از گوهر شاهوار … ز یاقوت و از تاج گوهر نگار
همان جامه و تخت شاهنشهی … ببردند و شد گنجهامان تهی
جز از آلت جنگ چیزی نماند … همه گنجها یکسر برفشاند
چنان خواست یزدان پیروزگر … که ما را دهد اختر نیک بر
برای و بکوشش بسیم و نیان … خود و نام داران ایرانیان
سپهبد نو پیدا داد چاره‌جوی … گزیده بزرگان آزاده خوی
یکی زان خراسان دگر باختر … سیوم کشور نیمروز و خضر
همان کارها که کردم نخست … هرانکو نخواند ندانند درست
ز بربطاس و ز چین چنین بستدیم … سپهبد بهر جای بنشاندم
ببردند بر دشمنان تاختن … نیارست کس کردن افراختن
چو دشمن بگیتی پراکنده شد … ز دینار نو بدره آکنده شد
ز یاقوت و ز گوهر شاهوار … هم از جامه و آلت کارزار
چو دیهیم ما سی و شش سال گشت … ز هر گوهری کان گنج با مال گشت
درم را یکی مهر نو ساختیم … سوی شادی و فرخی تاختیم
بدان سال چون بار پیشم نهاد … چو صد بار دینار هر صد هزار
پراکنده از گنج بندار سی … همه جرم بندار سی پارسی
بهر بدره در ده و دو هزار … در آگنده دینار بد شاهوار
چو با باژ و دینار هندوستان … جز از کشور روم و جادوستان
جز از بدره و باژ هر کشوری … ز هر نام داری و هر مهتری
جز از زر و سیم نو روز و آیین مهر … ز اسپان و از بنده خوب چهر
جز از جوشن و خود و کوپال و تیغ … ز ما این نبودی کسی را دریغ
جز از مشک و کافور و خز و کوهر … ز گرز و ز پیبد و ز کیمال بور
هرانکس که ما را بدی زیر دست … چنین بارها بر جنیبان ببست
همی تاختن و سندی بد که ما … نه پیچید کردن کس از راه ما
همی تا بدین روزگار مه به … مر این گنجها را دگرگون کلید
ز هر بوم فراوان کشیدیم گنج … بدان تا بیاکند این کوه گنج
دگر گنج خضرا و گنج عروس … کجا داشتم اندرین روز بوس
فراوان ز دانش سخن راندیم … بنز جام باد آورش خواندیم
چنین بیست و سالم آسی و هشت … بجز باژ و رنج بر ما گذشت
همه مهتران زاد شاهان بدند … براندیش یکسر هراسان بدند
کنون چون شنیدم ز جهان تو … جهان را بد آمد ز فرمان تو
نماند کس اندر جهان رامشی … نباید گزیدن جز از خامشی
همی کرد خواهی جهان پر گزند … پر از درد و کاری و نا سودمند
همان پرگزندان که نزد تواند … که تیره شبان اور مزد تواند
بسا کس که ایشان نکو نام گشت … نگر تا چه آمد برایشان ز بخت
همی داد خواهند تخت بباد … بدان تا نباشی تو از تخت شاد
چو بودی خردمند نزدیک تو … که روشن شدی جان تاریک تو
بدادن نبودی هوا مانان زیان … که گیتی رسیدی به ارزانیان
ابا پور کم راه اندک خرد … هم او آنت از اندیشه را نشمرد

چنان دان که این گنج با پشت تست … زمانه کنون پاک در دست تست
همه آرایش پادشاهی بود … جهان بی درم بر تباهی بود
شود بی درم شاه و بیدادگر … تهی دست را نیست هوش و هنر
جهان دار بی گنج با غم بود … ورا تخت چون جای ماتم بود
ببخشش نباشد ورا دستگاه … بزرگان نسویش نخوانند شاه
ورا چون که از تو بدشمن رسد … سوی بت پرست و برهمن رسد
نه یزدان پرستنده پیر گشت … ورا نام و آواز تو خوار گشت
چو بی گنج باشی نباید سپاه … ترا زیر دستان نخوانند شاه
وگر سیم داری بریشان فراخ … شود شان بنیرو پرویز شاخ
بچند زان پس سپاه اندر تو … کند آرزو شان جهان گاه تو
سگ آن به که خواهنده نان بود … چو سیرش کنی دشمن جان بود
دگر آنچه گفتی ز کار سپاه … که در بوم ایرانشان ندم پناه
ز پی و نشیب آن نیابد پسند … نداری همی پاس و سود از گزند
چنین است پاسخ که از رنج من … فراز آمد این نامور گنج من
ز بیگانگان شهرها بستدیم … همه دشمنان را بهم بر زدیم
بدان تا بآرام در تخت ناز … بخسپیم بی رنج و گرم و گداز
سواران پراکنده و کام تیز … پدید آید اکنون ز نو ارز ابزد
چو از هر سوی باز خواهی سپاه … گشاده به بیند بر اندیشه راه
که ایران چو باغیست خرم بهار … شکفته همیشه گل کامکار
پر از نرگس و نار و سیب و بهی … چو پالیز کرده ز مردم تهی
تن و بیخ آن را از بن برکشید … همان شاخ نار و بهی بشکنید
سپاه و سلیحست دیوار اوی … بجز خیس برتیز تا خار اوی
اگر بشکنی خیره دیوار باغ … چو دشت و چو باغ و چو دریا و راغ
اگر تا تو دیوار آن بشکنی … دل و پشت ایرانیان بشکنی
گزان پس بود غارت و تاختن … خروش سواران و کین آختن
ندان تو کودک و بوم ایرانیان … باندیشه بد منه در میان
چو سالی چنین بر تو بر بگذرد … خردمند داند ترا بی خرد
من ایدون شنیدم که جای می … همی مردم ناسپاراد اوی
چنان هم که نوشیروان کرد یاد … بیاد ز نو نامه چنین کرد یاد
که هر کو سلیحش بدشمن دهد … همی خویشتن را بدشمن دهد
که چون باز خواهد کش آید بکار … براندیش یاد کند کارزار
دگر آنکه دادی ز قیصر پیام … مرا خوانده‌ای بد دل و زشت کام
سخنها نه این باید کار تو بود … که گفتار آموز کار تو بود
دنا کردن او دو انده بجا … تو خود کی شناسی جفا از وفا
ز ما پاسخ این آمد ای کم خرد … بگویم چنان چیز کاندر خورد
تو دعوی کنی هم تو باشی گوا … چنین مرد دانش ندارد روا
چو قیصر ز کردار رنج بجست … بهر روی چو پرویز دانا بجست
هرانکس که گیتی بپی بسپرد … نبود اندرش هیچ بیش خرد
بداند که مریم ببست و میان … ابا او یکی گشته ایرانیان
بروی سپاهی نشاید شکست … نشاید روان رنگ کوه و دشت
بدان بد که یزدان مرا یار بود … سپاه جهان پیش من خوار بود
شنوده ز ایرانیان هر چه بود … ترا نیز از ایشان بباید شنود
سپاهش اندران رزم بر پا بدم … بپرسیل ندادی همی یا درم
مرا نیز چیزی که بایست کرد … بجای بناطوس پس روز نبرد
ز خوبی و از مردمی کرده دام … بپاداشش آن روز بشمرده‌ام
بگوید ترا زاد فرخ همین … جهان را بچشم جوانی مبین
گشسپ آنکه بد بیشتر بگوهر … همان مهره پاک و پستود
که از گنج ما بدره بد صد هزار … همه بدره پیخته اند در گوشوار
ز یاقوت و از در خوش آب … درو مرد دانا ندید ایچ بد
که هر هفته را چو بنه هزار … بدادی درم مرد کاغذ نگار

هم از تازه دیبای چینی هزار / از او پنج زربفت گوهرنگار
مر آن هر یکی را درم صد هزار / بها کرد اشناه پر هنر کار

صد اسپ گرانمایه چون برنشین / همه کرده از آخر ما گزین
دگر ویژه با جشن دیبا بدند / که در دشت با باد همت بدند

بنزدیک قیصر فرستادم این / پس از خواسته خواندم آفرین
ز دار مسیحا که گفتی سخن / بگنج اندر افگنده چون کهن

نجستم ازان مرا هیچ سود و زیان / زترسا شنیدی تو آواز آن
شگفت آمدم آنکه چون قیصری / سرافراز مردی و گند آوری

همه کرده بر کرد او بخردان / همه فیلسوف و رد و موبدان
که یزدان چرا خواند آن کشته را / کزین چوب خشک تن کرده را

کزان دار بیکار یزدان بدی / سر ماه را او هم از آن بدی
برفتی خود از گنج ما نا کمان / مسیحا شد او نیستی در جهان

صلیب کرده آخر در آتشکده / بدو داد دم این چوب کشته شده
بدو پاسخم گر شنودی چنین / همان خشم گشتی من بدین

دگر آنکه گفتی که جفت نکوی / کنون پس کن ورا او یزدان بجوی
ورا پاسخ این بدکه ریزنده بود / زبان و جب دوخت و رای

مرا هیچ یزدان پسر بر نهاد / پذیرفتم و بودم از تاج شاد
بیزدان سپردیم چون از قوا / ندانم زبان ورد تا تخت چرا

بیزدان بگویم نه با کودکی / گرفتنا سلام و پند نیک اندکی
همان کار یزدان پسندیده‌ام / همان شور و تخمی بسی دیده‌ام

مرا بود شاهی و سی و هشت سال / کس از شهریاران نبودم همال
مرا بود ملک جهان سر بسر / ز خاور بجو تا ورا باختر

اندرز کردن خسرو جهانیان را

کسی کین جهان داد دیگر بدو / شد برمن سپاسی همی بر نهید

بر آن پادشاهی کنم آفرین / گنا باد با جهد با دشت زمین
چو یزدان بود یار روزبادرس / نیاز ذ نفرین ما هیچکس

بنزد او گفت آن زمان شهریار / که ای اندان جهان یادگار
بدین کودک تیز نادان بگو / که ما را کنون بهره گشتا برکی

کنون گر پرستش بدی کار من / بگیتی به پیش جهاندار من
بگردی ز ما او بدل هیچ یاد / که ما خورد گیسوم باد و ماد

ولیکن وی از گیتی سوز بخت / نترسید و زان مر [illegible]
نماند که بازار ما بر گذشت / مرا هیچ منشور شاهی نوشت

نماندست ما را بگیتی زمان / همی کوشش دارم زمان تا زمان
که چاره مرگ آید فراز / گشت بد زمانم سر سپنج راز

چو آنجا رسیدم بای بجزدان / بگویند هر دو بمیرد جوان
که پدر و دادی تو تاج و داد / سرد کار ما باد یا بخردان

شما ای گرامی فرستادگان / سخن گوی و پرمایه آزادگان
زمین هر دو پدر و بگشید تیز / سخن هر چه شنید و بگو بد جز

کنم آفرین بر جهان سر بسر / که اورا ندیدیم جز بر گذر
بمیرد هر آنکو زمادر بزاد / زخسرو جو در آوری تا نیاز

ز هوشنگ و طهمورث و جمشید / کز ایشان بدی جای بیم و امید
جو کاوس و کیخسرو هوشمند / همان دیگران از شهان ارجمند

که دام و دد و دیو فرمانش برد / چو روز ورا دشمن سر آمد ببرد
فریدون فرخ که او از جهان / بدی دور گرد آشکار و نهان

زبید دست ضحاک تازی بجست / بمردی ز چنگ زمانه برست
چو آرش که بردی بفرسنگ تیر / چو پیروز گر قارن شیرگیر

نهاد آنکه آمد از البرز کوه / بمردی جهان را شد با گروه
همان نیز کاوس شد در زمان / که بگرفت گیتی بشمشیر

همان شد بسوی بن جنگ آمان / که آگنده شد او ز گشت زمان
هم از آنکه بس کی خانه کرد / وزان خانه گیتی پر افسانه کرد

همه زد زخوش آب بر پیکرش / ز یاقوت رخشنده بودی ورش
سیاوش که بد نام دار هژیر / که گشتش بر روز جوانی ادیب

کجا کنگ دژ کرد جای بهی / وزان پنج برده فریدون گنج
کجا شد شه ترک افراسیاب / که دیگر چو کس نه پسندید آب

کجا رستم زال و اسفندیار / کز ایشان سخن ماند ما یادگار
نشان فرامرز و سهراب گو / جو اسکندر اشک و داراب گو

چو گودرز و هفتاد پور گزین / دلیران میدان و شیران کین
که بد شاه شاهان خسرو بهمند / که کین پدر خواست از بدگزند

چو کیخسرو شیر آزاد مرد / کجا شیر بگرفتی اندر نبرد
جو گشتاسپ شاهی که دین گرد نو / بز برفت و زو ناده شد ما دو بین

چو جاماسب کاندر شمار سپهر / فروزنده تیره ز گردنده مهر
شدند آن بزرگان و فرزانگان / سواران جنگی و مردانگان

که اندر هنر این از آن به بدی / بسال ار یکی زان دگر مه بدی
بپرداختند این جهان فراخ / بما ماند ایوان و میدان و کاخ

ز شاهان مرا نیز همت نبود / اگر سال را چند بالا نبود
جهان را سپردم به نیک و به بد / نه آن را که روزی بمن بد رسد

بسی راه دشوار بگذاشتم / بسی دشمن از پیش برداشتم
همه بوم ما پر ز گنج من است / کجا آب و خاک است رنج من است

چو زین گونه بر من سر آمد جهان / همه تیره کرد و امید جهان
نماند بفرزند من نیز تخت / بگردد ز بخت و سر آیدش بخت

ورشته جو آید بمن جان پناه / بگویم بدو جانم آسان بتاباند
گذشتی جو بر دی بتو ربل بود / بزیر پی ما همه کل بود

بتو بر دل راست روشن کنم / بی آزاری خویش جوشن کنم
کجا رفت اند آن جهان پهلوان / بزرگان بیدار و روشن روان

جو خسرو پارو گو پیلتن / جو سام نریمان و آن انجمن
همان جد ما نیز نوشیروان / که جاوید یادش نوشین روان

که چون او نباشد ز شاهان دگر / بداد و بدانش بزیب و بفر
مرا نیز چون عمر آمد بسر / نماند بگیتی هم از من اثر

درشت گفتار فرزند [illegible] / جهاندیده و پاک دانندگان
که چون بخت بیدار گیرد شتاب / ز هر گونه دید باید نهیب

چو روز بهی بر کسی بگذرد / اگر باز خوانند ندار و خرد
پیام من است این بسوی جهان / بنزد کهان و بنزد مهان

بسی بر نیاید بدین روزگار / که آن شاه و آن لشکر نامدار
همه یکسر کر را گشتن و هند / بهوم و به بر آتش اندر نهند

پدر گشته گرد و بدست پسر / بسر هم برافشان بدست پدر
بد اندیش تا آن کجا گفت کرد / ازان زشت گفتار و کردار سرد

جو ما رفته باشیم کینه برو / نه بس روزگار از جهان برخورد
جو بر من سر آمد نشی و مهی / جه شیرو جه دیگر بشاهنشهی

شما نیز هر دو باشید و شاد / زمن نیز هرگز نگیرد نیاد
جو اهشنا و طراد برزین گو / شنیدند گفتار آن پیش رو

به یکان دل هر دو را نابجست / بسر بر زند آن زمان هر دو دست
ز گفتار هر دو پشیمان شدند / طپانچه بر رخسار ها برزدند

بدیشان دگر بار و پرورگشت / که من راز بیرون کنم از نهفت
پس از من برو بگذرد هشت ماه / پس آنگه بکوه اندر آید زگاه

زمانه بشورد برین خاکدان / بماند برین خانه دست بداد
نماند نهان این همه گنج من / دریغ آن همه بردن رنج من

کفرزند شایسته ام بیش / که بخشیدمی این همه گنج خویش
بگفت این و آنکه درو شد بجود / جو دیدند داور از جهان آن دو رود

بپرهیز هنگام جامه گردنا پاک / ببر برده دانا پر آگنده خاک
برفتند گریان به پیشش دو ویر / پر از درد و دل پر ز پیکان تیر

ز هر دیگر شیروی رفت این دو گو
چو بشنید شیروی بگریست سخت
چو از پیش برخاستند آن گروه
فرود آمد از تخت شاهی چو باد
از آن پس نشد ماند از خورد و خواب
از آن گریه و زاری شهریار
که پرویز اگر بر نشیند بگاه
برفتند یکسر سوی بارگاه
نشستند با روی کرده دژم
بایشان چنین گفت کان شهریار
نباید که دارد بدو کس گزند
تو او را بدل [illegible] خوان
نباشد در آب روی و شکوه
بجز خسرو از گنج آگنده نیست
بگو شاد باشم از آن بند آزادی
بخوالیگران شاه شیروی گفت
بر او همی برد خسرو بخورد
نبودی جز او شاه را [illegible] یار
همه یاد کرد از گناه و بزه
کنون شیون باربد گوش دار
چو آگاه شد باربد کانکه شاه
بیامد بدان خانه او را بدید
بدلش آتش مهر او بر فروخت
بسازید از آن پس بآوای رود
جهان بد که زارش بشنید شاه

پر از ننگ رخساره دل پر ز درد

باز آمدن وزیران پیش شیرویه و گفتن پیغام خسرو

که او را همی داشتندی شکوه
دو دست گرامی بسر بر نهاد
از اندوه خسرو دو دیده بخواب
شدند آن همه لشکرش زیر کام
بجای اندر آرد سپهران سپاه
چو بشنید بر تخت بنشست شاه
زبان شان بجنبید بر بیش و کم
کجا باشد از پشت پرورد کار
که او بوده تریاکش از بوده [illegible]
وگر از جمشیدی بود خوار خوار
روند از درش کرد کرده گروه
وز آن گنج چیزی پراکنده نیست
که گنجت سراسر پسر زادی
که چیزی ز خسرو نباید نهفت
ز چیزی که بردی بخوان کرم
همی بود روز و شب اندر [illegible]
نماند از آن زندگانی مزه

نوحه کردن باربد بر خسرو و پیش از کشتن

بپرداخت بی داد و بی کام
شده لعل رخسار او شنبلید
ز تیمار خسرو دل و جان بسوخت
ببربط همی مویه برد سرود
همه کس کجا داشت او را نگاه

بیکایک بگفتند پیغام شاه
بگفتار زشت و دگرگون پدر
چو اندیشه شد در دل پر درد از
ز مژگان بزد بر برش بی خون چکید
بیکجای یکسر بکرد آمدند
چو برزد سر از تیره کوه آفتاب
بر خسته کردند گان پیش او
بدانست شیروی کایشان دژم
که تکلیف نباشد بد و پدر
چنین یافت پاسخ ز مرد کهن
چنین داد شیروی پاسخ که شاه
همه گنجهای جهان سر بسر
چو من چرب گویم بگاه نبرد
چو پاسخ شنیدند برخاستند
به پیشش همه خوان زرین نهند
همه خوردش از لذت شیرین بدی
ابا شاه بودی به بیم و امید
بر آمد برین کار یک ماه و نیم
ز جهرم بیامد سوی طیسفون
زمانی همی بود در پیش شاه
بیارید خشمش چو ابر بهار
همی پهلوانی برو مویه کرد
نگهبان که بودند گریان شدند

بشیروی بی مغز و بی دستگاه
دلش گشت ترسان از آن تاج و تخت
جوان را همی سوختندی جگر
گرفتش پسر انگشت خود را بگاز
هم آنگاه همی او به لب [illegible]
ز خسرو همی داستانها زدند
بداندیش را پسر در آمد ز خواب
ز کردار بیگانه و خویش اوی
نشسته چرا اندر پرورد و خشم
نخواندش جز بدتن و بدهنر
که هر کس که گوید بر پیشم دو شاه
جز این گنج باشد بر زد سپاه
بزیر زمین است و کس را خبر
ز راه درشتی بگویم چیز
سوی خانها رفتن آراستند
خورشها بر و چرب و شیرین نهند
که شیرین ز خوردنش تلخی بدی
که لرزان بر و بید چو از باد بید
شب و روز خسرو بدو دو گداز
سر مهتر با خوش دار
پر از آب مژگان و دل پر ز دود
پس آنگه بیامد سوی بارگاه
کنارش ز دیده چو دریا کنار
دو رخساره زرد و دلی پر ز درد
جو بر آتش تیز بریان شدند

همی گفت زارا ردا خسروا
کجات آن همه راه و فرمان تو
کجات آن همه مردی و زیب و فر
کجات افسر و کاویانی درفش
کجات آن سواران زرین ستام
کجات آن زره و خود و زرین کمر
کجات آن همه را هوادار شاه
کجات آن همه گنج آراسته
کجات آن دو کف همچو ابر بهار
مبادا که گستاخ گردی به بهر
ز فرزند شاهان [illegible] شوند
بسر خواستی تا بود ره نمای
همه بوم ایران تو ویران شمر
شد این تخمه ویران و ایران تباه
شهنشاه ایران چنین شد نژند
بشیری که گوید بی شرم شاه
روان ترا دادگر یار باد
مبادا این جهان بی تو [illegible]
اگر دست من زین سپس [illegible]
از آن پس که خسرو ز گیتی برفت
همان باربد آتشی بر فروخت
چو شیروی ترسنده و خام بود
برفتند هر کس که بد کرده بود
که یکبار گشتیم و این [illegible]
چو خویشی فزاید پسر با پدر

بزرگا سترگا دلاورگوا
جهان پیر و سبزه بر جان تو
جهان را همی داشتی زیر پر
کجات آن همه تیغهای بنفش
که دشمن بدی تیغشان را نیام
ز گوهر فگنده گره بر گره
عماری زرین و فرمان بران
کجات آن همه برده و خواسته
که دینار و دُر بد همی زد نثار
که زهر [illegible] آمد آبنای زهر
ز رنج زمانه بی آهو شوند
کنون از پسر [illegible] بجای
کنام پلنگان و شیران شمر
بر آمد همه کام بدگمان
ز مرد و بد اندیشش آمد گزند
ز این بد پسر از تو بر پیشگاه
سر بدسگالت نگونسار باد
که بی تو مبیند جهان [illegible]
بساد و مباد این و برد و دود
[illegible] گنه دید کردش درخت
همه آلت خویش یکسر بسوخت
همان تخت زیر اندرش رام بود
بدان کار بد پای اندر آورده بود
ترا خود از این داوری در سرشت
همه بنده کانرا ببرند سر

کجات آن بزرگی و آن دستگاه
کجات آن جهان برز و بالا و تاج
کجات آن شبستان و رامشگران
کجات آن گرانمایه ایوان زر
کجا آن سپر افراز [illegible]
کجا اسپ شبدیز و زرین رکیب
همه اسپان و بالا و پیل سپید
کجات آن سخن گوی شیرین زبان
ز هر چیز تنها چرا ماندهٔ
تو پیدا اشتی تا بود بار و پشت
شهنشاه را چون که نیرو بکاست
هر آنکس که او کار خسرو شنود
سر تخم ساسانیان بود شاه
فزون زین نباشد کسی را سپاه
گزند آیدش گر گزند بزرگ
نباشد سپاه تو هم پایدار
همان تخت زیر اندرش رام باد
بیزدان و نام تو ای شهریار
بسوزم همه آلت خویش را
ببرید هر چار انگشت خویش
هر آنکس که بد کرد با شهریار
[illegible] اختر شهریار گردید
ز درگاه یکسر به پیش قباد
نشسته بیک شهر بی برد و شام
ندانم اندرین کار همداستان

کجات آن همه فر و تخت و کلاه
کجات آن بر و یاره و تخت عاج
کجات آن در و بارگاه سرای
کجات آن نگین و کلاه و کمر
کجا تخت زر بود و باگوشوار
که زیر تو اندر بدی با شکیب
همه کشته از جان تو نا امید
کجات آن دل و رای روشن روان
ز دفتر چنین روز کی خواندهٔ
کنون از پسر بند آمد نشست
چو بالای خسرو ز [illegible] راست
بگیتی نباید کش گستاخ بود
که چون او نه بیند کسی تاج و گاه
ز لشکر که آمد بر او [illegible]
کنون اندر آید سوی گله گرگ
جو بر خیزد از چارسو کارزار
بی آرام و بی کام و بی نام باد
جو روز و مهر و خرم بهار
بدان تا نه پیچید اندیشه را
برید و بینداخت در پیش خویش
شب و روز [illegible] جان زنده بار
که روز بزرگان بخواهد رسید
وز آن کار بیداد گردند شاد
یکی کار دارد یکی زیر گاه
مزن پیش از این پیچ و دستان

بترسید شیروی و ترسنده بود
که در جنگ ایشان یکی بنده بود
نه نیروش بود و نه شاهانه فر
ز یزدان ببرید و ترسم از آن

چنین داد پاسخ که خسرو بدام
نیارد بکرم مردم نیک نام
همه چاره سازید بر کشتنش
وه لعنت کردگان بود ماندنش

شمارا سوی خانه باید شدن
ببین جانور رای باید زدن
بجستند تا کیست اندر جهان
که این رنج مارا سرآرد زمان

کشنده همی جست بدخواه شاه
بدان تا کشندش نهانی تباه
کس اندر جهان زهره آن نداشت
ز مردی همان مهره آن نداشت

که خون جهان خسرو ریختی
همی کوه در گردن آویختی
ز هر سو همی جست شاه و سپاه
چنین تا بدیدند مردی براه

دو چشمش کبود و دو رخساره زرد
تن خشک پرموی و لب لاجورد
پر از خاک چشم و شکم گرسنه
سر و موی پرداد کو برهنه

ندانست کس نام او در جهان
میان کهان و میان مهان
بدین گونه بیچاره زشت روی
گرد شد جهانی پر از گفت و گوی

بزاد و فرخ شد آن مرد زشت
که هرگز مبیناد خرم بهشت
برو باد لعنت ز ایزد بمهر
جهاد ایچ آتشش در کنار

همیشه با تنش گرفتار باد
روانش بدوزخ نگونسار باد
بدو زاد فرخ همه داستان
بگفت و بدو گشت همداستان

بدو گفت خالش که کار منست
چو بهرام کشید این شکار منست
ز شادی برخ تا سرا بر شکفت
مر او را چو داد چیزی نهفت

بدو گفت رو گر توانی بکن
وزین نیز مکشای لب ز انجمن
یکی کیسه دینار دادم ترا
چو فرزند چون یار دارم ترا

چو بشنید فرخ زاد و دستان
بگفتار او گشت همداستان
یکی خنجری تیز بستد جواب
بیامد کشنده سبک بر شتافت

جوان به کشتنش رفت در پیش شاه
ورا دید با بند در پیشگاه
بلرزید خسرو چو او را بدید
سر تیکش ز مژگان برخ بر چکید

آمدن مرد بکشتن و کشته شدن خسرو پرویز بر دست او

همی دل گواهی بداد از نهان
بدو دید کو گرد خواهد کران

بدو گفت کای زشت نام و تو جفت
کنون آمده را بر تو باید گذشت
مرا مهر هرمزد خوانند گفت
غریبم درین شهر پاره و جفت

چنین گفت خسرو که آمد زمان
بدوات فرو مایه بدگمان
بمردم نماند همی چهر اوی
یکی بچه بی کسی مهر اوی

باهرمن زشت مانند او
ز پیشانده جان ستانند او
یکی رندگی پیش او بر بپای
بزرگ چنین گفت کای روزها

برو طشت و آب آر و مشک و عبیر
یکی پاک تر جامه دل پذیر
پرستنده بشنید آواز اوی
ندانست کودک همی راز اوی

ز پیشش بیامد پرستار خرد
یکی طشت زرین بر شاه برد
ابا جامه آمد پرستار و آب
همی کرد خسرو بمردن شتاب

چو برسم بدید اندر آمد بباژ
بگاه سخن بود و گفتار ژاژ
چو آن جامه را پوشید شاه
بزمزم همی توبه کرد از گناه

یکی چادر نو بسر در کشید
بدان تا برخ جان بیناز اید
بشد مهر هرمزد خنجر بدست
در خانه پادشا را ببست

فراشد بسک جامه زود در کشید
جگر گاه شاه جهان بردرید
ز رای و خرد را منش بست پاک
چو شد کشته جاوجه گشت خاک

بدین گونه گردد جهان جهان
همی راز خویش از تو دارد نهان
سخن و سپنج بی رنج اگر میرد
نه چند زکرد او را اوچه کزاف

اگر گنج یابی وگر کرم و رنج
نمایی همی در سرای سپنج
پس این چند رنج و این آز چیست
که فرجام از مرگ باید گریست

چنین داستان یاد باید گرفت
شکفت ار بیابی نیابی سخن
بدان تا ز پروردن آز چه سود
وزین گونه فرسود

جوانی که گیتی و خان دارست
ابا هیچ کس جنگ کردار نیست
بی آزاری و راستی بر گزید
چو خواهی که یابی بداد آفرین

جو آگاهی آمد بباز ارزواه
که خسرو بدان پیر برشد تباه
همه بدگمانان بزندان بدند
بایوان آن مستمندان بدند

گرامی ده و پنج فرزند بود
بایوان شاهی که با بند بود
بزندان بکشتند شان بیگناه
بدانگه که بر کشته شد بخت شاه

جهاندار چیزی نیارست گفت
همی داشت اندوه را در نهفت
چو بشنید شیروی چندی گریست
پس آنگه نگهبان فرستاد و بست

بدان تا زن و کودکانش نگاه
بدارو پس از مرگ آن کینه خواه
شد آن پادشاهی و جهان سیاه
بزرگی و مردی و آن دستگاه

که کس را از شاهنشهان آن نبود
ز نامداران پیشین شنود
جهان پادشاهی و آن دستگاه
که اندر جهان داشت پرویز شاه

چو بگذشت و بگذاشت این بود کار
نه سودش نه گل نه زیانش نه خار
یکی گفت با آنکه نان فراخ
نیابد نه کاخ و نه گلشن نه باغ

خرد بست گوید نیارد بها
شدن مهر آن در دم اژدها
جا بر امخوان حسرد لاور نهنگ
بخاید بدندان چو گیرد بچنگ

کشتن شیروی خسرو را و پیغام فرستادن شیرین بزنی خواستنش

چو آمد دم این روز خسرو بپی
ز شیروی و شیرین کنایم سخن

هر آنکس که دارد بگیتی امید
چو جوینده فرمانت از شاخ
چه پویی بدین گونه گم کرده راه
برون سپید و شبان سیاه

از و هرچه یابی بدل کن پسند
ار ایدون که چاره نخواهی گزند
بدان خویشتن را جز از ناتوان
چرا دست رس نیست بر آسمان

جوانمردی و راستی پیشه کن
همه نیکویی اندر اندیشه کن
ببخش و بخور تا توانی درم
که جز این دگر چاره در دست و چشم

چو نیکو نهاد تو شیو اروست
وفاداری از دوستان پس مجو
چو پنجاه و سه روز بگذشت از این
که شد کشته آن شاه با آفرین

بشیرین فرستاد شیروی کس
که ای پر جادویی ای تو دست گرس
همه جادوی دانی و بدخویی
بایران کنند کار زر کس تو

پنبل همی داشتی شاه را
بگاه فرود آوری ماه را
بترس ای گنهکار و پیش من آی
بایوان چنین شاه و این مباکی

برآشفت شیرین ز پیغام اوی
وزان پیمره زرفت دشنام اوی
چنین گفت کانکس که خون ریزد
برنیز دم با داش آیین دوز

ببیناد آن بکشتش رها از دوی
نه هنگام ماتم نه هنگام سور
دبیری بیاورد اندر بری
هماس خسته پهلوی دفتری

بدان مرد و اندوه اندر گرود
همه خواسته پیش اوا را ز کرد
همیداشت نطقی بعصبند وی
که زهرش نباید جستن ز شهر

همیداشت آن زهر با خویشتن
همی دخت سپه وسی را کفن
فرستاد پاسخ بشیروی باز
کرای تا چو شاه گردن فراز

سخنها که گفتی تو بر گشت باد
دل و جان آن بکشتش پست باد
که او در جهان جادوی جز بنام
شنودست و بودست زان نیک و کام

وگر شاه ازین رسم اندازه بود
که رای وی از جادوان تازه بود
که جادو بری کس نگوی اوی
به دیده ندیدی همی روی اوی

مرا ز بی فرخی داشتی
که شبگیر چون چشم بگاشتی
ز نیکویی زرین مرا خواستی
بهر دار من جان پار راستی

ز گفتار چونین سخن شرم دار
وزان بد سخن گوی بر شهر پای
زوادار نیکی و هش باد کن
چند پیش وزین پس مگو این سخن

بپرداختم پاسخ بنزد یک شاه
برآشفت شیروی از آن بی گناه
چنین گفت کز آمدن چاره نیست
چو تو در زمانه سخن خواره نیست

بپادپاه تاج مارا ببین
اگر هست زیبنده گو آوردن
فرستاده آمد بشیرین بگفت
برآورد از آن راز راز آشنیت

چو بشنید شیرین پر از درد گشت   بپیچید و رنگ رخش زرد گشت
چنین داد پاسخ که نزد تو من   نیایم مگر با یکی انجمن
که باشند نزد تو دانندگان   جهاندیده و خیر خوانندگان
فرستاد شیروی پنجاه مرد   جهاندیده و داننده و سالخورد
وز آن پس بشیرین فرستاد کس   که برخیز و پیش آی و گفتار بس
چو شیرین شنید آن کبود و سیاه   بپوشید و آمد بنزدیک شاه

مناظره کردن شیروی با شیرین

بشد تیز تا گلشن شادگان   که بد جای گوینده آزادگان
نشست از پس پرده پادشا   جهان چون بود مردم پارسا
بنزدیک او کس فرستاد شاه   که از سوگ خسرو برآمد دو ماه
کنون جفت من باش تا برخوری   بدان تا سوی گستری بنگری
بدارم ترا هم بسان پدر   وز آن نیز نامی‌تر و خوب‌تر
بدو گفت شیرین که داد مخت   بده وانگهی جان من پیش تست
وز آن پس نیابیم از پاک بخت   ز فرمان و رای دل و بخت
بدان گشت شیروی همداستان   که بر گوید آن خوب رخ داستان
زن مهتر از پرده آواز داد   که ای شاه پیروز بادی و شاد
تو گفتی که من بد تن و جادوام   ز پاکی و از راستی یکسوام
بدو گفت شیروی گفتم چنین   ز تیزی جوانان نگیرند کین
چنین گفت شیرین به آزادگان   که بودند در گلشن شادگان
که از من چه دیدی شما از بدی   زنا پارسایی و نابخردی
بسی سال بانوی ایران بدم   بهر کار پشت دلیران بدم
بجستم همیشه جز از راستی   ز من دور بد کژی و کاستی
خداوند داند ز راز جهان   که او داد از آشکار و نهان
گزانگه که در پرده خسروم   نه بر بد غنودم نه تن بغنوم
بسی کس بگفتار من شهریار   بهر بارهٔ از جهان بهره یافت
بایران که دیدند بت سایه‌ام   دگر جایگه تاج و پیرایه‌ام
بگوید هر آنکس که دید و شنید   همه کار ازین یافت آید پدید
بزرگان که بودند در پیش شاه   ز شیرین نجویی نمودند راه
که چون او زنی نیست اندر جهان   چه بر آشکار و چه اندر نهان
دگر گفت شیرین که ای مهتران   جهاندیده و کارکرده سران
بسه چیز باشد زنان را بهی   که باشند زیبای تخت مهی
یکی آنکه با شرم و با خواسته است   که جفتش بدو خانه آراسته است
دگر آنکه فرخ پسر زاید اوی   ز شوهر خجسته پسر زاید اوی
سه دیگر که بالا و رویش بود   بپوشید کی نیز خویش بود
بدانگه که من جفت خسرو شدم   بپوشید کی در جهان نو شدم
چو بی کام و بی دل پیاده بدم   نشستنش بود اندرین مرز و بوم
وز آن پس جهان کامگاری رسید   که کس در جهان آن ندید و شنید
وز و نیز فرزند بودم چهار   بدیشان چنین گفت کای شهریار
چو نستوه و چون شهریار و فرود   چو برداشت آن تیغ چرخ کبود
ز جم و فریدون چو ایشان نزاد   روانم مبادا که پیچد زداد
که هر چار اکنون بخاک اندرند   گرازان بمینوی پاک اندرند
بگفت این و بگشاد چادر ز روی   همه روی ماه و همه پشت موی
سه دیگر چنین است رویم که هست   یکی گرد در کشت نمای دست
مرا از هنر موی بد در نهان   که آنرا ندیدی کس اندر جهان
نیرزد همه پشت این جادوی   نه از تنبل و مکر و از جادوی
بپیش تو کردم همه آشکار   بگفت این و آنگاه بگریست زار
نه کس روی او جز دل دیده بود   نه از مهتران نیز بشنیده بود
ز دیدندش پیران فرو ماندند   نجو ز بر لبها برافشاندند
چو شیروی رخسار شیرین بدید   نهانی روانش ز تن برپرید
چنان خیره ماند اندران چهر اوی   که شد دلش آگنده از مهر اوی

ورا گفت جز تو نباید کسم   چو تو جفت یابم با ایران بسم
نیایم برون من ز فرمان تو   نگارم ابر دیده پیمان تو
زن خوب رخ پاسخش داد باز   که ار شاه ایرانیم بی نیاز
سه حاجت بخواهم چو فرمان دهی   که بر تو جهاندار شاهنشهی
بدو گفت شیروی جانم تراست   دگر آرزو هرچه خواهی رواست
بدو گفت شیرین که هر خواسته   که بودم برین کشور آراسته
ازین پس یکایک سپاری بمن   همه پیش این نامدار انجمن
بر آن نامه اندر ز بی خط خویش   که نیز خواهم ازو هیچ افزون ز خویش
بکرد آنچه او خواست شیروی زود   ز من آرزو و تا چو پاسخ شنود
برون آمد از گلشن شادگان   ز پیش بزرگان و آزادگان
بنگاه شد و بنده آزاد کرد   بدان خواسته بنده را شاد کرد
چو پنجاه صد بودش بندهٔ خوب روی   فرو ماند هر دو ورا بخت اوی
دگر هرچه بودش بدرویش داد   بدان کو ورا خویش بد پیش داد
ببخشید چندی بآتشکده   چو بر جشن نوروز و مهر و سده
دگر بر کنامی که ویران بدی   رباطی که آرام شیران بدی
بنزد جهاندار خسرو بداد   بنیکی روان ورا کرد یاد
بها مر بدان باغ و گنبد در بی   نشست اندر برج خاک بی رنگ و بوی
همه مردمان را بر خویش خواند   مر آن هرکسی را بگویی نشاند
چنین گفت از آن پس بیامد بلند   که هرکس که هست از شما بگذرد
همه گوش دارید فرمان من   نه بیند کسی نیز پیمان من
تبر سپید ازو داور نیک خواه   فروزندهٔ اختر دهور و ماه
دگر باره گفتش که ای بخردان   خنیده جهان و گزیده ردان
بدان کز شما من بپرسم سخن   همه راستی باید افکند بن
نگوید یکسر جز از راستی   نباید ز دانندگان کاستی
کز آن پس که من پیش خسرو شدم   بمشکوی زرین او نو شدم
سر بانوان بودم و پیش شاه   از آن پس چه دیدید از من گناه
نباید سخن هیچ گفتن بروی   چه رسوی بد اندرز ز چاره جوی
همه یکسر از جای برخاستند   زبانها بپاسخ بیاراستند
که ای نامور بانوی بانوان   سخن گوی و دانا و روشن روان
بیزدان که هرگز ترا کس ندید   نه نیز از پس پرده آوا شنید
جهان از سگالم هوشنگ باز   چو او خوش نشست بر تخت ناز
همه خادمان و پرستندگان   جهانجوی و پیدا دل بندگان
باواز گفتند کای شهرناز   ستوده بروم و بچین و طراز
که یارد سخن گفتن از تو پدید   بدی کردن انجمن تو بی کی پسر
چنین گفت شیرین که ای بدکنش   که چرخ بلندت کند سر ز نیش
بدید آنکه از بی تاج و تخت   کزین پس دو چشمش ببیناد بخت
که مرگ را پیش دیوار کرد   که جان پدرت از نشان خوار کرد
همه روز او سر کور باد   ورا مهتر جایگه کور باد
پیامی فرستاد نزدیک من   که تاریک شد جان باریک من
مرا خواند جادو زن و بدکنش   چو بر من نیامد از آن بدکنش
مرا گفت کاکنون بشکوی من   نباشد کسی جز تو دلجوی من
چو دیدم پراگنده انگشت او   بحیلت بجستم من از دست او
بدان گفتم این بد که من بنده‌ام   جهان از بد را ابلی بنده‌ام
پدیدار کردم همه راه خویش   پر از درد بودم ز بدخواه خویش
پس از مرگ من بر سر انجمن   ز بانش مکر بد سرآید ز من
نگفتار او ویژه گریان شدند   همه از در پرویز بریان شدند
چو رفتند کو بندگان نزد شاه   شنیده بگفتند زان پیشگاه
بپرسید شیروی کای نیکخوی   سه دیگر چه چیز آیدش آرزوی
فرستاد شیرین بشیروی کس   که اکنون کجی آرزو ماند و بس
کشایم در دخمهٔ شاه باز   بدیدار او آمده ستم نیاز

چنین گفت شیروی کین هم رواست   بدیدار آن مهتر او بادشاست

زاری کردن شیرین بر خسرو و کشتن خود را بزهر

نگهبان در دخمه چون باز کرد   زن پارسا مویه آغاز کرد
همیگفت شاها بلندا گوا   گزیده جهاندار و هم پیشوا

نباشد بگیتی جو تو هیچ کس   نخواهم جهان بی تو من زین سپس
فدای تو بادا تن و جان من   چنین بود تا بود پیمان من

ز درد تو گریان و خسته دلم   روان را بهشت ز تن بگسلم
دریغ آن دل شیر و اندام تو   بچرخ برین بر شده نام تو

ز چندان جهان این جهان من بمن   برآید ز تن جان شیرین من
بگفت این و آهی ز دل بر کشید   غریوان بنزدیک خسرو جهید

بشد چهره بر چهر خسرو نهاد   گذشته سخنها همه کرد یاد
همیکرد نوحه همیکند موی   همیکرد هر گونه گفت و گوی

پس آنگاه زهر هلاهل بخورد   ز شیرین روانش برآورد گرد
نشسته بر شاه پوشیده روی   بتن بر یکی جامه کافوربوی

بدیوار پشتش نهاده بمرد   بمرد و ز گیتی ستایش ببرد
هزار آفرین بر چنان زن بواد   هر آن زن که چون او نباشد مباد

چو زن خوب رخ باشد و پارسا   مر او را جهان کی شناسد بها
گر او نامه مهربانی بخواند   بگیتی از او نام نیکی بماند

چو بشنید شیروی بیمار گشت   ز کردار او پر ز تیمار گشت
بفرمود تا دخمه بر زر کنند   ز مشک و ز کافورش افسر کنند

در دخمه شاه کرد استوار   برین بر نیامد بسی روزگار
که شیروی را زهر دادند نیز   جهان از شاهان برآمد قفیز

بشومی بزاد و بشومی بمرد   همان تخت شاهی پسر را سپرد
کسی پادشاهی کند هفت ماه   بهشتم ز کافور یابد کلاه

که کرد بر گردن خود بزه   ازان پادشاهی چه یابد فره
بگیتی بهی بهتر از گاه نیست   بدی بتر از خسرو کوتاه نیست

کنون پادشاهی جهان اردشیر   بگویم چو پیش آمدم ناگزیر

مردن شیروی و بر تخت نشستن اردشیر پادشاهی
اردشیر شیروی یکسال و شش ماه بود

چو بنشست بر تخت شاه اردشیر   از ایران برفتند برنا و پیر

بسی نامداران گشته کهن   بدان تا چگونه سراید سخن
برشاه بنشسته از هر سوی   ازان نامداران فرزانه گوی

زبان برگشاد اردشیر جوان   چنین گفت کای کاردیده گوان
هر آنکس که بر تخت شاهی نشست   گشاده زبان باد و یزدان پرست

برآیین شاهان پیشین رویم   همان از پی فره دین رویم
ز یزدان نیکی دهش یاد باد   همه کار و کردار ما داد باد

پرستندگان را همه برکشیم   ستمکارگان را بخون در کشیم
بهر جایگه داد پیدا کنیم   همه نیکویها هویدا کنیم

گرانمایگان را گرامی کنیم   پرستنده را نیز نامی کنیم
کنم تازه آیین نوشیروان   شود تازه آزاده کازاد او

ز گنجم جهان گردد آراسته   پر از باغ و پر مردم و خواسته
نیابد آرام از من بدان   نباشم زمانی ابی موبدان

زمین گر بشد در جهان ایمنی   نهانی کنم رسم آهرمنی
سپه را ز اندازه پایه دهم   بهر کارشان نیز مایه دهم

همه مرز ایران کنم چون ارم   نباید که باشد کس از من دژم
بدینار و ما کنم شادمان   نمانم که ماند دل بدگمان

هر آنکس که دارد حاجتی   بگویید حاجت کنم شان روا
ز لشکر یکی گرز ...   برون آید از عهد و پیمان ...

جز از کشتن او نباشد جزا   چنین است بادافره ناسزا
چو دارند فرمان ما را نگاه   بنزدیک ماشان بود دستگاه

به پیروز خسرو سپردم سپاه   گر از داد شاد است و شادان شاه
بایران چو باشد چنو پهلوان   بجا ماند شادان و روشن روان

جهان گشت از داد او چون بهشت   بهر جای دهقان گل تازه کشت
بسی کس بگفتار او آرام یافت   ز آرام او هر کسی کام یافت

پس آگاهی آمد بنزد گراز

نامه گراز به سپه لشکر ایران

کزو باید از خسرو بگرم و گداز

بر اسپهبد کوبنده از روم   که در خاک شد تاج شیروی شوم
که جانش بدوزخ گرفتار باد   سر و چهر او پر بکام نیار باد

بی نور روانش بی آرام باد   همان در جهان زشت و بدنام باد
مبادا ز تخمش کسی شهریار   درخت امید بس بیار داد

که دانست هرگز که پرویز بلند   بپیچ از کجا یافت خواهد گزند
چو خسرو که چشم و دل روزگار   نه چندی چو نیز یک شهریار

که او را پدید است ازو بهتری   ازو بازگشتم ز فرمان بری
مر او را بخواری کند پای بند   زمانه سپرد و بران ارجمند

ز تخت بزرگی بخاک آورد   سر تاج او در مغاک آورد
زمانه فرود آرد او را ز تخت   بیاید بیچاره زو روی بخت

شود چرخ گردنده با او بکین   کند شهر او را نهان در زمین
بگیرد از او مهتری هور و ماه   نشانند بر شاه جهان تاج و گاه

چو شیروی را شهریاری دهد   همه شهر ایران بخواری دهد
بغم باد ازین زاد و فرخ همه   که کم باد او از میان رمه

اگر زانکه روزی کند کردگار   بخواهم از او خون آن شهریار
چو او رفت شد تاج دار اردشیر   بر و شاد ماند برنا و پیر

مرا گر ز ایران رسد هیچ بهر   نخواهم که بر روی جهد باد شهر
نخواهم که باشد چنو شهریار   اگر چند بی شاه شد روزگار

که او را بسی داوری در سرست   همان رای بر لشکر دیگرست
نبودم من آگه ز پیروز شاه   بگفتار آن بدتنان شد تباه

بیایم کنون با سپاه گران   ز روم و ز ایران گزیده سران
ببینم که تا کیست آن کدخدای   که باشد بسندش بدین گونه رای

چنان برکنم بیخ او را ز بن   گزان پس نرانم ز شاهی سخن
نوشتند نامه بشاه اسیر   گزیده یکی را پیغمبری

نوندی برانگند پویان براه   بنزدیک پیران ایران سپاه
دگرگونه آهنگ بدکامه کرد   به پیروز خسرو یکی نامه کرد

فرستاده را گفت بیش برشتاب   به پیروز بر زود و بستان جواب
چو از مشک رنگین سر خامه کرد   به پیروز رنگین چنین نامه کرد

که تیره شد آن بخت ساسانیان   که بدنام شان اختر کاردان
اگر شاه خواهند ایرانیان   جهانجوی باید که بندد میان

کز این شاه بنشانده ناسزاست   بر ایرانیان تاج و تختش بلاست
توانی کمر چاره ساختن   ز هر گونه اندیشه انداختن

بگوی بسی با برنا و پیر   جهان را بپرداز ازین اردشیر
چو کردی سر تاج او ناپدید   توانیم شاهی از آن پس گزید

تو یابی از آن پس همه کام خویش   شوی شاد و ایمن از آرام خویش
مدارید کس را ز پیروز بهی   همی خنجر کینه در خون دهی

من از روم چندان سپاه آورم

نامه نبشتن گراز پیش پیروز خسرو

که گیتی بهشت سپاه آورم

نباید که گردی بخیره هلاک   ز گاه بزرگان شو سوی خاک
پشیمانی آنکه ندارد سود   که شمشیر من سر کینه ورد

بزرگی نگه کرد گفت این سخن   مبادا که خوار آیدت کار من
فرستاده آمد دوان نامه را   بدان تا کند گرم سالار را

چو پیروز خسرو چنان نامه دید   همه پیش و پس راه بدکامه دید
بسی کرد اندیشه در این سخن   بزوری بزرگی سالار کهن

چو این کار پیش آمد ناگهان / بدو آشکارا بد و در نهان
ارایدون که این شاه گردد تباه / بده دیو رازی دل خویش راه
پر اندیشه از کار پرویز شاه / ازان نامزا کار و کار تباه
چرا او را فرود آورید از تخت / شد آن تخت شاهان بیچاره بخت
دگرگونه گیتی از آن سان که بود / بی مایه شد کشور و زاد و بود
چو شیروی بر تخت شاهی نشست / کمر بر میان کیانی ببست
جهان نزد او در امنست و مردمان / دل لشکر از تاج او شادمان
چه باید که او بنده و گشتی چنین / برآشوب کرد او ازین درد و کین
بکوبند درهای چرخ بهشت / نه فرخ بود بی کسی شاه گشت
نباید که این گنبد تیز گرد / از ایران برآرد برین گونه گرد
بترسم که یزدان برآرد دمان / ازین شهر بیدار سالار زمان
چو پرویز بشنید ازین گونه بند / نوشت او یکی نامه سوی بند
بنزد گراز آن بد بدنژاد / که چون او جهان را سپهبد مباد

نامه نوشتن پرویز بنزد گراز و آشفته شدن گراز و لشکر کشیدن

چو آگاه شد زین سخنها گراز / تو گفتی کسی دل گرفتش بگاز
ز پرویز خسرو برآشفت سخت / هم اندر زمان زود بربست رخت
بفرمود لشکر که بیرون شوند / ازان شهر یکسر بهامون شوند
ازین آگهی سوی پرویز رفت / هیونی برافگند پرورد تفت
بنزد نخوار و مراورا بخواند / وزان در فراوان سخنها براند
ز کار گراز آنش بداد آگهی / وزان کیسه با تاج شاهنشهی
به پرویز خسرو ز نزد نخوار / چنین پاسخ آمد که ای نابکار
که بنشسته ام نامه سوی اوی / که تا تا بداد او نزد تو کینه جوی
چو پرویز خسرو چنان نامه دید / ز اندیشه بد دلش بردمید
دل روشن نامور شد سیاه / که تا چون کند بد بدان پادشاه
ازین گونه اندیشه در دل براند / همان مهتران کهن را بخواند
در افتاد و تدبیر آن ساختند / که با تخت ازان شه بپرداختند
بدو گفت مردی که این چون کنی / که جان از تن شاه بیرون کنی
بکرداد یزدانت یاری دهد / ترا اندرین کامکاری دهد
ورا خواند آنگاه شاه اردشیر / تنی چند با وی ز برنا و پیر
چو پرویز خسرو بیامد برش / تو گفتی بگردون برآید سرش
بفرمود تا برکشیدند رود / شد ایوان او پر ز بانگ سرود
چو از جام می شاد شد شاه و گش / به پرویز خسرو درآمیخت خوش
بنزد یکی نشاندش اردشیر / نماند ایچ با لشکر و یادگیر
بماندش یاران او را براند / جز از شاه و پرویز خسرو نماند
که دستور بودی ورا / مر آن نیز گنجور بودی ورا
چو در تیره شب آنچنان بار یافت / می روشن و خوب گفتار یافت
نشسته بایوان خویش اردشیر / زمی گشت سرمست برنا و پیر
پس آنگه بس اندیشه کرد اندران / که تا چون پسازد ز خسرو دران
جفاپیشه از پیش تا پیش تخت / لب شاه بگرفت تا که بدست
همی داشت تا شد تباه اردشیر / همه کاخ شد پر ز شمشیر و تیر
همه یار پیروز خسرو شدند / اگر تو جابجوی اگر کوشند
بشد کار چون کام او بد بهر / تهی گاه او شد ز شاه اردشیر
هیونی برافگند نزد گراز / یکی نامه بنشسته با آن دراز
ورا بستاد و چون شد بنزدیک اوی / چو خورشید شد جان تاریک اوی
بیاورد ازان بوم چندان سپاه / که بر مور و بر پشه بربست راه
همی راند چون باد تا طیسفون / سپاهش همه دست شسته بخون
که آورد او سوی ایران سپاه / پذیره شدندش بزرگان راه
ز لشکر نیارست دم زد کسی / نبد خود بران شهر مردم بسی
هم اندر چو آمد تخت مهان / برآمد بکردار شاهنشهان
پس آن شب که شد کشته شاه اردشیر / بسی کشته بود از برنا و پیر

همان زاد فرخ که خونریز بود / کجا دشمن شاه پرویز بود
وزان دشمنان هر که بد چشم شاه / دران شب ببودند یکسر تباه
گراز آنگهی چون بایران رسید / همان نیک و بد کارها بنگرید
یکی جای بگزید خالی گراز / نشستند با آن بزرگان براز
چو یکچند پرویز خسرو بمان / چنین گفت کای نامور پهلوان
کرا برگزیدی بشاهنشهی / که زیبنده باشد بتاج مهی
چنین داد پاسخ بشهره گراز / که چندان ز بزرگان ندارم نشان
بپرسید فردا کی شاه نو / نشسته ابر گاه چون ماه نو
بدانش مر او را مردا آبروی / ببی دانشی ناتوانی مپوی
سخن آن به آید که گوید خرد / بجا باشد خرد دوست گیرد ز بد
نکوتر هنر مرد را خرد نیست / خرد راستی را روان بر بست
بکاری که زیبا نباشد کسی / نباید که یا داورد زان بسی
که خود را بدان خسرو پرسوا کند / اگر چند کردار والا کند
چو اد پسر فرود رفت و از چشم شوم / جهان نام ننگی جهان سپرد گم
چو شد شهر مردم نماند پاک / چه مردم بنزدیک خاقان چه خاک
چو پرویز خسرو جواب این شنید / بی مصلحت خامشی برگزید
بدو گفت آری چنین است ساز / تویی شهریار و تویی سرفراز
همه نیکویی پیشه کن تا توان / که بر کس نماند جهان جاودان
همه مردمی باد آیین تو / همه رادی و راستی دین تو
کنون رنج مهر تو این بر برم / بخوانید کان آگهی زین بیم
نها این چو تاج کی برنهاد / همی گفت چیزی کش آمد بیاد

پادشاهی گراز که او را فراین خوانند نشستن فراین بر تخت

همی گفت شاهی کنم یکزمان / نشینم بتخت مهی شادمان
بر اندیشه کی تو جهان شصت سال / خوریده گنج و برآورده مال
به از بهتر از این شاهی بزرگی / که فرمان بری باشد و کهتری
نشستم بشاهی همی سالیان / همه پوششش از خز و از پرنیان
پس از من پسر بر نشیند بگاه / نهد بر سر این خسروانی کلاه
بسان پدر شهریاری شود / فراز و پسر نامداری شود
هر آنکو بشادمانی کشد / ابر مردم او کامرانی کند
گه بزم دل شادمان می خورم / گه رزم بدخواه را بشکرم
شهان بدو گفت مهتر پسر / که از ما که بود ای پدر تاجور
مشو ایمن و گنج را چاره کن / جهانی تو شادی کن یکباره کن
چو او تخمه شهریاران کسی / نباید تو ایدر بپایی بسی
ز شاهی بدل ماند اندوه و درد / شوی زار و بیچاره و روی زرد
وزان پس چنین گفت کهتر پسر / که اکنون بگیتی تویی تاجور
سر پادشاهی سپاه است و گنج / چو با گنج باشی نمانی برنج
بمرده بگنج این جهان را بدار / نزاید ز مادر کسی شهریار
فریدون که بد آبتینش پدر / سرا ورا که بد پیش او تاجور
بیداد او خوشتر آید سخن / بمهتر پسر گفت خامی مکن
که فرمان مرا باشد و نام و ننگ / بفرمان من تا نیاری درنگ
هم اکنون بپرداز بر تخت من / بفیروز زین فرخ بخت من
پس آنگه عرض را بدیوان نشاند / سراسر سپه را بدرگاه خواند
شب تیره و روز دینار داد / بسی خلعت ناسزاوار داد
بدو داد آن گنج شاه اردشیر / نماند از بهای کمی پر نسیر
جهان را چنین شاه هرگز مباد / که از دین نداند ز بیداد داد
هر آن ده که ویران ازو بر شود / ورو چند سالار و مهتر شود
چو آن تخت ساسانیان خیره گشت / دل ایزدپرستان همه تیره گشت
کسی کو بنیکی بود ناسپاس / ز بد روز و شب باشد اندر هراس
فراین بدینسان بر چند روز / بیدار می بود دولت فروز
هر آنکه که رفتی بپی سوی باغ / نبردی جز از شمع عنبر چراغ

همه دشت زرین و سیمین بدی / چو زرین بدی گوهر آگین بدی
چو شمشاد در پیش شمشاد پس / پس شمع یاران فزاید رس
همه شب بدی خوردن آیین اوی / دل مهتران پر شد از کین اوی
شب تیره همواره گردان بدی / بچالیز با گربدان بدی
جز از دخت و خنیر و جز از خورد و برد / ندانست آن خیره سر دستبرد
زمی است همواره خفته بدی / بپستار چین غنج غنجه بدی
فراین همان ناجوانمرد گشت / ابی داد و بی بخشش و خورد گشت
همی زد بر چشم بر رود و چنگ / جهان را بدو دانگ بعزو جنگ
همی ریخت خون سر بیگناه / از آن پس برآشفت بر وی سپاه
نماند اندر ایران کسی پیشه دار / شکست اندر آمد بدان روزگار
بدشنام لبها بیاراستند / جهانی همه مرگ او خواستند
نهانی بیکجای گرد آمدند / ابر کار او داستانها زدند
شب تیره هرمزد شهران گراز / سخنها همی گفت چندی براز
گزیده سواری ز شهر صطخر / که آن مهتر از بد و بود فخر
بایرانیان گفت کای مهتران / شد این روزگار فراین گران
همی دار او مهتر از ابک / چرا شد چنین مغز و دلشان تنگ
کنون او بتابید از داد روی / ازین پادشاهی بشد رنگ و بوی
کسی را بنزدیک او نیست آب / وز و گشت یکباره ایران خراب
همه دیدها زو شده پر ز رنگ / جگر پر ز خون شد نه پیدا ز ننگ
همانا که دلشان ز بر بر پرید / دیا زهره شد در شکم ناپدید
چنین داد پاسخ مر او را سپاه / که چون کس نماند از در پیشگاه
ز کس را همی آید از ننگ یاد / که بر داردش دل ازین بد نژاد
برای تو گشتیم همداستان / بگو هر چه دانی تو از داستان
بدیشان چنین گفت شهران گراز / که خود کار ایرانیان شد دراز
بود کاندرین آرزوی شما / سراسر همه گفت و گوی شما
گرایدونکه بر من نسازید بد / کنید آنچه از راه و مردی سزد
هم اکنون بنیروی یزدان پاک / تن او را نخست اندر آرم بخاک
چنین یافت پاسخ از ایرانیان / که بر تو مبادا که آید زیان
همه لشکر امروز یار توایم / گرت زین بد آید حصار توایم
چو بشنید از ایشان ز ترکش نخست / یکی تیر پولاد پیکان بجست
پس آنگاه آن گرد خسرو پرست / همی جست بر شاه بی مایه دست
یکی روز آراست آن شهریار / شد از شهر بیرون به نخچیرگار
بدانگه که زی شهر برگشت باز / نگه کرد مردانه شهران گراز
همان تیر پولاد پیکان بشست / درآورد و پس راست میکرد دست
برانگیخت از جای اسب سیاه / همی جست لشکر مر او را نگاه
کمان را بباز و همی در کشید / گهی بر سپرگاه و در برکشید
ببازی گری تیر پیکان ببست / چو شد طرقه پیکانش بگشاد دست
بزد تیر ناگاه بر پشت اوی / بیفتاد تازانه از مشت اوی
همه تیر تا پر در خون گذشت / بپیراهن از تاش بیرون گذشت
سپه تیغها برکشیدند پاک / بر آمد شب تیره از دشت خاک
همه شب همی خنجر انداختند / یکی از دگر باز نشناختند
همی این از آن بستدی آن ازین / یکی یافت نفرین دگر آفرین
چو پیدا شد آن پیکر زرد رنگ / وز و گشت گیتی چو پشت پلنگ

گشته شدن فراین بردست شهران

بسی خسته بود و بسی کوفته / سوار و سلب یکسر آشوفته
پراگنده شد آن سپاه بزرگ / چو ایشان بدل کینه کردند گرگ
فراوان بماندند بی شهریار / نیامد کسی تاج را خواستار
[illegible] هر دو پور جوان / بکشتند هم در زمان ناگهان
بکشتند فرزند شاهان بسی / ندیدند از آن نامداران کسی
کجا از کیان هر چه بود او به [illegible] / بد آواره از دست بیدادگر

ز بیش گر بود پنهان بدند / پراگنده هر سو بکیهان بدند
چو از تخم شاهان بریدند امید / نیامد ز شادی بدیشان نوید
بنزدیک موبد شدند آن جماع / بگفتند با او سخن در نهان
که ما را بجو چاره اندرین / که بی پادشا آمد ایران زمین
بدیشان چنین پاسخ آمد
چگونه بود زندگی در برش / تنی را که زو دور باشد سرش
که چون لشکر و سر بود شهریار / چو شد سر زین تن نیاید بکار
ازین پس هر آنگه که زند داستان / بشاهی شما یند همداستان
مجوید بدا چرخ گردنده کین / که فرزین شود تا همه راه دین
کنی کار گیتی بیزدان پناه / نشاید گرفتن ز گردون کلاه
چه هر چه اندروست ایزد است / چنان کرد او کایزدش آفرید
اگر مرد داناست فرمان کند / همان تن بفرمان یزدان کند
وگر هیچ چیز است آگاه نیست / سوی جیب او و ترا راه نیست
همه نیک و بد زو و چند و ودان / خداوند را زور دارنده دان
ترا از پی این جهان آفرید / ز جان و خرد مر ترا این بدید
سرانجام بنگر که مردم کجاست / اگر ایمنی خواهی و راه راست
ز تخم شهان چون پس کس نبود / نگه کرد موبد چنان کم شنود

پادشاهی توران دخت

یکی دختری بود توران بنام / چو زن شاه شد کارها گشت خام
که از تخم ساسان همو مانده بود / بسی دفتر خسروان خوانده بود
بران تخت شاهیش بنشاندند / بزرگان برو گوهر افشاندند
بایران هر آنکس که بد نامدار / برفتند نزدیک آن کامکار
چنین گفت پس دخت توران که من / نخواهم پراگندن انجمن
کسی را که درویش باشد ز گنج / توانگر کنم تا نماند برنج
مبادا بگیتی کسی مستمند / که از درد او بر من آید گزند
ز کشور کنم دور بدخواه را / بر آیین شاهان کنم راه را
بدان را ز بد دست کوته کنم / سوی داد و نیکی همه ره کنم
ز ایران ببرم پی بدگمان / سخن بشنوم از لب موبدان
بهر دم من از کشته شاه گرد / کنم رخنه بدخواه را دل بتیر
چو ده روز بر پادشاهیش گشت / سر او ز چرخ برین برگذشت
نشانی ز پیروز خسرو بجست / بیاورد ناگاه مردی درست
که نزد گراز است پر درد و غم / نشسته شب و روز از آن غم دژم
خبر چون بنزدیک توران رسید / ز لشکر سپه نامور برگزید
دو سپاه دار او را گرفتند خوار / ببستند پایش به بند استوار
چو پیروز خسرو گرفتار شد / جهان ایمن از جنگ و پیکار شد
ابر دست بهمن یل کینه جوی / گریزان بشد شهریاری چنوی
کجا نام او بهمن نامدار / که پیروز بودی گه کارزار
بمرداوه بدش سپاه گران / ابا ترک رومی و برگستوان
بپرداخت گنجی پر از خواسته / شد آن لشکر گشن آراسته
ز پیروز خسرو چو پردخت مرد / دگر رای زد مهر نام و نبرد
سپه راند بر سوی شهران گراز / بدان تا کند کار ایران بساز
سپاهی چو دریا بهامون کشید / سر نیزها از کینه در خون کشید
که او کشته بد مر فراین گرد / بگردان نموده چنان دستبرد
که ایرانیان زهر اسپان بدند / وگر چند از وی تن آسان بدند
چو بشنید از آن کار شهران گراز / همه جنگ را ساخته کرد ساز
چو بهمن سپه را برآورید / بپیش سپاهش سپاه آورید
گرانان دو سردار با نام و ننگ / ز کینه جهان گشته بر هر دو تنگ
برابر بکینه فرود آمدند / بکوه و بنزدیک رود آمدند
ز هر دو سپه خاست آواز کوس / جهان شد ز گرد سپه آبنوس
شد از بانگ سرنا و روینه سنج / همه گوشها کر و لبها برنج

ازان تف خورشید وان گرد جای / شده با سواران همی جوشن رای
چو آن دید بهمن برون شد بجنگ / گرفته یکی تیغ هندی بچنگ
بزد میمنه حمله بر میسره / شکست او همه میسره یکسره
از ایشان سواران فراوان بکشت / فراوان ز لشکر نمودند پشت
چو شهران گراز آنچنان دید کار / بغرید چون شیر در کارزار
هم اندر زمان شد بالای خواست / یکی جوشن مهتر آرای خواست
نهاده بگردن برون رفت گرز / دلیری نمودش ز بالای برز
چو بهمن بدیدش برانگیخت اسپ / درآمد بکردار آذرگشسپ
بزد نیزه بر درع شهران گراز / نشد نوک نیزه بجوشن فراز
پس او اندر آورد گرز گران / بزد بر سر سفت نامهربان
فرو رفت بر سفت بهمن نبرد / جوانمرد و راد از دلیری نخورد
یکی تیغ زد بر سر و گردنش / که تا ناف ببرید بر روشن تنش

کشته شدن شهران گراز بر دست بهمن

چو بهمن تبه کرد شهران گراز / سپاهش هزیمت گرفتند باز
بلشکر چنین گفت بهمن رسید / سرانشان بخاک و بخون در تپید
فکندند چندان بران رزمگاه / که از کشته هر سو نهان گشت راه
وز ایشان فراوان گرفتند اسیر / چو خسته بنیزه چو کشته بتیر
وزانجا بگه نزد شاه آمدند / بایران و توران ز راه آمدند
چو بهمن سپهدار توران رسید / ابر نام او آفرین گسترید
بپرسید توران ازان کارزار / ز شهران گراز و ز پیروز کار
بدو گفت بهمن بدان سان که کرد / نکاروز بیکار و ننگ و نبرد
بنزدیک او برد پیروز را / دل آرام مرد جگر سوز را
چو بردند پیروز را نزد اوی / بدو گفت کای بدتن کینه جوی
بکاری چه بد کرده بد اردشیر / مکافات ها تا که داد و بدیر
نکاری که کردی بیابی جزا / چنان چون بود در خور نابسزا
مکافات یابی ز کرده کنون / بدان بی سخن گشتن رهنمون
نا آخرها نکه یکی کره خواست / بزین اندرون بود تا گشته راست
ببستش بران اسپ بی زین چو سنگ / فکنده بگردن درش پالهنگ
چو آن کره تیز تا کرده زین / بمیدان کشیدند خداوند کین
سواران بمیدان فرستاد چند / بفتراک بر کرد کرده کمند
که تا کره او را همی تاختی / زمان تا زمانش برانداختی
زدی هر زمان خویش را بر زمین / بران کره بر بود چند آفرین
چنین تا برو بر بدرید چرم / همی رفت خون از برش نرم نرم
سرانجام جان را بخواری بداد / چرا جویی از کار بیداد داد
چرا زنده باشد مکافات بد / چنین از ره داد دادن سزد
زمیدان برآمد یکی آفرین / بران نامور شاه با داد و دین
همی داشتش این جهان را بمهر / بخفت اندر خاک با دو سپهر
چو شش روز بگذشت بر کارزار / نبد تا کسان کژ بر کار دی
بیکهفت چهار کشت و بمرد / ابا خویشتن نام نیکو ببرد
چنین است آیین چرخ روان / توانا به هر کار و ما ناتوان
چو درویش باشی چه مرد دژم / چه افزون بود زندگانی چه کم
چو بر کام دل کامکاری بود / هم از آرزو تن بخواری بود
اگر مرد گنجی و گر مرد رنج / نه رنجت بود جاودانه نه گنج
چو صد سال شاهی چه یک چند بار / چو شست و چو سی باشد و چو چهار
چو شد اسپری روز بهره درست / گر افزون بود سالش از اندکست
ترا بار کردار نیکست و بس / که باشد بروز جهانت فریادرس
رها کن ز جنگ این سپنجی سرای / که همپایه تر زین ترا هست جای
بیاموختن گر بهی تو بمهر / بدانش همی بر شوی بر سپهر

پادشاهی آزرم دخت چهار ماه بود

یکی گر بخواهد که باشد ملک / مراورا گزارید باید فلک

کنون شهریاری آزرم گوی / به آزرم گوی و با رزم گوی
یکی دختری بود آزرم نام / ز تاج بزرگان شد او شادکام
کجا دختر از تخم لهراسپ بود / هم از نامبردار گشتاسپ بود
چو آمد بتخت کیان برنشست / گرفت این جهان را جهان را ببست
نخستین چنین گفت کای بخردان / ابا دانش و کار کرده روان
همه کار بر داد و آیین کنیم / گزین پس همه خاک بالین کنیم
هرآنکس که باشد مرا دوستدار / جهانم من اندر اگه پروردگار
مراو را بدینار یاری کنیم / گنه گر کند بردباری کنیم
کسی کو ز پیمان من بگذرد / بپیچد ز آیین و راه خرد
بریده سر از تن برآرم بدار / ز دهقان و تازی و رومی شمار
بزرگان ایران دلشادمان / نماند اندر ایران یکی بدگمان
ز دادش بخورد آب با میش گرگ / ز شاهی بهید چون قباد بزرگ
بزرگان ورا آفرین خواندند / همه کشور او را ثناخوان شدند
ز بسنده و ز هند وز روم و چین / مراو را بدی بدیه داد آفرین
همی بود بر تخت بر چار ماه / به پنجم شکست اندر آمد بگاه
ز آزرم گردون بی اندازه گشت / بلی اختر رفتنش گرم گشت
شد او نیز و آن تخت بی شاه ماند / بکام دل مرد بدخواه ماند
همه کار گردنده چرخ این بود / ز پرورده خویش پر کین بود
کرا دولت و بخت یاری دهد / ورا بر جهان کامکاری دهد
چو کم کرده را باز یابد رواست / که گردون بکام دل پادشاست
چو نیکو بود داد ده شهریار / ور آن شهریاری بود پایدار
نه کاهد نه افزاید از بخش گنج / همانست کا دل ترا بود رنج

نشستن فرخ زاد بر تخت داد

دگر از فرخ زاد گویم سخن / بشاهی ازو باید افکند بن
ز جهرم فرخ زاد را خواندند / بران تخت شاهیش بنشاندند
چو بر تخت بنشست کرد آفرین / به نیکی دهش بر جهان آفرین
منم گفت فرزند شاهنشهان / نخواهم جز از ایمنی در جهان
نه بد نیک گردد نه گشت فزون / اگر بخش شاه است اگر بخش دون
ز گیتی هرآنکس که جوید گزند / چو من شاه باشم کنم دلبند
هرآنکس که جوید دلش راستی / نیارد بکار اندرون کاستی
بجا ماندش چون جهان پاک ازین چند / نجویم بر بی گزندان گزند
کسی کو بود از پی ما برنج / مکافات این رنج بخشیم گنج
همه دوستان را گرامی کنیم / جهان را بهر جای نامی کنیم
بدان را کنیم پست زیر زمین / چو توبه کنند و نجوییم کین
همه زیردستان درامش شدند / اگر دوستدارند اگر دشمنند
برزم سپه کهتران منند / چو بزم بود مهتران منند
سپه خواند یکسر برو آفرین / که بی تو مبادا زمان و زمین
چو یک ماه بگذشت بر تخت اوی / بخاک اندر آمد سر بخت اوی
چو تنگ اندر آمد مراو را زمان / برو بر جهان گشت دور زمان
چو یک بنده بودش چو سرو سهی / ابا زیب و خوبی و با فربهی
سیه چشم بد نام آن بد هنر / که چون او مبادا بگردون دگر
یکی پرستارش بدل دوست گشت / که ناگاه روزی برو برگذشت
سوی آن پرستار پیغام کرد / که با من گرایی پیکها کرد
بجایی ز من بی گران خواستم / بگوهر کنم تا جهت آراستم
پرستار بشنید و پاسخ نداد / بر فرخ زاد ازین کرد یاد
چو بشنید این شاه پرتاب شد / ز اندوه بی خورد و بی خواب شد
سیه چشم را بند بر پای کرد / بزندان درون مر ورا جای کرد
چو بگذشت چندی بران بد هنر / که بسته بدش آن شه دادگر
ازو شاه برداشت بند گران / که بسیار گشتند خواهشگران
دگر باره زی خدمت شاه شد / ازو شاه را عمر کوتاه شد

همی جست از کین بر شاه جای
بکو رفت و یک هفت ز آنجا برفت
همی پادشاهی بپایان رسید
ندید از آن تخم شاهان کسی
بخور هرچه داری بفردا مپای
بخور هرچه داری فزونی بده
هر آنگه که روز تو اندر گذشت
نخوردن ترا نام نیکو شود
فرخزاد را گاه شش ماه بود
چو بگذشت او شاه شد یزدگرد
که باری نزادی مرا مادرم
نه روز بزرگی نه روز نیاز
بیارای خوان و بپیمای جام
دلت را به تیمار چندین مبند
تو بیجان شوی او بماند دراز
چو جمشید دولت بجز مان نبود
بشد پیش یکسر که با یزدگرد
چو بر خسروی تخت بنشست شاد
پدر بر پدر پادشاهی مراست
نجوییم بزرگی و فرزانگی
همه نام جاوید ماند نه کام
چه نیکو بود شاه را داد و دین
بزرگان همه آفرین خواندند
برین گونه تا سال شد بر دو هشت
برآمد ز شاهان جهان را قفیز

جهان بد کنش بنده شد رای

انجامیدن روزگار فرخزاد

ز هر سو همی دشمن آمد پدید
همی گشت هر کس بهر سو پدید
که فرزانه و دیگر آیدش رای
تو رنجیده مهر دشمن منه
نهاده همه باد کرده بدست
چو بخشی روانت پذیرفته شود

پادشاهی یزدگرد شهریار شانزده سال بود

جهاندار از ند روز ارد
نگشتی سپهر بلند از برم
نماندی بر سر کسی بردراز
ز تیمار گیتی مبر هیچ نام
بس ایمن مشو بر سپهر بلند
حدیثی دراز است چندین بیاز
چو کاوس کرد و نیست ایوان نبود

نشستن یزدگرد بر تخت پادشاهی

کلاه بزرگی به سر بر نهاد
خور و خوشه و چرخ و ماهی مراست
همه رزم و دشمن به مردانگی
مپنداز کام و برافراز نام
زبانش زبانها برآرد به بند
ورا شهریاران همی خواندند
همی ماه و خورشید خندید به بخت
نهان بیشتر زر و گشت پیدا نشست

همی بود شش از روز آرام مهر

روزگار فرخزاد به پایان چند

نکو شمارش شد ایرانیان
چنین است کردار گردنده دهر
بستاند ز تو دیگری را دهد
نگه کن بدین تا بغز جام چیست
اگر مال و گنجست و گر خواسته
بدشمن رسد آنچه بودت بگنج

چه گفت آن سخنگوی مرد دبیر
ببر کار زنگ و جهان دو گوی
زمانه زمانیست چون بنگری
اگر چرخ گردان کشد زین تو
چو با شیر و با پیل بازی کند
نوازد فریدون فرخنده نیز
دگر شاه گردی سرانجام چه

چنین گفت کز دور چرخ روان
بزرگی و دیهم هر گستر بود
که بر کس نماند همی زور و بخت
ز نامست تا جاودان زنده مرد
بر آنم که تا زنده ماند تنم
همی داشت گیتی به آیین و داد
چو بخت عجم از عرب خیره شد
همان زشت شد خوب و هر خوب زشت

سپه چشم بامی برآمیخت زهر
هر آنکس که بشنید مرگش گریست
همه دولت کار ساسانیان
نگه کن کز و چند یابی تو بهر
جهان خوانیش بی گمان بر چمید
که یک روز خواهند بر تو گریست
چنان دان که یکسر شود کاسته
بگو زنار روانت نباشد برنج
سرانجامش از گنج هم رنج بود
کم از گردش روز برگشت سیر
چه گوییم که جز خامشی نیست روی
نداند کسی آلت داوری
سرانجام خشتست بالین تو
چنان دان که از بی نیازی کند
چو پرویز با تخت و افسر نه
با غاز تخت و فر جام جم
چو گرد این برافراخت بسیار کرد
منم پاک فرزند نوشیروان
نیازارم آنرا که مهتر بود
نه گنج و نه دیهیم شاهی نه تخت
که سوده شود کالبد زیر گرد
بن و بیخ بد از جهان بر کنم
همه شهر ایران بدو بود شاد
همه بخت ساسانیان تیره شد
نبد راه و در تیغ پیدا و بخت

دگرگون شد این چرخ گردان بچهر
از ایرانی و بنده را رای نیست
کنون داستان عرب گو که هست
که بد شمع دین و چراغ بهشت
عمر سعد وقاص را با سپاه
بنزد یکی شهر و شیر و نوا
بفرمود تا پور هرمزد راه
ستاره شمر بود و بسیار هوش
برین گونه تا ماه یکدشت سی
همی چاره تازیان کم شناخت
چنین گفت کین رزم را روی نیست
همی گفت درد دا که این کار ما
یکی نامه سوی برادر بدرد
دگر گفت کز گردش آسمان
که این خانه از پادشاهی تهی است
ز بهرام و زهره است ما را گزند
همه بودنیها به پیشم همی
بر ایرانیان زار و گریان شدند
وزین روی یکسر همه بهر نیست
دریغ این سر و داد و این تاج و تخت
شود تیره این تاج ساسانیان
از ایشان فرستاده آمد چنین
وز آن سو یکی برگشایند راه
پذیریم با ساو باژ گران
چنین است گفتار و کردار نیست

ز آزادگان پاک پیوند مهر

نبرد سعد وقاص سپهسالار امیرالمؤمنین عمر با ایرانیان

یکی کار دیدار عجب گو که هست
که در کشور او مرد بی دین نهفت
فرستاد تا رزم جوید ز شاه
سپاهی بشد همچو کوه گران
بپیچید و برگشت با سپاه
بگفتار موبد نهاده دو گوش
همی رزم جستند در تازه سی
اگرچند در جنگ او سر فراخت
ره آب شاهان بدین جوی نیست

نامه نوشتن رستم هرمزد برادر خود و وصیت کرد

نبشت و سخنها همه یاد کرد
پژوهنده مردم شود بدگمان
ز هنگام پیروزی و فرهی است
نشاید که کشتن ز چرخ بلند
وزو خامشی برگزینم همی
ز ساسانیان نیز بریان شدم
برین اختر ما بباید گریست
دریغ این بزرگی و آیین و بخت
زیان کرد این اختر بی زیان
سخن رفت هر گونه بر انجمن
بشهری کی است باز ارگاه
نجوییم دیهیم کند آوران
جز از اختر کژ پرکار نیست

بداد جهاندار ما کردکار

چنان بد که پیرو فراز عرب
عمر آنکه بد مؤمنان را امیر
چو آگاه شد زان سخن یزدگرد
شهنشاه چون آنچنان دید کار
که رستم بد ش نام و بیدار بود
برفت و گران کارگاه را ببرد
بسی کشته شد لشکر از هر دو سوی
بدانست رستم شمار سپهر
بیاورد صلاب و اختر گرفت

نخست آفرین کرد بر کردگار
که این کار بر ورزنامه منم
ز چارم همی بنگرد آفتاب
همان ماه و کیوان برابر شدست
چو آگاه گشتم ازین راز چرخ
خور و ماه و ناهید با تا زیان
چنین است و کار بزرگست پیش
که بر ما شکست آید از تازیان
برین سالیان چارصد بگذرد
که از قادسی تا لب رودبار
بدان تا فروشیم و بخریم چیز
شهنشاه را نیز فرمان بریم
برین نیز جنگی بود هر زمان

نباشد همی بنده را هیچ کار
جز او جان ده و جهاندار نیست
که با تیغ او روز گشتی چو شب
شود دور از خالق بی نظیر
ز هر سو سپاه اندر آورد گرد
همی ساز کرد آلت کارزار
خردمند و گرد و جهاندار بود
هر آنکس که بیدار بود و گرد
سپه یک زدیگر نه برگاشت روی
ستاره شمر بود با داد و مهر
ز روز بلا دست بر سر گرفت
نبد گشت و شد گشت بازار ما
گزو دید نیک و بد روزگار
از ایرا گرفت راه آهرمنم
بجنگ بزرگان برآورد شتاب
عطارد به برج دو پیکر شدست
که ما را نه دولت از و نیست بر
چنان شد که اختر نیاید بکار
همی پیر گردد دل از جان خویش
ستاره نگردد مگر بر زیان
گزین تخمه گیتی کسی نسپرد
زمین را بخشیم با شهریار
وز آن پس فزونی نجوییم نیز
وز آنها که خواهد گروگان بریم
که کشته شود صد هزبر دمان

بزرگان که با من بجنگ اندرند / بگفتار ایشان همی نگروند
چو مردوی و طبروی و جون ارمنی / بجنگ اندر با کیش آهرمنی
چو کلبوی سوری و این مهتران / که گوپال دارند و گرز گران
همی سرفرازند کایشان کنند / بایران و مازندران بر جهانند
اگر مرز هر داوست اگر تنگ تر / بگرز و بشمشیر باید بستد
بکوشیم و مردی بکار آوریم / بر ایشان جهان تنگ و تار آوریم
نگردیم از ایشان بیک جنگ باز / نه چندیم ما را اگر جنگ سازن
نداند کسی راز گردان سپهر / که جز کوته تر گشت با ما بمهر
چو نامه بخوانی خرد را مران / به پیدا و پر سازد با مهتران
همه کرد کن خواسته هر چه هست / پرستنده و جامه و برنشست
همی تازنان تا آذرابادگان / بجای بزرگان و آزادگان
بسیدون که هر چه داری ز داب / بپرسوی کنجور آذرگشسپ
اگر چند این بد بدانجای هم / رسید بی گمان تو آرای هم
کامروز ننگست فردا بود هم ز روز / خرد را بگفتار من برفروز
ز زابلستان گرز ایران سپاه / هر آنکس که آید زنهار خواه
به اروند پوشش بپارای مهر / نگه کن بدین کار گردان سپهر
گر و شادمانی و رنج و نهیب / زمانی فرازنده زمانی نشیب
سخن هرچه گفتم بمادر بگوی / درودش ده و مهر و داد اوی
که من بی گمانم گزین بستر اوی / نه چندست ما را مر ایشان بروی
درودش ده از ما و بسیار پند / بدان تا نباشد بگیتی نژند
ور از من بد آنگاهی آرد نهیبی / مباشش اندران کار غمگین بسی
چنین دان که اندر سرای سپنج / کسی کو نهد گنج با دست رنج
ز گنج جهان رنج پیش آیدش / چو آزار و تیمار پیش آیدش
چو کار آیدش زین جهان گزند / از آن رنج او دیگری برخورد
چه سودست پس این همه رنج از / که از پیشتر کم نگردد نیاز
همیشه بیزدان پرستان گرای / بپرداز دل زین سپنجی سرای
که آمد نهنگ اندرون روزگار / نه چندم ازین پس به شهریار
تو با هر که از دوده ما بود / اگر چه اگر مرد برنا بود
همه پیش یزدان نیایش کنید / جهان آفرین را ستایش کنید
بایزدگشسپ اندر بها پناه / بکژراه نخواهید فریاد خواه
بکوشید و بخشنده باشید نیز / ز خوردن بیزدان نمانید چیز
که من با سپاهی بسختی درم / برنج و غم و شور بختی درم
رهایی نیابم سرانجام ازین / خوشا باد نوشین ایران زمین
چو گیتی شود تنگ بر شهریار / تو گنج و تن و جان گرامی مدار
سپر کن تن خویش را پیش اوی / نگه کن همیشه کم و بیش اوی
کزین تخمه نامداران جمشید / نماندست جز شهریار بلند
که دارا ورا بروز و شب / که تا چون بود کار من با عرب
ز کوشش مکن هیچ سستی بکار / بگیتی جز او نیست پرورده کار
ز ساسانیان یادگارست و بس / کزین پس نه چندان ازین تخمه کس
دریغ آن سر و تاج آن مهر و داد / گر خواهد کاین تخت شاهی باد
تو پدرود باش و بی آزار باش / همیشه به پیش جهاندار باش
گر اورا بد آید تو شو پیش اوی / نگه کن همیشه کم و پیش اوی
چو کرد او با ایران عرب چیره دست / شود بی بها مرد یزدان پرست
بمیرد فروزنده این آذران / ز دیوی و بدخویی و تازیان
چو با تخت منبر برابر کنند / همه یاد بوبکر و عمر کنند
تبه گردد این رنجهای دراز / نشیب دراز است پیش فراز
ز تخت و دیهیم چینی نه شهر / کرا افسر از تازیان رست بهر
ازین پس نه جنبی تو ایوان شاه / نه با تاج شه بر نشیند بگاه
چو روزنامه آید برو نه دراز / شود شان دل از خواسته بی نیاز
بپوشند از ایشان گروهی سیاه / ز دیبا نهند از بر سر کلاه

نه تاج و نه تخت و نه زرینه کفش / نه گوهر نه افسر نه بر سر درفش
بر نجد یکی دیگری بر خورد / بداد و ببخشش کسی ننگرد
شب آید یکی چشم رخشان کند / نهفته بسی را فروشان کند
شتابنده روزشان دیگرست / کمر بر میان و کله بر سرست
ازین پس زمانه دگرگون شود / همه مردم پرستر دون شود
زپیمان بگردند و از راستی / گرامی شود کژی و کاستی
پیاده شود مردم رزمجوی / سوار آنکه لاف آرد و گفتگوی
کشاورز جنگی شود بی هنر / نژاد و گهر کمتر آید بسر
نباشد ز بن راه آزادگان / بلندی کرد جبت بابکان
رباید همی این از آن آن ازین / ز نفرین ندانند باز آفرین
نهان بتر از آشکارا شود / دل شاه شان سنگ خارا شود
بد اندیش گردد پدر بر پسر / پسر بر پدر همچنان چاره گر
شود بنده بی هنر شهریار / نژاده بزرگی نیاید بکار
بگیتی نماند کسی را وفا / زبان و روانها شود پرجفا
از ایران و از ترک و از تازیان / نژادی پدید آید اندر میان
نه دهقان نه ترک و نه تازی بود / سخنها بکردار بازی بود
بدین و بدولت تن راز نام / نه هر چه بگویند مانند کام
نه دولت و پیشانی بن تاج و گاه / ز دین کیان بیزدانی میند راه
گریزند از دادی و راستی / نه چندان از ایشان جز از کاستی
همه گنجها زیر دامن نهند / بمیرند و کوشش بدشمن دهند
بود زاهد و دانش مند نام / بکوشد ازین تا که آید بدام
چنان فاش گردد غم و رنج و شور / که کوشش بهنگام بهرام گور
نه چند ایرانیان جز که غم / فرومایه گردد سپاه عجم
بیالا شود دولت تازیان / که پستند ایشان از تازیان
نه جشن و نه رامش نه آرام و کام / همه چاره و روز شان ساز دام
پدر با پسر کین سیم آورد / خورش کشک و پوشش گلیم آورد
زیان کسان از پی سود خویش / بکوشند و دین اندر آرند پیش
نباشد بهار و زمستان پدید / نیازند هنگام رامش نبید
ز مستی و بیشی ندانند هوش / نهان بر بود پوشش پشمینه پوش
چو بیمار از این داستان بگذرد / کسی سوی آزادگان ننگرد
بریزند خون از پی خواسته / شود روزگار بد آراسته
دل من پر از خون شد و روی زرد / دهان خشک و لبها شده لاجورد
که نامی شدم پهلوان زمین / چنین تیره شد بخت ساسانیان
چنین بود کافت گردان سپهر / که دم گشت واز ما ببرید مهر
اگر تیره بر کوه رو بر زدم / گذارد کشد زانکه رو بر تنم
کنون تیر و پیکان آهن گذار / همی بر برهنه نیاید بکار
همان تیغ گزر گردن پیل و شیر / نگشتی بر چشم اندر آورد تیر
نبرد همی پوست بر تازیان / ز دانش زبان آدم پر زبان
مرا کاشکی کین خرد نیستی / گر آگاهی روز بد نیستی
بزرگان که در قادسی با منند / درستند و بر تازیان دشمنند
که دانند کین پیش بیرون شود / ز دشمن زمین رود جیحون شود
ز راز سپهری کس آگاه نیست / ندانند کین رنج کوتاه نیست
چو بر تخمه بگذرد روزگار / چه سود آید از رنج و از کارزار
ترا ای برادر تن آزاد باد / دل شاه ایران بتو شاد باد
کز این قادسی گورگاه منست / کنون جوشن و دخمه گاه منست
چنین است رسم سپهر بلند / تو دل را بمهرش اندر مبند
دو دیده ز شاه جهان پرچهار / فدی کن تن خویش در کارزار
که زود آید این روز آهرمنی / چو گردون گردان کند دشمنی
پس آنگه بیاید یکی شهریار / جهان زو شود چون خرم بهار
کند تازه آیین شاهنشهی / پدید آید آنگه همه فرخی

چو نامه بخسرو اندر آورد و گفت — که برنده را آفرین باد جفت
که این نامه نزد برادر برد — بگوید جز این هرچ اندر خورد
ورا پند داد و را گو ز آنجا کسی — زبان تیز پیغام دادش بسی
چو سوی برادر چنان نامه کرد — ازان روزگار پر از رنج و درد

نامه رستم هرمزد بنزدیک سعد وقاص رضی الله عنه

فرستاده تیز چون برق و رعد — فرستاده تازان بنزدیک سعد
یکی نامه بر حریر سپید — نوشتند با بیم و چندی امید
بعنوان بر از پور هرمزد شاه — جهان پهلوان رستم کینه خواه
سوی سعد وقاص جوینده جنگ — جهان کرده بر خویشتن تار و تنگ
سر نامه گفت از جهاندار پاک — بیاید که باشیم با ترس و باک
کز و گشت برپای گردان سپهر — همه پادشاهیش داد و مهر
درود باد بر شهریار آفرین — که زیبای تاج است و تخت و نگین
که دار و بجز اهرمن را پسند — خداوند شمشیر و گنج بلند
بپیش آمد این ناپسندیده کار — بپیهوده این رنج و این کارزار
بمن بازگوی این که شاه تو کیست — چه مردی و آیین و راه تو چیست
بنزد که جویی همی دستگاه — برهنه سپهبد برهنه سپاه
بنانی تو سیر و بنان گرسنه — نه پیل و نه تخت و نه بار و بنه
بایران ترا زندگانی بس است — که مهر و کلاه بهر دیگر کس است
که با پیل و گنج است و با فر و گاه — پدر بر پدر نامبردار و شاه
هرانکه که بر گاه خندان شود — گشاده لب و سیم دندان شود
ببخشد بهای سپه از زبان — که بر گنج از آن نیاید زیان
سگ و یوز و بازش ده و دو هزار — که با زنگ زرند و با گوشوار
بسالی همه دشت نیزه وران — نیارند خورد از کران تا کران
کاورا نباید بیوز و سگ — که در دشت نخچیر گیرد بتگ
سگ و یوز او بیشتر زان خورد — که شاه آن بچیزی همی نشمرد
شمار آن چشم اندرون شرم نیست — ز داد و خرد مهر و آزرم نیست
ز شیر شتر خوردن و سوسمار — بجایی رسیدست تان کار و بار
که ملک عجم تان کند آرزوی — تفو باد بر چرخ گردان تفوی
چنین چهر و این مهر و این رای و خوی — همی گنج و تخت آمدت آرزوی
جهان گر براندازه جویی همی — سخن بر کرانه بجویی همی
فرستاده خوب و توانا درست — جهاندیده گرد و دانا درست
بران تا بگوید که رای تو چیست — بتخت کیان رهنمای تو کیست
سواری فرستم بدان نزد شاه — بخواهم ازو هرچه خواهی بخواه
تو با شاه گیتی ستیزه مجوی — که فرجام ازین خواری آید بروی
نبیره جهاندار نوشیروان — که باداد او پیر گشتی جوان
پدر بر پدر شاه و خود شهریار — زمانه ندارد چنو یادگار
بگوینده خود تو نفرین خویش — مشو بدگمان اندر آیین خویش
خداوند او را کند آزمون — بجز جام هم او بود رهنمون
نگه کن بدین نامه پندمند — مکن چشم و گوش خرد را به بند
چو نامه بمهر اندر آمد بداد — به پیروز شاپور فرخ نژاد
برسعد وقاص شد پهلوان — از ایران بزرگان روشن روان
همه غرقه در گوهر و سیم و زر — سپرهای زرین و زرین کمر
چو بشنید سعد آن گرانمایه مرد — پذیره شدش با سپاهی چو گرد
فرود آوریدندش اندر کیان — بپرسید سعد از تن پهلوان
سپهبد فرود آمد اندر میان — بپرسیدش از لشکر و پهلوان
هم از شاه و دستور و از لشکرش — ز سالار و بیدار و از کشورش
گره در ابرو بیفکند و گفت — که ما نیزه و تیغ داریم جفت
ز دیبا بگوید مردان مرد — ز زر و ز سیم و ز خواب و ز خورد

پاسخ نامه رستم از سعد وقاص

چو پیغام بشنید و نامه بخواند — بپاسخ فراوان ستایش براند

برو دی یکی نامه پاسخ نبشت — پدیدار کرد اندرو خوب و زشت
سر نامه بنوشت نام خدای — محمد رسولش بحق رهنمای
گزین همه خلق از ایزد و با — محمد که بد خاتم انبیا
ز جنّی سخن گفت و از آدمی — ز گفتار پیغمبر هاشمی
ز توحید و قرآن و وعد و وعید — ز تهدید و ز رسمهای جدید
ز قطران و از آتش و زمهریر — ز فردوس و جوی می و جوی شیر
ز کافور و منشور و ماء معین — درخت بهشت و می و انگبین
اگر شاه بپذیرد آن دین راست — دو گیتی بشاهی و شادی وراست
همان تاج یابد همان گوشوار — همه ساله بوی و رنگ و نگار
اگر در پذیری تو دین نبی — بیابدت نباید کلاه کیی
شفیع از گناهش محمد بود — تنش چون گلاب مصعّد بود
که او روزی ما محمد همین — بجایی که باد ابر و افسرین
بکاری که پاداش آن با بهشت — نباید بباغ بلا خار کشت
تن یزدگرد و جان فراخ — چنین باغ و میدان ایوان کاخ
همان تخت و تاج و همان جشن و سور — نیرزد به دیدار یک موی حور
ز دنیا نگوید مردان مرد — نه از زر و سیم و نه از خواب و خورد
دو چشم تو اندر سرای سپنج — چنین خیره گشت اندرین تاج و گنج
بس ایمن شدستی برین تخت عاج — بدان یوز و باز و بدان طوق و تاج
جهانی که شربت آب سرد — نیرزد بدو دل چه داری بدرد
هر آنکس که پیش من آمد بجنگ — نبیند بجز دوزخ و گور تنگ
اگر دین پذیری یکی رای تو — بهشت است چون بگذری جای تو
همه کوشش ماست از بهر دین — نه از بهر سیم و گنج و نگین
بهشت اگر بگروی جای تو — نگه تا چه آید کنون رای تو
همیشه بود آن و این بگذرد — جهان داند آنکس که دارد خرد
بقرطاس بر مهر عرب بر نهاد — درود محمد همی کرد یاد
فرستاده سعد شعبه برفت — بنزدیک رستم خرامید تفت
چو شعبه مغیره برفت از میان — بیامد بر رستم پهلوان
از ایران یکی نامداری براو — بیامد بر پهلوان سپاه
که آمد فرستاده پیر سست — نه اسب و سلیح و نه جسم درست
یکی تیغ باریک در گردنش — دریده همان چاک پیراهنش
چو رستم بگفتار او بنگرید — ز دیبا سراپرده ای برکشید
ز زربفت چینی کشیده نخ — سپاه اندر آمد چو مور و ملخ
نهادند زرین یکی زیر گاه — نشست از برش پهلوان سپاه
نشستند از ایرانیان شصت مرد — سواران و شیران روز نبرد
ابا افسر و جامهای بنفش — بجای اندرون کرده زرینه کفش
همه طوق داران با گوشوار — سراپرده آراسته شاهوار
چو شعبه در آمد بپرده سرای — برآن خلعتها هیچ ننهاد پای
همی رفت بر خاک بر خوار خوار — بشمشیر کرده یکی دستوار
نشست از بر خاک و کس ننگرید — سوی پهلوان و سران ننگرید
بدو گفت رستم که آباد باد — دو چشمش و بیرون دوان شاد باد
بر رستم چنین گفت کای نیکنام — اگر دین پذیری علیک السلام
بپیچید رستم ز گفتار اوی — بروهاش پر چین شد و زرد روی
از و نامه بستد بخواننده داد — سخنها برو کرد خواننده یاد
چو بشنید رستم سخنهای سعد — خروشی بر آورد مانند رعد
چنین پاسخ آورد کو را بگوی — که ای شهریاری نه دیهیم جوی
نه دیدی سر تخت و بخت مرا — دلت آرزو کرد تخت مرا
سخن نزد دانندگان خوار نیست — ترا اندرین راه دیدار نیست
اگر سعد با تاج ساسان بدی — مرا رزم و بزم وی آسان بدی
ولیکن بد از اختر بی وفاست — چه گویم که امروز روز بلاست
مرا گر محمد بود پیش رو — بدین کهن گویم از دین نو

همان گرز پرکار این گوزپشت / نخواهم همی بود با او درشت
تو اکنون بدین خربه بازگرد / چو جای سخن نیست روز نبرد
بگوییش که در جنگ مردن به نام / مرا بهتر آید ز گفتار خام
چو شعبه ز نزدیک او گشت باز / سپه را بفرمود تا کرد ساز
بفرمود تا برکشیدند نای / سپاه اندر آمد ز هر سو ز جای

کشته شدن رستم هرمزد بر دست سعد وقاص و هزیمت ایرانیان

برآمد یکی ابر و برشد خروش / همی کر شد مردم تیزگوش
سنانهای الماس پیکان گرد / جهان چون ستاره شب لاجورد
همه نیزه و بر مغفر آبدار / همی کرد چون تیر پیکان گذار
سه روز اندر آن جایگه بود جنگ / به ایرانیان بر ببد آب تنگ
به بر بر سلیح گران داشتند / هم آورد نیزه وران داشتند
شد از تشنگی دست مردان ز کار / هم اسپ گرانمایه از کارزار
لب رستم از تشنگی شد چو خاک / زبان کشته اندر دهن چاک چاک
چو تنگ اندر آمد نشیب نبرد / گل تر بخوردن گرفت اسپ مرد
چنان دید رستم یکی حمله کرد / سختهای خود را همی جلوه کرد
سواران تازی در آمیختند / همه نیزها در هوا انداختند
خروشی برآمد بکردار رعد / از آن روی رستم وزین روی سعد
برفتند هر دو ز قلب سپاه / بیکسو کشیدند از آوردگاه
چو از لشکران هر دو تنها شدند / به زیر یکی تند بالا شدند
همی تاختند اندر آوردگاه / دو سالار هر دو بدل کینه خواه
تن رستم از تشنگی ناتوان / بکوشید لیکن ز بهر روان
خروشی برآمد ز رستم چو رعد / یکی تیغ زد بر سر اسپ سعد
چو اسپ نبرد اندر آمد بسر / جدا گشت از سعد پرخاشخر
برآهخت رستم یکی تیغ تیز / بدان تا نماید در آن رستخیز
همی خواست از تن سرش را برید / ز گرد سپاه این مر او را ندید
فرود آمد از پشت زین پلنگ / بزد بر کمر بر سپر بالنگ
چو بر سینه سعد رستم نشست / گرفت آن سپر و ریش او را بدست
بدان سوی میدان کشیدش بموی / رها شد بجان سعد از دست اوی
از آنجای برجست آن شیرمرد / بر رستم آمد بکردار گرد
بپوشید دیدار رستم ز گرد / بشد سعد پویان ز جای نبرد
یکی تیغ زد بر سر و ترک اوی / که خونش در آمد تا ترک بروی
چو رخسار رستم ز خون تیره گشت / جهانجوی تازی بدو چیره گشت
همی گفت نام خدای جهان / محمد رسول آشکار و نهان
دگر تیغ زد بر بر و گردنش / بخاک اندر افکند جنگی تنش
چو رستم بجنگ اندرون کشته شد / سر نامداران همه گشته شد
چو ماه بکشتند از ایران سپاه / بسی باز گشتند از آن رزمگاه
سپه ماند و رو به خود آگاه شد / کسی را سوی پهلوان راه شد
همی جست مر پهلوان را سپاه / برفتند تا پیش آوردگاه
بدیدند تن زو در به خون و خاک / سراپای گشته بشمشیر چاک
هزیمت گرفتند ایرانیان / بسی نامور کشته شد در میان
دگر باز گشتند از ایران سپاه / جهان شان شد تیره و دیده سیاه
از آن کینه بر لشکر تازیان / یکی حمله بردند ایرانیان
سپهبد را بکردند پیروز بر / نبد تیر و نیزه نه تیغ و تبر
بکشتند از آن تازیان بیشمار / بدادند داد اندر آن کارزار
و لیکن هم از تشنگی با خروش / نه با مرد زور و نه با اسپ توش
جوی آب لشکریان خیره گشت / بر ایشان سوار عرب چیره گشت
دگر باره زیشان هزیمت شدند / اوی لشکر وی غنیمت شدند
پس اندر سواران تیزه درآن / گرازان شده با سپاه گران
بسی کشته برزین نبرد نیز / برآمد ز گیهان جهان رستخیز
سوی شهر ایران بپاید سپاه / شب تیره و روز پویان براه

پس از

پس از نبرده وران آن سپاه / همی تاخت چون بر فلک بسته ماه
سپهدار با لشکر تازیان / پس اندر سپاه چو شیر ژیان
فتادند ناگاه در طیسفون / برآمد چو خوی بر سر جای خون
میان شیرمردان در آویختند / ز هر بر و بوم خون ریختند
ببغداد بود آن زمان یزدگرد / که او در سپاه اندر آمد بگرد
فرخزاد هرمزد با آب چشم / زار و نژند و اندر آمد بخشم
بگنج اندر آمد یکی حمله برد / که از نیزه داران نماند ایچ گرد
یکایک سپهدار بیرون شدند / بکشتند چندی پر از خون شدند
فرخزاد برگشت نزدیک شاه / پر از گرد با آلت رزمگاه
فرود آمد از اسپ و بردش نماز / دو دیده پر از خون و دل پر گداز
بدو گفت چندین چه مولی همی / که گاه کیی بر چه شولی همی
ز تخم کیان کس جز از تو نماند / که با تاج بر تخت شاید نشاند
تویی یک تن و دشمن صد هزار / میان جهان چون کنی کارزار
برو تا سوی بیشه نارون / جایی شود بر تو بر انجمن
وز آنجا بکه چون فریدون برو / جز این یکی کار بر ساز نو
فرخزاد گفت و جهانبان شنید / یکی تازه اندیشه آمد پدید
چو اندر نشست و باز درگاه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
یکی انجمن کرد از بخردان / بزرگان و سالار دل موبدان
چه بشنید گفت اندرین داستان / چه دارید یاد از گه باستان
فرخزاد گوید که با انجمن / گذر کن سوی بیشه نارون
بامل پرستندگان تو اند / بیاری همه بندگان تو اند
چو لشکر فراوان شود باز گرد / ببردم توان جست ننگ و نبرد
سران را پسند آمد این گفت اوی / هم آواز گفتند کین است روی
شهنشاه گفت این سخن در خور است / مرا هم دل اندیشه دیگر است
بزرگان ایران و چندین سپاه / بر و بوم آباد و تخت و کلاه
سر خویش گیرم بجان تن بجای / بزرگی نباشد ز مردی نه رای
مرا جنگ دشمن بباید ز ننگ / یکی داستان زد برین بر نهنگ
که دشمن چه افکنده چندین بدست / چو پیش آیدت روز کار درشت
چنانم که گستهم برزمان شاه / بدونیک باید که دارد نگاه
جهاندار باید که او را برنج / نماند بجای و شود سوی گنج
بزرگان بر و خواندند آفرین / که این است آیین و فرجام دین
نگه کن کنون تا چه فرمان دهی / چو خواهی و با ما چه پیمان نهی
مهان را چنین با سپاه و درگاه / گر اندیشه کرد و همی دل تباه
یکی باره دیگر بسازیم جنگ / اگر بخت کم کرده آید بچنگ
سپه را ز هر سو بیاورد گرد / فرخزاد را گفت پس یزدگرد
که لشکر برون بر سوی رزمگاه / که تنگ اندر آمد ز دشمن سپاه
بدو رفت از ایرانیان لشکری / که از رخت شان پر شدی کشوری
چو لشکر بیک دیگر آمد فراز / سوی جنگ شد آن [illegible]
چنان گشت گیتی ز گرد سپاه / که شد روی هر در فشان سیاه
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس / رخ بددلان گشت چون سندروس
چو انجمن داران از ایرانیان / یکی حمله بردند از آن سان میان
بکشتند از آن تازیان بیشمار / بپیوست بر هر دو سو کارزار
بکردار گردان و شمشیر تیز / برانگیختند از جهان رستخیز
بکشتند چندان ز هر دو گروه / که آوردگه شد بکردار کوه
بدست یلان تیغ رخشان بدی / بآورد که بر سر افشان بدی
چنان اندران رزم آویختند / که گفتی بهم شان در آمیختند
همه ترک و جوشن پر از خون شده / ز خون روی هامون چو جیحون شده
ز کشته بآورد شد تنگ جای / پراکنده هر جای بد دست و پای
همه روز بودند گردان بجنگ / برآویخته همچو شیر و پلنگ
چو بنمود شب آن درفش سیاه / ز هر سو بلشکر گه آمد سپاه

بکا دشت هر جای خون ... / یکبار بر لشکر آمد شکست
که بدخواه او را بدان کوفته / برین گاه بغنود و بد برد گرد
به من دشمنان را چنان کن خوار / شده لشکر ما چنین چیره دست
که خشنود بادت ز یزدان مباد / ز ساسانیان تاج و تخت کهن

خواب دیدن یزدگرد شهریار بر پشت پیل

روانم چنان دید اکنون بخواب / که در پیش یزدان نهاده دو بیم
فروزنده ماه و تابنده مهر / نگارنده چهره جانور
که هردو جهان تا بود آن تست / گرا زنده آمد گناه بزرگ
چو بخشود بم جای آرایش است / زمین کم مکن تخت ساسانیان
بمان بد که یزدان نبخشوده بود / مرا کرد پیدا این نابکار
جاندار بادت بهر کار یار / بریده نباید امید از خدای
بزرگی و دو سیم و تخت ... / وزین پیچ جون سعد وقاص کار

نامه نوشتن سعد وقاص نزد امیر المومنین عمر رضی الله عنه

بگفت اندرو هرچه بد خسرو / بدو گفت ... ما را ...
سواران نام آور ... / ... نهاد ز پی سعد ...

[illegible]

[illegible]

سراز خواسته پرده بر ... / من او را نیازردم از ...
چنین گفت کای شاه یزدان پرست / بیهده گوهران بر ...
بکوشی که زور و رنگ بیرون کنی / چو پرورد کارش ...
ترا جز بزرگی و شاهی مباد / بدو گفت ... شاه ...

گریختن یزدگرد از بغداد و پیش سعد وقاص بجانب خراسان

همه رنجها بر دل آسان گرفت / بزرگان ایران همه ...
که بی تو مبادا زمان و زمین / وز ایشان هر آنکس که دهقان ...
ز تیمار و زین رفتن شهریار / خروشان بر شهریار آمدند

[illegible]

نکر تا ز چیستم شمار اندکی
شما پاک پروردگار منید
به پیشم آرای گردان سپهر
وزان پس ببازار کانان چین
از او بازگشتند با درد و جوش
همی رفت با ناله و درد شاه
ز ری سوی گرگان بیامد چو باد
دبیر جهاندیده را پیش خواند
یکی نامه بنوشت با درد و رنج
یکی نامه فرمود با درد و خشم
نخست آفرین کرد بر کردگار
کسی کو نخواهد ز ناچیز چیز
بگفت آنکه ما را چه آمد بروی
بهشت یکی سعد وقاص نام
من اندر نشابور یکهفته بیش
وز ایشان نخواهم فراوان سپاه
من اینک پس نامه آیم برا
دو پیشناد ماه دیگر از انجمن
یکی نامه فرمود دیگر بطوس
بنام یکی فرخ دی اشتاه
پی لشکر با پر و چنگ عقاب
دگر گفت کین نامه پر پند
بر نامداران یزدان شناس
گز ایشان شد آباد روی زمین
شمیران و ... و راه کوه

شود تیره روی تازیان اندکی
جهان از پدر یادگار منید
ازین پس کنون بر چه گردد سپهر
چنین گفت کاکنون بایران زمین
بتیمار رو با ناله و با خروش
سپهبد به پیش اندرون با سپاه
همی بود یکهفته ناشاد و شاد
دل آگنده بود و شش همه بر فشاند

نامه نوشتن یزدگرد با ماهوی سوری

پر از آرزو و پر از آب چشم
خداوند دانا و پروردگار
که آموزگارش نباید بنیز
وزان پادشاهی ...
نه بوم و نژاد و نه دولت نه کام
نباشم که رنج درازست پیش
مگر بخت برگشته آید براه
... خواهم سپاه

نامه شاه یزدگرد بنزدیک طوس و اطراف خراسان

پر از خون دل و پر ز درد و خروش
بویژه خداوند خورشید و ماه
نهنگی و چو پیل و نهنگ اندر آب
بر نامداران گشته بلند
که از تاج دارند از اختر سپاس
فرزند تاج و تخت و نگین
کلات اندر است و دیگر کوه

نژادگان گفت کز خسرو داد
نخواهم که آید شما را گزند
شما ساز گیرید با داد و رای
بباشید یکچند گر تا ز پای
فرخ شاد هرمزد لشکر براند
چو منزل بمنزل بیامد بری
ز گرگان بیامد سوی راه بست
جهانبان چو بیکرد آهنگ مرو

ز شاه سرافراز شاداب سرو
خداوند گردنده بهرام و هور
بسی کرد نفرین بر آن روزگار
ز رستم که گشته شد روز جنگ
کنون تا در طیسفون لشکرست
بهر جایم و کس ز رستم بر چه
تو با لشکرت رزم را ساز کن
هیونی برافکند بر سان دود

نخست آفرین کرد بر دادگر
گز ویست پیروزی و دستگاهی
ز فرمان و پیمان او نگذرند
ز شاه جهان یزدگرد بزرگ
جهاندار یزدان پیروزگر
سوی مرزبانان با گنج و گاه
نگهبان ما باد پروردگار

سخن چند ازین گونه هر گونه راند
مباشید با من بپیکار ...
که دولت از گردش پادشاهی
ازین سو و چینی سپاه اندر آید
ز ایران جهاندیده کاز اینجا
بر آسود یکچند با رود و می
پر از ننگ رخسار و دل نادرست
بماهوی سوری کنارنگ مرو
که آمد بر وی پیش از رنج و رنج
بماهوی سوری سپهدار جنگ
خداوند پیل و خداوند سور
خروشان ز گردون تا پایدار
ز تیمار بر ما جهان گشت تنگ
همان زاغ چهره به پیش اندرست
بخاقان ترک و بفغفور چین
سپه را ازین بر هم آواز کن
بنزدیک ماهوی سوری نژاد
گزین کرد پس شاد و رای زن
گزو بست نیرو و بخت و هنر
همان تخت و دیهیم شاهنشهی
دم خویش بی رای او نشمرند
پدر نامور شهریار سترگ
نگهبان خشنده بوم و بر
که با فر و برزند و با دستگاه
شما بی گزند از بد روزگار

مبادا اگر زند سپهر بلند
که با کارزاری و مرد نژاد
چو بهرام واژونه آمد پدید
بدین داستان راغ و کوه بلند
مبادا کسش نیکی فزایش کنیم
ازین کار خوار اهرمن چهرگان
نه نام و نه ننگ و نه تخت و نژاد
بود گفتنی شان همه فال بد
بسی گنج گوهر پراگنده شد
ازین زاغ ساران بی آب و رنگ
بدین راه و آیین و دیدار زشت
بدین تخت شاهی نهادند روی
بر آیین چو پرس پیروز و شب
اوستین روان دیده بدین ...
گذر یابد گفتندی یاد ندرود
هم آتش بمردی با آتشکده
سر تاجداران ما تیره دید
شود خوار هر کس که بود ارجمند
بهر کشوری در ستمکاره
کنون باید پیشوری رهنمای
به پیشیم تا گردش روزگار
فرخ زاد با مارک و پوست
کنون گشتگان ...
بگفت آنچه آمد ز شایستگی
فکنند بدین کوه تا ...

به پیکار آهرمن پرگزند
ول با پر آزرم و مهر و داد
ز فرمان و دیهیم ما سر کشید
که ما ساختند از نسب گزند
بدین پیش یزدان نیایش کنیم
زد اسبی ... ای بهرگان
همیدون خواهند گیتی بباد
چو خار ند و سر تیز بی بر گل
بسی سر بخاک اندر آگنده شد
نه هوش و نه دانش نه نام و نه ننگ
نخوانند ما را همی جز بهشت
شکم گرسنه کام دیهیم جوی
نه دانش نه پرستش نه هیچ طلب
گزین تخت پراگنده رنگ آب
نماند ازین بوم و بر تار و پود
شود تیره نوروز و جشن سده
هیونان همه مست و بر خیره دید
فره مایه را بخت کرده بلند
پدید آید و زشت پتیاره
همان پهلوانان ...
چه پسندید این رای ناستوار
به پیوستگی نیز هم دوستت
بیاید بر ما بدین بارگاه
هم ایدر بندکی هم ز بایستگی
دژ لاجوردین ز مهر ...

همانا شنیدند گردنکشان
بویژه نژاد شما را که رنج
شمار او از شهرهای فراخ
گرامیده که شیره و پیوند کار
همانا که آمد شما را خبر
گروهی ازین اهرمن رای جهند
گروهی ازین موش خواران دشت
برهنه سر و پای لیکن بجنگ
چنین گشت پرگار چرخ بلند
ازین مورخوار اهرمن چهر ...
چو رستم سر پهلوانان ما
ز ایران نزار بسی آورده اند
همه نیزه شان تنگ بسته بدست
جهان دید کز تازیان صد هزار
بایران و بابل ز کشت و درود
وز ایوان شاه جهان کنگره
کنون خواب را پاسخ آمد پدید
پراگنده گردد بدی در جهان
نشان شب تیره آید پدید
بسوی خراسان نهادیم روی
پس اکنون ز مهر کنارنگ طوس
با لتونیه است او کنون رزم جو
پهلو رو گنج و سپاه او بسی
شنیدم ازین مرزها هر چه گفت
بجو یال چون بهمرود و کل

شنیده شد اندر جهان ...
فزونتر نزدیک شاهان ...
به پیچید از باغ و میدان و کاخ
بکام دل ما شود روزگار
که ما را چه آمد از اختر بسر
ز گنج و ز تخت و ز رای بلند
که گردون ازین پس کی نان ...
بگیرند با پیل و شیر و پلنگ
که آید برین پادشاهی گزند
ز هر گونه دانش ز نام بلند
کم آمد ازان مردم بی بها
ز رنج ... جمله جوان مرده اند
سپرشان نه بند و ز رنج ...
هیونان مست ... بهار
نماندی یکی برگ گل بهبود
فتادی ببیدان او ...
ز ما بخت گردن بخواهد کشید
گزند آشکار و خوبی نهان
همی روشنایی بخواهد برید
بر پهلوانان دیهیم جوی
بدین سو کشیدیم پیلان و کوس
سوی جنگ دشمن نهادست روی
ز شاهان ندانیم چون او کسی
بلندی و پستی و غار و نشیب
ز خوبی بنود آنچه بودش بدل

وزین بارگه شد بهر جای کس
پژوهنده شد کارها پیش و پس
همان مایه ایشان بیارند پیش
ازین خوردنیها و از کم و بیش

بگفتند کین درخور پیش و پس
سگ یوزداران ما را نه بس
چنین لشکر گشن ما را کم است
دریغ است کوه‌ها نشاید شکست

نشستیم و گفتیم با رای زن
همه پهلوانان شدند انجمن
دگر گونه گفتیم و انداختیم
سرانجام گنج پرین ساختیم

که از گنج و ز تخت و مهر و نگین
همان جامهٔ روم و کشمیر و چین
ز هر مایه چیزی که آید بدست
ز طمغاج و از شیروان هر چه هست

ازین بارها هر چه اکنون نشست
اگر پوشش است ار ز گنجینه هست
ز زر و سیم و جامهٔ نابرید
ز چیزی که آن را نشاید کشید

هم اندر دو نیمه و هر کوهسار
که آن را بیاید بروز نیاز
بر پشت هیونان بدین بارگاه
فرستید و آیید تا نان براه

ز گاوان گردونکشان چل هزار
بجوشن درون گندم آرند بار
بخروار اشترده و ده هزار
برنج آورند تا گر آید بکار

هم انبانه و پسته و ناردان
بیارد یکی موبد کاروان
شتروار ازین هر یکی دو هزار
بود تخت و راست کرد شمار

همان گاو گردون هزار از نهنگ
بیارند تا برج گردون فلک
ز لشکر هزار و ز خرما هزار
هیونان بختی بیارند بار

ده و دو هزار اشکین چنبره
بدزها کشید این چه گیرو
نمک خورده سر بوته چون چل هزار
بر آن تنگ دژها بود پیشکار

همه دنب و شنگ و دهن هزار
همان پیشکاران بیارند بار
شتروار پیصد زن سیاه
بیارند بر بارها تا دو ماه

بیاید یکی موبدی با گروه
ز کوه شمیران و از زاده کوه
به بیمار پیران و از هنگیان
بزرگان طوس و کنار کیان

وز و روزنامه بدز تا شند
یکی نسخه گنجور ما را دهند
دگر خود بدانند با خویشتن
بزرگان که پیشکار انجمن

همانا بران سایه و کوه چند
ز ترک و ز تازی نباید گزند
شما را برین روزگار بزرگ
یکی دست باشد با پیر و بزرگ

هنرمند و گوینده دستورها
بفرماید اکنون بگنجور ما
که هر کس که این اندر آرد برنج
فرستید و را پارسی جامه گنج

یکی خوب پیوند پیکر بدر
بیاید بجز جام ازین رنج بر
بدین روزگار تباه و دژم
بیاید ز گنجور ما چل درم

بسنگ کسی کو بود زیردست
یکی زی دژ ما گرا باید نشست
ازین پشت بر سرش بر کار بیک
بیارد نبشته بخواند [illegible]

بیک روی بر نام یزدان پاک
از و نیست امید و زو ترس و باک
دگر پیکر و نیرو و چهر ما
زمین بارور گشته از مهر ما

بشورند و مهران هم آنکه نشست
دو جوشن بزرگست و با گنج و تخت
درود جهان بر کم آزار مرد
کسی کو زد و بیم ما یاد کرد

چو نامه بسر اندر آورد شاه
فرستاد نامه بر پهلوان
بلند اختری نامجوی سوار
بیامد بکف نامهٔ شهریار

فرستاد و ش این نامه دان بجست
بدزهای محکم از آن دز نهاد
وز آنجایگه بر کشیدند کوس
بشهر نشاپور تا شهر طوس

خبر یافت ماهوی سوری ز شاه
که از مرز طوس اندر آید براه
بلشکرگه شد با سپاه گران
همه نیزه‌داران و جوشنوران

چو پیدا شد آن فر و اورنگ شاه
درفش بزرگی و چندان سپاه
پیاده شد از اسب ماهوی زود
بر آن کهتری بندگیها نمود

همی رفت نرم از بر خاک نرم
دو دیده پر از آب کرده ز شرم
زمین را ببوسید و بردش نماز
همی رفت پیشش زمانی دراز

سپاهش همی خواندند آفرین
یکایک نهادند سر بر زمین
فرخ زاد چون روی ماهوی دید
سپاهی بدانسان که بر کشید

زماهوی سوری دلش گشت شاد
بر او بر بسی پندها کرد یاد
که این شاه را از نژاد کیان
سپردم ترا تا به بندی میان

نباید که بادی برو بر جهد
دگر خود سپاسی برو بر نهد
مرا رفت باید همی سوی نسا
ندانم که کی بینم این تاج کی

که چون من فراوان با درگاه
شد از جنگ این نیزه‌داران تباه
سپاه بیابان و مردی از ایمن
بگرداند دم سوی شاه رم

چو رستم سواری بگیتی نبود
ز گوش خرد شد هر آنکس شنود
بدست یکی زاغ سرکش شکید
همین بر چنین روز برگشته شید

که بر وی اجابه‌ی نیکان نهاد
سر زاغ را زخم پیکان بداد
بدو گفت ماهوی کای پهلوان
مرا شاه چشم است و دل پیش بیدار

منم کمترین بندهٔ شهریار
کزاو بستم این گنج و این گیرودار
پذیرفتم این زینهار ترا
سپهر ترا شهریار ترا

فرخ زاد و هر مرزبان جایگاه
سوی مرزی بیامد فرمان شاه
از آن نامداران چندی سب اکنون
از وهم برامد بر جام کرد

بدین نیز بگذشت چندی سپهر
چنانش شد ز مغز و اندیشه مهر
چو آگاهی آمد ز نیزه‌وران
ز بغداد و ری آمده برکران

نیارست شد پیش شان کس بجنگ
که بد بازشان چرخ پیروزه رنگ
رخ شاه ایران بر از رنگ شد
وزان کار دشمن دلش تنگ شد

چو ماهوی مر شاه را مانده دید
ببر کام او تخت اورانده دید
شتابان همی کرد تخت آرزوی
دگر شد با یمن و رای و بچوی

تن خویش یکچند بیمار کرد
نامه فرستادن ماهوی بجانب بیژن و طلب کردن او را
پرستیدن شاه دشوار کرد

یکی پهلوان بود گسترده کام
نژاد و تنش نرخان و بیژن بنام
نشستش بشهر سمرقند بود
وزان مرز چندیش سوند بود

یکی ترک ارزانه و سرفراز
از او از سپاهی کو جنگ ز
همی نام بیژن با ایران و چین
ز مردیش کردند نقش نگین

چو ماهوی بر تخت خود کامه شد
از و نزد بیژن یکی نامه شد
که ای پهلوان زاده بی گزند
یکی رزم پیش آمدت سودمند

که شاه جهان با سپاه اندرست
نشستش ز گیتی بپرمانده است
گرایی سپه و تاج و گاهش تراست
همان گنج و تخت و سپاه و سپاه گنج

ز کین نیاکان بدل یاد کن
بدین تخم بر داد پیدا بکن
ز مرز سمرقند بیژن برفت
بیامد بر شاه ناگاه تفت

شهنشاه خود زین نه آگاه بود
که ماهوی سوریش بدخواه بود
پس آنگه چو بیژن چنان نامه دید
جهان پیش ماهوی خود کامه دید

بدستور گفتا ای سر ...ستان
چه داری بیاد اندرین داستان
بیاری ماهوی گر من سپاه
برانم شود کار رم اید تباه

همی برگذشت آنچه شنودی سپس
مرا بی نشش خوانده جابوس
دگر گفت کنم گویم از بیم گرد
همی ترسید از روز تنگ و نبرد

چنین داد دستور پاسخ بدوی
که ای شیر دل مرد پرخاشجو
انایدم ز ارتنگ باشد نشد
بیاری سوری و بازآمدن

بفرمان فرمای تا با سپاه
چه داری شود سوی آن رزمگاه
بگفتار سوری شوی سوی جنگ
بیکبار خواند ترا مرد سنگ

چنین گفت بیژن که اینست رای
مرا خود نجنبید با یزد جای
ببر سام فرمود تا ده هزار
نبرده سواران خنجرگزار

بر او آرد و ساز جنگ آورد
مگر شهر ایران بجنگ آورد
سپاه از بخارا چو پران نمود
بیامد بکشت تا شهر مرو

شب تیره هنگام بانگ خروس
از آن مرز برخاست آوای کوس
جهاندار از آن خود کی آگاه بود
که ماهوی بر شاه بدخواه بود

دو شبگیر کاه سپیده دمان
کمر ماهوی بر تخت و رزم یزدگرد با لشکر بیژن
سواری سوی خسرو آمد دمان

که ماهوی گوید که آمد سپاه

که تاختن آورده بودند و گریختن یزدگرد

ز ترکان کنون برچه رایست شاه

سپهدار خاقان فغفور چین
سپه شان همی برنتابد زمین
برافشت و جوشن بپوشید شاه
فراز آمدند از دو رویه سپاه

رده برکشیدند و برشد خروش
سپهدار ایران برآمد بجوش
برآراست با میمنه میسره
بجنگ اندر آمد سپه یکسره

همی بود با نیزه در قلبگاه
شد از گرد گیتی سراسر سیاه
چو نبردی پرخاش ترکان بدید
بزد دست و تیغ از میان برکشید

بپیش سپاه اندر آمد چو پیل
زمین شد بکردار دریای نیل
چو بر لشکر ترک بر حمله برد
پس پشت او در نماند ایچ گرد

همه پشت بر تاجور داشتند
میان سوارانش بگذاشتند
چنین بود ماهوی را رای و راه
که آید بدان سو گرفتار شاه

چو برگشت ماهوی شاه جهان
بدانست نیرنگ او در نهان
شهنشاه در جنگ مردی نمود
دلیری و تندی و گردی نمود

همی زد به تیغ و بپای و رکیب
شهنشاه در جنگ شد ناشکیب
بقلب اندرون چند از ایشان بکشت
چو بیچاره برگشت بنمود پشت

ز ترکان بسی در پس پشت او
یکی کابلی تیغ در مشت او
همی تاخت جوشان چو از ابر بر
یکی آسیا دید بر آب زرق

فرود آمد از اسب شاه جهان
ز بدخواه در آسیا شد نهان
سواران بجستن نهادند روی
همه خلق ازو شد پر از گفتگوی

ازو باز ماند اسب زرین ستام
همان گرز و شمشیر زرین نیام
بجستنش ترکان خروشان شدند
از آن آب و آن ساز جوشان شدند

نهان شد و در خانه آسیا
نشست از بر خشک نلتی گیا
چنین است رسم سرای فریب
فرازش بلند است و پستش نشیب

بدانگه که بیدار بد بخت اوی
بگردون کشیدی فلک تخت اوی
اگر بخردی در جهان دل مبند
که تا بر تو بر جام از زهر کند

بگاه بسودن چو مارست نرم
ولیکن که ز هر دادش کرم
چنین است رسم سرای سپنج
گهی شادمانی و گاهی برنج

بدانگه که برکار بد بخت شاه
فلک چوب میداد بر تخت شاه
کنون آسیابی بیامدش بهر
ز شهدش فراوان فزون زهر

چه بندی دل اندر سرای فسوس
که هزمان بگوش آمدی آوای کوس
خروشی برآمد که بربند رخت
نه بینی جز از تخته گور تخت

در آن آسیا شاه برگشته بخت
نه با او سپاه و نه شاگرد و تخت
دهان ناچرنده و دیده پرآب
همی بود تا برکشید آفتاب

گشاد آسیابان در آسیا
به پشت اندرش بار زلت گیا
فرومایه‌ای بود خسرو بنام
نه تاج و نه تخت و نه گنج و کلام

خور خویش از آن آسیاساز خفت
بکار دگر او نبد دانجی
کوی دید برسان سرو بلند
نشسته بر سنگ چون مستمند

چو سرو سهی تیره تابان ز میغ
دو چشمش پر از آب و دل پر ز میغ
یکی افسر خسروی بر سرش
درفشان ز دیبای چینی برش

دو چشم گوزن و بر و یال شیر
نشد دیده از دیدن شیر سیر
به پیکر یکی کفش زرین بپای
ز خوشاب در آستین قبای

نگه کرد خسرو در و خیره ماند
بدان خیره گی نام یزدان بخواند
بدو گفت کای شاه خورشیدروی
بدین آسیا چون رسیدی بگوی

چه جای نشست تو بود آسیا
پر از گندم و خاک و چندین گیا
چو مردی بدین فر و این برز و چهر
که چون تو نزاید همانا سپهر

از ایرانیانم بدو گفت شاه
هزیمت گرفتم ز توران سپاه
اگر هست نزد تو چیزی خورش
که تن را بود نان خورش پرورش

بپرورم بدین مایه از تو سپاس
چو آرد برم مرد یزدان شناس
بدو آسیابان بخسرو بگفت
که جز تنگدستی مرا نیست جفت

ازین غم روانم بهم برزدی
اگر نان کشکینت آید بکار
کنون که مهمان من آمدی
وزین نابسود تره جویبار

بیارم جز این نیست چیزی که هست
بسه روز شاه جهان آرزم
خورش نان بود مردم تنگدست
نبود لب پرداختش خوان و بزم

بدو گفت شاه آنچه داری بیار
سبک مرد بی‌مایه چندین نهاد
خورش نیز با برسم آید بکار
برو تره و نان کشکین نهاد

ببرسم شتابید و آمد براه
بر مهتر زرق شد پیشکار
بجایی که بود اندرو باژگاه
که برسم کند زو یکی خواستار

بهر سو فرستاد ماهوی کس
از آن آسیابان بپرسید مه
بگیتی همی شاه را جست و بس
که برسم کرا خواهی ای روزبه

بدو گفت خسرو که در آسیا
ببالا بکردار سرو سهی
نشسته است گندآوری بر گیا
پدیدار خورشید با فرهی

دو ابرو کمان و دو نرگس دژم
ببرسم همی باژ خواهد گرفت
لبان پر ز باد و روان پر ز خشم
سزد گر بگایی بدو در شگفت

یکی کهنه چین نهادش به پیش

احوال گفتن آسیابان از یزدگرد پیش ماهوی سوری

برو نان کشکین نهاد و خورش

بدو گفت مهتر کز ایدر بپوی
نباید که این بدنژاد پلید
چنین گفت با ماهوی سوری بگوی
چو این بشنود گوهر آرد پدید

سبک مهتر او را به مردی سپرد
بپرسید ماهوی ازین چاره‌جوی
سرافراز تا پیش ماهوی برد
که برسم کرا خواستی راست گوی

چنین داد پاسخ بدو پیشکار
بگویم که از مهر که خواستم
که من باز گردم همی خواستار
خرد را بدین خواهش آراستم

چو زی آسیا رفتم امروز پیش
گشادم در آسیا را بخشم
گرد من بکوشش ببرم باز خویش
چنان دان که خورشید دیدم بچشم

دم نرگس چون آهوانه هراس
همی بوی مشک آمد از موی او
دو دیده چو از شب گذشته سه پاس
همان باد مهر آمد از سوی او

چو خورشید گشته است ازو آسیا
هر آنکس که او فر یزدان ندید
خورش نان کشکین نشستنش گیا
از این آسیابان چو پاسخ شنید

پر از گوهر ناپسود افسرش
بهاریست گویی در اندر بهشت
ز دیبای چینی فروزان برش
ببالای او سرو دهقان نکشت

چو ماهوی را دل برآورد گرد
بدو گفت بشتاب ازین انجمن
بدانست کان نیست جز یزدگرد
هم اکنون جدا کن سرش را ز تن

وگر ده هم اکنون ببرم سرت
شنیدند ازو این سخن مهتران
نماند کسی زنده از گوهرت
بزرگان بیدار و گندآوران

همه انجمن گفت او پر ز خشم
یکی موبدی بود زادوی نام
زبان پر ز گفتار و پر آب چشم
بجان از خرد بر نهاده لگام

بماهوی گفت ای بد اندیش مرد
چنان دان که شاهی و پیغمبری
چرا دیو چشم ترا خیره کرد
دو گوهر بود در یک انگشتری

ازین دو یکی را همی بشکنی
نگر تا چه گفتی بپرهیز ازین
روان خرد را به پا افکنی
مشو بدگمان با جهان آفرین

نخستین ازین بر تو آید گزند
که بارش کبست آید و برگ خون
بلرزد زمانی که کشتمند
بزد دو پی سو نشیبی نکو

همی چون بیزدان شود زین تباه
برهنه شود در جهان زشت تو
همان بر تو نفرین کند تاج و گاه
پسر بدرود زین پس کشت تو

یکی دین ور بود یزدان‌پرست
که هرمزد خراد بد نام اوی
که هرگز نبردی به بیداد دست
پیر اندرون بود آرام اوی

بماهوی گفت ای ستمکاره مرد
همی تیره بینی دل و هوش تو
چنین از در پاک یزدان گرد
جهان خار چشم و آغوش تو

تو مندیل مغزی و جان نزار
ترا زین جهان سرزنش بینم از
همی دود آتش کنی خواستار
ببر کشتنت کرم و رنج و گداز

کنون زین مکافات ناخوش بود / چو رفتی نشستت بر آتش بود
نشست او و سهراب بر پای خاست / بماهوی گفت این دلیری چراست

پناه از تو می‌جست شاه جهان / که با غم تو باری چنین بد نهان
بهر کس که رفتی چنین شهریار / مرا در همی پشت بودی و یار

شهنشاه را کارزار آمدی / ز خاقان و فغفور یار آمدی
ازین تخمه ناکس بسی یافتند / که هر کو بکشتنش نشتافتند

تو گر بنده‌ای خون شاهان مریز / که نفرین بود بر تو تا رستخیز
بگفت این و بنشست گریان بدرد / پر از خون دل و چشم پر آب زرد

چو بشکست گریان بشد مهر و جوش / پر از درد با ناله و با خروش
بماهوی گفت ای بد بدنژاد / که این را و فرجام دادی بداد

ز خون کیان شرم دار و ز ننگ / وگر کشته باید نبد جز بجنگ
ایا بتر از دد [illegible] بگوی / همی جای شاه آیدت آرزوی

چو بر دست ضحاک جم کشته شد / جهان با سپهر اندران گشته شد
چو ضحاک بگرفت روی زمین / پدید آمد اندر جهان آن چنین

بزاد آفریدون فرخ نژاد / جهان را یکی دیگر آمد نهاد
شنیدی که ضحاک بیدادگر / چه آورد از آن خویشتن را بسر

بر او سال بگذشت پنج از هزار / بفرجام کار آمدش خواستار
بیامد فریدون ز البرز کوه / دمان گاوه آورد و پیشش گروه

همه کار ضحاک را بند کرد / چنان خانش کوه دماوند کرد
و دیگر که توران سپه از مرد / کجا آز ایران و [illegible] کرد

بخنجر بکشت ایرج پاک را / که بخشایش آید بر او خاک را
بکشت ایرج شیر دل را بزار / برآورد از آن شاهزاده دمار

برید او سر ایرج نامدار / بتابوت زر اندر افکند خوار
دو پنجاه نزد فریدون گرد / جهان را [illegible]

منوچهر از آن تخمه آمد پدید / شد آن بند بد را سراسر کلید
سه دیگر سیاوش ز تخم کیان / کمر بست [illegible]

نگهبان کرد و زاد افراسیاب / ببرد آن روان و خرد شرم و آب
جهان شاه زاد و جهان را گشت / به بیداد بالا و پیش درشت

جهانگیر کیخسرو از پشت اوی / بیامد جهان کرد پر گفت و گوی
نیا را بخنجر بدو نیم کرد / سر کینه جویان پر از بیم کرد

چهارم سخن کین ارجاسب بود / که ریزنده خون لهراسب بود
ز کینه نماندش [illegible] درنگ / چو اسفندیار اندر آمد بجنگ

به پنجم سخن کین هرمزد شاه / چو پرویز را گشت بد دستگاه
به بندی و بستم کرد آنچه کرد / نیاساید این چرخ گردان ز گرد

شنیدی که پرویز از کین اوی / که پاکیزه بد رای و آیین اوی
بآخر ز شیروی هم جان بمرد / وز کینه را خوار نتوان شمرد

ز کردار ایشان نکرد ایچ یاد / چو خون پدر بود و مهر نژاد
ترا زود باید این روزگار / بپیچی ز اندیشهٔ نابکار

وزین هر چه کردی پس بد بود / زمانه زمانی بدین نغنود
بپرهیز ازین گنج آراسته / وزین مرز و این تاج و این خواسته

همی پس بپیچی ز گفتار دیو / ببری دل از مهر کیهان خدیو
بچیزی که بر تو [illegible] / ندانی که دیوت بدین [illegible]

بآتش نهان بدت را مسوز / مکن تیره این تاج گیتی فروز
سپاه پراکنده را گرد کن / وزین سان که گفتی بگردان سخن

[illegible] بر شاه شو / چو بینی در آهنگ کی ساز نو
[illegible] یکی جنگ دشمن بسیج / ز رای و ز پیوندش [illegible] هیچ

[illegible] تیره نام و کمر / بدرگاه شاه اندر افکنده سر
[illegible] بدین بارگاه / فرامش مکن نیکی و رنج شاه

گزین بد نشان دو گیتی شوی / چو گفتار و هنگام [illegible] بشنوی
جهاندار کو امروز بایدت کرد / [illegible] زو بر اندر گرد

همی نزد گرد نشست او را / بتر خواهی از ترک خسرو ورا
که در جنگ شیر است و بخت شاه / فروزان بگردون ز خورشید ماه

یکی یادگاری ز ساسانیان / که چون او نبندد سواری میان
پدر بر پدر شاه و دانش پذیر / ز نوشیروان شاه تا اردشیر

پس از روز پیروزش بهشتم پدر / جهاندار ساسان بود تاجور
که یزدانش تاج کی بر نهاد / همه شهریاران فرخ نژاد

ز تو بود مهتر بکشور بسی / نزد این چنین رای هر کز کسی
چو بهرام راندی که پیوند خوار / عنان پیچ بر گستوان ور سوار

[illegible] بر کاشتند / بد و دشت پیکار بگذاشتند
چو از تخم شاهان دلش سیر گشت / سر دولت روشنش زیر گشت

ازین که تخت بزرگی بجست / نبودش سپه [illegible]
جهان کوته بر گشته شد زار و خوار / گزانه بپرداز دو این روزگار

[illegible] جهان آفرین / که تخت آفریدست و تاج و نگین
تن خویش را خیره رسوا مکن / که بر تو بپیچد ز دو این سخن

هر آنکس که با تو نکو بد درست / چنان دان که او دشمن جان تست
تو بیماری اکنون و من [illegible] / پزشکی خرد شان [illegible]

تو از بندهٔ بندگان کهتری / باندیشه دل کمن مهتری
همه کینه پاک یزدان نهی / ز رای و هنر جوی تخت مهی

بگفت این و بنشست با باد سرد / دو دیده پر از خون و رخساره زرد
شبان زاده را دل پر از رنج بود / ورا پند آن موبدان رنج بود

چنین بد تا بود این تازه دست / گزاف زمانه بر اندازه نیست
یکی را برآرد بچرخ بلند / یکی را کند زار و خوار و نژند

یکی را [illegible] آورد / یکی را دگر تخت تازه آورد
یکی را کند از جهان بی نیاز / یکی را به بند و بصد بند آز

یکی [illegible] / یکی را بر آرد بخورشید سر
نه پیوند با آن نه با این بکین / نه شرم و نه دانش آیین نه دین

نه با این بماند همی همچنین / نه با آن بماند چنان این بپی
همه موبدان تا جهان شد سیاه / بر آیین خورشید بنشست ماه

همی پند گفتند با کینه جوی / نبد سود بگموی از آن گفت و گوی
چو شب تیره شد گفت با موبدان / شما را بباید شدن ای بخردان

من امشب بگردانم این رای بس / ز هر گونه دانش آرم ببر
ز لشکر بخواهیم دانندهٔ هست / جهان تا بدین بر نیاید کریست

[illegible] کاه ار برش / بیامد یکی موبد از لشکرش
چو ماهوی بنشست بار استان / چه پنید گفت اندرین داستان

اگر زنده ماند [illegible] / ز هر سو بر و لشکر آمد کرد
برهنه شد این راز من در جهان / شنیدند یکسر کهان و مهان

بر آید مرا از [illegible] جان بسیر / نه تن ماند اندر نه بوم و نه بر
چنین داد پاسخ خردمند مرد / که این خود نخستین نباید کرد

چو کردی کنون نیک اندیشه کن / که افتاد کین و [illegible] کین
اگر شاه ایران شود دشمنت / از او بد رسد بی گمان بر تنت

وگر خون او را بریزی بدست / که کین خواه او در جهان ایزدست
چپ و راست رنجت و اندوه درد / نگه کن کنون تا چه بایدت کرد

پسر گفت کای باب فرخنده رای / چو دشمن کنی [illegible] از جای
که چون رفت هرگز نیاید بدست / چو از تو چنین آشکار آنچه هست

سپاه آمد او را ز ماچین و چین / بدیشان کنند تنگ بر ما زمین
تو این راز چندین [illegible] / چو چیره شدی کار مردان [illegible]

[illegible] کنند / ترا با سپاه از جهان بر کنند
چو بشنید ماهوی بی آب و شرم / [illegible] گشت گرم

بدو گفت چندین چه باشی بپای / تو فرمود مت هر چه اندر رای
کنون نزد [illegible] خنجر / سواران ببر خون دشمن بریز

چو بشنید ازو آسیابان سخن / بپرسید ازان کار پیدا نبین
شبانگاه و ایران خسرو داد / سوی آسیا رفت نزدیک شاه

ز درگاه ماهوی چون شد برون / دو دیده پر از آب و دل پر ز خون
سواران ز پیشاو ماهوی شوم / پس آسیابان بکردار دود

بفرمود کان تاج و انگشتری / همان مهر و آن جامهٔ شاهوار
نباید که یکسر پر از خون کنند / چو بیجان شود جامه بیرون کنند

بشد آسیابان دو دیده پر آب / بر روی دو رخساره چون آفتاب
همیگفت کای داور کردگار / تو یی برتر از گردش روزگار

برین ناپسندیده فرمان اوی / هم اکنون بپیچان دل و جان اوی
بر شاه شد دل پر از شرم و باک / رخانش پر آب و لبان پر ز خاک

کشته شدن یزدگرد بدست آسیابان بحکم ماهوی سوری

بنزدیک شاه اندر آمد بهوش / چنان چون کسی راز گوید بگوش

یکی دشنه زد بر تهیگاه شاه / رها شد بزخم اندر از شاه آه
چو بر زد دشنه تهیگاه اوی / زگیتی نهان شد سر و گاه اوی

بخاک اندر آمد سر و افسرش / همان نان کشکین به پیش اندرش
اگر راه یابد کسی زین جهان / بباشد ندارد خرد در نهان

ز پرورده پیر آید این بخت کرد / جهاندار و شیر و جوانمرد گرد
بشهر اندران خسرو داد و ماه / سرآمد برو تاج و تخت و کلاه

برین گونه بر تاجداری بمرد / که از لشکر او سواری نبرد
خرد نیست با گرد گردان سپهر / نپیدا بود جنگ و کینش ز مهر

همان به که گیتی نبینی بچشم / نداری ز کردار او هیچ خشم
سواران ماهوی شوریده بخت / ببینند گاه خسروانی درخت

ز تخت و ز آوردگاه آرمید / بشد هر کسی روی او را بدید
گشادند بند قبای بنفش / همان افسر و طوق و زرینه کفش

زه پیش شهنشاه برداشتند / ورا بر زمین خوار بگذاشتند
فکنده تن شاه ایران بخاک / پر از خون و پهلو بشمشیر چاک

همان پای مردان چو بر خاستند / زبانها بنفرین بیاراستند
که ماهوی را باد تن همچنین / پر از خون فکنده ببر روی زمین

برفتند و بردند تاج و کمر / بنزدیک ماهوی بیدادگر
بماهوی گفتند کان سرفراز / برآمد ز تخت و ز گنج و ز ناز

بجز مو و گور ابهنگام خواب / ازانجا بکه افکنندند اندر آب
بشد نیز بدمهر و پیکار / کشیدند پر خون تن شهریار

تن شاه را ساز آسیا گرفت / سزد گر بمانی بدین در شگفت
نگاه آن کشته نشناختند / بگرداب زرق اندر انداختند

بر آب اندر افکنده مرد دلیر / سرش که زیر بود و گاهی زبر

نوحه کردن آسیابان و راهب بر مرگ یزدگرد

چو شب روز شد مردم آمد پدید / دو مرد گرانمایه آنجا رسید
بنزدیک آن آسیاب آب دو / ز ترسا بسی بد فراز و فرود

ازان سوگواران پرهیزکار / پیاده یکی تا لب رودبار
برهنه تن شاه دید اندر آب / بشوریده آمد هم اندر شتاب

دوان تا در خان هر کس رسید / همان سوگواران بگفت آنچه دید
که شاه زمانه بیرون اندر است / برهنه بدریای زرین اندر است

برفتند ازان سوگواران بسی / سکوبا و رهبان ز هر در کسی
خروشی برآمد ز رهبان بدرد / که ای تاجور شاه آزادمرد

کجا لشکر و گاه و آن گنج تو / کجا بخشش و مهر و آن رنج تو
کسی تاجداری بدینسان ندید / نه پیش از مسیحا این سخن کس شنید

که بر شهریاری نه بد بنده‌ای / سکی بد نژادی پراکنده‌ای
پیرو نا بر تنش این پرسید / وزین بهر ماهوی نفرین رسید

دریغ آن تن و شاخ و بالا و برز / دریغ آن بر و یال و آن تاج و گرز
دریغ آن تن و سرو بالای اوی / دریغ آن سپهر و دانش و رای اوی

دریغ آن سر تخت اردشیر / دریغ آن سوار هژبر دلیر
تو مستند بادی خرد با روان / بروی چهر زرین نوشیروان

که دید آسیا ماه روی ترا / جهاندار و دیهیم جوی ترا
برهنه جگرگاه بشکافتند / برهنه بآب اندرون یافتند

همانا که آن خاک گریان شود / روانش بدین سوگ بریان شود
خروشان شود دخمهٔ اردشیر / که رستند کس شاه را دستگیر

فکنده بدینسان بآب اندرون / برهنه نکو شاه و تن پر ز خون
سکوبا و رهبان نامدار چهار / برهنه شدند اندران جویبار

برهنه تن شهریار جوان / نبیره جهاندار نوشیروان
بخشکی کشیدند ازان آبگیر / بسی مویه کردند برنا و پیر

سر زخم آن کشته کردند خشک / بدیبا و عنبر و کافور و مشک
چهار اسپندش بدیبای زرد / قصب زیر و دیبا زبر لاجورد

می و مشک و کافور و قیر و گلاب / سکوبا شده گرد بر جای خواب
بباغ اندرون دخمه ساختند / سرش را بابر اندر افراختند

پس آنگاه تابوت برداشتند / ز تامون سوی دجله بگذاشتند
بدان خوابگه رفت ناکام شاه / سرآمد برو تاج و تخت و کلاه

برآیین ایران و راه مغان / نهادند در دخمه‌اش با فغان
چو آن دخمه شد چار بستند / بجا ماندند و ز جای برخاستند

در دخمه کردند پس استوار / دریغ آن جوان و گو نامدار
چو گفت آن گرانمایه رهبان مرد / که شنبت بالای آزاد سرو

که بخشش نه کوشش بد اندر جهان / که خشنود بیرون شود زین جهان
یکی گفت اگر چند خندان بود / چنان دان که اندر دو زندان بود

که از چرخ گردان پذیرد فریب / که اورا نماید فراز و نشیب
دگر گفت گر تا تو دانا مخوان / که تن را پرستد درو دشمن روان

همه خوابگه شد چو دو نام به / نترسید دانش ز فرجام به
نداند که بی تن روان را رسد / ببیند مکافات از نیک و بد

دگر گفت کر شاه را لب ببست / نه پند همی تاج و تخت و نشست
نه مهر و پرستنده و بارگاه / نه افسر نه کشور نه فر و نه جاه

اگر خود نباید همی این بکار / چرا باید این رنج و این روزگار
دگر گفت کای خوب کردار تو / ستایش ندانم سزاوار تو

همی سرو کشتی بباغ بهشت / روانش به پند در خشکی گشت
دگر گفت یزدان روانت ببرد / تنت را بدین سوگواران سپرد

روان ترا سودمندی بود / تن بدکنش را نژندی بود
کنون در بهشت بازار شاه / بدوزخ کند جان بدخواه راه

دگر گفت کای شاه دانش پژوه / که با شهریاری و با اردشیر
ده دوی هر آن بر که کشتی بباغ / ده کشتان شد این خسروانی چراغ

دگر گفت کای شهریار جوان / تخلی و بیدار کردی روان
لبت خامش و جان بکین و بکمک / برفت و تخت ماند اندر بلد

تو بی کار و رنجان بکار اندرت / دل بدسگالت بیار اندرست
بگوید روان گر زبان بسته شد / بپالود جان گر تنت خسته شد

اگر دست بیکار گشت از عنان / روانت بجنگ اندر است با سنان
دگر گفت کای نامبردار گو / تو رفتی و کردار شد پیش رو

ترا در بهشت جای نشست / زمین بلا بهر دیگر بهست
دگر گفت کان مرد کو چون گذشت / به پند کنون روزگار در گذشت

سقف گفت ما بندگان توایم / نیایش کن پاک جان تو ایم
سزد گر کنون لب نه بندیم لب / که بود از تو مان ایمنی روز و شب

که این دخمه پر لاله باغ تو باد / کفن دشت شاهی و رایغ تو باد
بگفت این و تابوت برداشتند / ز تامون سوی دخمه بگذاشتند

بدان خوابگه رفت ناکام شاه / سرآمد برو تاج و تخت و کلاه
چنین داد خواهیم بر یزدگرد / دگر گبسه خواهم ازین مرد کرد

الا ای سخن گوی مرد کهن
نگر کین جهان خود چنین اندکست
وگر خود نداند همی کین و داد
همین چاره این بخت و این دود
که گیتی همی بر تو بر بگذرد
ز گیتی و پیشی بود بر فشرود
مرا دخل و خورد ار برابر بدی
چپاکی پیاده بمن ده سپه کرد
همی آورد که از روزمان بس نماند
بکن تا توانی تو کردار بد
کس آمد بماهوی سوری بگفت
بزرفتند بلویه برنا و پیر
چنین گفت ماهوی بدبخت شوم
بکشتند و تاراج کردند مرز
یکی تاج با او بد و مهر شاه
همه طرف و دانش را پیش خواه
که گنجست با من نه نام و نژاد
همه شهر ایران ورا بنده بود
جز این بود چاره مرا در نهان
بود ای زن گفت اکنون که بخت
کنون او بد و مه درون خاک شد
چنین گوی کین تاج و انگشتری
مرا گفت چون خاست باد نبرد
مرا نیست جز دختری هم جهان
مرا این تاج میراث دادم ز شاه

داستان ماهوی سوری و دست آوردن ماهوی ملک خراسان را بطلسم و نشستن در خراسان بپادشاهی

مرا خیلسوف ایچ پاسخ نداد
برانم که چاره نزاید ز تو
زمانه نفس را ببد نشمرد
بنزد کس نه روزی که از خنده بود
زمانه مرا چون برادر بدی
پیاده روان شد بزد کرد
چنین بود تا بود بر کس نماند
اگر دانشی بد نیارد سپرد
که شاه جهان یافت جای نشست
تن شاه دید ببر انگبیر
که ایران شد ایدون چنین خویش ...
چنین بود ماهوی را رای داد
شبان زاده را آزرده کرد کار
سخن هر چه بود شاه ... براند
بکردار خواهم همی پیر باد
اگر خویش بود ار بپراکنده بود
چرا ریختم خون شاه جهان
ازین کار گیتی پر آواز گشت
روان ورا زهر تریاک شد
بمرد او شاه ار بی مهتری
که داند کیتی که بر کیست گرد
همانا که هست او ز تازی نهان
بفرمان او برنشینم بگاه

وگر گفت دینی همه بسته گشت
اگر هیچ گنجست ای نیک رای
و در خورد هشت خیره کن بر نهاد
در گندم و هیزم و گوسفند
نگر که اشتاب آمد برسان مرگ
که پیدا نی آید ... بده و بره
جز از شادمانی و از نام نیک
ترا بود باید فراوان نماند
سکو با و فیس و رهبان بروم
یکی دخمه کردند بمیان باغ
در پستاد تا هر که آن دخمه کرد
وز آنپس بگرد جهان بنگرید
بنجشید روی زمین در نهان
بدستور گفت ای جهاندیده مرد
بر انگشتری یزدگرد هست نام
نخواند مرا مرد دانشمند شاه
همه شب از اندیشه بر خون بدم
کنون تا ز جیلی همی کار خویش
جهاندیده کان را همه کرد کن
چو دانست کامد ز توران سپاه
تو این تاج و انگشتری را بدار
تو زین پس بدشمن مده کام من
بدین چاره ده کار خود در فروغ

بگاه از ره آز و بکیل سخن
که تا زاد مردان چنین اندکست
نماید همی پاسخ اندر نهفت
چه آرای دل را بخرد اچیای
اگر خود بیابی ده آنکه داد
بلبت این خرد مایه هیچ بند
مرا مرگ بهتر بدی از نمک
شرد گر خورم باده بی کفت و گوی
ازین زنده کی بر نیابی تو بوی
کسی نامه جادوان بر نخواند
همه سوکواران آن مرز و بوم
بزرگ و بلندش برخون برخ ...
هر آنکس کز آن کار بیچاره بود
ز تخم بزرگان کسی را ندید
منم گفت با مهر شاه جهان
فراز آمد آن روز تنگ و نبرد
بشمشیر بر من بکردند رام
ز بر مهر ارام گیرد سپاه
جهاندار داند که من چون بدم
که گیتی آن بسته بازار ...
زبان تیز کردان بشیرین سخن
چو شب تیره تر شد مرا خواند شاه
بود روز کین هرد و آید بکار
بگه دار هم زین نشان راه ...
که داند که این راستست یا دروغ

چو بشنید

چو بشنید گفتش که اینست به
بدانست لشکر که این بخت راست
چو بنشید بر تخت شاهی نشست
بجمشید روی زمین در نهان
هر آنکس که بد بود را بر کشید
بزیر اندر آمد سر راستی
چو لشکر فراوان شد و خواسته
ز لشکر یکی پهلوان گرد مرد
طلایه بپیش سپاه اندرون
همی گفت ما را سمرقند و چاچ
ز بیژن بخواهم بشمشیر کین
کنون سوی جیحون نهاد است روی
بر سید بیژن که با هیچ لشکر آمد
ز ایدر بشد لشکری سوی او
ترا گفت این تخت زرین او
همان تخت زرین و انگشتری
گرفتند آن شاه را در میان
یکی آسیا بود بر ره گذر
چو سوری ندا او ندا خون آغشت
ستمکاره ماهوی او را بکشت
چو آگنده شد مرد بدتن بچیز
بکشت او خدا وند را در نهان
ز ترکان کسی پیش گرزش نخت
چو آگنده شد پادشاهی گرفت
چو بدخواه جنگی بیالین رسید

تو ای ماهوی سوری بخت کس بر تو به
بشو چنی ورا سر برید آن سزاست
با فسونش آمد خراسان بدست
منم گفت با مهر شاه جهان
بدانسان که از کوه برید پیش ...
پدید آمد از هر سوی کاستی
دل مرد بی دین شد آراسته
بر آن بد که جوید ز بیژن نبرد
جهاندیده نام او گرسیون
بباید گرفتن بدین سر و تاج
گر و تیره شد تخت شاه زمین
بپرخاش با لشکر جنگجوی
بدو کرد آزاد کاره کوبنده باد
سواران گردنکش و جنگجوی
همان یاره کو هر آگین او
ترا زیبد اندر جهان مهتری
هزیمت گرفتند ایرانیان
درون شد در و شاه خورشید چهر
بهر اندر آورد گیتی درشت
چو یاران برفتند بنموده پشت
تو گفتی مرا خود ندید دست نیز
جهان پادشاهی چراغ جهان
همی زو دل نام داران بگفت
بدین گونه تا پارسایی گرفت
نباید ترا با سپاه ارجمند

همه مهتران را ز لشکر بخواند
یکی پهلوان گفت کین کار نیست
هر آنکس که از تخمه پیش خواند
جهان را سراسر بخشش گرفت
فرو ماند او سر نگونسار کرد
بهشتر پسر داد پنج دهری
سپه را درم داد و آباد کرد
با موی شد پهلوان پیش رو
بشهر بخارا نهادند روی
بفرمان شاه جهان یزدگرد
چنین تا به بیژن رسید آگهی
بهر سو فرستاد مهر نگین
که چون نور سیدی به ریک ...
ترا گفت این تاج شاهنشهان
همان تاج و گنجش و چشم جهان
نزاید ز چپاه تو بشتافتند
چو تنها بماند آن شیر خرد
خبر یافت ماهوی سوری شاه
ندانم که چون کردش از نهان
چه ماهوی کنج خداوند خویش
بمرو اندرون بود لشکر دهان
سواری که گفتی میان سپاه
ندیدم سواری بدان فر و برز
طلایه همی کوید آمد سپاه
گل خوب بالین شاهان مباد

وزین باره چندی سخنها براند
سخن کرد رشت و گر نادرست
سخن هر چه بودش بپیشان براند
سپاه را بماند و از دو درشکفت
بدان را بهر جای سالار کرد
فرستاد بر هر سوی لشکری
سر دوده خویش پر باد کرد
ابا لشکر جنگ سازان نو
چنان ساخته لشکر جنگجوی
که سالار بد زیر این سخت کرد
که ماهوی بگرفت شاهنشهی
همی رام کرد و بر و برز و بوم
زمانه بدست از بد و نیک لب
چو لشکر در چینی فرستم نهان
ترا باید اندر جهان تخت و تاج
بمرو اندرون شاه را یافتند
بترسید کز لشکرش بدرسید
فرستاد کس کردش را تباه
خداوند گنش بنسنده پیوند
پیاده دو نهاد بی رنج پیش
بخوبی بکرد او بجا برنگاه
همی برگذارد سپر از جهان
چنان ترک و جوشن چنان دست کرد
نباید که بر ما بجنبند راه
چو باشد نباید بیالین نیاد

دو بهره ازین نامور جنگ جست / که با یاد نوشیروان جنگ جست
چو بشنید بیژن برآشفت سخت / گرو تیره شد شاه را تاج و تخت
از اندیشه بیژن سپه گرد کرد / ز ترکان سواران روز نبرد
وز آنجا بیامد سپهبد دمان / نجست ایچ کوته ره بر زمان
چو نزدیک شهر بخارا رسید / همه دشت یکسر سپه گسترید
بیاران چنین گفت کاکنون شتاب / مدارید تا او بدین مرد آب
به پیکار پیش من آرد سپاه / کنم باز خواهم ازو کین شاه
وزان پس بترسم گران نامدار / نماند ایچ فرزند ازو یادگار
جهاندیده خسرو برادر نداشت / پسر گر نبود ایچ دختر نداشت
که او را بیاریم و یاری کنیم / بماهوی بر کارزاری کنیم
بدو گفت نرسام کای نامدار / سرآمد بر آن تخمه بر روزگار
بر آن شهر بر تازیان راست دست / که بی شاه ماندست آتش پرست
چو بشنید بیژن سپه برگرفت / ز کار جهان دست بر سر گرفت
چو بشنید بیژن بیامد چو گرد / بماهوی سوری یکی نامه کرد
که ما دوستی با سوی خان تو / بیاییم باشیم مهمان تو
چو تیر از کمان سوی آموی شد / پس از پهلوانی جهانجوی شد
بجیحون گذر کرد بیژن چو گرد / رخ شاه ایران شده لاجورد
سپاهی که جیحون و هامون و کوه / شد از نعل اسپان ترکان ستوه
ز بس نیزه داران و جوشن وران / زمین تیره گشت آسمان گرگران

رزم کردن نرسام با ماهوی سوری و گرفتار شدن ماهوی بدست [illegible]

طلایه بیامد که آمد سپاه / پلنگ اندر آسا زنده تا رزمگاه
چو بشنید ماهوی دل تنگ کرد / ز ترکان دل و چنگ پر زنگ کرد
چو بشنید ماهوی برشد بکوس / زمین شد ز گرد سپه آبنوس
چو ماهوی سوری سپه را بدید / تو گفتی که جان از تنش بر پرید
ز بس جوشن و خود و سیمین سپر / ز بس نیزه و گرز و تیر و تبر
بشمشیر داران تیغ بران سران / ز لشکر همی شد [illegible] گران
بترسید ماهوی ازان قلبگاه / خروشان برفت از میان سپاه
نگه کرد بیژن درفشش بدید / سپه را از لشکر یکسو کشید
بنرسام فرمود کز قلبگاه / یکسو گذار آنکه داری سپاه
نباید که ماهوی سوری ز جنگ / بترسد ز بیم و شود بی درنگ
به تیزی همی خشم ازوی سرآر / که با دیگر گونه سازیم کار
چو نرسام چینی درفشش بدید / سپه را ز لشکر یکسو کشید
همی تاختش پیش شهر و رب / پر از زر رنگ رخ پر ز دشنام لب
سر او را بیک ضرب بر تافت / رکیبش گران کرد واندر شتافت
گریزان شد از پیش او بیوفا / همی رفت نرسامش اندر قفا
چو نزدیک ماهو برابر ببود / بزد خنجر او را دلیری نمود
بیک حمله ماهوی را برگرفت / زمانه همی رنگ دیگر گرفت
کمربند بگرفت و او را ز زین / برآورد و ناگاه زد بر زمین
فرود آمد از اسپ و او را ببست / به پیش اندر افکند و خود برنشست
هم آنگه رسیدند یاران بدوی / همه دشت ازو شد پر از گفتگوی
بنرسام گفتند کو را مبر / بباید بریدن هم اندرش سر
چنین داد پاسخ که این راه نیست / کزین تاختن بیژن آگاه نیست
هم آنگه به بیژن رسید آگهی / که آمد بدست آن بد آیین رهی
جهانجوی ماهوی شوریده هش / پر آزار بر دین خداوند کش
چو بشنید بیژن بدل شاد گشت / بنالید و از اندیشه آزاد گشت
وز آن تیزی و سوز نرسام تنگ / همان بار کی کرم کرده تنگ
زنا که بروی اندر آمد فرس / کنون اندر افتاد ازو هیچکس
تن پهلوانش گسست از منش / بخاک اندر آمد سر و گردنش
چو بیژن چنان دید چهره بدام / جهان آفرین را فراوان بخوانم
سراپرده زد اندر آن بیشه گرم / همی رفت ماهوی خودکامه زرم

نگهبان زاده چون بیژن او را بدید / بر آن نامدار آفرین گسترید
شد از خشم سیمچون تن بی روان / بسر بر پراکند ریگ روان
بدو گفت بیژن که ای بدنژاد / که چون تو پرستار کس را مباد
چرا کشتی آن دادگر شاه را / خداوند پیروزی و گاه را
چه بر بد شاه و خود و پشت باد / از نوشیروان در جهان یادگار
چنین داد پاسخ که از بدکنش / نباید جز از کشتن و سوزنش
ازین بد کنون کردن من بران / چنداز بر پیش این انجمن
بترسید کش پوست بیرون کشند / تنش را بدین گونه در خون کشند
نهانش بدانست مرد دلیر / بپاسخ زمانی سپه بود دیر
چنین داد پاسخ که ایدون کنم / که کین از دل خویش بیرون کنم
ببین دانش و مردی و رای و خوی / همی تخت و تاج آمدت آرزوی
بشمشیر دستش ببرید و گفت / که این دشنه را در بر ... نهفت
چو دو دستش ببریدند گفتا دو پای / ببرید تا ماند ایدر بجای
لب و گوش و بینیش با هم ببرید / سبک جام می را نهاده ببرید
بدو گفت برگشتن شهریار / ز ترکان چرا خواستی کارزار
همی گفت این کشتن ناگزیر / ز نوشیروان کامکار دلیر
رهی دیگر از بارگش برکشید / همی راند تا زین نامش رسید
بفرمود کین را برین ریگ گرم / بخوابید تا خوابش آید ز شرم
چنین گفت کین کشتن آسان بدی / اگر او نه فرزند ساسان بدی
سرش را بفرجام ببرید دست / بیفکند پیش و بخوردن نشست
نهادی که بی کرد لشکر بگشت / بدرگاه هر کس همی بر گذشت
که ای بندگان خداوند کش / مشورید بیهوده هر جای هش
سپه بود ... لشکر بدند / همان هر سه با تخت و افسر بدند
چو پیدا کر آنگه بر جان شاه / نه بخشود هرگز مبادا کلاه
انا ... کس ز مانه نام / دگر مانده هر کس که دیدش بداند
هم آنگه بلند آتشی بر فروخت / پدر را و هر سه پسر را بسوخت
گشتکار چه بیژن خون شنید / ورا نیز هم بر سپ آمد قفیز
ز بیژن شنیدم که دیوانه گشت / بگیتی بهر جای افسانه گشت
نگهبان آن لشکر کارزار / گر او بود ماهوی یک نامدار
یکی مهتری بود نامش گراز / گرو بود ماهوی را نام و ناز
بجوشید هر جای آمد خروش / شد آن مرز یکسر پر از جنگ و جوش
گراز سپهبد همان کشته شد / همه دوده را روز برگشته شد
روانش بدوزخ گرفت ار باد / جهان بود را خصم کردار باد
ابا کس نسازد جهان جهان / هم آواز او واروانها نهان
چو زین بگذری دور عمر بود / سخن گفتن از تخت و شیر بود

گفتار اندر مدح نبی و علی چنین [illegible]

چو بگذشت سال از برم شست و پنج / فزون گشتم اندیشه و درد و رنج
بتاریخ شاهان نیاز آمدم / بپیش اختر دیرساز آمدم
کنون گشت ... داستان / ز گفتار و کردار آن راستان
همی نو کنم نامه زین نشان / کجا یادگار است از آن سرکشان
بود دست و شش بار ... هزار / سخنهای شایسته آبدار
تو چندی کسی ... پارسی / دو پور با ... پارسی
که گر باز جویند ازو بیت بد / همانا که باشد کم از پانصد
چنین شهریاری و بخشنده / ز شاهان گیتی درخشنده
بگیرد در بن داستانها گناه / ز بدگوی بدبخت آید گناه
بزرگان با دانش آزادگان / نوشتند یکسر همه رایگان
چنین ... زادگان / که از من نخواهد سخن رایگان
اندوهم خورد پوشش و سیم و زر / ازو یافتم جنبش و پای و پر
بتکه از اصل و فرع و خراج / همی غلطم اندر میان دواج
جاندار اگر زو بینی تنگدست / مرا بر سر گاه بودی نشست



تاریخ تمام شدن کتاب شاهنامه گوید

تمام شد کتاب شاهنامه کلام فردوسی طوسی علیه الرحمة تمام شد
این کتاب بعون الملک الوهاب بتاریخ پنجم ماه جمادی الاول
بخط اضعف العباد فقیر حقیر نامراد یحیی بنی اسرائیل
سمت تحریر یافت در بلده دار الخلافت آگره
در دور جلال الدین محمد اکبر پادشاه
غازی خلد الله تعالی ملکه
تمت بالخیر



